دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس، هیچ‌وقت، این سرگذشتی را که می‌خواهم برای‌تان نقل کنم، یک امر خصوصی تلقی کند؛ چون فکر می‌کنم زندگی من از زندگی مردمم جدا نیست. آن‌چه برای من اتفاق افتاده، می‌تواند برای صدها نفر از هم‌وطنانم اتفاق افتاده باشد. می‌خواهم این نکته را روشن کنم، چون می‌دانم کسانی بوده‌اند که خیلی بیش از من برای مردم کار کرده‌اند؛ گیرم آن‌ها یا مرده‌اند یا مجال پیدا نکرده‌اند که شناخته شوند.

بگذار سخن بگویم، دمیتیلا، زنی از معادن بولیوی

پیش‌گفتار

دُمیتیلا، زنی از معادن بولیوی، خواست ساده‌ای را مطرح کرد: «بگذار سخن بگویم.» احمد شاملو کتاب او را به فارسی برگردان کرده است و من، در عالم آوارگی، کتابش را در نخستین روزهایی که با کتاب و سخن آشنا می‌شدم، در کویته خواندم.

بعدها، در پایان جنگ‌های کابل، آهنگ زیبایی از ججیت سنگه سلطان غزل هند، شنیدم: «مین نه هندو، نه مسلمان، مجهی جینی دو»: من نه هندویم، نه مسلمان، بگذار زندگی کنم.... ججیت سنگه این ناله را در هنگامه‌ی دشوار جنگ هندو و مسلمان سر داده بود.

خواست دُمیتیلا چیزی والاتر و بلندتر بود: سخن گفتن، پیام رساندن، خود را با زبان خود روایت کردن.

خواست ججیت سنگه اما اندکی پایین‌تر افتاده بود: سخن‌گفتن نه، بلکه زندگی کردن، ابتدایی‌ترین حقی که یک انسان می‌تواند درخواست کند.

اما من، نمادی از یک نسل، با قرار گرفتن در رده‌ای فروتر از خواسته‌های دُمیتیلا و ججیت سنگه درخواست می‌کنم: «بگذار نفس بکشم!»

درخواستم متواضعانه است؛ اما فکر می‌کنم، در زمانه‌ای که بار اهانت به انسان در جامعه‌ام سنگین شده است، با این درخواست، دریغ و دردم به عنوان یک انسان، بیش‌تر منعکس می‌شود. گویی انسان، در زمین و زمانی که من و هم‌نسلانم را به خود پذیرفته است، خواسته‌اش از دُمیتیلا تا ججیت سنگه پله‌ای دیگر نیز سقوط کرده است. می‌خواهم درخواست کنم اجازه دهند نفس بکشم. شاید با این درخواست، فشاری را که بر انسان، در زمان من، تحمیل می‌کنند، به تاریخ بسپارم.

۱۷۵
۱۹۵
۲۰۱
۲۱۹
۲۲۷
۲۶۳
۲۷۵
۲۸۱
۲۸۷
۲۹۱
۲۹۳
۳۰۷
۳۲۱
۳۴۳
۳۵۷
۳۸۷
۳۹۹
۴۲۳
۴۳۹
۴۴۷
۴۵۹
۴۶۹
۴۷۷
۴۸۷
۵۰۵

***

نوشتن این کتاب، به هیچ‌وجه برایم آسان نبوده است. احساس می‌کردم با هر کلمه‌اش، خودم را ورق می‌زنم، می‌خوانم، خط می‌زنم، پاک می‌کنم، روایت می‌کنم، ... و به آفتاب می‌گذارم.

«صداقت» را «بودن مطابق اصلیت خود» تعریف می‌کنم. در ذهن من، انسان صادق، قبل از دیگران، با خودش صادق است. انسان کامل‌تر، در ذهن من، صداقتش را در صاف و راست بودن با خودش تعریف می‌کند. عکس صداقت، ریا و دورویی و دوگانگی است. اما این شکاف، قبل از رابطه با دیگران، در رابطه‌ی شخص با خودش، ایجاد می‌شود. گویا این کتاب، با هر کلمه‌اش، آزمونی برای صداقت من با خودم بوده است.

نمی‌گویم در این کتاب، همه‌ی روایت‌ها آنچنان که واقعاً بوده‌اند، انعکاس یافته‌اند. اما می‌توانم بگویم که تلاش کرده‌ام همه‌ی روایت‌ها، آن‌چنان که در ذهن من انعکاس یافته‌اند، روی صفحه بیایند. چارچوب نگاه من، به هیچ‌وجه همه‌ی واقعیت‌ها را شامل نشده است. واقعیت‌ها، به‌خصوص در سه دهه‌ی دشواری که من و نسل من از آن عبور کرده‌ایم، لایه‌های هزارتو داشته‌اند. در این زمان، فریب و ریا و دروغ و جعل و تحریف، نه تنها بر واقعیت‌ها، بلکه بر انسان‌ها نیز پوشش زمختی داشته است. من از ورای این پوشش زمخت، تنها توانسته‌ام آن‌چه را در ذهن خود یافته‌ام، روایت کنم. فکر می‌کنم این روایت، اگر چند کامل نباشد، گره‌های زیادی را از زبان‌های دیگر باز خواهد کرد که روایت‌های دیگری را نیز از این سه دهه‌ی دشوار و سخت، بر صفحه‌ی کاغذ پیاده کنند. به این‌گونه، آفتاب حقیقت، از حجاب ریا و کتمان و تحریف، آشکارتر خواهد شد و درخشش آن، نوری شفاف‌تر خواهد یافت.

***

روایت این کتاب شاید اندکی غیرمتعارف جلوه کند. من در این کتاب از نکته‌هایی سخن می‌گویم که برای بیش‌تر نویسندگان و فعالین سیاسی، فرهنگی و اجتماعی کشورم خصلت تابویی داشته‌اند. کسی از فکر و تجربه‌های فکری خود چیزی نمی‌گوید. گویی سخن گفتن از فراز و فرودهای زندگی و فکر و رفتار، نوعی عریضه‌کردن علیه خود است. کسی مذهبی بوده است یا غیرِ مذهبی، مجاهد بوده است یا کمونیست، با ولایت فقیه همراهی کرده است یا با وهابیت، به دموکراسی و حقوق بشر اعتقاد داشته است یا این ارزش‌ها را مخالف با دین و اعتقادهای خود دانسته است، به آزادی و حق انتخاب انسان باور داشته یا سنت‌های جامعه را استخوان نظام

زندگی و روابط دانسته است، در جنگ‌های اتنیکی و مذهبی شرکت داشته یا بر ضد جنگ‌آوران و قدرتمندان ماجراجو عمل کرده است،... اما همه‌ی این‌ها را پرونده‌های غیرِقابل گشایشی دانسته و از دست زدن و گشودن آن‌ها بیمناک بوده است.

در این میان، روایتِ من تصویر متفاوت‌تری عرضه می‌کند. با این روایت، فردیت ساده و معمول انسان‌های متوسط جامعه‌ام باز خواهد شد. نمی‌گویم من زندگی کامل و بی‌عیبی داشته‌ام؛ اما می‌گویم شاید افرادی دیگر نیز از چنین شانسی بهره نداشته‌اند. بنابراین، سخن گفتن از زندگی معمول و طبیعی، ابتدایی‌ترین تجربه از ابراز «*حقِ بودن*» من است.

زندگی برای من مکتب و دانشگاه بوده، و دوستان و همراهانم، حتا گاهی کسانی که در هیأت دشمنانم ظاهر شده‌اند، معلمان من در این مکتب بوده‌اند. من همه‌ی درس‌هایم را، خوب و بد، از زندگی و این همراهان آموخته‌ام. از صنف پنجم، از صنف درس و حضور معلم محروم شدم. این دریغ، همیشه در طول زندگی، با من باقی ماند؛ اما آموختنم متوقف نشد. گویی با بیرون‌افتادن از مکتب، افتاده‌ای شدم که هر ایستاده‌ای در مسیرم، دستم را گرفت و اندکی به راه‌رفتن کمک کرد تا در راه نمانم و در توقف و ایستایی نپوسم. روایت من حکایت همین رفتن و آموختن مداوم و بی‌وقفه است.

شاید دانش‌آموز خوبی نبوده باشم، اما استمرار حضور در مکتب زندگی و در همراهی همراهان مشفق، کاستی‌های زیادی را در زندگی و فکر و رفتارم جبران کرده‌اند. در این روایت، از بازگویی این حکایت نیز خودداری نکرده‌ام، با این‌که شاید در ادای سپاس به معلمان و همراهان زندگی‌ام توفیق شایانی نداشته باشم.

من از واقعیت‌های زندگی، به معنای زندگی راه برده‌ام، نه این‌که از معنای زندگی واقعیت‌ها را کشف کرده باشم. واقعیت تجربه‌ی خاصی را در برابر انسان قرار می‌دهد که گاهی خود پایه‌ای برای معنایی تازه از زندگی می‌شود. انطباق واقعیت با معنا اغلب آسان‌تر است از انطباق معنا با واقعیت. آدم‌ها از باورهای ذهنی خود دیرتر عبور می‌کنند، هرچند در واقعیت، ناگزیر باشند به این عبور تن دهند.

در سه دهه‌ی گذشته، هیچگاهی در مرکز حادثه و تصمیم‌گیری نبوده‌ام؛ اما در حاشیه‌ای نزدیک به مرکز، تقریباً کم‌تر حادثه‌ی مهمی در زندگی مردمم اتفاق افتاده است که از آن تصویری نداشته باشم. این حادثه را می‌توان هم از نظر تیوریک و فکری در نظر گرفت و هم از نظر اثرهای عینی‌ای که بر زندگی مردمم داشته‌اند. در این روایت، کوشیده‌ام مانند فیلم‌بردار مستندسازی عمل کنم که از زاویه‌ای که برایم میسر بوده است، به ضبط لحظه‌ها و واقعیت‌ها بپردازم. شاید در گزینش لحظه‌ها و

واقعیت‌ها، ذوق و سلیقه و نگرشم نقش داشته‌اند؛ اما هر آن‌چه ضبط شده‌اند، همان بوده‌اند که حداقل بر پرده‌ی ذهن من انعکاس یافته‌اند.

***

وقتی می‌خواستم به نوشتن این روایت شروع کنم، گرفتار تردید خُردکننده‌ای بودم. ما در کشور خویش، دید مشترک ملی نداریم؛ در نتیجه بر هیچ امری که صبغه‌ی ملی بگیرد، تفاهم مشترک ملی و قضاوت مشترک ملی نداریم. گفتمان غالبی نیز در کشور شکل نگرفته است که بتواند شعاع خویش را از یک مرکز بر همه‌ی نقاط گسترش دهد و مقبولیتِ نسبیِ ملی پیدا کند. این همان تشتُتی است که در تاریخ سنتی استبدادی با هیبت و زور پنهان می‌شد، و در هنگامه‌ی جنگ با برهنگی تمام رو شد و اثر آن به افغانستان جدید نیز راه باز کرد.

با کودتای هفتم ثور ۱۳۵۷، از کابل، پایتخت کشورم، بیرون افتادم و رفتم به حاشیه‌ای که یکی از شقه‌های اجتماعی کشورم را در خود جا داده بود: هزاره‌ها. از آن پس، دوباره تماس و ارتباطی با شقه‌های دیگر کشورم داشته‌ام؛ اما از پایگاه و بستری که برای من به عنوان یک هزاره میسر بوده است. من، خوب یا بد، از چشم هزاره به دیگران نگریسته‌ام، هم‌چنان‌که دیگران نیز، بدون نیاز به اعتراف، مرا به عنوان یک هزاره و در موقعیت و پایگاه هزاره دیده‌اند.

تا زمانی که در کابل بودم، این حس را نداشتم؛ کودکی بودم مثل همه‌ی کودکان کوچه و مکتبم. خنده و گریه و جنگ و آشتی و محبت و کینه‌ی ما، صرفاً رنگ و بوی کودکانه داشت. هیچ تعلق دیگری را برنمی‌تافت. شاید ما در ابهامی کودکانه بودیم و واقعیت چیز متفاوت‌تری بود؛ اما برای من تجربه‌ای بود که با بیرون‌رفتن از کابل، دیگر تکرار نشد. از آن پس، هر تعلقی که بر پوستم رنگ انداخت، مرا از تعلق‌های دیگری که هم‌وطنان دیگرم می‌توانستند داشته باشند، مجزا می‌کرد. با بیرون افتادن از کابل، تجزیه شدن و متلاشی شدن و شقه‌شقه شدن را برای همیشه‌ی زندگی‌ام تجربه کرده و با آن زیسته‌ام. هر انتخاب یا اجباری که در زندگی‌ام، در عرصه‌ی فکر و عمل، پیش آمده است، شقه‌ی تازه‌ای را بر من تحمیل کرده است. با این‌که، به دلیل سیاست غالب اتنیکی و قومی در گفتمان سیاسی کشور، هویت هزاره‌گی من همیشه به عنوان یک ضمیمه در کنار هر یک از شقه‌ها باقی مانده است.

به همین دلیل، روایت من در این کتاب، بدون این‌که تلاشی برای کتمان آن داشته باشم، رنگ و بوی هزاره‌گی دارد و هر آن‌چه در آن بر زبان می‌آید، تصویری است که بخشی از واقعیت‌ها را از دید و تجربه‌ی یک هزاره‌ی افغانستانی بیان می‌کند.

بگذار نفس بکشم، یک شهادت است، نه قضاوت؛ شهادتی از تاریخ. شهادت الزاماً حکم نیست. سندی برای حکم نیز نیست. شهادت‌ها را کنار هم می‌گذارند تا در روشنایی تصویری که در رابطه و تقابل هم خلق می‌کنند، مبنایی برای یک قضاوت عادلانه و حکم منصفانه باشند. من در این روایت، شهادت خویش را از تاریخ بیان می‌کنم. این شهادت نیز زمینه‌ای خواهد شد برای ابراز شهادت‌هایی دیگر از آن‌چه در سه دهه‌ی گذشته در کشور اتفاق افتاده‌اند.

با همین دید، کتاب من عنوان و پیام متواضعانه‌ای دارد: **بگذار نفس بکشم**. شاید هزاران هم‌وطن دیگرم نیز در این عنوان و پیام با من احساس اشتراک کنند؛ اما این خواست اولیه‌ی من از طرحش نبوده و جای روایت و شهادت هم‌وطنان دیگرم را نیز به هیچ‌صورت پر نمی‌کند. در بهترین صورت، اگر این روایت و شهادت، هر هم‌وطن دیگرم را تشویق کند تا روایت و شهادتی از زبان و دیدگاه خودش بنویسد، حکایت رنج و آرزوهای سرزمینم، بیش‌تر از این بازگو خواهد شد.

***

دوست دارم روایت این کتاب را ادامه‌ی کتاب *کاغذپران‌باز* خالد حسینی قلم‌داد کنم. هر دو از انسان هزاره سخن می‌گویند. آن یکی حسن است با پدر و مادر و پسری که زندگی خود را با جرم بودن و آوارگی در سرزمین خودشان و در ذهن خودشان طی کرده‌اند. این یکی من هستم، در زمانی که هم‌نسلانم ـ درست در زمانی‌که حسن در حال بیرون رفتن از کابل است و در درون کوه‌پایه‌های بامیان گم می‌شود ـ با کودتای ثور، تکان می‌خورند و چشم‌شان بر واقعیت‌های زندگی باز می‌شود و یک دهه را با همین تکانه، تلوتلوخوران راه می‌روند و به رو می‌افتند تا دوباره به کابل برگردند و «قیامی در پایان یک تاریخ» را شکل بخشند: دهه‌ی هفتاد خورشیدی. دهه‌ای که هم‌نسلانم تصمیم گرفتند تاریخ حسن و مادر و پدرش را پایان بخشند، تاریخی که با استبداد و ستم و حقارت و جرم بودن انسان دوام یافته بود.

در *کاغذپران‌باز*، سهراب، آخرین گلوله را از کاسه‌ی غولک، درست بر کاسه‌ی چشم آصف، نمادی از آخرین پاسدار در پایان یک تاریخ ـ که اکنون نقاب طالب بر صورت دارد ـ شلیک می‌کند؛ اما هم‌نسلان من، دهه‌ی سوم را با حرکتی در آغاز تاریخ پی می‌گیرند. گلوله‌ی سهراب، آخرین شلیک در پایان تاریخ است؛ اما خود وی در یک تناسخ تازه، وارد تاریخ جدید، در افغانستان جدید می‌شود تا با زدن برشی در تاریخ، حرکتش را به سوی آینده‌ای که آغاز شده است، پی بگیرد.

شاید خالد حسینی در موقع نوشتن کتاب *کاغذپران‌باز* به این فکر نمی‌کرد که

کتابش، نطفه‌ی الهامی خواهد شد برای روایتی دیگر از سرگذشت انسان در سرزمینی به نام افغانستان. با کودتای ثور، امیر با پدرش از کشور بیرون می‌رود؛ اما حسن درون کوه‌پایه‌های بامیان می‌خزد تا زمینه را برای روایتی دیگر در تاریخ فراهم سازد. گویی امیر و پدرش تاریخی بودند که باید جمع می‌شدند و از کشور بیرون می‌رفتند، اما حسن می‌رفت تا نطفه‌ی سهراب را در درون کوه‌پایه‌هایی بگذارد که صفحه‌ی تاریخ جدیدی را در کشور باز می‌کرد و به گفتن روایتی دیگر از تاریخ می‌پرداخت.

در *کاغذپران‌باز*، حسن و فرزانه، پدر و مادر سهراب، پیش چشم خلق‌الله توسط طالبان تیرباران می‌شوند: «از پسِ سر تیری در مغزش خالی کردند.» اما سهراب در پایان دوران طالبان، با غولک گلوله‌ی برنجی پایه‌ی میز را درست بر مردمک چشم آصف که حالا در چهره‌ی طالب ظاهر شده است، شلیک می‌کند. آصف کور می‌شود و این انتقامی است که سهراب از تاریخ می‌گیرد. خالد حسینی ماجرا را بیش‌تر از این شرح نمی‌دهد. آزردگی وجدان در امیر و رحیم‌خان، هم‌چنان در داستان باقی می‌ماند؛ اما این همه‌ی تاریخ نیست. پایان تاریخ نیز نیست. روایت دیگری لازم است که نطفه‌اش از کودتای هفتم ثور شروع شده و به آغاز یک تاریخ جدید رسیده است. در زمانی که سهراب توان می‌یابد گلوله‌ی برنجی را به عنوان تنها وسیله‌ی دمِ دستش بر چشم آصف نصب کند، تنها او نیست که سازنده و راوی این تاریخ است. در اطراف او واقعیت‌های دیگری نیز شکل گرفته‌اند که هرچند ریشه‌ی تاریخی آنان با حسن و سرنوشت حسن ارتباط دارد، اما تنه و شاخ و برگ‌شان حالا نه به سهراب خلاصه می‌شود و نه در او پایان می‌یابد. با این حساب، «بگذار نفس بکشم»، روایت سلسله‌ای دیگر از حسن و سهراب است، اما با ابعادی متفاوت‌تر و گسترده‌تر.

***

می‌گویند، صمدخان اچکزی، یکی از رهبران برجسته‌ی پشتون در پاکستان، وقتی از کودتای داودخان در بیست‌وششم سرطان ۱۳۵۲ باخبر شد، به سختی گریست. اطرافیانش با تعجب پرسیدند که «بابا چرا؟ این داودخان است که داعیه‌ی پشتونستان دارد.» صمدخان گفت: «د پشتون کلی وران شو.» (قلعه‌ی پشتون ویران شد.) صحت و سقم این روایت را نمی‌دانم؛ اما این چیزی بود که از زبان کسانی زیاد در دوران آوارگی‌هایم می‌شنیدم.

کودتای داودخان، بدون شک، قلعه‌ی استبداد تاریخی در افغانستان را آسیب زد؛ اما کودتای ثور این قلعه را به کلی درهم شکست. اثرهای این آسیب زدن و درهم‌شکستن، هرچند برای افغانستان میمون نبود، اما برای مردمی که در درون این

قلعه گیر افتاده بودند، آغازی از یک فصل رهایی بود. با کودتای هفتم ثور، بندیان این قلعه‌ی تاریخی به بیرون ریختند: خشونت، قتل، فرار، آوارگی،... اما به‌هرحال، فصلی از رهایی بود که با کودتای هفتم ثور آغاز شده بود.

فرماندهان و قهرمانان کودتای هفتم ثور، مطمیناً این را نمی‌خواستند؛ اما حرکت‌شان، ناخواسته به همین نتیجه راه برد. **بگذار نفس بکشم**، روایت همین راه دشوار رهایی از قلعه‌ی استبداد تاریخی است. این راه هنوز به منزل نرسیده است. این تنها حسن نیست که پس از دوره‌ای پناه بردن در کوه‌پایه‌های هزاره‌جات دوباره به شهر برمی‌گردد. این تنها سهراب نیست که حالا مجال می‌یابد بر چشم آصف شلیک کند. این‌جا امیر نیز هست که گرفتاری‌اش با عذاب وجدان او را از کالیفرنیا به کابل می‌کشاند. این‌جا رحیم‌خان است که یادآور این نکته‌ی ظریف تاریخ برای امیر می‌شود که: «هنوز برای جبران فرصت هست.»

وقتی یکی به رهایی خود باور می‌کند و حاضر است برای حفاظت از آن هر بهایی را بپردازد؛ و یکی وجدان خویش را می‌یابد و حاضر است برای لبیک گفتن به آن، همه‌ی آسایش و راحتی فردی‌اش را قربانی کند، تاریخ جدیدی آغاز می‌شود و این همان تحولی است که از آن به نام «افغانستان جدید»، با «نسل جدید» و برخوردار از «ارزش‌های جدید» یاد می‌کنیم.

الهامی که *کاغذپران‌باز* از گذشته‌ی افغانستان برای من خلق کرد، روایتی است که در این کتاب می‌خوانید. برای همین، دوست دارم کتابم را به خالد حسینی اهدا کنم، هرچند کسان زیاد دیگری نیز بوده‌اند که فکر می‌کنم روایت این کتاب، مدیون و مرهون حضور آنان در تاریخ بوده و جا دارد مخاطبان این اهدا باشند.

***

اما، **بگذار نفس بکشم**، به سادگیِ نفس‌کشیدن روی کاغذ نیامد. برای من، پرداختن به این روایت تجربه‌ی دشواری بود؛ درست مثل این‌که از روی پل صراط، از لبه‌ی یک کارد تیز در یک شب تاریک، عبور می‌کنم. در یکی از ایمیل‌هایم به دوستی نوشتم که گویی دارم خودم را دوباره کندوکاو می‌کنم: بی‌رحمانه و خونین‌دل پنجه‌هایم را به درون خود فرو می‌کنم و پنهانی‌ترین رازهای زندگی‌ام را می‌کاوم و در برابرم می‌گذارم.

از برگشتن به بخش‌هایی از زندگی گذشته‌ام، حداقل برای بیش از یک‌ونیم دهه گریزان بوده‌ام. گاهی تکه‌تکه این حکایت‌ها را می‌گفته‌ام که فرصتی باشد برای گریز. گاهی برای خود مشغله‌های ذهنی و عملی گونه‌گونی خلق می‌کرده‌ام و گاهی نیز

می‌نوشته‌ام و نوشته‌ام را در کاغذ یا فایل‌های کامپیوتر رها می‌کرده‌ام که حتا یک‌بار هم خودم به آن‌ها برنگردم.

نوشتن این کتاب، مرا به دام انداخت. اولین سطر را در نوزدهم جدی ۱۳۹۰ برابر با دهم جنوری ۲۰۱۲ نوشتم. تا بیست‌ونه روز اول را به‌جز لحظه‌هایی کوتاه، تمام وقت در اقامتگاهم در آرلینگتون[1]، ریورپلیس‌نارت، اتاق شماره‌ی ۳۱۳ می‌ماندم و می‌نوشتم. وقفه‌های اندکم نوشتن متن‌های کوتاهی بود برای برخی از وب‌سایت‌ها، یا گفت‌وگوهایی بود با دانشجویان معرفت در دانشگاه آسیایی برای زنان در بنگلادش یا دانشگاه ملی بیکان‌هاوس (*BNU*) در لاهور، یا هم قصه و سخنی با مخاطبانم در کابل.

حکمت حاجی‌زاده، فعال سیاسی آذربایجان، و برتوکان، از رهبران سیاسی و فعال حقوق زن در اتیوپی، اولین کسانی بودند که نشانه‌های تغییر دردناکی را در من حس کردند. این هر دو همراهان من در برنامه‌ی مؤسسه‌ی (*NED*) یا موقوفه‌ی ملی برای دموکراسی بودند. حکمت هر روز می‌رفت نزد سالی‌بلیر، مدیر برنامه‌های ما، و می‌خواست که مرا نزد داکتر بفرستد. برتوکان که خود دوران دشوار زندان و رنج و اهانت در اتیوپی را گذشتانده بود، با مهربانی یک زن، یک خواهر و یک مادر می‌گفت: می‌دانم چه می‌کشی، اما باید بروی نزد داکتر و ببینی مشکلت چیست.

راست می‌گفتند: چشمانم خون گرفته بود. خوابم به شدت کم شده بود. بدنم می‌لرزید. حتا موقعی که روی چوکی قرار می‌گرفتم، لرزش اندامم برای همه قابل دید بود. شب‌ها، اگر یک ساعت استراحت می‌کردم تکان می‌خوردم و بیدار می‌شدم و بعد از آن تا چند ساعت دیگر تمام اندامم می‌لرزید. حالت خود را شبیه ماشینی می‌دیدم که کهنه و فرسوده شده باشد و برای حرکت، تمام چوکات خود را به تکان آورد.

رفت و آمد نزد روان‌پزشک و کلینیک صحی و متخصص قلب برای آزمایش‌های صحی یک نتیجه داشت: تپش‌های قلبم از حالت نورمال پایین افتاده بود – ٤٨ ضربه در یک دقیقه. مشکلی که با اضافه کردن پیاده‌روی روزانه و اندکی تغییر در برنامه‌های غذایی قابل رفع بود. وضعیتم پس از مدتی بهبود یافت و صورت اولیه‌ی کتاب ظرف چند هفته‌ی دیگر تکمیل شد. شاید عنوان کتاب درمان تکلیف قلبی‌ام نیز بود: **بگذار نفس بکشم!**

***

در ویرایش و اصلاح و بهبودی این کتاب، مدیون دوستان زیادی هستم که از اولین لحظه‌ی نوشتن، مرا همراهی و رهنمایی کرده‌اند. دوست داشتم نام تمام این دوستانم را

۱ـ یکی از شهرک‌های ایالت ویرجینیا در همسایگی واشنگتن دی‌سی در ایالات متحده‌ی امریکا.

در کتاب درج می‌کردم، اما عده‌ای با تواضع و فروتنی مرا از این امر بازداشتند. هدفم از این‌که یادداشت‌های اولیه‌ی کتاب را به‌طور آزاد با همه‌ی این همراهان در میان می‌گذاشتم، این بود که هر یک را به سهم خودشان در بهتر شدن این روایت شریک سازم. این کتاب، به رغم این‌که از دید من نوشته می‌شود، اما محتوای آن به هیچ صورت، منحصر به زندگی و برداشت‌های شخصی من نیست. تا حد امکان کوشیده‌ام که با شریک ساختن همراهانی بیش‌تر، از کاستی این روایت بکاهم و آن را منصفانه‌تر و مسؤولانه‌تر تحویل دهم. بنابراین، عیب و نقص این روایت، هر چه باشد، به من برمی‌گردد و قدرت و نیکویی آن، محصول کار مشترکی است که ده‌ها تن از دوستانم، با شفقت و مسؤولیت‌شناسی خردمندانه بر آن دست کشیده‌اند.

اما سخن آخر

دوست دارم این کتاب، اظهار سپاسی تلقی شود از جانب من و نسل من برای همه‌ی آنانی که در پایان بخشیدن به تاریخ استبدادی و آغاز تاریخ مدنی، که آن را «تاریخ جدید» برای «افغانستان جدید» می‌دانیم، مسؤولانه سهم گرفته‌اند. عده‌ی زیادی از این تاریخ‌سازان دیگر در میان ما نیستند. عده‌ای نیز انتظار می‌کشند تا آخرین وداع‌شان را نثارمان کنند. عده‌ی اندکی هم هستند که تلاش خود برای حفاظت و تداوم ارزش‌ها و دست‌آوردهای افغانستان جدید را معنای بودن خود می‌دانند. من، تا جایی‌که در استطاعت این کتاب بوده است، کوشیده‌ام نام هر یک از این تاریخ‌سازان را در روایت خویش داشته باشم؛ اما می‌دانم که این تنها یادآوری فروتنانه‌ای است از همه‌ی آنانی که گم‌نام مانده و در گم‌نامی بزرگ‌ترین سهم‌ها را در تاریخ ادا کرده‌اند.

***

بگذار نفس بکشم، درخواستی است از صدای میلیون‌ها انسان خفه‌شده در کشور من که همه این عبارت را در چشم‌ها و قلب‌های خود دارند. این درخواست از عامه‌ی مردم، از کسانی که از فرصت‌های فراهم‌شده‌ی بعد از سال ۲۰۰۱ استفاده کرده‌اند، نباید نادیده گرفته شود. این مردم به یک دلیل ساده از طالبان حمایت نمی‌کنند: طالبان از کشتار انسان حظ می‌برند. این مردم از روند سیاسی کنونی به یک دلیل ساده راضی هستند: این روند برای آن‌ها مجال داده است تا نفس بکشند.

بخش اول

تکانه‌ی بیداری

دهه‌ی شصت خورشیدی

«سردار محمدداود، آخرین فرد خاندان مستبد سلطنتی نادرخان، این عوام‌فریب بی‌نظیر تاریخ برای همیشه از میان ما رفت و حاکمیت ملی بعد از این به شما خلق نجیب افغانستان تعلق دارد. دفاع از دست‌آوردهای انقلاب، از بین‌بردن هواخواهان این سردار مستبد و ستمگر وظیفه‌ی فرد فرد مردمان شرافتمند افغانستان است.»

(اولین اعلامیه‌ی شورای نظامی از رادیو افغانستان)

۱

کودتا

زندگی واقعی انسان، گاهی با یک حادثه‌ی کوچک آغاز می‌شود؛ اما با حوادث زنجیره‌ای دیگری در جریان زمان معنای خود را کامل می‌کند. حادثه‌ای که زندگی واقعی من با آن آغاز شد، روز پنج‌شنبه، هفتم ثور ۱۳۵۷ بود:[۱] با جمعی از هم‌سالانم در کوچه سرگرم بازی‌های کودکانه بودیم که یکی از همسایه‌ها، با سرعت، از خم کوچه وارد شد و با هیجان فریاد می‌زد: «کودتا شده، کودتا شده!»

هنوز مفهوم «کودتا» را در ذهن خود نگرفته بودم که پدرم نیز با همان سرعت و هیجان از راه رسید و با تشری غیرمعمول من و پسر کاکایم را داخل حویلی برد و دروازه را محکم بست.

وضعیت عادی نبود. پدرم رفت و رادیوی کوچکش را پایین کرد و شروع کرد به چرخاندن مهره‌اش. در همان حال با خود زیر لب کلمه‌ی «کودتا» را تکرار می‌کرد. مادرم، من و همه‌ی اعضای خانواده مات و مبهوت مانده بودیم و گویی هیچ‌کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

لحظاتی بعد، هواپیما در آسمان ظاهر شد و با صدای مهیب انفجار در سمت ارگ ریاست جمهوری، هیجان پدرم را چند برابر کرد. او هر لحظه می‌دوید و موج رادیو را

۱- مقارن با کودتای هفتم ثور، من چیزی کم‌تر از نه سال داشتم و در صنف سوم در مکتب قلعه‌ی کاشف در نزدیکی دوراهی پغمان درس می‌خواندم.

جابه‌جا می‌کرد. حوالی شام بود که صدای مارش نظامی از رادیو بلند شد و در ادامه‌ی آن صدای پُرهیبت مردی که واژه‌های «انقلاب»، «غدار»، «خون‌آشام»، «خاندان سفاک»، «آل یحیی»، «تاریخ» و امثال آن را با شور و حرارت بر زبان می‌راند؛ واژه‌هایی که برایم تازگی داشتند و برای اولین‌بار آن‌ها را می‌شنیدم. پدرم، وقتی این صدا از رادیو بلند شد، عکسی از داودخان را پیدا کرد، با سنجاق روی آن افتید و آن‌قدر با هیجان کوبید که عکس سوراخ‌سوراخ شد.

... و این آغاز یک زندگی، یک زندگی واقعی، برای من بود.

***

شب با هیجان ادامه یافت. صدای انفجار و گشت‌وگذار تانک و خودروهای نظامی که از فرقه‌ی ۸ در نزدیکی خانه‌ی ما عبور می‌کردند، تا صبح به گوش می‌رسید. من هم از کسانی بودم که دنیای تازه را با هیجانی که خلق کرده بود، لمس می‌کردم.

فردایش جمعه بود، هشتم ثور ۱۳۵۷. فضای شهر آشکارا دگرگون شده بود. نمی‌توانم بگویم مردم چه حسی داشتند، اما می‌توانم به یاد بیاورم که هیجان عمومی چیزی متفاوت‌تر از روزهای عادی بود که معمولاً ما را برای بیرون رفتن به کوچه و بازار وسوسه می‌کرد.

روز شنبه به مکتب رفتیم. من، صنف سوم بودم و مکتب ما در نقطه‌ای در حومه‌ی غربی کابل، به نام قلعه‌ی کاشف موقعیت داشت. مکتب نیز دگرگون بود. همه‌چیز از یک تغییر بزرگ حکایت می‌کرد. سرمعلم مکتب، مردی کوتاه‌قد و سرخ‌چهره، از همه بیش‌تر شادمان بود و هیجان نشان می‌داد. او همان‌کسی بود که فقط یک سال پیش‌تر، ما را در مسیر دوراهی پغمان تا مکتب قلعه‌ی کاشف صف کرده بود تا برای اولین‌بار از آمدن یک مقام عالی‌رتبه‌ی دولتی استقبال کنیم. هنوز دقیق نمی‌دانستم او کی بود؛ اما هم‌صنفانم می‌گفتند داودخان بود، رییس‌جمهور کشور که در راه دیدن از باغی که به نام او بود، به مکتب قلعه‌ی کاشف هم سر زده بود.

رژیم جدید در اولین روزهای پیروزی دروازه‌ی ارگ ریاست جمهوری را به روی مردم باز کرد و هزاران تن، با هیجان از این قصر مرموز که حالا «خانه‌ی خلق» نام گرفته بود، بازدید کردند. من به دیدن قصر نرفتم، یعنی کسی مرا به دیدن قصر نبرد. شاید فکر می‌کردند سن و سالم کم‌تر از آن است که بتوانم ماجرای ارگ و ساکنان آن قلعه‌ی مرموز را درک کنم؛ اما عده‌ی زیادی از بستگان ما که از ارگ بازدید کرده بودند، قصه می‌کردند که چگونه پارچه‌های گوشت را روی شاخه‌های درختان و لخته‌های خون را بر دیواره‌های اتاق‌های ارگ تماشا کرده‌اند. گویا رژیم جدید با اولین

تصویری که از حکومت خود در ذهن مردم خلق کرد، نطفه‌ی یک خشونت بی‌مانند در تاریخ سیاسی افغانستان را نیز در روان مردم هسته‌گذاری کرد.

روز پرچم‌گشایی حزب دموکراتیک خلق از تماشایی‌ترین روزهای کودکی من محسوب می‌شود. مدیران و معلمان مکتب، جمعی از ما دانش‌آموزان را به این جشن برده بودند. همه‌ی ما بیرق سرخ در دست داشتیم. شهر غرق بود در بیرق سرخ. بعدها یکی از بستگان ما که در کارته‌ی سخی زندگی می‌کرد، می‌گفت: وقتی از فراز کوه تلویزیون دو طرف کابل را دیده بود، فکر می‌کرد که شهر دشتی از گل‌های سرخ است که در موج نسیم اهتزاز می‌کنند. می‌گفتند که این نمایش، در تاریخ کابل بی‌سابقه بوده است.

***

دیری نگذشت که مفاهیم و تصویرها در دنیای جدیدم جابه‌جا شدند. «میتینگ»، «مارش»، «کنسرت»، «خلق»، «پیشاهنگ»، «نورمحمد تره‌کی»، «حفیظ‌الله امین»، «اخبار»، «رادیو»، «اخوان‌الشیاطین»، «غدار»، «ارتجاع»، «انقلاب»، «انقلابی» و صدها نمادی تازه با هجومی بی‌سابقه دنیای کودکی‌ام را بلعیدند. می‌دیدم که نگرانی هر روز چهره‌ی پدرم و سایر بزرگان خانواده را بیش‌تر می‌پوشاند؛ پرده‌های خانه را به‌طور غیرمعمول پایین می‌کشیدند؛ گاهی دروازه‌ها را بر روی ما می‌بستند؛ بزرگ‌ترها در گوش هم به آهستگی چیزی می‌گفتند و چیزهایی را می‌کوشیدند از ما پنهان کنند؛ وقتی به رادیو گوش می‌دادند، ما را از خانه بیرون می‌کردند....

می‌شنیدم کسانی را برده‌اند به صدارت و پل‌چرخی. مامایم روزی تکان‌دهنده‌ترین حکایتش را در خانه‌ی ما بیان کرد. او مأمور وزارت داخله بود. از همکارش یاد کرد که موتروان بود و روز به روز بیش‌تر لاغر می‌شد. این همکار برای مامایم گفته بود که کار معمول او حفر گودالی در پولیگون[1] پل‌چرخی است که در آن هر شب ده‌ها زندانی را با لاری می‌آورند و زنده به گودال می‌ریزند و روی‌شان را با خاک می‌پوشانند و بعد لنگرهای سنگین را روی گودال به حرکت می‌آورند. همکار مامایم ادعا کرده بود که بارها دیده است چگونه بعد از گردش لنگر، زمین به شور آمده و فواره‌های خون از این‌جا و آن‌جا نمایان شده است.[2]

اسدالله سروری در انتهای همان کوچه‌ای زندگی می‌کرد که ما سال‌های زیادی آن را همچون بخشی از خانه‌ی خود احساس می‌کردیم. من تا آن زمان از او چیز خاصی نشنیده بودم. سر و کار ما با بچه‌هایش نیز زیاد نبود. اما نام او در اولین روزهای پس از کودتا روی هر زبانی جاری شد. همه از او هراس داشتند. او رییس اگسا[3] بود، سازمان مخوف جاسوسی و اطلاعات در اوایل حکومت حزب

دموکراتیک خلق. می‌گفتند افغانستان نامی بی‌رحم‌تر از اسدالله سروری به یاد نداشته است.[٤]

***

رفته‌رفته کابل به شهری از کابوس‌ها تبدیل می‌شد. این کابوس‌ها، رؤیاهای کودکی‌ام را بلعیدند و زندگی‌ام را با واقعیت‌های بزرگی عجین کردند. پدرم به زودی فراری شد و رفت به یکی از روستاهای سراب در ولسوالی جغتوی ولایت غزنی، نقطه‌ای در مرکز افغانستان. هرگاهی هم که بعد از چند ماه به کابل برمی‌گشت، ناوقت‌های شب بود و چند روزی که در خانه می‌ماند، نباید هیچ‌کس از بودنش باخبر می‌شد. رابطه‌ی من با دوستانم در کوچه در هاله‌ای از شک و بدبینی غرق شده بود. دیگر به خانه‌ی همسایه نمی‌رفتم و از صحبت با بچه‌های کوچه هراس داشتم. گفته بودند که با هیچ‌کس از هیچ‌چیز سخن نگویم. مفهوم پنهان‌کاری، بعدها همزاد دروغ و ریا و تقیه و چندچهرگی، از همان‌جا بود که زندگی واقعی در بستر جامعه‌ی افغانی را برای کودکی من تفسیر کرد.

روز بیست‌وچهارم حوت ۱۳۵۷، وحشتناک‌ترین قتل‌عام تاریخ معاصر افغانستان در هرات اتفاق افتاد. مردم هرات در برابر ناروایی‌های رژیم دموکراتیک خلق قیام کردند؛ اما در ظرف یک روز، بیش از بیست‌و چهار هزار انسان در سرک‌های شهر و حومه‌ی هرات قتل‌عام شدند. نام تورن اسماعیل خان که از فرقه‌ی هرات جدا شده و به صف مجاهدین ضد حکومت پیوسته بود، از همان شب و روزها به گوش مردم رسید. قیام هرات، حادثه‌ای بود که قصه‌ی آن هر حرف دیگری را در خانه‌ها و روابط مردم تحت‌الشعاع قرار داده بود. پدرم و سایر بزرگان خانواده تا آن زمان از خبرهای جنگ و قیام در حضور ما صحبت نمی‌کردند؛ اما قیام هرات گره زبان آن‌ها را باز کرده بود و دیگر از گفتن خبرهای تازه‌ای که می‌شنیدند در حضور ما هم ابا نمی‌ورزیدند.

در روز دوم سرطان ۱۳۵۸ مردم چنداول قیام کردند. آن روز، من و کاکایم به شهر رفته بودیم. کاکایم در غیاب پدرم، از دفتر او که در جاده‌ی میوند، در دو کیلومتری ارگ ریاست جمهوری موقعیت داشت، مراقبت می‌کرد. نیمه‌های ظهر بود که هیاهوی مردم در بیرون از دفتر، توجه ما را به خود جلب کرد. کاکایم که گویی گوش‌به‌زنگ بود، دروازه‌ی دفتر را بست و دست مرا گرفت و به سرعت از زینه‌ها پایین شدیم و در امتداد جاده‌ی میوند دویدیم تا خود را به خانه برسانیم. می‌گفتند مردم چنداول قیام کرده‌اند و نیروهای حکومتی آن‌ها را سرکوب می‌کنند. در آن زمان بیش‌تر باشندگان و

دکانداران چنداول را هزاره‌ها و قزل‌باشان تشکیل می‌دادند که گفته می‌شد در اعتراض به ظلم‌های حکومت به‌پا خاسته‌اند.

قیام چنداول به شدت سرکوب شد و بعدها در تاریخ‌ها نوشتند که بیش از ده هزار نفر را با لقب «بینی‌پُچُق‌ها» بردند و بدون محاکمه سربه‌نیست کردند.[۵] سرکوب قیام چنداول، یک ماه قبل از سرکوب قیام افسران بالاحصار در جنوب‌شرق کابل رخ داد. در قیام بالاحصار نیز بیش از یک‌هزار و دوصد سرباز و افسر قتل‌عام شدند. گفته می‌شد که در سرکوب هر دو قیام حفیظ‌الله امین به نیروهایش دستور داده بود که از هیچ‌گونه خشونتی دریغ نکنند.

حفیظ‌الله امین از ولسوالی پغمان در حومه‌ی شمال غربی کابل بود. وی را فرمانده کودتای ثور می‌خواندند و گفته می‌شد که پیش از آن‌که توسط مأموران رژیم داودخان دستگیر شود، دستور کودتا را به سید محمد گلاب‌زوی و محمداسلم وطنجار، دو تن از افسرانی که کودتا بر ضد داودخان را رهبری کردند، رسانده و از آن‌ها خواسته بود که وارد عمل شوند.

حفیظ‌الله امین در بیست‌وششم سنبله‌ی ۱۳۵۸ در یک مناقشه‌ی درون‌حزبی، نورمحمد تره‌کی، اولین رییس‌جمهور رژیم دموکراتیک خلق را با بالشت در یکی از اتاق‌های ارگ خفه کرد[۶] و جسدش را در قول آب‌چکان در حومه‌ی شرقی کابل به خاک سپرد.

حفیظ‌الله امین تحصیلات عالی‌اش را در دانشگاه کُلمبیای ایالات متحده‌ی امریکا در رشته‌ی مدیریت آموزش و پرورش به پایان رسانیده بود. بعدها مخالفان وی در جناح پرچم، شاخه‌ی دیگر حزب دموکراتیک خلق به رهبری ببرک کارمل،[۷] وی را به جاسوس بودن «سیا» متهم می‌کردند. این اتهام بعدها در اسناد جاسوسی کاجی‌بی که در دوران بوریس یلتسین منتشر شد، نیز تذکر یافته بود. گویا روس‌ها نیز برای کشتن وی از همین اتهام استفاده کردند.

«این‌جانب، ببرک کارمل، به مناسبت سقوط مرگ‌بار و واژگون شدن رژیم فاشیستی حفیظ‌الله امین، این جاسوس سفاک امپریالیسم امریکا و دیکتاتور جبار و عوام‌فریب، به شما وطن‌داران عذاب‌دیده، مسلمانان مستضعف افغانستان که تاکنون در زیر یوغ جلاد آدم‌کش و شیاد تاریخ، حفیظ‌الله امین و امینی‌ها قرار داشتید، درود می‌فرستم و شادباش می‌گویم.»
(بیانیه‌ی رادیویی ببرک کارمل، ٦ جدی ١٣٥٨)

۲

تجاوز

ششم جدی ۱۳۵۸شد و آتش‌باری سنگین در قصر دارالامان.[1] شب ششم جدی، شب هولناکی بود. صدای شلیک گلوله و حرکت سریع آتش در دل شب، ما را وسوسه می‌کرد بیرون برویم؛ اما ترس وا می‌داشت دوباره به درون خانه برگردیم.

آن شب، صدای ببرک کارمل از رادیو بلند شد. او حرف‌های تند و رکیکی درباره‌ی حفیظ‌الله امین گفت و او را سفاک و خون‌آشام خواند. بعدها شنیدیم که این بیانیه از پایگاه نظامی اتحاد شوروی در ازبکستان پخش شده و روی امواج رادیو افغانستان نیز قرار گرفته بوده است. کسانی که به رادیو کابل گوش می‌دادند، برای دو ساعت برنامه‌های متضادی را از امواج این رادیو می‌شنیدند. بخشی از برنامه‌ها به صورت پیش‌ضبط‌شده همان برنامه‌های عادی بودند که در آن‌ها حفیظ‌الله امین به عنوان رییس‌جمهور و فرماندار عمومی کشور تبلیغ می‌شد؛ و بخشی دیگر دربرگیرنده‌ی بیانیه‌ی ببرک کارمل بود که از پایان حکومت وحشت‌بار امین سخن می‌گفت و از آغاز دوری جدید در تاریخ سیاسی افغانستان. این اغتشاش و سردرگمی در امواج رادیو افغانستان تا ساعت نُه‌ونیم شب ادامه یافت.

در صبحگاه هفتم جدی، جاده‌های کابل مملو از تانک‌ها و سربازان ارتش سرخ بود.

***

شهر هر روز دم‌آلود می‌شد و بیش‌تر باد می‌کرد. در کوچه‌ها مردم از هم‌دیگر می‌گریختند. همه از چیزی نامعلوم می‌ترسیدند. هر شب، پشت دروازه‌ها کاغذی می‌افتاد که می‌گفتند شب‌نامه است. ما این شب‌نامه‌ها را جمع می‌کردیم و برای بزرگان خانواده می‌دادیم و گاهی هم قسمت‌هایی از آن را می‌خواندیم. شب‌نامه‌ها فقط چند لحظه دست‌به‌دست می‌شدند و سپس به سرعت پاره‌پاره می‌شدند و می‌سوختند. شب‌نامه‌ها از قیام مردم یا شورش سربازان ارتش، عملیات مجاهدین، قساوت‌های رژیم کمونیستی و یا دعوت مردم به مقاومت در برابر تجاوز و اشغال کشور خبر می‌دادند.

خبر قیام عمومی، جهاد، مقاومت و شورش سربازان در این و آن قشله‌ی عسکری، هر روز به گوش می‌رسید. گویی هراسی که در درون خانه‌ها رخنه کرده بود، از بین رفته و جایش را به اعتمادی صمیمانه داده بود. کوچه‌ها، برعکس، برای همه فضایی رعب‌آلود و خوفناک داشت و کَس به کَس اعتماد نمی‌کرد. اعضای خانواده مانند اعضای یک گروه باهم قصه می‌کردند و هم‌دیگر را در دردِ دل‌ها و نگرانی‌های خود شریک می‌ساختند. ما کودکان نیز دیگر به حاشیه رانده نمی‌شدیم. قصه‌ها همه از یک جنس بودند. هر کسی، راست و دروغ، در مورد وضعیت شهر و حکومت و جبهه و مجاهدین و ارتش سرخ چیزی داشت که برای دیگری بگوید و دیگری هم دلیلی نداشت که آن را باور نکند.

در فضایی که شهر را پوشانده بود، من نیز در عالم کودکی به دنیای سیاست و درک سیاسی کشانده می‌شدم. من کم‌تر از نُه سال عمر داشتم. بازی‌های کودکانه از زندگی‌ام بیرون رفت. کاغذپران‌بازی، دنده‌کلیک، تُشله‌بُرد یا خزیدن درون باغ‌های فاضل‌بیگ کهنه و یا باغ سردار در دامنه‌ی قرغه از برنامه‌های عادی روزانه‌ام حذف شد. اندیشیدن به این‌که چه کار می‌توانم بکنم تا کشورم را از اشغال نجات دهم، روان کودکانه‌ام را شکل می‌بخشید. نقیب شیرزاد، یکی از هم‌صنفی‌هایم که برادرش، عبدالله شیرزاد، اهل سیاست بود، هر روز می‌آمد و مخفیانه بر تخته‌ی صنف شعر و شعاری را بر ضد حکومت یا روس‌ها می‌نوشت. فردای آن، همه‌ی صنف برای کار نقیب درهم می‌ریخت. من از راز او باخبر بودم. دوست نزدیکم بود و مرا در احساسات خود شریک می‌دانست. گویی همرزمان هم در یک مقاومت بزرگ برای آزادی کشور بودیم و شعرهایی را با هم زمزمه می‌کردیم: «روس‌ها از خاک ما بیرون شوید / ورنه غرق رودبار خون شوید»؛ «پیش بیایی یک قدم / می‌کنم پایت قلم»....

عبدالله شیرزاد، برادر نقیب، قد بلندی داشت. دقیق نمی‌دانم در مکتب درس می‌خواند یا دانشگاه، اما پر از هیجان و شور بود. من او را دوست داشتم و از

شجاعتش خوشم می‌آمد. آخرین باری که او را دیدم، کنار جاده‌ی فاضل‌بیک بود. بایسکل چینایی قنجغه‌سفیدش را کنار کاکایم توقف داد و در حالی‌که یک پایش را روی زمین تکیه داده بود، با هیجان از آخرین خبرهای مقاومت و شورش سخن گفت. مشتش را گره‌کرده بود و در هوا تکان می‌داد، گویی می‌خواست کاکایم را نیز تشویق کند که سهم خود را ادا کند. فردای همان روز شنیدیم که عبدالله را دستگیر کرده‌اند. نقیب این خبر را با خون‌سردی برایم گفت. گویی او هم به یک مبارز تمام‌عیار تبدیل شده بود و دستگیری و زندانی شدن برادرش را امری عادی تلقی می‌کرد.

اندکی بعد، داکتر واحد مامایم نیز تحصیلاتش را رها کرد و به زندگی مخفی روی آورد. شوهر عمه‌ام مدتی را به دلیل داشتن افکار و مواضع سیاسی‌اش در برابر رژیم به خانه‌ی ما پناه آورد و در اتاقی خلوت مخفی شد؛ او همیشه پرده‌ها را پایین می‌کشید و می‌نشست. مامایم گاهی مخفیانه به دیدن او می‌آمد و با هم صحبت‌هایی می‌کردند و سپس از هم جدا می‌شدند. من هنوز هم در متن هیچ حادثه و تصمیمی نبودم. کسی با من نمی‌گفت که چه چیزی در حال رخ دادن است؛ اما در همان فضای کودکانه‌ام برای هر چیز تصویر و تفسیری داشتم. همین کافی بود که خودم را مهم تصور کنم.

چند شب پیش از سوم حوت ۱۳۵۸، صدای الله‌اکبر از بام‌ها بلند شد. من و پسر کاکایم نیز از کودکانی بودیم که هر شب بر بام می‌رفتیم و فریاد می‌زدیم: «الله‌اکبر!» یا «سکوت هر مسلمان، خیانت است به قرآن».... آن‌قدر روی بام‌ها الله‌اکبر گفتیم و جیغ کشیدیم که صدای هر دوی‌مان افتاد. این تجربه، در آینده‌های زندگی‌ام همیشه نکته‌ای بود تا فکر کنم چگونه یک پیام و یک خواست می‌تواند کتله‌های عظیمی را به خود بکشد، بدون این‌که همه الزاماً نسبت به جزئیات آن آگاهی روشنی داشته باشند.

در سوم حوت هزاران تن از مردم کابل به خیابان‌ها ریختند و در برابر رژیم ببرک کارمل و قشون سرخ تظاهرات کردند. دولت و سربازان ارتش سرخ نیز به سختی مردم را سرکوب کردند و تا نزدیکی‌های شام اوضاع را تحت کنترل خود درآوردند. قیام سوم حوت، درواقع اولین واکنش عمومی مردم در برابر تجاوز و اشغال کشور محسوب می‌شد. در سوم حوت، قیام سرکوب شد؛ اما نطفه‌های مقاومت در سراسر کشور جان گرفت.

***

بهار سال ۱۳۵۹، پدرم با خبر وحشتناکی از غزنی برگشت: یکی از فرماندهان جهادی به نام سید قاسم، یک تن از بستگان خانوادگی ما را که بزرگ‌ترین «خان» منطقه بود،

همراه با دو پسر و یک برادرش، از خانه بیرون برده و بعد از لت‌وکوب به قتل رسانده است. پدرم و جمعی از مردم محل، بعد از چند روز جست‌وجو، پیکرهای بی‌جان این قربانیان را از کوهی که حدود سه ساعت پیاده‌روی تا قریه‌ی ما فاصله داشته است، پیدا کرده و به قریه انتقال داده‌اند. پدرم از غارت مال و اموال این خانواده نیز تصویری ارایه می‌کرد که برای من فوق‌العاده هراسناک بود.

نام سید قاسم خبرهای دیگری از خشونت‌های او را نیز با خود آورد. می‌شنیدیم که او ده‌ها تن از کسانی را که از قساوت و اختناق رژیم کمونیستی گریخته و به روستاها پناه برده بودند، تکه‌تکه کرده و به قتل رسانده است. نام ملاکاکا را نیز در همین زمان شنیدیم که در نقطه‌ای نزدیک به شهر غزنی، افراد بی‌گناه را از مسیر راه برداشته و به اتهام مکتب‌خوان و خلقی و کمونیست، با ساطور شقه‌شقه می‌کرد. با این خبرها، تصویر هیکل و لباس و تفنگ‌های مجاهدین نیز ذهنم را از وحشت و هراس پر می‌کرد.

پدرم به‌رغم وضعیت ناخوش‌آیندی که از زندگی در روستاها داشت، فکر می‌کرد که زندگی در شهر و تحت حکومت «کمونیست‌ها» و زیر «چکمه‌های ارتش اشغال‌گر روس» برای ما ناممکن است. به همین علت، تابستان سال ۱۳۵۹ مادر، خواهران و برادرانم کابل را ترک کرده و به غزنی رفتند؛ اما من ماندم تا درس‌هایم را در صنف پنجم تمام کنم و بعد از سپری شدن امتحان‌ها، به خانواده ملحق شوم.

وقتی پیش از شروع زمستان، به غزنی رسیدم، حمله‌ی بزرگ روس‌ها با هزاران سرباز و صدها تانک و هواپیما و خودروهای نظامی بر جبهه‌ی غزنی آغاز شده بود و صدها تن آواره و فراری از خطوط مقدم جبهه به کوه‌هایی پناه آورده بودند که اطراف قریه‌ی ما را با آسمان بخیه می‌زد. فاصله‌ی قریه‌ی ما تا جبهه‌ی قیاغ در غزنی، بیش از صد کیلومتر بود؛ اما هراس و خوف شکست و انتقام‌جویی روس‌ها، ما را هم از جا کنده و به کوه‌ها فراری داد.

ارتش سرخ با قوای سنگین جبهه‌ی قیاغ را شکست داد و راهش را تا سراب، منطقه‌ای در دامنه‌ی گل‌کوه، یکی از مرتفع‌ترین کوه‌های مناطق مرکزی در مجاورت دشت ناور، باز کرد. روس‌ها در این تهاجم خود دیر نماندند، اما برای این‌که هسته‌ی مقاومت را برای آینده‌ها، به‌طور ناخواسته، مستحکم‌تر کنند، کارهای زیادی کردند: مردم را تهدید کردند، کشتند، با تانک و هواپیما از مردم زهرِ چشم گرفتند،... و مردم هم دانستند که با روس‌ها نمی‌توانند کنار بیایند.

سال ۱۳۶۰، تهاجم دوباره‌ی روس‌ها بر جبهه‌ی غزنی آغاز شد. باز هم هزاران

سرباز و صدها تانک و هواپیما و خودروهای نظامی وارد کارزار شدند و جبهه‌ی مقاومت را درهم شکستند و صدها کشته و زخمی را بر دوش مردم بار کردند. البته این‌بار نیز روس‌ها فقط چند هفته‌ی محدود در منطقه ماندند و دوباره بازگشتند. مقاومت ادامه یافت و من می‌دیدم که فضای جدید، بخش مهمی از زندگی‌ام را دربرگرفته و من هم آن را کم‌کم باور می‌کنم.

خانواده‌ام دیگر جرأت نکردند مرا به کابل بفرستند تا درس‌هایم را ادامه بدهم. برای آن‌ها زندگی من مهم‌تر از درس‌هایم در مکتب بود. در دومین ماه سال ۱۳۶۰، به جای گرفتن راه مکتب یا مصروف شدن با کتاب و نوشتن و کارخانگی، از پشت گاو و گوسفند به راه افتادم و یکی از صدها کودکی شدم که در قریه‌ها و اطراف آن‌ها وجود داشتند. تفاوت من با دیگر کودکان هم‌سالم تنها در این بود که من با هر تصویر تازه‌ای از محیط روستایی و کوهستانی خود، تصویری از گذشته‌های زندگی‌ام را نیز مرور می‌کردم: تصویر شهر و مکتب و هم‌صنفانم از گروه‌های قومی و زبانی و مذهبی مختلف؛ و این همان آمیزش عجیبی بود که فضای ذهنی مرا شکل متفاوتی می‌بخشید و نطفه‌هایی از یک دنیای جدید را در ذهنم پدید می‌آورد.

یکی از خاطره‌های به‌یادماندنی از این دوران، دیدن مجاهدینی بود که در گروه‌های بیست ـ سی نفری به قریه‌ی ما می‌آمدند. تقریباً همه‌ی آن‌ها دستمال‌هایی را بر سر داشتند که آن را دستمال چریکی می‌گفتند. لباس نظامی بر تن داشتند و تفنگ‌های‌شان را با حالتی غرورانگیز بر شانه یا در دست می‌گرفتند. تصویر این مجاهدین برای من که در کابل از شاه‌کارهای‌شان قصه‌های زیادی شنیده بودم، جالب و دیدنی بود. دیگر از آن‌ها نمی‌ترسیدم و با نام و رفتارهای‌شان عادت کرده بودم. شبی گروهی از این مجاهدین مهمان پدرم بودند. از آن‌ها با غذای خوب پذیرایی شد. در وقت غذا خوردن و بعد از آن، با کنجکاوی مراقب حرکت‌ها و سخنان آن‌ها بودم. یکی از کسانی که فرمانده گروه بود، با هیجانی عجیب از نام‌هایی یاد می‌کرد که برای من تازگی داشتند: افلاطون و ارسطو دو نامی بود که تا هنوز به یادم است که در حرف‌های آن‌ها زیاد استفاده می‌شد. این دو نام را نمی‌دانستم؛ اما درک می‌کردم که نام‌های مهمی‌اند و به دلیل کاربرد این دو نام مهم، کسانی که این واژه‌ها را بر زبان رانده بودند، نیز در ذهنم مهم جلوه می‌کردند. بعدها دریافتم که همان فرمانده یکی از کسانی بود که سواد بسیار اندک و ابتدایی داشت، در حد خواندن و نوشتن و فقط می‌توانست کتاب‌هایی را بخواند، بدون این‌که مفهوم آن‌ها را بداند. معلوم بود که بقیه‌ی همراهان او تقریباً همه کسانی بودند که سوادشان هم‌سنگ فرمانده نبود، اما

دانستم که فهمیده یا نافهمیده، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند که خود را در برابر مخاطبان خود متفاوت نشان دهند.

روزی پدرم با قصه‌ی خنده‌داری به خانه آمد: گروهی از مجاهدین را در مسیر راهش دیده بود که حداقل دو سه تن آنان را با نام و ریشه‌های خانوادگی‌شان می‌شناخت. وقتی از آن‌ها پرسیده بود که از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و نام‌شان چیست، جواب‌های عجیب و غریبی گفته بودند: چریک جا ندارد؛ کسی از مقصد چریک نمی‌فهمد؛ چریک نام خود را به کسی نمی‌گوید؛...

نام‌های جدیدی وارد فرهنگ عامیانه‌ی مردم شده بود: چمران، سلحشور، سرجنگ، شیرجنگ، پیکار، پیکارجو، رزمجو، شهاب... بعضی از این نام‌ها به دلیل تازگی و بیگانگی خود با ادبیات مرسوم مردم، موضوعی برای فکاهی و قصه‌های درون مسجد شده بودند؛ اما نشان می‌دادند که دنیای مردم از مرزهای سنتی خود فراتر رفته و افق‌های جدیدی در برابر نگاه‌های‌شان باز می‌شود.

افسانه‌های جنگ و جبهه نیز بخشی از مشغولیت ذهنی مردم شده بود. می‌گفتند مجاهدینی که در مقابله با روس‌ها شهید شده بودند، اجسادشان تا یک ماه در کوه مانده بود، اما هیچ اثری از پوسیدگی در آن‌ها دیده نمی‌شد؛ می‌گفتند از جایی که جسد شهید واعظ، فرمانده عمومی جبهه‌ی جغتو، مانده بود، شبانه نوری به سوی آسمان سر می‌کشد؛ می‌گفتند وقتی تانک‌های روسی می‌خواستند شلیک کنند، سید جگرن آغا، قوماندان مشهور جبهه‌ی غزنی، همه‌ی گلوله‌ها را در دامن خود جمع کرده و دوباره به طرف تانک‌ها انداخته و تانک‌ها نابود شده‌اند؛ می‌گفتند وقتی هواپیما روی جبهه بمب ریخت، بمب‌ها رفتند زیر اجاق‌ها و همه شاهد بودند که بمب‌ها مثل چوب می‌سوختند؛ می‌گفتند وقتی جت‌های جنگی بر فراز جبهه ظاهر شدند، زیر آن‌ها گله‌ای از پرنده‌های سفید پرواز می‌کردند و جت‌ها هر چه تلاش می‌کردند نمی‌توانستند روی جبهه بمب بریزند؛ می‌گفتند سید جگرن آغا با لشکری از سربازان سبزپوش در پنجشیر دیده شده، در قره‌باغ با روس‌ها جنگیده، در خوست لشکر کفر را تار و مار کرده است.... کسی نبود که صحت این قصه‌ها را مورد تردید قرار دهد. من نیز در دنیای کودکانه‌ام جذب این قصه‌ها بودم و آرزو می‌کردم که روزی در کنار مجاهدین باشم و این صحنه‌های دوست‌داشتنی را تماشا کنم.

***

اوایل تابستان سال ۱۳۶۱ بود. با صدای انفجار عظیمی از خواب پریدم. راکتی درست در ده‌متری خانه‌ای که من با جمعی از اعضای خانواده‌ام خوابیده بودیم، اصابت کرد و

به دنبال آن موجی از راکت و انفجارهای مهیب دیگر همراه با غرش هواپیماهای مخوف فضای دره را پوشاند. قریه‌ی ما بیش از صد کیلومتر دورتر از شهر و جبهه، در محاصره‌ی کوه‌های بلند واقع شده بود. معلوم نبود که این تهاجم سنگین چرا صورت گرفته است.

سراسیمه از خانه بیرون دویدیم. قریه را وحشت بلعیده بود. دروازه‌ی طویله‌ها درهم شکسته و حیوانات با سر و صدا هر طرف پراکنده می‌شدند. صدای شیون و ناله‌ی زنان و کودکان در فضا می‌پیچید. تنها پدرم را دیدم که به سرعت آمد و از من و کاکایم خواست که از قریه بیرون شویم.

نهر آبی در عقب قریه بود. در پناه عمق اندک این نهر، خمیده‌خمیده از قریه بیرون رفتیم و از دامنه‌ی تپه خود را به عقب کوه کشاندیم. صدای هواپیما و انفجار و پایین‌شدن هِلی‌کوپترها تمام دره را پوشانده بود. از حوالی ساعت پنج صبح که از خانه بیرون شده بودیم تا ساعت دوی بعد از ظهر به راه‌پیمایی و بالارفتن از کوه ادامه دادیم تا این‌که بالاخره، از سمت عقب به قله‌ی کوهی رسیدیم که بر قریه‌ی ما اشراف داشت. از ارتفاع هزاران پا، قریه و مردم را ترصد کردیم. دره آرام بود. از هواپیما و انفجار و سرباز خبری نبود. آهسته‌آهسته پایین آمدیم. به قریه که رسیدیم، با چند کشته و زخمی و خانه‌های درهم‌ریخته مواجه شدیم که همه نشان از آمدن و رفتن چند واحد از جهنمی‌ترین ارتش‌های دنیا بود. سربازان روس، دو تن از اعضای قریه‌ی مجاور ما را در پیش چشم اعضای خانواده‌ی‌شان به گلوله بسته بودند. یکی از این قربانیان پسر مامای پدرم بود. جای خالی او برای همسر و فرزندانش، فاجعه‌ی درهم‌ریختن یک خانواده بود که تا حالا در ذهنم اثر تهاجم روس‌ها و متحدان افغانی آن‌ها را تداعی می‌کند. دهقانان و چوپانان، تا چند ماه دیگر از میان کشت‌زارها و دشت‌ها، ماین‌ها و مواد منفجرناشده‌ای را پیدا می‌کردند که سربازان روس از خود برجا گذاشته بودند. روزی یکی از این مواد در میان کشت‌زاری که پدر و کاکایم با جمعی از دهقانان دیگر مشغول درو کردن بودند، منفجر شد و یکی از دهقانان را مجروح ساخت. معلوم نبود روس‌ها با پخش کردن آن‌ها چه هدفی داشتند.

پدرم درست از همان روزی که قریه‌ی ما مورد هجوم قرار گرفت، تصمیم گرفته بود مرا به خارج از افغانستان بفرستد. می‌گفت: دیگر این‌جا زندگی ممکن نیست. تو باید بروی. مادرم نیز ترجیح می‌داد زنده باشم هرچند دور از او.

«... باید سرزمین خود را دوست داشت، ولی وقتی اقامت در آن برای کسی که می‌خواهد شرافت خود را حفظ کند، غیر ممکن شود، بهتر است آن را ترک بگوید و برود. عذر ما درخور تحقیر و سرزنش نیست، چون از بی‌دردی و بی‌غیرتی سرچشمه نگرفته است، بلکه ناشی از رسالتی است که ما باید آن را به انجام رسانیم.»

(سلستن پنجم، به نقل از کتاب ماجرای یک پیشوای شهید، نوشته‌ی ایگناتسیو سیلونه)

۳

آوارگی

بر اساس روایتی که پدرم در پشتی یک نسخه‌ی قدیمی قرآن مجید نوشته بود، من متولد بیست‌وچهارم عقرب ۱۳٤۸ هستم. بنابراین، وقتی از مرز افغانستان عبور کردم و پایم را بر خاک پاکستان گذاشتم، حدود دوازده‌ساله بودم. کسی از نزدیکان خانواده را با خود نداشتم؛ اما آشنایانی بودند که پدرم به آن‌ها اعتماد کرده بود و فکر می‌کرد در حضور و با مراقبت آن‌ها می‌توانم زنده بمانم و شکار روس‌ها نشوم. این عین حرفی بود که در لحظه‌ی خداحافظی و برای تسکین خاطر و دل‌جویی من گفته بود. من هم اکنون آمده بودم با حداقل توقع: باشد تا زنده بمانم.

شاید پدرم این را نمی‌دانست که من در کویته‌ی پاکستان با چه کسانی سر و کار خواهم داشت. اگر هم می‌دانست، گویا در محاسبه‌اش میان زنده ماندن من و این احتمال، درنگی نکرده بود. او در زندگی فردی‌اش همیشه اهل ریسک بود و به خدا و حکم خدا هم ایمان خلل‌ناپذیری داشت. فکر می‌کنم همین دو ویژگی بود که او را بیش‌تر از هر چیزی در تصمیمش برای فرستادن من به پاکستان یاری رسانده بود.

هوتلی در مالی‌باغ، نقطه‌ای در مرکز شهر کویته، آخرین توقف‌گاه ما در یک سفر طولانی و پرخطر بود. همراهانم با این هوتل آشنایی داشتند. بعدها دانستم که این هوتل، خانه‌ی تیمی اعضای سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما)[1] بوده است.

در یکی از اتاق‌ها، جایی که ما وارد آن شدیم و با استقبال گرمی روبه‌رو شدیم، بحث داغی جریان داشت. یکی از همان کسان، که بعدها بزرگ‌ترین تأثیر را بر زندگی فکری و سیاسی من گذاشت، قسیم اخگر بود.[۲]

البته آن شب، نه قسیم اخگر را شناختم و نه نامش را فهمیدم. او کسی بود که بسیار جدی بحث می‌کرد و در لحنش شوخی و لطیفه‌های زیادی داشت که برای من، به عنوان کودکی که تازه از جنگ و دشواری‌های زندگی در مناطق کوهستانی فرار کرده بودم، هیجان‌انگیز بود. قیافه‌ی ظاهری اخگر با رنگ گندمی تیره و چشمان نافذش، او را از اغلب کسان دیگری که در هوتل بودند، متمایز می‌ساخت. لهجه‌ای که او با آن صحبت می‌کرد لهجه‌ی خاص کابلی بود که من از دیرزمان آن را نشنیده بودم. گویا اخگر از باشندگان اصلی کابل بود.

به‌جز قسیم اخگر، در میان استقبال‌کنندگان ما، کسان دیگری نیز بودند که من برخی از آن‌ها را می‌شناختم. آن‌ها گروهی بودند که همان سال، در یک عملیات برق‌آسا برای چند ماهی در منطقه‌ی ما آمدند و با مخالفت گروه‌های جهادی حاکم بر منطقه مواجه شدند، جنگیدند، اما به زودی شکست خوردند و مجبور به فرار شدند. آن زمان در میان مردم گفته می‌شد که این‌ها «شعله»ای هستند و پیروان مائو، رهبر انقلاب کمونیستی چین. برای من هیچ‌کدام این حرف‌ها قابل درک نبود. برعکس، آن‌ها را افراد باسواد و مکتب‌خوانده‌ای می‌دیدم که از سایر مجاهدین منطقه متفاوت بودند. هم لباس و طرز رفتارشان متفاوت بود و هم سخنانی که می‌گفتند. روز اولی که در حالت آوارگی به خانه‌ی ما رسیدند، حدود هشت یا نه نفر بودند. پدرم هم به خاطر داکتر واحد، مامایم، که از دوستان این گروه بود و هم به دلیل قرابت‌هایی که از نظر فامیلی داشتیم، میزبانی آن‌ها را بر عهده گرفت. تمام اهالی قریه در منزل ما گرد آمدند تا این مهمان‌های تازه‌وارد را ببینند. یکی از آن میان قدی کوتاه و موهایی بلند داشت و عینکش هر لحظه از روی بینی‌اش پایین می‌آمد و او آن را دوباره جابه‌جا می‌کرد. این مرد گویا سخنگوی همه بود. با هیجان عجیبی سخن می‌گفت و مشت‌هایش را بالا و پایین می‌کرد. سخنان جذاب او، برای کاکایم که در کنار من ایستاده بود، به حدی جالب بود که پی‌هم رو به من می‌کرد و می‌گفت: «عجب کله است!»

همین دسته‌ی فراری، شب‌های زیادی را در راه عبور از قره‌باغ تا ناور، در خانه‌ی ما اقامت می‌کردند و من از آن‌ها با شیر و نان روغنی پذیرایی می‌کردم. حالا در مالی‌باغ، گویی همه‌ی آن‌ها تصمیم داشتند خدمت‌های مرا که در دشوارترین لحظه‌های زندگی شان از آن‌ها پذیرایی کرده بودم، جبران کنند.

صبح روزی که به مالی‌باغ رسیدیم، انجیر علی آمد. او همان مرد کوتاه‌قدی بود که در روز اول ورود به خانه‌ی ما، با سخنانش مرا مجذوب خود ساخته بود. از ما با محبت استقبال کرد و با ژست مخصوصی چشمان و فرق سر ما را بوسید. با او یک‌جایی رفتیم به ساختمانی که مرکز تربیت حرفوی برای مهاجرین افغان بود. این ساختمان با مالی‌باغ حدود ده دقیقه با موتر فاصله داشت. همه‌ی ما رفتیم به اتاقی که گویا از قبل در نظر گرفته شده بود. به محض این‌که روی چوکی‌ها نشستیم، یکی از همراهان ما که پسر مامای پدرم بود، لب به سخن باز کرد و در میان هق‌هق گریه گفت: «رفیق عارف دیگر در بین ما نیست». همه شروع کردند به گریستن و من از این حادثه و خبری که می‌شنیدم، شگفت‌زده شدم. پسر مامای پدرم را می‌شناختم. افرادی را که حالا در اتاق بودند، نیز می‌شناختم، اما «رفیق عارف» کی بود که این‌ها به خاطر او به گریه افتاده بودند؟

گریه و هق‌هق افراد تا چند دقیقه‌ای دوام کرد تا این‌که پسر مامای پدرم شروع کرد به روایت داستان. تازه متوجه شدم که «رفیق عارف» همان جوانی بوده به نام «کاظم» که از منطقه‌ی ما بود و حدود دو سه ماه قبل‌تر توسط یکی از مجاهدین منطقه در برابر اعضای خانواده و بستگانش کشته شده بود. او جوان شجاع و آگاهی بود که در بین مردم به خاطر سواد و هوشیاری خود شهرت داشت. کشته شدن او در منطقه تأسف زیادی برانگیخته بود. وقتی کاظم کشته شد، می‌گفتند که او هم «شعله‌ای» بوده و دلیل کشته شدنش نیز فکرهای متفاوت او بوده که مجاهدین منطقه از آن خوش‌شان نمی‌آمد.

مدتی را در این اتاق ماندیم. تقریباً همه‌ی سخنان مربوط به حادثه‌ی کشته شدن کاظم و پیامدهای آن بود. حوالی ظهر به مالی‌باغ برگشتیم. روز دیگر، اول صبح، وقتی از خواب برخاستم تا نماز بخوانم، هم‌اتاقی‌هایم را در برخاستن و نماز خواندن بی‌میل یافتم. این برای من عجیب بود. پدرم هیچ‌گاهی مرا برای نماز صبح از خواب بلند نکرده بود. این خودم بودم که به‌طور طبیعی و مثل یک عمل عادی برمی‌خاستم و هم‌زمان با دیگر اعضای خانواده عبادت می‌کردم. این خصوصیت، پدرم را همیشه از من راضی نگه داشته بود و از آن با افتخار برای همه‌ی دوستانش تعریف می‌کرد.

اما این‌جا، با برخاستن در اول صبح و نماز خواندن، از سوی هم‌اتاقی‌هایم لقب «صوفی» گرفتم. با این لقب و خنده‌ی ملیح دسته‌جمعی که به سراغم آمد، حس ناشناخته‌ای در درونم بیدار شد که بیگانه بودن مرا با محیط جدید گوش‌زد می‌کرد، هرچند همه‌ی افراد این محیط مرا صمیمانه پذیرفتند و از ابراز هیچ محبتی در حق من دریغ نداشتند.

لقب «صوفی» با تصویر خنده و استهزای روشنفکرانه‌ای که در آن روز شاهد شدم، خاطره‌ای را در ذهنم حک کرد که از آن پس، برای همیشه، مایه‌های درک و شناختم از جنبش‌ها و رویکردهای انقلابی در کشورم شد. گویا انقلابی‌های کشور من، هیچ‌گاهی خود را قناعت نمی‌دادند که برای مخاطبان اجتماعی خود بهایی قایل شوند یا اعتقادات و باورهای آنان را از راه‌های بهتری اصلاح کنند. تمسخر و استهزا نشانه‌ی انقلابی بودن و در نتیجه متفاوت بودن بود. من نیز از همین دروازه وارد حلقه‌ی «روشنفکران انقلابی» می‌شدم.

***

آقای اخگر را در مالی‌باغ «آغاصاحب» می‌گفتند. من هم با همین نام او را شناختم. برخی از روزها که بر می‌خاستیم کفش‌های‌مان را می‌دیدیم که یک لنگه شده و یک لنگه‌ی آن‌ها گم است. می‌گفتند کار آغاصاحب است. او اول صبح که بر می‌خاست برخی از لنگه‌های کفش را بر بام می‌انداخت تا دیگران برای پیدا کردنش اذیت شوند. برخی از روزها هم می‌آمد و بدون این‌که حرفی بزند، لحاف‌ها را از روی بچه‌ها پس می‌زد و برای خیلی از افراد رسوایی‌هایی فراهم می‌کرد. شوخی‌های او از یک روز تا روز دیگر کم‌تر تکرار می‌شد. هر روز شگرد تازه‌ای داشت که همه را غافل‌گیر می‌کرد. با این‌هم، همه او را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

به زودی دانستم که اخگر در این محیط «مهمان» بوده نه «صاحب‌خانه». او به دلیل نگرش‌های خاص خود، به‌خصوص در رابطه با ولایت فقیه[۳] و گروه‌های شیعی طرف‌دار ایران، از آن کشور گریخته بود و در پاکستان در خفا به‌سر می‌برد. بعدها شنیدم که او مقاله‌ی بلندی در نقد شعار «نه شرقی نه غربی» آیت‌الله خمینی نوشته و در نشریه‌ی «پیام مستضعفین»، ارگان نشراتی سازمان نصر[۴] که از سازمان‌های طرف‌دار رژیم ایران بود به نشر رسانیده است. اخگر نیز یکی از اعضای بلندپایه‌ی سازمان نصر بوده و در میان این سازمان هوادارانی داشته است که همه مانند او پیرو اندیشه‌ی شریعتی[۵] بوده‌اند. گفته می‌شد که اخگر به جرم نوشته‌ی خود، از سازمان نصر اخراج شده و تحت تعقیب قرار گرفته است.

محیطی که اخگر را پناه داده بود، جمعی از دوستان شخصی‌اش در «جبهه‌ی متحد ملی» بودند. این جبهه توسط مجید کلکانی و جمعی از هم‌فکران او در اوایل مبارزه بر ضد حزب دموکراتیک خلق در کابل شکل گرفته بود. اخگر خود را یکی از عیاران کابل می‌دانست و مجید کلکانی را نیز به دلیل داشتن رگه‌ی عیاری به عنوان دوست و رفیق احترام می‌کرد. گویا حالا که مجید رفته بود، یاران مجید نیز در شمار یاران او

محسوب می‌شدند، با وجود این‌که او از نظر فکری و عقیدتی با آنان تفاوت‌های بنیادی داشت.

***

دوره‌ی خوشبختی‌های من در کویته مستعجل بود. به‌زودی راهم را به سوی کارهای شاقه‌ای باز کردم که در کودکی باید انجام می‌دادم: شاگردی در دکان‌های خیاطی، نجاری، کارخانه‌ی شیرینی‌پزی، هوتل، نانوایی و روزهای زیادی هم بنایی. همه‌ی این‌ها فقط برای این بود که به خواست پدرم، «زنده» بمانم.

کارخانه‌ی شیرینی‌پزی مرا با مفهوم استثمار و تحقیر کارگر، آن‌هم کودک، در محیط کارخانه آشنا ساخت. کودکان دیگری نیز با من بودند. مزد ماهانه‌ی ما در این کارخانه تنها چهارصد کلدار پاکستانی بود؛ اما روبیدن آشغال تا جمع کردن شیرینی داغ از روی قالب‌های سنگی، کاری بود که باید بی‌وقفه انجام می‌دادیم. فحش و دشنام محیط کارگری نیز بخشی از دریافت‌های روزانه‌ی ما بود. من همه‌ی این‌ها را به دلیل ناگزیری‌هایی که داشتم، تحمل می‌کردم و می‌دیدم که تحمل دیگران نیز دلیلی از همین جنس دارد.

و اما نانوایی مرا با اخلاق دیگری در محیط اجتماعی‌ام آشنا کرد؛ اخلاقی که خانواده‌های ما در درون آن نفس می‌کشیدند و تنها پرده‌ای از شرم و حیا روی آن کشیده بود تا کسی به زشتی و درشتی عقب آن آگاه نشود. این نانوایی متعلق به یکی از بستگان خانوادگی ما بود و در ظاهر از چتر حمایت خاص آن‌ها نیز بهره‌مند بودم. با این وجود، شش ماهی که در محیط نانوایی به‌سر بردم، خاطره‌ی تلخ و ناخوش‌آیندی را در ذهنم به‌جا گذاشت که پس از آن در هیچ لحظه‌ای از زندگی فراموشش نکردم. برای من رفتار و سخنانی که در محیط نانوایی بازتاب می‌یافت، چندش‌آور و ناراحت‌کننده بود و در برابر آن‌ها به سختی واکنش نشان می‌دادم. این واکنش شاید به دلیل حساسیتی بود که در آوان نوجوانی داشتم؛ اما این محیط نیز برای آزرده ساختن روان آسیب‌پذیر من چیزهای زیادی داشت که دریغ نمی‌کرد.

رگه‌های تعلق خاطرم به سوسیالیسم نیز در همین دو محیط جرقه خورد. پیش از آن کسانی در حلقه‌ی آشنایانم بودند که مرا با ادبیات و کتاب‌های مارکسیستی آشنا ساخته بودند؛ اما درواقع این دو محیط شیرینی‌پزی و نانوایی بودند که محتوای کتاب‌هایی مانند جامعه‌شناسی احمد قاسمی را برایم قابل درک ساختند.[۶]

***

درگیری من با محیطی که در آن به‌سر می‌بردم، رفته‌رفته چیزی فراتر از یک واکنش

کودکانه شد. نه تنها نمی‌خواستم اسیر این محیط شوم، بلکه تلاش می‌کردم در برابر ناهنجاری‌های آن به مقابله برخیزم. بعدها به من گفته شد که واکنش‌هایم در محیط نانوایی آزردگی‌های زیادی را در میان همکاران و کارفرمایانم خلق کرده بود. گویا آن‌ها احساس می‌کردند که من در حق‌شان ناسپاسی و بی‌حرمتی می‌کنم.

حالا از واکنش خاصم در محیط نانوایی چیز زیادی به یاد ندارم؛ اما می‌دانم که این واکنش را در کارخانه‌ی شیرینی‌پزی نداشتم. آن‌جا کارگری رام و مطیع بودم و هر کاری را که به من محول می‌کردند، انجام می‌دادم. در نانوایی، شاید به دلیل تعلق و ارتباط خویشاوندی با ارباب کار، توقعی متفاوت‌تر داشتم.

گرایش اولم به سوی کتاب در نانوایی به وجود آمد. این‌جا، در خلال وقفه‌هایی که پیش می‌آمد، فرصت داشتم فکر کنم و کتاب بخوانم. به زودی پس‌خانه‌ی نانوایی، جایی که من در آن‌جا به‌سر می‌بردم، پر از کتاب شد. فکر می‌کنم از مطالعه‌ی کتاب، بیش‌تر از هر چیز، هم‌سرنوشتانم را جست‌وجو می‌کردم. *جامعه‌شناسی* احمد قاسمی شاید نخستین کتابی بود که رگه‌هایی از آگاهی طبقاتی را در من خلق کرده بود. این کتاب را برای اولین‌بار در حلقه‌ی آموزشی کوچکی در خانه‌ی تیمی فعالین سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) یافتم. بعد از تجربه‌ی کار در شیرینی‌پزی و نانوایی، فکر می‌کردم با کارگران و بردگان خویشاوندی دارم و همه جزئی از یک قبیله‌ایم. آن‌ها برای من تنها انسان‌هایی بودند که دغدغه خلق می‌کردند. به فکر و مذهب و خون و نژادشان توجه نداشتم. به انسانیت‌شان فکر می‌کردم و حس می‌کردم همین امر کافی بود تا آن‌ها را دوست داشته باشم.

با *اسپارتاکوس*[۷] در همین زمان آشنا شدم. کتاب هوارد فاست[۸] را به دست آوردم و با هیجان مطالعه کردم. نامه‌ی اسپارتاکوس به سنای روم را حفظ کرده بودم و در خلوتم، از زبان اسپارتاکوس، آن را بیان می‌کردم. داستان *مادر* نوشته‌ی ماکسیم گورکی[۹] را نیز در همین راه پیدا کردم. *بینوایان*[۱۰]، *پیرمرد و دریا*[۱۱]، *خوشه‌های خشم*[۱۲]....

اما خیلی زود به چهره‌هایی کشانده شدم که اصل مبارزه را برایم آموزش می‌دادند و در من حس مبارز بودن را تقویت می‌کردند. یادم هست که ژاندارک[۱۳] دختر مبارز فرانسوی، از اولین چهره‌هایی بود که توجهم را به خود جلب کرد؛ اما دیری نگذشت که جای همه را چه‌گوارا[۱۴] گرفت. کتاب‌های خاطرات او را پیدا کردم و از کوه‌های سیرامایسترا[۱۵] تا جنگل‌های بولیوی گام‌به‌گام با او راه رفتم. در همین سفر، بالاخره به کابل برگشتم و با مجید کلکانی و خاطره‌های او آشنا شدم....

بیش‌تر کتاب‌هایم را از کتاب‌فروشی غازی می‌گرفتم که صاحب آن مختار نام

داشت. گویی مختار دریافته بود که من به چه کتاب‌هایی علاقه دارم و نیز برای خرید آن‌ها با چه مشکلاتی درگیرم. یکی از روزها وقتی به کتاب‌فروشی‌اش رفتم، دیدم کتاب‌های زیادی را جدا کرده و در گوشه‌ای گذاشته است. همه‌ی آن‌ها از کتاب‌هایی بود که من می‌خواستم. بدون این‌که تعارف خاصی کند، همه‌ی آن‌ها را بلند کرد و زیر بغلم گذاشت و گفت می‌توانم آن‌ها را به عنوان امانت با خود ببرم، بخوانم و هر وقت تمام شدند، برگردانم. با این کار، مختار در ابتدای دوره‌ی کتاب‌خوانی من، جایگاه والایی یافت که پس از آن هرگز او را از یاد نبردم.

مختار، دارای چه دیدگاهی بود و از کدام جریان فکری نمایندگی می‌کرد، هیچ نمی‌دانم. خودش هم هیچ‌گاه در این‌باره برایم چیزی نگفت. اکنون او در چهارراهی پل سرخ کارته سه، منطقه‌ای در غرب کابل، دواخانه دارد و من هرگاهی که از مقابل دواخانه‌ی او عبور می‌کنم، در سیمای درهم‌شکسته و تکیده‌ی او، همان چهره‌ی محبوبی را تماشا می‌کنم که مرا در کودکی‌هایم، به‌طور ناشناخته و فارغ از هرگونه توقع، نوازش کرده بود.

اخگر نیز در تمام این مراحل همچون سایه‌ای به دنبالم بود و من هیچ‌گاهی نمی‌توانستم دریافت یا لحظه‌ای تازه از زندگی‌ام را با او در میان نگذارم. بسیاری از کتاب‌هایی را که مختار نداشت، اخگر در اختیارم می‌گذاشت. اخگر، علاوه بر کتاب، برداشت‌ها و تفسیر خودش از محتوای کتاب را نیز با من شریک می‌ساخت.

از اخگر بود که سخنان زیادی در مورد مجید کلکانی و شماری دیگر از مبارزان گم‌نام افغانستان شنیدم. اخگر، گرایش من به سوی همراهان مجید کلکانی را تا زمانی تقویت کرد که داکتر واحد[۱۶]، مامایم، از افغانستان آمد و مرا به‌طور رسمی در ارتباط دوستانش در سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) قرار داد.

«معلومات را از هر "بامعلومات"ی می‌توان آموخت؛ حتا از یک کتاب ۱۵ تومانی. اما، روزگار وقتی دست به یک نغزبازی می‌زند که، ناگهان، در برابر روحی می‌نشاندت که احساس می‌کنی یک حادثه است! حادثه‌ای که می‌توانست اتفاق نیفتد. ممکن بود هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر هم متوجه نشوی که چنین چیزهایی، چنین اوج‌ها و رنگ‌ها و گرماها و جلوه‌ها و پروازها و تکان‌هایی هم در دنیا هست.»

(دکتر شریعتی، کویر، معبودهای من)

۴

دوآموزگار

داکتر واحد، مامایم، از فرماندهان مربوط به شورای اتفاق[۱] در منطقه‌ای از غزنی بود. او در جنگ با یکی از فرماندهان رقیبش که مربوط حرکت اسلامی بود، از منطقه فراری شد و به پاکستان آمد. با آمدن او، من از نانوایی بیرون شدم و پس از مدتی، همراه با او به پشاور سفر کردم. در جریان این سفر بود که با علی‌اکبر قاسمی[۲] آشنا شدم که از فرماندهان پرآوازه‌ی جبهه‌ی قیاغ غزنی بود. قاسمی بعدها در دوره‌های دشوار زندگی‌ام یکی از کسانی شد که مرا از هر جهت مورد حمایت بی‌دریغ خویش قرار داد. در همان ابتدای آشنایی، نجابت و سنگینی قاسمی، نمادی شد از یک چهره‌ی سنتی هزاره که رنج و دردهای تاریخی این قوم را با مناعت و سخت‌کوشی و قناعت زایدالوصف آنان برایم تمثیل می‌کرد. این تصویر او تا آخر برایم قابل احترام باقی ماند، هرچند در مراحل مختلف، از لحاظ نگرش و مواضع سیاسی باهم در مسیرهای جداگانه‌ای حرکت می‌کردیم و گاهی حتا دچار اختلاف‌های مشهودی نیز بوده‌ایم.

در سفر پشاور فرصتی یافتم تا با همراهان فکری و تشکیلاتی مامایم، خارج از شورای اتفاق، نیز آشنا شوم. او در پشاور مرا با خود به دیدار کسانی از رده‌های مختلف سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) برد که برخی از آنان در زمان‌های بعد، نقش خویش را بر فکر و رفتارم باقی گذاشتند.

در همین سفر با قیوم رهبر[۳]، برادر مجید کلکانی، آشنا شدم. پیش از آن اخگر در مورد مجید و قیوم رهبر قصه‌های زیادی گفته بود. اکنون در دیدار با قیوم رهبر، حس می‌کردم قضاوت‌های اخگر در ذهنم زنده می‌شوند. قیوم رهبر، سخنان ساده‌ای

می‌گفت و کلمه‌هایش را با لحنی بیان می‌کرد که هر کسی مطابق به ظرفیت ذهنی خود از آن چیزی می‌فهمید. این اولین برداشت من از دیدار با او بود. برخلاف اخگر، که فردی شوخ‌مزاج، لطیفه‌گو و شاعرمشرب بود، قیوم رهبر را شخصی سنگین، جدی و متفکر یافتم. دقیق نمی‌دانم که اخگر معلومات و برداشت‌های خود در مورد قیوم رهبر را از چه طریقی به دست آورده بود؛ اما حس می‌کردم تصویر وی از قیوم رهبر، تصویر واقع‌بینانه و مشفقانه‌ای بود.

بعدها فرصت یافتم که با قیوم رهبر، در مناسبت‌ها و زمان‌های مختلف، دیدارهای بیش‌تری داشته باشم. در برداشت من، وی با تمام توانمندی‌های علمی و آکادمیک خود، فرد ساده و خوش‌برخوردی بود. تواضع و فروتنی او احترامش را در ذهنم جا داده بود. به نظر می‌رسید او در میان همه‌ی یاران سازمانی خود، خصوصیت‌های استثنایی زیادی داشت. از اولین باری که او را دیدم، تا آخرین دیدارم که شاید یک سال پیش از کشته‌شدنش صورت گرفت، شخصیت و فکرش همواره مرا به خود مشغول می‌داشت. هیچ‌گاهی با رفتار یا سخنش برای من تداعی نکرد که گویا کودکی و نوجوانی‌ام مرا از او دور نگه می‌دارد یا او را در سخن گفتن و ابراز محبت با من دچار تردید می‌سازد.

میان اخگر و قیوم رهبر شباهت و سنخیت عجیبی وجود داشت. از مقایسه‌ی این دو شخص، چیزهای زیادی را می‌توانستم بیاموزم. اخگر هیچ‌گاهی در صحبت‌های خود فکر و ایدئولوژی خودش را برایم تبلیغ نکرده بود. دلیلش را دقیق نمی‌دانم. حتا یک‌بار هم از زبان او نشنیدم که برای من از شریعتی نقل قول کند یا بگوید که برای درک فلان نکته می‌توانم فلان کتاب شریعتی را بخوانم. با این وجود، همیشه این سوال را با خود داشتم که اخگر چگونه با آن افکار بلند و انقلابی خود هم‌چنان یک شخص مذهبی باقی مانده است. این سوال مرا به تأمل وامی‌داشت، چون فکر می‌کردم که تنها مارکسیست‌ها هستند که می‌توانند متفکر و انقلابی باشند. اما قیوم رهبر، به عنوان رهبر یک جریان چپ مارکسیستی، کسی بود که به گونه‌ی غیرمستقیم، در گرایش چپ‌گونه‌ی سیاسی و فکری من درنگ زیادی پدید آورد و موجب شد تا زاویه‌ی نگاهم در مورد انقلاب و تفکر و اندیشه‌های عمیق و راه‌گشا را گسترش بدهم.

من پیش از آشنایی مستقیم با قیوم رهبر، کتاب‌ها و جزوه‌هایی را درباره‌ی جنبش‌های چپ خوانده بودم؛ اما قیوم رهبر حتا یک‌بار هم به من توصیه نکرد که کدام کتاب خاص مارکسیستی را بخوانم یا از کدام منابع برای تحقیق و معلومات خود درباره‌ی مارکسیسم و مائویسم استفاده کنم. صحبت‌های او نیز بیش‌تر جنبه‌ی توصیه و

روشنگری عام داشت. مرور نوشته‌ها و دیدگاه‌های او مرا از پارادوکس زندگی‌اش در میان فکری که خودش داشت و عملی که به دلیل همراهان برادرش انجام می‌داد، شگفت‌زده می‌ساخت. فکر می‌کردم، قیوم رهبر، برخلاف عده‌ی زیادی از همراهان سازمانی خود، برای تبلیغ مارکسیسم و اندیشه‌های مارکسیستی و مائویستی اشتیاق زیادی نشان نمی‌داد. این وجه اشتراک جالبی بود که من میان او و اخگر یافته بودم. حداقل هیچ‌کدام از این دو، در تلقین فکر خاص خود برای من گرفتار هیجان نمی‌شدند و برای این کار تلاشی هم نمی‌کردند.

نکته‌ی جالب‌تر این بود که هم اخگر و هم قیوم رهبر، مرا به خواندن کتاب‌هایی تشویق می‌کردند که در ظاهر در نقطه‌ی مخالف اعتقادها و باورهای سیاسی ایدئولوژیک خودشان قرار داشت. اخگر همیشه فهرست درازی از آثار و کتاب‌های چپ را داشت که برای من توصیه می‌کرد آن‌ها را بخوانم و قیوم رهبر، اشاره‌های زیادی به کتاب‌ها و آثار دینی و غیر مارکسیستی داشت که باید مرور می‌کردم. از جانبی دیگر، اخگر و قیوم رهبر، در توصیه‌های مشخص خود برای موفقیت در یک مبارزه‌ی دشوار سیاسی و تشکیلاتی، نکته‌های فراوانی داشتند که برایم می‌گفتند. شاید بتوانم بگویم که همین توصیه‌های هوشمندانه، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، یکی از رهنماهای خوب من در تمام مراحل زندگی دشوار و پُرفراز و نشیبم بوده‌اند. این دو از اولین کسانی بودند که زندگی و واقعیت‌های آن را با مهارت استادانه‌ای به ذهنم منتقل ساختند و مرا کمک کردند تا از گوشه‌های تودرتوی زندگی نکته‌های ناب‌تری بیاموزم. من این دو را به نحوی آموزگار زندگی مبارزاتی خود تلقی می‌کنم.

***

می‌گویند وقتی مجید به دام افتاد، همراهان او از قیوم رهبر خواستند تا با ترک زندگی آکادمیک خود در آلمان به پاکستان برگردد و امانت برادر را بر دوش کشد. برخی از منتقدان او را می‌دیدم که این عملش را نوعی میراث‌خواهی تلقی می‌کردند. برای من دشوار بود بفهمم که خود قیوم رهبر از قرارگرفتن در مسند پیشوایی سازمان منسوب به برادرش چه احساسی داشت. درک این نکته هم برای من دشوار است که قیوم رهبر تا چه اندازه با ایدئولوژی و جهان‌بینی مارکسیستی و ماتریالیستی برخی از همراهان برادرش هم‌خوانی داشته است؛ اما می‌دانم که، برخلاف عده‌ای از این همراهان تشکیلاتی‌اش در ساما، درک او از جهان و هستی، چیزی فراتر از آن بود که در قالب‌های جزمی یک ایدئولوژی خاص محدود شود.

مجید کلکانی مبارزه‌ی سیاسی‌اش را از مقابله با رژیم داود خان شروع کرد و

هم‌زمان با کودتای هفتم ثور، سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) را بنیاد نهاد. این سازمان در ظاهر گرایش چپ مائویستی داشت؛ اما در جمع اعضای آن کسانی نیز بودند که گرایش مذهبی داشتند یا معتقد به مبارزه برای از بین بردن ستم ملی بودند. مبارزه‌ی ایدئولوژیک در درون ساما رنگ چندانی نداشت. از کسانی که در حلقه‌ی رهبری ساما نام برده می‌شوند، هیچ اثر برجسته‌ای باقی نمانده است که بتواند قدرت علمی یا تسلط آنان بر مارکسیسم و یا مائویسم را نشان دهد. مخالفت آنان با حزب دموکراتیک خلق افغانستان نیز به‌رغم پوشه‌ی ایدئولوژیک، بیش‌تر جنبه‌ی سیاسی داشت و نقدی هم که بر حزب دموکراتیک خلق یا اتحاد شوروی داشتند، عمدتاً به نظرها و نقدهای مائوتسه دون نسبت به خروشچف و سایر رهبران اتحاد شوروی برمی‌گشت تا این‌که محصول اندیشه یا گفتمان خاص آنان در افغانستان باشد.

بعدها تعداد زیادی از اعضای ساما را ملاقات کردم که کم‌تر چیزی از اندیشه‌های مارکسیستی ـ مائویستی این جریان می‌دانستند. بیش‌تر آنان حتا کتاب ساده‌ای از مارکسیسم ـ مائویسم را نخوانده بودند و در مورد هیچ بخشی از نظرهای مارکسیستی صاحب نظر محسوب نمی‌شدند. مهم‌ترین اثری که از مائوتسه دون در میان «ساما»یی‌ها وجود داشت، جزوه‌ی کوچکی از او با نام «تحلیل طبقات» بود که جامعه‌ی دهقانی چین را در سال‌های ۱۹۳۰ میلادی تشریح می‌کرد و مائویست‌های افغانستان همین تحلیل را برای تعریف و شناخت جامعه‌ی افغانی نیز به‌کار می‌بردند. در نبود همین منبع ایدئولوژیک بود که سامایی‌ها برای اعضای خود یک دوره‌ی طولانی شب‌نامه‌هایی را تدریس می‌کردند که توسط مجید کلکانی در دوران مبارزه‌هایش بر ضد حزب دموکراتیک خلق نوشته شده بود. سند دومی که در حلقه‌های بالاتر آموزش داده می‌شد، مرامنامه‌ی ساما بود که باز هم یکی از نوشته‌های مجید محسوب می‌شد. رویکرد غالب آموزشی در این حلقه‌ها نیز، تکیه بر جنبه‌های کاریزماتیک شخصیت مجید و یاران او بود تا این‌که اندیشه‌های آنان را بازتاب بخشد.

نکته‌ی جالب دیگر این بود که اخگر، وقتی در خانه‌ی تیمی ساما زندگی می‌کرد، جزوه‌های لنین و اندیشه‌های او را برای فعالین ساما تدریس می‌کرد. من از زبان فعالین ساما بسیار می‌شنیدم که می‌گفتند برداشت‌ها و شرح‌های اخگر از اندیشه‌های لنین دقیق‌تر و عمیق‌تر از هر کس دیگری است که در این سازمان در رده‌های رهبری قرار دارند.

وجه اشتراک جالب در میان بیش‌تر جریان‌های سیاسی و ایدئولوژیک افغانی این

بود که برای آنان پیروی از یک ایدئولوژی یا عضویت در یک سازمان بیش‌تر از ماهیت فکری و اعتقادی، جنبه‌ی هویتی پیدا می‌کرد و آن‌ها با همین هویت سیاسی – ایدئولوژیک خود را تشخص می‌دادند. مشاهده‌های من در این مورد جالب بود: بیش‌تر پیروان اندیشه‌ی شریعتی کم‌تر چیزی از شریعتی می‌دانستند. بیش‌تر پیروان ولایت فقیه نیز حتا یک‌بار کتاب *حکومت اسلامی* آیت‌الله خمینی[۴] را نخوانده بودند. بیش‌تر اعضای ارشد حزب اسلامی از حسن‌البنا و سید قطب و دیگر جریان‌های اخوانی تنها در حد افراد عادی مطالعه داشتند. بیش‌تر مارکسیست‌های طرف‌دار شوروی تنها چیزی را که هیچ نمی‌خواندند و نمی‌دانستند مارکسیسم ـ لنینیسم و تحولات فکری‌ای بود که در این جنبش روی داده بود. بیش‌تر مائویست‌ها نیز به همین‌گونه، درباره‌ی راهپیمایی بزرگ مائو جزئیات زیادی را می‌دانستند، در حالی که از اندیشه‌های مارکس و مائو و دیگر متفکران مارکسیستی ـ مائویستی در حد افتخار کردن راضی بودند. به نظر می‌رسد این جریان‌ها از اندیشه و ایدئولوژی تنها در حد اقناع بسنده می‌کردند و بلافاصله اعضای به اقناع‌رسیده را به میدان عمل می‌کشاندند. شاید جزمیت‌های سیاسی ایدئولوژیک در جریان‌های گونه‌گون افغانی نیز در همین بستر قابل فهم و مطالعه باشد.

نکته‌ی جالب دیگر که بعدها بیش‌تر در مورد آن تأمل می‌کردم این بود که فعالین سیاسی و ایدئولوژیک افغانی، اعم از راست و چپ، به ندرت پشتوانه‌ی تحصیل آکادمیک در رشته‌های علوم سیاسی یا جامعه‌شناسی داشتند؛ اغلب این‌ها انجنیر و داکتر و افسران اردو و روحانی بودند و یا در نهایت، در مکتب‌ها تدریس می‌کردند. این نکته بیش‌تر از همه مرا به دریافت ریشه‌های عمل‌گرایی افراطی و جزمیت‌های ایدئولوژیک در جریان‌های افغانی کمک کرده است. احساس می‌کنم خلای اندیشه‌ی سیاسی، اهمیت درک تیوری مرتبط با اداره و رهبری قدرت را در میان مبارزین سیاسی افغانی تحت‌الشعاع قرار داده و شاید اکثر سبک‌سری‌های آنان در ارتباط حکومت و اداره‌ی امور جامعه به همین خلا برگشت کند.

به نظر می‌رسد در این موارد، مجید کلکانی و اکثر هواداران مشی سیاسی او استثنای خاصی نداشته‌اند. در میان سامایی‌ها از تحصیلات آکادمیک مجید کلکانی چیز خاصی گفته نمی‌شد، اما آثاری که به نام او باقی مانده‌اند، به ندرت نقش او را به عنوان یک ایدئولوگ برجسته می‌سازند. شاید هنر مبارزاتی و قدرت سازماندهی تشکیلاتی مجید، بیش‌تر از پشتوانه‌های تیوریک و ایدئولوژیک او، در ایجاد سازمانی نقش داشته است که اعضای آن با راهبردی ویژه جذب شده و به مبارزان فعال تبدیل می‌شدند.

فکر می‌کنم رشد اولیه‌ی «ساما» در حلقه‌های شهری نیز تا اندازه‌ی زیادی به همین ویژگی مبارزاتی مجید ارتباط داشته است.

***

سامایی‌ها مجید کلکانی را به دلیل داشتن رگه‌های عیاری در فکر و رفتارش تحسین می‌کردند و گاه او را در حد یک اسطوره بلند می‌بردند. تواضع و فروتنی و اخلاق جوانمردانه‌ی مجید، در ذهن من نیز جایگاه ویژه‌ای از او ترسیم کرده بود. به نظر می‌رسد بیش‌تر یاران مجید با همین ویژگی در کنارش جمع شده بودند: نادرعلی پویا، عزیز طغیان، داود سرمد، قاضی ضیا، و دیگران. همه‌ی این افراد از جمله‌ی اعضای رهبری ساما و از همراهان مجید بودند که توسط رژیم کمونیستی دستگیر و بعد از مدتی اعدام شدند. از این میان، عزیز طغیان که از خانواده‌ی خادم‌بیگ سرجنگل بود، در یک نبرد رویاروی با مأموران حکومتی در ناحیه‌ی پل آرتل کابل کشته شد و بقیه بعد از بازجویی و شکنجه در زندان پل‌چرخی اعدام شدند. نادرعلی پویا که مسؤولیت هسته‌ی مرکزی ساما را بعد از مجید عهده‌دار شد، در پاسخ به یکی از سوال‌های مستنطقین خود در زندان به صراحت می‌گوید که او و سازمان ساما «با اندیشه‌ی مائو کدام تعلق خاطر و گرایش متعهدانه» نداشته و تأکید می‌کند که «این مسأله را صرف غرض توضیح در پیشگاه قضاوت سیاسی تاریخ» بیان کرده است.[۵]

بعدها از زبان منسوبین حزب دموکراتیک خلق داستان‌های زیادی را از مقاومت مجید و یاران سامایی او در زندان می‌شنیدم. همین خصوصیت او، به نظرم در انتخاب سیاسی برادرش، قیوم رهبر، نیز بی‌تأثیر نبوده است. او با یاران برادرش، بیش‌تر رفیقانه همراه شده بود تا این‌که با آن‌ها داد و حساب ایدئولوژیک داشته باشد. شاید این قضاوت درست نباشد؛ اما برداشت من چیزی در همین حدود را گوش‌زد می‌کرد.

زمانی که در کویته بودم، نوشته‌ی کوچکی از قیوم رهبر خواندم که گویا برای معرفی شخصیت، فکر و مبارزه‌های مجید نوشته بود. در این نوشته، تا جایی که به یادم مانده است، مجید در یک مورد نیز به عنوان یک مائویست یا مارکسیست معرفی نشده و به هیچ نوشته یا اثری از او که بیانگر دیدگاه مارکسیستی‌اش باشد، اشاره نشده بود. قیوم رهبر بیش‌تر جنبه‌های شخصیتی و اخلاقی مجید را مورد تعریف قرار داده و از اندیشه‌های ملی و دموکراتیک او سخن گفته بود. در نوشته‌ی او «جبهه‌ی متحد ملی» که یکی از ابتکارهای مهم سیاسی مجید به‌شمار می‌رفت، باز هم با عبور از مرزهای ایدئولوژیک طراحی شده بود. در نوشته‌ی قیوم رهبر، مجید بیش‌تر از این‌که یک مبارز مارکسیست معرفی شود، یک عیار ملی با گرایش‌های مستقل و منحصربه‌فرد نشان داده

می‌شد. به نظر می‌رسد همان نوشته یکی از اسنادی است که نشان می‌دهد قیوم رهبر و مجید کلکانی در گرایش‌های فکری خود شبیهِ هم بوده و تقریباً هر دو با جریان‌های رادیکال مارکسیستی ـ مائویستی سنخیت چندانی نداشته‌اند.

اخگر از آشنایی‌های قیوم رهبر با مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و احساس مولانایی او نیز سخنان زیادی گفته بود. من در آخرین صحبتی که با وی داشتم، از آشنایی تفصیلی او با اسلام و تاریخ اسلام شگفت‌زده شدم. این زمانی بود که من دوره‌ای را در تحقیق و مطالعه‌ی تاریخ و مسایل اسلامی پشت سر گذاشته بودم و می‌توانستم معلومات و دیدگاه‌های افراد را در این مورد به‌طور نسبی درک کنم. اخگر نیز در صحبت‌های متعدد خود تسلط قیوم رهبر را بر مسایل مهم در تاریخ و تفکر اسلامی تأیید می‌کرد. حداقل نکته‌ای را که من می‌توانم بگویم دور بودن او از جزمیت مرسومی بود که بیش‌تر انقلابیون مارکسیست از آن رنج می‌بردند.

گفته می‌شد قیوم رهبر در یکی از دانشگاه‌های آلمان کرسی استادی داشته است. به نظر می‌رسد زندگی آکادمیک او در آلمان او را هم با خاستگاه اندیشه‌ی مارکسیسم و هم با تحول این اندیشه در منظومه‌ی تمدن غرب، آشنا ساخته بود. زمانی که سخن می‌گفت با دقتی که در انتخاب واژگان خود داشت، نشان می‌داد که بنیه‌های تیوریکش بسیار غنی‌تر از کسانی است که از مارکسیسم بیش‌تر تأویل مبارزاتی با زیربنای فلسفی ماتریالیستی داشتند.

دوستان و همراهان قیوم رهبر، انتقادهای فراوانی بر او و شیوه‌ی نگرش و برخوردش با مارکسیسم داشتند. برخی به شدت معترض بودند که او به مارکسیسم باور ندارد و اندیشه‌ی مائو را تنها به‌عنوان یک روپوش برای فریب دادن مارکسیست‌های افغانی استفاده می‌کند. او را به قوم‌گرایی و تبارگرایی نیز متهم می‌کردند و برخی او را به سازمان‌های استخباراتی «امپریالیسم جهان‌خوار»[۶] ارتباط می‌دادند. همراهی برخی از یاران مجید با دولت کابل که در ساما از این همراهی به عنوان «تسلیم‌طلبی» تعبیر می‌شد، فشار تبلیغاتی فراوانی را بر قیوم رهبر وارد می‌ساخت؛ اما من، هیچ‌گاهی به این مسایل رغبتی نشان ندادم تا از کسی درباره‌ی آن‌ها جزئیات بیش‌تری به دست بیاورم.

***

آخرین دیدارم با قیوم رهبر، شاید اوج زندگی فکری او را نیز برای من تمثیل می‌کرد. در این دیدار که در سال ۱۳۶۸ روی داد، وی از تجربه‌های زندگی، کار و مطالعه‌ام در غزنی پرسید، برداشت‌هایم از کار سازمانی همراهانش در کویته را جویا شد و

توصیه‌هایی کرد که گویا یک انسان خردمند و باتجربه برای یک مخاطب همراهش دارد. من از زبان کسان زیادی که بخشی از زندگی‌شان را با قیوم رهبر سپری کرده بودند، درباره‌ی شخصیت منصف و سنگین او شنیده بودم و تقریباً همه‌ی این‌ها مرا به دیدار و صحبت با او تشویق می‌کردند. داکتر واحد، مامایم، با این‌که در سال‌های میانی دهه‌ی شصت خورشیدی از همراهی با ساما سر باز زده بود، از قیوم رهبر با احترام و تمجید یاد می‌کرد و خاطره‌ی صحبت‌هایش با او را نیکو می‌دانست.

در آخرین دیدارم با قیوم رهبر، از آشنایی خود با شریعتی گفتم و از تأثیری که جزوه‌ی کوچک «عرفان، برابری و آزادی» او بر من گذاشته بود. قیوم رهبر، در عوض، برای اولین‌بار مرا از عبدالکریم سروش باخبر ساخت و از او به عنوان یک فیلسوف یاد کرد که درکش عمیق‌تر از شریعتی است. دقیق نمی‌دانم چه مقدار از کتاب‌ها و نوشته‌های سروش را با خود داشت و چه مقدار از نزدیک با اندیشه‌های او راه رفته بود؛ اما به نظر می‌رسد حداقل «*قبض و بسط تیوریک شریعت*» را از طریق «کیهان فرهنگی»[۷] یا راه‌های دیگر دنبال کرده و خوانده بود. به نظر می‌رسد قیوم رهبر اهل مطالعه بود و هیچ چیزی از اندیشه‌های معاصرش را فروگذار نمی‌کرد.

قیوم رهبر، با این‌که در برابر دیدگاه‌هایم از شریعتی هیچ واکنشی نشان نداد؛ اما توصیه کرد که در میان اندیشمندان اسلامی، وقتی فرصت کردم سروش را هم مطالعه کنم. آن زمان چون من در قیوم رهبر تنها اندیشه‌ی مارکسیستی را می‌دیدم، در آغاز این توصیه‌اش را نوعی احترام به دریافت‌ها و مطالعات خودم تلقی کردم و احساس کردم که می‌خواهد مرا با گزینه‌های دیگری نیز در مطالعات اسلامی‌ام آشنا سازد.

قیوم رهبر در این صحبتش با تواضع و فروتنی زیاد گفت که ما همه در تاریکی کورمال‌کورمال راه می‌رویم. چراغ دیگران به درد ما نمی‌خورد. این‌جا باید چراغ خودمان را بیابیم. او با اشاره به جوان بودن من گفت: «هیجان نداشته باشید که راه‌تان خیلی دراز است. هنوز باید بیاموزید که تحولات عمیق و بنیادین به زحمت‌های فراوان و قربانی‌های فراوان نیاز دارد.»

روس‌ها از افغانستان بیرون شده بودند، اما قیوم رهبر نگران آینده بود. فکر می‌کرد وضعیت دشواری پیش خواهد آمد که هیچ‌کسی برای مقابله با آن‌ها آمادگی ندارد. تصور کردم با حرف‌هایش برای من می‌گفت تا نگرانی‌اش را از زبان خودم با کسانی که در حلقه‌ی ارتباطم قرار دارند و از جمله کسان تصمیم‌گیرنده درباره‌ی افغانستان محسوب می‌شوند، در میان بگذارم.

***

ترور قیوم رهبر در سال ۱۳۶۹ در پشاور برای من تکان‌دهنده بود. من در غزنی بودم و خبر آن را از رادیو بی‌بی‌سی در غزنی شنیدم. قیوم رهبر شخص بسیار محتاطی بود و از نظر تشکیلاتی سنجیده و دقیق عمل می‌کرد. من در پشاور، به‌جز بار نخستی که او را در همراهی مامایم در یکی از خانه‌های تیمی «ساما» دیدار کردم، هرگز نفهمیدم که مکان دیدار ما کجا است و او با آن چه نسبتی دارد. کسانی که در حلقه‌ی ارتباطی او قرار داشتند، برایم جالب بودند. رابطه‌ی او با اخگر و تنظیم این رابطه از مجراهای خاصی که بیش‌تر رنگ رفیقانه میان هر دوی آنان داشت، برای من آموزنده بود. بعدها کسانی را در لایه‌های مختلف حزب وحدت و جبهه‌ی مستضعفین دیدم که با قیوم رهبر تماس داشتند و از او چیزهایی را می‌دانستند. زمانی نامه‌ای را از قیوم رهبر به یکی از اعضای جبهه‌ی مستضعفین به دست آوردم که از تماس‌های نزدیک آنان حکایت می‌کرد. کمیت این کسان زیاد نبود؛ اما نحوه‌ی مدیریت این ارتباط هوشمندی و راهبرد تشکیلاتی ویژه‌ی قیوم رهبر را نشان می‌داد. زمانی در رده‌های پایین و گم‌نام تشکیلاتی حزب وحدت با کسی برخوردم که در ابتدای جوانی، با اسماعیل مبلغ[۸] تماس داشته و بعدها با قاضی ضیا، از همراهان مجید که هم‌زمان با او دستگیر و اعدام شد، در ارتباط قرار گرفته بود. قیوم رهبر او را توسط یکی از اعضای ساما شناسایی کرده و دو بار در پشاور باهم دیدار کرده بودند.

با این حال، کشته شدن قیوم رهبر برای من شگفت‌آور بود و به‌نظر می‌رسید که باید، مانند مجید، توسط کسانی که با او رابطه‌ی نزدیکی داشته‌اند، افشا شده باشد. گفته می‌شد ترور او یک روز قبل از مسافرتش به سوی آلمان صورت گرفته است. ظاهراً او در راه رفتن به سوی منزل یکی از خویشاوندانش بوده که آماج حمله قرار گرفته است. با ترور شدن قیوم رهبر احساس کردم افغانستان یکی از چهره‌های دوست‌داشتنی و کارآمدش را از دست داده است. هنوز هم نمی‌توانم درباره‌ی بنیه‌های تیوریک و آکادمیک قیوم رهبر قضاوت کنم؛ اما فکر می‌کنم یکی از کسان باهوشی بود که می‌توانست راه بهتری برای زندگی و اثرگذاری در زندگی را برای افراد زیادی بیاموزد.... درست مانند اخگر که بدون شک روی دیگری از همین سکه را در برابرم قرار داد.

***

فکر می‌کنم اخگر، مانند قیوم رهبر، یکی از معدود کسانی است که بر زندگی و فکر من در دوران کودکی و نوجوانی، بیش‌ترین تأثیر را گذاشته است. در کویته، تقریباً هر زمانی که دلم به تنگ می‌آمد و فشار زندگی و آوارگی بر من گران می‌شد، به دروازه‌ی

او می‌رفتم و این دروازه را بی‌درنگ دق‌الباب می‌کردم.

تا جایی‌که به یاد دارم، اخگر در صحبت‌های خویش با من حرف خاصی نمی‌گفت. مرا به گروه و دسته‌ی یارانش دعوت نمی‌کرد و به جلسه‌های درس و بحثش فرا نمی‌خواند، ولی به گونه‌ی بی‌وقفه قصه می‌کرد و فکاهی و لطیفه می‌گفت و دلداری می‌داد و از مبارزان مختلف در سراسر دنیا حرف می‌زد و نوشته‌های ادبی‌اش را با صدای جذاب می‌خواند. این‌ها همه برای من نوعی تسکین خاطر بود.

بعدها وقتی به مفهوم عبادت دقیق می‌شدم، رابطه‌ام با اخگر را در کویته شبیه حسی می‌یافتم که آدمی در عبادت تجربه می‌کند: نیازی در درون آدم شعله می‌کشد و این نیاز باید آرام‌آرام تسکین یابد. بعد از صحبت با اخگر، مدت زیادی احساس آرامش می‌کردم که اگر هم او را نمی‌دیدم، دلتنگ نمی‌شدم تا این‌که بار دیگر همان نیاز مرا به سوی او می‌کشاند.

خوب است بگویم که من، با وجود آشنایی‌های طولانی‌مدت با اخگر، ابتدا از اخگر به‌سوی شریعتی نرفتم، بلکه از شریعتی بود که با دیدی متفاوت به سوی اخگر برگشتم. در آغاز وقتی او صحبت می‌کرد، نمی‌دانستم که سخنانش ریشه در کجا دارند. پس از خواندن بیش‌تر کتاب‌های شریعتی و آشنایی با نحوه‌ی دید و بیان او، تنها در سال ۱۳۶۷ بود که در جریان دیدارم با اخگر، رگه‌های نوشته‌ها و اندیشه‌های شریعتی را در او شناسایی کردم. در موارد زیادی بود که حتا می‌دیدم برداشت من از شریعتی و دیدگاه او با آن‌چه اخگر برداشت کرده بود، تفاوت‌های زیادی دارد. زمانی که اخگر جزوه‌ی «شریعتی پاسخ به نیاز زمان» را نوشت، شاید من یکی از کسانی بوده باشم که با یک تجربه‌ی ساده از زندگی فردی‌ام آن را قابل قبول نیافتم. این‌که یک متفکر یا یک مبارز بتواند برای همیشه پاسخ به نیاز زمان تلقی شود، برای من پذیرفتنی نبود. در باور من، هر متفکر، به عنوان یک انسان، محصول زمان و شرایط خاصی است و هم‌چنان‌که بر زمان و شرایط خاصی تأثیر می‌گذارد، از زمان و شرایط خاصی نیز تأثیر می‌پذیرد.

با اخگر یکی از هوشداردهنده‌ترین تجربه‌هایم را که در فاصله‌ی مرز پاکستان تا دره‌های پکتیا داشتم، در میان گذاشتم و گفتم که چگونه نحوه‌ی تلقی من از اسلام و تفسیر حوادث صدر اسلام با دیدگاه شریعتی، مرا تا مرز مجازات مرگ پیش برد. تا آن زمان حس می‌کردم همان‌گونه که «قاسطین، مارقین، ناکثین»[۹] دکتر شریعتی مرا به راه آورده و به فکر انداخته است، هر مخاطبی را که به تعبیر خود او «شعور و شرف و سواد» داشته باشد، به راه می‌اندازد و تحریک می‌کند؛ اما فراموش کرده بودم که انسان،

علاوه بر آموخته‌های ذهنی، فرزند روان و عواطف خویش نیز هست و روان و عواطف انسان، تنها با اقناع ذهن آرام نمی‌شود. من این تجربه را به قیمت یک هراس بزرگ به دست آوردم.

سال ۱۳۶۸ در راه بازگشت از پاکستان با دو نفر طلبه همراه شدم که در مدرسه‌ی اکوره ختک در پشاور درس خوانده و برای رخصتی تابستانی برای دیدار خانواده‌ی خود به افغانستان می‌آمدند. یکی از این طلبه‌ها پشتونی از ولایت وردک بود و دومی سیدی از فارسی‌زبان‌های تخار در شمال افغانستان. همراهی ما در انگور اده، منطقه‌ای در مرز پاکستان و افغانستان شروع شد. درواقع، آن دو مهمان من بودند. من موتری را اجاره کرده بودم که وسایل و کتاب‌های مکتب‌های غزنی را انتقال می‌داد. آن‌ها خواستند تا غزنی همراه من باشند تا از پرداخت کرایه‌ی موتر معاف شوند.

در مسیر راه، طلبه‌ی پشتون با اصرار درخواست کرد که در مورد تاریخ اسلام و ریشه‌های اختلاف شیعه و سنی باهم صحبت کنیم. من در ابتدا از وارد شدن در این بحث خودداری کردم چون از پیامد آن هراس داشتم؛ اما وی اصرار کرد که به عنوان یک مسلمان می‌توانیم از فرمان قرآن که امر به «جدال احسن» کرده است پیروی کنیم و باهم مباحثه کنیم تا هم به درک ما کمک کند و هم مسیر سفر کوتاه‌تر شود.

من در جریان بحث از شیوه‌ی استدلال شریعتی استفاده کردم و تحلیل‌های او در کتاب «قاسطین، مارقین، ناکثین» را پشتوانه‌ی حرف‌های خود در تحلیل تاریخ اسلام قرار دادم. بحث و گفت‌وگوی ما تا حدود دو ساعت دوام کرد و مدتی را ساکت ماندیم. سید تخاری با شوخی و متلک، به تحریک طلبه‌ی پشتون پرداخت و او را شکست‌خورده‌ی بحث خواند و خندید. این عمل او چنان خشم طلبه‌ی پشتون را برانگیخت که با برآشفتگی سر بلند کرد و مرا متهم کرد که به صحابه‌ی پیامبر توهین کرده و آن‌ها را غاصب و ضد حق قلمداد کرده‌ام. سوگند خورد که به جرم این کار، مرا در اولین قریه‌ای که می‌رسیدیم به ملای قریه معرفی کند تا به عنوان کافر و رافضی مجازات شوم.

با تهدید طلبه‌ی پشتون، بسیار ترسیدم و دیدم که در دام خطرناکی گیر افتاده‌ام و راه نجاتی هم ندارم. تنها یک همراه هزاره‌ی دیگر با من بود که دام‌پزشک بود و از پشاور با من یک‌جا شده بود. او هم مانند من خونش خشک شده بود، با این‌که در جریان بحث حتا یک کلمه هم بر زبان نرانده و تنها گوش کرده بود. سید همراه ما تلاش کرد تا دوست پشتونش را آرام کند؛ اما او آرام‌شدنی نبود و پی‌هم سوگند یاد می‌کرد و سید را هم متهم می‌کرد که در برابر توهین به صحابه‌ی پیامبر

خاموش مانده است.

وقتی حرف به این‌جا رسید، سید تخاری نیز موقف بدل کرد و برای او گفت: وقتی آن‌جا رسیدیم من شهادت می‌دهم که این تو بودی که به حضرت علی و فاطمه‌ی زهرا دشنام داده‌ای و این یکی به کلی بی‌گناه است. طلبه‌ی پشتون که وضعیت را چنین دید، لحظه‌ای با او طعنه‌کاری کرد؛ اما در نهایت آرام شد و هر دو قرار گذاشتند که به ملای قریه هیچ‌چیزی نگویند. این‌گونه بود که من متوجه شدم شریعتی شیعه‌ی ایرانی، چه‌قدر می‌تواند برای مشکلات هزاره‌ی شیعه‌ی افغانستانی پاسخ نامناسبی باشد.

این تجربه‌ی فردی کافی بود که به‌رغم تعلق شدید من به شریعتی، او را در ذهن من از مقام پاسخ‌گویی به «نیاز زمان» پایین بکشد. اعتقاد من این بود که نه تنها شریعتی، بلکه هر متفکر و راهنمای دیگری را باید در ظرف زمان و مکان و شرایط خاص بازتعریف کرد تا بتوان پاسخ خاصی را از آن‌ها گرفت. اخگر، اما در رابطه با شریعتی به این حد قانع نبود و شریعتی را به مراتب فراتر از این می‌دانست. وقتی بار دیگر در سال ۱۳۷۶ با او دیدار کردم، رویکرد او نسبت به دکتر سروش[۱۰] را نیز از همین منظر نامتعادل یافتم. اخگر سروش را به دلیل نقدی که در «*فربه‌تر از ایدئولوژی*» بر دکتر شریعتی روا داشته بود، نمی‌بخشید و متهم می‌کرد که در این نقد، چیزهایی را به شریعتی نسبت داده است که از شریعتی نیست و سروش در رابطه با نقل‌قول‌های خود از شریعتی، گزینشی و عقده‌مندانه برخورد کرده است.[۱۱]

آشنایی من با اخگر در دورانی که در کمپ پنجوایی، یکی از بزرگ‌ترین کمپ‌های مهاجرین در ایالت بلوچستان، به‌سر می‌بردیم بیش‌تر شد. اخلاق و رفتار او با آن‌چه همراهان سامایی من داشتند، تفاوت زیادی داشت. احساس می‌کردم اخگر معنای بهتری از انسان و رابطه‌ی او با هستی دارد. به همین دلیل، حتا در همین کمپ نیز بیش‌ترین وقتم در خیمه‌ی اخگر سپری می‌شد. دوست داشتم روبه‌روی او بنشینم و به سخنان، دیدگاه‌ها و لطیفه‌های او گوش دهم. مناعت طبع، عزت نفس، شهامت و تیزهوشی اخگر در درک و طرح مسایل از صفت‌هایی بود که مرا به سوی او جذب می‌کرد و حرمتش را در ذهنم برجسته می‌ساخت.

یکی از بزرگ‌ترین درس‌های غیرمستقیم اخگر برای من، اهدای جزوه‌ای بود از «گروه موحدین انقلابی» که آن زمان در فرانسه فعالیت داشتند. این جزوه مرا با مفهوم «محکم و متشابه»[۱۲] در قرآن آشنا کرد و درواقع بنیاد دیدگاهم در پژوهش‌های قرآنی را شکل بخشید. خود اخگر نیز در همین رابطه جزوه‌ای را در کویته منتشر کرد که

آموزنده و راه‌گشا بود. بعدها وقتی کار تحقیقی‌ام روی قرآن را شروع کردم، به تأثیر اخگر و دیدگاه‌های او بر خود بیش‌تر پی بردم. اخگر روزنه‌ای از معنابخشی هستی را در یک دید کاملاً متفاوت برای من باز کرده بود. به همین دلیل، در اکثر دیدارهای خصوصی و فردی که با اخگر داشته‌ام، شاید بیش‌ترین وقتم را در صحبت به همین حوزه اختصاص داده باشم.

«هزاره‌های پاکستانی که سومین جامعه‌ی بزرگ هزاره را در خارج از افغانستان تشکیل می‌دهند، از بسیاری جهات با هزاره‌های افغانستان و ایران متفاوت هستند. آنان برخلاف هزاره‌هایی که به ایران مهاجرت کرده‌اند، به منشأ و هویت سنتی و هم‌چنین ساختار قبیله‌ای و اجتماعی خود به شدت تعلق خاطر دارند.»

(دکتر سید عسکر موسوی، هزاره‌های افغانستان)

۵

هزاره

کویته شهری در ایالت بلوچستان در نوار مرزی افغانستان و ایران است. اولین دسته از هزاره‌های کویته کسانی بودند که پس از قتلِ‌عام‌های امیرعبدالرحمن در اواخر قرن نوزدهم میلادی از افغانستان متواری و در این نقطه ساکن شدند. به مرور زمان تعداد بیش‌تری از هزاره‌ها که تحت فشار حکومت و شرایط زندگی مجبور به ترک افغانستان می‌شدند، به این شهر می‌آمدند. اغلب هزاره‌هایی که به کویته آمدند، داخل دسته‌ی سربازانی شدند که تحت فرماندهی انگلیس‌ها در ارتش هند برتانوی خدمت می‌کردند.

هزاره‌های کویته با حمایت حکومت هند برتانوی، در این شهر زندگی آرام‌تری را تجربه کردند و احساسات ناسیونالیستی هزاره‌گی نیز در میان آنان به همان حالت بومی و اولیه که از هزاره‌جات با خود آورده بودند، حفظ شد. برخی از هزاره‌های کویته با تأثیرپذیری از نفوذ مغول‌ها در جامعه‌ی هندی، تمایل زیادی دارند که خود را از نسل مغول‌ها و نوادگان چنگیزخان قلم‌داد کنند. لقب‌های هزاره، مغول و چنگیزی در میان هزاره‌های کویته بسیار معمول است.

دکتر سید عسکر موسوی، نویسنده‌ی کتاب «*هزاره‌های افغانستان*» از قول عالم مصباح، یکی از متفکران هزاره‌ی کویته، می‌گوید:

«ما می‌دانیم که چنگیز جد واقعی ما نیست. اما در این‌جا نه موضوع

تبارشناسی صرف، بلکه یک مسأله‌ی سیاسی و تاریخی مطرح است. ما با انتساب خود به چنگیز در مقابل دیگر گروه‌های قومی پاکستان احترام و موقعیت اجتماعی به دست می‌آوریم.»[۱]

نکته‌ی مهم دیگر در محیط کویته غالب بودن هویت هزاره‌گی بر هویت مذهبی شیعه است. ساکنان قدیمی کویته، اعم از آن‌که از نظر نژادی هزاره بوده‌اند یا سید، خود را با لقب هزاره معرفی می‌کردند. مثلاً سیدهای زیادی در کویته وجود داشتند که تخلص خود را هزاره گذاشته بودند و با انتساب خود به هزاره بودن، افتخار می‌کردند. این ویژگی در میان هزاره‌های کویته، تفاوت بارز آنان را با هزاره‌های افغانستان نشان می‌داد. هزاره‌های افغانستان، پس از مواجه شدن با قتل‌عام و سیاست‌های سرکوب و اختناق حاکمیت سیاسی، از نظر موقعیت اجتماعی در شمار رعایای دست دوم و دست سوم گرفته می‌شدند و برای همین، هویت هزاره مرادف با نوعی تحقیر و جرم بود و نه تنها سایر شقه‌های اتنیکی شیعه، بلکه تعداد زیادی از خود هزاره‌ها نیز به کتمان هویت خود روی آورده بودند و به سادگی حاضر نمی‌شدند خود را با هویت هزاره معرفی کنند. در میان شیعیان غیرهزاره، عمدتاً در شهرها، این تعبیر در مورد هزاره‌ها عمومیت داشت که می‌گفتند: «خدا سگ مرا هزاره نکند.»

شیعه‌های غیرهزاره در برگه‌های هویت رسمی خود اغلب نام خود را تاجیک یا پشتون می‌گذاشتند. هزاره‌های سنی بیش‌تر خود را تاجیک معرفی می‌کردند و هزاره‌های شیعه نیز اگر امکان می‌یافتند، ترجیح می‌دادند که نژاد خود را در اسناد رسمی هزاره ننویسند یا حداقل نشانه‌ای بروز ندهند که به نام هزاره با محدودیت‌های قانونی و رسمی مواجه شوند.

پس از مقاومت هزاره‌ها در کابل که حساسیت زیادی را در میان شیعیان غیرهزاره برانگیخت، اسناد زیادی دست به دست می‌گشت که در آن‌ها ذهنیت غالب شیعیان غیر هزاره در رابطه با هزاره بازتاب می‌یافت. در یکی از استفتاهایی که جمعی از سیدهای افغانستان از آیت‌الله سید صادق شیرازی، مرجع بزرگ تقلید شیعیان کرده بودند، نوشته بودند:

«در مناطق مرکزی افغانستان قومی به نام هزاره هستند که ادعا می‌کنند شیعه‌ی اثناعشری هستند. اگر چه نماز، روزه، زکات، حج، جهاد، خمس، و... را انجام می‌دهند، ولی از لحاظ قیافه زشت هستند و هیچ تناسبی فزیکی با شیعه‌ی مقدس و معزز ندارند. آیا شرعاً بر ما سادات بنی زهرا(س) جایز است که با آن‌ها مباشرت داشته باشیم، از آن‌ها زن بگیریم و

به آن‌ها زن بدهیم؟ و آیا فقط زن دادن به آن‌ها حرام است یا حتا زن گرفتن نیز از آن‌ها باعث ذلت و پستی سادات است و حرام است؟»

و آیت‌الله شیرازی، با خون‌سردی و آرامش در برابر این استفتا پاسخ داده بود که:

«السلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته،

جواب: در روایت شریفه آمده است که: گوینده‌ی شهادتین مسلمان است و آن‌چه برای مسلمانان روا است برای او هم روا می‌باشد.»

جنجال بر سر این‌که آیا یک دختر سید می‌تواند با پسر هزاره ازدواج کند، همواره مایه‌ی نزاع و کشمکش‌های خونینی شده است. بیش‌تر سیدها اهانتی را سنگین‌تر از این نمی‌دانستند که دخترشان با پسر هزاره‌ای نخ عاشقی بتند یا حاضر به ازدواج با او شود.

هزاره‌های افغانستان، در روابط اجتماعی خویش عمدتاً با لقب‌های تحقیرآمیزی روبه‌رو بودند که بیش‌تر آن‌ها توسط شهرنشینان یا شیعیان غیرهزاره جعل شده و مورد استفاده قرار می‌گرفت: موش‌خور، دوپیسه‌ای، قلفک‌چپات، ناف سگ، قبرغه‌ی شمر، بوی ماهی خام، نسل خَسَک، تاج‌کوفته، بینی‌پُچُق، بینی‌پَتَق، بولانی، خر بارکش، جوالی و آپه از لقب‌هایی بودند که به گونه‌ی عام در مورد هزاره‌ها به کار می‌رفتند. هیچ یک از این لقب‌ها در میان هزاره‌های کویته وجود نداشت و درواقع، هزاره‌های کویته، به دلیل موقعیتی که در اداره‌های دولتی و نهادهای ارتشی یافته بودند، برای خود نوعی غرور و افتخار نیز قایل بودند. هزاره‌های افغانستان حتا جرأت نمی‌کردند خود را از نسل مغول خطاب کنند یا به داشتن نسبتی با مغول‌ها یا ترک‌ها اعتراف کنند؛ اما لقب‌های چنگیزی، مغول، هزاره و امثال آن برای هزاره‌های کویته مایه‌ی مباهات تلقی می‌شد.

به همین دلیل، محیط کویته در ابتدای ورود من به این شهر، آموزش‌های زیادی را به همراه داشت. در روزهای نخستی که وارد کویته شدم، از شدت احساسات هزاره‌گرایی در این شهر به همان اندازه بهت‌زده بودم که از لهجه‌ی خاصی که با آن هزاره‌گی صحبت می‌کردند. بر دیوارهای کویته شعارهای عجیبی نوشته بود که ذهن کودکانه‌ی مرا به خود مشغول می‌کرد. پیش از آن، در کابل من شعار روی دیوار را نمی‌شناختم. یکی از اولین شعارهایی که برای من بیش از همه گیج‌کننده بود، حمایت از سلطان‌علی کشتمند،[۲] نخست‌وزیر رژیم دموکراتیک خلق در کابل بود: «زنده‌باد سلطان‌علی کشتمند، فخر آزره»؛ و من با این شعار، ذهن کودکانه‌ام را درگیر تناقضی می‌یافتم که قابل حل نبود. سلطان‌علی کشتمند در ذهن من یکی از کسانی بود که در

معیت ببرک کارمل هزاران سرباز روس را وارد کشورم کرده و باعث شده بود تا من آواره شوم و نتوانم در مکتبی که دوست داشتم، درس بخوانم.

بدین‌ترتیب، مفهوم «هزاره» و «آزره» در کویته در ذهنم وارد شد. من در کابل، در کوچه‌ای که زندگی می‌کردم، کسی را به نام «هزاره» نشناخته بودم. البته یادم هست که زمانی در کابل، صدای یکی از دختران هم‌کوچه‌ام را شنیده بودم که خطاب به ما می‌گفت «هزاره، تغاره، کلهِ موشه می‌خاره»، اما از این سخن او جز یک شوخی معمول کودکانه چیز خاصی احساس نکرده بودم.

در پیش روی خانه‌ی ما در کابل، یکی از افسران اردوی افغانستان خانه داشت که صاحب چند بز بود. ما او را جگرن بزها می‌گفتیم. او در اصل از قره‌باغ غزنی بود. خانم او یک کلمه هم فارسی نمی‌دانست؛ اما من او را درست مثل مادرم دوست داشتم و هر وقتی که هوس دوغ و ماست می‌کردم، به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم و مانند پسران خودش می‌گفتم: «ادی، شلومبی» یا «ادی، مستی»! فرزندان او که برخی هم‌صنفان من بودند، نیز عین برخورد را با مادر من داشتند و همیشه می‌آمدند و مادرم را به راحتی «آبَی» خطاب می‌کردند و از او نان و چای می‌خواستند.

همسایه‌ی دیگر ما از وردک بود و به یاد داشتم که مادرم هر وقتی فرصت می‌کرد، از روی زینه‌ای چوبی بالا می‌رفت و زن همسایه هم از طرف خود روی زینه بالا می‌آمد و باهم می‌نشستند و بدون این‌که زبان هم‌دیگر را خوب بفهمند، شکسته و ریخته باهم حرف می‌زدند و قصه می‌کردند و می‌خندیدند و ما در اطراف‌شان می‌پلکیدیم. وقتی تلویزیون افغانستان آغاز به نشرات کرد، این همسایه تنها کسی بود که تلویزیون داشت و اغلبِ اوقاتِ ما در خانه‌ی آن‌ها به تماشای تلویزیون می‌گذشت.

نوع برخورد این دو همسایه، بدون شک، از موارد فردی بود و نمی‌تواند اوضاع عمومی برای هزاره‌ها را بازتاب دهد؛ اما برای کودکی من، آغاز متفاوتی از درک واقعیت‌های زندگی بود. ما در فضای کودکانه‌ی خود، همان فطرت نابی را تجربه می‌کردیم که هنوز رنگ تعصب و امتیاز و خودبزرگ‌بینی و نفرت‌های نژادی و مذهبی روی آن ننشسته بود.

در کویته، برای اولین‌بار، چیز تازه‌ای معیارهای ذهنی کودکانه‌ام را دگرگون می‌کرد. هویت دیگری در کنار هویت فردی‌ام جا باز می‌کرد و مرا در میان همه تشخص تازه‌ای می‌داد. فکر می‌کردم به گروهی تعلق دارم که سرنوشت مشترک اجتماعی ما را به‌هم پیوند می‌زند و این پیوند مرزهای مشخصی را نیز در اطرافم خلق می‌کند. از جانبی دیگر، محیط فکری و سیاسی‌ای که من در آن نفس می‌کشیدم،

بیش‌تر محیط انترناسیونالیستی بود تا محیط ناسیونالیستی و حتا کوچک‌تر از آن محیط قومی و قبیله‌ای. احساس می‌کردم که به طبقه‌ی محرومان و کارگران و بینوایان جهانی تعلق دارم تا به بخش کوچکی از آن که به نام «هزاره» در نقطه‌ای معین سکونت دارد.

شخص دیگری که در کویته مفهوم «هزاره» و «هزاره‌گی» را در ذهنم جا می‌انداخت، ملا عیسی غرجستانی[۳] نام داشت. او نویسنده بود و نشریه‌ای را به نام «ندای خراسان» منتشر می‌کرد. غرجستانی در صحبت‌های خود، گاهی از هفت میلیون هزاره حرف می‌زد و خود را هم *«رهبر هفت میلیون هزاره»* لقب می‌داد. در مدت زمانی اندک، چند جلد کتاب از وی منتشر شد که دربرگیرنده‌ی خاطرات او بود و همه را با احساسات و گرایش هزاره‌گی نوشته بود.

جلوس‌های عاشورا در کویته نیز برای من کاملاً تازگی داشت. در کابل به یاد نداشتم کسی در محرم «جلوس» کشیده یا روی بازار بیرون شده باشد. در غزنی نیز مراسم محرم در میان مسجد برگزار می‌شد. این‌جا می‌دیدم که هزاران نفر، روی خیابان می‌ریختند و سینه می‌زدند و نوحه می‌خواندند و نام این مراسم را «جلوس» می‌گذاشتند. جالب‌ترین صحنه‌ای که در این مراسم‌ها می‌دیدم اسپی بود که آن را «ذوالجناح» می‌گفتند و اتفاقاً این ذوالجناح در خانه‌ی همان کسی نگه‌داری می‌شد که من مدت زیادی در کارخانه‌ی شیرینی‌پزی او کار می‌کردم. می‌گفتند این ذوالجناح از نسل ذوالجناحی است که امام حسین در کربلا داشت و حالا رسیده است به خانه‌ی این سید بزرگ‌وار که از نواده‌های او است. عزاداران وقتی اسپ را می‌دیدند، هجوم می‌بردند و در همان حال که آن را لمس می‌کردند، گریه‌کنان می‌خواندند: «ذوالجناح ذوالجناح، چه شد حسین مظلوم؟»

قمه و کاردی را نیز در این‌جا دیدم. این‌ها وسیله‌های نوک‌تیز فلزی بودند که یک سرشان به زنجیری بسته بود و عزاداران با آن‌ها بر سر و پشت خویش می‌زدند. یکی از تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ها وقتی بود که در میزان‌چوک، بازار اصلی کویته، کسی به نام عباس خود را با کاردی می‌زد و کاردی در قسمتی از بدن او فرو رفته بود. عباس در خونش می‌تپید، اما حاضر نبود کاردی را از دستش بگذارد. روحانی‌ای را دیدم که آمده بود و مردم را نمی‌گذاشت که *«کاردی»* را از دست عباس بگیرند و می‌گفت: «او را از عشق حسینی‌اش محروم نکنید». عباس در پیش چشمان همه جان داد و جسدش را همان‌روز در قبرستان مری‌آباد، دفن کردند.

به این ترتیب، دنیای کودکی من اولین‌بار از یک مراسم مذهبی، کابوس وحشت گرفت و تا مدت‌هایی زیاد از یادآوری خاطره‌ی آن می‌لرزیدم.

***

سال ۱۹۸۵، شاهد تغییر بزرگ دیگری در کویته بودم که رویارویی هزاره‌های کویته با فوج این کشور را نشان می‌داد. بر اثر حادثه‌ای کوچک، صدها تن از هزاره‌ها بیرون ریختند و بلافاصله کار به تفنگ و زد و خورد با پولیس کشیده شد و چند نفر به خاک و خون افتادند. این حادثه روز ششم جولای اتفاق افتاد و بعدها با نام همین روز مشهور شد.

در ششم جولای، روحانیون کویته از احساسات مذهبی مردم برای بیان یک اعتراض بزرگ بر ضد حکومت کار گرفتند و صدای شیعه و هزاره را یک‌جایی بلند کردند. معترضان بر ضد حکومت شعار دادند و بر پاسگاه‌های پولیس یورش بردند. ارتش پاکستان به زودی مداخله کرد و با اعلام حالت اضطراری، به همه‌ی مردم هوشدار داد که اگر کسی بدون اطلاع ارتش از خانه‌اش سر بیرون کند، کشته می‌شود. سربازان ارتش کوچه را محاصره کرده بودند و هر کسی که از دروازه‌ی خانه‌اش سر بیرون می‌کرد، هدف گلوله قرار می‌گرفت. بعد از یک روز که مردم به تنگ آمدند، ارتش اجازه داد که یکی‌یکی برای تأمین نیازمندی‌های اولیه‌ی‌شان در برابر مغازه‌های معینی صف بکشند و با گرفتن مایحتاج خود، به خانه برگردند.

در ششم جولای ارتش پاکستان زهر چشم خود را به هزاره‌ها نشان داد و برای اولین‌بار حالی کرد که هزاره‌ها حدود روابط خود با حکومت نظامی را رعایت نکرده‌اند و از آن پس با خشونت و بی‌رحمی مواجه خواهند بود.

پس از این حادثه، جمعی از روشنفکران و سیاست‌مداران کویته تلاش کردند وضعیت را به حالت عادی برگردانند؛ اما روحانیون و دسته‌های خاص دیگری بودند که از التهاب وضعیت به نفع تبلیغات مذهبی خود استفاده کرده و مسایل قدس و فلسطین و جنگ عراق و ایران و امثال آن را نیز به حوزه‌ی زندگی عادی مردم داخل کردند. البته، این حادثه، نقش روحانیون مذهبی، مخصوصاً آن‌هایی را که به جانب‌داری از جمهوری اسلامی ایران حرف می‌زدند، مورد سوال قرار داد و آن‌ها را با تردیدی جدی در میان مردم روبه‌رو ساخت. از آن پس این بحث در حلقه‌های مختلف کویته عام شد که آیا اجازه داده شود مسایل مذهبی بر زندگی سیاسی و روابط اجتماعی مردم، آن‌هم در کشوری که اکثریت قاطع آنان را پیروان اهل سنت تشکیل می‌دهد، سایه اندازد و آیا استفاده از باورهای مذهبی برای اهداف سیاسی جایز است.

فضای کویته، بعد از ششم جولای، به سرعت دگرگون می‌شد و گرایش‌های مختلفی به‌طور هم‌زمان جوانان این شهر را به سوی خود جلب می‌کرد. در برابر

اتحادیه‌ی محصلینی که عنوان «هزاره» را با خود داشتند، اتحادیه‌ی دیگری نیز فعالیت داشت که عنوان «امامیه» را به خود گرفته بود و فعالیت‌های این اتحادیه به‌طور آشکار از نفوذ گرایش‌های مذهبی در کویته خبر می‌داد. تعداد مدارس دینی هر روز افزایش می‌یافت و روحانیون کویته نیز با پیام و شیوه‌های جدیدی به مصاف رقیبان سیاسی، عقیدتی و اجتماعی خود می‌رفتند که همه از هزاره و کمونیسم و سوسیالیسم و حزب مردم و امثال آن تبلیغ داشتند.

***

در اواخر دوران اقامتم در کویته، می‌شنیدم که جمعی از جوانان کویته از سوی «اتحادیه‌ی محصلین هزاره» به کابل رفته‌اند و با سلطان‌علی کشتمند دیدار کرده‌اند و برای عده‌ای از محصلین کویته در دانشگاه کابل بورسیه گرفته‌اند. این اقدام نشان می‌داد که هزاره‌های کویته در انتخاب مسیر سیاسی خود گزینه‌هایی دارند که آن‌ها را از هزاره‌های افغانستان متمایز می‌ساخت. بیش‌تر هزاره‌های افغانستان، حداقل آن مجموعه‌ای که در روستاها زندگی می‌کردند، هنوز هم رژیم کمونیستی کابل را دشمن دین و آزادی و خاک خود می‌دانستند و در برابر آن جهاد می‌کردند، در حالی‌که هزاره‌های کویته می‌توانستند با همان رژیم از رویکردی دوستانه تعامل کرده و از امکانات و سهولت‌هایی که در اختیارشان قرار می‌داد، استفاده کنند.

تا آن زمان، هیچ مرجع قدرتمند و برجسته‌ای در کویته وجود نداشت که از افکار عامه‌ی مردم هزاره نمایندگی کند؛ اما دیده می‌شد که جریان رو به رشد همان گرایش مذهبی بود که با سازماندهی دقیق و حمایت وسیع جمهوری اسلامی ایران روز به روز گسترش می‌یافت. قشر سکولار و غیر مذهبی کویته ظاهراً به این امر توجه خاصی نداشتند و احساس می‌کردند که تنها با شعار و تبلیغات منفی می‌توانند جلو رشد بیش‌تر نفوذی‌های ایران را بگیرند یا خطرهای‌شان برای رابطه‌ی هزاره‌ها با سایر بخش‌های جامعه‌ی پاکستان را کنترل کنند. بعدها وقتی تنش‌های فرقه‌ای در پاکستان اوج گرفت و سپاه صحابه و سپاه محمد و لشکر جنگهوی[۴] به شکارگاه کویته شتافتند تا هزاره‌ها را در مناسبت‌های مذهبی آنان سلاخی کنند، هزاره‌های کویته متوجه شدند که فرصت زیادی را برای جبران غفلت‌های خود از دست داده‌اند.

«هیچ چیزی برای یک جوان بیش‌تر از تعلق او به سرزمین آبایی‌اش معنا خلق نمی‌کند. مهم این است که این حس در جوانان پرورش داده شود و مالک بودن بر سرزمین، به عنوان بزرگ‌ترین مسؤولیت برای‌شان مطرح شود. ملتی که جوانانش از این حس تهی باشند، برای نابودی خود لحظه‌شماری می‌کند.»

(جان ستاین بک، نویسنده‌ی امریکایی)

۶

بازگشت به‌وطن

در خزان سال ۱۳۶۵ تصمیم گرفتم به افغانستان برگردم. این تصمیم بر اثر مناقشه‌ای صورت گرفت که با داکتر واحد، مامایم، پیدا کردم و حتا پادرمیانی اخگر نیز نتوانست مرا به ماندن ترغیب کند. مامایم با فعالیت‌های سیاسی من در ارتباط با سامایی‌ها مخالف بود، در حالی‌که من فکر می‌کردم که او به دلیل «فقدان تعهد ایدئولوژیک»[1] از مبارزه دست کشیده و می‌خواهد مرا هم به دنبال خود بکشد. روزی در اتاق مطالعه‌ام پشت میز نشسته بودم که مامایم وارد شد و بلافاصله سوال همراهی‌های من با ساما را پیش کشید. بحث جریان یافت. او روی زمین نشسته بود و من پشت میز بودم. مباحثه رفته‌رفته به مناقشه کشید. وقتی من اتهام فقدان تعهد ایدئولوژیک را بر زبان راندم، مامایم بسیار خشمگین شد و بدون معطلی از جایش برخاست و سیلی محکمی بر صورتم زد. این عمل او برای من بیش از حد گران تمام شد و از همان لحظه تصمیم گرفتم منزل او را ترک کنم. تنها کسی که از تصمیم من باخبر شد، اخگر بود. برای هیچ یک از همراهان سامایی خود در این مورد چیزی نگفتم. هنوز نمی‌دانم که دلیل این امر چه بود؛ اما به احتمال زیاد کس خاصی را در حلقه‌ی سامایی‌های کویته نمی‌دیدم که بتواند محرم این راز من باشد. اخگر، با این‌که هیچ پیوند سازمانی و عقیدتی با من نداشت، بیش‌تر از همه‌ی آن‌ها

تکیه‌گاهم به‌شمار می‌رفت. او تنها تلاش کرد میانه‌ام را با داکتر واحد خوب کند؛ اما برای این‌که حتماً در کویته بمانم، اصراری نکرد.

پیش از ترک کویته نامه‌ای برای مامایم نوشتم و آن را در آخرین شب، قبل از خداحافظی، برای همسرش دادم و از او خواستم که بعد از رفتنم، آن را به عنوان یک امانت به مامایم تسلیم کند. در این نامه، به هیچ صورت، ادب رابطه‌ی خانوادگی را رعایت نکرده بودم. برعکس، حرف‌هایم را تند و صریح خطاب به مامایم گفته بودم. تنها وقتی درک کردم که این نامه عاری از ادب و نزاکت خانوادگی بوده که مامایم چند ماه بعد، در برگشتنم به کویته، آن را به من داد تا بخوانم. عرق سردی بدنم را پوشانده بود. حس می‌کردم نسبت به کسی که مرا در زندگی تحت مراقبت خود گرفته و برایم پناه داده بود، ناسپاسی کرده‌ام. در یکی از تعبیرهایی که شاید مامایم را بیش از همه رنجانده بود گفته بودم که تو با زدن من نشان دادی که به قلدری بیش‌تر از منطق تکیه می‌کنی. حتا او را متهم کرده بودم که شاید همین ضعف منطق، دلیل بیرون آمدنش از سازمان نیز بوده است. بدتر از همه این‌که به عنوان هوشدار نوشته بودم که این عمل را هرگز فراموش نخواهم کرد.

مامایم، وقتی نامه را به من داد، هرگز از تأثیر آن چیزی نگفت. این سکوت او بیش از هر انتقامی بر من گران آمد. فکر کردم که او هنر و تجربه‌های بزرگ‌سالی‌اش را قدرتمندانه روی من آزمایش کرده است.

***

قریه‌ی ما در دره‌ای تنگ و محصور در میان کوه‌های بلند، با سرسبزی و هوای پاک خود مرا همیشه وسوسه می‌کرد؛ اما این‌بار آمده بودم تا راهی پیدا کنم که در مبارزه‌ی مردمم برای آزادی کشور سهم بگیرم. کتاب‌هایی که خوانده و فلم‌هایی که دیده بودم، همه در من روحیه‌ی مبارزه را تقویت کرده بودند؛ اما هنوز نمی‌دانستم که مبارزه و مقاومتی که با عنوان «جهاد» در کشورم جریان داشت، در انحصار گروه‌ها و نیروهایی بود که من برای راه باز کردن در میان آن‌ها باید تدابیر ویژه‌ای را در نظر می‌گرفتم. این نکته را وقتی متوجه شدم که برای اولین‌بار با جمعی از رهبران محلی سازمان نصر روبه‌رو شدم و دیدم که حتا زبان و ادبیاتی که استفاده می‌کنیم، از هم‌دیگر فرق دارند. جالب بود که آن‌ها، پیش از این‌که من حرفی بگویم، قضاوت‌های خود را در مورد من تکمیل کرده بودند: من از جمع آن‌ها نبودم و آن‌ها به من به چشم بیگانه‌ای نگاه می‌کردند که در جمع مخالفان عقیده و فکرشان تربیت شده بودم.

من چهار سال را در آوارگی به‌سر برده بودم. حدود شانزده سال عمر داشتم و با

مطالعه‌ی کتاب‌های انقلابی و آشنایی با شخصیت‌هایی که سطح فکرشان از رهبران محلی منطقه‌ی ما خیلی بالاتر بود، خود را از افراد باسواد منطقه‌ام محسوب می‌کردم. اتفاقاً پدرم نیز همین تصویر را از من داشت و از خلال نامه‌هایی که برایش فرستاده بودم، مطمین بود که باعث سرافکندگی و ندامت او نخواهم شد. با این وجود، او تمایلی نشان نداد که من در آن سن و سال و با توجه به ذهنیتی که مسؤولان محلی منطقه از من داشتند، به جبهه و جهاد بپیوندم.

زمستان در راه بود. برخی مصروفیت‌های زمستانی را تدارک دیده بودیم که می‌توانست انرژی و وقت ما را مصرف کند؛ اما من به زودی دریافتم که، برخلاف کویته، چیزی برای مطالعه در دسترس ندارم. پدرم آدم باسوادی نبود و در خانواده‌ی ما نیز کسی که چشمش از محدوده‌ی مسایل قریه و دره بیرون رفته باشد، وجود نداشت. در تمام منطقه‌ی ما افرادی که سواد کافی داشته باشند یا اهل مطالعه و کتاب‌خوانی باشند، کم بود. درک این واقعیت نیز مرا آزار می‌داد.

روزی در میان صندوقچه‌ی اسناد و اوراق کهنه‌ی پدرم جست‌وجو داشتم که چشمم به جزوه‌ی کوچکی از داکتر علی شریعتی افتاد. چند صفحه‌ای بیش نبود، با عنوانی که به شکل مایل روی صفحه نوشته بود: عرفان، برابری، آزادی.

به یاد داشتم که اخگر هواخواه شریعتی بود و او را در حلقه‌ی سامایی‌ها، «پیرو اندیشه‌ی شریعتی» می‌گفتند. اما تا آن زمان، خودم هیچ کتابی از شریعتی نخوانده بودم. این جزوه حداقل امکانی بود که برای چند لحظه عطش من به مطالعه را تسکین می‌داد.

پدرم خودش نیز نمی‌دانست که آن جزوه از کجا داخل صندوقش راه یافته بود. خودش آن را نخوانده و حتا ورق هم نزده بود. برادران و کاکایم نیز تا آن مرحله چیزی از کتاب و مطالعه نمی‌دانستند. از آن‌جایی که پدرم با سازمان نصر افغانستان ارتباط داشت، حدس می‌زد که کسی از اعضای این سازمان جزوه را به او داده است تا بخواند؛ اما او فقط آن را داخل صندوقچه انداخته بود، بدون این‌که به فکر خواندنش بیفتد.

اولین جمله‌های این جزوه مرا تکان داد. ادبیات آن بسیار زیبا بود. تا آن زمان تلقینی که با خود داشتم، این بود که ادبیات زیبا تنها ادبیات مارکسیستی است و آنانی که می‌توانند خوب بنویسند، همان‌هایی هستند که خون انقلاب مارکسیستی را در رگ‌های خود تزریق کرده اند.[۲] تعجبم از این‌که اخگر با آن ادبیات زیبا چگونه مذهبی مانده است، همیشه چون معمایی در ذهنم بود، بدون این‌که جرأت کنم آن را بپرسم.

محتوا و پیام این جزوه، بیش‌تر از کلمه‌ها و جمله‌های آن، مرا مجذوب خود

ساخت. یادم هست که بار اول، تنها با ناباوری آن را دنبال کردم و هیجانم صرف برای این بود که ببینم آخر آن چه می‌شود. بلافاصله بعد از تمام کردن آن، دوباره شروع کردم به خواندنش. شاید بار سوم یا چهارم بود که پدرم به سراغم آمد و مرا غرق در اشک و گریه یافت. با تعجب پرسید چه شده است؟ و من تنها به او و کتاب نگاه می‌کردم و هیچ نمی‌گفتم.

نمی‌دانم چه بود؛ اما حس می‌کنم اندکی بیش‌تر از یک تصادف ساده در زندگی من روی داده بود: عرفان، برابری، آزادی. سه نیاز مقدس آدمی که همیشه با او بوده است. و پاسخ این سه نیاز: اسلام، قرآن، محمد، علی...[۳]

و این آغاز یک رابطه‌ی «عاشقانه» میان من و شریعتی شد. در تکاپو افتادم که چه کسی در آن حوالی خواهد بود تا کتاب دیگری از شریعتی برایم هدیه کند. در منطقه‌ی ما بنّایی بود که سواد اندکی داشت. او در اواخر دهه‌ی چهل و اوایل دهه‌ی پنجاه در ایران کارگری می‌کرده و به عنوان یک کارگر ساده، از طریق یک کارفرمای ایرانی خود، با حسینیه‌ی ارشاد[۴] و شریعتی اُنس گرفته و از همان زمان، پلی‌کپی‌های آثار شریعتی از اسلام‌شناسی و تاریخ ادیان و برخی جزوه‌های دیگر را با خود به افغانستان آورده بود. او نبی نام داشت و از دوستان پدرم بود. روزی به خانه‌ی ما آمد و مرا با جزوه‌ی شریعتی دید. سوال و جوابی شد و ادعا کرد که شریعتی را از نزدیک دیده و پای درس‌ها و سخنرانی‌هایش نشسته است. باورم نمی‌شد، تا این‌که گفت از همان زمان پلی‌کپی‌های آثار شریعتی را با خود دارد. او قول داد این کتاب‌ها را در اختیارم قرار دهد به شرط این‌که وقتی خواندم برای او برگردانم. می‌گفت: این‌ها خاطره‌های زندگی من هستند و آن‌ها را از خود دور نمی‌کنم.

اسلام‌شناسی، روزنه‌ی دیگری بود برای شناخت من از شریعتی. تاریخ ادیان یا جامعه‌شناسی دینی را در گام بعدی تعقیب کردم تا نوبت رسید به «بازگشت به خویشتن». روزی شنیدم یکی از آشنایان پدرم کتاب‌های زیادی از شریعتی دارد. فاصله‌ی خانه او از خانه‌ی ما سه ساعت پیاده‌روی بود. تمام راه را پیمودم تا چند کتاب شریعتی را از او بگیرم: «ما و اقبال»، «علی»، «خودسازی انقلابی»، «انسان»... این آشنای پدرم کتاب‌های دیگری از مرتضی مطهری[۵] نیز داشت که با خود به خانه آوردم.

به این‌ترتیب، زمستانم به‌سر رسید و اول بهار، برای تکمیل دیدگاه‌هایم نسبت به شریعتی و اسلام به پاکستان برگشتم و بعد از اندک توقفی در خانه‌ی مامایم، یک‌راست به سراغ اخگر رفتم. مامایم از این‌که می‌دید من از افغانستان برگشته‌ام، خُرسند بود؛ اما اخگر از این‌که در زمستان مطالعاتم مرا با فکر و سوال‌های تازه

مواجه ساخته بود، با گرمی استقبال کرد. برخلاف گذشته، این‌بار صحبت‌هایم با اخگر اختصاص داشت در مورد شریعتی و اسلام و این‌که او از دین و مذهب و مبارزه چه می‌داند.

مامایم داکتر واحد نیز که می‌دید من با تغییر بزرگی در دیدگاه‌های رادیکال گذشته‌ام نسبت به «ساما» برگشته‌ام، ابراز خرسندی می‌کرد و این را دلیلی بر حقانیت دریافت‌ها و توصیه‌های خود برای من می‌دانست. او همیشه اصرار داشت که با تجربه دریافته است که راهی که در جوانی پیموده اشتباه بوده و نباید این اشتباه توسط دیگران تکرار شود. من در پاسخ مامایم حرف خاصی نداشتم؛ اما می‌دیدم که او از درک اشتباه خود به توقف رسیده است، اما من یک گام فراتر از اشتباه را تجربه می‌کردم. روزی که در حضور اخگر برای او گفتم: گذشته‌ام اشتباه نبوده، تنها یک راه بوده و مرحله‌ای از زندگی که باید طی می‌کردم و هنوز هم نسبت به آن گذشته احساس پیوند و تعلق دارم، با شگفتی و حیرت عجیبی به من نگاه می‌کرد. برای او باورنکردنی نبود که یک فرد باهوش، وقتی اشتباهش را درک کند، به مذهب و دین روی می‌آورد. به همین علت، وقتی اخگر رفت، واکنش خود در برابر حرف‌های مرا تنها با یک جمله‌ی ساده بیان کرد: فکر کنم تا تو آدم شوی، دنیا دگرگون می‌شود!

***

من برای ماندن به کویته نرفته بودم. سوال‌هایی داشتم و نیازهایی که باید به آن‌ها می‌رسیدم. پس از یکی دو ماه کتاب‌های زیادی تهیه کردم و به افغانستان برگشتم. حس ناشناخته‌ای برایم می‌گفت که دیگر ماندنم در پاکستان معنا ندارد و باید بروم به افغانستان و راهم را در آن‌جا جست‌وجو کنم. بیش از هشتاد درصد کتاب‌هایی را که تهیه کرده بودم، مذهبی و تاریخی بودند که همه را به توصیه‌ی اخگر از کتاب‌خانه‌ی «هجرت» یا «غازی» گرفته بودم. مامایم وقتی کتاب‌هایم را دید که داخل صندوق و کیسه‌های بزرگ جابه‌جا می‌کردم، بازهم با درهم کشیدن ابروهایش از کنارم عبور کرد و هیچ‌چیزی نگفت. شب وقتی صحبت‌های خداحافظی را داشتیم، با لحن پر از محبت گفت: استعداد خوبی داری؛ اما دوست ندارم بعد از همه‌ی زحمتی که برایت کشیده‌ام، یک آدم قرون وسطایی باشی. معنای حرفش را می‌فهمیدم؛ اما هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.

***

در سال‌های ۱۳٦٦ و ۱۳٦۷ دو بار دیگر هم به پاکستان رفتم که هر بار با تجربه‌های جدیدی همراه بود. رفت و آمد به پاکستان بخشی از زندگی عادی من شده بود و

خانواده‌ام نیز پذیرفته بودند که ریسک‌ها و خطرهای این سفرها را مانع حرکت من قرار ندهند. در این سفرها برعلاوه‌ی این‌که دریافت‌ها و تجربه‌هایم را کامل‌تر می‌کردم، راهی را که برای مبارزه‌ی فکری و سیاسی‌ام در پیش داشتم، نیز هموارتر می‌ساختم. فکر می‌کردم این سفرها مرا در گذار از دوران انتقال کمک می‌کند. من در هر دو سفر، ملاقات‌ها و بحث‌های زیادی را با همراهان گذشته‌ام انجام دادم. می‌توانم بگویم که دکتر شریعتی، راه مرا از نظر تیوریک و اعتقادی روشن کرده بود؛ اما از نظر سیاسی باید مراحل خاصی را تعیین می‌کردم که به نتیجه‌ی نهایی در تصمیم‌هایم می‌رسیدم. بلوغ من از نظر جسمی، تجربه‌ی بلوغ و گذار فکری و سیاسی را نیز به همراه داشت و من، از این‌که در این تجربه خود را در وضعیت انفعالی نمی‌دیدم، نوعی احساس اعتمادبه‌نفس و حرمت به خویشتن را نیز در خود شاهد بودم. فکر می‌کنم جرأتم در رویارویی با تحولات جدید نیز به همین تجربه‌ی نیکو برمی‌گشت.

اواخر زمستان ۱۳۶۷، سید عباس حکیمی و اسدالله عرفانی[۶]، با جمعی دیگر از رهبران محلی سازمان نصر، در راه سفرشان به قره‌باغ غزنی، از نزدیکی قریه‌ی ما می‌گذشتند. پدرم وقتی از نزدیک شدن کاروان آن‌ها باخبر شد، تصمیم گرفت از آن‌ها دعوت کند تا شبی مهمانش باشند. من دعوت‌نامه را از جانب او نوشتم و خودم آن را برای حکیمی رساندم.

در آن زمان شهرت و آوازه‌ی حکیمی در همه‌ی غزنی پیچیده بود. کسی در تمام ولایت غزنی هم‌سطح سواد و علم او قلم‌داد نمی‌شد. اعضای سازمان نصر هم از داشتن او در مقام پیشوایی خود افتخار می‌کردند. اخگر، با شناختی که در دوران عضویت خود در سازمان نصر با حکیمی داشت، از او با خوشی یاد می‌کرد و فکر باز و توانمندی علمی‌اش را می‌ستود. آخرین باری هم که او را دیدم، می‌گفت اگر با حکیمی در ارتباط باشم، نکته‌های زیادی را می‌توانم از او بیاموزم.

حکیمی دعوت پدرم را پذیرفت و شب مهمان ما شد. وقتی وارد اتاقی شد که کتابخانه‌ی کوچک من محسوب می‌شد، از دیدن قفسه‌ی کتاب‌ها ابراز خرسندی کرد و از پدرم پرسید که صاحب کتاب‌ها کیست. جواب پدرم، توجه حکیمی را به سوی من جلب کرد.

حکیمی، تعداد زیادی از کتاب‌ها را پایین آورد، ولی بیش‌تر تمایل نشان داد تا در مورد کتاب‌های شریعتی و اندیشه‌های او از من بپرسد. صحبت‌های ما تا پاسی از شب دوام کرد و فردای آن از پدرم خواست تا اسپ خود را در اختیار آن‌ها قرار دهد و مرا نیز بگذارد که آن‌ها را تا قره‌باغ همراهی کنم. پدرم درخواست آن‌ها را با خوشحالی

پذیرفت و به این‌ترتیب، فرصت گفت‌وگو و صحبت من با حکیمی بیش‌تر شد.

معلومات حکیمی در مورد اندیشه‌های معاصر تحسین‌برانگیز بود. استدلال و نحوه‌ی برخوردش با مسایل فکری نیز با اعتمادبه‌نفس و خردمندانه صورت می‌گرفت. وقتی از قره‌باغ برگشتیم، باز هم از پدرم خواست تا در همراهی آنان به قیاغ بروم و این فرصتی شد برای صحبت‌ها و آشنایی بیش‌تری با او. پدرم همواره آرزو داشت که من بتوانم با حکیمی صحبت کنم و از طریق او در امور جبهه و جهاد سهیم شوم. این کار برای او، برعلاوه‌ی اعتبار اجتماعی و سیاسی، جنبه‌ی مذهبی و اعتقادی نیز داشت.

در جریان این سفر، با حکیمی به توافق خوبی رسیدیم: او از من خواست که در کار مکتب جدیدالتأسیس «قیاغ»[۷] همکاری کنم و او هم در عوض، قول داد مرا در آموزش ادبیات و صرف و نحو عرب و مسایل دینی کمک کند. به این‌ترتیب، به‌طور رسمی نه‌تنها به حلقه‌ی مجاهدین سازمان نصر پیوستم، بلکه یکی از شاگردان حکیمی نیز شدم.

***

حکیمی، از نظر برخورد اجتماعی، فرد متواضع و بی‌تکلفی بود، از نظر مذهبی انسانی متدین و متشرع، از نظر سیاسی محافظه‌کار و از نظر شخصیتی فردی بامناعت و ساده‌زیست. وی اتاق کوچکی را در سراچه‌ی منزلش در اختیارم گذاشت و غذای ساده‌ی روزانه‌اش را با من تقسیم می‌کرد. در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد صرف و نحو عرب را به من می‌آموخت و هرگاهی که از جبهه برمی‌گشت، باهم می‌نشستیم و در مورد مسایل مختلف گفت‌وشنود می‌کردیم. صحبت‌های او آمیزه‌ای از سیاست و عرفان بود؛ با این‌که رگه‌هایی از عقلانیت و استدلال را نیز همواره در نظرهای خود مورد تأکید قرار می‌داد. حافظه‌ی او در فراگیری متن‌هایی که مطالعه می‌کرد، تحسین‌برانگیز بود. من در حفظ کردن و به یادگرفتن متون کتاب‌هایی که می‌خواندم، همواره مشکل داشتم؛ اما می‌دیدم که او هر کتابی را به سرعت مطالعه می‌کرد و محتوای آن را با دقت و جزئیات قابل توجه بازگو می‌کرد.

در دو زمستان ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹، دقت و هوشمندی حکیمی را در آموزش صرف و نحو زبان عرب و منطق نیز دریافتم. با رهنمایی و شیوه‌ی جالب او، موفق شدم تمام دوره‌ی صرف و نحو را که شامل چند کتاب می‌شود در زمستان ۱۳۶۸ و حاشیه‌ی ملاعبدالله[۸] را با قسمتی از معالم‌الاصول[۹] در زمستان ۱۳۶۹ بخوانم. همین شیوه‌ی نیکوی آموزش او رهنمای من در برنامه‌های درسی‌ام در دوران معلمی‌ام نیز قرار گرفت.

***

رهنمایی‌های حکیمی مرا کمک کرد تا با قرآن و برخی از متون دینی نوعی ارتباط مستقیم برقرار کنم. البته می‌پذیرم که شیوه‌ی نگرش من به قرآن و متون دینی با شیوه‌ی نگرش حکیمی تفاوت زیادی داشت و همین تفاوت، در فرصت‌های بعدی قضاوت‌های ما نسبت به مسایل سیاسی و مذهبی را نیز در مسیرهای جداگانه‌ای قرار داد؛ اما درواقع او بود که برخورد تحلیلی با متن و آیات قرآنی را برای من آسان‌تر ساخت.

در سال‌های بعد، جنگ‌های کابل واقعیت‌هایی را در سطح روابط جامعه‌ی هزاره و لایه‌های درونی آن برملا کرد که به گسست روابط میان من و حکیمی نیز منجر شد. او جنگ‌های کابل را از همان ابتدا، ناشی از ماجراجویی و قدرت‌طلبی و انحراف از اصول و ارزش‌های اسلامی می‌دانست، حال آن‌که برای من، این جنگ‌ها با تمام تلخی‌ها و نارواییهایی که در متن خود داشت، بخشی از واقعیت‌هایی بود که به‌طور طبیعی برملا می‌شد و سلیقه و خصوصیت‌های فردی در آن‌ها دخالت زیادی نداشت. من در ساده‌ترین تعبیر، جنگ‌های کابل را قیامی می‌دانستم که هزاره‌ها برای پایان بخشیدن یک تاریخ انجام داده بودند. به نظر می‌رسید این وجه جنگ‌های کابل مرا نسبت به آن نزدیک می‌کرد. این نگرش اما در حکیمی وجود نداشت و او از زاویه‌ی دیگری این جنگ‌ها را محکوم می‌دانست و همراهی با آن را نوعی گناه و جنایت محسوب می‌کرد.

وقتی نشریه‌های «امروز ما» و «عصری برای عدالت»[10] آغاز به‌کار کرد، خشم حکیمی بیشتر شد. به نظر می‌رسید وی تصور داشت که من با کار در «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، از مسیر اسلامی انحراف کرده و در جهت ضدیت با «آرمان‌های مقدس اسلام و تشیع» گام برمی‌دارم.

با سقوط رژیم طالبان، وقتی حکیمی از ایران برگشت، من در اولین روزهایی که نشانی‌اش را یافتم، به دیدارش در قلعه‌ی ناظر دشت برچی رفتم. عارف رحمانی، یکی از کسان نزدیک به شیخ محمد آصف محسنی[11] و نماینده‌ی مردم غزنی در پارلمان دوم نیز در این ملاقات همراهم بود. در جریان یک ساعت و نیم صحبتی که صورت گرفت، حکیمی آزردگی و خشم خود را به صراحت ابراز کرد و ما را متهم کرد که در «امروز ما» و «عصری برای عدالت» دروغ‌های زیادی را مرتکب شده‌ایم که وحدت و همبستگی مذهبی میان مردم شیعه را آسیب رسانده است. خشم و آزردگی او در بخشی از سخنانش وقتی بیش‌تر نمایان شد که من سخنی از امام سجاد نقل کردم و او مرا از ذکر آن برحذر داشت و گفت چون به امام سجاد معتقد نیستم، حق ندارم از او سخنی نقل کنم.

مرور خاطره‌های من با حکیمی همواره مرا در شناخت عمیق‌تری از جامعه‌ی در حال تحول هزاره کمک کرده است. کار ما در دوران «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، برای افراد دیگری نیز خوشایند نبود و هر کدام به نحوی از آن احساس نارضایتی و آزردگی می‌کردند. این داستان را من در بخش دیگری از همین کتاب به تفصیل مرور خواهم کرد؛ اما فکر می‌کنم حساسیت هیچ‌کسی از دوستان شخصی من در برابر «امروز ما» و «عصری برای عدالت» به اندازه‌ی حکیمی نبوده است. از دیدی دیگر، حساسیت شدید حکیمی، تحول بزرگی را که جامعه‌ی هزاره در روند حرکت سیاسی و مذهبی خود شاهد بوده است، نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد این تحول، در سایر بخش‌های جامعه‌ی افغانی به آن سرعت و گستردگی‌ای که جامعه‌ی هزاره شاهدش شد، اتفاق نیفتاده است.

***

مقارن با خروج نیروهای اتحاد شوروی از افغانستان، ذهن من پر بود از خاطره‌ها و تصویرهایی که در بیش‌تر موارد مرا به زانو می‌انداختند. کودتای هفتم ثور، درواقع با یک تکانه‌ی خونین مرا به گودال زندگی پرتاب کرد. سال‌های آزگار خشونت و دود و باروت و آتش و مرگ و خون را تجربه می‌کردم و از چنگال آن رهایی نمی‌یافتم.

اولین‌باری که از دره‌ی ارگون در ولایت پکتیا عبور می‌کردم وحشت بزرگی را در سیمای دیواره‌های مخروبه‌ای دیدم که در سراسر دره، به وسعت ده‌ها کیلومتر، از جنگ و شدت قساوت جنگ‌آوران حکایت می‌کرد. دره‌ی ارگون یکی از زیباترین و سرسبزترین دره‌های افغانستان است؛ اما در سراسر دره حتا یک دیوار نیم‌قد را نمی‌شد یافت که از شر جنگ در امان مانده باشد.

ماه میزان سال ۱۳۶۷، هنوز روس‌ها در افغانستان بودند که من از مسیر غزنی و پکتیکا به پشاور رفتم. در «نانی»، منطقه‌ای در نزدیک شهر غزنی، موتر ما توقف کرد تا شام شود و کاروان‌ها بدون چراغ، در فاصله‌ی پانزده تا بیست دقیقه از هم، به راه بیفتند. رسم موترها همین بود و همه مراقب بودند که گرد و غبار، یا آواز موترها و چراغ آن‌ها، هواپیماهای روسی را به دنبال‌شان نکشاند و آن‌ها را به کام مرگ نبرد.

پیش روی ما لاری بزرگی بود که آن را شانزده ـ بیست می‌گفتند. قسمت عقب لاری را با تخته‌های چوبی از هم جدا کرده و آن را دومنزله ساخته بودند. در هر منزل آوارگانی قرار داشتند که در حال فرار از شمال کشور به سمت پاکستان بودند. تقریباً حدود هشتاد نفر زن و مرد، کودک و بزرگ، در لاری جاسازی شده بودند. دختری تقریباً یازده ساله، در لباسی زردرنگ با گل‌های سفید، در حالی‌که موهایش روی

شانه‌هایش افتیده بود، از نرده‌ی عقب کامیون محکم گرفته بود. سیمای معصوم و زیبای این دختر، اولین تصویری بود که از موتر پیش رو در ذهنم نقش بست. گاهی رویش را به سوی همراهانش می‌چرخاند و می‌خندید و این خنده‌ی او زیبایی صورتش را چند برابر می‌کرد. آفتاب مستقیم بر آن‌ها می‌تابید و چهره و لباس دخترک در شعاع آفتاب می‌درخشید.

شام، موتر آن‌ها جلوتر از ما حرکت کرد. با فاصله‌ی پانزده یا بیست دقیقه موتر ما نیز به راه افتاد. چراغ موترها خاموش بود تا از دیدرس هواپیماهای شکاری ارتش سرخ محفوظ باشند. در یکی از پیچ‌های دره‌ای در پکتیکا داخل نشده بودیم که هواپیمایی به سرعت از روی سر ما گذشت. موتر ما در جا توقف کرد. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای انفجاری سهمگین در دره پیچید. موتر ما بعد از دقایقی به محل حادثه رسید. موتر جلو ما، حامل همان مهاجرین شمال، هدف هواپیما قرار گرفته بود. از موتر جز پاره‌های آهن چیزی باقی نمانده بود. مسافران پارچه‌های گوشت و استخوانی بودند که هر طرف پراکنده شده بودند. محشر بزرگی بود. حتا صدای آه کشیدنی هم به گوش نمی‌رسید. موتر ما تا صبح توقف کرد و هیچ‌کسی جرأت نداشت که حتا به آن‌چه در برابر ما اتفاق افتاده بود، نگاه کند. دخترک زیبای یازده ساله‌ای که روز قبل دیده بودم، در فاصله‌ی چند متری از محل حادثه تکه‌تکه شده و روی زمین افتاده بود. فقط لباس زردش با گل‌های سفید را می‌توانستم ببینم که از او نشانی می‌دادند.

هرگز نفهمیدم که هواپیما موتر را با چه و چگونه هدف قرار داده بود. این را هم نمی‌دانستم که همان شب، چند شکار دیگر در چند جای دیگر به این سرنوشت افتاده بودند. روس‌ها و حزب دموکراتیک خلق در پی چه چیزی بودند؟ این را هم نمی‌دانستم. یادم هست که تنها جمله‌ای که توانستم از این حادثه در کتابچه‌ی خاطراتم بنویسم، این بود: «آه خدا، انسان چه‌قدر بی‌پناه است!»

در سفر دیگری که از انگور اده در مرز پاکستان به سوی غزنی داشتم، با یکی از قربانیان دیگر جنگ مواجه شدم. داستان این سرگذشتم را در قطعه‌ای کوچک چند بار با دوستانم شریک ساختم: «وقتی سگ‌ها عف می‌زنند.» در این سرگذشت مردی را دیدم که به فتوای یکی از فرماندهان ولایت غزنی، ده‌ها فرد مخالف را شبانه طعمه‌ی سگ‌های هار کرده بود و در آخر خودش نیز دیوانه شده بود. خانواده‌اش او را در زیارت‌های مختلف، از افغانستان تا پاکستان، گردش می‌دادند تا شاید از دیوانگی نجات یابد، و او نه تنها نجات نمی‌یافت، بلکه هر روز هارتر و بدتر می‌شد.

کمپ‌های آوارگی «پنجوایی»، «شاگی»، «ناصرباغ» و «جلوزی»[۱۲] مرا با زندگی مهاجرین از نزدیک آشنا کرد. بیش از پنج میلیون آواره‌ی افغان، تقریباً یک‌سوم کل جمعیت کشور، بیش از نیم کل آوارگان جهان، رانده‌های رژیم کمونیستی افغانستان و ارتش سرخ اتحاد شوروی بودند. *زندگی در آوارگی*، معنای خاصی را تداعی می‌کرد که باید در تمام عمرم سراغ آن را می‌گرفتم. نسلی که من به آن تعلق داشتم، به راستی ساکن دوزخ بود.

«روز چهارشنبه ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۸۹، ساعت ۱۱:۵۵ قبل از ظهر به وقت محلی و دقیقاً ۹ ماه بعد از شروع اجرای معاهدات ژنو، ژنرال بوریس وی. گرومف یکی از قهرمانان شوروی و فرمانده کلیه نیروهای شوروی در افغانستان قدم‌زنان از روی پل فولادی "دوستی" واقع در مرز افغانستان با ازبکستان شوروی عبور کرد. او به یک گزارشگر تلویزیونی که روی پل منتظر عبورش بود، گفت: هیچ سرباز یا افسر شوروی پشت سر من باقی نمانده است. اکنون حضور ۹ ساله‌ی ما در افغانستان به پایان رسید».[۱]

(دیه‌گو کوردویز و سلیگ‌اس‌هاریسون، کتاب «پشت پرده‌ی سیاست افغانستان»)

۷

پایان تجاوز

روس‌ها در بیست‌وششم دلو ۱۳۶۷ برابر با پانزدهم فبروری ۱۹۸۹ از افغانستان خارج شدند؛ اما کشوری مخروبه، گودال‌هایی پر از اجساد و خشونتی بی‌مانند را از خود به میراث گذاشتند.[۲]

مردم، در شب خروج آخرین سرباز روس از خاک کشور، شاید به خیلی چیزها فکر می‌کردند؛ اما به میراثی که از تجاوز روس‌ها روی دست‌شان مانده بود، کم‌تر درنگ کردند. حاکمیت حزب دموکراتیک خلق و تهاجم وحشتناک روس‌ها، روان مردم را دگرگون کرده بود. هم‌زمان با خروج سربازان روس از افغانستان، من خود را اهل کتاب و مطالعه و تحقیق فکر می‌کردم؛ اما درواقع چیزی بیش‌تر از یک قربانی در پایان یک دوره‌ی وحشت بزرگ نبودم. من، این را با تمام وجود حس می‌کردم.

بعدها برخی از روزنامه‌نگاران حرکت حزب دموکراتیک خلق و تجازو روس‌ها به افغانستان را هم‌چون شلاقی تعبیر می‌کردند که مردم افغانستان را از خواب سنگین چندقرنه بیدار کرد؛ اما این فکر همیشه مرا به خود مشغول داشته است که هزینه‌ی این شلاق و آن بیداری شاید هیچ‌گاه در کشورم قابل جبران نباشد. تا من به خود آمدم و رگه‌های خشونت و انقلابی‌گری را در روان و رفتارم دیدم، سال‌های زیادی سپری شده و هزینه‌های هنگفتی پرداخت شده بود. حدس می‌زنم بسیاری از هم‌وطنانم، وضعیتی بهتر از من نداشته‌اند.

یکی از برجسته‌ترین اثر این دوران، دگماتیسم و جزم‌اندیشی‌ای بود که با نحله‌های چپ و راست و میانه، بر فرهنگ و ذهنیت جامعه حاکم شده بود. کسی اهل شنیدن هیچ حرفی از جانب مقابل نبود. هر کسی خود را حق‌به‌جانب می‌دانست، بدون این‌که احتمال اندکی حق بودن را برای جانب مقابل خود تصور کند. هر کسی عدالت می‌خواست، اما استعدادی را در درون خود داشت که به نام عدالت، مرتکب هولناک‌ترین نوع جفا و بی‌عدالتی شود. پارادوکس قربانی‌شدن عدالت برای تحقق عدالت میدان تازه‌ی خویش را در افغانستان یافته بود. مردم از خواب بیدار شده بودند؛ اما هنوز کسی نمی‌دانست که بیداری، در نفس خود، نشانه‌ای از رهایی نیست. هر کسی به تنهایی، درست مثل کالبدی که از گور تنهای خود برخاسته بود، از خواب بیدار شده بود. گویی اغلب فکر می‌کردند که بیدارشدن از خواب نیز نعمت منحصر به فردی است که تنها برای آنان رسیده است و دیگری اگر ادعایی از بیداری داشته باشد، اهانتی به دریافت‌های آنان است. همین نکته بود که به نظر می‌رسد افغانستان و نسل ما را به سختی غافل‌گیر کرد.

***

پس از خروج ارتش سرخ، نجیب‌الله[3] گروه‌های مجاهدین را در برابر چالش‌های سختی قرار داد. گویی او اولین کسی بود که در فضای آن روز افغانستان، از واقعیتی جدید حکایت می‌کرد و دگماتیسم حاکم بر ذهن‌ها را درهم می‌شکست. سقوط او پس از خروج سربازان اتحاد شوروی، از بدیهی‌ترین محاسباتی بود که وجود داشت؛ اما این محاسبه، واقع‌بینانه نبود. او با اتکا بر نیروهای مسلح خود تهاجم گسترده و عظیم مجاهدین را که با پشتوانه‌ی مستقیم پاکستان بر جلال‌آباد صورت گرفت، دفع کرد و تلفات سنگین و کمرشکنی را بر جبهه‌ی آن‌ها وارد ساخت.

من، اندکی بعد از شکست عملیات جلال‌آباد به پشاور رفتم. وضعیت روحی مجاهدین در پشاور، به‌طور مشهودی درهم‌شکسته و آزاردهنده بود. به‌نظر می‌رسید که بیش‌تر مجاهدین و مهاجرین احساس تلخی از شکست را تجربه می‌کنند. البته گروه‌های مجاهد هنوز هم در تبلیغات خود از پیروزی محتوم سخن می‌گفتند؛ اما برای عامه‌ی مردم این تبلیغات در حد یک بلوف سیاسی تعبیر می‌شد. زبان گروه‌های جهادی برای متهم کردن هم‌دیگر نیز باز شده بود و به‌خصوص، شورای نظار و جمعیت اسلامی، از شکست عملیات جلال‌آباد به عنوان حربه‌ای استفاده می‌کردند که حریفان سیاسی خود را متوجه اشتباهات و وابستگی‌های آنان بسازند. ظاهراً احمدشاه مسعود در نظر داشت که هرگونه عملیات قاطع بر رژیم نجیب‌الله با هماهنگی و برنامه‌ریزی دقیق مدیریت

شود. در تبلیغات شورای نظار و جمعیت اسلامی ادعا می‌شد که طراحی عملیات جلال‌آباد ناشیانه و بدون هماهنگی و دقت لازم بوده است.

شکست مجاهدین در عملیات جلال‌آباد میدان مانور بزرگی را برای نجیب‌الله و هواداران او فراهم ساخت. از آن پس، وی در سخنرانی‌های خویش، منطق و گفتمان جدیدی را مطرح ساخت که مجاهدین را به‌طور مشهودی در موضعی انفعالی قرار داد. طرح آشتی و مصالحه‌ی ملی او نیز دروازه‌ی بیش‌تر جبهات جهادی را درهم شکست و فرماندهان پرآوازه‌ای را به مذاکره با دولت و دریافت اسلحه و پول از آن به وسوسه انداخت.

جبهه‌ی غزنی نیز در مواجهه با این تهاجم وضعیت دشواری یافته بود. علی‌اکبر قاسمی و داکتر شاه‌جهان[۴] پول و اسلحه‌ی زیادی گیر آورده و ابوذر[۵] و برخی از قوماندانان جاغوری نیز پافشاری می‌کردند که از این برنامه عقب نمانند. داکتر صادق مدبر[۶] و حاجی عبدل محمدی[۷] در بهسود به این راه افتاده بودند و هر روز آوازه‌های جدیدی از سمت شمال و غرب کشور می‌رسید که مسابقه برای ارتباط با دولت آغاز شده است.

یکی از فرماندهان سازمان نصر به نام زکی[۸] که از طرف جبهه‌ی بهسود به دولت پیوسته بود، تلاش می‌کرد حکیمی و فرماندهان غزنی را ترغیب کند تا به دولت بپیوندند. زکی، طی چند بار سفر به جبهه‌ی قیاغ، با حکیمی و دیگر فرماندهان ارشد جبهه دیدار کرد. در همان زمستان نامه‌ای از سوی جنرال خداداد[۹]، قوماندان فرقه‌ی چهارده غزنی، برای فرماندهان جبهه‌ی قیاغ رسید. در این نامه وضعیت مجاهدین و فرماندهان قیاغ به ایستادن روی یخ تشبیه شده بود که با رسیدن آفتاب بهار آب خواهد شد. فرماندهان غزنی خود را در شرایط دشواری می‌دیدند و تصمیم‌گیری برای آن‌ها کار ساده‌ای نبود.

حکیمی، نه با دلایل سیاسی، بلکه بیش‌تر با توجیه اعتقادی و ایدئولوژیک، جرأت نمی‌کرد در این وادی گام بگذارد و این امر موجب شده بود که جبهه‌ی غزنی وضعیت دل‌تنگ‌کننده‌ای پیدا کند. یکی از جالب‌ترین واکنش‌ها در برابر این وضعیت قصه‌ی خوابی بود که حکیمی بر زبان می‌راند. او می‌گفت خواب دیده است که کسانی تلاش دارند او را از یک مستراح عبور دهند، اما او در آخرین لحظه پا پس می‌کشد و حاضر نمی‌شود از آن‌جا عبور کند. برای من که تازه با جبهه و حکیمی آشنا شده بودم، این رویکرد قابل توجه بود، چون اولین‌بار بود که می‌دیدم یک تصمیم سیاسی با خواب مرجع تصمیم‌گیری ارتباط می‌یابد.

حکیمی، هم در مسایل مذهبی و هم در امور سیاسی، با وسواس و شکاکیت عمل می‌کرد. وقتی دست یا یکی از اعضای بدنش مرطوب بود، به هیچ چیزی دست نمی‌زد تا «نجس» نشود. وقتی وضو می‌گرفت، دستگیره‌ی دروازه را با آرنج‌هایش می‌چرخاند یا از کسی دیگر می‌خواست که دروازه را برایش باز کند. پیش از این‌که پایش را روی فرش بگذارد، پتویش را روی فرش هموار می‌کرد تا پایش با فرش برخورده کرده و «نجس» نشود. وی همین وسواس را در امور سیاسی نیز داشت. من برای این وسواس‌های او هیچ توجیهی سراغ نمی‌توانستم؛ اما او با همین وسواس خود، هاله‌ای از قداست بر روی خود و مواضع خود می‌کشید که در اغلب مواقع، مجال عمل به‌موقع و مناسب را از همراهان او می‌گرفت.

در تابستان سال ۱۳۶۸ جنگ و فشار علی‌اکبر قاسمی و داکتر شاه‌جهان بر جبهه‌ها و مناطق مربوط به سازمان نصر و پاسداران جهاد افزایش یافت و هم‌پیمانان دولت با اسلحه و پول به مسجدها و خانه‌های زیادی وارد شدند. گویا این واقعیت، تعبیر حرف جنرال خداداد بود که گفته بود در گرمای آفتاب بهاری، یخ‌ها آب شده و فرماندهان وسواس و سرگردان جبهه‌ی غزنی غرق می‌شوند.

با این وجود، در جریان جنگ شدیدی که همان سال اتفاق افتاد، طرفداران علی‌اکبر قاسمی و داکتر شاه‌جهان در برابر نیروهای سازمان نصر و پاسداران جهاد[۱۰]، شکست خوردند؛ اما وسوسه‌ی ارتباط با دولت و منطقی که این وسوسه را تقویت می‌کرد، به قوت خود باقی ماند.

آن‌چه حکیمی را از این گرفتاری بزرگ سیاسی و اعتقادی‌اش نجات داد، موج تازه‌ای بود که در بامیان و دیگر مناطق هزاره‌جات برای تشکیل حزب وحدت[۱۱] به راه افتاده بود. در اوایل بهار سال ۱۳۶۸، حکیمی برای شرکت در جلسه‌های مقدماتی حزب وحدت از غزنی بیرون رفت و هرگونه تصمیم در مورد مصالحه با دولت یا رد پیشنهادهای آن را به همتایان پایین‌رتبه‌ی خود در جبهه واگذار کرد.

وقتی، در اواخر تابستان همان سال، حکیمی و همراهان او از بامیان برگشتند، فضای منطقه و جبهه رنگ و شمایل دیگری گرفته بود. سازمان نصر و پاسداران جهاد تسلط خویش را بر منطقه باز یافته و حرکت اسلامی و شورای اتفاق را شکست داده بودند. دولت نیز در تلاش‌های خود برای جذب مردم و فرماندهان جهادی ناکام مانده بود. از جانب دیگر، تشکیل حزب وحدت موجب شد که تلاش دولت و متحدان منطقه‌ای آن در ولایت غزنی تحت‌الشعاع وضعیت عمومی در هزاره‌جات قرار گیرد و گفت‌وگویی تازه در مسیری جدید و سرنوشت‌ساز به راه افتد.

«ما باید زنجیروار به‌هم بپیوندیم. در غیر آن، قطعاً یکی‌یکی روی دار خواهیم رفت.»
(نامه‌ی بنیامین فرانکلین به کنگره‌ی بین‌القاره‌ای، پیش از امضای اعلامیه‌ی استقلال امریکا از بریتانیا)

۸

حزب‌وحدت

در ایجاد فکر «وحدت گروه‌های شیعی» به‌طور مشخص نمی‌توان قضاوتی کرد که مبتنی بر سندی روشن باشد. افراد و گروه‌های زیادی هستند که ادعا می‌کنند اولین گام برای وحدت گروه‌های شیعی را برداشته‌اند. اما نکته‌ی روشن این است که گام وحدت در داخل افغانستان برداشته شد، نه در بیرون. پیش از آن، گروه‌های شیعی ائتلافی را در ایران به راه انداخته بودند که با نام شورای ائتلاف در برخی از جلسات سیاسی به نمایندگی از جامعه‌ی شیعه[۱] شرکت می‌کردند.

تا آن زمان، بیش‌تر ناظران می‌گفتند که شمار قربانیان جنگ‌های داخلی گروه‌های شیعی به هزاران تن می‌رسد. کم‌ترین رقم میان چهل تا شصت هزار قربانی را در بر می‌گرفت. این رقم البته بر هیچ آمار دقیق و مستندی استوار نیست و از حد یک ادعا هم فراتر نمی‌رود. با این وجود، گذشته از کمیت دقیق قربانیان این جنگ‌ها، اثرهای خردکننده‌ی انشقاق و کینه‌توزی‌های گروهی، هزاره‌ها را هم از نظر روانی فلج کرده بود و هم قدرت ایستادگی آنان در برابر تهدیدهای خارجی را فوق‌العاده کاهش داده بود.

در جریان جنگ‌های داخلی هزاره‌جات، دشمنی تا بین اعضای خانواده‌ها نیز گسترش یافته بود. گفته می‌شد در یکی از قریه‌های قره‌باغ غزنی که کم‌تر از صد خانواده زندگی می‌کردند، بیش از نود نفر کشته شده بود. جنگ با عبور از دره‌ها و کوه‌ها حتا بر روابط زنان و دختران نیز تأثیر گذاشته و آنان را نیز در جنگ و مناقشه سهیم ساخته بود. مناطق زیادی بودند که در فاصله‌ی اندک جغرافیایی از هم جدا شده و هر کدام قلمرو یکی از گروه‌ها محسوب می‌شد. در این قلمروهای جداگانه رفت و

آمد مردم برای بازدید از بستگان و نزدیکان‌شان تقریباً ناممکن شده بود. خانواده‌ی ما که در منطقه‌ی زیر نفوذ سازمان نصر زندگی می‌کرد، چند سال از دیدار خانواده‌ی مامایم که در منطقه‌ی زیر نفوذ حرکت اسلامی قرار داشتند، محروم بود. جنگ به تناوب از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر سرایت می‌کرد و در هر یک از این جنگ‌ها ده‌ها تن قربانی روی دوش مردم بار می‌شد. هر دو طرفِ جنگ با ایمان کامل به «حق» بودن «خود» و «باطل» بودن «دشمن» می‌جنگیدند. در یکی از سرودهایی که در هنگام حمل جنازه‌ی کشته‌شدگان جنگ زمزمه می‌شد، از زبان قربانی گفته می‌شد: «شهیدم من، شهیدم من، به کام خود رسیدم من.» اصطلاح «پیوند خون»، اعضای گروه‌ها و جریان‌ها را به‌هم ارتباط می‌داد. گویا «پیوند خون» جای هرگونه پیوند دیگری را گرفته بود. کسانی که با هم «پیوند خونی» می‌یافتند، به معنای آن بود که خون همه‌ی آنان از یک بدن در راه یک هدف به زمین می‌ریخت.

در سال ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸، در دایه‌ی ارزگان و قره‌باغ غزنی بین هزاره‌ها و پشتون‌ها جنگ شدیدی رخ داد که احتمال شعله‌ور شدن برخوردهای قومی در افغانستان را تشدید کرد. در اجلاس احزاب و گروه‌های جهادی در پاکستان نقش گروه‌های شیعی به گونه‌ی تحقیرآمیزی نادیده گرفته شد. صداهای پراکنده در فضای سیاسی یأس‌آور بود و هزاره‌ها از این لحاظ در عالمی از سرخوردگی و اضطراب به‌سر می‌بردند.

برخی از چهره‌های برجسته‌ی رهبری در درون هزاره‌ها از وضعیتی که دامنگیر جامعه شده بود، آشکارا تکان خورده بودند. تلاش‌هایی در سطح هزاره‌جات به راه افتاد تا از ادامه‌ی جنگ‌های داخلی جلوگیری شده و راه برای وحدت و هم‌سویی گروه‌های شیعی باز شود. این تلاش‌ها در ابتدا مناطقی از بامیان و ارزگان را شامل می‌شد و آهسته‌آهسته دامنه‌ی آن وسعت گرفت تا حالت فراگیر یافت. نام عبدالعلی مزاری نیز در همین هنگامه‌ها بود که بر زبان‌ها افتاد.[۲]

مزاری از مردمان شمال بود و تلاش برای ایجاد وحدت در مرکز هزاره‌جات شروع شد. پیشگامان این حرکت نیز در هزاره‌جات شخصیت‌هایی بودند که بعدها در رده‌بندی حزبی، جای خود را برای مزاری خالی کردند و خود به افراد رده‌های پایین‌تر در تصمیم‌گیری‌های اساسی تبدیل شدند. این‌که مزاری چگونه توانست از یک چهره‌ی غیرمحوری در جریان وحدت، به چهره‌ای محوری و اساسی تبدیل شود، موضوعی برای حدس و گمان‌های زیادی بوده و بیش‌تر کسان، حتا نزدیک‌ترین یاران حزبی او هم، به‌طور روشن از درک رازهای موفقیت او عاجز مانده اند.

مزاری از نظر سواد مذهبی نسبت به بیش‌تر رقیبان حزبی‌اش برتری زیادی نداشت

و از نظر سواد سیاسی نیز دارای پایگاه آکادمیک خاصی نبود که تمایز او را نسبت به سایر رهبران شیعه نشان دهد. نیروهای نظامی‌ای که در قالب گروه‌های جهادی گرد آمده بودند، به دسته‌های مختلفی تعلق داشتند که مزاری نمی‌توانست آن‌ها را تحت فرمان خود داشته باشد. با این حال، چه چیزی موجب شد که مزاری از همه‌ی رقیبان حزبی‌اش جلو بیفتد و زمام رهبری در جامعه‌ی هزاره را در دست گیرد؟ باز کردن این سوال، نه تنها برای سیاست‌مداران کشور اهمیت دارد، بلکه سیر تحول مدنی و سیاسی جامعه‌ی هزاره را نیز نشان خواهد داد.

***

مزاری، بدون شک، منبع مهمی از تأمل و آگاهی برای بیش‌تر هزاره‌ها بوده است. هیچ کسی در تاریخ سیاسی هزاره‌ها نتوانسته است به اندازه‌ی او موثریت سیاسی و محبوبیت اجتماعی بیابد. پیش از مزاری شخصیت‌های زیادی در درون هزاره‌ها سر بلند کرده بودند که هیچ‌کدام مفهوم رهبری و مدیریت سیاسی را به اندازه‌ی او جا نینداختند و رویکردهای رهبری آنان نیز از محدوده‌های کوچکی تجاوز نکرد. در این میان از چهره‌هایی چون میریزدان‌بخش، عظیم‌بیگ سه‌پای، ابراهیم گاوسوار، فرقه‌مشرفتح، سید اسمعیل بلخی، اسمعیل مبلغ و دیگران می‌توان نام برد. مزاری قدرت و رهبری سیاسی را برای هزاره‌ها در گستره‌ای جدید و معنادار معرفی کرد.

مزاری مخالفان سرسختی داشت، هم‌چنان‌که تا هنوز هم برخی از این کسان از مخالفت جدی خود در برابر او دست نکشیده‌اند. اما از آن‌سو، او مرزهای متعددی را در درون جامعه‌ی هزاره عبور کرد که بر اثر آن، اقشار مختلف اعم از مذهبی و غیرمذهبی و حتا ضد مذهبی، روحانیون حوزه و اهالی دانشگاه، نخبگان باسواد، کسبه‌کاران و کارگران عادی، سرمایه‌داران و فقیران، زن و مرد، در حول او به‌هم پیوند یافته‌اند. هزاره‌ها او را در فرهنگ عام خویش «بابه» (پدر و بابای قوم) خطاب کردند. این خطاب در اواخر دوران رهبری او در غرب کابل صورت گرفت و رفته‌رفته پذیرش عام پیدا کرد. شاید بتوان گفت که در میان هزاره‌ها برای مزاری عنوانی پذیرفتنی‌تر از «بابه» وجود ندارد.

مزاری حامل خصایل فراوانی بود که در باور عام، شخصیت او را از دیگران متمایز می‌ساخت. او از لحاظ اخلاقی ویژگی‌های برجسته‌ای داشت؛ اما به‌نظر نمی‌رسد هیچ‌کدام از این ویژگی‌های شخصی و شخصیتی در موفقیت‌های رهبری او نقش تام داشته باشند. افراد زیادی بوده و هستند که در مواردی از این ویژگی‌ها به مراتب پیش‌تازتر از او بوده‌اند، حال آن‌که هیچ‌کدام از آن‌ها به موفقیت سیاسی خاصی دست نیافته‌اند.

در بخش‌های مختلف این روایت، به جزئیات بیش‌تری از خصوصیت‌های مزاری خواهم پرداخت؛ اما به‌نظر می‌رسد راهی که او در جامعه‌ی هزاره، و در میان همتایان حزبی خود، طی کرده است، نشانه‌ی روشنی از تأثیرگذاری او بر روند سیاسی این جامعه محسوب می‌شود. کسان زیادی در جامعه‌ی هزاره بوده‌اند که به دلیل مقایسه‌شدن با مزاری رنگ باخته و مورد نکوهش قرار گرفته اند.

***

می‌گویند مزاری، قدرت مانور خود در میان همتایان حزبی‌اش را اولین‌بار در جریان صحبتی با صادقی نیلی نشان داد. صادقی نیلی[۳]، یکی از فرماندهان قدرتمند پاسداران جهاد در ولایت ارزگان بود که در جریان جنگ‌های داخلی بیش‌تر رقیبانش را با خشونت بی‌مانندی از صحنه بیرون رانده و خود را به عنوان قدرتی بلامنازع در دایکندی و قسمت‌هایی از بامیان تثبیت کرده بود. به همین دلیل، وقتی تلاش برای ایجاد «وحدت» به راه افتید، صادقی نیلی را از کسانی می‌دانستند که هم می‌توانست مانعی عمده در راه وحدت باشد و هم نیرویی عمده در موفقیت آن.

گفته می‌شود مزاری، در جریان صحبتش با صادقی نیلی، که بیش‌تر به نوعی «دوئل» شباهت داشته است، جدی بودنش را در پیش‌برد داعیه‌ی «وحدت» نشان داد. بعدها خود وی گوشه‌هایی از این حکایت را بازگو می‌کرد که نشان می‌داد با صادقی نیلی صحبت دشوار و پرجنجالی داشته‌اند. ظاهراً صادقی نیلی به سادگی حاضر نبوده دشمنان و رقیبان خود را ببخشد یا با آنان در زیر یک چتر نزدیک شود. مزاری برای اولین‌بار او را در این خصوصیتش با چالش مواجه ساخت و وادار به عقب‌نشینی کرد.

گفته می‌شود که قبل از صحبت با مزاری، صادقی نیلی حاضر به پیوستن به وحدت نبود و تلاش سایر رهبران شیعی برای قناعت دادن او به نتیجه نرسیده بود. مزاری نیز برای جلب نظر او وارد صحبت طولانی و خسته‌کننده‌ای می‌شود؛ اما وقتی می‌بیند که صادقی حاضر به پذیرفتن طرح وحدت نیست، تفنگچه‌اش را بیرون می‌کشد و آخرین گزینه را در اختیار صادقی قرار می‌دهد. مزاری می‌گوید که هر دو بیرون می‌روند و به دور از دخالت هر کسی دیگر باهم می‌جنگند تا یکی در این میان کشته شود و دیگری زنده بماند. گفته می‌شود که بعد از این التیماتوم جدی، صادقی نیلی دست از مخالفت می‌کشد و تعهد می‌کند که با تمام قدرت داخل وحدت شود و از خواست آن حمایت کند. این قسمت از حرف را من از زبان خود مزاری نشنیدم، با این‌که می‌گفت قناعت دادن صادقی نیلی کار دشواری بود؛ اما نزدیکان مزاری، بعد

از کشته‌شدن او، از این حکایت به عنوان یکی از حوادث نادری یاد می‌کردند که در زندگی او اتفاق افتاده بود.

به هر حال، رهبران حزب وحدت معترف بودند که وقتی صادقی نیلی با طرح «وحدت» موافقت کرد، درواقع بنیاد تشکل سیاسی جدیدی در هزاره‌جات ریخته شد و مزاری نیز این مرحله را نقطه‌ی عطفی در جا افتادن حزب وحدت تلقی می‌کرد.

مزاری و سایر رهبران گروه‌های شیعی، سفرهای زیادی را در سراسر هزاره‌جات به راه انداختند و با تمام قوماندانان، اربابان و روحانیون سرشناس و متنفذ از نزدیک و حضوری صحبت کردند تا پیام سیاسی جریان جدید را با آنان در میان بگذارند. می‌گفتند اساس استدلال مزاری در این صحبت‌ها تنها یک جمله‌ی ساده بود:

«افغانستان در آستانه‌ی یک تحول بزرگ قرار دارد، ما اگر موضع و زبان واحد نداشته باشیم، به شدت آسیب‌پذیر می‌شویم.»

مخالفت با طرح «وحدت» نیز درواقع به همین استدلال برگشت می‌کرد که می‌گفتند:

«اگر ما در برابر گروه‌های هفت‌گانه‌ی پشاور از یک آدرس حرف بزنیم، تنها به عنوان یک گروه محاسبه می‌شویم و حق کم‌تری به دست می‌آریم.»

این دسته بر ادامه‌ی ائتلاف گروه‌های شیعی تأکید داشتند و وحدت را به زیان شیعه‌ها می‌دانستند. با گذشت زمان ثابت شد که درک مزاری از خصوصیت‌های روانی و رفتاری همتایانش در احزاب و گروه‌های مختلف درست بوده و او آسیب‌های چندگانگی سیاسی در جامعه‌ی هزاره‌ی آن روز را به خوبی تشخیص کرده بود.

***

مزاری و همراهان او بر طرح «وحدت» و داشتن موضع و صدایی واحد با جدیت تمام کار کردند. آن‌ها نه‌تنها این طرح را در داخل هزاره‌جات جا انداختند، بلکه با سفر به خارج، درواقع، تلاش جدی ایرانی‌ها در مخالفت با آن را خنثی کردند. تا آن زمان گفته می‌شد که ایرانی‌ها با ایجاد گروه‌های مختلف شیعی، تلاش داشتند از هر کدام آن‌ها برای رسیدن به مقصدی خاص بهره‌برداری کنند. گویا حزب وحدت و مرجعیت واحد تصمیم‌گیری هزاره‌ها امکان نفوذ ایران را تضعیف می‌کرد و ایرانی‌ها به هیچ وجه آن را به نفع خود نمی‌دانستند.

فشار ایرانی‌ها برای جلوگیری از «وحدت» نیز سنگین بود. در آستانه‌ی تشکیل اولین گردهمایی که برای تأسیس حزب وحدت در بامیان صورت گرفت، ایرانی‌ها با

یک هیأت قدرتمند وارد بامیان شدند تا از پیشرفت آن جلوگیری کنند. ایرانی‌ها طرح وحدت را خام و ضربه‌ای به شورای ائتلاف گروه‌های شیعی[۴] می‌دانستند که در ایران فعالیت می‌کرد و در همان اواخر، به نمایندگی از جامعه‌ی شیعه‌ی افغانستان در مجامع و همایش‌های مختلف نیز اشتراک کرده بود.

در میان گروه‌های شیعی افراد قدرتمندی وجود داشتند که نظر ایرانی‌ها و ادامه‌ی ائتلاف را بیش‌تر به نفع خود می‌دیدند تا این‌که در حزب وحدت از مرجعیتی واحد برای اداره و رهبری اطاعت کنند. این افراد نیز از هر وسیله‌ی ممکن برای عقب زدن طرح وحدت، استفاده می‌کردند.

جدی‌ترین مخالفت در برابر طرح وحدت هزاره‌ها از سوی شیخ محمد آصف محسنی صورت گرفت که حزب وحدت را به‌طور آشکار یک پروژه‌ی انحرافی و ساخته و پرداخته‌ی کمونیست‌ها و التقاطی‌ها[۵] خطاب می‌کرد و نفوذ مائویست‌های هزاره را در آن خطرناک می‌دانست. او از امضای «میثاق وحدت»[۶] توسط برجسته‌ترین فرماندهان حزب خود نیز ناراحت بود؛ اما به زودی توانست آن‌ها را از این امضا و تعهدشان بیرون بکشد و حزب تحت رهبری خود را هم‌چنان موازی با حزب وحدت حفظ کند.

***

پیام «وحدت»، در فضای خسته‌کننده و کمرشکنی که از جنگ‌های داخلی خلق شده بود، به زودی در همه‌ی نقاط هزاره‌جات طنین انداخت و فرماندهانی که بیش‌ترین آسیب را از جنگ‌های داخلی دیده بودند، مهم‌ترین نقش را در پذیرش و تقویت آن بر عهده گرفتند. مهاجرین خارج از کشور، به‌خصوص در ایران که هسته‌ی رهبری و مرکز مقاومت گروه‌های شیعی و محل نفوذ واقعی رهبران جمهوری اسلامی ایران به حساب می‌رفتند، عامل عمده‌ی برون‌مرزی در انعکاس پیام «وحدت» شدند. موج این استقبال به اندازه‌ای چشم‌گیر بود که نه‌تنها حزب وحدت را با قدرتمندی تبارز بخشید، بلکه باعث شد تا این حزب اعتمادبه‌نفس ویژه‌ی خود در امر ایستادگی و استقلال را نیز تجربه کند.

حزب وحدت به عنوان یک تشکل سیاسی فراگیر، تجربه‌ی سیاسی جدیدی را در جامعه‌ی هزاره پایه‌گذاری کرد. واکنش‌ها در برابر این حزب متفاوت بود. گروهی آن را توطیه‌ی روس‌ها دانستند و ساخته و پرداخته‌ی دولت نجیب‌الله. گروهی هم، برعکس، آن را طرح ایران قلم‌داد کردند و عده‌ای هم نشانه‌ای از راه یافتن تفکر نژادی و قومی در رده‌های تصمیم‌گیری جامعه‌ی شیعی. عده‌ی زیادی بودند که حزب

وحدت را توطیه‌ای از سوی رهبران سازمان نصر می‌دانستند که به این بهانه تلاش دارند رقیبان گروهی خود را از عرصه خارج کنند، حال آن‌که عده‌ای از رهبران سازمان نصر آن را ناشی از بن‌بستی می‌دانستند که این سازمان در شورای مرکزی خود دچار شده بود و این امر مزاری را ودار کرد که راهی بیرون از حلقه‌ی سازمان نصر برای کارهای خود جست‌وجو کند. در عین حال، عده‌ی دیگری نیز بودند که عقیده داشتند حزب وحدت توطیه‌ای از سوی سیاست‌مداران پشتون است تا هزاره‌ها را در آستانه‌ی یک تحول بزرگ سیاسی به کار درونی و پرجنجال خودشان مشغول سازند.

گذشته از این واکنش‌ها، واقعیتی دیگر این بود که حزب وحدت، آغازی از یک تجربه‌ی نوین سیاسی در جامعه‌ای بود که تا آن زمان کم‌تر عمل خویش را با معیار سیاسی محک زده بود. این حزب در ابتدا از گروه‌هایی تشکیل شد که اولین و بنیادی‌ترین معیار قضاوت‌های‌شان مذهبی، آن‌هم با تبعیت از اصل ولایت فقیه بود. به همین علت، پارادوکس فکر و عمل از اساسنامه تا ساختار تشکیلاتی حزب وحدت را در برمی‌گرفت. شورای مرکزی بزرگی متشکل از یک‌صدوشصت نفر عضو اصلی و علی‌البدل، شورای عالی نظارت متشکل از آیت‌الله‌ها و آخوندهای بزرگ، شوراهای نمایندگی و دفاتر سیاسی و امثال آن‌ها، تنها می‌توانستند گستردگی اعضای تشکیل‌دهنده‌ی این جریان را توجیه کنند، نه این‌که هیأت تشکیلاتی آن به عنوان یک حزب سیاسی را نشان دهند.

در اولین ماده‌ی «میثاق وحدت» نوشته بود که هدف از این تشکل، «تداوم مبارزه و تشدید آن برای ایجاد حکومت اسلامی مبتنی بر قرآن و سنت و اصل ولایت فقیه» است. در همین سندِ مؤسسِ حزب وحدت از «مبارزه‌ی جدی با افکار الحادی و غیر اسلامی و التقاطی» و «اتخاذ مواضع سیاسی در برابر بلوک‌ها و اقطاب استکباری بر اساس اصل *نه شرقی نه غربی*» یاد شده بود. معلوم است که این حرف‌ها نه تنها از بار سیاسی در داخل افغانستان محروم بودند، بلکه هوش سیاسی زمامداران و رهبران جمهوری اسلامی ایران را نیز امتحان می‌کردند.

از جانبی دیگر، همین حرف‌ها نیز رهبران مذهبی در داخل گروه‌های شیعی را مجذوب خود ساخت و هم برای رهبران جمهوری اسلامی ایران اطمینان و امیدواری خلق کرد که حزب وحدت، به‌هرحال، اصول کلی مورد نظر آنان را تعقیب می‌کند. ایران و رهبران شیعی حزب وحدت درست زمانی به این اشتباه خویش پی بردند که کاروان «وحدت» با سرعت به راه افتاده و راه درازی را نیز طی کرده بود. عملاً فرصتی برای توقف و برگرداندن این کاروان وجود نداشت؛ اما باید چاره‌ای برای همراهی با

آن جست‌وجو می‌شد. این همان کاری بود که رهبران شیعی حزب وحدت و نیز رهبران جمهوری اسلامی ایران را غافلگیر کرد و در نهایت به دنباله‌روی از سیاست‌های غالب در این حزب مجبور ساخت. البته در همه‌ی این احوال، شیخ محمد آصف محسنی، رهبر حزب حرکت اسلامی تنها فردی بود که از هرگونه همراهی با حزب وحدت، خودداری کرد و از همان ابتدا هوشدارهایش را داد و فرماندهان حزبش را نیز از پیوستن به آن برحذر داشت.

***

جریان عمل سیاسی در حزب وحدت، در همان نخستین روزهای پس از تشکیل آن، مسیر دیگری یافت. «میثاق وحدت» به ایران فرستاده شد تا نویسندگان این حزب با مقاله و شعر و سخنرانی‌های خود به تفسیر آن بپردازند. در ایران نشریه‌ای هم به همین نام انتشار یافت. اساسنامه نیز سندی شد در کنار سایر اسناد گروه‌های شیعی، تا سال دیگر در آستانه‌ی برگزاری کنگره و جلسه‌ی عمومی حزب بازخوانی شود.

در میدان عمل، اما هیأتی تشکیل شد تا با احمدشاه مسعود[۷] صحبت کند و بگوید که «وحدت هزاره‌ها» اولین گام است برای وحدت سراسری فرماندهان و رهبران اقوام در افغانستان برای ساختن یک زیربنای جدید سیاسی در کشور.[۸] این زبان، و طرح سیاسی‌ای که محتوای آن را تشکیل می‌داد، با تأکید بر اصل ولایت فقیه در «میثاق وحدت» سازگاری نداشت. یکی از کسانی که در رأس این هیأت قرار گرفت، محمد اکبری[۹] بود که از رهبران ارشد پاسداران جهاد و رییس شورای مرکزی حزب تازه‌تأسیس وحدت به‌شمار می‌رفت. انتخاب محمد اکبری که خود را به عنوان یک شیعه‌ی غیر هزاره، از لحاظ نژادی با تاجیک‌ها نزدیک می‌دید، بازهم یک انتخاب سیاسی بود که مدیران حزب وحدت آن را واقع‌بینانه در پیش گرفتند. شخص دیگری که در ترکیب این هیأت قرار داشت، اکبرخان نرگس یکی از خوانین هزاره در پنجاو بود. مزاری، پس از حادثه‌ی افشار، در صحبتی که با جمعی از نمایندگان تاجیک شمالی داشت، علت انتخاب اکبرخان نرگس را توضیح داد:

«اکبرخان نرگس برای تاریخ محرومیت‌های مردم و تاریخ جوامع محروم، خودش یک دوره تاریخ است. ما او را فرستادیم. البته در جلسه خیلی از دوستان اعتراض می‌کردند که آقای مسعود یک قوماندان نظامی است، چرا یک قوماندان سرشناس هزاره را نفرستادی که اکبرخان را فرستادی؟ اما من در آن جلسه استدلال کردم که من می‌خواهم برای هدفی این هیأت را بفرستم که آن هدف از اکبرخان برمی‌آید و آن

محرومیت‌ها را اکبرخان می‌داند و او باید برود به آقای مسعود بگوید که ما و شما دو جامعه‌ی محروم هستیم، اگر ما فکر نکنیم، کار افغانستان از خارج ساخته نمی‌شود.»[۱۰]

هیأتی دیگر رفت تا پیام عملی این حرکت را به پاکستان و ایران ببرد و با رهبران سیاسی احزاب پشاور، و نمایندگان سیاسی کشورهای مختلف، از جمله ایران و پاکستان بگوید که هزاره‌ها چه می‌خواهند و به کدام سمت در حرکت‌اند. مزاری و صادقی نیلی مدیریت این هیأت را بر عهده داشتند. با توضیح‌ها و استدلال‌های این هیأت، گفتمان هزاره و بحث درباره‌ی تاریخ و حقوق هزاره‌ها نیز برای اولین‌بار در عرصه‌ی مطبوعات و رسانه‌های خارج از افغانستان مطرح شد و محور بودن اقوام در حل منازعه‌ی سیاسی افغانستان، روی میز گفت‌وگوها قرار گرفت. این رویکرد نیز با تأکید بر اصل «ولایت فقیه» و «حکومت اسلامی» و محتوای مذهبی «میثاق وحدت» سازگاری نداشت.

گروه دیگری نیز مأمور شد تا راه صحبت با جنرالانی را باز کند که گفته می‌شد قدرت بزرگی در درون حکومت نجیب‌الله به‌هم زده و از نیروی قابل توجهی برای عمل برخوردار شده‌اند. نام جنرال عبدالرشید دوستم[۱۱] و جنرال مومن و سید منصور نادری سرخط اخبار نظامی و تحولاتی را تشکیل می‌داد که افغانستان را به سمتی جدید هدایت می‌کرد. تماس با این جنرالان نیز یک اقدام سیاسی بود که گرایش‌های مذهبی «میثاق وحدت» نمی‌توانست آن را توجیه کند.

اما هیچ عملی در حزب وحدت، شاید به اندازه‌ی دعوت از «جبهه‌ی مستضعفین»[۱۲] جسورانه و غیرمتعارف نبوده باشد. جبهه‌ی مستضعفین در اوایل، به دلیل داشتن گرایش‌های فکری و عقیدتی خود، به نام «مجاهدین خلق» معروف بود. حساسیت گروه‌های طرف‌دار ایران، این جریان را وادار کرد تا نام خود را به جبهه‌ی مستضعفین تغییر دهد؛ اما این تغییر نام نیز نتوانست نفرت و بدبینی مخالفان آن را در رده‌های مختلف گروه‌های شیعی از بین ببرد. بحث ارتباط با جبهه‌ی مستضعفین و دعوت از آنان در حزب وحدت، نه‌تنها پا گذاشتن آشکار بر اصل «مبارزه‌ی جدی با افکار الحادی و غیر اسلامی و التقاطی» در «میثاق وحدت» بود، بلکه دهن‌کجی آشکاری به جمهوری اسلامی ایران نیز تلقی می‌شد که «مجاهدین خلق» را کم‌تر از «منافقین» لقب نمی‌داد. معلوم است که این تکانه حزب وحدت را برای مدتی طولانی در حالت سردرگمی و ابهام فرو برده بود. شخصیت‌های برجسته‌ی جبهه‌ی مستضعفین، در سال‌های بعدی عمده‌ترین نقش‌ها را در رده‌های تصمیم‌گیری حزب

وحدت بازی کردند و از بازوهای توانمند این حزب به‌شمار می‌رفتند.

مزاری تنها در اواخر مقاومت خود در کابل، در یک سخنرانی با تفکیک حرکت‌های نژادی و شعارهای مذهبی در افغانستان، گفت:

«وقتی که این برادران جهادی ما آمدند، در پشاور نشستند و اعلام کردند که ما برای این‌ها حق قایل نیستیم و این‌ها در افغانستان موجودیت ندارند، ما تکان خوردیم که حالا موجودیت ما در خطر است؛ کسی که موجودیتش در خطر باشد، باید قبل از هر چیزی از موجودیت خود دفاع کند، بعد از آن نوبت می‌رسد به این‌که چگونه زندگی کردن و چگونه تصمیم گرفتن خود را مطرح کند و آن‌گاه برسد به این‌که چگونه نظام را حاکم بسازد. ما که در این‌جا تلاش می‌کردیم که این نظام، نظام انقلابی باشد یا نظام غیرانقلابی، این مرحله‌ی سوم بوده است. لهذا ما در تلاش شدیم که بیاییم برای حفظ موجودیت‌مان جمع شویم و وحدت کنیم.»[۱۳]

این سخنرانی نشان می‌دهد که «میثاق وحدت» در باور مزاری و همراهان او تنها یک گام ابتدایی با آرمان‌های کلی بوده است که گروه‌های شیعی را با هم نزدیک کند نه این‌که به معنای واقعی کلمه، اساس خواسته‌ها و آرمان‌های آنان را نیز تشکیل دهد. پراگماتیسم مشهود سیاسی در این سخنان مزاری، ظاهراً یکی از عواملی است که او را در گام‌های بعدی به عنصری محوری در سیاست‌های حزب وحدت تبدیل کرد.

***

به این‌ترتیب، تا زمانی که تضادهای درونی حزب وطن[۱۴] برملا شد و جنرال‌های شمال تصمیم گرفتند در برابر حکومت نجیب‌الله ایستادگی کنند، حزب وحدت راه طولانی‌ای را برای تثبیت هویت قومی و سیاسی خود پیموده بود. در پاسخ به درخواست هم‌سویی و حمایت جنرال‌های شمال، حزب وحدت بر هیچ یک از بندهای مذهبی و ایدئولوژیک اساسنامه و مرام‌نامه‌های خود درنگ نکرد، بلکه صریح و بی‌پرده محوریت سیاسی و خواسته‌های قومی را مبنای مذاکرات و پیمان‌های سیاسی خود قرار داد.

هم‌سویی با جنرال‌های شمال، نشانه‌ای از یک پختگی و تحول سیاسی بود که حزب وحدت با انتخاب آن، درواقع راه خود را برای موضع‌گیری‌ها و اثرگذاری‌های بعدی در سیاست افغانستان باز کرد. حمایت از جنرال‌های شمال، در منظومه‌ی باورهای جهادی مرسوم، صدها گونه اتهام را به دنبال داشت. بیش‌تر رهبران حزب

وحدت روحانیونی بودند که حتا ارتباط سیاسی یا موضع‌گیری‌های عادی در روابط درون‌حزبی خود را هم با معیارهای مذهبی و فقهی ارزیابی می‌کردند. این اقدام جسورانه، آن‌هم در آستانه‌ی پیروزی مجاهدین و شکست رژیم کمونیستی، رگه‌های واقع‌بینی سیاسی را بیش‌تر از قضاوت‌های مذهبی و ایدئولوژیک متبارز می‌ساخت.[۱۵]

حزب وحدت، در جانبی دیگر نیز، طرح «حکومت اسلامی مبتنی بر اصل ولایت فقیه» را به‌طور مشهودی نادیده گرفت و به جای آن، نظام فدرالی را پیشنهاد کرد که در دیدگاه این حزب، حقوق همه‌ی اقلیت‌های قومی را در چوکات یک نظام فراگیر ضمانت می‌کرد. این طرح، البته از سوی حزب وحدت به‌طور رسمی باز نشد و هیچ‌گاهی هم روشن نشد که منظور از نظام فدرالی در باورهای حزب وحدت چگونه نظامی است و شرایط و خصوصیت‌های جغرافیایی و اقتصادی و بافت اتنیکی و مذهبی افغانستان در این طرح چگونه رعایت می‌شود. با این‌هم، حزب وحدت با این طرح، در میان همه‌ی احزاب سیاسی دیگر، ابتکار عمل سیاسی خود را برای عرضه‌ی یک بدیل در نظام سیاسی و شکل حکومتی که باید به واقعیت‌های آینده‌ی افغانستان توجه کند، نشان داد.

مزاری نیز به عنوان یکی از مهندسان طرح حزب وحدت، استعداد و توانایی مدیریت سیاسی خود را در همین گیرودارهای دشوار به اثبات رسانید. او در عرصه‌ی عمل، از همه‌ی همراهان خود پیش افتاد و درواقع، الگویی از رهبری و مدیریت را اختیار کرد که او را از جنبه‌های مختلف در میان همتایان تشکیلاتی و رقیبان سیاسی‌اش در عرصه‌ی ملی متمایز ساخت.

بخش دوم

قیامی در پایان یک تاریخ

دهه‌ی هفتاد خورشیدی

«برادرها، شکر خدای بزرگ را به جای کنید، به سجده بیفتید، دو رکعت نماز شکرانه بخوانید که الحمدلله بعد از مدت ۲۰-۲۵ سال پس به افغانستان ما حکومت اسلامی می‌آید و قایم می‌شود... به تمام مأمورین هدایت داده شده که پس به کارهای خود بروند. هر کسی که هست به کار خود برود. ما کسی را غرض نداریم. ما برادر شما هستیم. می‌خواهیم همه‌ی شما به کار خود مشغول باشید.»

(صبغت‌الله مجددی، ممثل حکومت عبوری مجاهدین،
در بیانیه‌ی افتتاحیه، پس از سقوط حکومت نجیب‌الله)[1]

۹

ورود به کابل

در آستانه‌ی سقوط حکومت نجیب‌الله، من حدود بیست‌وسه سال داشتم و حس می‌کردم از نظر فکری و عقیدتی با دیدگاه‌های گوناگون آشنایی دارم و اندک‌اندک از تأثیر باورهای جزمی، اعم از چپ و راست، فارغ می‌شوم و می‌توانم به دیدگاه‌ها و نظرهای گوناگون، فارغ از قداست ایدئولوژیک نگاه کنم. مارکسیسم و چهره‌های محبوب جنبش انقلابی چپ برای من از الگوهای خوب تاریخ بشر محسوب می‌شدند، بدون این‌که احساس خداستیزی آنان مرا وسوسه کند یا در جهان‌بینی ماتریالیستی آنان شریک باشم. اخگر را دوست می‌داشتم، بدون این‌که نفرت و شعارهای داغ ضد ولایت فقیهی یا ضد احزاب جهادی‌اش مرا هم‌ردیفش قرار دهد. به همین‌ترتیب، حکیمی و همراهانم در سازمان نصر صمیمی‌ترین خاطره‌های زندگی دشوارم را تشکیل می‌دادند؛ بدون این‌که مانع رابطه‌ی دوستانه‌ام با علی‌اکبر قاسمی در شورای اتفاق یا اخگر و ده‌ها چهره‌ی چپ‌گرا در جریان‌های مذهبی و غیرمذهبی شوند. شریعتی را در موارد زیاد مقتدای فکر و ایمان مذهبی‌ام می‌دانستم؛ اما هیچ‌گاه از مطالعه‌ی آثار و نوشته‌های او به تعصب شدید مذهبی‌اش گرفتار نشدم، یا در همراهی با او، از مطالعه‌ی آثار مطهری یا سروش احساس خستگی یا بی‌نیازی نمی‌کردم. خودم رسیدن به این مرحله را نوعی رشد تلقی می‌کردم و از آن احساس رضایت داشتم.

با این وجود در ذهن من، مذهب و گرایش مذهبی، به عنوان یک عامل مهم در پاسخ‌گویی به نیازهای انسان، هنوز هم از جایگاه بلندی برخوردار بود و درست مانند اکثر هم‌وطنان دیگرم، شکست حزب دموکراتیک خلق در افغانستان و شکست اتحاد شوروی در جهان را، نشانه‌ای از پیروزی باورهای مذهبی و رشد حرکت‌های اسلامی می‌دانستم. برای من هنوز اسلام راه‌حل‌هایی داشت که می‌توانست بر نگرانی‌هایم غلبه کند. اخلاق و رفتار انسان‌ها را دارای پایه‌ی دینی می‌دانستم و معتقد بودم که با رویکرد اصلاح‌گرانه‌ی دینی می‌شود ناهنجاری‌ها را از بین برد و انسان‌ها را به جامعه‌ی مرفه و عادلانه‌ی توحیدی هدایت کرد. این ذهنیت تقریباً در تمام مقاله‌ها و سخنرانی‌هایم و در صنف‌های درسم با دانش‌آموزان مکتب نیز بازتاب می‌یافت.

در آستانه‌ی سقوط رژیم نجیب‌الله، حسی داشتم شبیه مجاهدینی که پس از سال‌ها جهاد و هجرت به مکه بر می‌گشتند و جامعه‌ی نوینی را با اعتقادی نوین بنیان‌گذاری می‌کردند. وقتی به کابل آمدم، ذهنم از همه‌چیز خالی بود، جز ایمان به خدا و اطمینان از معجزه‌هایی که دین در انتظار مردم خسته و بی‌پناه افغانستان می‌گذاشت. به خوبی می‌دیدم که این حس، اختصاص به من نداشت. گروه کثیری از نسل من با همین حس، شادمانی و خوشی می‌کردند و به آینده‌ی درخشانی که به زودی شروع می‌شد، لبخند می‌زدند.

***

و اما واقعیت آبستن چیز دیگری بود....

تنها یک روز پس از انتقال قدرت به مجاهدین، یعنی در نهم ثور ۱۳۷۱، با یک موتر مینی‌بوس، در معیت عده‌ای از همراهان دیگر، پشاور را به قصد کابل ترک کردم. بر این «یک روز»، تأکید می‌کنم، چون به نظر می‌رسد همین تأخیر یک‌روزه از بزرگ‌ترین حادثه در تاریخ معاصر افغانستان، مرا تا دو سال و هشت ماه دیگر از حوادث عقب انداخت و موجب شد که هیچ‌گاه بر حوادث مسلط نشوم. من در تمام این مدت، حداقل «یک روز»، اگر نه بیش‌تر، از حادثه‌ها عقب بودم.

احساس می‌کنم حوادثی که در کابل رخ داد، مرا به سختی غافل‌گیر کرد و سرنوشتم در جریان این حوادث، عمدتاً خارج از اراده‌ی آگاه خودم شکل می‌گرفت و من، به معنای واقعی کلمه، هیچ‌گاه انتخاب‌گر نخست نبوده‌ام. این تجربه را با این شدت، نه قبل از حوادث کابل داشتم و نه پس از آن. شاید این اعتراف تلخی باشد، اما ناگزیرم آن را به عنوان سرفصل تجربه‌ی جدید زندگی‌ام به یاد داشته باشم. این نکته را در ارتباط با اکثر حادثه‌سازان دهه‌ی هفتاد خورشیدی در کشور نیز صادق می‌دانم و در فصل‌های بعد با تفصیل به آن خواهم پرداخت.

حدود یک سال بود که در پشاور برای برخی از نشریه‌ها مقاله می‌نوشتم و در نشریه‌ی «بشارت»، ارگان رسمی حزب وحدت، عضو هیأت تحریر بودم. در برخی از نوشته‌هایم، بدون شک، رگه‌هایی از نگرانی نسبت به آینده وجود داشت. من از تعبیرهایی که تنش‌های قومی را دامن می‌زدند، ابراز ناخورسندی می‌کردم و هنوز هم بر وحدت ملی و اسلامی باورمند بودم. در هنگامه‌ی تحولات شمال، زمانی که رادیو بی‌بی‌سی در پایان مصاحبه‌ای با سلیمان لایق[۲]، از او به عنوان فردی از جامعه‌ی پشتون که گویا «دیگر اکثریت قومی پذیرفته نمی‌شوند» یاد کرد، مقاله‌ی بلندی نوشتم که در نشریه‌ی بشارت چاپ شد و در آن از این‌گونه تعبیرها به شدت ابراز نگرانی کردم و آن را تبلیغی برای بی‌ثبات ساختن و اشتعال جنگ‌های قومی و فرقه‌ای خواندم. قسیم اخگر اولین فردی بود که در برابر این نوشته‌ام اعتراض کرد و آن را خیال‌بافانه خواند و از من خواست که وقتی از سیاست چیزی نمی‌دانم، بهتر است هیچ‌چیزی ننویسم. او در جمع هیأتی از «شورای متحد دفاع از حقوق ملیت‌ها»[۳] به پشاور سفر کرده بود و در این سفر، من هم فرصت یافتم با آن‌ها دیدار کنم.

اخگر راست می‌گفت. من تنها مقاله‌نویس بودم، نه این‌که چیزی از مکانیزم اداره‌ی قدرت یا مدیریت سیاسی یک کشور بحران‌زده بدانم. نگرانی‌های من نیز، درست مثل اکثر هم‌وطنان دیگرم در آن زمان، حالت طبیعی و ناخودآگاه داشت. من هنوز هم به رفتن نجیب‌الله فکر می‌کردم، نه به هوشدارهای دردآلود او که کابل، پس از ورود دسته‌جمعی تفنگ‌داران فاتح به چه سرنوشتی دچار خواهد شد.[۴] من گام‌های پیروزمند مجاهدین بر جاده‌های کابل را انتظار می‌کشیدم و به لحظه‌ای می‌اندیشیدم که بیش‌تر از یازده سال برای رسیدنش چشم دوخته بودم.

این را هم به یاد دارم که در شب بیست‌وهفتم دلو ۱۳۶۷، زمانی که آخرین سرباز ارتش سرخ از دریای آمو عبور کرد، همه‌ی رهبران و فرماندهان جبهه‌ی «قیاغ» ابراز شادمانی می‌کردند و دعا و تکبیر از زبان همه بلند بود. این‌ها کسانی بودند که می‌توانستند در مورد جنگ و صلح و مرگ و زندگی انسان‌ها تصمیم بگیرند. اما در میان جمع، حتا یک فرد را هم به یاد ندارم که به اندازه‌ی یک لحظه درنگی خلق کرده باشد تا کسانی به مسؤولیت دشوار ایجاد و مدیریت نظام سیاسی پس از فروپاشی رژیم حاکم بر کابل فکر کنند.

بعد از آن شب، من چهار سال دیگر را با هیجان و انتظار پیروزی مجاهدین به‌سر برده بودم و هر لحظه را گامی می‌دانستم که مرا به سوی این فتح بزرگ هدایت می‌کرد. من، درست مثل اکثر هم‌وطنان دیگرم، بیش‌تر با حس خود زندگی می‌کردم تا

این‌که با مغز خود تجزیه و تحلیل کنم و شاید، همین حس، آغاز به زانوافتادنم در برابر حوادث کابل بود....

***

حوادثی که در کابل رخ داد، این نکته را روشن ساخت که تجربه‌ی من، در آستانه‌ی سقوط رژیم نجیب‌الله، تجربه‌ی استثنایی و فردی نبوده است. همراهانم در گروه‌های مختلف، تقریباً هم‌سطح من، یا با اندک تفاوتی نسبت به من، همین تجربه را داشته و در همین مرحله‌ای از درک و تحلیل قرار داشته‌اند.

من نه تنها در نشریه‌های حزب وحدت مقاله و تحلیل سیاسی و مذهبی می‌نوشتم، بلکه اولین پیام سیاسی آیت‌الله صادقی پروانی[۵]، در مقام رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت را نیز نوشتم که بدون تغییری زیاد در لحن و محتوای آن، با ادبیات و سبک نوشتاری‌ای که من داشتم، در هزاران نسخه منتشر شد و به عنوان ضمیمه‌ای در پایان کتاب او که تفسیری از سوره‌ی فلق بود، نیز جا گرفت. در این پیام، از زبان آیت‌الله صادقی پروانی کمونیسم «تجربه‌ی ناکام بشر در عرصه‌ی عدالت‌خواهی» قلمداد شده بود و تمام اعضای حزب دموکراتیک خلق، بدون استثنا مورد عفو و بخشش قرار گرفته بودند.

به همین‌ترتیب، در تهیه‌ی بیانیه‌های دیگر حزب وحدت در سطح پاکستان نیز یا مستقیماً نقش داشتم یا حداقل نظرم در آن‌ها اعمال می‌شد. با افراد رده اول در تصمیم‌گیری‌های سیاسی حزب وحدت در پشاور نیز، ارتباط نزدیکی داشتم و حس می‌کردم که، به‌جز مقام و عنوان خاصی در رده‌بندی‌های تشکیلاتی، اکثر آن‌ها چیز خاصی نداشتند که تفاوت برجسته‌ای را در تفکر و نگرش سیاسی آن‌ها نشان دهد. حداقل می‌توانم ادعا کنم که اکثریت آنان در هیجان و نظرهای خوش‌بینانه‌ی من شریک بودند و کسی نبود که به‌طور مشخص بگوید زبان قدرت و زور، فضای سیاسی کشور را بلعیده و این زبان، برای ملت افغانستان شگون نیکی ندارد.

در سطح ملی و کلان‌تر نیز وضعیت مشابهی جریان داشت. در حالی‌که حزب وحدت از فتح مزارشریف و نقطه‌های مهم شهر کابل حرف می‌زد و ائتلاف جبل‌السراج را فصل جدیدی در تاریخ سیاسی افغانستان می‌دانست که اجازه نمی‌دهد افغانستان به گذشته بازگردد، جنرال دوستم و جنرالان شمال از نقش برجسته‌ی خویش در ساقط ساختن رژیم نجیب‌الله و ده‌ها هزار نیروی رزمنده‌ی تا دندان مسلح که تحت فرمان خود داشتند، سخن می‌گفتند. گلبدین حکمتیار حمله بر کابل را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست و اصرار داشت که مجاهدین «با صدای الله‌اکبر و گام‌های

فاتح» وارد شهر شوند، اما احمدشاه مسعود، در مقابل، دفاع قاطعانه از مردم کابل را وظیفه‌ی خود می‌دانست و مدعی بود که گویا همه به او چشم دوخته‌اند و رسالت تاریخی حفاظت‌شان را به او سپرده اند.[۶]

در همین فضای پرالتهاب، رهبران احزاب در پشاور، تحت فشار پاکستان، تشکیل جلسه دادند تا برای تقسیم قدرت به توافق برسند؛ اما در میان آن‌ها، هرگز کسی به مکانیزم سیاسی‌ای که اداره‌ی قدرت را در شرایط دشوار بعد از جنگ، و بعد از ورود هزاران تفنگ‌دار فاتح میسر سازد، درنگ نمی‌کرد. مجددی را به عنوان مهره‌ای که ضعیف‌تر از همه بود و کسی از کنارزدنش واهمه نداشت، ممثل اولین دولت اسلامی لقب دادند و به کابل فرستادند. شیخ آصف محسنی به نمایندگی از شیعیان مصاحبه کرد و گفت که در مذاکره با سران احزاب هفت‌گانه به حق تنظیمی خود رسیده و خواست بیش‌تری ندارد.... همه‌ی این‌ها نشانه‌ی برخورد سهل‌انگارانه با دشوارترین چالش سیاسی زمان بود و به‌نظر می‌رسد همین سهل‌انگاری، همه را در نسبت‌های متفاوت، اما شبیه هم، زمین‌گیر ساخت.

***

من، در طول دو سال و هشت ماه، از نزدیک شاهد اکثر حوادث مهم کابل بودم: از جنگ و نفرت تا ترس و وحشت؛ از عشق و فداکاری و پیروزی تا نگرانی و خیانت و شکست؛ از مظلومیت و بی‌پناهی تا خشونت و بی‌رحمی.

احساس می‌کردم حوادث کابل با دستان هیچ‌کسی شکل نمی‌گرفت، بلکه همه، حداقل رهبران و فرماندهان افغان، در چنگال این حوادث، بازیگران ناخودآگاهی بودند که در بهترین صورت تلاش می‌کردند اولین بازنده محسوب نشوند. شاید این قضاوت، برای عده‌ای پذیرفتنی نباشد؛ اما حوادث نشان داد که نتیجه‌ی جنگ در نهایت برای هیچ‌یک از طرف‌های درگیر خوش‌آیند و رضایت‌بخش نبود. به همین دلیل است که می‌توان گفت عواملی خارج از اراده‌ی آگاه این رهبران و فرماندهان نیز بوده است که در حوادث کابل نقش اساسی‌تری داشته اند. این عوامل چه بود: دست‌هایی از خارج کشور؟... سنتی که از زیر پوست تاریخ و مناسبات کشور سر بلند می‌کرد؟... تقدیر و انتقام خداوند؟...

در یک قضاوت عام و کلی، در پایان جنگ‌های کابل، مسعود، سیاف[۷] و محسنی خود را به همان اندازه غافل‌گیر احساس می‌کردند که مزاری، دوستم و حکمتیار[۸]. به‌نظر می‌رسد غافل‌گیر شدن وجه مشترک همه‌ی این‌ها بوده است، با این‌که برخی از آنان وانمود می‌کردند که گویا کنترل حوادث را در دست دارند. سخنان و مواضعی که

از آدرس این رهبران و فرماندهان در تاریخ ثبت شده است، گواه رویکرد ناخودآگاه، یا حداقل غیر سیاسی اکثریت آنان، با معضل سیاسی پیچیده‌ای بود که به دامش افتاده بودند. جمعی از این رهبران تنها عالمان دین بودند و تجربه‌ی سیاسی‌شان منحصر بود به جلسه‌هایی که در حضور مأموران اطلاعات یا نمایندگان ارگان‌های رسمی کشورهایی معین برگزار کرده بودند. برخی فقط سرباز جبهه بودند و تجربه‌ی سیاسی‌شان محدود به ضرورت‌هایی بود که شرایط و نیازهای جنگ مطرح می‌کرد. قدرت بزرگ آن‌ها نیز، در بهترین صورت، از میله‌های تفنگ صدا می‌کرد، نه از منطق روشنی که حداقل هوشدارهای نجیب‌الله را به عنوان آزمونی در برابر خود تلقی کنند که می‌تواند خطرناک باشد.

در اولین روزهای ورود مجاهدین به کابل، با عده‌ای از فرماندهان جهادی برخوردم که کتاب‌هایی از مبارزان انقلابی کشورهای مختلف را خوانده و دقیقاً مانند همان مبارزان ژست می‌گرفتند و ادا و اطوار درمی‌آوردند. فرماندهی را به یاد دارم که در یکی از اتاق‌های علوم اجتماعی که مقر رهبری حزب وحدت بود، ورود مجاهدین را با قصه‌هایی از جنرال جیاپ[9] در ویتنام، چه‌گوارا در کوبا و چوته[10] در چین شبیه می‌دانست و نقل قول‌هایی را از خاطرات آنان برای مخاطبان هیجان‌زده‌ی خود بر زبان می‌راند. فرماندهی را دیدم که با مشت‌های گره‌کرده از «کج‌کلاهان» و «عیاران» سخن می‌گفت.

کابل را هیجان عجیبی فرا گرفته بود. رهبران و فرماندهان پیروز، تنها به سهم بزرگ‌تری می‌اندیشیدند که جهاد مردم افغانستان به‌عنوان میراث روی دست‌شان گذاشته بود. حتا حفاظت این میراث و انتقال آن به نسل‌های بعدی نیز توجه کسی را جلب نمی‌کرد. سخنرانی، مصاحبه، رادیو، تلویزیون، عکس و پوستر و همه‌چیز غرور پیروزی را در فضایی تصویر می‌کرد که نظم و مدیریت خاصی در پس آن دیده نمی‌شد. کابل سال‌های بعد را در همین فضا گذراند تا بالاخره به تلی از خاک و گودالی از اجساد تبدیل شد.

***

من، در نخستین روز ورودم به کابل، با استقبال زن‌کاکایم مواجه شدم که از من و همراهانم با نقل و شیرینی پذیرایی کرد و بعد از یازده سال، ما را در آغوش گرم خود جا داد. او نمی‌توانست از خوشی و خنده باز ایستد و مدام می‌پرسید و می‌گفت و به من و همراهانم نگاه می‌کرد. گویی معجزه‌ای باورنکردنی در زندگی‌اش اتفاق افتاده بود.

آن روز قصه‌های زیادی داشتیم که برای هم بگوییم. اولین مصاحبه‌ی احمدشاه

مسعود با خبرنگاران را نیز در تلویزیون سیاه و سفید کوچک روسی، در خانه‌ی کاکایم تماشا کردم. به یاد روزهای کودکی از خانه بیرون رفتیم و کوچه‌ها و باغ‌هایی را که بخش شیرینی از خاطرات کودکی ما را در بر داشت، زیر پا گذاشتیم. کابل تغییر چندانی نکرده بود. خانه‌ها و کوچه‌ها هم‌چنان دست‌نخورده مانده بودند. تنها باغ‌های اطراف فاضل‌بیگ[۱۱] آثار جنگ و آشوبی را که تحمل کرده بود، نشان می‌داد. به خانه‌های همسایه‌گانی سر زدیم که از اقوام مختلف بودند و اکنون جمع زیادی از بزرگان‌شان از دنیا رفته و کودکان‌شان بزرگ شده و سرپرستی خانواده را بر دوش داشتند. همه‌چیز هیجان‌انگیز و زیبا بود؛ اما نمی‌دانستیم که فاصله‌ی چهارده سال جنگ و آشوب، رشته‌های زیادی را در روابط ما و همسایگان ما گسیخته است که خوش‌بینی و خاطرات شیرین کودکی ما نمی‌تواند آن‌ها را به‌هم وصل کند.

فقط چند هفته بعد بود که زن‌کاکایم با فرزندان خود، از خانه‌ی ما در فاضل‌بیگ، که سال‌ها در آن زندگی کرده بود، گریخت و به دشت برچی رفت تا در میان هزاره‌ها مصؤون باشد. گاه‌ناگاه، در خانه‌ی عاریتی‌ای که پناه گرفته بودند، به سراغ‌شان می‌رفتم. زن‌کاکایم، به محض آن‌که مرا می‌دید، با طنز تلخی می‌گفت: «خدا شمو سگ‌سکورا ره سَلمَت نمی‌آورد. ای چه بلایه که سر مردم آوردین؟»

حکایت من و زن‌کاکایم باز یک استثنا نبود. حکایت همه‌ی مردم کابل بود که مانند من و زن‌کاکایم، سال‌های طولانی در انتظار پیروزی مجاهدین و بازگشت آرامش و صلح در زندگی خود لحظه‌شماری کرده بودند. جنگ همه را، به یک گونه، غافل‌گیر کرده بود. می‌دانستم که زن‌کاکایم با شوخی تلخی این حرف را به من می‌گفت؛ اما تلخی واقعیتی که در کابل بر زندگی مردم چنبر زده بود، به مراتب گزنده‌تر از این سخن بود.

***

در نخستین روزهای پیروزی مجاهدین هزاران تن مسلح و غیرمسلح به کابل ریختند. از کاروان‌های نظامی با گلوله و شلیک‌های شادیانه استقبال می‌شد و از رهبران با گل و نذر و خنده و تکبیر الله‌اکبر. کابل در میان شور و هلهله‌ی مردم و رهبران جدید خود، فرصت نداشت تا به آینده‌ی دشواری که در پیش بود، فکر کند. این شهر از جنگ و ناامنی خسته بود. تاریخ کابل تاریخ ورود و خروج فاتحان و شکست‌خوردگان بوده است. گویی حالا هیچ‌کس نمی‌خواست خوشی‌های جدیدش را با نگرانی و تشویش‌های موهوم از دست بدهد.

روزی که ابوذر غزنوی با جمعی دیگر از فرماندهان حزب وحدت از غزنی وارد کابل شدند، من نیز در جمع صدها نفری بودم که از کابل تا نزدیکی میدان‌شهر به

استقبال‌شان رفتم. مسیر راه از موتر و ازدحام مردم هیجان‌زده و مسرور بند افتاده بود. به محض این‌که کاروان موترها از پل کمپنی گذشت، فیرهای شادیانه آغاز شد. همان روز دختر برادر قاعدزاده، یکی از فرماندهانی که به همراهی ابوذر به کابل آمده بود، در اثر اصابت مرمی‌های شادیانه‌ای که به منزل‌شان فرود آمده بود، جان داد. گویا این هدیه‌ای بود که ورود یک فرمانده برای خانواده‌اش داشت. شام همان‌روز، آسمان کابل، در سمت شرق و شمال و غرب، چراغباران از مرمی‌های شادیانه‌ای بود که به هوا می‌رفت. کسی با هنرمندی تمام، تلاش می‌کرد تا از فیرهای شادیانه در هوا الله‌اکبر بنویسد.

نقاط زیادی از شهر کابل در اختیار نیروهایی بود که خود را منسوب به حزب وحدت می‌دانستند. در میان این نقاط، به مشکل می‌شد دو یا سه نقطه را نشان داد که اهمیت نظامی یا سوق‌الجیشی داشته باشد. مکتب بود و دانشگاه و پوسته‌های امنیتی و مقر ناحیه و چند ساختمان از بخش‌های امنیت دولتی. ظاهراً علی‌جان زاهدی و سید مصطفی کاظمی، دو تن از رهبران ارشد حزب وحدت پیش از سقوط رژیم نجیب‌الله به کابل آمده بودند تا مدیریت و رهبری اوضاع را در دوران انتقال عهده‌دار شوند؛ اما این دو شخص، در عمل، از اقدامات مردم عقب افتادند و در اداره‌ی شهر و کنترل اوضاع نقش خاصی نداشتند.

در مقایسه با حزب وحدت، شورای نظار و حزب اسلامی برای ورود به شهر از سازماندهی نظامی خوبی برخوردار بودند. جنرال نبی عظیمی به عنوان فرمانده گارنیزیون کابل، تمام کمربندهای امنیتی و نقاط مهم نظامی را به روی نیروهای شورای نظار باز کرده بود. فرماندهان نیرومند دیگری هم‌چون جنرال بابه‌جان و آصف دلاور در مقام رییس ستاد ارتش حکومت نجیب‌الله نیز در کنترل اوضاع با شورای نظار همکاری زیادی داشتند؛ اما از میان جنرالان هزاره، به‌جز فرقه‌ی ۹۵ که با جزوتام‌های محدود، به نام هزاره‌ها تشکیل شده و فرماندهی آن را افسران هزاره در دست داشتند، هیچ افسری نتوانست در تحولی که پیش آمده بود، نقش مهمی به نفع حزب وحدت انجام دهد.[۱۲]

جوانانی که توانسته بودند ادارات دولتی را تصرف کنند، با ابتکار شخصی، تکه‌ی سبزی را روی دیوار آن آویخته بودند که با رنگ سفید یا زرد نام حزب وحدت اسلامی بر روی آن نوشته شده بود. برخی از این گروه‌ها تا زمان زیادی ندیدند که از جانب حزب وحدت پارچه‌ی متحدالشکل و رسمی در اختیارشان قرار گیرد یا برای‌شان گفته شود که چگونه می‌توانند در سلسله‌مراتب تشکیلاتی حزب عمل کنند.

***

ساختمان علوم اجتماعی در دامنه‌ی کوه افشار، مقر رهبری حزب وحدت انتخاب شد. این ساختمان در بلاک‌های متعدد، مکان خوبی بود برای این‌که بخش‌های مختلف فعالیت‌های حزب وحدت را در خود جای دهد. خواب‌گاه‌های این ساختمان نیز برای رهبران و فعالان حزب وحدت مجال می‌داد تا نزدیک به مقر حزب، از سهولت‌ها و امکانات رفاهی خوبی برخوردار باشند.

رهبران و فعالان حزب وحدت، در نخستین روزهای پس از پیروزی مجاهدین، در کاروان‌های عظیم وارد کابل شدند. صدها تن با هواپیما از ایران رسیدند و هزاران تن نیز از دیگر ولایت‌های افغانستان. فضای علوم اجتماعی به عنوان مقر رهبری حزب وحدت، با ازدحام و شلوغی و هرج و مرج‌های خود، تصویر رسمی این حزب را در پیشگامی داعیه‌ی سیاسی هزاره‌ها تمثیل می‌کرد. در پاره‌ای از موارد، داستان‌های خنده‌داری اتفاق می‌افتاد که هم بیانگر ازدحام هیأت رهبری حزب وحدت بود و هم ناشی‌گری آنان در استفاده یا برخورداری از امکانات و سهولت‌های رفاهی را نشان می‌داد. معمولاً هر کسی که زودتر می‌رسید هر دروازه‌ی بسته‌ای را که می‌دید، ورقه‌ای بر آن نصب می‌کرد که کس دیگری مزاحمت نکند یا به اشغال آن دست نزند. یکی از مسؤولین فرهنگی حزب وحدت، درست در برابر اتاقی که من و سید محمد سجادی[۱۳] در آن ساکن بودیم، بر دروازه‌ای نوشت: دفتر استاد علوی‌نژاد بلخی. وقتی خودش موفق شد کلید دروازه را پیدا کند و آن را باز کند، معلوم شد که دروازه‌ی بسته به تشناب راه داشته است نه به اتاقی که دفتر یا خوابگاه استاد علوی‌نژاد بلخی باشد.

حزب وحدت حاصل اتحاد چند گروه مذهبی شیعی بود که روحانیون مذهبی اکثریت قاطع را در هیأت رهبری آن تشکیل می‌دادند. مزاری دو سال بعد، در یکی از صحبت‌هایش با جمعی از مردم کابل و عده‌ای از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت، یادآوری کرد که در آن زمان همه‌ی این رهبران برای گرفتن وزارت و ریاست به کابل آمده بودند و هیچ‌کسی هم به مقامی پایین‌تر از وزارت راضی نبود:

«در دوران چهار سال یا سه سالی که از عمر حزب وحدت سپری شده بود، هیچ وقت از خارج و داخل، سی نفر در بامیان جمع نشده بودند؛ ولی وقتی که کابل فتح شد، در همان روزهای اول فتح که ما این‌جا آمدیم، هشتاد نفر از اعضای شورای مرکزی و شورای نظارت در این‌جا آمده و این هشتاد نفر هم از گروه‌های منحله‌ی سابق جمع شده بودند. انقلاب چهارده‌ساله‌ی مردم پیروز شده بود و از آن‌طرف برادران اهل تسنن، برادران هفت‌گانه‌ی ما، ما را حذف کرده و

می‌گفتند که حرف شیعه‌ها را بعداً می‌زنیم و از این طرف هم این‌ها هشتاد نفر آمده و همه وزارت‌خانه می‌خواستند؛ یعنی از وزارت پایین‌تر قانع نبودند و همه می‌گفتند: «وزارت»! این مشکلی بود که در این‌جا پیش آمده بود و وقتی هم که با مجددی توافق شد که سه وزارت‌خانه به ما داده شود، این سه وزارت‌خانه به هیچ‌وجه قابل تقسیم بر ۹ حزب منحله نبود و از این طرف هم هیچ‌کسی از وزارت‌خانه پایین نمی‌آمد و اقلاً برای حزب منحله‌ی‌شان از یک وزارت‌خانه کم‌تر قانع نبودند.»[۱۴]

ازدحام و شلوغی در مقر رهبری حزب وحدت به اندازه‌ای بود که اگر کسی می‌خواست از یکی از راه‌زینه‌های علوم اجتماعی بالا و پایین برود، باید خودش را برای چند دقیقه در کناره‌ی دیوار محکم می‌گرفت تا با فشار کاروان روحانیون و رهبرانی که به‌طور دسته‌جمعی بالا یا پایین می‌رفتند، خرد نشود. مردم نیز از اقشار و دسته‌های گوناگون به علوم اجتماعی هجوم می‌آوردند تا یکی از رهبران یا فرماندهان منسوب به قوم یا منطقه‌ی‌شان را دیدار کنند و برایش خوش‌آمد بگویند.

یک ماه بعد، زمانی‌که جنگ در کابل شروع شد، موج گریز از علوم اجتماعی آن‌چنان سریع اتفاق افتاد که در چند ساعت در تمام این ساختمان بزرگ کسی جز عده‌ی معدودی از نظامیان یا افراد خاصی از هیأت رهبری حزب وحدت به چشم نمی‌خورد. روز دوم جنگ بود، از دفتر فرهنگی در منزل دوم ساختمان علوم اجتماعی بیرون شدم، مزاری را دیدم که وضو گرفته و آستین‌هایش هنوز تا آرنج‌ها بَر زده بود، جاکتی پشمی بدون آستین، سر برهنه و ریش انبوهی که از آب وضو مرطوب بود، سیمای آرام او را در دهلیز علوم اجتماعی برجسته می‌ساخت. دفتر کار او با دفتر فرهنگی دو اتاق فاصله داشت. هیچ کسی دیگر در این ساختمان نبود. دهلیزها و اتاق‌ها خالی بود و تنها یکی از محافظان مزاری دم دروازه‌ی دفترش ایستاده بود. تغییر وضعیت در فضای علوم اجتماعی، درواقع شاهد خوبی بر غافل‌گیر شدن اکثر اعضای رهبری و فعالان حزب وحدت بود. جبهه‌ی جنگ، خارج از کنترل همه، برای خود مدیریت و فرماندهی خلق کرده بود. مزاری، به‌عنوان رییس شورای تصمیم‌گیری حزب وحدت، نقش محوری را برای همه‌ی آن‌ها بازی می‌کرد، نه این‌که فرماندهی و رهبری واقعی سنگرها را بر عهده داشته باشد.

***

نخستین درگیری فکری و سیاسی در درون حزب وحدت، با معرفی وزرای پیشنهادی

این حزب در حکومت موقت مجاهدین آغاز شد. شورای تصمیم‌گیری حزب وحدت، به جای این‌که رهبران و فرماندهان ارشد مجاهدین را به کابینه‌ی موقت مجددی معرفی کند، جنرال خداداد، یعقوب لعلی، داکتر غلام‌محمد ییلاقی و داکتر عبدالواحد سرابی را پیشنهاد کرد. یعقوب لعلی در زمان ظاهرشاه وزیر فواید عامه بود و داکتر عبدالواحد سرابی در همان زمان وزیر پلان. سرابی در حکومت نجیب‌الله به عنوان معاون رییس‌جمهوری نیز ایفای وظیفه می‌کرد و زمانی‌که نجیب‌الله قصر ریاست‌جمهوری را ترک کرد، وی به نمایندگی از رییس‌جمهوری، قدرت را به صبغت‌الله مجددی تسلیم کرد. غلام‌محمد ییلاقی در دوران نجیب‌الله به عنوان معین وزارت تجارت تعیین شده بود. اما جنرال خداداد، از افسران برجسته‌ی حزب دموکراتیک خلق بود که سال‌های طولانی در دره‌ی پنجشیر با احمدشاه مسعود جنگیده بود و احمدشاه مسعود از جنگ‌های او خاطرات ناخوش‌آیندی داشت. وی در سال‌های ۱۳٦۷ و ۱۳٦۸ قوماندان فرقه‌ی ۱٤ غزنی بود.

جمعی این اقدام حزب وحدت را به وسعت نظر و دیدگاه سیاسی این حزب نسبت دادند که گویا علاقه‌مند است حکومت، به‌عنوان ارگان اجرایی امور، به افراد متخصص و حرفه‌ای سپرده شود و این حزب، در امر حکومت‌داری از دیدگاه متعصبانه‌ی مذهبی و ایدئولوژیک پیروی نمی‌کند.

جمعی دیگر گفتند که این اقدام، به‌خصوص پیشنهاد جنرال خداداد به‌عنوان وزیر امنیت ملی، نوعی هوشدار به اقدامات نظامی‌گرانه‌ی احمدشاه مسعود بود که گویا با اِعمال فشار نمی‌تواند حزب وحدت را مقهور سازد. طبق این برداشت، جنرال خداداد در واقع رقیب نظامی احمدشاه مسعود بود که در مقابله با او وارد کابینه می‌شد.

جمعی دیگر، این اقدام را به بن‌بستی نسبت دادند که حزب وحدت از نظر تشکیلاتی با آن مواجه بود و نمی‌توانست چند کرسی محدود کابینه را بین گروه‌های مختلفی که همه داعیه‌ی سهم بالاتر داشتند، تقسیم کند. در واقع، این کار، برای حزب وحدت فرصت می‌داد تا در زمانی مناسب، شخصیت‌های مورد اتفاق همه را شناسایی کرده و برای احراز پست‌های دولتی پیشنهاد کند.

عده‌ی دیگری نیز باورمند بودند که مزاری، با شناخت از وضعیت دشواری که در پیش رو داشت، با این اقدام صفوف اجتماعی نیروهایش را مستحکم ساخت. وی با معرفی این چهره‌ها نه‌تنها از امکان هرگونه شقه‌بندی ایدئولوژیک و سیاسی در درون هزاره‌ها جلوگیری کرد، بلکه زمینه را برای استفاده از توانمندی‌های مسلکی افسران و کادرهای متخصص حزب دموکراتیک خلق نیز فراهم ساخت.

مزاری از زبان خود به هیچ یک از این شایبه‌ها پاسخ نگفت. تنها دو سال بعد در یکی از صحبت‌هایش یادآوری کرد که جنرال خداداد کاندیدای او نبوده، اما چون در رأی‌گیری شورای تصمیم‌گیری نسبت به کاندیدای مورد نظر او رأی بیش‌تری داشت، به‌عنوان رییس شورای تصمیم‌گیری از این انتخاب حمایت کرده و عقب آن ایستاده است:

«حالا برادران هر چه که می‌گویند و لطف می‌کنند، مربوط به خودشان است، ولی جالبش این‌جا بود که آن روز ما مصوبه داشتیم که بی‌طرف‌ها را به وزارت‌خانه معرفی کنیم، و تعصب گروهی برادران آن‌قدر زیاد بود که پیشنهاد کردند که از این بی‌طرف‌ها کسی به گروه‌های منحله‌ی سابق ارتباط نداشته باشد؛ حالا امروز می‌گویند که «نفرهای دولتی معرفی شد»، «نفرهای غیرجهادی معرفی شد»؛ ولی آن روز به خاطر تعصبات گروهی‌شان حتا کسی را که مثلاً یک سال قبل با فلان تنظیم منحله ارتباط داشته است، قبول نداشتند!.... علمای ما هم که جمع شده بودند، هر کس را که احتمال می‌دادند در آینده نقش داشته باشد، شب و روز رفته، دروازه‌ی خانه‌اش را می‌زدند و در این شرایط ما هم ناچار بودیم که از پاشیدگی حزب وحدت جلوگیری کنیم و بیاییم کادرهای متخصص و کاردان را مطرح کنیم و همین سه چوکی‌ای را که به نام شیعه و به نام حزب وحدت گرفته شده، به این‌ها بدهیم. بعد هم ـ محقق‌زاده تشریف دارند (اشاره به محقق‌زاده) ـ ما در شورای تصمیم‌گیری پانزده نفر داشتیم. از جمله‌ی پانزده نفر، نُه نفر به کسانی که تعیین کرده بودیم، رأی دادیم و بعضی نفرهایی که مطرح بودند، من کاندید نکرده بودم. یعنی من کاندید کرده بودم، ولی کاندیداهای من رأی نیاوردند. به این رأی نُه نفر که اکثریت بود، چهارده نفر ما امضا کردیم. تنها عالمی بلخی امضا نکرد و آمد و به من گفت که من قبول ندارم. ولی با این‌هم، وقتی که از اتاق بیرون آمدند، متأسفانه هیچ‌کس نگفت که ما رأی داده‌ایم و اکثریت گفت که فلانی با استبداد رأیی که داشته، خودش تصمیم گرفته است! البته من هم از این‌که رییس شورای مرکزی و مسؤول اجرای مصوبه بودم، پشت سر آن ایستادم و الحمدلله آن روز حزب وحدت نجات پیدا

کرد و آن‌چه را که مردم فکر می‌کردند به ضررشان است، به نفع‌شان تمام شد...»[۱۵]

***

بیش‌تر رهبران و فعالان ایدئولوژیک حزب وحدت در برابر کاندید شدن شخصیت‌های غیر جهادی، مخصوصاً جنرال خداداد به شدت اعتراض کردند و علوم اجتماعی، برای چند روز، محل نزاع شدید آن‌ها بود. من نیز به دعوت عده‌ای از فرماندهان کابل و غزنی در تمام جلسه‌هایی که به این منظور برگزار می‌شد، اشتراک می‌کردم و از نزدیک شاهد بودم که اقدام حزب وحدت، بر عده‌ی زیادی از رهبران و فعالان آن چه‌قدر سنگین تمام شده است. در یک مرحله، این اعتراض به حدی شدت یافت که جمعی از رهبران حزب وحدت، از جمله محمد کریم خلیلی[۱۶] و سید رحمت‌الله مرتضوی[۱۷] که برای مذاکره به سالن نمایش‌های علوم اجتماعی فرا خوانده شده بودند، تهدید شدند که تا پاسخ روشن نگفته‌اند، حق بیرون شدن از جلسه را ندارند.

جمعی از فرماندهان مشهور حزب وحدت مانند ابوذر غزنوی، شیرحسین مسلمی[۱۸]، شیخ سلمان[۱۹] و پهلوان حُر[۲۰] نیز در میان معترضان بودند. این مجموعه درواقع ادعا داشتند که تمام نقاط کابل در کنترل آن‌ها است و اگر حزب وحدت در پاسخ به این انحراف و «اهانت به خون شهدای انقلاب» پاسخ روشنی ندهد، همه را محاکمه خواهند کرد. نقطه‌ی اصلی فشار متوجه مزاری بود که در مقام رییس شورای تصمیم‌گیری مسؤول تمام اقدام‌های حزب وحدت تلقی می‌شد.

مزاری، در برابر فشارهایی که بر او تحمیل می‌شد، با استواری مقاومت کرد و در پاسخ به اعتراض شدید مجاهدین، از انتخاب شورای تصمیم‌گیری به دفاع برخاست و افرادی را که هنوز بر گرایشات حزبی و مذهبی تأکید داشتند، دعوت کرد تا با مسؤولیت‌هایی که در برابر خود داشتند با هوشمندی سیاسی برخورد کنند.

از میان معترضان، یکی از افرادی که هیچ‌گاه با مزاری آشتی نکرد و بر موضع مخالفت علنی خود باقی ماند، شیرحسین مسلمی بود. مسلمی مزاری را متهم به «کفر» و «انحراف» می‌کرد و معتقد بود که او از اصول ولایت فقیه و آرمان‌های جهاد سرپیچی کرده است. مسلمی از عضو شدن «جبهه‌ی مستضعفین» در حزب وحدت نیز به شدت ناراضی بود و افراد این جبهه را از دشمنان اصلی مجاهدین و ولایت فقیه به حساب می‌آورد. زمانی‌که جمعی از رهبران ارشد مستضعفین در کابل ترور شدند، انگشت اتهام به سوی گروه مسلمی رفت که گویا در ترور آنان نقش داشته است. ملاعیسی غرجستانی نیز که در اوایل پیروزی مجاهدین از کویته به کابل آمده و

داعیه‌ی «هزارستان» و «حکومت فدرال هزاره» را تبلیغ می‌کرد، به‌طور مرموزی در کابل ناپدید شد. در این حادثه نیز مسلمی و سید حسین انوری[۲۱]، فرمانده ارشد نیروهای حرکت اسلامی، به‌طور هم‌زمان مورد اتهام قرار داشتند که البته هیچ‌کدام با سند و مدرکی اثبات نشد.

«کابل زیر باران موشک و آتش توپ‌خانه قرار دارد و روزانه صدها خمپاره به کوی و برزن این شهر می‌بارد... امروز ساعت ۱۰ بجه در ساحه‌ی غرب کابل انداخت‌هایی بین حزب وحدت و اتحاد اسلامی صورت گرفته و منجر به جنگ شدیدی در داخل شهر کابل شده است... نیروهای درگیر در شهر کابل و یا افرادشان می‌گویند که زد و خوردهای ما تا پیروزی نهایی علیه یک‌دیگر ادامه پیدا خواهد کرد.»

(گزارش‌گران بی‌بی‌سی در کابل)

۱۰

جرقه‌ی جنگ

جنگ‌های کابل به سرعت همه‌گیر شد. آتشی بود که در هیزم خشک افتیده و همه‌چیز را در کام خود می‌کشید. خشونت‌های رو به افزایش در جنگ‌ها قابل باور نبود. کسانی که در زندگی خود با تفنگ و گلوله آشنایی نداشتند، به جنگ‌آوران نترس و بی‌باکی تبدیل شدند که شهر از هیبت‌شان می‌لرزید. نام‌های غیرمتعارف بر سر زبان‌ها افتید: دیوانه، جندی، مارخور، شیشه‌خور، جولی، خر، لنگ، گنگس، بی‌خدا، بچی خدا....

از زیر پوست شهر واقعیت دیگری سر برآورده بود. کابل میدان جنگ همه علیه همه بود. کسی نمی‌دانست که کدام گروه با کدام گروه می‌جنگد. حزب اسلامی با راکت‌باری سنگین به مصاف شهر کابل آمده بود. اتحاد اسلامی مربوط به عبدالرب رسول سیاف در جنگ سوم با حزب وحدت، در یک روز بیش از دو هزار راکت بر دشت برچی شلیک کرد. تمام دشت برچی از اول صبح تا نیمه‌های ظهر در گرد و خاک گم شده بود. فرماندهان حزب وحدت و حرکت اسلامی پغمان را به راکت می‌بستند. شورای نظار مواضع حریفش را با بمباران هوایی و گلوله‌های توپ و خمپاره می‌کوبید. جنگ هنوز در نقطه‌ای خاموش نمی‌شد که از نقطه‌ای دیگر با شدتی بیش‌تر شعله می‌کشید. مردمان عادی، در مسیر عبور و مرور خود، به اتهام منسوب بودن به قوم هزاره، پشتون، تاجیک و ازبک به اسارت می‌رفتند و جوخه‌جوخه ناپدید می‌شدند.

داستان‌های هولناکی زبان به زبان می‌گشت. گفته می‌شد چاه‌ها در مناطق مختلف

پر از اجساد شده و مغاره‌های بی‌شمار شاهد ناله‌های انسان‌های در بند و زنجیر هستند. زجرکُش‌کردن قربانیان با تیزاب و خفه کردن با سیم و مُثله کردن و قطعه‌قطعه‌کردن اجساد از هر زبانی شنیده می‌شد که در این یا آن‌سوی خط یا در این و آن گوشه‌ی شهر اتفاق افتاده است. تنها در یک حادثه‌ی راکت‌پرانی در مرکز شهر کابل، بیش از هشتاد نفر در یک محفل عروسی از بین رفتند. راکت دیگری در نزدیک پارک زرنگار در مرکز شهر، نزدیک به نود نفر را از بین برد. حدود سه هزار نفر از هزاره‌ها در مسیر برگشت از ایران در منطقه‌ای به نام کشک‌نخود در جنوب‌غرب کشور ناپدید شدند.[۲]

گونه‌ای از بلوای عام، کابوس لرزاننده‌ای را بر فضای شهر مسلط ساخته بود. لیز دوسیت، خبرنگار بی‌بی‌سی در یکی از گزارش‌هایش کابل را «شهری در خط مقدم جبهه» لقب داد. جنگ‌های خیابانی به نمایش‌های تیاتری شباهت یافته بود. جوانان زیادی بودند که به خاطر تهور و بی‌باکی در جریان جنگ، ده‌ها تن دیگر را به میدان می‌کشاندند.

***

یک ماه بعد از پیروزی مجاهدین، در یازدهم جوزای ۱۳۷۱، چهار تن از رهبران حزب وحدت که از شخصیت‌های کلیدی جبهه‌ی مستضعفین بودند، در نزدیکی سیلوی افشار به قتل رسیدند. قاتلان آن‌ها هرگز شناسایی نشد. دو روز بعد از این حادثه، جسد کودک هزاره‌ای را که در کوته‌سنگی با سیم خاردار خفه شده بود، از پایه‌ی برق آویخته یافتند. هنوز این تکانه آرام نگرفته بود که اجساد هفت نفر از جوالی‌های هزاره در یکی از مندوی‌های کوته‌سنگی پیدا شد که همان شب به‌طور دسته‌جمعی تیرباران شده بودند. هم‌زمان با این حادثه، ملایی از مردمان تاجیک در منطقه‌ی اُنچی‌باغبانان به قتل رسید که گفته می‌شد گوش و بینی‌اش را بریده بودند. هیچ‌کسی برای هیچ‌یک از این حوادث سرنخی نیافت که نشان دهد مرتکبین اصلی آن‌ها چه کسانی بوده و با چه انگیزه‌ای دست به این کار زده اند.

اما آن‌چه نخستین جرقه‌ی جنگ را در چهاردهم جوزای ۱۳۷۱ برافروخت، دعوای ساده‌ای بود که در پل سرخ کارته سه، میان یکی از فرماندهان حرکت اسلامی مربوط به شیخ آصف محسنی و فرمانده دیگری از اتحاد اسلامی مربوط به عبدالرب رسول سیاف روی داد و بلافاصله نیروهای دو طرف را به صف‌آرایی در برابر هم وا داشت. جنگ بلافاصله صبغه‌ی اجتماعی گرفت و از دعوای دو فرمانده، به جبهه‌گیری دو جامعه‌ی هزاره و پشتون سرایت کرد. بعدها شایبه‌ی نقش رهبران حرکت اسلامی و

اتحاد اسلامی در مشتعل ساختن جنگ میان هزاره‌ها و پشتون‌ها به میان آمد؛ اما رابطه‌ی دقیق میان آغاز جنگ در پل سرخ با حوادث دیگری که در روزهای پیش از آن رخ داد، هرگز روشن نشد.

به استثنای جنگ پل سرخ که پای فرماندهان پایین‌رتبه‌ی حرکت اسلامی و اتحاد اسلامی در آن دخیل بود، رابطه‌ی رهبران این دو حزب همواره حسنه بوده و هر دو در ائتلاف «دولت اسلامی» شرکت داشتند. نکته‌ی مهم این بود که سیاف و محسنی، ظاهراً رهبری گروهی از مجاهدین در دو جامعه‌ای را تمثیل می‌کردند که هیچ‌کدام از نظر نژادی و اتنیکی به آن جوامع تعلق نداشتند. سیاف منسوب به رهبری پشتون‌ها در جنگ علیه حزب وحدت بود، حال آن‌که گفته می‌شد وی از نظر نژادی از مهاجرین هندی‌الاصل ساکن پغمان است. به همین‌ترتیب، محسنی رهبری یک حزب منسوب به هزاره‌ها را بر عهده داشت، حال آن‌که خود از آن عده شیعیان قندهاری بود که ریشه‌های اتنیکی ـ نژادی خود را گاهی به پشتون‌ها و گاهی به بلوچ‌ها ارتباط می‌دادند. در دوران جنگ‌های کابل به‌رغم حساسیت‌های شدیدی که از سوی شورای نظار در برابر هزاره‌ها و پشتون‌ها جریان داشت، سیاف و محسنی از متحدان نزدیک مسعود و ربانی محسوب می‌شدند.

جنگ‌های کابل، هر نیت یا هدفی که در پس خود داشت، به‌زودی صبغه‌ی اتنیکی و قومی گرفت. در این جنگ، اطراف درگیر با هویت اتنیکی و قومی علیه یک‌دیگر موضع می‌گرفتند یا باهم به ائتلاف و آشتی می‌رسیدند. هزینه‌ی جنگ نیز بار اتنیکی و قومی داشت. شیعیان زیادی بودند که از آسیب جنگی که بر هزاره‌ها تحمیل می‌شد، مصؤون بودند و چه بسا که در این آسیب‌رساندن سهیم می‌شدند. به همین‌گونه بودند کسان دیگری که از نظر مذهبی به اهل تسنن تعلق داشتند، اما در جبهه‌بندی آشکار اتنیکی و قومی علیه یک‌دیگر مصاف می‌دادند. اتحاد اسلامی و حزب اسلامی و شورای نظار و جنبش ملی اسلامی و حزب وحدت با همین مبنا در برابر یا کنار هم قرار می‌گرفتند.

به‌هر صورت، زمانی‌که جنگ شروع شد، کسی بر هویت یا نیت آغازکننده‌ی جنگ درنگ نکرد. همه‌چیز بر بستر تازه‌ای افتاد که برای خود قانون و اصولی داشت مجزا از هر قانون و اصولی که تا آن زمان مردم با آن آشنا بودند. تبلیغاتِ جنگ شفاهی بود که از دهنی به دهنی دیگر می‌ریخت و به سرعت در سراسر شهر پخش می‌شد. منبع خبرها معلوم نبود. کسی به تعقیب ماجرا بیرون نمی‌شد. آخرین فردی که تصمیم می‌گرفت «شایعه»ای را در نقطه‌ای از شهر به یک «خبر» واقعی تبدیل کند، فقط به یک

عمل ساده ضرورت داشت: اگر پشتون بود هزاره‌ای را در مسیر راهش مجازات کند و اگر هزاره بود، از پشتونی که مقابلش سبز می‌شد، انتقام بگیرد. همین عمل کافی بود که «شایعه»ی اول محو شود و «خبر» دوم با آب و تاب بیش‌تری بر زبان‌ها بیفتد و منبعی موثق برای شایعه‌های دیگر باشد.

در این وضعیت نه‌تنها کسی به مدیریت شهر و روابط مردم نمی‌اندیشید، بلکه با بیان یک سخن و موضعی شعاری و غیرمسؤولانه، ابعاد قضیه را پیچیده‌تر و روان شهر را آشفته‌تر می‌ساخت. رهبران و سخنگویان احزاب پی‌هم مصاحبه می‌کردند و مسؤولیت آغاز جنگ را از دوش خود پس می‌زدند و هر کدام طرف مقابل را مقصر می‌دانستند؛ اما جنگ‌آوران واقعی در دو سوی خط نه از رهبران و سخنگویان خود خبر داشتند و نه به مصاحبه‌های آنان وقعی می‌نهادند. زبان آن‌ها، گلوله و نفرت بود که هم‌چون پاره‌های آتش در یک فاصله‌ی کوتاه تبادله می‌شد.

خبر آخر و قابل اعتماد همه نیز، هم‌زمان با تاریکی شب، تنها از رادیو بی‌بی‌سی، صدای امریکا و رادیو دَری مشهد پخش می‌شد: جنگ، درگیری، خشونت، انتقام، اتهام و دیگر هیچ!... و روز بعد، درگیری درست از نقطه‌ای و با انگیزه‌ای شروع می‌شد که شب خبرش از رادیو پخش شده بود.

میدان جنگ کوچه‌ها و خیابان‌های شهر بود. خط جنگی به سرعت تعویض می‌شد. از جنگ نخست حزب وحدت و اتحاد اسلامی تا جنگ چهارم، چیزی کم‌تر از دو ماه طول کشید. جنگ اول تغییر خاصی در آرایش خطوط جنگی خلق نکرد؛ اما در جریان جنگ دوم و سوم که با فاصله‌های اندکی روی داد، نیروهای اتحاد اسلامی از قسمت‌های زیادی از غرب کابل عقب نشستند و در یک مرحله از جنگ چهارم، هزاره‌ها تا حوالی فاضل‌بیگ و کمپنی پیش‌رَوی کردند. خط اصلی جبهه بالاخره در نزدیکی حوزه‌ی پنجم امنیتی در مسیر شاهراه کابل ـ قندهار تثبیت شد و همین خط تا اواخر جنگ‌های کابل نقطه‌ی فاصل میان نیروهای حزب وحدت و اتحاد اسلامی باقی ماند.

حزب اسلامی، به‌جز یک سری جنگ‌های پراکنده در روزهای اول پیروزی مجاهدین، از هرگونه تعرض زمینی در خطوط جنگی باز ماند و بیش‌تر با راکت‌باری بر مناطق مختلف شهر تلاش داشت نیروهای شورای نظار را تحت فشار قرار دهد. نیروهای جنرال دوستم نیز با وجود درگیری‌هایی که گاه‌گاه در سمت شرق و جنوب‌شرق با نیروهای حزب اسلامی داشتند، عملاً از هرگونه تعرض بر مواضع این حزب بیرون از شهر کابل اجتناب می‌کردند. جنگ واقعی و شدید، در غرب کابل

متمرکز بود که قسمت عمده‌ی خسارت‌ها و تلفات آن را هزاره‌ها بر دوش می‌کشیدند.

صبغت‌الله مجددی در بیانیه‌ای که به مناسبت پایان دوره‌ی دوماهه‌اش ایراد کرد، احمدشاه مسعود و سیاف را عامل جنگ‌های کابل معرفی کرد و مدعی شد که این‌ها جنگ را شعله‌ور ساخته و حتا قصد داشته‌اند او را هم از بین ببرند. مجددی، برای ادعای خود دلیل و مدرک خاصی ارایه نکرد؛ اما همین موضع او موجب شد که میانه‌اش با سیاف و مسعود به‌شدت به‌هم بخورد و در نقطه‌ی مقابل، برای هزاره‌ها و رهبری حزب وحدت دلگرمی زیادی خلق کند. هزاره‌ها و رهبری حزب وحدت حس می‌کردند که در فقدان رسانه‌ها و وسایل تبلیغی، آماج اتهام ناروا قرار گرفته‌اند و قضاوت مجددی از مقام ممثل دولت اسلامی درواقع تسکینی برای دردهای آنان است. مزاری چنده ماه بعد این وضعیت را توضیح داد:

«به مجددی که ملت ما، مردم ما این همه احساسات نشان می‌دهند فقط به خاطر یک حرف حق است که از او شنیده‌اند. مجددی در جنگی که سیاف بالای ما تحمیل کرد، گفت: در جنگ، سیاف متجاوز بود، این مردم مظلوم است، و باز هم بر این‌ها تجاوز می‌کنند. این را مجددی در بیانیه‌ی رسمی‌اش گفت و به همین لحاظ است که وی در بین مردم ما محبوب است و در بین مسؤولین ما محترم است.»[۳]

***

نیروهای حزب وحدت تا پایان جنگ چهارم با اتحاد اسلامی، از هیچ‌گونه نظم و فرماندهی واحدی برخوردار نبودند. کسی برای جنگ تربیت نشده بود و برای جنگ آمادگی نداشت؛ اما شهر در آتش عقده‌ای می‌تپید که به‌طور پنهان همه را آزار می‌داد. به‌نظر می‌رسد رهبران جهادی در وضعیت دشواری که پیش آمده بود، نه‌تنها از مدیریت بحرانی که شهر را پس از چهارده سال جنگ تهدید می‌کرد، عاجز بودند، بلکه با عقده‌هایی که در طول سالیان دراز زیر پوست شهر جریان داشت، برخوردی ناشیانه می‌کردند. کسی به‌درستی فکر نکرده بود که در شهر کابل، بر طبل خشونت و جنگ و زور کوبیدن چه پیامدهایی خواهد داشت. این هوشدار را نجیب‌الله داده بود؛ اما صدای او به دلیل این‌که از حنجره‌ای ناروا و فاقد مشروعیت برآمده بود، هیچ مخاطبی را به خود جلب نکرد.

از جانب هزاره‌ها، اکثر کسانی که در جنگ شرکت می‌کردند به نام "مأمورین" شهرت یافته بودند. این‌ها نیروهای عظیم اما بی‌تجربه‌ای بودند که اول صبح از خانه بیرون می‌شدند و حوالی شام به‌سوی خانه‌های خود برمی‌گشتند. کسی به نتیجه‌ی

جنگ فکر نمی‌کرد و کسی به این هم کار نداشت که وقتی جبهه پس از جان‌فشانی و قربانی‌های بی‌شمار اندکی جلو خزیده است، چگونه محافظت شود.

مزاری جنرال خداداد و جمعی از افسران باقی‌مانده از رژیم نجیب‌الله را وظیفه داد تا جبهه‌های حزب وحدت را منظم کنند. تلاش‌های این افسران به هیچ جایی نمی‌رسید. درواقع هیچ‌کسی نبود که از این افسران حرفی بشنود یا به دستور و فرماندهی آنان عمل کند. تا این افسران به خود می‌آمدند که نقشه‌ای ترتیب دهند یا میان دو قطعه رابطه‌ای برقرار کنند، تفنگ‌داران بی‌تجربه و فاقد مهارت مسلکی، تمام خطوط جبهه را درهم می‌ریختند و وضعیت جنگ را تغییر می‌دادند.

پس از چهار جنگ که در فاصله‌ی کم‌تر از دو ماه رُخ داد، خطوط جبهه میان حزب وحدت و اتحاد اسلامی تثبیت شد. هر دو طرف در مواضعی که قرار گرفته بودند، برای خود استحکاماتی ایجاد کردند و از همان‌جا به کشیک دادن و تبادله‌ی آتش مقطعی شروع کردند.

برهان‌الدین ربانی[۴] در اول سرطان ۱۳۷۱ به جای صبغت‌الله مجددی به ریاست اداره‌ی انتقالی رسید و بلافاصله جلسه‌ی شورای قیادی[۵] را در چهل‌ستون کابل برگزار کرد. در این جلسه، به پیشنهاد شیخ آصف محسنی، رهبر حرکت اسلامی، وزارت امنیت ملی که در دوره‌ی مجددی به حزب وحدت واگزار شده بود، منحل شد و به ریاست امنیت ملی تقلیل یافت. قسیم فهیم[۶] در رأس این اداره قرار گرفت. این اقدام به معنای پایان مذاکرات حزب وحدت برای پیوستن به دولت ربانی محسوب می‌شد. با وجود این‌که ربانی و مزاری در هوتل انترکانتینتال باهم ملاقات کردند؛ اما سایه‌ای که بر روابط دو طرف افتاده بود، هم‌چنان بر جا ماند و جنگ تبلیغاتی بدون هیچ‌گونه محدودیت و تعارفی در میان هر دو طرف جریان داشت.

«مزاری، مزاری خائن، لجوج، خون‌خوار... ما بازوی همین ستمگر بودیم. مزاری را اگر به یمودلجلال تشبیه کنیم مبالغه نکرده‌ایم... مزاری و دار و دسته‌اش طی ۱۴ـ۱۵ سال گذشته به‌صورت آشکارا، با اسلام، با مسلمان‌ها و با مجاهدین دشمنی کرد.... خبث طینت مزاری ایجاب نمی‌کند که از گذشته‌ها عبرت بگیرد.»

(محمد اکبری، رهبر جناح مخالف مزاری در دوران مقاومت کابل)[1]

۱۱

الگوی جدید رهبری

مزاری، در مقابله با بحرانی که هزاره‌ها را در کابل به دام انداخته بود، استعداد مدیریت و رهبری خود را هم در میان حزب وحدت و هم در بین عامه‌ی مردم تثبیت کرد. به همین میزان، بیش‌تر رهبران حزب وحدت از دایره‌ی اثرگذاری بر فکر و روان مردم بیرون رفتند. فرماندهان ناشناخته و گم‌نامی در خطوط مقدم جبهه عرض اندام کردند که قبلاً کسی از آن‌ها چیزی نشنیده بود.

در عرصه‌ی سیاسی نیز مزاری بر موضع خود در حمایت از ازبک‌ها با رهبری جنرال دوستم باقی ماند. مجددی در اولین روزهای پیروزی مجاهدین به مزارشریف رفت و جنرال دوستم را به خالد بن ولید[2] تشبیه کرد. ربانی نیز او را مجاهد بزرگ لقب داد. با این وجود، هیچ‌کدام از این رهبران هویت سیاسی جنرال دوستم را در رأس یک جریان سیاسی موسوم به جنبش ملی اسلامی به رسمیت نمی‌شناختند و برای او فراتر از یک جنرال ارتش مقامی قایل نبودند. مزاری، برعکس، همیشه بر جایگاه سیاسی جنبش ملی اسلامی و رهبری جنرال دوستم به عنوان «رهبر ازبک‌های افغانستان» تأکید می‌کرد.

مزاری از نظر مذهبی، شخص متدین و باورمندی بود و برای تمام اقدامات فردی و سیاسی خود توجیه دینی قایل بود. مثلاً سخت‌گیری او در امور مالی و عدم استفاده از امکانات عامه برای مصارف شخصی و خانوادگی‌اش جزئی از ایمان او به اصل

حفاظت از «بیت‌المال» بود و همیشه هم در مورد امکانات و دارایی‌های حزب اصطلاح «بیت‌المال» را به‌کار می‌برد. با این وجود، او هیچ‌گاه باورهای دینی‌اش را مانعی در برابر مواضع سیاسی خود نمی‌دانست.

در خزان سال ۱۳۷۱ کمیسیون فرهنگی حزب وحدت سمینار سه روزه‌ای را برای بررسی مسایل سیاسی افغانستان در تالار دانشکده‌ی طب دانشگاه کابل با شرکت ۱۵۰۰ نفر از روشنفکران، نویسندگان و شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی افغانستان برگزار کرد. در این سمینار دیدگاه‌های حزب وحدت در مورد حقوق زنان، نظام سیاسی افغانستان، جایگاه روشنفکران و اقلیت‌های قومی و مذهبی مورد بحث و بررسی قرار گرفت و با استقبال اشتراک کنندگان مواجه شد. در آخرین روز سمینار، آیت‌الله محقق کابلی، دبیر شورای عالی نظارت حزب وحدت، پشت میز خطابه رفت تا سخنانی را به عنوان اختتامیه و دعا داشته باشد. وی بدون توجه به محتوای سمینار و دیدگاه سیاسی حزب وحدت، از موقف یک روحانی سنتی، مسایلی را در رابطه با حقوق و جایگاه زنان مطرح کرد که حزب وحدت به‌طور رسمی از آن‌ها حمایت نمی‌کرد. این سخنرانی با واکنش شدید برخی از اشتراک‌کنندگان سمینار مواجه شد. مزاری در اولین جلسه‌ی رسمی هیأت رهبری حزب وحدت این سخنرانی را شدیداً محکوم کرد و آن را مغایر با موضع و دیدگاه‌های سیاسی حزب عنوان کرد. سید محمد سجادی و داکتر طالب، از جمله‌ی کسانی که در جلسه حاضر بوده‌اند، ادعا می‌کردند که مزاری در پاسخ به کسی که فکر می‌کرد این سخنان به عنوان یک مسؤولیت مذهبی و شرعی گفته شده است، گفت: «این‌جا حزب است یا طویله؟»

مزاری در سیاست، همان راهی را طی می‌کرد که واقعیت‌های سیاسی در برابرش قرار می‌داد. او هیچ‌گاه هویت ایدئولوژیک یا تعلقات گذشته‌ی سیاسی جنرال دوستم را به گونه‌ای برجسته نمی‌کرد که موقعیت او در پیشگامی جامعه‌ی میلیونی ازبک را نادیده بگیرد. او به صراحت می‌گفت که حذف جنرال دوستم به معنای حذف جامعه‌ی ازبک است و اصرار می‌کرد که باید به حق ازبک‌ها برای پشتیبانی از جنرال دوستم احترام قایل شد.

مزاری حزب اسلامی را نیز واقعیت غیر قابل انکار سیاسی در درون جامعه‌ی پشتون می‌دانست و از همین منظر، جنگ و صلح با حزب اسلامی را جنگ و صلح با جامعه‌ی پشتون تلقی می‌کرد. در یکی از صحبت‌هایش با مولوی جلال‌الدین حقانی که در رأس هیأت صلح به کابل آمده بود، یادآوری کرد که او با همین استدلال گلبدین

حکمتیار را قناعت داد تا با جنرال دوستم آشتی کند و گفت که همین نکته را درباره‌ی احمدشاه مسعود نیز می‌گوید:

«این‌جا جنگ، جنگ تنظیمی بود، ولی آن را کشاندند به مسأله‌ی ملی. اگر من در کنار حکمتیار نمی‌رفتم و حکمتیار به من دست نمی‌داد، یک افغان در منطقه‌ی هزاره آمده نمی‌توانست و یک هزاره در منطقه‌ی افغان رفته نمی‌توانست. این در افغانستان فاجعه بود. تا همین روزی که دوستم در کنار حکمتیار ننشسته، یک افغان در منطقه‌ی ازبک و یک ازبک در منطقه‌ی افغان رفته نمی‌توانست. برای چه ملیت‌ها را به خاطر چند فرد قربانی می‌کردند؟ برای دوستم گفتم که این انقلاب مال همه‌ی مردم است، مال همه‌ی اقوام است، مال همه‌ی احزاب است، بیایید یک‌دیگر را تحمل کنیم. ما اگر مسعود را نپذیریم و مسعود حکمتیار را نپذیرد، مشکل افغانستان حل نمی‌شود. دوستم در همین‌جا دست خود را روی پیشانی خود گرفت و بعد از فکر کردن گفت: قبول می‌کنم.»[۳]

زمانی دیگر در مصاحبه‌ای با خبرنگار فرانس‌پرس که از او در مورد مذاکرات صلح اسرائیل و فلسطین پرسید، گفت که او این را حق مردم فلسطین می‌داند که با اسرائیل صلح می‌کنند یا می‌جنگند. وقتی خبرنگار یادآور شد که همه‌ی رهبران جهادی این مذاکرات را محکوم کرده‌اند، مزاری گفت: ما وقتی برای کسی کاری نمی‌توانیم، حرف مفت هم نمی‌زنیم. این حرف مزاری در شرایطی که مسأله‌ی فلسطین و اسرائیل هم‌چون تابویی در میان مجاهدین مطرح بود، برای اغلب همتایان سیاسی او تعجب‌آور بود.

مزاری، برای اولین‌بار طرح حکومت چهارجانبه را پیشنهاد کرد که در آن چهار اتنی بزرگ افغانستان در قالب چهار جریان نیرومند سیاسی (جمعیت اسلامی، حزب اسلامی، حزب وحدت و جنبش ملی اسلامی) توافق داشته و حقوق سایر اتنی‌ها نیز مطابق «شعاع وجودی» آنان رعایت شود. حزب وحدت در طرح انتخاباتی‌ای که در سال ۱۳۷۲ پیشنهاد کرد بازهم اصولی را مورد تأکید قرار داد که یک نظام مشارکتی را با حضور همه‌ی اقوام و جریان‌های سیاسی بنیان می‌گذاشت.

مزاری در یک سخنرانی مشهور خود در دانشگاه کابل که طرح انتخاباتی حزب وحدت را تشریح می‌کرد، بر رعایت ارزش‌ها و پدیده‌های مدرن تأکید کرد و استفاده از دست‌آوردهای علمی و فرهنگی بشر را ضروری دانست. مزاری در این سخنرانی خود از رعایت حقوق بشر و ایجاد ساختاری که در آن حقوق و حرمت دانشمندان و

روشنفکران محفوظ باشد، یاد کرد و مخالفت با پدیده‌ها و ارزش‌های مدنی را نشانه‌ی انحطاط خواند:

«امروز تمدن بشری و مجامع بین‌المللی یک سلسله اصول و ضوابطی را به عنوان حقوق بشر مورد توافق قرار داده است؛ این توافق روی تحقیق، تجربه، بینش و تلاش‌های تعدادی از دانشمندان جهانی که برای نجات جامعه‌ی بشری می‌اندیشیده‌اند، صورت گرفته و به وجود آمده است. حالا اگر انقلاب اسلامی با این مسأله طوری برخورد کند که بگوید حقوق بشر یعنی چه؟ یا یک سلسله ضوابط علمی و تمدن بشری که در جامعه‌ی بین‌المللی پذیرفته شده، این‌ها بیایند و ادعا کنند که این چیزها در زمان پیغمبر اسلام نبود، یا پیغمبر این کارها را نکرده است، این از حرکت پویای مکتب اسلام به دور است.... ما می‌بینیم که امروز در دنیا به روشنفکران، اندیشمندان و آزادفکران آزادی قایل‌اند و از این آزادی به عنوان مهم‌ترین اصل فرهنگ جامعه حمایت می‌کنند. ما هم وقتی که ساختار سیاسی آینده‌ی کشور خود را طرح‌ریزی می‌کنیم، حقوق و حرمت اندیشمندان، آزادفکران و روشنفکران خود را در نظر داشته باشیم. مسلماً امروز جامعه‌ی بشری از لحاظ تمدن خود ترقی کرده و اختراعاتی به وجود آمده است که در زمان پیامبر اسلام(ص) نبودند؛ اما باید این را رعایت کنیم و این انحطاط را نشان می‌دهد اگر ما بیاییم و بگوییم که در آن روز چون طیاره نبود، پس حالا طیاره سوار نشویم؛ موتر نبود، پس موتر سوار نشویم؛ ماهواره نبود، باید از ماهواره استفاده نکنیم. متأسفانه بعضی از رهبران بسیار به وضوح می‌گویند که این تعمیرهایی را که هست، باید خراب کنیم، چون این‌ها را مارکسیست‌ها ساخته‌اند! حال آن‌که این تعمیرها سرمایه‌های ملی‌اند و از بیت‌المال مسلمین درست شده‌اند، اگر حتا از طرف روسیه برای حکومت‌های قبلی کمک شده باشد، یا از طرف مجامع بین‌المللی به عنوان حمایت از مردم افغانستان و مجاهدین، به هر صورت، اکنون آبروی این خاک‌اند. اما این رهبران مثل این‌که در قرن بوق یا قرن حجر زندگی می‌کنند که برنامه و تصمیم‌شان این است که افغانستان ویران‌شده را یک‌بار دیگر ویران کنند و ویران هم کردند!»[۴]

مزاری در زمان رهبری قیام هزاره‌ها در کابل، به دلیل پیش‌برد اهداف و

خواسته‌های خود با مشکلات فراوانی روبه‌رو شد؛ اما در مقایسه با اکثر همتایان و رقیبان سیاسی‌اش، اثرگذارترین نقش را در تحولات سیاسی بازی کرد. استدلال سیاسی مزاری همواره ناظر بر عمل و واقعیت‌های عینی بود. وی در مخالفت خود با حکومت ربانی بر نقطه‌هایی انگشت می‌گذاشت که در عمل از سوی این حکومت عملی می‌شد و به اعتقاد او بر سرنوشت مردم تأثیر می‌گذاشت. مثلاً می‌گفت: ربانی چرا خلاف تعهد، بعد از چهار ماه بر ماندن در قدرت اصرار می‌کند؟ یا چرا حاضر نیستند جنرال دوستم و جنبش ملی اسلامی را در شورای جهادی بپذیرند؟ و یا چرا از پول و سرمایه‌ی عمومی برای اهداف و منافع یک حزب استفاده می‌کنند؟

استدلال مزاری در صحبت با مردمان عادی، فرماندهان نظامی و اعضای حزب وحدت نیز به همین‌گونه بود. سخنان او از همان قدرت قابل درکی برخوردار بود که می‌توانست فقیرترین و ساده‌ترین افراد را به قدرتمندترین مدافعان سنگر تبدیل کند. این ویژگی مزاری نقطه‌ی قابل توجهی بود که به‌نظر می‌رسد بنیان موفقیت‌های او در امر مدیریت و رهبری سیاسی را نیز تشکیل می‌داد.

برخی از رقیبان مزاری او را به استبداد رأی محکوم می‌کردند و می‌گفتند که وی نظرهایش را بدون توجه به رأی دیگران تحمیل می‌کند. در جلسه‌های زیادی که من شاهد صحبت‌های مزاری بودم، او با استدلال آرام و منطقِ محکم از نظرهایش دفاع می‌کرد و نظرهای مخالف را نیز بعد از استدلال به سادگی می‌پذیرفت. در برخی موارد انعطاف‌پذیری او در قبول نظریات دیگران به حدی بود که عده‌ای او را به «گپ‌رو»بودن متهم می‌کردند و می‌گفتند که با استدلالی ساده از نظر خود می‌گذرد و نظر دیگری را قبول می‌کند.

یکی از نکته‌های مهم در رویکردهای سیاسی مزاری این بود که وقتی نظری در جمع مورد قبول قرار می‌گرفت، از آن درست مانند نظر خودش جانب‌داری می‌کرد. وی از کاندیداتوری جنرال خداداد حتا به قیمت اتهام‌های فراوان حمایت کرد، حال آن‌که جنرال خداداد کاندیدای مورد نظر او در شورای تصمیم‌گیری حزب وحدت نبود. جنرال خداداد به پیشنهاد سید رحمت‌الله مرتضوی و با آرای شورای تصمیم‌گیری انتخاب شده بود و او در مقام رییس شورای تصمیم‌گیری از این انتخاب تا آخرین مرحله دفاع کرد و حتا یک کلمه هم نگفت که گویا جنرال خداداد کاندیدای مورد نظر او نبوده یا او در برابر جنرال خداداد کاندیدای دیگری داشته است.

نمونه‌ی دیگری از احترام مزاری به آرای جمعی در جریان جنگ شورای هماهنگی با حکومت ربانی پیش آمد. در این جنگ، شورای مرکزی حزب وحدت

تصمیم گرفت که بی‌طرف بماند و در جنگ اشتراک نکند. مزاری به عنوان رهبر حزب وحدت یکی از بنیان‌گذاران اصلی و در واقع مهندس طرح شورای هماهنگی بود. شرکت نکردن حزب وحدت در جنگ، پیامدی جز ناکام ماندن طرح شورای هماهنگی نداشت؛ اما مزاری به دلیل این‌که اکثریت اعضای شورای مرکزی از ورود حزب وحدت در جنگ پشتیبانی نکردند، از تصمیم شورای مرکزی حمایت کرد و نیروهایش را از محاذات غرب کابل وارد جنگ نکرد.[۵]

مزاری در سیاست اهل باج دادن نبود. او نه به فرد باج می‌داد و نه به گروه یا حلقه‌ی خاص. معتقد بود که سیاست، امری برای مردم است و هر کسی که به سیاست می‌پردازد، مسؤولیتی را بر دوش می‌گیرد و برای ادای مسؤولیت قرار نیست به کسی امتیاز یا باج داده شود. بارها اتفاق می‌افتاد که کسی در هنگامه‌ی دشوار جنگ از کابل بیرون می‌رفت؛ اما مزاری مانع او نمی‌شد و حتا یک کلمه هم نمی‌گفت تا او را به ماندن تشویق کند. گاهی افرادی از بیرون کابل برای حمایت جبهه و نیروهای مقاومت می‌آمدند و به صف جبهه و مقاومت می‌پیوستند. مزاری از آن‌ها نیز سپاس‌گزاری خاصی نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: کسی مرا امتیاز نداده و تشویق نمی‌کند. من هم قرار نیست کسی را امتیاز بدهم یا تشویق کنم.

در طول دوران جنگ، اکثر اعضای کمیته‌ی فرهنگی حزب وحدت، حتا برای یک‌بار هم مزاری را ندیدند و یک کلمه حرف هم از مزاری نشنیدند که نشانه‌ی تشویق و تقدیر وی از کارها و فعالیت‌های کمیته‌ی فرهنگی باشد. با این وجود، عمیقاً باور داشتند که کار را با شناخت و قضاوت خودشان انجام می‌دهند و نیازی به اجازه گرفتن از کسی یا تشویق شدن از جانب کسی ندارند.

مزاری اهل تصمیم‌گیری‌های بزرگ و جسورانه بود. همین خصیصه بود که او را به مرجعی قابل اعتماد برای کسانی تبدیل کرده بود که خود را مأمور کارهای بزرگ می‌دانستند. تصمیم به «نه» گفتن در برابر ستم و استبداد و تحقیر، خواست همه‌ی هزاره‌ها بود؛ اما این تنها مزاری بود که این تصمیم را از یک ذهنیت به واقعیت تبدیل کرد. او با الفاظی ساده و صریح گفت: «دیگر هزاره بودن جرم نباشد». وقتی او محوریت قدرتمندی را برای طرح این تصمیم ایجاد کرد، هزاران تن، زن و مرد، گام پیش گذاشتند تا این تصمیم را در تاریخ ثبت کنند.

تصمیم به جنگ و مقاومت، در شرایط دشواری که هزاره‌ها در کابل داشتند، کار ساده‌ای نبود. او می‌دانست که گزینه‌های زیادی در اختیار ندارد که بنشیند و در مورد آن‌ها برای مدتی طولانی سبک‌وسنگین کند. وضعیت روشن بود: آیا هزاره‌ها تصمیم

دارند به تاریخی که نمی‌پسندند، پایان بخشند؟ بهای این تصمیم سنگین بود: جنگ، کشتن، کشته‌شدن، ویرانی، آوارگی. آن‌طرف خط نیز وضعیت روشن بود: ادامه‌ی تاریخی که نمی‌پسندند. آیا هزاره‌ها حاضر بودند به ادامه‌ی آن تاریخ تن دهند؟... مزاری، با تصمیم قاطع و بزرگ خود، رسیدن به این تصمیم را برای هزاره‌ها آسان کرد.

تصمیم به حمایت از جنرال‌های شمال، ایجاد ائتلاف جبل‌السراج، ائتلاف با حزب اسلامی، ایجاد شورای هماهنگی، تأسیس کارخانه‌ی اسلحه‌سازی در غرب کابل، اقدام به تصفیه‌ی نیروهای طرف‌دار شورای نظار از درون حزب وحدت در بیست‌وسوم سنبله‌ی ۱۳۷۳، اعزام نیروی جنگی به آذربایجان در ازای بورسیه‌های تحصیلی برای جوانان هزاره، چاپ پول در برابر پول بی‌پشتوانه‌ی دولت ربانی... همه‌ی این‌ها تصمیم‌های بزرگی بودند که مزاری جسورانه به اتخاذ آن‌ها مبادرت ورزید.

***

پیش از دوران جنگ‌های کابل، من نه مزاری را از نزدیک دیده بودم و نه هم از او شناخت زیادی داشتم. همه‌ی معلومات من منحصر به سخنانی می‌شد که حکیمی یا اخگر درباره‌ی او گفته بودند. اخگر مزاری را شخصی جدی، صادق، اما یک‌دنده توصیف می‌کرد. شدیدترین و جدی‌ترین مخالفت با اندیشه‌ها و گرایش‌های سیاسی و فکری اخگر در درون سازمان نصر نیز به مزاری نسبت داده می‌شد. حکیمی نیز تقوای فردی و هوشیاری سیاسی مزاری را از برجسته‌ترین خصوصیت‌های او می‌دانست.

در دوران جنگ‌های کابل، فرصت‌های زیادی پیش آمد که من با مزاری از نزدیک آشنا شوم. در ابتدای این دوران، بازهم بخش اعظم معلومات من، بالواسطه از طریق سید محمد سجادی تأمین می‌شد که از نزدیک‌ترین مشاوران مزاری بود و مسؤولیت بخش فرهنگی حزب وحدت را نیز بر عهده داشت. من و سجادی در یکی از اتاق‌های علوم اجتماعی، خوابگاه مشترکی داشتیم و شب‌های دراز و طولانی را با صحبت و قصه‌های دوستانه کوتاه می‌کردیم.

اولین باری که مزاری را ملاقات کردم، در جمع عده‌ای از استادان دانشگاه و روشنفکران کابل بود. در این جمع نیز به دعوت و پیشنهاد سجادی راه یافته بودم. مزاری از این مجموعه با گرمی استقبال کرد و درباره‌ی مسایل گونه‌گون سیاسی بحث و گفت‌وگو صورت گرفت. در قسمتی از این دیدار، یکی از میان جمع با اشاره به عکسی از آیت‌الله خمینی که در عقب میز کار مزاری روی دیوار نصب بود، پیشنهاد کرد که این عکس برداشته شود چون «حساسیت سیاسی» خلق می‌کند. استدلال وی آن بود که خمینی هرچند در مقام مرجعیت مذهبی برای شیعیان قابل احترام باشد،

رهبر سیاسی یک کشور نیز هست و نصب عکس او در دفتر رهبری حزب وحدت، این حزب را از نظر تبلیغاتی آسیب می‌رساند.

مزاری به آهستگی اما جدیت گفت: اگر منظورتان سیاف و مولوی خالص باشد، آن‌ها در برابر موجودیت ما هم حساسیت دارند، چه رسد به این عکس. حالا به خاطر آن‌ها ما از عقیده‌ی مذهبی خود هم دست برداریم؟ در زمانی که مزاری این دفاعیه را از نصب عکس آیت‌الله خمینی در دفتر خود داشت، اکثر سنگرها و قرارگاه‌های مربوط به حزب وحدت از این‌گونه عکس‌ها و پوسترهای مربوط به جمهوری اسلامی ایران پر بود. در جاده‌ها و خیابان‌های کابل نیز ده‌ها مورد دیده می‌شد که از خودروهای مربوط به افراد حزب وحدت صدای آهنگران، نوحه‌خوان مشهور ایرانی، به گوش می‌رسید.

مزاری در ارادت و اعتقاد مذهبی خود به آیت‌الله خمینی زبانزد همه بود. گویا یک‌بار در زمان جوانی با کتاب‌هایی از آیت‌الله خمینی در مرز عراق و ایران توسط مأمورین ساواک، سازمان استخبارات رژیم پهلوی، دستگیر و زندانی شده بود. این ارادت و اعتقاد او به آیت‌الله خمینی تا آخرین لحظاتی که او را می‌دیدم، به قوت خود باقی بود و این اعتقاد را بخشی از وفاداری و تعهد خود به باورهای مذهبی خود می‌دانست. مطابق اعتقادات سنتی شیعه، تقلید به مثابه‌ی پیروی از حاکم شرع، وظیفه و تکلیف هر انسان مؤمن است، مگر این‌که خودش به مرحله‌ای از اجتهاد رسیده باشد که بتواند احکام شرعی را به درستی تشخیص دهد. انتخاب مرجع تقلید نیز حق و مسؤولیت هر انسان مؤمن است و هیچ‌کسی نمی‌تواند مرجع تقلید را برای کسی دیگر تعیین کند یا کسی را از تقلید از مرجعی خاص باز دارد. مزاری، بر اساس تشخیص خود، مانند اکثر شیعیان آن زمان، آیت‌الله خمینی را مرجع باصلاحیت می‌دانست و پیروی از احکام فقهی و مذهبی او را تکلیف شرعی خود حساب می‌کرد.

با این وجود، حس می‌کردم که مزاری هیچ‌گاه مواضع سیاسی خود را با ایمان و اعتقادات مذهبی‌اش در نمی‌آمیخت. او به عنوان یک شیعه، مقلد آیت‌الله خمینی بود و خودش می‌گفت که تنها در این‌که بعد از فوت آیت‌الله خمینی هم در تقلید[۶] خود از او باقی بماند، از فتوای آیت‌الله اراکی تبعیت کرده است.

رفته‌رفته سجادی منبع مهم معلومات و آشنایی‌هایم با مزاری قرار گرفت. او گویا از دوران کودکی با مزاری آشنایی داشته و یکی از برادرانش از اعضای ارشد سازمان نصر بود که در حادثه‌ای در پاکستان کشته شد. سجادی از خصوصیت‌های فردی و اخلاقی مزاری قصه‌های زیادی داشت که در مناسبت‌های مختلف حکایت می‌کرد. من تمایل و

ضرورت زیادی احساس نمی‌کردم که از نزدیک با مزاری صحبت کنم، با این‌هم، اگر گاهی چنین ضرورتی می‌افتاد، سجادی راهنما و زمینه‌ساز این دیدار می‌شد.

فرد دومی که زمینه‌ی دیدار و آشنایی‌هایم را با مزاری فراهم می‌کرد، خلیفه علَم بهرامی[۷]، مسؤول کشف حزب وحدت بود. بهرامی فردی بی‌سواد، اما باهوش و شجاع بود. آشنایی‌های او با مزاری به دوران خدمت سربازی‌اش بر می‌گشت و خاطره‌های زیادی از دوران سربازی مزاری داشت که برایم حکایت می‌کرد. گویا مزاری هم او را به دلیل همان آشنایی و برخی خصوصیت‌هایی که از خود نشان داده بود، به عنوان دوست و فرد مورد اعتماد خود احترام می‌کرد.

وقتی شیرحسین مسلمی مخالفت‌هایش را با مزاری علنی کرد، من با جمعی دیگر از اعضای حزب وحدت تلاش داشتیم تا بین آن‌ها میان‌جی‌گری کنیم. در این دوران، علاوه بر مسلمی، با مزاری نیز ملاقات می‌کردیم. دیدگاه‌های مذهبی مزاری برای من بیش‌تر در جریان همین دیدارها آشکار می‌شد و شاید تأثیرگذاری مستقیم او بر رفتار و باورهای سیاسی‌ام نیز در جریان همین دیدارها آغاز شد. مزاری در دوران مناقشاتی که مسلمی به راه انداخته بود، مرزهای اعتقاد مذهبی و موضع سیاسی‌اش را برای ما به گونه‌ای روشن تشریح می‌کرد.

مسلمی مزاری را از منظر اصول و ارزش‌های مذهبی، آن‌هم در چوکات سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران، مورد حمله قرار می‌داد. او به صراحت می‌گفت که مزاری مرتد شده و از مذهب انحراف کرده است. یک‌بار، در صحبتی که با او در دانشگاه کابل داشتیم و داکتر طالب[۸] و ابوذر غزنوی و بهرامی نیز در این دیدار حضور داشتند، مسلمی با قاطعیت گفت که در معلومات خود نسبت به مزاری تمام راه را طی کرده و تنها یک گام مانده است؛ این گام که برداشته شود، وارد عمل می‌شود و پروای هیچ‌چیز دیگری را هم ندارد. منظور او از «یک گام»، همان فتوایی بود که باید یکی از آیت‌الله‌های حزب وحدت صادر می‌کرد و «عمل» هم اقدام به کشتن و از میان بردن مزاری بود. من با وجود آن‌که صحبت‌ها و جلسه‌های زیادی با مسلمی داشتم، اما هیچ‌گاه وی را به اندازه‌ی آن شب، دگم و متعصب نیافته بودم. آن شب، او حتا حاضر نبود یک کلمه حرف و استدلال را هم گوش کند.

مزاری نیز در مقابل مسلمی، دیدگاه خاص خود در مورد مذهب و رابطه با جمهوری اسلامی ایران را بیان می‌کرد. او می‌گفت که رابطه‌ی مذهبی ما با ایران باعث نمی‌شود که کسی بیاید و هر عمل ناروای خود را با رنگ مذهب و ولایت فقیه تحمیل کند.

پس از اولین جنگ با شورای نظار، وقتی چنداول هنوز در محاصره قرار داشت،

نیروهای جنرال دوستم با شورای نظار وارد جنگ شدند. شورای نظار در مسیر نیروهای جنرال دوستم کمین زد و دوازده نفر از آنان را به قتل رساند. نیروهای جنرال دوستم نیز، در لحظاتی کوتاه قسمت‌های اعظم شهر را از وجود نیروهای شورای نظار تصفیه کردند. این نیروها برای حزب وحدت زمینه دادند تا با عبور از مسیر دهمزنگ نیروهای خود را به چنداول وصل کنند و خط محاصره‌ی نیروهای خود در این منطقه‌ی شهر را بشکنند. حزب وحدت نیروهای نظامی خود را به راه انداخت، اما مسلمی و نیروهای تحت فرمان او راه دهمزنگ را بستند و برای نیروهای حزب وحدت اجازه‌ی عبور ندادند.[۹] استدلال مسلمی این بود که کمونیست‌ها به قدرت می‌رسند. مزاری در سخنرانی پانزدهم جدی ۱۳۷۱ خویش از این حادثه با تلخ‌کامی یاد کرد و شیرحسین مسلمی و تفکر او را با اصطلاح «خوارج» مورد حمله قرار داد. او برای مردم هوشدار داد که:

> «این فکر خوارج است و این خطرناک است که مردم ما باید متوجه باشد. هر کس که با مقدس‌نمایی و شب‌نمازی این‌طور فکر بکند و از مردم ما دفاع نکند، خائن است.»

«به همه معلوم است که مزاری وابسته به ایران بوده و ایرانی‌ها خواسته‌های خاص و به‌خصوص خود را در کشور ما داشته‌اند... ایرانی‌ها موفق نشدند که گوشه‌ای از کابل را برای ما لبنان دیگری جور کنند و این‌طور فکر کنند که در این‌جا یک پایگاهی دارند.»
(مصاحبه‌ی تلویزیونی احمدشاه مسعود در سال ۱۹۹٤م، گرفته شده از وب‌سایت یوتیوب)

۱۲

جنگ با شورای نظار

جنگ اول شورای نظار با حزب وحدت، هم برای مزاری و هم برای هزاره‌ها تکان‌دهنده بود. مزاری از نظر سیاسی با مواضع احمدشاه مسعود و شیوه‌ی حکم‌روایی او مخالفت داشت؛ اما هزاره‌ها و رهبری سیاسی آن به هیچ‌وجه آمادگی نداشتند تا خود را در یک جبهه‌ی نظامی آشکار در برابر تاجیک‌ها و شورای نظار قرار دهند.

حزب وحدت و شورای نظار در ائتلاف جبل‌السراج به‌هم نزدیک شدند، اما با ورود به کابل این ائتلاف عملاً ازهم پاشید. حزب وحدت شورای نظار را به نقض معاهدات جبل‌السراج متهم کرد و شورای نظار به نوبه‌ی خود حزب وحدت را وابسته‌ی ایران قلمداد کرده و خواسته‌های سیاسی آن را زیاده‌طلبی و افزون‌خواهی عنوان می‌کرد. حزب وحدت بخشی از تحریکات و جنگ‌های اتحاد اسلامی علیه هزاره‌ها را نیز به دسیسه‌های شورای نظار نسبت می‌داد و در یک مورد ادعا کرد که احمدشاه مسعود در ساحه‌ی دهبوری، اعضای قندهاری جمعیت اسلامی را علیه حزب وحدت داخل جنگ کرده است.

تنش در روابط حزب وحدت و شورای نظار با تشکیل شورای اهل حل و عقد آشکار شد. ربانی این شورا را تشکیل داد تا از واگذاری قدرت جلوگیری کند. حزب وحدت از جمله نیروهای سیاسی قدرتمندی بود که با اعتراض در برابر تشکیل

شورای اهل حل و عقد، خواهان کناره‌گیری ربانی از قدرت شد. وقتی دوره‌ی دوماهه‌ی ریاست صبغت‌الله مجددی پایان یافت، احمدشاه مسعود وی را با فشار و زور وادار به کناره‌گیری کرد؛ اما زمانی که دوره‌ی ریاست ربانی به پایان رسید، وی از واگذاری قدرت خودداری کرد و با فشار و زور دوره‌ی ریاستش را برای چهل‌وپنج روز تمدید کرد تا در این مدت زمینه را برای دست‌کاری در شورای اهل حل و عقد مساعد سازد.

وقتی جلسه‌ی شورای اهل حل و عقد برگزار شد، هم ترکیب اعضای آن و هم نحوه‌ی مدیریت آن به گونه‌ای بود که ربانی را در مقام ریاست جمهوری ابقا می‌کرد. این عمل با اعتراض اکثر گروه‌های جهادی مواجه شد؛ اما حزب وحدت به‌طور رسمی در برابر آن مقاومت کرد و اقدامات ربانی را غیرقانونی و نامشروع خواند. این موضع حزب وحدت، خشم شدید شورای نظار را برانگیخت و حزب وحدت را به عنوان مانع و مخالف عمده‌ی سیاسی خود تلقی کرد. این بود که یک بهانه‌ی ساده نیروهای دو طرف را در برابر هم قرار داد و آتشی را مشتعل کرد که تا پایان مقاومت کابل فرو ننشست.

نخستین جرقه‌ی جنگ میان نیروهای مربوط به سید منصور نادری و شورای نظار به‌وجود آمد. افراد مربوط به سید منصور نادری از هزاره‌های اسماعیلیه[1] بودند که اکثراً در نواحی اطراف تایمنی در مرکز کابل با هزاره‌های شیعه و سنی یک‌جا بود و باش داشتند و تفکیک آن‌ها از نظر قیافه و شکل ظاهری ناممکن بود. هزاره‌های اسماعیلیه به استقبال سید منصور نادری عازم میدان هوایی بودند که با مانع نیروهای شورای نظار مواجه شده و باهم درگیر شدند.

پس از این حادثه نیروهای شورای نظار هزاره‌های منطقه را به عنوان طرف‌داران سید منصور نادری به اسارت گرفتند و به این‌ترتیب، نیروهای نظامی حزب وحدت که در نواحی تایمنی و وزیرآباد پایگاه‌های نیرومندی داشتند، داخل ماجرا شدند و جنگ به‌زودی از خط شورای نظار با فرقه‌ی هشتاد اسماعیلی، به خط شورای نظار با حزب وحدت انتقال یافت. دامنه‌ی جنگ بلافاصله به چنداول کشیده شد که منطقه‌ای محصور و دورافتاده در دامنه‌ی کوه شیردروازه بود و حزب وحدت نیز مناطق اطراف سیلوی افشار را از چنگال نیروهای شورای نظار بیرون آورد.

حزب وحدت در چنداول پایگاه کوچکی داشت که تعداد افراد آن از سی یا چهل نفر تجاوز نمی‌کرد. شورای نظار با قدرت تمام چنداول را مورد حمله قرار داد و برای هفتاد و دو ساعت تقریباً همه‌ی منازل و دکان‌ها را درهم کوبید. افراد شورای نظار در

مخابره‌های خود حمله بر چنداول را حمله بر «درمسال هزاره‌ها» لقب داده و ده‌ها تن از مردم را که عمدتاً غیرنظامی بودند، به خاک و خون کشیدند. حزب وحدت به دلیل آن‌که هیچ راهی برای کمک به چنداول نداشت، وضعیت تلخ و رنج‌آوری را تجربه می‌کرد.

در روز چهارم، با درگیر شدن نیروهای جنرال دوستم و شورای نظار جنگ عملاً پایان یافت و آتش‌بس فوری در تمام خطوط جنگی برقرار شد؛ اما همین جنگ زخم پنهانی را در روابط هزاره‌ها و تاجیک‌ها ایجاد کرد که رفته‌رفته به حوادث دردناکی منجر شد. شورای نظار حزب وحدت و مزاری را با الفاظ «جنگ‌طلب»، «آشوب‌گر»، «جنایت‌کار» و «خون آشام» مورد حمله قرار داد و مزاری نیز در سخنرانی‌ای که پس از پایان جنگ در تاریخ پانزدهم جدی ۱۳۷۱ ایراد کرد، مسعود را به نقض تعهدات وی با هزاره‌ها و حزب وحدت متهم ساخت. مزاری گفت که حزب وحدت بر اساس اشتراکات تاریخی با مسعود ارتباط گرفت و توافق جبل‌السراج را در پانزده ماده به امضا رسانید؛ اما مسعود از ورود نیروهای حزب وحدت به کابل جلوگیری کرد، در جریان کشته شدن فرماندهان حزب وحدت در میدان‌شهر به این حزب کمک نکرد، و در جنگ اخیر برای حکمتیار پیغام داد که با شورای نظار متحد شود، چون «منافقین (هزاره‌ها) با ملحدین (نیروهای جنرال دوستم) یک‌جا شده و با اسلام می‌جنگند.»[۲]

پیش از جنگ، رابطه‌ی حزب وحدت با حکومت ربانی، به رغم اختلافاتی که میان آن‌ها وجود داشت، حفظ می‌شد. حزب وحدت خواسته‌هایی داشت که می‌خواست حکومت ربانی آن‌ها را به رسمیت بشناسد و قبول کند. مهم‌ترین بخش این خواسته‌ها رسمیت مذهب تشیع، مشارکت در تصمیم‌گیری‌های سیاسی و تعدیل واحدهای اداری در هزاره‌جات بود. در یک مرحله، ربانی ظاهراً این خواسته‌ها را قبول کرده، اما از حزب وحدت خواسته بود که به دلیل واکنش گروه‌های دیگر، از افشای آن خودداری کند.[۳] در هنگامه‌های تشکیل شورای حل و عقد مذاکرات حزب وحدت با حکومت ربانی تجدید شد و حزب وحدت بار دیگر تلاش کرد تا روی خواسته‌های مشخصی با طرف مقابل به توافق برسد. یکی از نکته‌هایی که در خواسته‌های حزب وحدت مطرح بود و ربانی از پذیرش آن خودداری می‌کرد، رسمیت مذهب جعفری در قانون اساسی بود. ربانی هراس داشت که قبول این خواست حزب وحدت، او را با واکنش گروه‌های دیگر جهادی که در همراهی با او شامل دولت بودند، مواجه خواهد ساخت.

جنگ با شورای نظار، حزب وحدت را به سوی حزب اسلامی نزدیک کرد.

هیأتی از جانب حزب وحدت با همان خواسته‌ها به دیدار گلبدین حکمتیار رفت و در جریان مذاکره، حکمتیار خواسته‌های حزب وحدت را پذیرفت و برای عملی ساختن آن‌ها تعهد سپرد. حزب وحدت، با وجود جلب این توافق از سوی حکمتیار، بازهم تلاش داشت که اگر حکومت ربانی درخواست‌هایش را بپذیرد، در ائتلاف خود با این جناح باقی بماند. جمع کثیری در رده‌های مختلف حزب وحدت وجود داشتند که از نزدیکی با حزب اسلامی و همراهی با پشتون‌ها هراسان بودند و تصور می‌کردند که در نزدیکی با حکومت ربانی و تاجیک‌ها برای تحقق خواسته‌های خود فرصت بیش‌تری خواهند داشت.

تلاش‌های حزب وحدت تا حادثه‌ی افشار[٤] ادامه یافت. بعد از حادثه‌ی افشار، وقتی تمام رابطه‌های حزب وحدت با شورای نظار قطع شد، حزب وحدت سند توافق خود با حزب اسلامی را نهایی کرد و به امضا رسانید و روابط حزب وحدت با شورای نظار به‌طور کامل قطع شد.

«جنگ فرو کردن تکه‌های آهن در تن آدم‌هاست... مرگ غیر از یک ارزش نسبی ارزش دیگری ندارد. وقتی نایاب باشد به حساب می‌آید و وقتی زیاد و فراوان شود، دیگر به حساب نمی‌آید.... خوب مردن آسان‌تر از بد زندگی کردن است. بد زندگی کردن سخت‌ترین فداکاری ممکن است....»

(اوریانا فالاچی، زندگی، جنگ و دیگر هیچ!)

۱۳

زندگی، جنگ و دیگر هیچ!

فاصله‌ی جنگ اول با شورای نظار با حادثه‌ی افشار در بیست‌ودوم دلو ۱۳۷۱ دشوارترین روزهای زندگی من و اکثر مردم در غرب کابل بود. این فاصله هم به دلیل فشار روانی‌ای که در خود داشت و هم نگرانی و اضطرابی که به دلیل جنگ فرسایشی و خردکننده خلق کرده بود، سنگین و غیرقابل تحمل به‌نظر می‌رسید. در همین فاصله بود که ده‌ها تن از افراد خوبی که مقاومت کابل پرورده بود، یکی‌یکی از بین رفتند.

حمید، یکی از این افراد بود. من او را می‌شناختم و به دلیل خصوصیت‌هایی که در او دیده بودم، کشته شدن او سخت‌ترین ضربه را بر روانم وارد کرد. روایت این فصل، بازتاب همین ضربه‌ی روانی بر من است. این روایت را سال‌ها پیش، در زمانی نوشته‌ام که هنوز از فضای خردکننده‌ی جنگ‌های کابل بیرون نیامده بودم. خاطره‌ی فضایی که این روایت در خود منعکس می‌کند، بخشی از نزدیک‌ترین تصویر مکتوب از غرب کابل نیز محسوب می‌شود.

***

روز غم‌انگیزی بود. دلم فشرده‌تر از آن بود که بتوانم با کسی حرف بزنم یا حرف کسی را تحمل کنم. از اتاق بیرون آمدم و از کوچه‌ی باریکی که در عقب علوم

اجتماعی واقع بود، یک‌راست به دامنه‌ی کوه رفتم. روی تخته‌سنگی نشستم و دستانم را زیر آلاشه تکیه دادم. پشتم به جانب کوه بود و رویم به جانب خانه‌های گلین و آدم‌هایی که از دیرزمان باور کرده بودند که پشت به کوه دارند. باورها یکی در درون دیگر زاده می‌شدند و یکی در درون دیگر می‌مردند: دیالکتیک یعنی همین....

و اما من، به زندگی می‌اندیشیدم و به دیالکتیک زندگی و مرگ، شادی و غم، عروسی و ماتم،... صلح و جنگ... و در کُل، به سرنوشت خود و کسانی می‌اندیشیدم که تقدیرشان آن‌ها را برای مُردن در چنین روزی نگه داشته بود؛ روزی که هیچ‌کسی باید در مورد آن پیش فرضی نداشته باشد.

...برشی از زندگی مانند پرده‌ی فیلمی در برابر چشمانم عبور می‌کرد....

***

وقتی او را شناختم، هنوز چند روزی از ورود ما به کابل نگذشته بود. او در قطعه‌ی نظامی خواجه‌بُغرا، متصل به میدان هوایی کابل، سرباز بود. داکتر واحد، مامایم، به دیدار یکی از دوستانش به این قطعه رفته و مرا هم با خود برد. دوست مامایم رییس ارکان فرقه بود. با او مشغول گفت‌وگو و قصه بودیم که این جوان داخل اتاق شد و ما را به سالن کوچک غذاخوری که گویا مخصوص قوماندان و مهمان‌های او بود، راهنمایی کرد. جوان سرباز بود و سلام دادن و تعظیم کردن و تعارف کردنش همه به دلیل رعایت نظم و قواعد سربازی‌اش ضروری بود. به همین دلیل، گویی هیچ‌کدام ما در پشت این حرکات رسمی و قراردادی متوجه کس دیگری در آن سوی خط نگاه خود نشدیم.

***

او حمید نام داشت. بعدها قطعه‌ای را روی کوه افشار، در عقب علوم اجتماعی جابه‌جا کرده و از همان‌جا با یک پایه زیویی که داشت، مسؤول مراقبت از امنیت اطراف افشار بود. کسی به خود او زیاد توجه نداشت؛ اما نقشی که از آن بالا در تقویت روحیه و اطمینان مردم بازی می‌کرد، محبتش را به شکل پنهان در دل‌های زیادی جا داده بود. من هم یکی از همین کسانی بودم که به‌طور پنهان به او، از طریق نقشی که در آن بالا ایفا می‌کرد، عشق می‌ورزیدم. البته من نام او را هم می‌دانستم: حمید. اما بیش‌تر از این چیزی از او در ذهن نداشتم و فکر نمی‌کردم که او کسی باشد که می‌شناسم.

***

نصرالله پیک، فیلم‌بردار مقاومت کابل، روزی مرا به بالا رفتن از کوه تا پُسته‌ی حمید دعوت کرد. روزهای دلتنگ‌کننده و سردی بود. این‌گونه رفت و آمدها هدف و برنامه‌ی خاصی

کار نداشت. فقط کافی بود آدم دلش پر بکشد و به هر جایی که خواست برای پرسه‌زدن بیرون شود؛ اما هیچ ضمانتی نداشت که بعد از پرسه‌زدن سالم و بی‌عیب به جایگاه اولش برخواهد گشت. گویی آدم‌ها زندانی دل خود بودند و برای فرار از دیواره‌ی دل خود هر فریبی را غنیمت می‌شمردند. اعتراف می‌کنم که من یکی نیز در این جمع قرار داشتم. هر کسی هر دعوتی می‌کرد که فلان‌جا و فلان‌جا برویم، نه گفتن روی زبانم نمی‌آمد.

***

اولین‌باری بود که از دامنه‌ی کوه افشار بالا می‌رفتم. مردم زیادی در کمر کوه مشغول کشیدن جاده‌ای بودند که می‌گفتند تانک غول‌پیکری را به پسته‌ی حمید می‌رساند. پیک از ابتدای این جاده‌ی مارپیچ به فیلم‌برداری شروع کرد و من هم پابه‌پای او نفس می‌زدم و خود را بالا می‌کشیدم. وقتی به کمر کوه رسیدیم، کارگران جاده با شوق و هلهله به سوی ما دست تکان دادند. آن‌ها خوش بودند که بالاخره کارشان چشمی را به خود جلب کرده است. هر کسی تلاش می‌کرد در برابر چشم شیشه‌ای دوربین قرار گیرد و دستی تکان دهد یا حرفی بزند. پیک از آن‌ها سوال‌هایی می‌کرد که معمولاً هر فیلم‌برداری برای تکمیل تصویرش می‌پرسد: چه کار می‌کنی؟.... چرا به این‌جا آمده‌ای؟... خانه‌ات کجاست؟ ... این سرک چه فایده دارد؟... کی تو را گفته است که به این‌جا بیایی؟... در برابر کار خود چه مزدی می‌گیری؟... کی مزدت را پرداخت می‌کند؟... و....

برخی از سوال‌ها جوابی داشتند و برخی فقط خنده‌ای و لبخندی و سر شوراندنی و نگاه کردنی و بس. گاهی احساس می‌کردم پاسخ این‌ها شماتتی آشکار به من است. گویی به‌طور پنهان در گوشم می‌گفتند: هر کسی نسبت به کار خویش آگاه است و این دلیلی است بر انسان بودنش؛ اما آیا تو نسبت به کار خویش آگاه هستی؟...

***

آگاهی، به هر حال، در ظرف ذهنی هر فرد معنا می‌شود. هر کسی از موقعیت خویش می‌تواند میزان آگاهی و مورد آگاهی خود را تعیین کند. انسانی که در جایگاهی قرار دارد و نمی‌داند که در کجاست و چه باید بکند و چه باید نکند، از آگاهی محروم است، ولو منقولات زیادی را در ذهنش انبار کرده باشد. آگاهی ترجمه‌ی راستین تفکر است و اگر تفکر مقدمه‌ی عمل باشد، تنها آگاهی‌ای آگاهی حساب می‌شود که مختوم به عملی باشد که فرد خود نسبت به آن آگاه است....

اما من در برابر سوال پنهان آدم‌هایی که این‌جا آمده و در کار ساختن جاده عرق می‌ریختند و از کار خود شادمان هم بودند، گیج ماندم. یک‌بار متوجه شدم که این‌ها

هیچ‌کدام افسردگی در چهره ندارند و غم‌زده نیستند. حتا منظره‌ی غروب با اشعه‌های طلایی در حال افول آفتاب برای آن‌ها پایان زندگی محسوب نمی‌شد. پس چرا باید افسرده باشند و چرا باید غم‌زده باشند؟ آن‌ها به‌طور آشکار پیروزی را در رسیدن همین جاده تا زیر پای حمید می‌دانستند. وقتی حمید روی این جاده قرار بگیرد، پیروزی حتمی است و زندگی نیز همین....

***

به یاد کتاب اوریانا فالاچی، محبوب‌ترین نویسنده‌ی ایتالیایی‌تبار در دوران جهاد و جنگ، افتادم. او کتابش را بعد از سفری به ویتنام نوشته بود؛ اما کتاب او برای من در دوران جهاد نیز نوشته شده بود. افکار کودکانه‌ی دوران جهادم با همین کتاب پرواز کرد: زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

و این‌جا نیز یک‌بار دیگر: زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

گویی این تعریف از زندگی را همه می‌دانستند. به همین علت، همه خود را برای جنگ می‌ساختند و برای جنگ تدارک می‌دیدند. جنگ همه‌چیز است: زندگی جنگ، کار جنگ، خانه جنگ، فکر جنگ، رابطه جنگ، احساس و شعور و دین و مذهب و همه جنگ، و آدم‌ها برای جنگ نفس می‌کشند و کار می‌کنند و می‌اندیشند و دعا می‌کنند و... می‌میرند.

...و اما آیا من از این واقعیت بزرگ در اطراف خویش آگاه بودم؟... آیا آگاهی من از نوع خالص آگاهی‌ای بود که این سازندگان جاده داشتند؟... آیا در انتهای خط آگاهی من همین برقی می‌درخشد که حالا این کارگرانِ چروکیده‌رو و ژولیده‌مو و خاک‌آلوده‌لباس را به خود جذب کرده بود؟...

...آگاهی من در شماتت کارگران جاده زیر سوال رفته بود: اگر زندگی همین است و اگر واقعیت زندگی همین است، پس چه کاری بهتر و فوری‌تر از این‌که باید تانکی تا بالای کوه رسانده شود و جشن پیروزی در کنار حمید برپا شود؟

***

حمید، نزدیک پسته‌اش به استقبال ما آمد. تصویر او در ذهنم آشنا بود؛ اما او فوری مرا شناخت و به یادم آورد که فلان روز و فلان‌جا در اتاق قوماندانش مهمان او بودیم. همین کافی بود که نخ آشنایی ما را دوباره پیوند زند.

دستمالی روی موهای چرکینش تاب داده و گوشه‌ای از آن روی شانه‌اش آویزان بود. قد بلند و استخوانی داشت؛ اما در چشمانش دیگر اثری از آن سرباز قطعه‌ی خواجه‌بغرا دیده نمی‌شد. این‌جا دیگر او سرباز نبود، قوماندان بود، قوماندان پسته‌ای که

خود ایجاد کرده و برای حفاظت آن منت هیچ‌کسی را بر گردن نداشت.

کوه غرورانگیز است و نشستن در کوه لذتی دارد که تنها برای کوه‌نشین قابل درک است. با خود فکر می‌کردم که موسی در کوه با خدایش تکلم می‌کرد و عیسی از فراز کوه به جانب خدایش رفت و محمد در کوه آن تجربه‌ی بزرگش را دریافت. قرآن کوه را میخ زمین لقب داده است و اگر زمین در گردش مدام خویش هم‌چنان آرام است و بی‌اضطراب، از استواری کوه‌های آن است. کوه برای آدم مناعت می‌دهد و هر که خواسته باشد مقاومت را تجربه کند روی کوه بالا می‌رود. اسپارتاکوس برای مقابله با برده‌داران روم به کوه رفت و حسن صباح افسانه‌هایش را روی قله‌ی کوه، کوه الموت، ثبت کرد و زاپاتای مکزیکی نیز تا حالا در کوه با اسپ سفیدش آماده است تا دهقانان مکزیکی را در برابر هر ارباب ستم‌پیشه و بی‌رحمی کمک کند....

کوه مناعت می‌بخشد و حمید، از وقتی به کوه برآمده بود، مناعت عجیبی یافته بود. این را در مقایسه‌ی او با حمیدی که در اتاق قوماندان از ما پذیرایی کرد، دریافتم.

***

با حمید دیری نشستیم و روی قله‌ی کوه، از این طرف تا آن طرف گردش کردیم. او برای ما از خاطراتش گفت و این‌که چه مشکلاتی دارد و چه احساسی دارد و چه می‌خواهد و زندگی برایش چه معنا دارد و چگونه تفسیر می‌شود و... اما از هیچ‌کسی گلایه نکرد و گویی می‌دانست که هر کسی مسؤول کار خود است و او فقط باید از کار خود حساب دهد و حساب گیرد.

حمید تازه عروسی کرده بود؛ اما هر روز صبح وقت، پیش از آذان صبح از خانه‌اش در کوچه‌های گلین افشار بیرون می‌شد و یک‌راست از همین جاده‌ای که برای او و به نام او حفر می‌شد، بالا می‌آمد تا نزد یارانش باشد. با گوش دادن به قصه‌ها و گفته‌های حمید آگاهی خاص او را نیز دریافتم که آگاهی مرا شماتت‌کنان به پرسش می‌گرفت. خیلی زود دریافتم که آگاهی او نیز مانند آگاهی کارگران جاده، رنگی خالص داشت و به همین علت، زندگی را ساده و روشن برایش معنا می‌کرد: زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

***

بار دیگر به خود برگشتم و آگاهی خود را مورد سوال قرار دادم. گویی من از درک و پذیرش این خلوص معنای زندگی فاصله داشتم. دریافتم که برای من زندگی درهم‌تنیدگی‌های زیادی دارد که اغلب پای تردید را درون ذهنم و درون قلبم می‌کشاند. یک‌بار در ذهنم مقایسه‌ی عجیبی شکل گرفت: آگاهی من آگاهی زمینی

است و آگاهی حمید و یاران او آگاهی آسمانی!... با خود فکر کردم این‌ها از آن بالا به زندگی نگاه می‌کنند و من از پایین و از درون واقعیت‌های ریز و ریز می‌لولم تا معنای زندگی را دریابم. به تعبیر معروفی که میان بوعلی سینا و بوسعید طرح شده بود، فکر کردم: این‌ها می‌بینند آن‌چه را من می‌دانم!... نه، این‌ها می‌بینند آن‌چه را من تلاش دارم بدانم. چه کسی مُصیب است و چه کسی مخطی؟... هیچ نمی‌دانم.

***

ذهنم به جاهای دیگری نیز پر کشید: روشنفکر، در یک تعریف، کسی است که نسبت به زمان خویش آگاه باشد و بتواند سوال زندگی را برای خود تعریف کند و سهم و موقعیت خود را در زندگی با سهم و موقعیت هیچ‌کس دیگری اشتباه نکند. با خود فکر می‌کردم که روشنفکر نیز نسبت به خود و عمل خود آگاه است. به یاد حرف معلم شریعتی افتادم که گویی با همین دید ابوذر، جندب بن جناده، را روشنفکر می‌دانست، اما بوعلی سینا و خواجه نصیرالدین طوسی و حتا مولوی را نه. با خود فکر می‌کردم که «العلم نورٌ، یقذفها الله فی قلب من‌یشاء»؛ علم نوری است که خداوند در قلب هر که خواسته باشد، می‌تاباند. این نور در هر قلبی می‌تابد و برای هر قلبی راهی را می‌گشاید.

... با این حساب، آیا من روشنفکر و آگاه بودم یا حمید؟ ... هیچ نمی‌دانستم.

***

حمید چندان آدم باسوادی نبود، تنها تا صنف دوازدهم درس خوانده و بعد به سربازی رفته و سپس روی قله‌ی کوه افشار آمده بود تا از زبان اسلحه‌اش بگوید که زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!... از کدام این حرف‌ها می‌شد حمید و یاران او را روشنفکر خطاب کرد؟

با خود کلنجار می‌رفتم. گویی حمید و یاران او مرا به نبرد خواسته بودند و در اولین برخورد، تصویر روشنفکرانه‌ام را جریحه‌دار ساخته بودند. نمی‌دانستم که این جنگ تجلی و ترجمه‌ی چه چیزی در درون من بود: این‌جا کسی به هویت روشنفکری و غیر روشنفکری کسی رغبت نداشت، پس این جنگ در درون من از چه بود؟... از خود می‌پرسیدم که روشنفکری، آیا همین انعکاس جدال درون در بیرون است؟ و می‌گفتم که آیا معلم شریعتی، با درک همین جدال وارونه، روشنفکری را چیزی دیگر تعریف نکرده بود؟

برای من همه‌چیز معنای دیگری می‌گرفت: حمید قصه می‌کرد و خنده می‌کرد و با دستانش این‌جا و آن‌جا را نشان می‌داد؛ اما من از همه‌ی این‌ها وزن و ذهن خود را بالا

پایین می‌کردم. گویی او هر حرفش را با کنایه بیان می‌کرد. گویی او در هر حرفش مرا شماتت می‌کرد. گویی او مرا برای خودم ترجمه می‌کرد. گویی مرا می‌گفت که وقتی به اتاقم برگشتم یک‌بار دیگر خودم را پیش روی خودم باز کنم و ببینم که من کی هستم و در کجا هستم و چه می‌کنم و با خود تصفیه کنم که روشنفکر کیست: من یا او؟

***

به زودی به خود آمدم، یعنی جدال درونم را مغلوب ساختم. حمید را دیدم که هیچ‌کسی نیست جز عقابی که آمده و بر قله‌ی کوه لانه گرفته است. او را دیدم که بدون ادعایی خاص، زندگی را برای خود معنا و تفسیر کرده است و اصراری هم ندارد که این تفسیرش را من یا کسی دیگر باور کنیم. دیدم که او اگر به انتقال تفسیرش به من می‌اندیشید دیگر فرصتی برای بالا شدن به کوه نمی‌یافت. مثل من می‌نشست تا تفسیرش پایگاه اجتماعی پیدا کند و آن‌گاه سکه‌اش به نام او ضرب شود.

حمید زندگی را فقط زندگی می‌دید و خود را نیز سهام‌دار زندگی. گویی می‌دانست که انجام زندگی برای هیچ‌کسی، نه پیش از و نه هم در زمان او و نه هم بعد از او، قابل تسخیر نیست. هر کسی سهم خویش از زندگی را تسخیر می‌کند و حالا او هم سهم خویش را تسخیر کرده بود. به‌روشنی می‌دیدم که او مالک و فرمان‌روای سهم تسخیرشده‌ی خود بود و به همین علت زندگی را آن‌چنان ساده تفسیر می‌کرد: زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

***

در هیچ سخن حمید گلایه‌ای از زندگی و کسانی که با او در زندگی سهیم بودند، دیده نمی‌شد. به همین علت، او غباری از افسردگی و غم بر چهره نداشت. محو تماشا و شنیدن و حس کردن بودم. باد زمستانی می‌وزید ولی ما در گردش خود روی قله‌ی کوه به زمانی فکر می‌کردیم که تانک روی کوه بایستد و برای قله‌نشینان قوت دیگری خلق کند. از حمید پرسیده شد که وقتی جنگ پایان یابد، با اسلحه‌اش چه کار می‌کند؟ با خنده‌ای گفت: از همین کوه پایین لول می‌دهم!

...پس حمید معنای دیگری هم برای زندگی قایل بود: وقتی جنگ نباشد وسیله‌ی جنگ هم به‌درد نمی‌خورد.

***

تا نزدیکی‌های شام روی قله‌ی کوه گشت‌وگذار کردیم. حمید برای ما گفت که وقتی صبح از خانه‌اش می‌آید، آدم‌های بی‌شماری را می‌بیند که قبل از او آمده و در جاده مشغول کار هستند. گفت: وقتی به کمر کوه می‌رسم، می‌بینم که جمعی پای یک

سنگ مشغول کندن جاده‌اند یا مشغول دور کردن سنگ از راه. حمید این حرف را آن‌چنان ساده بر زبان آورد که گویی کاری عادی و معمول، که باید همان‌گونه باشد، اتفاق می‌افتد؛ اما برای من این قصه نیز انفجار دیگری از یک معنا: کسانی، بدون مزد، بدون فشار، بدون تشویق،... در دل شب می‌آیند و جاده حفر می‌کنند تا تانکی را روی قله‌ی کوه بکشانند. مگر این‌هم تفسیر حرف اوریانا فالاچی نیست: زندگی، جنگ و دیگر هیچ!؟

***

چند روزی گذشت و تانک در میان هلهله و شادی و هورا و کف‌زدن‌های مردم، کودک و پیرمرد و جوان و باسواد و بی‌سواد، روی قله‌ی کوه زیارت بالا رفت. چه روز عجیبی بود. گویی همه پیروز شده بودند و گویی همه دیگر از رنج دشمن و بمباران و راکت‌باران و تجاوز و خشم و خشونت و جسد و گور و دفن و فاتحه رهایی یافته بودند: گویی سخن اوریانا فالاچی، دست‌کم برای یک لحظه، عوض می‌شود: زندگی، جشن و دیگر هیچ...!

و این شادی به‌زودی در هر کوچه‌ی غرب کابل پیچید و هر کسی از آن برای توشه‌ی شب خویش بهره‌ای گرفت و روی سفره‌ی خالی چید.

***

تانک بر فراز کوه افشار بالا رفت، اما تب جنگ به هیچ صورت پایین ننشست. صفیر گلوله و غرش هواپیما و تکانه‌های بلاوقفه‌ی انفجار از غرب کابل دور نشد. به وضوح می‌دیدم که آگاهی پُرتردید من دوباره برمی‌گشت و این‌بار آگاهی پر از یقین حمید و قهرمانان جاده‌ی کوه افشار را شماتت می‌کرد. با خود می‌اندیشیدم: زندگی را هر کسی برای خود تفسیر می‌کند، اما آیا لایه‌های زندگی آنقدر محدود است که بالاخره کسی و کسانی آخرین تفسیرش را باز گویند؟...

بازهم زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ! بازهم مردم لبخندی را که هم‌چون صاعقه‌ای در یک هوای گرگ و میش شام‌گاهی روی لبان‌شان نقش بسته بود، گم کردند. بازهم کوچه‌ها مغموم و افسرده، بازهم نگاه‌ها بی‌فروغ و ملتمس، بازهم پاها لرزان و قلب‌ها لرزان‌تر، و بازهم حمید و یاران او روی کوه، پلک نمی‌زنند که خسته‌ی دیگر در آن‌سوی خط آن‌ها را نشانه نرود....

***

زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

افسردگی و دلتنگی هر روز تکرار می‌شد و با هر تکرار غلیظ‌تر می‌شد. خورشید

بی‌رمق بالا می‌آمد و بی‌رمق پایین می‌نشست. ابر و غبار از افق کنار نمی‌رفت. گویی هر روز در غم ثانیه‌هایی نفس می‌زد که باید از سینه‌اش عبور کنند. برگ نبود، باران نبود، برف نبود،... اما سردی بیداد می‌کرد.

و در همین سردی‌های کشنده و مرگ‌بار، روزی شنیده شد که میله‌ی تانک انفجار کرده است....

میله‌ی تانک انفجار کرده است؟... کی می‌توانست باور کند؟...

و برای نخستین‌بار واژه‌ای دیگر که روی هر لبی تکرار می‌شد: خیانت!

یعنی چه؟... خیانت از کی؟... برای کی؟... و در حق چی؟... و چرا؟...

دیگر کسی از کوه بالا نرفت. کوه هیبتی جادویی پیدا کرده بود. گویی آن بالا در درون پُسته‌ی حمید، پسته‌ی زیارت، دیو و جن و جادو رخنه کرده بود. کوه وهم‌آلود بود. چهره‌ی خوف و آفت را به وضوح می‌شد در آن بالا دید؛ اما کسی نبود که آن بالا برود و با این دیو و جن و جادو پنجه اندازد.

حمید تنها می‌آمد و تنها می‌رفت و کسی نبود که در پس نگاه‌های او خوف و هراسی را ببیند که او را رها نمی‌کردند. گویی حمید تسخیری بود و از دیو و جن و جادو نمی‌ترسید؛ اما مردم می‌دانستند که این دیو و جن و جادو بالاخره کار خود را خواهد کرد.

بازی عجیبی بود: مردم تانک را با شانه‌های خود بالا بردند تا پیروزی آنان را بر هر دیو و جن و جادو ضمانت کند و حالا... تانک انفجار کرده است!

***

و روزی دیگر، آخرین خبر: حمید کشته شد!

زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

حمید زندگی را خوب تفسیر کرده بود، اما تنها برای خودش. وقتی خودش رفت، زندگی بازهم تشنه‌ی تفسیر باقی ماند. آگاهی حمید زیر سوال رفته بود. گویی او در تفسیر خود چیزی کم داشت که زندگی‌اش را در خود او پایان می‌داد.

آن شب، بدترین شب از شب‌های سرد زمستان بود: اوایل دلو ۱۳۷۱ خورشیدی.

چیزی در درونم خلجان می‌کرد؛ اما چهره‌اش پنهان بود. خوره‌ای آرام که از درون می‌کاوید و گاهی با خود می‌گفتم شاید همان تردید پوچ‌کننده‌ای باشد که من نامش را به اشتباه آگاهی گذاشته‌ام... تصویر حمید در این‌سو و صدها حمید دیگر در آن‌سو پیش چشمانم رژه می‌رفتند. همگی دخیل در بازی مرگ بودند. یا مرگ می‌فرستادند یا مرگ می‌گرفتند. همه در انتظار مرگ و زندگیِ مختوم به مرگ!

تردید بر آگاهی غلبه کرده بود؛ اما من تنها نبودم که در تردید خود می‌سوختم. کسان دیگری در اطرافم بودند که بدتر از من گرفتار این تردید بودند. همه در نگاه هم‌دیگر سراغ جرمی را می‌گرفتند که بر این شهر سایه انداخته است. با خود فکر می‌کردم: آیا کسانی در آن‌سوی خط تردیدهای ما را ندارند؟... از خود می‌پرسیدم: این شهر را چه بلعیده است که چنین منحوس و نفرین‌شده است؟ در این شهر چه چیزی گم شده است و این شهر قصاص کدامین گناه خویش را پرداخت می‌کند؟... هیچ نمی‌دانستم.

***

به یاد آن روزی افتادم که بعد از اولین جنگ با شورای نظار، در کنار داکتر عبدالرحمن، در جمع یک هیأت به شفاخانه‌ی قوای مرکز رفتیم تا اجسادی را که می‌گفتند به آن‌جا آورده‌اند، تحویل بگیریم. زن جوانی که گویا پرستار شفاخانه بود، دم دروازه‌ی ورودی دهلیز ایستاده بود؛ لباس سیاه بلندی بر تن داشت و گیسوان تاب‌داده‌اش از زیر دستمال سرخ‌رنگی نمایان بود. وقتی با یکی دو نفر از سربازان مؤظف در شفاخانه نزدیکش رسیدیم، بلافاصله پرسید: «چه می‌کنین؟... مُردای‌شانه می‌زنین؟...» و قِت‌قِت خندید و راه را باز کرد...

در اتاق پنج جسد که در راه و سرک طعمه‌ی مرگ شده بودند، بر روی زمین قرار داشتند. سیمای هر کدام از آنان، از دستار سر تا لباس فرسوده و وصله‌زده و تا چروک‌های پنهان در لای ریش و بُروت‌های تارتار هویت‌شان را در این شهر نفرین‌شده افشا می‌کرد.

با خود می‌گفتم: این شهر را چه چیزی بلعیده که چنین به نفس‌نفس افتاده است؟... انسان در این شهر به چه روزی گرفتار شده است؟... خیزش عاطفه و لرزش پلک و تپش قلب‌ها کجا شده اند؟...

تصویر اجساد و تصویر زن پرستار دم دروازه‌ی شفاخانه درهم و برهم از پیش چشمم عبور می‌کردند: «چه می‌کنین؟... مُردای‌شانه می‌زنین؟...» تصویر زن از درون هر زخم بیرون می‌آمد و تصویر هر زخم در دهان زن فرو می‌رفت.... و من بر خود می‌لرزیدم.

به یاد سخن لیز دوسیت، خبرنگار بی‌بی‌سی، افتادم که کابل را «شهری در خط مقدم جبهه» لقب داده بود. و حالا با خود می‌گفتم: کاش چنین می‌بود. وقتی زندگی، جنگ باشد و دیگر هیچ، خط مقدم جبهه بودن چه عجب خواهد داشت؟ اما این‌جا شهری طاعون‌زده و نفرین‌شده بود که هیچ‌کسی گناه زیسته‌ی خویش در این شهر را نمی‌دانست....

***

فقط چهار روز از مغلوب شدن حمید گذشته بود که با خلیفه علم بهرامی به خانه‌ی حمید رفتیم تا به همسرش تسلیت بگوییم.

...و کاش آن شب نیز شب دیگری می‌بود؛...

...اما هر چه بود، تفسیر حمید از زندگی بود: زندگی؛ جنگ و دیگر هیچ!

چند لحظه‌ای بیش‌تر نماندیم. من هیچ نگفتم و در واقع هیچ‌چیزی برای گفتن نداشتم. تردید در برابر ایمان، مغلوب می‌شود. با خود فکر می‌کردم که اگر در زندگی من مانده بودم و حمید رفته بود، اکنون در پرداخت حساب زندگی، من باخته بودم و حمید... نمی‌دانم.

با خود می‌اندیشیدم که حمید با ایمان رفته است و من در تردید مانده‌ام. و اکنون زبانم از تفسیر تردیدم بند افتاده است. با خود می‌گفتم: در این‌جا هر چه بگویم، جز دروغ و جز فریب چیز دیگری خواهد بود؟ او رفته است و من مانده‌ام. اکنون برای بازمانده‌ی یک مؤمنِ رفته چه می‌توان گفت؟....

***

و روز دیگر، روی سنگ، با همین فکرها و خاطره‌ها ور می‌رفتم: چرا باید زندگی، جنگ باشد و دیگر هیچ؟.... چرا باید کسانی بمیرند تا کسانی دیگر زنده بمانند؟... چرا باید آدمی با خون آدم زندگی کند و آدمی برای زندگی آدمی خون بریزد؟... چرا باید خون و گوشت آدم بهای زندگی آدم و آدم‌های دیگر باشد؟... تقدیر من چیست؟... تقدیر ما چیست؟...

و آیا کسی در فردا خواهد بود که این خاطره‌ها را خاطره‌های انسان قلمداد کند؟...

«می‌خواستم که یک روز، چهار نفر ریش‌سفید برادران تاجیک را پیدا کنم و این رسالت تاریخی خود را برای‌شان بگویم که ما رفتنی استیم و این مردم ماندنی‌اند؛ آینده‌های ما، ما را نگویند که شما چرا این کار را کردید؟ چرا آینده‌های ما، ما را لعنت کنند؟...
آیا ما ملت‌دوستی مسعود را ببینیم که "شاخه‌ی مزاری" را می‌کوبد یا جنایت افشار را ببینیم؟ روس‌ها در چهارده سال صورت زن را پوست نکردند، گردن زن را نبریدند، طفل هشت‌ساله را هم نکشتند. اما این مجاهد بزرگ و خدمتکار چهارده ساله این کار را کرده است! ما این را به حساب شما نمی‌گذاریم....»

(عبدالعلی مزاری در صحبت با نمایندگان تاجیک شمالی)

۱۴

افشار؛ ۲۲ دلو ۱۳۷۱

در روز حادثه‌ی افشار، آخرین‌باری که مزاری را دیدم، اول صبح، درست در زمانی بود که آتش‌سوزی «کوه رادار» در حومه‌ی شمال‌غربی افشار آغاز شده و اطراف علوم اجتماعی نیز هدف راکت‌باری شدید قرار گرفته بود. مزاری که تازه از نماز صبح فارغ شده بود، با حالتی آرام در اتاقش، در یکی از بلاک‌های علوم اجتماعی نشسته بود. سید محمد سجادی نیز در کنارش حضور داشت. از صحبت کوتاه مزاری پیدا بود که پیشاپیش در جریان حمله‌ی گسترده بر افشار قرار داشته و گزارش آن را با فرماندهان خود نیز در میان گذاشته است. با این‌هم، از ما خواست که به دشت برچی و قلعه‌ی شاده برویم و تبلیغ کنیم تا مردم برای دفاع به کمک نیروهای نظامی بیایند. وقتی از آمادگی نیروهای نظامی پرسیدم، بسیار کوتاه گفت به همه اطلاع داده شده است.

سیمای مزاری آرام می‌نمود، اما نگرانی عمیقی در چشمانش خوانده می‌شد. سجادی با من بیرون آمد و گفت که خودم باید برای تبلیغ بروم. همراه با نصرالله پیک، فیلم‌بردار حزب وحدت، و دو نفر دیگر با یک بلندگوی کوچک بخش فرهنگی، به سوی دشت برچی رفتیم. هنوز کوچه‌های پیش روی علوم اجتماعی را طی نکرده بودیم که جنگ در اطراف افشار شدت گرفت و انفجار و آتش و دود از هر نقطه‌ی افشار بلند شد.

تا ساعت یازده پیش از ظهر دو بار تمام مسیر دشت برچی تا پلِ خشک را طی کردم؛ اما با همه‌ی تقلاهای ناکامی که به خرج دادیم، حتا یک نفر هم از تمام منطقه‌ی دشت برچی تکان نخورد که به سوی افشار حرکت کند. این واکنش مردمی برای من غیر قابل درک بود. مردم نسبت به جنگ و آن‌چه در افشار اتفاق می‌افتاد، بی‌تفاوت شده بودند. نمی‌دانستم چه چیزی در حال شکل‌گرفتن بود. تنها می‌دیدم که عده‌ای بر بام‌ها برآمده اند و از دور منظره‌ی انفجار و گرد و آتش و دود را نظاره می‌کنند. پیش از آن، دشت برچی به عنوان ذخیره‌ی نیروی انسانی در مقاومت کابل محسوب می‌شد. حالا دشت برچی تُهی و خالی از نیرو به نظر می‌رسید.

حوالی ساعت دوازده و نیم بعد از ظهر، وقتی با دل پرخون و نومید به سوی علوم اجتماعی بر می‌گشتم، موتر مزاری را دیدم که به سرعت از دروازه‌ی علوم اجتماعی بیرون شد و در کوچه‌ی قایمیه‌ی خوشحال‌خان پیش رفت. وقتی وارد علوم اجتماعی شدم، تنها بهرامی را دیدم که از خارج شدن مزاری خبر داد و از من خواست که هر چه سریع‌تر برگردم... افشار سقوط کرده بود.

***

افشار، منطقه‌ای فقیرنشین در دامنه‌ی کوهی است که قسمت‌هایی از غرب کابل را از شمال آن جدا می‌کند. در سال ۱۳۷۱ جمعیت افشار را در حدود چهار هزار نفر تخمین می‌زدند. خانه‌های افشار اکثراً از سنگ و گل ساخته شده و بیش‌تر آن‌ها یک‌منزله بودند. قسمت عمده‌ی باشندگان افشار را هزاره‌ها تشکیل می‌دادند؛ اما تعداد قابل توجهی از افشاری‌ها بازماندگان لشکر نادرشاه افشار، قزل‌باشان، سیدها و اقوام دیگر نیز بودند.

علوم اجتماعی که در زمان رژیم کمونیستی مرکز تربیت ایدئولوژیک حزب دموکراتیک خلق بود، پس از پیروزی مجاهدین به مقر رهبری حزب وحدت تبدیل شده بود. کتابخانه‌های علوم اجتماعی مملو از کتاب‌های مارکسیستی بود که برخی از آن‌ها در شمار کتاب‌های نایاب محسوب می‌شدند؛ اما این ساختمان با خانه‌هایی که در اطراف آن تا دامنه‌ی کوه افشار کشیده شده بود، هیچ تناسبی نداشت.

افشار در دوران جنگ‌های اتحاد اسلامی و حزب وحدت نیز مورد حمله‌های راکتی شدیدی قرار می‌گرفت؛ اما پس از اولین جنگ با شورای نظار، آتش‌باری بر افشار و حومه‌های آن به‌طور مستمر و بی‌وقفه آغاز شد. شورای نظار، بلافاصله پس از جنگ اول با حزب وحدت، قله‌ی کافرکوه را که در عقب سیلو موقعیت دارد، تصرف کرد و با افراز پوسته‌ای در بلندترین نقطه‌ی آن بر علوم اجتماعی و منطقه‌ی افشار تسلط یافت و از آن نقطه، تقریباً هر جنبنده‌ای را در تیررس خود قرار داده و

به این‌ترتیب، فضای خوفناکی را بر علوم اجتماعی و مناطق حومه‌ی آن حاکم ساخته بود. این وضعیت مردم افشار را از نظر روحی و روانی بسیار تحت فشار قرار داده بود. هر روز عده‌ای کشته یا زخمی می‌شدند، عده‌ای فرار می‌کردند و عده‌ای هم مشغول کندن گور و دفن اجساد بودند.

بعد از جنگ اول با شورای نظار کادر رهبری حزب وحدت نیز با بحران شدیدی مواجه شده بود. برای جمع کثیری از رهبران و اعضای حزب وحدت دشوار بود که جنگ با شورای نظار و حکومت ربانی را بپذیرند. شورای نظار در باورهای پنهان و تعریف‌ناشده‌ی هزاره‌ها هنوز هم مرادف با تاجیک‌ها شمرده می‌شد و هزاره‌ها تصور می‌کردند که با صد تار نامرئی با تاجیک‌ها پیوند دارند. اکنون این تار از هم می‌گسیخت و کسی نبود که گسیخته‌شدن آن را باور کند.

البته تبلیغات علیه مزاری در درون رهبری حزب وحدت به حدی دامنه‌دار بود که بیش‌تر رهبران این حزب مزاری را ملامت می‌کردند که جنگ‌طلب است و با شورای نظار سازش نمی‌کند. این تبلیغات از حلقه‌ی افراد سیاسی و فرهنگی تا رده‌های مختلف نظامیان و تا درون خانه‌های مردم رخنه کرده بود. وضعیت به گونه‌ای بود که به‌نظر می‌رسید باید فشار تمام جنگ و تبلیغات بر شخص مزاری تکیه داشته باشد. آیت‌الله‌های حزب وحدت، برخی به‌طور صریح علیه جنگ حرف می‌زدند و برخی دستِ کم از موضع مزاری به دفاع بر نمی‌خاستند و با سکوت خود حمله بر مزاری را تقویت می‌کردند. از درون کوچه‌ها تا سطح بازار و خانه‌های مردم به یک نسبت صدای تبلیغ علیه جنگ و علیه مزاری به گوش می‌رسید.

تبلیغات علیه مزاری، یک‌دست و یک‌رنگ نبود؛ اما نقطه‌ی مورد حمله واحد بود: شخص مزاری. گروهی با استدلال مذهبی تبلیغ می‌کردند که مزاری با کمونیست‌ها و التقاطیون سازش کرده و بنیان‌های دینی را نابود می‌کند؛ گروهی تبلیغ داشتند که وی وحدت و هم‌سویی با تاجیک‌ها را از بین برده و به خواست پشتون‌ها عمل می‌کند و درواقع بازیچه‌ی دست توطیه‌های پشتونی علیه وحدت اقوام غیرپشتون است؛ گروهی تبلیغ داشتند که وی نصری‌ها را کنار خود جمع کرده و گروه‌های دیگر حزب وحدت را به حاشیه رانده است؛ گروهی تبلیغ می‌کردند که او از مزار است و هیچ تعلقی با کابل و هزاره‌جات ندارد؛ گروهی او را بازیچه‌ی دست سیاست‌های ایران می‌دانستند؛ گروهی وجهه‌ی آخوندی او را نقطه‌ی ضعف سیاسی‌اش قلمداد می‌کردند و می‌گفتند که وی اهلیت رهبری سیاسی را ندارد؛ گروهی بر خصوصیت‌های فردی او حمله داشتند که گویا خودخواه و جاه‌طلب و ماجراجو است؛ گروهی او را به هزاره‌گرایی و

نژادپرستی متهم می‌کردند و ایمان مذهبی‌اش را زیر سوال می‌بردند....

شورای نظار و دستگاه امنیتی آن از همه‌ی این عوامل برای هدفی واحد سود می‌برد و ظاهراً در این حرکت خود موفقیت چشم‌گیری نیز داشت. پول و امکاناتی که در اختیار شورای نظار قرار داشت، هرگونه نفوذ و بهره‌برداری از زمینه‌های درونی حزب وحدت و جامعه‌ی هزاره را تسهیل می‌کرد.

زمستان بود. هوا سرد بود. فضا دلتنگ‌کننده بود. طرح‌های خطرناکی نیز در راه بودند که تا روز بیست‌ودوم دلو، کم‌تر کسی از پرده‌های آن آگاهی داشت.

***

روز بیست‌ودوم دلو ۱۳۷۱، هنوز هوا تاریک بود که از خواب برخاستم. نمی‌دانم چه چیزی مرا از خواب بیدار کرده بود. شاید هم صدای انفجاری سهمگین یا بیمی که از دو روز پیش درونم را تسخیر کرده بود.

روز قبل، حومه‌های علوم اجتماعی به‌طوری بی‌سابقه آماج راکت قرار گرفت.[1] این راکت‌باری غیرمعمول، تا پاسی از شب دوام داشت و بعد خاموش شد. شب کاملاً آرام و بی‌صدا گذشت. آن شب را من در اتاق نصرالله پیک[2]، فیلم‌بردار مقاومت کابل، سپری کردم. وقتی با او بودم قصه‌های ما از هر طرف گل می‌کرد و معمولاً تا نیمه‌های شب دوام می‌یافت. پیک مدتی را عضو «کانون مهاجر»[3] بوده است. قبل‌تر از آن‌هم با حرکت‌های روشنفکری در کابل ارتباط داشته و این ارتباط خود را در ایران نیز دوام داده بود. وی از چهره‌هایی که من می‌شناختم، به‌طور نسبی شناختی داشت. همین‌ها بهانه‌ی خوبی بودند برای این‌که زبان مشترک ما بیش‌تر باز شود و از هر دری حکایتی داشته باشیم.

صبح، با برخاستن از خواب، آتش‌سوزی سهمناکی را در کوه رادار، در منتهاالیه کوه‌های مشرف بر افشار، دیدم. آتش‌سوزی هنوز ادامه داشت که شلیک‌های آتشینی در بین سنگرهای کوه رادار و بقیه‌ی مواضع در قله‌های افشار که به پوسته‌ی صداقت معروف بود، رد و بدل شد. این آتش‌باری به سرعت تغییر جهت داد و مسیر آن به‌سوی کوه زیارت خواجه عبدالرزاق کشیده شد که بر علوم اجتماعی تسلط داشت و جمعی از بهترین نظامیان حزب وحدت در آن قرار داشتند. هنوز برای پاسخ به نگرانی‌های خود سرگردان بودم که راکت‌باری شدید و ناگهانی بر افشار شروع شد و به تعقیب آن صدای انفجارهای پی‌هم و صدای متقابل گلوله‌هایی که از چهار سمت افشار در خطوط جنگی بلند می‌شدند.

تا رفتم و مزاری را دیدم و همراه با پیک برای بسیج مردم حرکت کردیم، آفتاب شعاعش را همه‌جا پخش کرده بود. عده‌ای از بچه‌های جوان در دهن دروازه‌ی علوم

اجتماعی رسیده بودند که می‌گفتند از نواحی مسجد سفید برای کمک به افشار آمده‌اند. در میان این جمع جوانی بود که با لباس سفید و دستان حنابسته در برابر کامره‌ی «پیک» قرار گرفت و گفت که آن شب اولین شب عروسی‌اش بوده و حالا آمده است به سنگر. در مسیر راه بودیم که قوماندان شفیع با جمعی از همرزمانش به علوم اجتماعی رسیدند. شفیع با حالتی خاص موهایش را از زیر دستمالش بیرون می‌انداخت و تفنگش را روی شانه می‌گرفت. آن روز نیز با همان ژست در پیشاپیش یاران خود قرار داشت و همه می‌رفتند تا از علوم اجتماعی و به گفته‌ی خودش «از بابه» دفاع کنند. او کم حرف می‌زد و همیشه در عقب یکی دو جمله‌ای کوتاه که بر زبان می‌راند لبخندی می‌زد که معناهای گنگی را در خود انعکاس می‌داد. امروز نیز وی همان شفیع بود، بدون هیچ‌گونه تفاوت.

بار اول از مأموریت خود با نومیدی برگشتیم. در برگشت، پیک از ساختمان چهارمنزله‌ای در کوته‌سنگی مناطق افشار را که در زیر گرد و خاک و انفجار گم بود، فلم‌برداری کرد. وقتی به کوچه‌های خوشحال‌خان رسیدیم، با موجی از مردم فراری مواجه شدیم که از افشار و حومه‌های اطراف آن پا به گریز نهاده بودند. پیک فلم این عده را نیز ثبت تاریخ کرد و این عده ظاهراً از اولین گروه فراریان افشار بودند که با ترک خانه و کاشانه، از خطر قتل عام و تجاوز و غارت می‌گریختند. عده‌ای یونیفورم‌پوش نظامی را نیز می‌دیدیم که در میان فراری‌ها پی‌هم فریاد می‌زدند که «زود شوید؛ همه‌جا سقوط کرد و دشمن رسید!» بعدها معلوم شد که این‌ها جنگ‌جویان حرکت اسلامی بودند که در خط اول جنگ با اتحاد اسلامی در منطقه‌ی چهارراهی قنبر قرار داشتند و در اولین ساعت‌های حمله سنگرهای خود را رها کرده و از میان کوچه‌ها فریادکنان پا به فرار گذاشته بودند. موج فراری‌های افشار نیز در واقع همان کسانی بودند که همگام با این سربازان فراری خانه‌های خود را ترک کرده و به کوچه‌های خوش‌حال خان رسیده بودند.

پیک بر بام علوم اجتماعی رفت تا از این صحنه فلم بگیرد. او همان شاهد زنده‌ی تاریخ جنگ‌های کابل بود که با نفس و جان خود خاطره‌های تلخ و دشوار آن زمان را زنده نگاه کرد. او به هیچ صورت فلم‌بردار حرفه‌ای نبود. فلم‌برداری را در هنگام کار یاد گرفته بود و از دانش و مهارت اندکی که در بخش ترمیم وسایل برقی داشت، برای راه انداختن چرخه‌ی واحد سمعی و بصری حزب وحدت نیز کار می‌گرفت. بارها شاهد لحظه‌هایی بودم که پیک را فقط در چند وجبی مرگ نشان می‌داد. او پا به پای سنگرداران می‌دوید و گاهی بیش‌تر از آنان در خط رگبار گلوله

قرار می‌گرفت. سنگرداران چون می‌جنگیدند باید به محافظت خود و دفع دشمن فکر می‌کردند، اما پیک باید به ثبت لحظه‌هایی می‌رسید که در آن سنگردار با حریفی که به خونش تشنه بود، مقابله می‌کرد. آن روز در زمانی که دیگران برای بیرون رفتن از افشار بهانه می‌گرفتند، پیک برای فلم‌برداری از افشار پشت بام می‌رفت یا در کوچه‌ها گشت می‌زد.

شدت راکت‌باری و جنگ در افشار، هیچ‌گونه فرصتی برای درنگ کردن و فکر کردن باقی نمی‌گذاشت. من، دور از پیک، لحظه‌ای در علوم اجتماعی متردد می‌گشتم که سید محمد سجادی آمد و گفت: خیانت شده و سنگرها را فروخته اند. همه‌جا در آستانه‌ی سقوط است. مزاری هنوز هم در منزل خود در یکی از بلاک‌های علوم اجتماعی بود و موفق نشده بودند او را به خارج شدن از افشار قناعت دهند. سجادی از من خواست که بازهم بروم و تبلیغ کنم تا شاید مردم برای دفاع از افشار حرکت کنند.

رفت و آمد و تبلیغ اثری نداشت که به نفع جبهه و سنگرداران تمام شود. نوعی تلاش مذبوحانه بود که در آخرین لحظه‌ها، تسکین خاطر ما محسوب می‌شد، نه این‌که دلهره‌ها و اضطراب را کاهش دهد. در مسیر برگشت از برچی در منطقه‌ی قلعه‌ی ناظر با یک زخمی برخوردیم که بر اثر اصابت راکت در منزلش جراحت عمیقی برداشته بود. افضل، موتروان جیپ قایمی، مسوول مالی حزب وحدت، مرا رها کرد تا زخمی را به شفاخانه انتقال دهد. با پای پیاده به سوی افشار حرکت کردم. موتر مزاری را در حال خارج شدن از علوم اجتماعی دیدم؛ اما این بهرامی بود که به محض دیدن من در نزدیک دروازه‌ی سینمای علوم اجتماعی از بیرون رفتن مزاری خبر داد و از من نیز خواست که هر چه سریع‌تر علوم اجتماعی را ترک کنم. من رفتم تا پیک را پیدا کنم. او هم‌چنان مشغول فلم‌برداری بود و نمی‌دانست که افشار در آستانه‌ی سقوط کامل قرار گرفته و مزاری نیز از ساحه بیرون رفته است.

باهم برگشتیم تا برخی از مهم‌ترین فلم‌هایی را که در دفتر سمعی و بصری بود با خود برداریم. کتابچه‌ی خاطرات من که یک دفتر روسی صدبرگ بود، همان صبح پر شده بود و من آن را در دفتر سمعی و بصری گذاشته و دفتر جدیدی گرفته بودم که در آن خاطره‌هایم را ثبت کنم. وقتی دهن دروازه‌ی دفتر رسیدیم، متوجه شدم که در هنگام رفت و آمد از برچی، کلیدهای دفتر پیک را گم کرده‌ام. لحظه‌ی دردناکی بود. چاره‌ای نداشتیم که از همه‌چیز دست بشوییم و خود را نجات دهیم. هرگونه تأخیر یا اقدام برای شکستن دروازه می‌توانست جان ما را به خطر اندازد.

حوالی یک بعد از ظهر بود. صدای انفجار و تک و توک گلوله‌ها از هر سمت بلند بود. در زیر باران گلوله که از آکادمی پولیس شلیک می‌شد، فاصله‌ی دروازه‌ی علوم اجتماعی تا کوچه‌ی قایمیه را طی کردیم. قسمتی از این فاصله قطعه‌زمینی بود که سخت مرطوب بود و گذشتن از آن شبیه گذشتن از باتلاق بود. در انتهای این فاصله و نزدیک به کوچه‌ی قایمیه، فاصله‌ی گلوله‌ها را از بالای سر ما احساس می‌کردیم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. ما به شدت پای‌زده شده و متباقی فاصله را که چند متری بیش‌تر نبود، کشال‌کنان به پیش خزیدیم و وقتی در پناه دیوار قرار گرفتیم، آخرین نگاه نومیدانه را به افشار و به هم‌دیگر انداختیم.

کوچه‌ها مملو از فراریانی بود که افشار را به قصد سفری نامعلوم ترک می‌کردند. کودکان و زنان می‌گریستند. برای من و پیک نیز، درست مانند همه‌ی فراریان افشار، همه‌چیز به «نقطه‌ی صفر» رسیده بود. این تنها گپ کوتاهی بود که در کنار دیوار با یک‌دیگر تبادله کردیم.

مسیر راه پر از منظره‌های تلخ و جان‌سوز بود: وقتی سرک سیلو را دوش‌کنان قطع کردیم و در کناره‌ی راهرو متصل به سیلو رسیدیم با فریاد دختر جوانی مواجه شدیم که می‌خواست مادرش را کمک کنیم تا حرکت کند: «از برای خدا، مادر مه کمک کنین!» مادرش روی برآمدگی دیواره‌ی سنگی کنار دیوار سیلو تکیه داده بود. من او را در برخاستن کمک کردم و متوجه شدم که تمام لباس‌هایش پُر از خون و ادرار بود. هنوز دست‌های این پیرزن روی دوش من قرار نگرفته بود که دختر باز فریادش بلند شد که «از برای خدا، پدر مه کمک کنین!». دختر در همان حال که فریاد می‌زد، دستانش را به‌هم می‌مالید و تضرع می‌کرد. تازه دیدیم که پدرش در میان کراچی دستی با جسم مجروح و پر از خون روی سرک بود. این دختر مادر و پدر زخمی‌اش را به همین گونه از افشار تا سیلو رسانده بود. پیک از تمام این صحنه‌ها فلم گرفت. لحظه‌ی سخت و رنج‌آوری بود. چگونه می‌شد این مادر و دختر و پدر خون‌آلودش را دستگیری کرد؟ خوب به یاد ندارم که دیگر چه کسی در این لحظه‌ی دشوار به آن‌جا رسید تا این سه فراری ناتوان و درمانده به کوچه‌ی امن‌تری در چند قدمی سیلو منتقل شوند.

***

آن شب و شب بعد، هر چه خبر بد و تکان‌دهنده بود، شنیدیم. من «بیچاره» شده بودم. برای نخستین‌بار در زندگی‌ام مفهوم بیچارگی را این‌قدر عریان حس می‌کردم. مثل من، همه بیچاره شده بودند. حس می‌کردم در مردمی که اطرافم بودند، علاوه بر حس «بیچارگی»، یک نوع حس «گناه‌کاری» نیز رخنه کرده بود. گویی همه حس می‌کردند

گناهی را مرتکب شده‌اند که فقط خودشان از آن آگاهی دارند و فقط خودشان می‌توانند برای جبران آن اقدام کنند.

دو روز بعد از حادثه‌ی افشار، می‌شنیدیم که افشار در محاصره‌ی مطلق گیر افتاده و هیچ‌کسی را اجازه نمی‌دهند که از آن‌جا خارج شود یا به آن‌جا برود. با عده‌ای از جوانان تصمیم گرفتیم که برویم به خط اول جنگ. شاید همه می‌دانستیم که رفتن ما هیچ گرهی را باز نمی‌کند؛ اما گویا جبهه رفتن را نوعی پاسخ به بیچارگی خود می‌دانستیم. دو شب بود که هیچ نخوابیده بودم و پی‌هم با کابوسی می‌جنگیدم که بر ذهن و روانم پنجه انداخته بود: کابوسی مخوف که رهاکردنی نبود. وقتی پلک‌هایم اندکی پیش می‌آمد، احساس می‌کردم که تانکی با چین‌های بزرگ خود سنگین و وهم‌ناک به پیش می‌خزد و هر چه در برابرش قرار می‌گیرند، زیر چین‌هایش له می‌شوند... و من تکان می‌خوردم و دوباره روی جایم می‌نشستم یا برمی‌خاستم و از پنجره فضای تاریک و خوفناک بیرون را تماشا می‌کردم.

مزاری پس از حادثه‌ی افشار در یک سخنرانی کوتاه به عقده افتاد و گریست. می‌گویند مزاری فرد مقاومی بوده و در زندگی مبارزاتی خود هیچ‌گاه به گریه نیفتاده است. خانواده‌اش مجموعه‌ای از قربانیان را در مراحل مختلف در مبارزه علیه اتحاد شوروی از دست داده بود. مزاری در زندگی خود شاهد از بین رفتن همه‌ی آن‌ها و عده‌ی زیادی از بهترین دوستانش بوده، اما کسی او را در حالت گریه ندیده است. اکنون گریه‌ی او هم برای خودش و هم برای مردمی که او را پناه خود احساس می‌کردند، تلخ و آزاردهنده بود. گویی مزاری با همین گریه، هم خودش را و هم مردمش را دگرگون کرد. گریه‌ی او گونه‌ای از اظهار درماندگی در پیشگاه تاریخ بود.[۴]

***

در مدرسه‌ی جامعه‌الاسلام، جمعی از همکاران بخش فرهنگی را دیدم و برای آن‌ها گفتم که هر وقت پیک آمد بگویند که ما رفتیم سیلو. در کوته‌سنگی عده‌ای از نظامیان حزب وحدت تجمع کرده بودند. یکی از فرماندهان به نام نوابی نیز آن‌جا بود. اما کسی جرأت نمی‌کرد به طرف سیلو پیش برود. گفته می‌شد که خط فاصله‌ی جنگ تا کوته‌سنگی رسیده بود؛ اما چنین نبود. نیروهای شورای نظار در افشار مشغول بودند و خط واقعی آن‌ها در سیلو بود. با اسماعیل جُولَی در آن‌جا آشنا شدم. او از فرماندهان حرکت اسلامی بود؛ اما حالا بدون اجازه‌ی رهبران حرکت اسلامی آمده بود تا فراتر از خط‌کشی‌های حزبی، با هم‌سرنوشتان هزاره‌ی خود همراه باشد.

او بیرق سبز کوچکی را در دست داشت و با التماس از نظامیان می‌خواست که با

او حرکت کنند و به نزدیک سیلو بروند. قسم می‌خورد که تا کوچه‌ی پهلوی سیلو رفته و هیچ‌کسی در مسیرش نبوده است. با او حرکت کردیم. نظامیان دیگر هم یکی‌یکی حرکت کردند. اسماعیل جُولَی پیشاپیش همه از میان خانه‌ها می‌دوید و بر می‌گشت و اطمینان می‌داد که کسی نیست. او این‌گونه دیگران را جرأت می‌داد تا به پیشروی خود ادامه دهند.

حدود نیم ساعت وقت گرفت تا با نیروهای نظامی همراه خود از کوته‌سنگی به ساختمان‌های نزدیک به وزارت صنایع خفیفه در کنار سیلو برسیم. من و همراهانم رفتیم به یک ساختمان دومنزله. اولین‌بار بود که در خط اول جبهه برای جنگیدن حضور می‌یافتم. نمی‌دانستم چه کاری از دستم بر می‌آید، اما فکر می‌کردم با بودن در آن‌جا از فشاری که سقوط و فاجعه‌ی افشار روی دلم ریخته بود، راحت‌تر می‌شوم.

هنوز چند لحظه‌ی محدودی آن‌جا نبودیم که جنگ شروع شد. من تفنگ داشتم، اما در تمام مدتی که تفنگ روی دوشم بود، حتا یک‌بار شلیک نکرده بودم. این‌جا نیز تفنگم در حالت جنگی آماده بود، اما هنوز تجربه‌ی شلیک کردن، حتا به قصد دفاع از خودم را نداشتم.

درنگ من طول نکشید. فقط دیدم که پنجره‌ی اتاقی که من در کنار دیوارش ایستاده بودم، هدف گلوله قرار گرفت و گرد و خاک آن به هوا می‌رفت. تا تشخیص بدهم که مسیر گلوله از کجا است، احساس کردم که خودم هدف قرار گرفته‌ام و به زودی به زمین افتادم.

داکتر ابوذر متقی در فاصله‌ی اندکی از من ایستاده بود و آن‌سوتر هم انجنیر نصرالله و احمدیار، دوستان دیگرم که با من یک‌جا آمده بودند تا در جبهه باشند. آن‌ها هم، به استثنای احمدیار که از مجاهدین سابقه‌دار بود، مانند من با جنگ آشنا نبودند؛ اما واقعاً ندانستم که بیش‌تر برای همراهی من حاضر شده بودند بیایند یا این‌که آن‌ها نیز هم‌چون من از زنده ماندن خود در آن لحظه‌ها احساس خستگی و شرمندگی می‌کردند.

چانته و تفنگ را از دوشم گرفتند و در همان حال کسی که او را نمی‌شناختم، مرا روی شانه‌هایش بلند کرد و از من خواست که خود را آرام بگیرم و تکان نخورم. احساس می‌کردم لباس‌هایم غرق خون است و خودم در حالت نیمه‌هوشیار، گاهی فقط حس می‌کردم که درون کوچه‌ها بر شانه‌ی کسی حرکت دارم. یادم هست که یکی دو بار با التماس از جوانی که مرا بر شانه‌ی خود داشت، خواستم تا لحظه‌ای مرا روی زمین بگذارد. او البته به حرف من اعتنایی نمی‌کرد و در عوض، فقط دلداری می‌داد و می‌خواست که تحمل داشته باشم و صبر کنم.

باری دیگر که اندکی به هوش آمدم، صدای زنی را شنیدم که با زبان انگلیسی گفت: لباسش را قیچی کنید. احساس کردم که روی تختی دراز کشیده ام. برای یک لحظه‌ی کوتاه تصویر داکتر ندام را نیز دیدم که از پیش چشمانم عبور کرد. از آن پس در حال اغما ماندم تا این‌که نیمه‌های شب چشمانم را باز کردم و عصمت، پسر کاکایم را بر بالینم یافتم. او آرام نشسته بود و به من نگاه می‌کرد.

گلوله قسمتی از جگرم را گرفته و از ناحیه‌ای در نزدیکی ستون فقراتم بیرون رفته بود. داکترانی که برای معالجه‌ام می‌آمدند با تعیین مسیر گلوله، خوشحال بودند که ستون فقراتم آسیب ندیده بود. به یادم آمد که در لحظه‌ای که متوجه اصابت گلوله‌ها به دیواره‌ی پنجره شدم، خود را اندکی خم کردم که در پناه دیوار قرار گیرم. شاید در همان لحظه مرمی اصابت کرده و بدون آسیب به ستون فقرات بیرون رفته بود. مسیر طولانی‌ای که من در حالت خون‌ریزی، از کنار صنایع خفیفه تا شفاخانه‌ی صلیب سرخ طی کرده بودم، نیز خطر مرگ را بالا می‌برد. طی کردن این فاصله در شرایط جنگی، شاید چیزی در حدود یک ساعت زمان را در بر گرفته بود.

فداکاری جوانی که در آن شرایط دشوار مرا نجات داده بود، یکی از معماهای زندگی‌ام شد. وی از کوچه‌هایی که در معرض باران مرمی قرار داشتند، عبور کرده و نه‌تنها مرا به شفاخانه رسانده، بلکه با اهدای خونش، با من خون‌شریک شده بود. پس از آن لحظه، او هرگز به سراغم نیامد. از هر کسی هم سراغش را گرفتم، چیزی نمی‌دانست. شاید از کسانی بود که همان روز یا بعدتر از آن خودش به زمین افتاد و رفت. شاید هم باقی ماند؛ اما دلش نخواست تا بیاید و برای من بگوید که چگونه حیاتم را با قیمت جان و خون خود خریده است. گویا این‌هم بخشی از حکایت مقاومت کابل بود که انسان‌ها زندگی خود را با ایثار در گم‌نامی معنا می‌کردند. ارزش انسان، روابط انسانی، کابل و مردم کابل نیز در همین حکایت‌ها برایم برجسته‌تر می‌شد. گویی این‌ها گرامی‌ترین تصویرهایی بودند که خداوند در چشمانم جا داده بود.

در مجموع هژده روز در شفاخانه ماندم. در این مدت، تنها پیک بود که یک‌بار مرا سخت اذیت کرد، نه داکترهای شفاخانه که هرچند گاه یک‌بار می‌آمدند تا زخم‌هایم را شست‌وشو دهند. پیک فردای همان روز که زخمی شده بودم، رسید و تا نزدیکم آمد، با بی‌رحمی تمام گردنم را به سوی خود کشید تا صورتم را ببوسد. چشمانش در اشک بود و من در او همان حالتی را می‌دیدم که همیشه وی را هم‌چون پاره‌ای از قلبم ساخته بود. سرنوشت هر دوی ما یکی بود. درست مثل صدها و هزاران تن دیگر. از کسانی بودیم که نمی‌دانستیم چگونه و چرا به‌هم پیوند خورده‌ایم؛ اما می‌دانستیم که

این پیوند چیزی فراتر از ذهن ما را نیز متأثر ساخته است.

در مدت استراحتم در شفاخانه داکتر ندام، داکتر عزیز، داکتر فیضی، سخی مصعب و داکتر میرداد از کسانی بودند که به‌طور مداوم برای مراقبتم می‌آمدند. داکتر عزیز رییس شفاخانه‌ی صلیب سرخ بود و با مدیریت هوشمندانه‌ی او این شفاخانه در تمام مدت جنگ، به عنوان تنها مرکز درمان مجروحان جنگی در غرب کابل، در طول سه سال، جان هزاران انسان را به آنان بازگرداند. داکتر فیضی سرجراح بود و داکتر میرداد در بخش جراحی و مصعب در بانک خون مسؤولیت داشت. تعهد داکتر بودن آن‌ها در لحظه‌ی حضور بر بالین مجروحان جنگ، بخشی دیگر از همان تصاویر ارزشمند کابل بود که در ذهن داشتم. برخی از داکترها و پرستاران چند شبانه‌روز پی‌درپی در شفاخانه می‌ماندند، بدون این‌که فرصت کنند به خانه‌های خود سر بزنند.

***

معلوم نیست احمدشاه مسعود با چه دیدگاهی بر افشار هجوم آورده بود؛ اما آن‌چه در افشار اتفاق افتاد، فشاری را بر روان هزاره‌ها وارد کرد که آن‌ها را نسبت به باورهای مختلفی که در عرصه‌های سیاسی و مذهبی داشتند، به تجدید نظر انداخت. بعد از حادثه‌ی افشار، مزاری در پیشگامی سیاسی هزاره‌ها، بر رابطه‌ی سیاسی هزاره‌ها و تاجیک‌ها و هزاره‌ها و پشتون‌ها درنگ کرد و بر روابط درونی جامعه‌ی شیعه و هزاره نیز تأمل جدی روا داشت. بعدها او در یکی از سخنرانی‌های خود نام آن عده شیعیانی را افشا کرد که گویا در مرجعیت مذهبی هزاره‌ها فاجعه‌ی افشار را روی دست‌شان گذاشته‌اند.

اولین فلمی که از فاجعه‌ی افشار بر پرده‌ی تلویزیون‌های جهانی رفت توسط یک ژورنالیست و فیلم‌بردار فرانسوی تهیه شد. این فلم قصه‌های تکان‌دهنده‌ای را از زبان قربانیان فاجعه جمع‌آوری کرده بود و در آن گوشه‌هایی از آن‌چه در چند شب محاصره‌ی افشار اتفاق افتاده بود، بازتاب یافته بود. بعد از یک هفته، کسانی اجازه یافتند که وارد افشار شوند و اجسادی را که در درون کوچه‌ها و خانه‌ها باقی مانده بود، دفن کنند. عده‌ای که از «وحشت بزرگ» سالم مانده بودند، با قصه‌های تلخ و وحشتناک خود از افشار بیرون آمدند و معلوم شد که در جریان یک هفته محاصره، هولناک‌ترین جنایات بشری بر مردم بی‌دفاع تحمیل شده است.

حدود یک سال بعد از فاجعه‌ی افشار، بر اثر توافقی که میان حزب وحدت و شورای نظار صورت گرفت، مردم افشار اجازه یافتند اجساد قربانیان را از گودال‌های دسته‌جمعی بیرون کنند و با آداب اسلامی به خاک بسپارند. تنها از یک گودال بزرگ

پنجاه و سه جسد را بیرون کردند که روی هم تلنبار شده بودند. خانه‌ای را یافتند که در آن کسی به نام گل‌آغا با خون مقتول خود روی دیوار گل رسم کرده و بر بالای سر آن با خون نوشته بود: «این یادگار گل‌آغا است، بخند!» لباس‌هایی که دلمه‌های خون را در خود حفظ کرده بودند، چاه‌هایی که از بوی اجساد متعفن قابل نگاه کردن نبودند، خانه‌های ویران و سوخته، از آن‌چه در آن شب‌های سنگین بر افشار رفته بود، حکایت می‌کرد.

بعد از حمله‌ی سنگین بر افشار، احمدشاه مسعود از پیشروی نیروهای خود به سوی غرب کابل جلوگیری کرد. دلیل واقعی این اقدام احمدشاه مسعود روشن نشد. ترجمان خالد[۵]، یکی از روشنفکران تاجیک که با احمدشاه مسعود و مزاری میانه‌ی خوبی داشت و برای آشتی‌دادن آن‌ها تلاش می‌کرد، معتقد بود که مسعود با آن‌چه در افشار اتفاق افتاد، به سختی تکان خورد و تصمیم گرفت که فاجعه در همان حد متوقف شود، چون احساس می‌کرد که کنترل نیروهایش در مناطق پرجمعیت برچی و قلعه‌ی شاده ناممکن است. داکتر عبدالرحمن[۶] که خود از مشاوران نزدیک احمدشاه مسعود و همکار قسیم فهیم در ریاست امنیت ملی بود، ادعا می‌کرد که او و فهیم از پیشروی نیروها جلوگیری کرده و خواسته‌اند که دامنه‌ی فاجعه را کوتاه کنند.

خودداری احمدشاه مسعود از ادامه‌ی حمله بر غرب کابل، برای مزاری و نیروهای او فرصت داد تا به سرعت آرایش قوا کنند و برای آن‌چه عمل انتقام‌جویانه می‌خواندند آمادگی بگیرند. کسانی که در خیانت و معامله‌ی افشار دست داشتند، به زودی توسط حزب وحدت شناسایی و دستگیر شدند. دو تن از این افراد که یکی صداقت نام داشت و دیگری دُرمحمد کربلایی، روز هشتم ثور ۱۳۷۲ در پیش روی مسجد سفید اعدام شدند. مزاری در این مراسم سخنرانی کرد و ضمن آن‌که پیروزی مجاهدین را برای کابل و هزاره‌ها سرآغاز فاجعه قلمداد کرد[۷]، از سه باوری سخن گفت که فاجعه‌ی افشار آن‌ها را تغییر داد: باور به دوستی طبیعی تاجیک‌ها با هزاره‌ها، باور به دشمنی تاریخی پشتون‌ها با هزاره‌ها، باور به این‌که صد سال بعد از جنگ‌های امیرعبدالرحمن، هزاره‌ها به آن مرحله از هوشیاری سیاسی رسیده اند که کسی از میان آن‌ها به خود آن‌ها خیانت نمی‌کند. او گفت که فاجعه‌ی افشار نشان داد که این سه باور نادرست بوده است. اول، انحصارطلبی هر زمانی می‌تواند جلوه‌گر شود و فاجعه خلق کند؛ دوم، دشمنی مال جامعه‌ها نه، بلکه متعلق به افراد بوده است؛ و سوم، هنوز هم افرادی هستند که در بدل پول و متاع مادی حاضرند به مردم خیانت کنند و باعث شکست مردم شوند.[۸] او گفت که «این باورها اشتباه بوده و مواظب باشیم که در آینده گول این باورها را نخوریم.»

مزاری در این مراسم اعلام کرد که دو تن از خاینان که دستگیر شده بودند، به جرم خود اعتراف کرده و حکم اعدام آن‌ها توسط قاضیان حزب وحدت صادر شده و شورای عالی نظارت نیز بر آن صحه گذاشته است. وی گفت که این خاینان امروز در حضور مردم اعدام می‌شوند و بقیه‌ی آن‌ها نیز وقتی دوسیه‌های‌شان تکمیل شد، به جزای خود خواهند رسید.[۹]

هنوز چند روزی از حادثه‌ی افشار نگذشته بود که نقل دست‌نویس نامه‌ای از جانب تورن‌جنرال سید علی بلیغ، یکی از اعضای حرکت اسلامی، برای سید حسین انوری، فرمانده‌ی عمومی نیروهای حرکت اسلامی، در میان مردم پخش شد که در آن نوشته بود:

«برادر عزیزالقدرم انوری، السلام علیکم!
نخست از همه تبریکات صمیمانه‌ی خویش را نسبت فتح افشار به شما و سایر برادران اعضای حرکت اسلامی، به‌خصوص شورای سادات ابراز می‌دارم. بعداً عرض شود که آرنده‌ی مکتوب هذا به اسم گل‌آقا که شما بهتر می‌شناسید تحت تعقیب قرار دارد. خدمت می‌رسد. از هر جهت این‌جانب تضمین می‌نمایم.»[۱۰]

افشای این نامه که از سوی فرماندهان و نظامیان مربوط حرکت اسلامی صورت گرفته بود، در میان هزاره‌ها واکنش شدیدی را برانگیخت. متن این نامه یا محتوای آن، به موضوع داغی در تمام محافل و جلسه‌های مردمی در غرب کابل تبدیل شد و به زودی راه خود را به بیرون از مرزهای کشور، در میان مهاجرین ایران و پاکستان نیز باز کرد. مزاری نیز بعدها در یکی از سخنرانی‌های خویش از این نامه و لحن و محتوای آن به تلخی یاد کرد و گفت:

«آقای بلیغ به خاطر پیروزی افشار برای انوری پیام تبریکیه می‌فرستد که شاید به دست شما رسیده باشد و خوانده باشید. پیام تبریکی پیروزی! چه پیروزی؟! آیا در افشار تنها هزاره‌ها قتل عام شد[ند] که آن‌ها پیروزی حساب می‌کنند؟ آیا افشاری‌ها قتل عام نشد[ند]؟ سیدها قتل عام نشد[ند]؟ آیا برای آن طفل‌ها و آن‌زن‌هایی که سرشان بریده شده و همه در فلم ثبت‌اند، پیام تبریکی می‌فرستند؟!»[۱۱]

سه ماه بعد از حادثه‌ی افشار، حزب وحدت عملیات بزرگی را در غرب کابل سازمان داد که بر اثر آن مناطق استراتژیک و مهمی از چنگال نیروهای شورای نظار بیرون آمد و حزب وحدت به تجهیزات و امکانات نظامی گسترده‌ای نیز دست یافت. این مناطق شامل

چند پایگاه نظامی بزرگ در اطراف دارالامان و دامنه‌های کوه قوریغ بود که حزب وحدت تا پایان مقاومت کابل از آن‌ها به عنوان مقر فرماندهی نیروهای نظامی خود استفاده می‌کرد.

شورای نظار برای تلافی شکست خود در دارالامان، نه‌تنها عملیات گسترده و سنگینی را علیه غرب کابل سازمان داد که بیش از دوازده روز دوام کرد، بلکه بلافاصله پس از پایان جنگ، گروهی از کودکان و زنان هزاره را دستگیر کرده و تحت شکنجه قرار داد تا از آنان اعتراف بگیرد که گویا از طرف حزب وحدت مأمور شده‌اند تا با استفاده از پیچکاری مواد غذایی را در مرکز کابل مسموم کنند. اتفاقاً در همان دوران، گزارش‌های زیادی پخش می‌شد که شایبه‌ی مسمومیت را با خود داشت. مأمورین شورای نظار، عده‌ی زیادی از زنان و کودکان را روی پرده‌ی تلویزیون کشانیدند و اعتراف‌های آن‌ها را از طریق جراید نیز نشر کردند. این عمل شورای نظار برای هزاره‌ها فوق‌العاده گران تمام شد. وقتی کودکان از چنگال شورای نظار رها شدند، قصه‌های وحشتناکی را از شکنجه و رفتارهای غیرانسانی دستگاه امنیت بیان کردند. حزب وحدت همه‌ی این قصه‌ها را ثبت کرد و تعدادی را هم به سازمان‌های بین‌المللی تحویل داد. مزاری در صحبتی که با جلال‌الدین حقانی داشت، از این حادثه به عنوان یک اقدام ناشایسته‌ی حکومت ربانی یاد کرد و گفت که این عمل با هیچ منطقی جور نمی‌آید:

«آخر دشمنی هم که دشمنی است و یک حد دارد. بلی، درست است که ما با ربانی جنگ کردیم، انکار هم نداریم. در همین‌جا دوازده روز جنگ کردیم، خود مسعود گفته بود که من بیست هزار مرمی ثقیله بالای این‌ها فیر کردم. این کوه هم در دستش بود، آن کوه هم در دستش بود، بمباران هم می‌کرد، هیچ گلایه ندارم. اما در همین وقتی که جنگ خاموش شد، ربانی خاد را فعال کرد که بچه‌های ده، دوازده ساله‌ی هزاره را بگیرد که این‌ها مواد غذایی را مسموم کرده‌اند، زن‌ها را بگیرد که مواد را مسموم کرده‌اند. آخر این کار را در کجا دیده‌اید و با کدام منطق توجیه می‌کنید؟ این کار را کی کرده است؟ این کار را دو قبیله علیه یک‌دیگر کرده یا یک رییس‌جمهور علیه ملتش کرده است؟».[۱۲]

تبلیغات شورای نظار با یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی سید امین فاطمی، وزیر صحت عامه در حکومت ربانی خنثی شد که گفت: علایمی از شیوع مرض کولرا در کابل شناسایی شده و هیچ اثری از تسمم مواد غذایی توسط این وزارت به ثبوت نرسیده است.

***

فاجعه‌ی افشار، گذشته از کمیت تلفات و خسارت‌هایی که به بار آورد، اثرهای روانی و عاطفی عمیقی را در بین هزاره‌ها خلق کرد. بعد از این حادثه، دید و نگرش هزاره‌ها به گونه‌ی مشهودی تغییر کرد. جنگ‌های بعد از حادثه‌ی افشار با جنگ‌های قبل از آن متفاوت بود. احساس می‌شد که این حادثه زخمی را در برابر نگاه‌های مردم باز کرده است که به طور مداوم از آن خون می‌چکد و هیچ کاری به بند آوردن این خون مؤثر تمام نمی‌شود.

جنگ اثری جز فاجعه و وحشت ندارد. جنگ‌های کابل، از این‌گونه فاجعه‌ها مالامال بود و هر لحظه‌ی آن، با تصویری همراه بود که مو بر اندام مردم راست می‌کرد. اما برای هزاره‌ها هیچ‌کدام این فاجعه‌ها هم‌سنگ حادثه‌ی افشار نبود و نشد. گویی بعد از حادثه‌ی افشار، هر حادثه‌ای دیگر برای هزاره‌ها قابل درک و تحمل شده بود.

من همه‌ی زندگی‌ام را، حداقل بعد از کودتای هفتم ثور، قربانی جنگ و خشونت می‌دیدم؛ اما حادثه‌ی افشار، متفاوت‌تر از تمام تجربه‌های دیگرم، فشار عظیمی را بر روانم بار کرد. بعد از این حادثه، کامم همیشه تلخ بود. تمایلم به گریستن و رفتن به قبرستان‌ها به گونه‌ی یک اعتیاد درآمده بود. تا زمانی که کابل بودم، تقریباً هر شام پنج‌شنبه می‌رفتم گلزار شهدا در قلعه‌ی شاده و تا تاریکی همه‌جا را نمی‌گرفت میان گورهای خاموش می‌نشستم و به دنیایی از وهم و افکار آشفته غرق می‌شدم.

این اثر با من باقی ماند. نمی‌دانم چه بود، اما تا یادم هست، هر سال، یک هفته قبل از سالروز حادثه‌ی افشار روانم به طوری نامعلوم آشفته می‌شد و این آشفتگی تا شب بیست و دوم دلو باقی می‌ماند. اغلب اتفاق می‌افتاد که در شب بیست و دوم دلو، به طور غیرارادی، گلویم بغض می‌گرفت و به گریه می‌افتادم و اغلب نیز، در هنگام گریه و هق‌زدن، کسی در کنارم از خواب بیدار می‌شد و با بهت و ناباوری می‌پرسید: «چرا؟ چه شده است؟»... و من هیچ‌گاهی چیزی برای گفتن نداشته‌ام. وقتی در سال ۱۳۹۰ این مشکلم را با یک متخصص روانی در واشنگتن مطرح کردم، توصیه کرد که هر گاهی به این حالت می‌رسم، باید کسی را پیدا کنم و تا آرام نشده‌ام قصه کنم و یا قلم و کاغذی بگیرم و هرچه به ذهنم رسید بنویسم. این تمرین را قبل از آن نیز به طوری جسته گریخته عملی می‌کردم، اما احساس می‌کنم که انجام آگاهانه‌ی این تمرین، در کاهش سنگینی حادثه‌ی افشار مؤثر تمام شد.

***

بعد از فاجعه‌ی افشار، ائتلاف حزب وحدت و حزب اسلامی نیز صورت عملی یافت و این دو حزب در برابر حکومت ربانی به‌طور رسمی در جبهه‌ای واحد قرار گرفتند.

به کمک حزب اسلامی، حزب وحدت از مسیر تدارکاتی مطمینی در سمت شرق و جنوب کشور برخوردار شد و از حمایت توپ‌خانه‌ی سنگین حزب اسلامی نیز در مراحل دشوار جنگی بهره‌مند شد.

مزاری، برای آشتی دادن حزب اسلامی و جنبش ملی اسلامی نیز تلاش‌های خود را آغاز کرد و در سال ۱۳۷۲، وقتی جنرال دوستم به عنوان کفیل ریاست جمهوری ربانی به کابل آمد، مزاری از فرصت استفاده کرد و با صحبت‌های مفصل او را قناعت داد که از حالت دشمنی و خصومت با حزب اسلامی بیرون شده و برای ایجاد یک ائتلاف بزرگ چندقومی در محور حزب وحدت و حزب اسلامی و جنبش ملی اسلامی سهیم شود. مزاری در صحبت با جلال‌الدین حقانی از این ابتکار خود به عنوان گامی در جهت رفع دشمنی اقوام یاد می‌کند و می‌گوید:

«ما امروز اگر در این مملکت هیچ کاری نکرده باشیم، تنها کار ما این است که فاجعه‌ای که در افغانستان پیش آمده بود و دشمنی هزاره و پشتون بود، دشمنی ازبک و پشتون بود، ما این را رفع کردیم. من این خدمت را در این‌جا کرده‌ام که امروز ازبک پشتون را دشمن نمی‌داند و پشتون ازبک را. پشتون هزاره را دشمن نمی‌داند و هزاره پشتون را. من اگر هیچ خدمت دیگری نکرده باشم، این خدمت را کرده‌ام. من هیچ وقت نمی‌گویم که ما امروز با تاجیک دشمن استیم. ما همیشه حقوق ملیت‌ها را خواسته‌ایم. حقوق ملیت‌ها به معنای این است که چهار برادر که از یک پدر و مادراند، در خانه‌ی‌شان حقوق دارند. خواستن این حقوق به معنای دشمنی نیست. حقوق ملیت‌ها هم به معنای این است که همه در جهاد سهم داشته و همه باید در تعیین سرنوشت‌شان سهم داشته باشند. این حرف به معنای برادری بود، اما این را به روی ملیت کشاندند، به روی مذهب کشاندند.»[۱۳]

تلاش‌های مزاری در راستای انسجام‌بخشیدن نیروهای مخالف دولت ربانی، بنیان ائتلاف جدیدی را تشکیل داد که به نام شورای هماهنگی یاد می‌شد و در یازدهم جدی سال ۱۳۷۲ عملیات بزرگی را علیه دولت ربانی سازمان داد.

شورای نظار، با استفاده از نفوذ هم‌دستان خود در شورای مرکزی حزب وحدت، موفق شد عده‌ای از رهبران حزب وحدت را قانع سازد تا از پیوستن فعال نیروهای این حزب در عملیات یازدهم جدی جلوگیری کنند. درست در لحظه‌ای که عملیات آغاز می‌شد، شورای مرکزی حزب وحدت پس از یک مباحثه‌ی طولانی و پرجنجال، فیصله

کرد که نیروهای این حزب در جنگ شورای هماهنگی با دولت ربانی اشتراک نمی‌کند. با این تصمیمِ حزب وحدت، یکی از عمده‌ترین ارکان عملیات که درواقع نقش مهمی را در تعیین سرنوشت جنگ بازی می‌کرد، خنثی ماند و نیروهای شورای نظار موفق شدند نیروهای حزب اسلامی و جنبش ملی اسلامی را در محاذات شرقی و جنوب‌شرقی کابل به شدت سرکوب کنند و مانع پیشروی آنان به سوی مرکز شهر شوند.

«مزاری به عنوان یک فرد مطرح نیست و نباید مطرح شود. او "ما"ی تاریخ و آرمان یک خلق است. او فردی است که ستاره‌ی خون‌بار و اقبال خلقش را بر فراز تاریخ یک ملت قرار می‌دهد.»

(غلام‌حسین دای‌فولادی)

۱۵

مزاری؛ بابای قوم

بعد از حادثه‌ی افشار، مزاری مدت کوتاهی را در مدرسه‌ی جامعه‌الاسلام در پلِ سوخته بود و با آرام شدن نسبی وضعیت، مقر حزب را به حوزه‌ی سوم امنیتی در سرک شورا، و اقامتگاه خودش را به کوچه‌ای در نزدیکی پل سرخ انتقال داد. در این زمان سید محمد سجادی و عارف معصوم‌یار، به ترتیب، مسؤولیت کمیته‌ی فرهنگی را بر عهده داشتند. رابطه‌ی رسمی و دایمی کمیته‌ی فرهنگی با مزاری نیز توسط احد بهادری تأمین می‌شد که یکی از اعضای کمیته‌ی فرهنگی و مسؤول تهیه‌ی گزارش از دیدارها و ملاقات‌های مزاری بود. پس از افشار، رابطه و تماس‌های من نیز با مزاری نزدیک‌تر شد. کمیته‌ی فرهنگی در فاصله‌ی یک کوچه از اقامتگاه مزاری موقعیت داشت و هرگاهی که نیاز می‌شد، به دیدنش می‌رفتم یا او می‌خواست تا به دیدنش بروم.

با این وجود، در مقایسه با سجادی و بهادری که بیش‌تر وقت‌ها در منزل مزاری بودند، دیدارهای من با مزاری خیلی کم‌تر بود و به‌ندرت از هفته‌ای یک یا دو بار بیش‌تر می‌شد. همین دیدارهای اندک نیز کافی بود تا مرا با خصوصیت‌های فردی، نگاه سیاسی، اعتقادات مذهبی و رویکردهای مدیریتی او بیش‌تر آشنا سازد.

تا آن زمان در جریان کار و رابطه‌ای که با افراد گونه‌گون داشتم، آموزش مستقیم از افراد را تجربه کرده بودم؛ اما اعتراف می‌کنم که هیچ‌کسی در زندگی‌ام بیش‌تر از

مزاری، چه در زمان حیاتش و چه بعد از آن، در تحول فکری و رفتاری‌ام تأثیرگذار نبوده است. او تجربه‌ی خاصی از تردید و ایمان، رفتن و درنگ کردن، واقع‌بینی و آرمان‌گرایی را در یک حالت متناقض‌نما برایم تفسیر می‌کرد. گویی او مجال داده بود که همه، در یک تمرین ساده و طبیعی، خود را کشف کنند و به خود باور کنند و خود را معنا ببخشند. تنیدن با این تجربه، هیجان ویژه‌ای داشته است که من به سختی می‌توانم آن را تفسیر کنم.

مزاری اغلب کم حرف می‌زد و تحلیل‌هایش از مسایل نیز کوتاه و شمرده بود که با استدلالی ساده و روشن بیان می‌کرد. به‌درستی می‌دیدم که حزب وحدت و جبهه‌ی اجتماعی‌ای که در غرب کابل شکل گرفته بود، از همین استدلال‌های ساده و روشن، راهی را که در پیچیده‌ترین وضعیت سیاسی کشور در پیش داشت، به‌درستی شناسایی می‌کرد.

مقابله‌ی مزاری با مشکلات و دشواری‌ها اغلب با خون‌سردی و آرامش همراه بود. توانایی او در مدیریت بحران و لحظه‌های حساس تحسین‌برانگیز بود. هیچ‌گاه ندیدم که گرفتار سراسیمگی یا دست‌پاچگی باشد یا از شنیدن خبری، اعم از این‌که خوشحال‌کننده یا مأیوس‌کننده باشد، دچار هیجان غیرعادی شود. احساس می‌کنم بخشی از این آرامش او به ایمان عمیق مذهبی‌اش مربوط می‌شد. به روشنی می‌دیدم که او پشتوانه‌ی خدا و ایمان به حضور همیشگی خدا را درست مثل آفتابی که می‌درخشید، باور داشت؛ با این‌هم، به هیچ صورت خرافی نبود و برای هر بخش از ایمان و اعتقاد خود دلیل‌های روشنی داشت. احساس می‌کردم ایمان به خدا برای او به همان سادگی تعبیر می‌شد که ایمانش به تصمیم و اراده‌ی خودش.

هیچ‌گاه در نماز تکلف به خرج نمی‌داد و برخلاف عده‌ای از روحانیون دیگر، نماز را وسیله‌ای برای نشان دادن ایمان مذهبی خود تلقی نمی‌کرد. نمازش کوتاه و بدون سر و صدا بود. صاف و ساده می‌آمد و سجاده‌اش را پهن می‌کرد و به نماز می‌ایستاد و در کوتاه‌ترین فرصت از نماز فارغ می‌شد.

یک‌بار، در دوران جنگ‌های بیست‌وسوم سنبله‌ی ۱۳۷۳[1]، حزب وحدت از نظر تبلیغاتی تحت فشار شدیدی قرار گرفته بود. تنها وسیله‌ی اطلاع‌رسانی خبرنامه‌ای بود که در هشت صفحه‌ی کاغذ آچار با دستگاه گستتنر با تیراژ هفت‌صد یا هشت‌صد نسخه تکثیر می‌شد. یکی دو سخنران بود که بعد از جلسه‌ی اول و دوم، سخنان‌شان تکراری و بی‌مزه شده و دیگر کسی حاضر نبود پای منبر آن‌ها جمع شود. از آن‌سو، هجوم تبلیغاتی دولت ربانی و شایعات امنیت ملی، سراسیمگی مردم را چند برابر

می‌کرد. روزی در جمع برخی از اعضای کمیته‌ی فرهنگی تصمیم گرفتیم که از مسجدها برای پخش فیلم‌های مقاومت استفاده کنیم و در کنار آن، برای مخاطبان خود سخنانی بگوییم که روحیه‌ی مقاومت و استواری را در آنان زنده کند.

زمانی که این طرح را با شورای مشورتی فرهنگی مطرح کردم، با مخالفت جدی آنان مواجه شدم. شورای مشورتی فرهنگی متشکل از یک عده نویسندگان و روشنفکران کابل بود که پس از ۲۳ سنبله‌ی ۱۳۷۳ به پیشنهاد کمیته‌ی فرهنگی حزب وحدت تشکیل شده بود و حزب وحدت برای اعضای آن مبلغی را به عنوان معاش ماهانه پرداخت می‌کرد. هدف اولیه از تشکیل این شورا، علاوه بر بهره‌گیری از مشورت‌های فرهنگی این شخصیت‌ها، نوعی دستگیری از آنان در فضای دشوار معیشتی کابل بود. حزب وحدت خواسته بود به همین بهانه اندکی در تأمین معیشت آنان سهم بگیرد. افرادی که در این شورا عضویت داشتند عبارت بودند از حسین نایل، سید حسین سنگلاخی، شاولی مطمین، علی‌احمد فکور، انجنیر نصرالله و عده‌ای دیگر. استدلال شورا در برابر نمایش فیلم از مساجد این بود که با این کار حربه‌ی تبلیغاتی دشمن را صیقل می‌زنیم که گویا مسجد را به مکان پخش فیلم و موسیقی تبدیل کرده‌اند. تلاش من برای قناعت دادن آن‌ها به جایی نرسید. ناگزیر همراه با پیک رفتیم و موضوع را با مزاری در میان گذاشتیم. او هنوز هم در سفارت شوروی اقامت داشت. وقتی توضیح‌های ما را شنید، پرسید که برای چه معطل مانده‌ایم. از مخالفت و نگرانی اعضای شورای مشورتی فرهنگی گفتیم. مزاری خنده‌ای آرام کرد و با لحن خاص خودش گفت: «بابی‌مه، اگه منظور شمو آیت‌الله فاضل و محسنی‌یه، چیز منده که نگفته بشن؟ بورین کار خو ره کنین!»

وقتی موافقت مزاری را برای اعضای شورای مشورتی فرهنگی بیان کردم، با ناباوری عجیبی به من نگاه می‌کردند که گویا آن‌ها را دست می‌اندازم. نمایش فیلم، همراه با تبلیغات گسترده در کوچه‌های قلعه‌ی شاده و دشت برچی با آهنگ‌هایی از داود سرخوش، پنج هفته‌ی تمام فضای تبلیغی را در غرب کابل دگرگون کرد. مردم برای پخش فیلم در مسجدهای مربوطه‌ی‌شان از پیش نوبت می‌گرفتند. در روز پخش فیلم، مسجد پر از تماشاچی می‌شد و بعد از فلم نیز، ده‌ها جوان تازه‌نفس برای رفتن به جبهه اعلام آمادگی می‌کردند.

***

در جریان تماس و رابطه‌ی نزدیکم با مزاری، کم‌کم به این راز بزرگ نزدیک می‌شدم که چه‌چیزی باعث شده بود، جدی‌ترین و صمیمی‌ترین کسان در حلقه‌ی یاران او

داخل شوند. حس می‌کردم شخصی است درست مانند بلور که ذره‌های فکر و شخصیتش با هم عجین شده اند. در او چندلایه‌گی دیده نمی‌شد. همان بود که معلوم می‌شد. چندلایه نبود که به طور مداوم در حال باز کردنش باشی و ندانی که چند لایه‌ی دیگر آن‌جا پنهان است. وقتی به چشمانش نگاه می‌کردی، حس می‌کردی اعماق وجودش را می‌بینی. حداقل من این احساس را پیش از آن در دیدار با کم‌تر کسی دیده بودم. خشمش به معنای واقعی خشم بود، با تمام وجودش. محبتش نیز به معنای واقعی محبت بود، با تمام وجودش. منطقی رسا و نافذ داشت. ساده حرف می‌زد؛ اما به‌زودی طرف را قناعت می‌داد یا از حرف طرف به قناعت می‌رسید. وقتی جلسه‌ای برایش جدی تمام نمی‌شد، به راحتی آن را ترک می‌کرد و هیچ‌گاه وقتش را با صحبت‌های هزل و بیهوده مصرف نمی‌کرد. وقتی می‌دید حرف خاص و مهمی برای گفتن و شنیدن نیست، ترجیح می‌داد به اتاق خودش برود یا با جمعی از یاران و دوستان نزدیکش بنشیند و به قصه و حکایت آنان گوش دهد.

به مشورت اهمیت زیادی قایل بود. وقتی موضوعی به سرنوشت مردم مربوط می‌شد یا فکر می‌کرد که باید همه برای کاری بسیج شوند، تمام حرف‌های مهم را بسیار صریح و بی‌پرده مطرح می‌کرد. می‌گویند در سال ۱۳۷۲، وقتی محمود میستیری، نماینده‌ی سازمان ملل در امور افغانستان، به کابل آمد و خواهان دیدار با او شد، از هر قشری که در اطرافش بود، برای مشورت دعوت کرد و از آن‌ها پرسید که در این صحبت چه گفته شود. کسان زیادی بودند که هیچ‌چیزی برای مشورت دادن به او نداشتند، اما می‌آمدند تا از این مشورت‌خواهی مزاری چیزی بیاموزند.

بعد از بیست‌وسوم سنبله‌ی ۱۳۷۳، وقتی میرمحمود موسوی، نماینده‌ی خاص آیت‌الله خامنه‌ای، در رأس هیأت بزرگی به دیدار مزاری آمد تا او را برای یک‌جا ساختن دوباره‌ی جناح‌های حزب وحدت تحت فشار قرار دهد، وی مردم را به مشورت خواست و برای آن‌ها گفت تا حرف خود را از زبان خودشان برای هیأت ایرانی بگویند. مردم نیز طوماری از تکه‌ی سفید را به طول نود و هشت متر امضا کردند و با پیامی روشن اما دوستانه به آیت‌الله خامنه‌ای فرستادند که در آن با یادآوری رنج‌های بی‌شمار خویش، آن عده رهبران مذهبی حزب وحدت را که به شورای نظار و سیاف پیوسته بودند، «خاین» خطاب کردند و از خامنه‌ای خواستند که آن‌ها را رسماً محکوم کند.

مزاری افراد را در گونه‌ها و رده‌های مختلف به‌هم ارتباط می‌داد و از هرگونه دخالت فردی در امور تشکیلاتی و یا حوزه‌ی کاری افراد اجتناب می‌کرد. برای او کار

و انجام مسؤولیت مهم بود. سوالش از افراد مربوط به اثر و نتیجه‌ی عملی بود که انجام می‌دادند. دروازه‌اش را هر کسی به جرأت باز می‌کرد، اما هر کسی جرأت نمی‌کرد که به گونه‌ای بیهوده برای او مزاحمت خلق کند. افراد زیادی بودند که تنها برای آرامش و تسکین خاطر خود لحظاتی می‌آمدند و در حوالی منزل او پرسه می‌زدند و با افرادی که این طرف و آن طرف بودند، قصه می‌کردند و برمی‌گشتند.

مزاری، وقتی به سخن کسی اهمیت قایل بود، با تمام حواس خود به آن گوش می‌داد. به‌نظر می‌رسید مدیریت را فن به‌کار انداختن استعدادهای همه می‌دانست. در اطراف او آن‌قدر کار خلق می‌شد که هیچ‌کسی خود را بی‌کار احساس نمی‌کرد. افراد بی‌کار و تنبل به سادگی ناخن‌نما می‌شدند و باید خود را کنار می‌کشیدند.

حزب وحدت به معنای متعارف کلمه، از هیچ خصوصیتی برخوردار نبود که آن را در شمار یک حزب سیاسی قرار دهد؛ اما مزاری با مدیریت و رهبری خود، اکثریت عظیم جامعه‌ی هزاره را به عضو این حزب تبدیل کرده بود. افراد در رده‌ها و مراتب مختلف در همان جهتی کار می‌کردند که حزب وحدت می‌خواست. زن و مرد، کوچک و بزرگ، باسواد و بی‌سواد، شهری و دهاتی، مذهبی و غیرمذهبی، روشنفکر و روحانی، همه افرادِ حاضر و آماده‌ای بودند که کار می‌کردند و اثر می‌گذاشتند. کسی به عضویت رسمی یا غیررسمی خود در این حزب نمی‌اندیشید. این حزب به گونه‌ی یک آدرس سیاسی بود که برای افراد هویت سیاسی خلق می‌کرد. از جمله‌ی پانزده نفری که در کمیته‌ی فرهنگی بودند، من یکی را هم نمی‌شناختم که عضو رسمی حزب وحدت بوده یا با این حزب قرار و مداری رسمی امضا کرده باشند. وقتی از هر عضو حزب وحدت می‌پرسیدی که میثاق وحدت یا اساس‌نامه و مرام‌نامه‌ی این حزب را خوانده است، فقط شانه بالا می‌انداخت یا ابروهایش را درهم می‌کشید و از کنارت می‌گذشت. جمع کثیری از افسران باقی‌مانده از رژیم کمونیستی با فداکاری و خودگذری در صفوف نیروهای حزب وحدت می‌رزمیدند و از مهارت‌های مسلکی خود برای تقویت جبهه‌های این حزب کار می‌گرفتند. هیچ‌گاه موردی پیش نیامد که یکی از این افسران احساس کند به دلیل گذشته‌ی سیاسی یا تعلق خود با رژیم کمونیستی از حرمت و اعتبار کم‌تری برخوردار است.

مزاری برای این‌که برخی افراد را برای برخورد منطقی و سالم با گذشته‌ی سیاسی یا اعتقادی آنان کمک کند، شیوه‌های ظریفی داشت. یکی از تعبیرهای جالب او در مورد صداقت افسران باقی‌مانده از حزب دموکراتیک خلق این بود که می‌گفت خلقی‌های هزاره «در راه لنین سر قرآن خدا قسم خورده اند!» افسران حزب

دموکراتیک خلق به گونه‌ی شوخی همیشه خود را «ملحدین» لقب می‌دادند و اگر از ایشان پرسیده می‌شد که چه‌کاره هستند یا در گذشته چه‌کاره بوده‌اند، به سادگی می‌گفتند ما از جمع ملحدین هستیم!

با این‌هم، همین افسران در صحبت‌های صمیمانه و جدی به صراحت می‌گفتند که علت گرایش آنان به حزب دموکراتیک خلق، تلاش برای نجات هزاره‌ها از محرومیت بوده است. چون حزب دموکراتیک خلق شعار حمایت از محرومان را داشته، آن‌ها نیز به صفوف این حزب جذب شده‌اند. جمعی دیگر نیز می‌گفتند که تنها به دلیل مسلک نظامی خود در کنار ارتش حزب دموکراتیک خلق مانده اند و هیچ‌گونه تعلق ایدئولوژیکی با این حزب نداشته اند.

یکی از ویژگی‌های جالب مزاری، خلق و تقویت خودباوری در افرادی بود که در جمع همکاران او قرار داشتند. در کنار او همه با عزت و اعتماد به نفس کار می‌کردند. عبدالحسین مقصودی[۲]، مانند اکثر اعضای شورای مرکزی حزب وحدت، فرد ساده و کم‌سوادی بود. در حزب وحدت نیز تنها به دلیل وجهه‌ی فردی‌اش راه یافته و عضویت شورای مرکزی را گرفته بود؛ اما در مدیریت مزاری، وی به عنوان نماینده‌ی تام‌الاختیار حزب وحدت با شورای نظار و مسعود مذاکره می‌کرد و در مذاکره با طالبان نیز یکی از چهره‌های مهم و کلیدی به حساب می‌رفت. همین احساس فرماندهان و رزمندگان عادی حزب وحدت را نیز در سنگرها استواری می‌بخشید.

گاهی افرادی بودند که از فرد خاصی شکایت داشتند یا مقام و موقعیت کسی را مورد نقد و اعتراض قرار می‌دادند. مزاری به سادگی می‌گفت بروید کار کنید و به دیگران کار نداشته باشید. وقتی کار کردید کار برای‌تان مقام و موقعیت می‌دهد و صاحب قدرت و صلاحیت می‌شوید. این دید او اساس فضایی بود که خلق کرده بود و در آن به همه امکان داده می‌شد تا استعدادهایش را از قوه به فعل درآورند. من، زمانی که در لیسه‌ی عالی معرفت کار آموزش مدنی با دانش‌آموزان را پیش می‌بردم، با الهام از همین رویکرد رهبری مزاری رابطه‌ی میان کار، تولید، قدرت و اقتدار را برای دانش‌آموزان توضیح می‌دادم. در نظام جمعی، افراد به هر میزانی که در کار سهم داشته باشند، در تولید سهیم می‌شوند. سهم در تولید به خودی خود قدرت خلق می‌کند و در روابط جمعی وقتی قدرتی از مجرای سهم در تولید به دست آمده باشد، عامل مشروعیت استفاده از آن نیز می‌شود که در تعبیری دیگر می‌توان نام اتوریته یا اقتدار را بر آن گذاشت. از جانبی دیگر، بدترین، و ظاهراً موجه‌ترین نوع انحصار قدرت، از انحصار کار به وجود می‌آید. رهبران سیاسی جامعه‌ی هزاره بعد از مزاری، به‌نوعی

انحصار کار خلق کردند و همین امر، قدرت را در رهبری آنان از یک امر جمعی به امری فردی و خصوصی تبدیل کرد. مزاری با تقسیم کار و مجال دادن افراد برای کار، در واقع، زیباترین زمینه را برای مشارکت همگانی در قدرت نیز خلق کرده بود.

یکی از نمونه‌های جالب در رهبری مزاری، رابطه‌ی کمیته‌ی فرهنگی با او و حزب وحدت بود. اعضای کمیته‌ی فرهنگی جمع به‌هم پیوسته‌ای بودند که کارشان اغلب اعضای شورای مرکزی حزب وحدت را که در مخالفت با مزاری قرار داشتند، عصبانی می‌کرد. خبرنامه‌ی وحدت که نشریه‌ی روزانه‌ی حزب در کابل بود، با کاغذ آچار در هشت تا دوازده صفحه به طور منظم منتشر می‌شد و در آن علاوه بر تازه‌ترین خبرها، دیدارهای مزاری با هیأت‌های مختلفی که به قصد مذاکره می‌آمدند، مصاحبه‌های او، مقاله‌های مختلف، داستان، شعر و زندگی‌نامه‌ی قربانیان مقاومت نشر می‌شد. در هر شماره‌ی نشریه، عکسی از یک قربانی سنگر با سوزن‌کاری استاد کامن و استاد طاهر، دو تن از هنرمندان کمیته‌ی فرهنگی، با زیباترین صورت روی کاغذ استنسل حک می‌شد و در عصر هر روز منتشر می‌شد. این خبرنامه حلقه‌ی وصل مردم و سنگرداران و حزب بود. مردم حتا در روزهای دشوار جنگ برای به دست آوردنش پشت دروازه‌ی کمیته‌ی فرهنگی صف می‌کشیدند. در بازارها، دسته‌های زیادی از مردم دیده می‌شدند که در اطراف یک فرد حلقه زده و خبرنامه را از اول تا آخر باهم می‌خواندند یا به صدای کسی که آن را می‌خواند، گوش می‌دادند.

جمعی از اعضای کمیته‌ی فرهنگی در لحظه‌های دشوار جنگ، علاوه بر کار روزانه در کمیته، شب‌ها برای پهره‌داری به خانه‌ی مزاری می‌رفتند یا تا نیمه‌های شب از سنگرهای مختلف خبرگیری می‌کردند. محمد اکبری، رهبر جناح مخالف مزاری، در یکی از جلسه‌های شورای مرکزی حزب وحدت، کمیته‌ی فرهنگی را «لانه‌ی شیاطین» لقب داده بود. شورای مرکزی چند بار تلاش کرد با گماشتن افرادی در رأس کمیته‌ی فرهنگی یا در رده‌های مختلف آن، صف اعضای این کمیته را بشکند؛ اما هر بار با ناکامی مواجه شده بود. در یکی از نوبت‌ها که می‌خواستند جمعی از اعضای کمیته‌ی فرهنگی را به بهانه‌های مختلف اخراج کنند، احد بهادری به سادگی به رییس منصوب شورای مرکزی گفته بود که از حزب وحدت تنها یک لوحه با اسم حزب وحدت در این کمیته داریم که می‌توانید آن را با خود بردارید و به هر جا خواستید، ببرید. این کمیته اصلاً به حزب وحدت مربوط نیست تا به دستور آن کار کند یا نکند. هیچ عضو کمیته‌ی فرهنگی در هیچ حالتی از حضور در کمیته غفلت نمی‌کرد. تعلق آنان با مزاری نیز هم‌چون تعلق هزاران انسان دیگری بود که احساس می‌کردند مزاری کاری کرده

است که آن‌ها در آن کار خود را می‌یابند و به خود باور می‌کنند.

از نظر تاریخی، نمونه‌های جالبی از فداکاری و خودگذری در دوران مقاومت کابل، با رهبری مزاری، شکل گرفت. خانواده‌های بی‌شماری بودند که نان خشک یا پول اندکی را که در خانه داشتند، برای سنگرداران می‌فرستادند. سهم زنان و دختران در تقویت جبهه و روحیه‌ی مردم عالی بود. در تظاهراتی که بر ضد جنگ یا در حمایت از مواضع مزاری برگزار می‌شد، سهم زنان و دختران کم‌تر از مردان نبود.

در یکی از روزهای بعد از بیست‌وسوم سنبله، جنازه‌ی سنگرداری را که در گذرگاه به قتل رسیده بود، از کوچه‌ی منزل مزاری عبور می‌دادند. شش هفت نفر بیش نبودند. یکی از آنان پدر پیری بود که پا به پای دیگران جنازه‌ی پسرش را همراهی می‌کرد. وقتی نزدیک دروازه‌ی منزل مزاری رسید، با صدای بلند فریاد زد: «استاد مزاری، ای چهارمین بچیمه که در راه تو شهید شده. ایسته باش که ما خودم هم د سنگر موروم. جان خوره فدای تو مونوم.»

داستان جالب دیگری را در روز پنجم جدی ۱۳۷۳، در مراسم تجلیل از شهدا، شاهد بودم. بعد از مراسم، به خانه‌ی کاکایم رفتم که در کوچه‌ی باغ خان دشت برچی زندگی می‌کرد. معمولاً وقتی به خانه‌ی کاکایم می‌رفتم برخی از اقوام و بستگان ما جمع می‌شدند تا از وضعیت باخبر شوند یا حرف و حدیث خود را با من در میان بگذارند. خُسر کاکایم، مرد هشتادوپنج ساله‌ای بود که گوش‌هایش سنگین شده بود و به‌سختی صداها را می‌شنید. آن شب او هم آمد و به محض این‌که نشست، با غرور و افتخار گفت: «امروز بابه مزاری ره خوب دل‌ترغو سیل کدوم!» (امروز بابه مزاری را از ته دل تماشا کردم.) پرسیدم چگونه و در کجا. قصه‌ی جالبی داشت: از صبح وقتی می‌شنود که مزاری سخنرانی دارد، با پای پیاده می‌رود تا برای خود جا بگیرد. مدتی را در وسط مسجد می‌نشیند تا از نزدیک مزاری را ببیند. لحظه‌ای بعدتر با خود فکر می‌کند که مردم هجوم می‌آورند و او شاید زیر پا شود. از آن‌جا برمی‌خیزد و در یک گوشه‌ی مسجد کنار دیوار می‌نشیند. لحظه‌ای بعد بازهم هراس می‌کند که در هجوم مردم زیر پا خواهد شد. از مسجد بیرون می‌شود و در صفه‌ی مسجد جایی را انتخاب می‌کند که از پنجره‌ی مسجد می‌تواند جایگاه را ببیند: جایی که مزاری می‌ایستد و سخنرانی می‌کند. برای این‌که این‌جا را از دست ندهد، از نماز خواندن می‌ماند و گرسنه و تشنه از نیمه‌های ظهر تا وقتی که جمعیت می‌آیند و مراسم برگزار می‌شود و مزاری می‌رسد و سخنرانی می‌کند و بیرون می‌رود، با شکیبایی در کنار پنجره خود را محکم می‌گیرد تا بابه مزاری را «دل‌ترغو» سیل کند! در تمام مراسم، او هیچ کار

دیگری نداشته و هیچ سخنی را نشنیده است. تنها آن‌جا مانده تا مزاری را ببیند و چشمان خود را آب بدهد.

صادق سیاه در مقاومت کابل به یکی از چهره‌های اسطوره‌ای تبدیل شد. او در یکی از سنگرهای دهمزنگ بود که نصرالله پیک او را پیدا کرد. با سه چهار تن از هم‌سنگرانش بود. وقتی پیک از او پرسید که برای بابه مزاری چه پیغام دارد، گفت: بابه را بگو زمستان شده، صادق سیاه کالا ندارد. پیک این پیغام را به مزاری رساند و پاسخ مزاری را نیز دوباره برایش انتقال داد: اگر یک صادق سیاه می‌بود کالا روان می‌کردم. آن‌جا صدها صادق سیاه هستند که بی‌کالا مانده‌اند. همان‌جا باش. صادق سیاه هم صاف و ساده جواب داد: بگو هیچ روان نکو. مه این‌جا هستم. برای صادق سیاه هیچ چیزی آرام‌بخش‌تر از این نبود که پیغامش را بابه مزاری شنیده و اکنون با اسم او آشنا است: صادق سیاه. صادق سیاه در سنگرش ماند تا این‌که جنازه‌اش را از همان‌جا آوردند و در مسجد سفید تحویل بازماندگانش دادند. پیک، داستان دیدار و گفت‌وگوهایش را با صادق سیاه در یکی از شماره‌های خبرنامه نشر کرد. این داستان از روی صفحه‌ی خبرنامه حکایتی بود که در بین مردم در هر کجای غرب کابل خوانده می‌شد.

نصیر سَوز اسطوره‌ی دیگری بود که روی تپه‌ی خاکی در گردنه‌ی کارته سخی سنگر داشت. او همان کسی بود که به تعبیر بابه مزاری، از پوسته‌اش «فقط سه متر راه تدارکاتی مسعود را تهدید می‌کرد و آقای مسعود برای قوماندانان خود دستور داده بود که شما صد نفر کشته هم اگر بدهید، باید این پوسته را بگیرید.» خانواده و بستگان نصیر همه خارج از کشور بودند و برای او دعوت‌نامه فرستاده و اصرار داشتند که کابل را ترک کند و خود را بیرون بکشد. نصیر به هیچ‌کدام این دعوت‌ها و فشارها تسلیم نشد و در سنگرش باقی ماند تا این‌که بعد از بیست‌وسوم سنبله، چند ساعت قبل از این‌که زیر سنگرش له شود، او را در دفتر بهرامی دیدم. تنهای تنها آمده بود و اصرار می‌کرد که حداقل سه چهار نفر بدهند که پوسته‌اش سقوط می‌کند. بهرامی پاسخ مثبتی نداشت و نصیر برای بیش از یک ساعت آن‌جا نشسته و سرش را روی زانوهایش تکیه داده بود و گاهی که سرش را بلند می‌کرد با التماس می‌گفت: «بچه‌ها زده و زخمی شده‌اند. سنگر سقوط می‌کنه. فقط دو نفر بتین...» لحظه‌ی آخر که پاک نومید شد، اُف بلندی کشید و از جایش برخاست. چشمانش را هیچ‌گاهی آن‌چنان ملتمس و بیچاره ندیده بودم. به طرف همه نگاهی انداخت و نگاهش را به سرعت دزدید و دور کرد. از نول تفنگش گرفته و آن را با خود کشال کرد و از دروازه بیرون رفت. دم

دروازه که رسید، برای آخرین بار ایستاد و گفت: «مه رفتم. پوسته سقوط می‌کنه. شما جنازی نصیره هم پیدا نمی‌تانین...». راست گفته بود. پوسته همان شب زیر خاک و آوار شد و خبر سقوطش قلب همه را لرزاند. معلوم نشد که نصیر کجا شد و با جنازه‌اش چه کردند.

حادثه‌ی دیگری که در اواخر مقاومت غرب کابل اتفاق افتاد و به یک حکایت حماسی تبدیل شد، داستان زنی بود که از حوالی مسجد سفید، سی‌ویک مرمی یادگار پسر شهیدش را در دستمالی پیچیده و برای مزاری رسانید که با دستان خودش به سنگرداران بدهد. این زن که گویا شنیده بود در سنگرهای مقاومت مرمی تمام شده است، این تنها یادگار پسرش را به مزاری تسلیم کرد تا به این‌گونه آخرین سهم خود را در قیامی که برای پایان دادن یک تاریخ شکل گرفته بود، ادا کند.

«بعد از مسأله‌ی افشار که پیش آمد و برای مردم ما بسیار سنگین تمام شد، در آن زمان‌ها یک گزارش آمد که آقای اکبری از بامیان به آقای ربانی تماس گرفته و مبنای آن این بوده که گفته است ما با تاجیک‌ها هم‌سو هستیم و وجه مشترک داریم و این موضع‌گیری‌هایی که فلانی می‌کند، موضع‌گیری ما نبوده و به ما مربوط نیست. آقای ربانی در یک جلسه که آقای محسنی و باقی متحدینش شرکت داشتند، گفته بود که آقای اکبری در حزب وحدت چه موقف و چه وظیفه دارد که برای ما نامه نوشته کرده است. بعد آن‌ها گفته‌اند که او معاون هیأت رییسه است. لذا در جواب این نامه آقای مسعود در بامیان نفر فرستادند و درخواست کردند که آقای اکبری کابل بیاید.»

(عبدالعلی مزاری در مصاحبه با پیام آزادی)[1]

۱۶

جدال باخود

زمانی که در ماه جوزای سال ۱۳۷۲، محمد اکبری در رأس هیأتی از شورای مرکزی حزب وحدت به کابل آمد تا به تعبیر خود وی، «اجرائات شورای تصمیم‌گیری را مورد بازرسی و ارزیابی قرار دهد»، فرصتی یافتم تا از حزب وحدت به عنوان حزبی که مطابق میثاق وحدت و معیارهای اساس‌نامه و مرام‌نامه‌ی خود حرکت می‌کند، تصویر نزدیک‌تری بردارم. اکبری در مصاحبه‌ای که من و بهادری از طرف کمیسیون فرهنگی با وی انجام دادیم، هرگز حرفی نگفت که برای ما دلگرمی خلق کند یا تصویر او را در مقام یکی از کلیدی‌ترین رهبران حزب وحدت در ذهن ما جا دهد. او اصلاً از آن‌چه در طول یک سال گذشته در کابل یا در افغانستان روی داده بود، برداشت روشنی نداشت. او نمی‌دانست که مردم کابل در این مدت، چه تجربه‌هایی را پشت سر گذاشته‌اند، چه درس و عبرت‌هایی اندوخته‌اند، دیدگاه‌شان نسبت به رهبران‌شان چگونه است، فاجعه‌ی افشار برای آن‌ها چه پیامی داشته است، جایگاه اسلام و شیعه و وحدت ملی و حزب و شورای مرکزی و شورای عالی نظارت و حرف‌هایی از این دست در ذهن آن‌ها چگونه است. متوجه شدیم که اکبری اساساً با این نکته‌ی ساده بیگانه است که هزاره‌های کابل، جنگ و مقاومت‌شان را قیامی بر پایان یک تاریخ می‌دانند و عهد کرده اند که این تاریخ مملو از تحقیر و اهانت و ستم و استبداد، میراث آن‌ها برای نسل‌های بعدی نباشد..... احساس کردیم اکبری تنها همان کسی است که در

معاونت شورای مرکزی حزب وحدت قرار دارد و یکی از رهبران برجسته‌ی پاسداران جهاد بوده و حالا نیز از موضع یک رهبر جهادی، و به عنوان یک پاسدار، به هر چیزی خواسته باشد، انگشت می‌گذارد و تعیین تکلیف می‌کند.

ظاهراً وی با همین تصور به دیدار ربانی و سایر همکاران او در ارگ ریاست جمهوری رفت، بدون این‌که حتا یک‌بار از فاجعه‌ی افشار و آن‌همه قربانیانی که در راه حزب مورد ادعای او جان داده بودند، یاد کند. او در صحبت‌های خود به گونه‌ای آشکار نشان می‌داد که بر آن‌چه در کابل روی داده است، معترض است و از مقام شورای مرکزی حزب وحدت، قادر است هرگونه تصمیمی بگیرد تا کجی‌ها راست شود و حزب از مسیر انحراف و غیر اصولی‌ای که در پیش داشت، نجات یابد.

***

بحث این‌که شورای مرکزی از بامیان به کابل منتقل شود یا نشود، مدت زیادی میان من و سجادی و جمعی دیگر از همراهان ما در بخش‌های مختلف حزب وحدت جریان یافت. ظاهراً مزاری نیز پذیرفته بود که باید شورای مرکزی حزب وحدت به کابل منتقل شود تا معضله‌ی چندگانگی در مراجع متعدد تصمیم‌گیری حزب وحدت حل شود. من و جمعی دیگر از همکارانم به این نظر بودیم که انتقال شورای مرکزی به کابل، دست و پای حزب وحدت را گرفتار دام‌های فراوانی خواهد ساخت که قدرت هرگونه ابتکار عمل را از آن خواهد گرفت. برداشت ما این بود که با ورود رهبران و اعضای شورای مرکزی حزب وحدت، وضعیت این حزب دگرگون می‌شود و فضای جنگ و مقاومت و حرف‌هایی از این دست جایش را به روابط و کارکردهای مرسوم سیاسی می‌دهد.

ظاهراً مزاری از رویه‌ی دیگر به مسأله نگاه می‌کرد و موجودیت شورای مرکزی در بامیان را موجب بروز مشکل‌های بیش‌تری برای حزب می‌دانست. وی در جریان یک سال گذشته متوجه شده بود که شورای تصمیم‌گیری در کابل برای هماهنگ کردن تصمیم‌ها و مواضع خود با خواسته‌ها و برداشت‌های شورای مرکزی در بامیان چه معضلاتی داشته است.

در بحث‌های خود با سجادی نتوانستیم به نتیجه‌ی روشنی برسیم که برای رفع نگرانی‌های ما مفید باشد. او نتوانست مرا قناعت دهد که کار در چوکات شورای مرکزی حزب وحدت آینده‌ی امیدبخشی دارد. من هم نتوانستم برای جلوگیری از آمدن شورای مرکزی به کابل دلیل قناعت‌بخش و قابل قبولی مطرح کنم. نتیجه این شد که در نیمه‌های خزان سال ۱۳۷۲، پیش از برگزاری دومین سیمینار بررسی مسایل

سیاسی افغانستان که به ابتکار کمیسیون فرهنگی حزب وحدت در دانشگاه کابل برگزار می‌شد، من این شهر را ترک کردم و به غزنی رفتم.

***

در غزنی حوادث کابل را از دور، بیش‌تر از طریق رادیو یا کسانی که از کابل می‌آمدند، تعقیب می‌کردم؛ اما در این شهر کار خاصی نتوانستم که غیبتم از کمیته‌ی فرهنگی یا حوادث کابل را توجیه کند. من به اتکای استادم، سید عباس حکیمی به غزنی رفته بودم و احساس می‌کردم که به کمک او می‌توانم کار فرهنگی و آموزشی مفیدی را در این شهر به راه اندازم. قناعت دادن حکیمی به کار و آمدن از قیاغ به غزنی، وقت زیادی را در بر گرفت. حتا یک‌بار او، نومیدی‌اش از کار برای مردم را با الفاظی بیان کرد که وقتی آن را برای اسدالله عرفانی، یکی از رهبران ارشد جبهه‌ی غزنی در میان گذاشتم به شدت عصبانی شد و آن را قضاوتی غیرمنصفانه در حق مردم و فداکاری‌های آنان دانست. با این‌هم، عرفانی یکی از کسانی بود که مرا تشویق کرد تا به هدف خود برای ترغیب حکیمی به کار ادامه دهم و ناامید نشوم.[۲]

این تلاش‌ها بالاخره نتیجه داد. زمستان سال ۱۳۷۲ جمعی از جوانان غزنی در یک مرکز فرهنگی گرد هم آمدند تا هفته‌ی دو بار حکیمی برای آن‌ها از اسلام و فلسفه و دین سخن بگوید. وقتی حکیمی درس‌هایش را شروع کرد، تازه متوجه شدم که با تغییر شرایط و اوضاع، نیازها و انتظارها نیز چه‌قدر متحول شده است. حکیمی در درس‌های خود هنوز در سال‌های جهاد باقی مانده بود و از همان شیوه‌ها استفاده می‌کرد تا مخاطبانش را قناعت دهد که مثلاً مطهری یا دانشمندی دیگر در مورد مارکسیسم چه نظری داشته است. نسل جدید با تجربه‌هایی که اندوخته بود، با مجاهدینی که در دره‌های غزنی یا جاغوری به او نگاه می‌کردند، تفاوت داشتند. کمونیسم و مارکسیسم نیز دیگر بحث روز نبود که کسی به خاطر آن دغدغه داشته باشد. به دلیل همین تفاوت، درس و بحث‌های استاد حکیمی نیز نتیجه‌ای را روی دستم نگذاشت که بتوانم با آن‌ها احساس رضایت کنم. گاهی احساس می‌کردم ذهنم به سادگی رام نمی‌شود. وضعیتی که مرا به خود مشغول می‌کرد، با پاسخ‌های شریعتی نیز جور نمی‌آمد، چه رسد به مطهری که زبان و نگاهش به کلی چیز دیگری بود.

در جریان زمستان سال ۱۳۷۲ حادثه‌ی دیگری نیز در غزنی اتفاق افتاد که رابطه‌ی مرا با استاد حکیمی به شدت متأثر ساخت و تصویر او را در ذهنم خدشه‌دار کرد. جمعی از فرماندهان و نظامیان منطقه‌ی سراب غزنی، با استفاده از قدرت نظامی‌ای که در اختیار داشتند، نه‌تنها به آزار و اذیت مردم شروع کرده بودند، بلکه رفتارهایی از

خود بروز می‌دادند که اهانت به ناموس و فرهنگ و سنت‌های جامعه قلمداد می‌شد. فساد و بداخلاقی‌های این مجموعه به حدی رسید که جمعی از متنفذان منطقه‌ی سراب برای شکایت نزد حکیمی به غزنی آمدند. آن‌ها عکس‌هایی را نیز با خود داشتند که اعمال خلاف عفت و منافی اخلاق نظامیان را در منطقه نشان می‌داد.

این متنفذان، قبل از دیدار با حکیمی، نزد من آمدند تا از رابطه‌ی من با حکیمی برای تقویت موضع و خواسته‌های خود استفاده کنند. اطلاع یافتن از این ماجرا برایم تکان‌دهنده بود. از این نظامیان خاطره‌ی خوشی نداشتم؛ اما رویدادهای اخیر، وضعیت متفاوتی را در برابرم قرار داده بود. من هنوز هم از دیدگاه مذهبی و با معیارهای مذهبی به مسایل نگاه می‌کردم و برداشتم این بود که این وضعیت ما را در برابر یک تکلیف مذهبی قرار داده است و حکیمی، بدون شک، واکنش و اقدام شدید و قاطعی انجام خواهد داد.

با هم یک‌جا به دیدار حکیمی رفتیم. وی از ما در اتاق کوچکش که با بخاری چوبی گرم شده بود، پذیرایی کرد. برخلاف تصور اولیه‌ی من، حکیمی با شنیدن استدلال متنفذان و دیدن عکس‌ها، ناراحتی و واکنش خود را به گونه‌ی دیگری نشان داد که خلاف انتظار من بود. وی شروع کرد به فحش و دشنام دادن به برخی از فرماندهان و مسؤولان حرکت اسلامی در غزنی که گویا این عکس‌ها را به قصد بدنام کردن نظامیان سازمان نصر در میان مردم انتشار داده اند، در حالی که خودشان صد چند فساد و بداخلاقی دارند. در این جلسه برای حکیمی از انتظارهای مردم از او و جبهه و نظامیان تحت فرمانش یاد شد و گفته شد که بدرفتاری‌های هیچ فرد یا گروهی دیگر با آن‌چه نظامیان تحت فرمان او انجام می‌دهند، قابل مقایسه نیست. در این صحبت‌ها از جانب مردم به حکیمی قول داده شد که اگر وی قاطع عمل کند، همه‌ی مردم یک‌پارچه از او حمایت خواهند کرد.

صحبت‌ها حدود دو ساعت طول کشید و در پایان، حکیمی تعهد کرد که به عنوان یک مرجع مذهبی و سیاسی در برابر این افراد اقدام کند، هرچند هزینه‌ها و پیامدهای آن سنگین باشد. همه امیدوار و مطمین بیرون آمدیم. من، با توجه به حساسیتی که موضوع در ذهنم خلق کرده بود، در عالم خیال از یک تحول بزرگ در سطح منطقه و در سطح رهبری ولایت غزنی بو می‌کشیدم. این اقدام هم ایمان مذهبی‌ام و هم انتظارهایم را به عنوان یک اصلاح‌گر سیاسی و اجتماعی اقناع می‌کرد.

با این وجود، خوش‌بینی‌های من، درست مانند نام منطقه‌ای که ساکن آن بودم، «سراب»ی بیش نبود. دو هفته از دیدار ما با حکیمی نگذاشته بود که شنیدیم همه‌ی

نظامیانی که مورد اتهام قرار داشتند، در یک مانور بزرگ، با تجهیزات و اسلحه‌ی خود وارد شهر غزنی شدند و در جریان یک جلسه‌ی درون‌حزبی، دستان حکیمی را بوسیدند و حکیمی نیز صورت آنان را بوسیده و مشتی نصیحت و وصیت بارشان کرد و بدین‌ترتیب، تمام ماجرا پایان یافت. این اقدام برای من چنان ناگوار بود که با نوشتن نامه‌ای شدیداللحن به حکیمی، او را به نادیده گرفتن مسؤولیت‌های مذهبی و سیاسی‌اش متهم کردم.

حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود، با نامه‌ای که من در تعقیب آن نوشتم، رابطه‌ی مرا با حکیمی به‌طور کامل قطع کرد و از آن پس، طی چند سال دیگر، تحولاتی یکی پی هم اتفاق افتاد که جدایی و فاصله‌ی ما را به نمادی از یک شکاف بزرگ در سطح جامعه و در سطح دو نسل تبدیل کرد. من در ذهن حکیمی به یک فرد ضد مذهب و ضد سنت‌های جامعه تقلیل یافتم و تعبیرهایی از قبیل کمونیست، نژادپرست، سیدستیز، هزاره‌گرا، دیوانه، شاگرد ناخلف و امثال آن را از جانب وی دریافت کردم، و او نیز برای من، مهره‌ای شد از یک نظامی که با تحقیر و اهانت انسان هزاره به حیات خود دوام داده و از مذهب به عنوان روپوش یک سیادت اجتماعی علیه آن استفاده کرده بود.

به این‌ترتیب، زمستان سال ۱۳۷۲ و بهار و تابستان سال ۱۳۷۳ برای من از هر نظر ناخوش‌آیند و مملو از ناراحتی شد. قطع رابطه‌ام با حکیمی، فشار سختی را روی دوشم بار کرد. از نظر روانی و فکری به بحران شدیدی گرفتار شدم. خودم را به سختی شکست‌خورده و تنها احساس می‌کردم. تلخی این شکست، از شکست و حقارت در افشار چیزی کم نداشت. حدود دو هفته بعد از نوشتن نامه‌ام به حکیمی، دچار سردرد شدیدی شدم و از هرگونه رابطه و دیدار با دوستان و آشنایانم باز ماندم.

مصروفیتم خیلی محدود شده بود: روزانه می‌رفتم با یکی از بستگان خانوادگی‌ام در دکان نجاری کار می‌کردم و با کمک کردن در ساختن دروازه و پنجره معیشتم در شهر غزنی را تأمین می‌کردم. چندی بعد به کمک یکی از دوستانم در غزنی کتاب‌خانه و کتاب‌فروشی‌ای به راه انداختیم و فکر می‌کردیم که این کار مکان خوبی برای تماس و رابطه با قشر فرهنگی و روشنفکر غزنی در اختیار ما قرار خواهد داد. اما، همه‌ی این‌ها، درواقع، فراری بود از این‌که قبول کنم در زندگی و باورهایم شکست خورده ام و اهانت شده‌ام.

***

شورای مرکزی حزب وحدت در خزان سال ۱۳۷۲ به‌طور رسمی به کابل انتقال یافت.

برای این انتقال، بیش‌تر از خود حزب وحدت، شورای نظار و حکومت ربانی اشتیاق نشان می‌داد. هیلی‌کوپترهای شورای نظار کوه‌پایه‌های هزاره‌جات را عبور کردند و جمع کثیری از رهبران حزب وحدت را از مقابل مجسمه‌های بودا برداشته و در میدان هوایی کابل به زمین گذاشتند. فهیم خان، داکتر عبدالرحمن و عده‌ی دیگری از رهبران شورای نظار و مأموران امنیت به استقبال آنان به میدان هوایی رفتند و از ورود آنان به کابل با خوشی زایدالوصفی استقبال کردند و خبر آن را از طریق رادیو و تلویزیون دولتی انتشار دادند.

با این وجود، هزاره‌ها نیز از رهبران خویش استقبال کردند، در مقدم‌شان گوسفندی را قربانی کردند و با هیجان پای سخنان‌شان نشستند تا حضور آنان را در کابل، پشتوانه‌ای برای استحکام مقاومت خود تلقی کنند.

شورای مرکزی حزب وحدت در کابل، برخلاف تصور اولیه‌ی من، قادر به بلعیدن هزاره‌های این شهر و اثر گذاشتن بر دیدگاه و تصمیم‌شان نشد. برعکس، این هزاره‌های کابل بودند که شورای مرکزی حزب وحدت را با چالش‌های غیرمنتظره‌ای روبه‌رو ساختند. یک سال پیش‌تر از ورود شورای مرکزی حزب وحدت به کابل، مزاری در یکی از سخنرانی‌هایش مردم کابل را به دلیل هوش و بیداری سیاسی‌شان مورد تمجید قرار داده و گفته بود که «از لحاظ درک و فهم مسایل سیاسی شما از مسؤولین حزب وحدت جلوتر هستید.»

زمان زیادی گذشت تا متوجه شوم که رهبری سیاسی و افکار عامه چگونه در یک اثرگذاری متقابل هم‌دیگر را متحول می‌سازند. مزاری با رهبری و مدیریت سیاسی خود افکار عامه را در کابل شکل بخشیده بود و افکار عامه به نوبه‌ی خود مزاری را در دریافت روشن خط مشی سیاسی او کمک می‌کرد. اکثر رهبران حزب وحدت که در شورای مرکزی آن حضور داشتند، از نقش افکار عامه در سیاست چیزی جز بازی با احساسات و عواطف آنان نمی‌دانستند. به همین دلیل بود که اکثر آنان سخنرانان ماهری برای تحریک احساسات عامه بودند و در همان حال که با سخنرانی‌های مهیج عامه‌ی مردم را اغفال می‌کردند، خود نیز از احساسات و عواطف عامه اغفال می‌شدند. مزاری در این میان یکی از کسانی بود که در سخنرانی‌های خود حتا یک کلمه‌ی هیجان‌انگیز و حاوی احساسات نمی‌گفت. شمرده و آرام و با زبان ساده به شرح مسایل می‌پرداخت و اغلب برای گفتن حرف خود به رعایت نظم و ترتیب ادبی آن نیز توجه نمی‌کرد. همین بود که رابطه‌ی او با افکار عامه، رابطه‌ی اثرگذاری متقابل شده بود. مردم بعد از سخنرانی او می‌دانستند که او چه گفت و چه می‌خواهد. مزاری نیز

وقتی چیزی از مردم می‌شنید یا دریافت می‌کرد دقیقاً می‌دانست که خواست مردم چه بوده و از او چه انتظار یا توقعی دارند. غرب کابل، در همین آمیزش پیام رهبری سیاسی و افکار عامه، شاهد تحول و پویایی بود.

حوادث کابل با منطقی که برای خود خلق کرده بود، هم‌چنان به پیش می‌رفت و هر روز چهره‌ی تازه‌ای را نمایان می‌ساخت. شورای مرکزی به کابل انتقال یافت؛ عملیات شورای هماهنگی انجام شد و هرچند به موفقیت نرسید، اما هزاره‌ها، ازبک‌ها و پشتون‌ها را در صفی واحد در برابر شورای نظار بسیج کرد؛ حکومت ربانی حاضر شد به هزاره‌ها اجازه دهد تا قربانیان حادثه‌ی سال قبل در افشار را از گورهای دسته‌جمعی بیرون آورده و دوباره به خاک بسپارند؛ انتخابات رهبری حزب وحدت انجام شد و هزاران تن از مردم کابل به حمایت مزاری روی خیابان‌ها ریختند و روزهای داغ تابستان را در کوچه‌ها و سرک‌ها به حمایت از مزاری شعار دادند؛ مزاری در انتخابات برنده شد و بار دیگر به رهبری حزب انتخاب شد؛ ... اما من در هیچ‌کدام این لحظه‌ها در کابل نبودم و هیچ نقشی به‌طور مثبت یا منفی در هیچ لحظه‌ای بازی نتوانستم. در تمام این مدت، من گرفتار بودم تا معنای گذشته و حال و آینده را در خود تصفیه کنم. گویی، جدال آدمی در درونش شکل می‌گیرد و در بیرون انعکاس می‌کند. من، در زمانی که جدال‌های بزرگ در بیرون شکل می‌گرفت، درگیر جدال با خود بودم و این جدال چیزی کم‌تر از یک سال طول کشید.

«اگر ۲۳ سنبله آغاز تاریخ نوین است، باید تفاوت بارزی میان روزهای ۲۲ و ۲٤ سنبله وجود داشته باشد. انفجاری که نتواند اشکال گذشته را نابود کند، آن انفجار، انفجاری نبوده است که بعد از طی مراحل مختلف تکامل پدیده‌های متضاد به وجود آمده است. ۲٤ سنبله اگر روز کاملاً متضاد با ۲۲ سنبله نباشد، هیچ‌گاهی ۲۳ سنبله روز ختم یک تاریخ و روز آغاز یک تاریخ جدید برای جامعه‌ی هزاره نبوده است.»

(عصری برای عدالت، شماره‌ی پنجم، ص ۹)

۱۷

بیست‌وسوم سنبله؛ نقطه‌ی انفجار در تاریخ

دو هفته پیش از بیست‌وسوم سنبله‌ی ۱۳۷۳، پیام خلیفه علم بهرامی را دریافتم که از من می‌خواست به کابل برگردم و می‌گفت: کاری است که باید از نزدیک با من در میان بگذارد. می‌دانستم که بهرامی پیامش را بدون مشوره‌ی مزاری نفرستاده است، اما کسی که حامل پیام بود، هیچ چیزی از راز و رمز این درخواست نمی‌دانست.

من نیز، بدون این‌که از اصل ماجرا برای خانواده و بستگانم چیزی بگویم، در ظرف چند روز آماده شدم و به کابل رفتم. همان لحظه‌های اول رسیدن به کابل، به سراغ بهرامی رفتم. او هم از دیدن من اظهار خوشی کرد و گفت: کارهایی است که به زودی با من در میان می‌گذارد؛ اما گفت که خوب است فکر پس‌رفتن به غزنی را از سرم بیرون کنم. بهرامی هیچ‌چیز دیگری نگفت که توضیح این درخواستش باشد.

نزدیک شام، داستان جالبی اتفاق افتاد که از جنبه‌ای دیگر واقعیت مقاومت کابل را نشان می‌داد. در کمیته‌ی فرهنگی بودم که احد بهادری آمد و به محض دیدن من اظهار خوشی کرد و گفت برویم منزل مزاری که سفیر سودان به ملاقات او آمده و نامه‌ای دارد که کسی از آن سر در نمی‌آرد. سفیر سودان با مزاری در اتاق نشسته بود، ولی هیچ حرف خاصی میان‌شان تبادله نمی‌شد. من باید نقش مترجم را بازی می‌کردم. سفیر سودان دعوت‌نامه‌ای آورده بود و از مزاری می‌خواست که در یک کنفرانس بزرگ کشورهای اسلامی در خارطوم اشتراک کند. دعوت‌نامه را به‌طور شفاهی ترجمه کردم و حرف‌های دو طرف را نیز برای‌شان به انگلیسی برگردان

کردم. نمی‌دانم توان من در فهم و کاربرد زبان انگلیسی چه‌قدر بود؛ اما در اطراف رهبری مقاومت کابل کسی نبود که بتواند نقش مترجم فعال و توانمند را به خوبی ایفا کند. مردمی به‌پا خاسته بودند تا بر پایان یک تاریخ نقطه بگذارند؛ اما زبان‌شان، جز برای خودشان بازتابی نداشت، و زبان دیگران نیز برای‌شان از فلترهای مختلف عبور می‌کرد تا معنا می‌یافت.

این حادثه مرا به یاد داستان مشابهی انداخت که یک سال قبل در کابل اتفاق افتاده بود و سال‌ها بعد، هر گاهی که به خاطرم می‌آمد، گرفتار احساس عجیبی می‌شدم. روزی از دفتر مزاری احوال دادند که خبرنگاری آمده و می‌خواهد از سنگرها عکس و فلم و خبر تهیه کند. از ما خواسته شده بود که وی را همراهی و رهنمایی کنیم. من و پیک از اول صبح تا نزدیکی شام پا به پای او دویدیم تا همه‌ی سنگرها را برای او نشان دهیم. کار این خبرنگار تهیه‌ی عکس و خبر از کودکانی بود که در سنگر بودند. ده‌ها کودک را برای او در خطوط مقدم جبهه نشان دادیم که ستون‌های اصلی مقاومت در کابل محسوب می‌شدند و بدون بیم و هراس، از سنگر پاسداری می‌کردند. خبرنگار از این بچه‌ها در حالت‌های گوناگون و با ژست و اداهای گوناگون عکس می‌گرفت و با آنان صحبت می‌کرد و از خودشان، خانواده‌ی‌شان، شغل‌شان، احساسات‌شان و هر چیزی دیگر که به زندگی گذشته و جدیدشان مربوط می‌شد، سوال می‌کرد. من هم رهنما بودم و هم مترجم. عکاس نیز با کامره‌ی دیجیتالی که داشت، هی دکمه‌ی دوربینش را فشار می‌داد و پی‌هم کلیک‌کلیک عکس می‌گرفت. سال‌ها بعد، در پاکستان بود که فهمیدم استفاده از کودکان در جنگ جزئی از جنایات جنگی محسوب می‌شود و این خبرنگار نیز آمده بود تا از این «جنایت بزرگ» در سنگرهای غرب کابل سند جمع‌آوری کند؛ اما من و همراهانم هیچ چیزی از این دست حرف‌ها نمی‌دانستیم. برای ما مهم این بود که کسی آمده بود و از مقاومت و فداکاری نسل ما در پایان دادن یک تاریخ گواهی خلق می‌کرد.

***

فردای روزی که مزاری را در نقش یک مترجم دیدار کردم، با یک قرار جداگانه، در همراهی جمعی از اعضای کمیته‌ی فرهنگی رفتیم به دیدن مزاری. او هم از حال و احوال غزنی پرسید و در پایان صحبت‌ها گفت بهتر است بمانم. سجادی رفته بود ایران و احد بهادری نیز آماده شده بود تا برای تحصیل در آذربایجان عازم این کشور شود. بقیه‌ی اعضای کمیته‌ی فرهنگی همان دوستانی بودند که شب و روز می‌تپیدند و بودن من نیز در میان آن‌ها می‌توانست یکی از حلقه‌ها را دوباره برگرداند تا چرخه‌ی

کار از حرکت نماند.

تا صبح روز بیست‌وسوم سنبله، فقط احساس می‌کردم چیزی در حال وقوع است، اما چند و چون آن را نمی‌دانستم. در میان اعضای کمیته‌ی فرهنگی هم هیچ‌کسی نبود که بداند چه چیزی در حال وقوع است. من با فرماندهان نظامی حزب وحدت در سطوح مختلف دوستی داشتم و همه‌ی آن‌ها را دیدم؛ اما هیچ‌کدام در مورد طرح‌هایی که زیر پرده جریان داشت، چیز روشنی برایم نگفتند.

شب بیست‌وسوم سنبله به خانه‌ی کاکایم در دشت برچی رفتم. اوایل صبح بود که صدای تبادله‌ی مرمی از مناطق مختلف غرب کابل به گوش می‌رسید. یک‌بار رفتم بالای بام تا ببینم که درگیری در کجا است. همسایه‌ها نیز بر بام‌ها برآمده بودند. یکی گفت که جنگ بین وحدت و حرکت شروع شده است؛ اما بیش‌تر از آن چیزی نمی‌دانست.

به زودی از خانه بیرون شدم و به سوی کمیته‌ی فرهنگی حرکت کردم. در بازار وضعیت غیر عادی بود. موتر به سوی پل سوخته و کارته سه نمی‌رفت و می‌گفتند که جنگ است و راه بند است. فحش و دشنام‌های رکیکی نیز برخی از زبان‌ها را پر می‌کرد که به آدرس حزب وحدت یا حرکت اسلامی راجع می‌شد. قسمتی از راه را پیاده رفتم و از تانک تیل عبور کردم. پوسته‌ای مربوط حرکت اسلامی در مسیر راه بود. هنوز در آن‌جا حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود؛ اما وقتی چند کوچه پایین‌تر رسیدم صدای فیر و درگیری از عقب به گوشم رسید و مردم هراسان به سوی کوچه‌ها دویدند. موتری پیدا شد که به طرف پایین می‌رفت. من هم فوری در جمعی از افراد دیگر سوار آن شدم و رفتم تا پل سوخته. بقیه‌ی راه را تا پل سرخ پیاده رفتم. همه‌جا پر بود از نظامیانی که روی بازوهای خود تکه‌ای را بسته بودند. این علامت را تا آن زمان ندیده بودم و نمی‌دانستم چه چیزی در حال وقوع است یا اصلاً چه چیزی اتفاق افتاده است. وقتی داخل کمیته‌ی فرهنگی شدم، دیدم که همه‌چیز تغییر کرده است. گفتند حزب وحدت وارد عمل شده و تمام قرارگاه‌های مربوط حرکت اسلامی و جناح اکبری را تصفیه کرده است. وقتی بهرامی را دیدم، گفت که اکبری و سید مصطفی کاظمی و رهبران حرکت اسلامی فرار کرده‌اند و حالا حزب وحدت بر همه‌جا تسلط دارد.

این خبر آرام‌بخش دیری دوام نکرد. نیمه‌های ظهر بود که خبر رسید در تانک تیل، افراد حرکت اسلامی، شیخ لنگ و افراد او را تیرباران کرده و اعضای خانواده‌اش را نیز به قتل رسانده‌اند. شیخ لنگ یکی از چهره‌های محبوب در بین مدافعان کابل بود که از جنگ‌های اول در برابر سیاف در میان مردم مشهور شده بود. او در منطقه‌ی سه‌بانگی سنگر داشت و حالا معلوم نبود که چرا و چگونه به قتل رسیده است. نزدیکی‌های ظهر

بود که هواپیماهای شورای نظار به پرواز درآمد و عملیات سنگینی از تمام خطوط جنگی در غرب کابل شروع شد. این همان تحولی بود که غرب کابل را دگرگون کرد. من بعدها در نشریه‌ی «عصری برای عدالت» از این حادثه به عنوان نقطه‌ی انفجار در تاریخ یاد کردم و حوادثی را که قبل و بعد از آن اتفاق افتاده بود، به طور گذرا شرح دادم.

***

حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله‌ی ۱۳۷۳ باری دیگر، وضعیت و شرایطی را به‌وجود آورد که با مزاری رابطه‌ای نزدیک‌تر و دیدارهایی منظم‌تر یافتم. این حادثه، حزب وحدت را دچار انشقاق ساخت و جمعی از رهبران ارشد این حزب که در جناح محمد اکبری قرار داشتند، در کنار شورای نظار و احمدشاه مسعود قرار گرفتند. شدیدترین جنگ‌های کابل بعد از همین حادثه روی داد. پنجاه‌وپنج روز بعد از این حادثه، غرب کابل به‌طور مداوم گرفتار آتش جنگ و صدای انفجار و شلیک گلوله بود.

مزاری اعلام کرد که جمعی از رهبران حزب وحدت و حرکت اسلامی در پیوند با شورای نظار و سیاف قصد براندازی حزب وحدت و نیروهایش را داشته‌اند:

«... این‌ها تصمیم گرفتند که با دولت پلان نمایند و با هماهنگی، ما را از این‌جا بردارند و نظامی‌های ما را نابود کنند. در رابطه با این مسأله چند روز پیش از حادثه، جناب شیخ ناظر با یکی از قوماندانان ـ که حالا بندی است ـ به وزیراکبرخان می‌روند و در آن‌جا با انوری جلسه می‌کنند. بعد انوری به جبل‌السراج می‌رود و در همین حال سید نورالله عماد می‌گوید که در زودترین فرصت تحولی پیش می‌آید و وحدتی در کنار ما است که دیگر با ما مخالفت ندارد. آقای فاضل هم این حرف را در مشهد در یکی جلسه‌ی خصوصی می‌گوید! ... آقای فاضل به عنوان رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت با آقای مسعود توافقنامه امضا می‌کند و می‌گوید که من فلانی را، تشکیلاتش را و نظامی‌هایش را از بین می‌برم، ولی در مقابل این کار شما حقوق سادات و قزلباش‌ها را در نظر بگیرید!»[1]

گویا مزاری با تجربه‌ی تلخی که از افشار گرفته بود، نمی‌خواست بار دیگر به دام بیفتد و شاهد قربانی شدن خود و مردمش باشد. از آن‌سو، جناح مقابل او نیز مدعی بودند که مزاری به دلیل گرایش‌های قوم‌گرایانه و نژادپرستانه‌ی خود، دست به تصفیه‌ی درون‌حزبی زده و اعضای غیر هزاره‌ی حزب را بیرون انداخته است تا راه برای سیاست‌های نژادی و غیرمذهبی او باز شود. آن‌ها مزاری را متهم می‌کردند که

«مفاد اساسنامه‌ی حزب وحدت را نقض کرده»، «عناصر مغول‌گرا و مائویست و التقاطی را در حزب راه داده»، «در سیاست‌های حزب با خودخواهی و جاه‌طلبی فردی عمل می‌کند»، «از اصول ولایت فقیه که مهم‌ترین ماده‌ی میثاق وحدت بود روگردان شده»، و «هزاره‌ها را در مخالفت با تاجیک‌ها در ائتلاف با پشتون‌ها قرار داده است.»[۲]

حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله، حزب وحدت را با فشار سنگین جمهوری اسلامی ایران نیز مواجه ساخت. مقام‌های جمهوری اسلامی ایران، عمدتاً به تحریک شیعیان طرف‌دار شورای نظار، مواضع و دیدگاه‌های مزاری را ضدیت آشکار با خواسته‌ها و منافع جمهوری اسلامی در داخل جامعه‌ی شیعه می‌دانستند. برای جلوگیری از پیامدهای تحول در جامعه‌ی هزاره، جمهوری اسلامی ایران هیأت‌های متعددی را به کابل فرستاد تا شقه‌بندی درونی حزب وحدت را برطرف سازند. در جریان یکی از این دیدارها، خدادادی، یکی از مقامات امنیتی سفارت ایران در کابل، نگرانی کشورش را از رشد جریان سکولار در درون حزب وحدت بیان کرد. او که با جمعی از اعضای فرهنگی و فعالان حزب وحدت سخن می‌گفت، به‌طور صریح یاد کرد که توطیه‌های استکبار جهانی برای ایجاد انحراف در خط مشی حزب وحدت و جامعه‌ی شیعه باید متوقف شود. او در صحبت‌های رسمی خود با مزاری نیز حرف‌هایی می‌گفت که معمولاً با واکنش خشم‌آگین مزاری مواجه می‌شد. سرانجام، وقتی هیچ‌یک از تلاش‌های جمهوری اسلامی ایران نتیجه نبخشید، مقامات این کشور تصمیم گرفتند تمام روابط خود با حزب وحدت را قطع کنند.

حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله تلفات سنگینی را در پی داشت. شورای نظار با تمام قدرت، هم از نیروهای زمینی و هم از قوای هوایی خود برای کوبیدن سنگرهای حزب وحدت استفاده می‌کرد. سیاف تمام خطوط جنگی خود علیه حزب وحدت را فعال ساخت و نیروهای متعلق به اکبری و محسنی نیز به شدت وارد میدان شدند.

در یک مرحله، چیزی کم‌تر از ده روز پس از حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله، حزب وحدت در آستانه‌ی سقوط کامل قرار گرفت. تقریباً تمام خطوط دفاعی آن در سراسر سنگرهای غرب کابل درهم شکسته و کمیت نیروهای آن در پایین‌ترین حد ممکن تنزل یافته بود. شب سوم میزان، در حالی‌که بیش‌تر خطوط جنگی حزب وحدت فاقد کمربند دفاعی بود، حدود پانزده نفر از فرماندهان ارشد حزب وحدت در منزل مزاری گرد آمده بودند. آن شب، هول و هراس بر فضای غرب کابل سایه انداخته بود. من طبق معمول از کمیته‌ی فرهنگی رفتم به منزل مزاری. تاریک بود و تنها یک چراغ نفتی در سالن

می‌سوخت. دم دروازه‌ی دهلیز یک پایه تلفون بود که با چند قرارگاه و چند منزل از رهبران حزب وحدت ارتباط داشت. کنار تلفن یک چوکی بود و من همان‌جا نشستم. زنگی آمد و وقتی گوشی را برداشتم محمدکریم خلیلی، مسوول سیاسی حزب وحدت در آن‌سوی خط بود. منزل او در سرک سرایِ غزنی، نزدیک پلِ سرخ واقع بود. از وضعیت پرسید. وقتی برایش گفتم که همه‌ی خطِ‌های دفاعی شکسته و فرماندهان آمده‌اند و هیچ‌کسی نمی‌داند که چه کند، اُف عمیقی کشید و با الفاظی خشن که ناراحتی و نگرانی او را نشان می‌داد، گفت: «... همان‌روز گفتم که نمی‌توانی، قبول نکرد. حالا باید جمع کند.»

آن شب، سنگرهای دفاعی از چندین نقطه درهم‌شکسته بود. بهرامی پیش‌بینی می‌کرد که شاید تا چند لحظه‌ای دیگر نیروهای دشمن از چهار طرف وارد شوند. حس می‌کردم فرماندهان حزب وحدت، آخرین مرحله‌ی استیصال‌شان را تجربه می‌کنند. ساعت ده و نیم شب بود که مزاری از اقامت‌گاهش در سفارت شوروی آمد. بدون این‌که یک کلمه حرف بزند، از میان فرماندهان که در اتاق نیمه‌تاریک به استقبالش برخاستند، عبور کرد و رفت در آخر سالن نشست. حدود دو یا سه دقیقه، همه ساکت مانده بودند و هیچ‌کسی هیچ حرفی نمی‌زد. مزاری چپنش را اندکی به دورش جمع کرد و با لحنی هیبت‌ناک خطاب به فرماندهان پرسید که بگویند چه کار می‌کنند. هیچ‌یک از فرماندهان حرف خاصی برای گفتن نداشتند. مزاری از آن‌ها خواست که بروند و از میان افراد خود، تعدادی را جمع کنند و خط‌های دفاعی را تا صبح حفاظت کنند و او نیز کاری خواهد کرد. مزاری با گفتن این حرف از جایش برخاست و از منزل بیرون رفت.

فرماندهان همان‌جا ماندند. در پاسخ به درخواست مزاری، به نظر می‌رسید هیچ‌کدام آن‌ها قادر نبودند که از مجموعه‌ی نیروهای خود، تعداد اندکی را جمع کنند که قادر به حفاظت از خطوط دفاعی تا صبح باشند. شورای نظار و متحدان شیعی آن در جریان شب پیش‌روی نکردند. دلیل آن را کسی ندانست؛ اما مزاری موفق شد تا با طرحی تازه، نیروها و سنگرهای حزب وحدت را آرایشی تازه بخشد و از اولین ساعات صبح، با یک ضد حمله‌ی سنگین در هماهنگی با توپ‌خانه‌ی حزب اسلامی، نیروهای حرکت اسلامی و شورای نظار را از تمام نقاط استراتژیک در تپه‌ی اسکاد و غرب کابل بیرون راند. ضد حمله ساعت پنج صبح شروع شد. ساعت حدود یک‌ونیم بعد از ظهر بود که نیروهای شورای نظار، به همراهی نیروهای باقی‌مانده‌ی حرکت اسلامی از تپه‌های اسکاد به عقب‌نشینی و فرار شروع کردند. کاروانی که از تپه‌های اسکاد به سوی آخر دشت برچی و دامنه‌های چهل‌دختران به راه افتاده بود،

خطی از گرد و خاک را در عقب خود به هوا بلند می‌کرد. توپ‌خانه‌ی حزب اسلامی و حزب وحدت نیز این کاروان را تعقیب می‌کرد. نزدیک شام چهارم میزان، غرب کابل نفس‌هایش را دوباره پیدا کرد و آرامش نسبی بر هول و هراس یک شب قبل چیره شد.

***

یکی از چهره‌هایی که در حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله‌ی ۱۳۷۳ در تغییر معادلات جنگی نقش برجسته‌ای بازی کرد، داکتر صادق مدبر[۳]، یکی از چهره‌های برجسته‌ی حرکت اسلامی تحت رهبری شیخ آصف محسنی بود. وی در زمان جنگ‌های کابل ریاست دارالانشای حرکت اسلامی را بر عهده داشت و در میان نیروهای نظامی این حزب نیز از نفوذ گسترده‌ای برخوردار بود. صادق مدبر، در عین حال، با مزاری رابطه‌ی حسنه داشت و مزاری برای او احترام قایل بود.

مزاری در حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله با اکثر فرماندهان مشهور هزاره در حرکت اسلامی تماس داشته و آن‌ها را در عملیات خود شریک ساخته بود؛ اما صادق مدبر را به دلیل مقام و موقعیت او در حرکت اسلامی از این عملیات به دور نگه داشته بود.[۴] شب عملیات جمعی از نیروهای متعلق به یزدان‌شناس هاشمی، فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت بر خانه‌ی صادق مدبر حمله کردند، اما صادق مدبر با فرار از این حمله، خود را به مرکز «اسکاد» در دامنه‌ی کوه قوریغ رساند و نیروهای نظامی حرکت اسلامی را که قبلاً با مزاری هماهنگی کرده و در عملیات موقف هم‌سو گرفته بودند، به مقاومت در برابر مزاری برانگیخت.

بهرامی، قوماندان کشف حزب وحدت در مصاحبه‌ای که با من پیرامون حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله داشت، ادعا می‌کرد که در طرح عملیات، حمله بر خانه‌ی صادق مدبر وجود نداشت، اما نیروهای متعلق به هاشمی، این حمله را از جانب خود سازمان دادند و باعث خشم و ناراحتی صادق مدبر شدند.

داکتر صادق ده روز در دامنه‌های «اسکاد» مقاومت کرد و اکثر سنگرها و خطوط جنگی حزب وحدت نیز توسط توپ‌خانه‌ی سنگین او درهم شکست.[۵] سنگرهای حزب وحدت رو به خطوط جنگی شورای نظار و اتحاد اسلامی ساخته شده و از پشت سر آسیب‌پذیر بودند. توپ‌خانه‌ی صادق مدبر درست از همین نقطه‌ی آسیب‌پذیر خطوط حزب وحدت را درهم ریخت و تلفات و ضایعات سنگینی را بر سنگرهای دفاعی آن تحمیل کرد.

صادق مدبر، با داخل شدن حزب اسلامی در عملیات شکست خورد و به شمال

کابل رفت؛ اما یک ماه بعد با تلاش مزاری، دوباره به غرب کابل برگشت و به‌طور رسمی سازمان تحت رهبری شیخ آصف محسنی را ترک گفت و خودش به سازماندهی افراد حرکت اسلامی با همین نام شروع کرد.

مزاری برگشت صادق مدبر را گامی مهم در تأمین وحدت هزاره‌ها می‌دانست. با تصمیم صادق مدبر، جامعه‌ی شیعه عملاً به دو بخش «هزاره» و «غیر هزاره» تقسیم شد. بعد از صادق مدبر، هیچ چهره‌ی برجسته‌ی هزاره در جناح اکبری و شیخ آصف محسنی باقی نمانده بود، در حالی که عده‌ای از چهره‌های شیعه‌ی غیرهزاره هنوز هم با مزاری همگام بودند. صادق مدبر نیز یکی از دلایل عمده‌ی برگشت خود به غرب کابل را برخورد غیرقابل‌تحمل شیعیان غیر هزاره در رهبری حرکت اسلامی قلمداد می‌کرد.

صادق مدبر در برگشت به غرب کابل با استقبال عظیم هزاره‌ها مواجه شد که دسته‌دسته به منزلش می‌رفتند و او را در اتخاذ موضعش تشویق می‌کردند. مراسم بزرگی نیز گرفته شد که در آن صادق مدبر به شرح دیدگاه‌ها و مواضع خود پرداخت و دلیل جدا شدنش از بدنه‌ی حرکت اسلامی را توضیح داد. قبل از آمدن صادق مدبر، کمیته‌ی فرهنگی حزب وحدت در یک ابتکار تازه به منظور مقابله با فشارهای تبلیغاتی شورای نظار، برنامه‌ی پخش فیلم از مساجد را آغاز کرده بود. روز مراسم استقبال از صادق مدبر در مسجد امام خمینی، آواز داود سرخوش، برعلاوه‌ی بلندگوهایی که روی موترها نصب شده بود، از بلندگوهای مسجد نیز پخش می‌شد. صادق مدبر نیز در این مراسم سخنرانی خوبی ایراد کرد که برای مردم غرب کابل امیدبخش و روشن‌کننده بود.

با برگشت صادق مدبر و برگزاری مراسم استقبال از او، مزاری خود را آماده کرد تا مهم‌ترین سخنرانی خود را برای روشن‌ساختن بخش مهمی از تاریخ سیاسی جامعه‌ی هزاره ایراد کند. وی عنوان این سخنرانی را نیز به دقت انتخاب کرده بود: «در افغانستان شعارها مذهبی، اما عملکردها نژادی اند.» این سخنرانی در تاریخ پنجم جدی سال ۱۳۷۳ به مناسبت تجلیل از قربانیان بیست‌وسوم سنبله ایراد شد.

***

مزاری، بعد از بیست‌وسوم سنبله، اقامت‌گاهش را به سفارت اتحاد شوروی انتقال داده بود تا در پناه استحکامات آن هم محافظت خود را تأمین کند و هم بر وضعیت خطوط جنگی از نزدیک اشراف داشته باشد. امور عادی جبهه و تنظیم ارتباط‌ها هنوز هم توسط سید علی[۶] از منزل او در نزدیکی پل سرخ در کارته سه رو به راه می‌شد.

سفارت اتحاد شوروی که در حومه‌ی جنوب‌غربی کابل موقعیت دارد، با

ساختمان‌های مستحکم خود، محلی آرام و مصؤون بود. مزاری اغلب اوقات از منزل چهارم این ساختمان وضعیت سنگرهای دفاعی را ترصد می‌کرد و از همان‌جا گاهی با فرماندهان خود در خطوط مقدم جبهه تماس می‌گرفت و صحبت می‌کرد. برای نظامیان و فرماندهان حزب وحدت، هیچ‌چیزی بیش‌تر از سخنان مزاری نیروبخش و انگیزه‌دهنده نبود. مزاری هم با آگاهی از تأثیر کلام و صحبت مستقیم خود بر نظامیان، هر زمانی که فرصت می‌کرد از طریق مخابره با آن‌ها تماس می‌گرفت و آنان را دلداری می‌داد.

بعد از بیست‌وسوم سنبله، اکثر همراهان مزاری در شورای مرکزی حزب وحدت او را ترک کرده و به ایران یا هزاره‌جات برگشته بودند. محمد کریم خلیلی، در مقام نماینده‌ی سیاسی حزب وحدت، تنها کسی بود که گاهی از پاکستان برای دیدار مزاری می‌آمد و مدت محدودی را با وی سپری می‌کرد و بر می‌گشت. سید یزدان‌شناس هاشمی، فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت و سید علا رحمتی رییس ارکان او نیز بیش‌تر اوقات مصروف رسیدگی به امور جبهه و جنگ بودند و هر گاهی که به دیدار مزاری می‌آمدند، صحبت‌شان به وضعیت جبهه و تدارکات نظامی اختصاص می‌یافت.

از میان فرماندهان حزب وحدت که بیرون از کابل در شمال یا در هزاره‌جات بودند، تنها حاجی احمدی، یکی از فرماندهان حزب وحدت در چمتال، با عده‌ای از سربازان خود به کابل آمد. ورود او به کابل برای جبهه‌ی خسته و ناتوان غرب کابل کمک بزرگی بود. البته اولین‌بار حاجی احمدی بعد از فاجعه‌ی افشار به کابل آمد و در جنگ بیست‌ودوم ثور ۱۳۷۲ که منجر به شکست شورای نظار در اطراف دارالامان و لوای سه شد، سهم عمده‌ای گرفت. این‌بار هم نیروهای او در مسیر جاده‌ی کوته‌سنگی تا نزدیک دهمزنگ جابه‌جا شدند که درواقع خط اول جنگی با شورای نظار در این ساحه محسوب می‌شد.

***

بیست‌وسوم سنبله به رغم تلخ‌کامی‌هایی که با خود داشت، برخی خاطره‌های جالب را نیز در ذهنم حک کرد. یکی از این خاطره‌ها مربوط به رابطه‌ی من و کمیته‌ی فرهنگی با مزاری می‌شود. در روزهای جنگ، گشت و گذار در سرک‌های اطراف پل سرخ تقریباً ناممکن شده بود. از جانب دیگر، کارهای کمیته‌ی فرهنگی نیز شدت یافته بود و علاوه بر نشر خبرنامه، عده‌ای از همکاران در امور جبهه و سنگر و مسایل اجتماعی نیز مصروف می‌شدند. من در جریان روز یا شب، گاهی نزد مزاری یا در قرارگاه یکی از فرماندهان می‌ماندم و می‌توانستم حداقل یک وعده غذای بهتر بخورم. بقیه‌ی همکارانم

در بخش فرهنگی گاهی در طول روز هیچ غذایی برای خوردن گیر نمی‌آوردند و برخی از آن‌ها وقتی به خانه‌های خود بر می‌گشتند، غذا می‌خوردند.

من به عنوان مسؤول کمیته‌ی فرهنگی، از صلاحیت خود استفاده کردم و اجازه دادم که اعضای کمیته روزانه در دو یا سه گروه، به هوتل پهلوان ابراهیم[۷] که با دفتر فرهنگی سه‌صد متر بیش‌تر فاصله نداشت، بروند و غذای چاشت خود را در آن‌جا صرف کنند. گذر کردن از پل سرخ مانند گذر از خط مرگ بود. نیروهای شورای نظار هر جنبنده‌ای را که در حوالی پل سرخ می‌دیدند به گلوله می‌بستند. همکاران فرهنگی باید یکی‌یکی دوش‌کنان از پل عبور می‌کردند تا غذای چاشت را صرف کنند. قیمت غذا از فروش خبرنامه که بودجه‌ی تقویتی برنامه‌های فرهنگی به حساب می‌رفت، پرداخت می‌شد.

همکاران فرهنگی چند بار تذکر دادند که باید موضوع را با بخش مالی یا دفتر مزاری در میان بگذارم که در پایان روز با مشکل حساب‌دهی روبه‌رو نشوم. من به این تذکر توجهی نکردم و تصورم این بود که شرایط جنگی این مقدار ول‌خرجی را توجیه می‌کند و اگر مشکلی پیش آمد، از مزاری هدایت می‌گیرم که بخش مالی مشکل خلق نکند.

همکاران بخش فرهنگی که گویا مسؤولیت پاسخگویی را خودشان نداشتند، بی‌خیال رفتند و بیست‌وپنج روز در هوتل پهلوان ابراهیم پلو خوردند. بعد از بیست‌وپنج روز که وضعیت جنگی اندکی آرام‌تر شده بود، به اصرار همکارانم رفتم تا موضوع را با بخش مالی در میان بگذارم و محاسبه‌ی پلو خوردن را تصفیه کنم. سعادت، مسؤول بخش مالی، استدلال مرا نپذیرفت و گفت که یا از خود مزاری امر بگیرم یا از مدرک اعاشه‌ی ماه‌های بعدی پرداخت کنم. اصرار و توجیه‌های من به خرجش نرفت و ناچار رفتم نزد مزاری و عرض حال کردم. مزاری نیز بدون این‌که به حرف و استدلال من بهایی قایل شود، ساده و صریح گفت: بی‌خود کرده‌اید که پلو خورده‌اید! فقط همان مقدار که اعاشه‌ی شما است حق مصرف دارید و نه بیش‌تر.

وقتی با دست خالی به کمیته‌ی فرهنگی برگشتم، به موضوع خنده و استهزای همکارانم تبدیل شدم. از آن بعد تا چند هفته، کمیته‌ی فرهنگی غذای چاشتش نان و چای بود تا تفاوت مصرف بیست‌وپنج روز پلو خوردن را جبران کنند.

خاطره‌ی دوم با استاد ظفری یکی از خطاطان کمیته‌ی فرهنگی پیش آمد. او پایش را در یکی از جنگ‌ها از دست داده بود و معلول بود؛ اما با نهایت صمیمیت و بزرگ‌واری با همه‌ی بچه‌ها برخورد می‌کرد و همیشه ادای بابابزرگی جالبی داشت که از هدیه‌ی آن خسته نمی‌شد. من و نصرالله پیک، فیلم‌بردار بخش فرهنگی، در اتاق

سمعی و بصری می‌خوابیدیم. یک روز صبح وقتی استاد ظفری آمد، با اصرار عجیبی از من و پیک خواست که از اتاق بیرون شویم و در آن اتاق نباشیم چون در معرض فیر شورای نظار قرار دارد و اقامت در آن‌جا خطرناک است. آن‌قدر اصرار کرد که ناچار شدیم از اتاق بیرون شویم و به اتاق پهلویی آن که همکاران بخش نشریه کار می‌کردند، رفتیم. هنوز چند دقیقه از بیرون شدن ما نگذشته بود که صدای انفجار در اتاق سمعی و بصری پیچید و همه‌جا را گرد و خاک گرفت. وقتی برگشتیم، اتاق سمعی و بصری در میان توده‌ای از خاک و آوار گم شده بود. استاد ظفری از آن پس هیچ لحظه آرام نمی‌گرفت مگر این‌که بزرگی و حس ناشناخته‌ی خود را به رخ ما بکشد و به خاطر آن ما را ممنون خود قرار دهد!

حادثه‌ی مشابه دیگر را باز هم با پیک از سر گذراندیم. رفته بودیم از برخی سنگرها دیدن کنیم. در نزدیک دهبوری، قرارگاهی بود که پیرمرد ریش‌سفیدی دم دروازه‌ی آن ایستاده بود و ما را با اصرار متوقف کرد تا از او فلم و مصاحبه بگیریم. حدود دو یا سه دقیقه به طور ناخواسته دم دروازه‌ی قرارگاه او ماندیم و خداحافظی کردیم. هنوز چند قدم دور نشده بودیم که انفجاری سهمگین در فاصله‌ی کمی از ما در همان مسیری صورت گرفت که ما در حال عبور از آن بودیم. گرد و خاک فضا را پوشاند و ما به رو افتادیم. پیرمرد دوش‌کنان رسید و وقتی ما را سالم دید، خدا را شکر کرد و شروع کرد به اندازه‌گرفتن فاصله‌ای که میان ما و محل انفجار وجود داشت. نتیجه‌اش روشن بود: اگر ما به اصرار او متوقف نمی‌ماندیم دقیقاً در لحظه‌ی انفجار به همان نقطه‌ای می‌رسیدیم که اکنون حفره‌ی عظیمی را برجا گذاشته بود و شاید ما هم ذره‌هایی از انفجار می‌شدیم که به هوا رفته بود. پیرمرد در ازای این معجزه‌اش از ما خواست که به طور مفصل با او سخن بگوییم و مصاحبه کنیم.

خاطره‌ی دیگر مربوط به سوء استفاده‌ی مالی یکی از همکاران در کمیته‌ی فرهنگی بود. کمیته‌ی فرهنگی در تهیه‌ی کاغذ همیشه مشکل داشت. گاهی می‌رفتیم و با قبول خطر کاغذ را از قرارگاه‌های برخی از فرماندهان می‌آوردیم. گاهی وقتی فرماندهان حاضر نمی‌شدند، کاغذ را مفت تحویل ما دهند ناچار می‌شدیم در بدل قیمتی ارزان‌تر از بازار از آن‌ها خرید کنیم. بعد از بیست‌وسوم سنبله شنیدیم که یکی از نظامیان کاغذ دارد و حاضر است آن را برای کمیته‌ی فرهنگی بفروشد. یکی از همکاران که با این نظامی ارتباط داشت، متعهد شد که واسطه‌ی خرید باشد. هنوز یک هفته نگذشته بود که باخبر شدیم همکار ما کاغذ را با قیمتی گران‌تر از آن‌چه می‌خرد، با کمیته‌ی فرهنگی محاسبه می‌کند. تفاوت قیمت مهم نبود، اما اطلاع از این عمل، احساس ما را

جریحه‌دار می‌کرد. قضیه را تعقیب کردیم و معلوم شد که گزارش درست بوده است. نظامیانی که کاغذ را می‌فروختند، شهادت دادند و گواهی‌های معتبر آوردند که برای من و سید علی، سکرتر مزاری، جای هرگونه شک و تردید را برطرف می‌کرد. سید علی فوری حکم کرد که این همکار ما زندانی شود و تمام پولی را که به این‌گونه از بودجه‌ی کمیته‌ی فرهنگی بالا کشیده بود، مسترد کند. این قضیه احساس ما را مخدوش کرد، اما برای تنبیه همکار ما می‌ارزید.

حکایت جالب دیگر به غلام‌حسین ناصری ارتباط می‌یابد. او یکی از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت بود که در عین حال از آیت‌الله محقق کابلی، به عنوان مرجع تقلید شیعیان نیز نمایندگی می‌کرد. اکثر سخنرانی‌های بعد از بیست‌وسوم سنبله را او یا اخلاصی انجام می‌داد. سخنران دیگری نبود که به مسجد برود و مردم را در جریان اوضاع قرار دهد. ناصری مسؤولیت تدارکات جبهه‌ی سیلو را نیز بر عهده داشت و به طور مداوم در این خط رفت و آمد می‌کرد.

هنوز تصمیم نبود که اسناد مرتبط با خیانت آیت‌الله سید ابوالحسن فاضل یا سایر رهبران حزب وحدت که به شورای نظار پیوسته بودند، افشا شود. مزاری گفته بود که در وقت مناسب تصمیم به انتشار این اسناد گرفته می‌شود. هنوز کسی نام آیت‌الله فاضل را در ملأ عام نگرفته بود. روزی در مدرسه‌ی مهدویه، نزدیک تانک تیل دشت برچی، محفلی گرفته شد که در آن ناصری سخنران اصلی بود. وی در سخنان خود از موقف روحانی خود یاد کرد، از این‌که نماینده‌ی مرجع تقلید است، از این‌که پایه‌های تحصیل و درسش تا کجا رسیده است،... بعد، از فساد علما و تأثیر آن بر جامعه گفت تا رسید به این‌که بگوید: مردم، رهبر بزرگ ما دستور داده است که این سخن گفته نشود، شورای مرکزی فیصله کرده است که این سخن گفته نشود، اما من در این‌جا برای شما اعلام می‌کنم که تمام خیانت‌ها زیر پای آیت‌الله سید فاضل است. در ادامه‌ی این سخن، از برخی خیانت‌های فاضل پرده برداشت و از اسنادی که به دست آمده است....

شام آن روز وقتی مزاری از قضیه باخبر شد، با خنده‌ای آرام گفت: «سر از فردا همه‌ی اسناد را به نوبت در خبرنامه نشر کنید. دیگر چیزی نمانده است که مخفی بماند.»

***

حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله فضای گفت‌وگو در حزب وحدت و جامعه‌ی هزاره را به گونه‌ای بنیادی تغییر داد. در جریان انتخابات حزب وحدت در ماه سرطان ۱۳۷۳[۸] صف‌بندی‌ها به‌طور پنهان از گرایش‌های قومی در درون حزب وحدت حکایت

می‌کرد، اما ترکیب مختلط اعضای هر دو جناح حزب وحدت و چتر مذهبی‌ای که بر این حزب سایه داشت، اجازه نمی‌داد که منطق این گرایش‌های پنهان به‌طور علنی مطرح شود. حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله این منطق را نیز برملا کرد. خبرنامه‌ی وحدت، نشریه‌ی روزانه‌ی حزب وحدت که با تیراژی محدود در غرب کابل منتشر می‌شد، تنها زبان تبلیغی و پیام‌رسانی حزب وحدت به حساب می‌رفت. قبل از آن در نشریات حزب وحدت در ایران گاهی مجادله‌هایی بر سر کاربرد اصطلاح «هزاره» و «شیعه» بالا می‌گرفت؛ اما این مجادله در کابل هیچ‌گاه پیش نیامد.

بعد از بیست‌وسوم سنبله، وقتی اسنادی از جانب حزب وحدت انتشار یافت که در آن‌ها قراردادها و توافق‌های سران جناح اکبری و محسنی با شورای نظار و دولت ربانی درج بود، تکانه‌ی عظیمی در زبان و ادبیات رایج مردم غرب کابل به میان آمد. وقتی مردم هزاره در این اسناد خواندند که آیت‌الله سید ابوالحسن فاضل، در مقام رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت به شورای نظار قول داده بود که نیروهای مزاری را نابود می‌کند و در عوض، شورای نظار «حقوق سادات و قزل‌باش‌ها» را در افغانستان ضمانت کند، تکان خوردند. از طریق این اسناد بود که مردم متوجه شدند اختلاف‌های داخلی حزب وحدت اختلاف بر سر رهبری هزاره و غیر هزاره بوده یا اکثر رهبران غیر هزاره در حزب وحدت و حرکت اسلامی، مزاری را به دلیل هویت هزارگی وی مردود می‌دانستند.

بعدها برخی از افراد در جناح اکبری و محسنی صحت این اسناد را مورد تردید قرار دادند و گفتند که مزاری از آن‌ها برای کوبیدن مخالفان خود استفاده کرده است. اما یک نکته روشن بود که جنگ مذهبی و اتنیکی فضای رهبری حزب وحدت را پوشانده بود و به همین دلیل، این اسناد تنها می‌توانستند بخشی از واقعیت این جنگ را برملا سازند. واقعیت‌های برجسته‌تر در سنگرهای نبرد، موضع‌گیری‌های سیاسی، تبلیغات و صف‌بندی‌های اجتماعی بروز می‌کردند. در جمع سی‌وپنج شخصیت برجسته‌ای که پس از حادثه‌ی بیست‌وسوم سنبله به دولت ربانی پیوستند، حتا یک فرد هزاره هم دیده نمی‌شد. همه‌ی این چهره‌ها از شیعیان غیر هزاره بودند که با مزاری مخالفت می‌کردند.

مزاری، در سخنرانی مشهور خود که در تاریخ پنجم جدی ۱۳۷۳ ایراد کرد، بحث اتنیکی در سیاست‌های جامعه‌ی شیعه و هزاره را به‌طور علنی مطرح کرد. این سخنرانی شاید یکی از سخنرانی‌های استثنایی در زندگی مبارزاتی مزاری محسوب شود. وی در قسمت‌های مختلف این سخنرانی تذکر داد که «این‌ها را شما با گوشت و پوست و

خون‌تان لمس کرده‌اید. من می‌گویم تا به‌طور مسلسل در تاریخ‌تان بماند و نسل‌های آینده‌ی‌تان نیز از آن‌ها باخبر شوند.»

وقتی سخنرانی مزاری تمام شد، تقریباً همه‌ی کسانی که در برابر او نشسته و به سخنانش گوش می‌دادند دچار ناباوری بودند. فیلمی که از آن صحنه باقی مانده، جمع کثیری از مردم را نشان می‌دهد که در ضمن دقت به سخنان مزاری اشک می‌ریزند. گویی او حرف‌هایی را برای مردم بیان می‌کرد که هیچ‌کسی از آن‌ها چیزی نشنیده بود و اکنون مزاری برای اولین‌بار از راز آن‌ها پرده برمی‌داشت. او شخصیت‌های برجسته‌ی مذهبی را یک‌یک نام می‌گرفت و حکایت مواضع آنان را در برابر هزاره‌ها بیان می‌کرد. او کسانی را که در حادثه‌ی افشار نقش داشتند با نام‌شان معرفی کرد که همه از چهره‌های برجسته‌ی مذهبی در میان شیعیان محسوب می‌شدند. در این سخنرانی موقعیت و جایگاه عاطفی مزاری در میان هزاره‌ها نیز برملا می‌شد. اکثر کسانی که پای سخنرانی او نشسته بودند، خانواده‌هایی بودند که در جریان جنگ‌های کابل، قربانی‌های بی‌شماری را متحمل شده بودند. برای آن‌ها مزاری نماد و سمبول مقاومت‌شان بود. مزاری نیز گام‌به‌گام آن‌ها حرکت کرده و در هر لحظه برای آن‌ها سخن گفته بود. اکنون گویی آخرین حرف‌های خود را به گونه‌ی یک وصیت‌نامه‌ی سیاسی به آن‌ها تحویل می‌داد. مخاطبان او نیز این سخنان را به همین عنوان تحویل می‌گرفتند.

در این سخنرانی که به مناسبت تجلیل از قربانیان مقاومت برگزار شده بود، هزاران تن گرد آمده بودند. داخل و صحن و اطراف مسجد تا داخل کوچه و نزدیک سرک عمومی مالامال از جمعیت بود. برای این‌که صدای مزاری به گوش مردم برسد بلندگوهای زیادی از داخل مسجد تا سرک عمومی نصب شده بود و همه‌ی مردم به راحتی می‌توانستند بشنوند که او چه می‌گوید. پس از این سخنرانی، فضای غرب کابل به‌طور آشکار دگرگون شده بود.

مزاری در این سخنرانی به صراحت گفت که اکثر چهره‌های مذهبی در افغانستان با شعار مذهبی، سیاست‌های نژادی را در برابر هزاره‌ها تعقیب کرده‌اند. وی در این سخنرانی برای اولین‌بار افشا کرد که جبهه‌بندی اشخاصی هم‌چون شیخ آصف محسنی و آیت‌الله سید ابوالحسن فاضل و سید هادی و سید جاوید و سید انوری و امثال آنان در درون جامعه‌ی شیعه، ماهیتی کاملاً ضد هزاره داشته و این‌ها در یک برنامه‌ی سازمان‌یافته برای سرکوبی هزاره‌ها و ضدیت با کادرهای سیاسی و مذهبی این جامعه فعالیت کرده‌اند:

«... نمونه‌ای از حرف خود محسنی را خدمت شما می‌گویم که کشفی

از یک واقعیت هم است و نشان می‌دهد که ارتباطات این‌ها چه‌طور زنجیره‌ای قایم است، در حالی که ظاهراً باهم اختلاف دارند. به هر صورت، فاضل و محسنی هم در خارج و هم در این‌جا علیه یک‌دیگر شعار مخالفت می‌دادند. اما وقتی که محسنی از پاکستان به عنوان بی‌طرف این‌جا می‌آید، فاضل با داکتر صادق مدبر تماس می‌گیرد که تو به محسنی بگو که من می‌خواهم تو را خصوصی ببینم. صادق هم می‌رود این مسأله را با محسنی می‌گوید؛ محسنی در این‌جا آن طینت درونی خود را بیرون می‌کند و می‌گوید که چه‌قدر این فاضل نافهم و خر بوده! این را که به تو گفته، تو که رفته این را به مزاری می‌گویی! این تعبیر محسنی است.»[۹]

مزاری هم‌چنین سخنی از سید جاوید نقل کرد که برای سیرت تالقانی، یکی از شخصیت‌های مشهور ازبک گفته بود:

«ما این‌ها (هزاره‌ها) را از نسل چنگیز می‌دانیم و اگر مجتهد شوند از آن‌ها تقلید نمی‌کنیم.»

این سخنرانی که درواقع بیانیه‌ی سیاسی مزاری قلمداد می‌شود، تحول فکری عمیقی را در درون جامعه‌ی هزاره ایجاد کرد و تجربه‌های عینی مردم در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی افغانستان را به گونه‌ی یک درک و شعور تازه‌ی سیاسی تیوریزه کرد.

مزاری در این سخنرانی خود این سوال را مطرح کرد که چرا هزاره بودن در روابط و مناسبات سیاسی و اجتماعی افغانستان جرم تلقی شده است. ظاهراً مزاری، برای اولین‌بار، در سال ۱۳۷۲، در صحبتی با سید منصور نادری، رهبر شیعیان اسماعیلی افغانستان، تعبیر «جرم بودن هزاره» را به کار برد. در این صحبت، وی در پاسخ سید منصور نادری که پرسید برای مردم خود در افغانستان چه می‌خواهد، کوتاه و ساده گفت: «تنها این را می‌خواهم که دیگر هزاره بودن جرم نباشد». پس از این صحبت، مزاری در مناسبت‌های مختلف بر این نکته تأکید می‌کرد و در مورد آن با مثال‌هایی روشن از تاریخ سیاسی افغانستان توضیح می‌داد.

مزاری علاوه براین‌که در سخنرانی پنجم جدی ۱۳۷۳ به‌طور مفصل روی خط اتنیکی و مذهبی در سیاست‌های افغانستان ناخن گذاشت و سوال «جرم بودن هزاره» را مطرح کرد، در صحبت‌های خود با مردم می‌گفت که دیگر «نباید اجازه دهند که هزاره بودن و شیعه بودن ننگ باشد». هر چند وی تأکید کرد که خودش این‌گونه مسایل را دامن نمی‌زند و هیچ‌گاه شیعه و سنی و هزاره و غیر هزاره را مطرح نکرده

است[۱۰]، اما گفت که وقتی دیگران این‌گونه عمل می‌کنند او مجبور است برای مردم خود بگوید تا آن‌ها «هوشیار باشند و فریب نخورند.» با این سخنرانی، گویا مزاری هزاره‌ها را رسماً دعوت کرد که در حول یک شعار سیاسی و سرنوشت مشترک اجتماعی گرد هم آیند و از حقوق و جایگاه سیاسی خود در افغانستان حفاظت کنند؛ دعوتی که با لبیک عام و فراگیر هزاره‌ها پاسخ داده شد.

مزاری، پس از ایراد این سخنرانی، چیزی کم‌تر از سه ماه دیگر زنده ماند. به نظر می‌رسد که وی با تأکید بر «تاریخی» بودن این سخنان خود، مخاطبانی را در آینده‌ی سیاسی جامعه‌ی هزاره به خود جلب کرد تا تجربه‌های سیاسی او و نسل او را به خاطر داشته باشند و از این تجربه‌ها برای ترسیم خط فکری و سیاسی آینده‌ی خود کار بگیرند. این سخنرانی به رغم مخالفت‌هایی که در برابر آن از سوی برخی شخصیت‌های حزب وحدت صورت گرفت، هم در خبرنامه‌ی وحدت منتشر شد، هم متن کامل آن از طریق رادیو و تلویزیون پیام آزادی[۱۱] پخش شد و هم در سایر نشریه‌ها و رسانه‌های متعلق به حزب وحدت انعکاس یافت.

***

مراسم تجلیل از شهدا، نکته‌ی آموزنده‌ای را برای من و برخی دیگر از همکارانم در بخش فرهنگی آشکار کرد. در این مراسم، مجموعه‌ی عکس‌های قربانیان مقاومت که در کمیته‌ی فرهنگی روی آن‌ها کار شده و از طریق خبرنامه به چاپ رسیده بود، گردآوری شد تا روز مراسم در دیوار کوچه‌ی مسجد امام خمینی بر یک تکه‌ی سیاه نصب شوند. هدف اولیه از این کار آن بود تا مردم خاطره‌ی قربانیان را گرامی بدارند و برای بازماندگان قربانیان نیز فرصتی فراهم شود تا با عزیزان خود تجدید دیداری داشته باشند. به همین مناسبت به اتحادیه‌ی تعاون اسلامی، شورای مساجد، بنیاد شهید و برخی مراجع دیگر نیز که تصور می‌شد آمار قربانیان را ثبت کرده‌اند، مراجعه شد تا فهرستی از مجموعه‌ی قربانیان جنگ تهیه شده و در کمیته‌ی فرهنگی حفاظت شوند.

حاصل این تلاش دریافت دو نکته‌ی جالب بود:

نکته‌ی اول: مجموعه‌ی جان‌باختگانی که در این ارگان‌ها به‌طور رسمی ثبت شده بود، به چیزی در حدود هشت‌هزار و پنج‌صد نفر می‌رسید که از مجموعه‌ی آن‌ها چیزی کم‌تر از سه هزار نفر در جبهه از بین رفته و بقیه قربانیان بی‌دفاع در کوچه‌ها و خانه‌ها بودند. دقیقاً نفهمیدیم که چه مقدار از قربانیان جنگ به‌طور رسمی ثبت نشده یا آماری از آن‌ها به دست نیامده است.

نکته‌ی دوم: بیش از نود درصد قربانیان، افراد بی‌سواد یا کم‌سواد بودند و عده‌ی

انگشت‌شماری بودند که دارای مدرک دانشگاهی بودند. این نکته در میان قربانیانی که در جنگ رویاروی از بین رفته بودند، به مراتب بیش‌تر بود، یعنی افراد کمی بودند که با مدرک دانشگاهی یا سواد حوزوی در خطوط جنگی به قتل رسیده باشند. بیش از نود درصد قربانیان در شناسنامه‌ی خود عنوان حمامی، خشت‌مال، شاگرد نانوا، مزدورکار، کارگر عادی و امثال آن را حمل می‌کردند. جمع کثیری از قربانیان سنگر، باشندگان بهسود بودند که جمعیت غالب را در کابل تشکیل می‌دادند و در تمام سنگرها بدون استثنا حضور داشتند.

***

اواخر قوس ۱۳۷۳ مزاری از من خواست به دیدارش در سفارت شوروی بروم. قبل از آن، گاه‌گاهی او را می‌دیدم و مسایل مختلفی مورد گفت‌وگو قرار می‌گرفت. این‌بار حس می‌کردم باید نکته‌ی خاصی باشد که می‌خواهد مطرح کند.

اتاقش در منزل اول ساختمان سفارت شوروی بود. وقتی وارد شدم، از کسان دیگری که آن‌جا بودند خواست بیرون شوند. تنها سید علی، سکرترش باقی ماند و بهرامی، مسؤول کشف حزب وحدت. مزاری بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد و گفت که باید در کنار برنامه‌های دیگرم، کار تحقیق روی حادثه‌ی افشار و بیست‌وسوم سنبله را شروع کنم. قبل از آن ضرورت این تحقیق و جمع‌آوری مواد اولیه‌ی آن مورد گفت‌وگو قرار گرفته بود، اما حالا باید عملاً آغاز و تا یک ماه تکمیل می‌شد.

مزاری نام‌های زیادی از شخصیت‌ها و فرماندهان حزب وحدت را پیشنهاد کرد که گویا همه در مورد افشار و بیست‌وسوم سنبله گفتنی‌هایی داشتند. برخی از شخصیت‌های متنفذ اجتماعی را نیز معرفی کرد که در جریان برخی از حوادث قرار داشته و می‌توانستند چشم‌دیدهای خود را بیان کنند. در ضمن خودش هم اعلام آمادگی کرد که هر وقت در مورد مسأله‌ای با ابهام مواجه می‌شوم و چیزی به توضیح ضرورت داشته باشد، برایم معلومات خواهد داد. سید علی نیز هدایت یافت که تمام اسناد مرتبط با حادثه‌ی افشار را در اختیارم قرار دهد تا هر وقتی خواسته باشم آن‌ها را مرور کنم و از روی آن‌ها یادداشت‌برداری کنم یا برای سهولت بیش‌تر، آن‌ها را با صدای بلند بخوانم و در نوار ثبت کنم.[۱۲] بهرامی نیز متعهد شد که معلومات خود و همکارانش در قطعه‌ی کشف را با من شریک سازد و در مورد ابهاماتی که در جریان تحقیق مواجه می‌شوم توضیح دهد. یکی از همکاران قطعه‌ی کشف سارنوال سخی نام داشت که قرار شد بهرامی وی را نیز در ارتباط با من قرار دهد تا معلومات مفصل در رابطه با حادثه‌ی افشار را از او دریافت کنم.

من بیش از یک ماه در فرصت‌هایی که به دست می‌آوردم به سراغ افراد می‌رفتم و با آن‌ها گفت‌وگو می‌کردم. از مجموعه‌ی این گفت‌وگوها بیست و نُه نوار ضبطی تهیه کردم. برخی از صحبت‌ها از زبان شاهدان عینی حوادث، به‌خصوص در رابطه با شب‌های هولناک محاصره‌ی مردم در افشار، به حدی تکان‌دهنده بودند که مرا مدت‌های زیاد از نظر روانی اذیت می‌کردند. این صحبت‌ها اغلب در شورای مساجد غرب کابل برگزار می‌شد که زمینه‌ی آن‌ها را یکی از اعضای این شورا به نام حاجی غلام‌حسین جاغوری فراهم می‌کرد. او که خود از باشندگان افشار بود، شاهدان و قربانیان حادثه را شناسایی می‌کرد تا با من از خاطرات و چشم‌دیدهای خود بگویند. اغلب این صحبت‌ها با گریه و هق زدن همه‌ی افراد توأم بود. در میان قربانیان زنانی بودند که خاطرات دردناکی را بر زبان می‌راندند. برای همه‌ی آن‌ها همین که می‌شنیدند «بابه مزاری» گفته است سخن بگویند جرأت می‌داد تا بی‌پرده همه‌چیز را حکایت کنند. با ده‌ها تن از فرماندهان حزب وحدت صحبت کردم و خود مزاری نیز در مواردی زیاد توضیح‌هایی داد که همه را ثبت کردم. مرور دوسیه‌های مربوط به حادثه‌ی افشار نیز برایم جالب بود. سیدعلی همه‌ی آن‌ها را در دو بوجی بزرگ جمع‌آوری کرده بود و همه را در منزل دوم دفتر مزاری در برابرم قرار داد. برخی از دوسیه‌ها را خودش نشانی کرده بود که مرا در پیدا کردن نام‌ها یا حوادثی خاص کمک می‌کرد. من اغلب آن‌ها را فقط با صدای بلند می‌خواندم و ثبت می‌کردم. برخی دیگر را تنها تاریخ‌برداری می‌کردم بدون این‌که به جزئیات آن‌ها توجهی کنم.

روزی در جریان صحبت با مزاری، خاطره‌ی جالب اما تأسف‌باری را شاهد شدم. نزدیک شام بود. شاید یک ساعت یا بیش‌تر از آن به شام مانده بود. حرف‌هایی را از جریان مصاحبه‌ها و اسناد بیرون کشیده بودم که باید مزاری در مورد آن‌ها توضیح می‌داد و ذهنم را روشن می‌کرد. در سالن نشستیم و من سوالاتم را مطرح کردم. من درست بغل دست راستش نشسته بودم و فاصله‌ی اندکی ما را از هم جدا می‌کرد. او راحت و آرام شروع کرد به صحبت کردن. فضا خلوت و آرام بود. لنگی و چپنش را نپوشیده بود. تا حدود پنج شش دقیقه حرف‌ها و صدای او را می‌شنیدم. در حال صحبت کردن او، یک‌بار چشمم افتاد به چشمانش و بعد رفت روی پیشانی‌اش. همان‌جا توقف کردم. آخرین چیزی که به یادم هست هوسم بود که برخیزم و پیشانی‌اش را ببوسم. حس عجیبی بود. محو شدم و دیگر هیچ‌چیزی از او یا سخنانش یادم نماند. تنها می‌دیدم که لبانش می‌جنبیدند و چشمانش به شکلی آرام گردش می‌کردند. چه مدت به این حالت گذشت، نمی‌دانم. او چه گفت، چه مسایلی را

توضیح داد، چه رازهایی را افشا کرد، احساسات و عواطفش را چگونه تبارز داد، ... هیچ نمی‌دانم. تنها متوجه شدم که سید علی، چراغ نفتی در دستش وارد اتاق شد و من تازه به خود آمدم و دیدم که شب تاریک شده است. با ورود سید علی، مزاری هم لب از سخن بست. در این مدت، مزاری پی‌هم حرف زده بود و من تنها به پیشانی او زل زده یا گردش چشمان و لبانش را تعقیب کرده بودم. او هم به فکر این‌که گویا سخنانش را با دقت دنبال می‌کنم بی‌وقفه ادامه داده بود.... از شرم و تأسف، هیچ چیزی را به خود نگرفتم و دفترچه و قلمم را گرفتم و با خداحافظی از او جدا شدم و قرار گذاشتم که روزی دیگر وقتی باز هم به مسایلی بربخورم، به دیدارش خواهم آمد.... این آخرین صحبت و آخرین معلوماتی بود که از سینه‌ی مزاری بیرون آمد و محو شد. من از تمام یک ساعت و نیم صحبت او، یک کلمه هم به یاد ندارم. این دریغ نیز مانند سایر دریغ‌هایم در غرب کابل، با من باقی ماند.

***

مزاری در همان شامی که برایم هدایت داد در مورد افشار و بیست‌وسوم سنبله تحقیق کنم، خبر داد که مقام‌های جمهوری اسلامی ایران، هفته‌نامه‌ی وحدت را در ایران متوقف کرده و حزب وحدت عجالتاً هیچ رسانه‌ی معتبری در خارج ندارد که پیام سیاسی آن را انعکاس دهد. وی گفت که با تکمیل تحقیق‌های اولیه در مورد افشار و بیست‌وسوم سنبله، باید پشاور بروم تا نشریه‌ی حزب از آن‌جا منتشر شود. تعبیر مزاری از کار نشریه برای من جالب بود. وی گفت که ایرانی‌ها هفته‌نامه‌ای را که تحت نظر آن‌ها پخش می‌شد تحمل نکردند، حالا این نشریه حرف و موضع حزب را مطابق خواست خودش منتشر می‌کند. مزاری از کسی به نام «حسین»[۱۳] یاد کرد که او را در پشاور پیدا کنم و اطمینان داد که وی مرا در کارهایم کمک خواهد کرد.

من تا موفق شدم کارهایم را جمع‌وجور کنم و آماده‌ی رفتن به‌سوی پشاور شوم، بیش از یک ماه طول کشید. در این مدت، علاوه بر این‌که در درون حزب وحدت تحولات زیادی اتفاق افتاد، طالبان نیز به عنوان یک نیروی جدید در معادلات سیاسی افغانستان عرض اندام کردند و تا دروازه‌های کابل پیش آمدند. ظهور طالبان حکایت سیاسی افغانستان را در مسیر کاملاً جدیدی قرار داد.

«هزاره‌ها مسلمان نیستند و ما باید آن‌ها را بکشیم. یا باید مسلمان شوید یا افغانستان را ترک کنید. هر جا بروید شما را به چنگ می‌آوریم. اگر بالا بروید از پای‌تان می‌کشیم و اگر پایین بروید از موی‌تان گرفته و بالا خواهیم کشید.»

(ملا عبدالمنان نیازی، مزارشریف، ۱۹۹۸)

۱۸

ظهور طالبان

خبر ظهور طالبان در ماه میزان سال ۱۳۷۳(دهم اکتبر ۱۹۹٤) پخش شد. گروه‌های جهادی در اوج جنگ‌های داخلی قرار داشتند. حزب وحدت، جنبش ملی - اسلامی و حزب اسلامی به‌طور مشترک در برابر شورای نظار و متحدان این گروه در کابل می‌جنگیدند. این درگیری باعث شده بود که هیچ‌کدام از آنان متوجه خطری نشوند که از ناحیه‌ی طالبان آن‌ها را تهدید می‌کرد.

چند روز بعد از ظهور طالبان[1]، روی بام منزل چهارم سفارت شوروی ایستاده بودیم که هاشمی، فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت با یکی از دوستان خود که با حزب اسلامی ارتباط داشت، به دیدار مزاری آمد. هاشمی آخرین اخباری را که در رابطه با طالبان به دست آورده بود، به تفصیل ارایه کرد. من جزئیات حرکت طالبان را با آن دقت و گستردگی برای اولین‌بار می‌شنیدم و به‌طور طبیعی دچار نگرانی شدیدی شدم. نحوه‌ی گزارشی که هاشمی ارایه می‌کرد همه را مجذوب ساخته بود. او باورمند بود که طالبان و تاکتیک‌های جنگی آنان و نفوذ گسترده‌ای که در میان مردم به دست می‌آورند، حاکی از حرکت‌های مرموزی است که در پشت پرده‌ی این حرکت وجود دارد.

فکر می‌کنم بعد از همین گزارش، مزاری به دنبال آن افتاد که معلوماتش درباره‌ی طالبان را بیش‌تر کند و موقف بعدی خود و هزاره‌ها را در قبال آن مشخص کند؛ اما روشن بود که وی، در نبود معلومات کافی، توأم با فشار شدیدی که وضعیت جنگی

کابل خلق می‌کرد، نمی‌توانست با سرعت حرکت طالبان هم‌گامی کند.

***

طالبان در ابتدا برای نجات یک کاروان تجارتی پاکستانی که گویا از مسیر سپین‌بولدک عازم ترکمنستان بودند، وارد عمل شدند. گفته می‌شد که یک گروه غیرمسؤول جهادی این کاروان را توقف داده و می‌خواستند محموله‌ی آن را غارت کنند. طالبان کاروان را آزاد کردند، ولی در این حد متوقف نماندند و خود را مأمور یک «وظیفه‌ی الهی» برای نجات مردم از «شر و فسادِ» گروه‌های جهادی اعلام کردند. با این داعیه، حرکت طالبان به سوی قندهار دوام یافت و در مدتی اندک، قندهار به تصرف آنان درآمد.

با سقوط قندهار و تسلیم شدن فرماندهان پشتون به طالبان، صدای این گروه برای نجات افغانستان بلندتر شد و عزم جدی آنان در برابر «شر و فساد» در سراسر افغانستان طنین انداخت. هم‌زمان با این حرکت، ماشین تبلیغاتی بی‌بی‌سی و صدای امریکا نیز به رشد آوازه‌ی طالبان کمک کرد و این گروه در یک پوشش تبلیغاتی گسترده به جلب و جذب وسیع نیروهای خود در مناطق پشتون‌نشین آغاز کرد و مخالفانش را نیز در حالت رعب و وحشت قرار داد.

بسیج مغزهای پشتونی و رویکرد خوش‌بینانه‌ی آنان به منظور جهت‌دهی افکار عامه‌ی پشتون‌ها بی‌سابقه بود. بخش پشتوی بی‌بی‌سی و صدای امریکا در این زمینه مؤثرترین نقش را ایفا می‌کردند. در آن زمان، هیچ رسانه‌ای در سراسر افغانستان وجود نداشت که در برابر این دو غول رسانه‌ای به رقابت برخیزد. هر شب صدای چند تحلیل‌گر و سیاست‌مدار پشتون از امواج رادیو بی‌بی‌سی و صدای امریکا پخش می‌شد که در مورد حرکت طالبان، دورنمای این حرکت، رفتارها و جنایات گروه‌های جهادی، سیاست‌های منطقه‌ای و بین‌المللی سخن می‌گفتند و تبصره می‌کردند. در میان این موج گسترده‌ی تبلیغاتی که به نفع طالبان به راه افتاده بود، نظرهای توأم با هراس و التماس گروه‌های مخالف طالبان نیز مانور تبلیغاتی این گروه را بیش‌تر از پیش تقویت می‌کرد.

تبلیغات در مورد اهداف و انگیزه‌های سیاسی طالبان اغواگرانه و گم‌راه‌کننده بود. یکی از آوازه‌هایی که در نخستین روزها مطرح شد، این بود که گویا طالبان هواداران محمدظاهر، پادشاه سابق افغانستان بوده و برای رساندن او به سلطنت اقدام کرده اند. آوازه‌های دیگری نیز پخش می‌شد که طالبان لشکر صلح سازمان ملل هستند و حمایت قاطع امریکا و قدرت‌های بین‌المللی را با خود دارند. خبرهای جرم و جنایت‌های گروه‌های جهادی در این و آن منطقه نیز با آب و تاب فراوان انعکاس می‌یافت که حرکت طالبان محو کردن آن را نیز به دنبال داشت. محاکمه‌ی سریع مجرمان توسط طالبان و نظم و

امنیتی که در مناطق تحت کنترل آن‌ها ایجاد شده بود، از این گروه فرشته‌ی نجاتی تصویر می‌کرد که همه باید در انتظار آن لحظه‌شماری می‌کردند.

خبر حرکت طالبان درست مثل نشانه‌های قبل از توفان به سرعت پخش می‌شد و موانع را از سر راه بر می‌داشت. هنوز خبر اولیه به‌درستی هضم نشده و مورد تجزیه و تحلیل قرار نمی‌گرفت که خبر دوم جاگزین آن می‌شد و از پیش‌روی برق‌آسای طالبان در ولایتی دیگر گزارش می‌رسید. دولت ربانی پی‌هم اعلام می‌کرد که با طالبان هیچ مشکلی نداشته و این گروه در اهداف خود برای تأسیس حکومت اسلامی و استقرار ثبات و نظم در کشور با دولت اسلامی هم‌سویی دارد. در یک مرحله، ربانی در مقام رییس‌جمهور حتا اعلام کرد که طالبان جزئی از نیروهای دولت اسلامی هستند.

***

زمانی‌که در ماه قوس خبر نزدیک شدن طالبان به شهر غزنی رسید، حزب اسلامی و حزب وحدت تصمیم گرفتند برای مقابله با آنان از کابل نیرو بفرستند. جزئیات این تصمیم و دلایل و انگیزه‌های آن برملا نشد؛ اما در اندک‌ترین فرصت، جمعی از فرماندهان برجسته‌ی حزب وحدت و حزب اسلامی کابل را به قصد غزنی ترک کردند. گلبدین حکمتیار آمادگی نشان داد که برای نظارت بر اوضاع شخصاً عازم وردک شود تا وضعیت جبهات جنگی را از نزدیک تحت کنترل داشته باشد. شام همان روزی که نیروها از مسیر دوغ‌آباد عازم غزنی شدند، در منزل یزدان‌شناس هاشمی، فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت، با وی ملاقاتی داشتم. باز هم از قدرت و مانورهای طالبان سخن گفت و یادآور شد که جنگ در غزنی نشان می‌دهد که امکان مقابله با طالبان وجود دارد یا نه. وی می‌گفت که شرکت گلبدین حکمتیار در جنگ به معنای آن است که حزب اسلامی نیز این مقابله را سرنوشت‌ساز می‌داند.

هنوز نیروهای اعزامی در شهر غزنی جابه‌جا نشده بودند که حمله‌ی طالبان بر این شهر آغاز شد. نیروهای حزب اسلامی از سمت شرق غزنی، بدون مقاومت خاصی عقب‌نشینی کردند و نیروهای حزب وحدت در سمت غربی و شمال‌غربی شهر به محاصره افتادند. در مقایسه با جنگ‌های مشابه در کابل، نیروهای حزب وحدت در این جنگ، متحمل تلفات سنگینی شدند؛ اما بالاخره توانستند از مسیر خواجه‌عمری راه خود را به سوی هزاره‌جات باز کنند.

ادعا وجود داشت که مسؤولین حزب وحدت در ولایت غزنی به شمول علی‌جان زاهدی، سید سردار عالمی و سید عباس حکیمی، نه‌تنها با نیروهای اعزامی کابل

همکاری نکردند، بلکه در موقع عقب‌نشینی راه برگشت آنان به سوی قیاغ را که در فاصله‌ی پانزده‌کیلومتری با شهر غزنی قرار دارد، بستند و آن‌ها را وادار کردند تا برای نجات خود از محاصره‌ی طالبان راه طولانی‌تری را از میان مناطق پشتون‌نشین طی کنند.

طالبان با درهم شکستن مقاومت غزنی، به سرعت راه وردک و میدان‌شهر را در پیش گرفتند و در کم‌تر از یک هفته، میدان شهر، مرکز تورن امان‌الله، فرمانده مشهور حزب اسلامی، را تصرف کردند. آوازه‌ی عملیات‌های افسانه‌ای طالبان، کوماندوهای عجیب و غریبی که آن‌ها را همراهی می‌کردند، سلاح‌های مرموزی که در عملیات‌های خود استفاده می‌کردند، و نحوه‌ای که جبهه‌های مخالف خود را می‌شکستند، هم‌چون ضربه‌های هولناکی بود که روان رهبری و فرماندهان حزب وحدت را به سختی آماج قرار داده بود.

هاشمی، فرمانده نیروهای نظامی حزب وحدت، هم‌چنان یکی از معدود کسانی بود که همه روزه اخبار طالبان را با جزئیاتی گسترده برای مزاری می‌آورد. وی روزی از هواپیماهایی یاد کرد که قرار است از کراچی، شهری در بندر پاکستان، پرواز کرده و مواضع دولت ربانی را در کابل بمباران کنند یا در جنگ طالبان از راکت‌هایی استفاده خواهد شد که با کنترل از راه دور اهداف خود را به‌طور دقیق از بین می‌برند. پیش‌رَوی‌های برق‌آسای طالبان هرگونه تردید در مورد این گزارش‌ها را نیز تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

وقتی طالبان میدان‌شهر را تصرف کردند، احمدشاه مسعود خود به ملاقات ملابورجان، فرمانده این گروه، به میدان‌شهر رفت و گفته می‌شود که تفنگچه‌ی مرغوبی را نیز به او هدیه کرد. به تعقیب احمدشاه مسعود، هیأت دیگری نیز از طرف حکومت ربانی به اشتراک جمعی از رهبران شیعه‌ی طرف‌دار آنان به میدان‌شهر رفتند تا حمایت خود را از حرکت طالبان اعلام کنند. این در حالی بود که داکتر عبدالله عبدالله به نمایندگی از احمدشاه مسعود در غرب کابل آمده بود تا روی جبهه‌ی مشترک دفاعی در برابر طالبان مذاکره کند.[۲] دولت ربانی در تبلیغات خود نیز هم‌چنان از هرگونه واکنش منفی در برابر طالبان خودداری می‌کرد و برعکس، این گروه را در اهداف کلی آنان، شریک «دولت اسلامی» اعلام می‌کرد.

تا اوایل ماه دلو ۱۳۷۳، طالبان تنها قسمت‌های دوردستی از ولایت لوگر را تصرف کرده بودند؛ اما چهارآسیاب مقر رهبری حزب اسلامی هنوز هم در اختیار نیروهای این حزب قرار داشت. حزب وحدت چون عده‌ای از فرماندهان برجسته‌ی خود را به غزنی فرستاده بود، خود را در وضعیت دشواری احساس می‌کرد؛ حالا با قطع شدن

مسیر ارتباطی لوگر و غزنی، بازگشت این نیروها غیرممکن شده بود.

عقب‌نشینی نیروهای حزب اسلامی از غزنی تا میدان‌شهر و لوگر برای مزاری هوشداردهنده بود. وی احساس می‌کرد که نیروهای حزب اسلامی اگر به‌طور ناگهانی از چهارآسیاب عقب‌نشینی کنند، نیروهای جنبش با خطر مرگ قطعی روبه‌رو می‌شوند. به همین دلیل این نکته را با جنرال فَوزی، قوماندان نیروهای جنبش در کابل، در میان گذاشت و پس از آن‌که جنرال دوستم و گلبدین حکمتیار را نیز با طرح خود موافق ساخت، به عملی کردن آن اقدام کرد. نیروهای جنبش از خطوط شرق و جنوب‌شرق کابل به غرب کابل انتقال یافتند و در مناطق ریاست پنج، چهل‌ستون و تپه‌های اسکاد جابه‌جا شدند. آمدن این نیروها می‌توانست برای نیروهای حزب وحدت نیز کمک خوبی محسوب شود.

مزاری از ماهیت گروه طالبان و ساختار تشکیلاتی آنان اطلاع خاصی نداشت. منابع اطلاعاتی او منحصر می‌شد به اخبار و اطلاعاتی که رادیوها پخش می‌کردند یا هاشمی، فرمانده نیروهای نظامی حزب وحدت فراهم می‌کرد. خلیلی، مسؤول کمیته‌ی سیاسی حزب وحدت در پاکستان به سر می‌برد. او نیز خبر خاصی را در مورد طالبان و اهداف نهایی این گروه در اختیار نداشت. تنها یک‌بار، در یک گزارش کوتاه که با فَکس از اسلام‌آباد به کابل فرستاد، طی پنج ماده گفته بود که با مقام‌های سفارت امریکا و سازمان ملل و پاکستانی‌ها دیدارهایی داشته و آن‌ها اطمینان داده‌اند که طالبان برای تأمین صلح و ثبات در افغانستان حرکت کرده‌اند و در پی ایجاد حکومت نیستند و با حزب وحدت نیز برخورد دشمنانه نمی‌کنند. خلیلی در این پیام خود تذکر داده بود که حزب وحدت نیز کوشش کند ضمن تماس با طالبان، راه مذاکره و مفاهمه با آنان را باز نگه دارد. در این پیام کوتاهِ خلیلی نسبت به صداقت جانب شورای نظار در تشکیل جبهه‌ی مشترک دفاعی ابراز تردید شده بود.

مزاری با گرفتن این پیام کوتاه هیچ تبصره‌ای نکرد. کس دیگری هم نمی‌دانست که در مورد حرکت مرموزی که با نام طالبان به راه افتاده بود، چگونه می‌تواند مشورت دهد یا تصمیم‌گیری کند. حزب وحدت به‌روشنی در گیجی و حیرت فرو رفته بود. مزاری برای واعظی شهرستانی، یکی از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت که در ایران به‌سر می‌برد، پیام داد تا به قندهار سفر کند و یکی از دوستان شخصی وی را که گفته می‌شد در شورای رهبری طالبان عضویت دارد، پیدا کرده و با او درباره‌ی مواضع و دیدگاه‌های حزب وحدت مذاکره کند.[۳]

«از خدا هیچ‌وقت نخواسته‌ام که من بدون شما، به جایی بروم تا جان خود را نجات دهم و شما را در معرکه تنها بگذارم. نه، این را از خدا نخواسته‌ام. خواسته‌ام که در کنار شما، خونم این‌جا بریزد و در بین شما کشته شوم و خارج از کنار شما، هیچ زندگی برایم ارزشی ندارد.»
(عبدالعلی مزاری، آخرین سخنرانی برای مردم کابل)

۱۹

پایان مأموریت

حزب اسلامی در تاریخ بیست‌وسوم دلو ۱۳۷۳ مقرش در چهارآسیاب را ترک کرد و تا سروبی عقب نشست. شب آن روز نیروهای شورای نظار از خطوط قبلی این حزب در جنوب‌غرب کابل و مسیر بینی‌حصار در جنوب‌شرق عبور کرده و مقر حزب اسلامی در چهارآسیاب را تصرف کردند. نیروهای طالبان نیز به سرعت از لوگر حرکت کردند و با یک برخورد کوچک نیروهای شورای نظار را دوباره تا خطوط قبلی آن‌ها عقب راندند و خود در مواضع قبلی حزب اسلامی جابه‌جا شدند.

هم‌زمان با عقب‌نشینی حزب اسلامی، نیروهای شورای نظار، اتحاد اسلامی و هم‌پیمانان شیعی آنان در جناح اکبری و حرکت اسلامی، عملیات سنگینی را در تمام خطوط جنگی علیه نیروهای حزب وحدت سازماندهی کردند. آنان تصور می‌کردند که شکست حزب اسلامی و پیش‌رَوی طالبان روحیه‌ی رزمی نیروهای حزب وحدت را به سختی درهم شکسته و این نیروها با یک فشار سنگین نابود خواهند شد. رادیو کابل نیز اعلام می‌کرد که مزاری از کابل فرار کرده و برخی از افراد متعلق به اکبری و محسنی با تجمع در برابر سفارت جمهوری اسلامی ایران در کابل، خواهان تسلیم کردن مزاری و اعدام او بودند.

مزاری همان روز عصر، در اجتماع مردم در دشت برچی حاضر شد و ضمن یک سخنرانی کوتاه، همه‌ی مردم را به مقاومت تشویق کرد. او گذشته‌های تاریخی هزاره‌ها را به یادشان آورد و گفت که بعد از صد سال فرصت یافته اند تا سرنوشت خود را به دست خودشان تعیین کنند و از حقارت و ستم نجات یابند. مزاری گفت که اگر

هزاره‌ها از این فرصت تاریخی درست استفاده نکنند، صد سال زمان لازم دارند تا دوباره به این فرصت دست یابند. در پایان این سخنرانی، او برای مردم وعده داد که تا آخرین لحظه در بین آنان خواهد ماند و گفت که از خدا خواسته است خونش در جمع همین مردم بریزد و در بین آن‌ها کشته شود.

این سخنرانی مزاری و تماس مخابره‌ای او با نظامیان خطوط مقدم جبهه باعث شد که روحیه‌ی عمومی برای مقاومت افزایش بیابد و در برابر عملیات سنگینی که همان شب به راه افتاد پایداری شگفت‌انگیزی صورت بگیرد. جنرال فوزی، فرمانده نیروهای ازبک و نماینده‌ی رسمی جنرال دوستم که با عقب‌نشینی حزب اسلامی نیروهایش را به غرب کابل منتقل کرده بود، اعتراف داشت که در تمام تجربه‌های جنگی خود مقاومت نیروهای حزب وحدت را استثنایی می‌داند. وی یک شب بعد از این مقاومت به دیدار مزاری آمد. در این دیدار او صادق مدبر نیز حضور داشت. جنرال فوزی پیام جنرال دوستم را نیز برای مزاری آورد که پیشنهاد کرده بود مزاری و فوزی از کابل خارج شوند و به مزار یا بامیان منتقل شوند. جنرال دوستم گفته بود که وی هیلی‌کوپتر می‌فرستد تا آن‌ها را از کابل بیرون کند. مزاری این پیشنهاد را رد کرد و گفت که او تا آخرین لحظه در کابل می‌ماند و از این شهر بیرون نمی‌شود. استدلال وی آن بود که مردم به اتکای حضور او مقاومت می‌کنند؛ اما به محض این‌که او بیرون شود، روحیه‌ی سنگرداران می‌شکند و جبهه‌ی دفاعی فرو می‌ریزد. وی نگران بود که در صورت شکست، شورای نظار و اتحاد اسلامی قتل عام افشار را بر مردم غرب کابل تکرار خواهند کرد.

***

شورای نظار بعد از عملیات شب بیست‌وچهارم دلو، بازهم بر فشار خود ادامه داد. جنگ‌های فرسایشی تقریباً در تمام خطوط جریان داشت. در عین حال، آزادبیگ و ترجمان خالد نیز برای نزدیک ساختن مواضع حزب وحدت و شورای نظار تلاش می‌کردند. آخرین‌باری که آزادبیگ و ترجمان خالد از شمال کابل به شورای مرکزی حزب وحدت آمدند، یک روز قبل از آخرین و سنگین‌ترین عملیات شورای نظار علیه غرب کابل بود. نستوه، عضو شورای مرکزی حزب وحدت، در مصاحبه‌ای که با من داشت یادآوری کرد که در این ملاقات، آزادبیگ حامل یک پیام روشن بود: شیعیان هم‌پیمان با مسعود راضی نیستند که مسعود با مزاری یک‌جا شود و مسعود هم گفته است که سه روز دیگر علیه غرب کابل عملیات می‌کند. اگر در این عملیات حساب حزب وحدت تصفیه شد، ضرورتی به مذاکره و نزدیکی نیست، اما اگر حزب وحدت

هم‌چنان مقاومت کرد و باقی ماند، آن‌وقت حاضر است تمام شرایط حزب وحدت را بپذیرد و با آن‌ها یکی شود! مسعود در یک پیشنهاد دیگر برای آزادبیگ گفته بود که برود و با از بین بردن مزاری، رهبری هزاره‌ها را در دست بگیرد. این سخن مسعود، ظاهراً برای آزادبیگ و ترجمان خالد به حدی گران تمام شده بود که آزادبیگ در جلسه‌ی شورای مرکزی حزب وحدت برای مزاری گفته بود که خود را برای کربلای دیگری آماده بسازد و تسلیم نشود. آزادبیگ حتا گفته بود که اگر مزاری در این مقاومت کشته شود و هیچ‌کسی از هزاره‌ها نباشد که مقاومت او را ادامه دهد، وی این کار را خواهد کرد و در کنار هزاره‌ها به مقاومت ادامه خواهد داد:

«آزادبیگ خطاب به استاد مزاری گفت که بر اساس قولی که با شما داده‌ایم و رفاقتی که تا هنوز با شما کرده‌ایم، من یک حرف را برای تو و برای همه‌ی اعضای شورای مرکزی می‌گویم که شما فرد فرد در این‌جا کشته شوید و یک کربلای دیگر در تاریخ ایجاد کنید، ولی هرگز تسلیم احمدشاه مسعود نشوید و هرگاه مسعود دست از جان شما نکشید و دست به همین‌طور کار زد و شما را نابود کرد، آن‌گاه من، آزادبیگ، به عنوان یک ازبک می‌آیم و هزاره می‌شوم، از مردم هزاره دفاع می‌کنم و صدای خود را به هر جا می‌کشم. آزادبیگ گفت که من به صراحت می‌گویم که من آدم کوچکی نیستم و اگر احیاناً ربانی و مسعود بیایند و مرا ببلعند، من گلوی‌شان را پاره می‌کنم! این لحن آزادبیگ بود، در حالی که گریه می‌کرد، این حرف را زد و گفت که این‌ها هرگز دست از جان شما برداشتنی نیستند، شما فکر خود را بکنید، ولی این را برای‌تان بگویم و این را باز هم تکرار می‌کنم که هیچ وقت تسلیم نشوید و خطاب به استاد مزاری گفت که مزاری، اگر شنیدم که تو به مسعود و شورای نظار تسلیم شدی، من دیگر هرگز پیش تو نمی‌آیم و روی تو را دیگر نمی‌بینم و تو هم دیگر روی مرا نخواهی دید. به خاطر این‌که این‌ها هیچ حرف اساسی و هیچ مسأله‌ی سیاسی را در نظر نمی‌گیرند، مسایل تاریخی را در نظر نمی‌گیرند، پیوند و برادری این دو ملیت را در نظر نمی‌گیرند، و من دیگر علاقه ندارم که با مسعود ببینم؛ هر روز بهانه می‌تراشد و می‌کوشد که به هر حیله و نیرنگی که باشد، مزاری باید از بین برود؛ این آخرین حرفش بود که بعد از آن برآمد.»[۱]

شورای نظار، مطابق تهدید خود، سنگین‌ترین عملیات را در تاریخ پانزدهم حوت

به راه انداخت و با این عملیات درواقع استخوان مقاومت هزاره‌ها و حزب وحدت را درهم شکست. نیروهای حزب وحدت در این عملیات نیز مقاومت کردند؛ اما در پایان عملیات که روز هفدهم حوت بود، مهمات و امکانات جنگی به نقطه‌ی صفر رسیده و این واقعیت برای همه‌ی مردم و فرماندهان حزب وحدت آشکار شده بود. در آخرین روز جنگ، مزاری تمام فرماندهانش را خواست و به آن‌ها اعلام کرد که امکانات جنگی در دیپوهای حزب پایان یافته و آن‌ها از امکانات موجود خود برای هم‌دیگر کمک کنند و خطوط جنگی را حفاظت کنند.

روز هفدهم حوت، بعد از مذاکرات طولانی، طالبان پیشنهاد کردند که حزب وحدت خطوط جنگی خود را برای نیروهای آنان واگذار کنند و خود به عقب جبهه منتقل شوند. حزب وحدت مطمین نبود که طالبان در برابر تهاجم‌های شورای نظار توان ایستادگی داشته باشد. به همین دلیل، مزاری اصرار داشت که طالبان و حزب وحدت به‌طور مشترک در برابر شورای نظار مقاومت کنند. این خواست حزب وحدت از سوی طالبان پذیرفته نشد و روز هجدهم و نوزدهم حوت، حزب وحدت ناگزیر شد به نیروهای طالبان اجازه دهد تا از مناطق اطراف ده‌دانا و گذرگاه، سنگرهای حزب وحدت را یکی‌یکی تحویل بگیرند.

تا روز بیستم حوت که تقریباً تمام خطوط جنگی حزب وحدت به طالبان واگذار شد، نیروهای شورای نظار هیچ واکنشی از خود نشان ندادند و منتظر فرصت مناسبی شدند. به محض آن‌که آخرین سربازان حزب وحدت سنگرهای دفاعی خویش را ترک کردند و آن‌ها را به نیروهای طالبان سپردند، نیروهای شورای نظار به سرعت وارد عمل شده و در فرصتی اندک نیروهای طالبان را درهم شکستند و در چند ساعت محدود همه‌ی سنگرهای آنان را تصرف کردند.

عقب‌نشینی و فرار طالبان، موجی از وحشت و سراسیمگی را در میان مردم هزاره در غرب کابل خلق کرد. از صبح روز بیستم حوت، سیلی از آوارگان به‌طور دسته‌جمعی راه بیرون شدن از کابل را در پیش گرفتند و تلاش داشتند خود را از انتقام‌جویی نیروهای شورای نظار و اتحاد اسلامی نجات دهند.

آخرین نامه‌ی مزاری روز بیستم حوت، توسط عبدالحسین مقصودی به ملا بورجان، فرمانده طالبان فرستاده شد که در آن از پیش‌بینی حزب وحدت مبنی بر عدم توانایی طالبان در برابر شورای نظار یاد شده و گفته شده بود که اکنون نیز تا دیر نشده، اسلحه‌ی حزب وحدت دوباره مسترد شود تا نیروهای این حزب از مردم غرب کابل دفاع کنند. این نامه که با دست‌خط سیدعلی نوشته شده و امضای مزاری را در تاریخ

۱۳۷۳/۱۲/۲۰ در پای خود دارد، چنین بود:

«جناب ملابورجان، السلام علیکم و...

قبلاً به شما گفتم که شما از سنگرهای ما دفاع نمی‌توانید. حالا هم ما حاضر هستیم که شما سلاح‌های ثقیل و خفیف ما را در اختیار ما بگذارید که از مردم ما دفاع کنیم. حاضر هستیم که با همین مردم، ما جبهه‌ی دفاعی در مقابل شورای نظار ـ ربانی تشکیل بدهیم. هیأت ما خدمت رسید. مواضع خویش را اعلام دارید که آن‌ها تمام غرب کابل را تصرف می‌شوند.»[۲]

ظاهراً قبل از این‌که نامه به دست ملا بورجان برسد یا او بتواند به این نامه پاسخ دهد، مزاری نیز تصمیم گرفت با جمعی از فرماندهان و اعضای شورای مرکزی حزب وحدت به سوی چهارآسیاب حرکت کند تا راهی برای مقاومت بعدی پیدا کنند.

مزاری فاصله‌ی قلعه‌ی علی‌مردان تا نزدیک قصر دارالامان را در میان مردم با پای پیاده طی کرد و از نزدیک شاهد آخرین انتقام‌جویی شورای نظار بود که با هلی‌کوپترهای توپ‌دار و راکت‌های بی‌وقفه، آوارگان فراری غرب کابل را هدف قرار می‌داد و مردم دسته‌دسته در برابر نگاه‌های مزاری به خاک می‌افتادند. حاجی سفر، یکی از متنفذان قومی هزاره که در هم‌گامی مزاری حرکت می‌کرد، تماشای این صحنه‌ها را برای مزاری دردناک توصیف می‌کرد و می‌گفت که او در آن وضعیت فوق‌العاده ناراحت و خشمگین بود. گویا مزاری احساس می‌کرد که طالبان بدترین خیانت را در برابر او و هزاره‌ها مرتکب شده اند.

در نزدیکی قصر دارالامان، خودرو کوچکی از عقب رسید که حامل عده‌ای از مردم فراری بود. مزاری به پیشنهاد آنان، همراه با سایر راکبین موتر به طرف چهارآسیاب حرکت کرد. طالبان وی را در نزدیک گل‌باغ شناسایی کرده و از موتر پیاده کردند و با خود به چهارآسیاب انتقال دادند. به تعقیب مزاری عده‌ی دیگری از فرماندهان و اعضای شورای مرکزی حزب وحدت نیز توسط طالبان شناسایی، دستگیر و به چهارآسیاب منتقل شدند.

شب بیستم حوت، خبر اسارت مزاری و همراهان او از رادیوها پخش شد. ظاهراً تلاش مسؤولین حزب وحدت در پاکستان برای تأمین مصؤون ماندن مزاری و همراهان او هیچ نتیجه‌ای نداد و روز بیست‌ویکم حوت ۱۳۷۳ تمام رسانه‌های بین‌المللی خبر دادند که هلی‌کوپتر حامل مزاری و همراهان او در غزنی سقوط کرده و به جز یکی دو نفر خدمه و خلبان، همه‌ی سرنشینان هواپیما کشته شده اند.

***

جزئیات مرتبط با اسارت و قتل مزاری به روشنی مورد تحقیق و بررسی قرار نگرفت. تنها عکس‌هایی از مزاری در برخی از روزنامه‌های عربی منتشر شد که وی را در اسارت طالبان نشان می‌داد. این عکس‌ها مزاری را در حالی که دست و پایش بسته و آثار شکنجه در سیمایش هویدا بود، نشان می‌داد. در یکی از این عکس‌ها، دو طالب در حال خندیدن با گوش‌های مزاری بازی می‌کردند. خشم و ناراحتی شدید مزاری در این عکس‌ها، حاکی از رفتارهای ناشایست طالبان با او بود.

بر اساس روایت طالبان، ملا عمر و شورای رهبری این گروه به محض اطلاع از دستگیری مزاری دستور دادند که وی و همراهانش بدون آزار و اذیت به قندهار منتقل شوند. در برخی از اظهارات طالبان، شکنجه و آزار و اذیت اولیه‌ی مزاری و همراهان او به طالبانی نسبت داده می‌شد که بدون دستور شورای رهبری این گروه به رفتارهای خودسرانه مبادرت کرده و عمل آن‌ها به تصمیم مقام‌های ارشد طالبان ربطی نداشته است.

در روایت طالبان ادعا شد که دستان همراهان مزاری در داخل هلی‌کوپتر بسته بوده، اما دستان خود وی به نشانه‌ی احترام باز بوده است. طبق این ادعا، در نزدیکی غزنی، مزاری بر یکی از سربازان طالب که در داخل هلی‌کوپتر مراقب آنان بوده، حمله می‌کند و با گرفتن اسلحه‌اش، وی را به قتل می‌رساند. بعد از این حادثه، مزاری دستان همراهانش را باز کرده، همراه با یکی دو تن از آنان، به کابین هلی‌کوپتر داخل می‌شوند و از خلبان می‌خواهند تا مسیر خود را به سوی مناطق هزاره‌نشین در حومه‌ی غربی شهر غزنی تغییر دهد. خلبان از خواست مزاری سرپیچی می‌کند، اما هلی‌کوپتر در اثر درگیری و زد و خورد آنان از کنترل خارج شده و سقوط می‌کند. مزاری و همراهانش از شکستگی عقب هلی‌کوپتر بیرون می‌شوند، اما در همان لحظه یک خودرو گشت طالبان که از منطقه در حال عبور بوده، با دیدن سقوط هلی‌کوپتر به قصد نجات سرنشینانش می‌آید. سربازان طالب با مزاری و همراهان او روبه‌رو می‌شوند که با بیرون آمدن از هیلی‌کوپتر در جهت‌های مختلف در حال پراکنده شدن بوده اند. طالبان با مزاری و همراهان او درگیر شده و در اثر این زد و خورد، مزاری و همراهان او به قتل می‌رسند.

این روایت طالبان از جانب حزب وحدت شدیداً مورد تردید قرار گرفت. مقام‌های حزب وحدت مدعی شدند که مزاری با اعتماد به توافق خود با طالبان به سوی چهارآسیاب حرکت کرده بود؛ اما طالبان خلاف تعهد، وی را اسیر کرده شکنجه کردند و به قتل رسانیدند. حزب وحدت سقوط هلی‌کوپتر و زد و خوردهای بعدی را به عنوان روپوش عمل شنیع طالبان مردود دانست.[۳]

هزاره‌ها روز بیست‌ودوم حوت پیکرهای مزاری و همراهان او را در غزنی تحویل گرفتند و بعد از سپری کردن مراسم‌های اولیه‌ی تکفین و بزرگ‌داشت در منطقه‌ی جرمتو، در بیست کیلومتری شهر غزنی، ابوذر، اخلاصی و عباسی را به جاغوری منتقل کردند، ابراهیمی و جان‌محمد را به بهسود و ترکمن بردند[۴]، و مزاری و سید علی را در زمستان پربرف هزاره‌جات تا یکاولنگ در ولایت بامیان رساندند و بعد با هلی‌کوپترهای جنبش ملی اسلامی به شهر مزارشریف انتقال دادند و در هفتم حمل، با حضور هزاران تن از مردم، نمایندگان سیاسی کشورهای مختلف و برخی از رهبران سیاسی و جهادی افغانستان، در منطقه‌ی زراعت، در حومه‌ی جنوب‌غربی شهر به خاک سپردند.

مراسم‌های عزادارای مزاری در مناطق مختلف افغانستان و شهرهای مختلف جهان، بی‌سابقه‌ترین رویداد در تاریخ سیاسی و مذهبی جامعه‌ی هزاره محسوب می‌شد. هزاره‌ها در تمام این مراسم‌ها، شورای نظار، هم‌دستان شیعه‌ی آنان و طالبان را به یک نسبت در قتل مزاری دخیل می‌دانستند و تقریباً در تمام مراسم‌ها، فریاد انزجار خویش را علیه هر سه دسته بلند می‌کردند.

گویی مقاومت مزاری در غرب کابل پایان یافته بود؛ اما حکایت او هم‌چنان ادامه داشت. برخی از این حکایت‌ها همان کاری بود که در دو نشریه‌ی «امروز ما» و «عصری برای عدالت» دنبال شد و تجربه‌ها و میراث سیاسی مزاری را به یک گفتمان غالب در درون جامعه‌ی هزاره تبدیل کرد. گویی مزاری با راه‌انداختن نشریه‌ی «امروز ما» زمینه را برای تداوم حیات سیاسی خود در جامعه‌ی هزاره فراهم ساخته بود. نقش «امروز ما» و «عصری برای عدالت» در تاریخ تحول سیاسی جامعه‌ی هزاره چیزی در همین حدود را گوش‌زد می‌کرد.

***

در تاریخ سیاسی جامعه‌ی هزاره، روز بیست‌ودوم حوت مانند نقطه‌ی عطفی نگریسته می‌شود که تجلیل همه‌ساله از آن، تجربه‌های سیاسی جامعه‌ی هزاره را در روابط و مناسبات آن با سایر جوامع و اقشار جامعه‌ی افغانی مورد بازنگری قرار می‌دهد. این روز را به‌طور رسمی روز قتل مزاری پذیرفته‌اند، هرچند شایبه‌ی این‌که مزاری قبل از سقوط هلی‌کوپتر در غزنی به قتل رسیده است، تاریخ قتل او را به حداقل یک روز قبل از بیست‌ودوم حوت برگشت می‌دهد. هزاره‌ها در روز بیست‌ودوم حوت مزاری را با پیکر شقه‌شقه‌شده‌اش در برابر خود دیدند و همین روز را روز رسمی کشته‌شدن او قبول کردند.

مزاری در میان اغلب رهبران جهادی، یکی از معدود کسانی بود که گذشته‌اش را با دید انتقادی مرور می‌کرد و بر تجربه‌های عبرت‌ناک حوادث کابل انگشت می‌گذاشت. او در جریان سخنرانی‌های رسمی و صحبت‌های غیررسمی‌اش، هیچ‌گاه از برگشت به گذشته، و یادآوری تجربه‌ی تلخ شکست و ابراز ندامت از اشتباه‌ها و ناکامی‌هایش ابا نورزید. در اولین سالگرد پیروزی مجاهدین، او این پیروزی را «فاجعه» خواند و عملکرد حکومت مجاهدین را بدتر از رژیم کمونیستی قلمداد کرد.

اعتراف‌های مزاری گاهی بر نزدیک‌ترین یارانش نیز گران می‌آمد. همتایان دیگر او تا آخر تلاش کردند از اعتراف خودداری کنند. برخی تلاش می‌کردند ثابت سازند که همه‌چیز را از اول می‌دانستند و از اول برای همه‌چیز آمادگی داشتند. برخی نیز مدعی بودند که هوشدارهای خود را از قبل صادر کرده و در مورد وضعیتی که در انتظار است، روشن‌گری کرده‌اند؛ اما در عمل همه‌ی این رهبران، چیزی متفاوت‌تر از ادعای خود نشان دادند. آنانی که از آمادگی حرف می‌زدند، صرفاً آمادگی برای ادامه‌ی جنگ و خشونت داشتند، نه اداره و رهبری خردمندانه‌ی قدرت. آنانی هم که از هوشدارهای خود می‌گفتند، عملاً بخشی از نیروهای درگیر را تشکیل می‌دادند و هیچ‌گاهی از سهم خود در قدرت چشم‌پوشی نکردند.

مزاری، درواقع با رویکرد خاصی که در بازگویی حوادث و تجربه‌های سیاسی خود داشت، نه‌تنها راه را برای پویایی حرکت سیاسی خود در غرب کابل باز کرد، بلکه در روشن ساختن ذهنیت سیاسی جامعه‌ی هزاره نیز نقش مهمی ایفا کرد. رهبری و مدیریت سیاسی مزاری در دوران مقاومت او در کابل، طرح‌های حساب‌شده و درازمدت او از ابتدای تشکیل حزب وحدت را نیز بازگو می‌کرد.

ظاهراً مزاری زودتر از سایرهمتایان جهادی و غیرجهادی خود شکست خورد و میدان را خالی کرد؛ اما درواقع تجربه‌ها و دیدگاه‌های سیاسی خود را با زبان روشن و صریح برای مخاطبانش به‌جا گذاشت. وی در سخنان خود بسیار ساده و بی‌تکلف بود و مخصوصاً مسایلی را که به زندگی و سرنوشت عامه ارتباط می‌یافت، هرگز کتمان نمی‌کرد.

به‌نظر می‌رسد مزاری، با همین رویکرد رهبری خود، جامعه‌ی هزاره را کمک کرد تا با سیاست مدنی آشنا شوند و شعور سیاسی خود را به سرعت بازسازی کنند. مزاری را می‌توان پایه‌گذار یک نوع سیاست شبه‌سکولار در جامعه‌ی هزاره قلمداد کرد؛ سیاستی که با محاسبه‌های عینی و مشخص مدیریت می‌شود و نتایج و پیامدهای آن نیز به‌طور محسوسی مورد شناسایی و ارزیابی است.

پس از مزاری، سیاست جامعه‌ی هزاره فراز و فرودهای زیادی داشته؛ اما حرکت و تحولات سیاسی آن از خط نسبتاً باثبات و قابل محاسبه‌ای برخوردار بوده است. مزاری یکی از چهره‌هایی است که در تبیین و جهت‌دهی این خط سیاسی نقش برجسته‌ای داشته است.

***

به نظر می‌رسد کارنامه‌ی سیاسی مزاری در جامعه‌ی هزاره در سه بخش بیش‌تر از همه مؤثر بوده است:

اول، ایجاد باوری نوین در میان هزاره‌ها:

مزاری، دگرگونی عمیقی را در میان هزاره‌ها ایجاد و رهبری کرد. تفکر، بینش، رفتار، و حتا روان هزاره‌ها با مزاری متحول شد. هزاره‌ها پس از شکست سنگین در برابر امیرعبدالرحمن، هم هویت خویش را از دست دادند و هم باور به خویشتن انسانی خویش را. هزاره‌ها در روابط اجتماعی ملت افغانستان به طبقه‌ای در حاشیه‌ی جامعه تبدیل شدند. فیض‌محمد کاتب، در سراج‌التواریخ نامه‌ای را ذکر می‌کند که حاکم مالستان برای امیرعبدالرحمن نوشته و در آن می‌گوید زنان و مردان هزاره، از فرط گرسنگی و بیچارگی، به قرارگاه‌های عسکری می‌آیند و دانه‌های جو و گندم هضم‌ناشده را از میان سرگین اسپ‌ها جست‌وجو می‌کنند و «کبوترآسا» می‌چینند و به این ترتیب «سد جوع» می‌کنند. هزاره‌ها به عنوان برده و کنیز در بازارها به خرید و فروش رفتند. تداوم این وضعیت در صد سال، هزاره‌ها را از هرگونه باور نسبت به خود و توانمندی‌های انسانی خود تهی کرده بود. مزاری، هزاره‌ها را با یک تکانه‌ی بزرگ، به زندگی و ارزش‌های زندگی برگشت داد. انسجام و حرکت هزاره‌ها در کابل، تصویری کاملاً متفاوت‌تر از آن‌چه را آن‌ها در تاریخ گذشته‌ی خویش داشتند، نشان می‌داد. شجاع‌ترین و هوشیارترین فرماندهان هزاره در غرب کابل لقب «دیوانه» را برای خود انتخاب کردند. برای من، به عنوان یک شاهد، در کنار همه‌ی القاب دیگر، این لقب همواره تأمل‌انگیز و حامل معنای سنگین بود. تقریباً اکثر کسانی که خود را به عنوان دیوانه شهرت داده بودند، افراد باهوش و توانمندی بودند: نصیر دیوانه، عیدی دیوانه، شفیع دیوانه، طاهر دیوانه، .... به نظر می‌رسید انتخاب این لقب، دهن‌کجی بزرگ هزاره‌ها به تاریخی بود که بر آنان تحمیل شده بود. دیوانه‌ها کارهای عجیبی می‌کردند که نشان از محاسبه‌ی عمیق آنان در عقب ادای دیوانگی بود.

شفیع دیوانه، از جنگ دوم با نیروهای اتحاد اسلامی شهرت یافت. او در این جنگ که فیلم‌های آن به‌طور وسیع پخش شد، در شدیدترین لحظه‌ی جنگ روی کانتینری

بلند رفته و در حالت ایستاده به سوی دشمن شلیک می‌کند. او در همان حال، راکت آرپی‌جی را از یکی از همراهان خود که پایین کانتینر ایستاده است، می‌گیرد و فیر می‌کند. شفیع، قبل از دیگران نیروهای خود را تحت عنوان غند دوم پیاده‌ی حزب وحدت انسجام بخشید. او در قرارگاه خود، بخش فرهنگی مستقلی داشت که عکس قربانیان غند دوم را در زودترین فرصت نقاشی کرده و به خانواده‌اش به رسم یادبود تحویل می‌داد و نقلی از آن را در قرارگاه حفظ می‌کرد. یکی از قرارگاه‌های غند دو در سرک عمومی کارته چهار بود. پارچه‌ی سفیدی روی دیوار این قرارگاه نصب کرده بودند با تکه‌ای از یک سخن معروف داکتر شریعتی: «شهادت دعوتی است به همه‌ی عصرها و نسل‌ها». بخش دوم این سخن، حدود دو کیلومتر دورتر، در چوک دهمزنگ، درست در نقطه‌ی مقابل خانه‌ی فرهنگ اتحاد شوروی نصب شده بود: «اگر می‌توانی بمیران (جهاد)؛ اگر نمی‌توانی بمیر (شهادت)»!

در جریان انتخابات رهبری حزب وحدت در سال ۱۳۷۳ جمعی از «دیوانه»ها طرح عجیبی را سازمان‌دهی کردند. در میان رهبران حزب وحدت، سیدرحمت‌الله مرتضوی، شدیدترین مخالفت‌ها در برابر مزاری را نمایندگی می‌کرد. سخنرانی‌های او داغ و آتشین بود و کلماتش با لحنی تلخ و اهانت‌آمیز به آدرس حامیان مزاری نشانه می‌رفت. روزی که جمع کثیری از رهبران حزب وحدت از هزاره‌جات وارد کابل می‌شدند، مرتضوی یکی از سخنرانان بود. او یک روز قبل در یک سخنرانی دیگر احد بهادری را که از فعالین کمیته‌ی فرهنگی بود، به طور تلویحی به تحریک احساسات مردم متهم ساخته و مورد عتاب قرار داده بود. روز استقبال از رهبران حزب وحدت، بیش از پنجاه نفر از «دیوانه»ها با یک طرح از پیش‌ساخته به صف استقبال‌کنندگان در سرک شورای ملی داخل شدند و وقتی سیدرحمت‌الله مرتضوی وارد جمعیت شد، خود را به او نزدیک کرده و به نوبت یکی پی‌هم نشیمنگاه او را دست کشیدند! مرتضوی چند بار تلاش کرد خود را به کنار دیوار کشیده و از دسترس «دیوانه»ها نجات دهد، اما به محض اینکه حرکت می‌کرد باز هم با صحنه‌ای مشابه روبه‌رو می‌شد. این عمل، مرتضوی را به حدی ناراحت و آشفته ساخته بود که وقتی پشت میز خطابه قرار گرفت تا سخنرانی کند، آثار خشم و سراسیمگی از سخنان و رفتارش هویدا بود.

قوماندان شفیع، برای تأمین نیازمندی‌های جبهه و تجهیزات نیروهای خود عمدتاً به سرمایه‌داران و حاجیان اتکا داشت. این افراد، از روی محبت یا هراس، ناگزیر بودند به درخواست او، تجهیزات و مهماتی را که ضرورت داشت، برایش تهیه کنند. در آخرین روزهای مقاومت کابل، وقتی حزب اسلامی از چهارآسیاب عقب‌نشینی کرد، حزب

وحدت به محاصره‌ی کامل درآمد. کم‌بود تیل، برای حزب وحدت بیش از همه نگرانی خلق کرده بود. روزی یکی از افراد قوماندان شفیع به منزل مزاری آمد و گفت که اگر او را اجازه دهند تا از طریق مخابره با «قوماندان» در غزنی تماس بگیرد، شاید برای حل مشکل تیل چاره‌ای پیدا شود. بعد از این تماس، با رهنمایی شفیع، به ذخیره‌ی بزرگی از تیل در منطقه‌ی باغ‌رییس، در نزدیکی‌های ریاست پنجم خاد، دست یافتند که تا آخرین روزهای جنگ، عمده‌ترین منبع تأمین تیل برای وسایط حزب وحدت محسوب می‌شد. به همین‌ترتیب، وقتی حزب وحدت پس از آخرین جنگ با شورای نظار اعلام کرد که ذخیره‌ی مهمات و امکاناتش ته کشیده است و از فرماندهان خواست که خود شان به هم‌دیگر کمک کنند، ذخیره‌های شفیع از غنی‌ترین منابعی بود که نیاز سنگرها را تأمین می‌کرد.

در روزهای آخر مقاومت کابل، احتمال شکست هزاره‌ها قطعی شده بود. شفیع که با جمعی از نیروهای خود برای مقابله با طالبان به غزنی رفته بود، پس از شکست در برابر طالبان، به روستاهای غزنی پناهنده شده بود. راه‌های برگشت به کابل مسدود بودند، اما شفیع، در همین لحظات آخر بود که خود را به طور مخفیانه به کابل رسانید تا سهم خود را برای آخرین دفاع از مردم بازی کند.

شفیع در جنگ‌های کابل به شدت زخمی شده و اثر این زخم در پای او باقی مانده بود. او از این زخم، همیشه رنج می‌کشید. آخرین باری که او را در بامیان در اوایل زمستان ۱۳۷٤ دیدم، در حویلی رهبری حزب وحدت بود. آن‌جا با یکی دو نفر از دوستانم روی صفه روبه‌روی آفتاب نشسته بودیم که شفیع وارد حویلی شد. لنگ‌لنگان نزدیک آمد و کنارم روبه‌روی آفتاب نشست. اندکی گپ زد. زخم پایش را رو به آفتاب گرفته بود و با درهم کشیدن ابروهایش گفت: «ای نامرد خیلی درد می‌کنه.» این شاید آخرین و تنها حرفش بود که اثر درد درونش را بر لبانش ظاهر می‌ساخت. لبخند تلخی زد که خستگی‌های او را افشا می‌کرد. چشمانش را به سوی دیگر کشاند و هیچ نگفت.

شفیع، یک استثنا نبود. او، و همه‌ی فرماندهان سنگرهای غرب کابل، به‌رغم تصویر هیبت‌ناکی که در بیرون داشتند، در برابر مزاری، آرام‌ترین و مطیع‌ترین افراد بودند. تعداد زیادی از این فرماندهان در برابر وسوسه‌های سنگین و مداوم شورای نظار و حکومت ربانی قرار داشتند که از راه‌های گوناگون تلاش می‌کردند آن‌ها را به معامله و خیانت تشویق کنند، اما این‌ها حتا ساده‌ترین تماس و ارتباط در این زمینه‌ها را هم با مزاری در میان می‌گذاشتند. مزاری نیز بر این فرماندهان خود باور داشت و نسبت به استواری و استقامت‌شان در سنگر تردید نمی‌کرد.

در رهبری مزاری، «هراس» و «خیانت» و «معامله با دشمن» از واژه‌های منفوری شده بودند که برای یک هزاره اهانتی بالاتر از انتساب به آن‌ها نبود. این باورمندی، هزاره‌ها را با یک تکانه‌ی بزرگ، وارد تاریخ جدیدی ساخته بود. اثر نگاه‌های مزاری، آرامش و متانت او در برابر دشواری‌ها، صمیمیت و اعتماد او نسبت به مردمی که در کنارش بودند، هزاره‌ها را به طوری واضح به یک پیکره‌ی واحد و زنده تبدیل کرده بود. شاید این خصوصیت به فضا و شرایطی که جنگ بر جامعه تحمیل می‌کند، نیز ارتباط داشته باشد، اما هزاره‌ها، در هیچ مرحله‌ای دیگر بعد از مزاری، شاهد تکرار این تجربه نشدند و به همین علت، این تجربه را به عنوان خاطره‌ی منحصربه‌فرد دوران مقاومت خویش در غرب کابل حفظ کردند.

نستوه، یکی از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت، در مصاحبه‌ای که با من بعد از شکست مقاومت کابل داشت، نکته‌های جالبی را از آخرین لحظه‌های مقاومت یاد کرد:

«خطرناک‌ترین جبهه و باافتخارترین سنگرها برای مردم ما که همگی مقاومتش را دیده اند، همین سنگرهای دهمزنگ بود که قوماندهٔ آن به دست قوماندان گل‌احمد و قوماندان نصیر و سایر قوماندانانی بود که البته فعلاً اسم‌شان از یادم رفته است. هیچ شبی و هیچ لحظه‌ای، هیچ‌کسی از مجاهد تا قوماندان را نشنیدم که حدیث یأس بخواند. همه سراپا مقاومت بودند و می‌گفتند که شما فقط برای ما مهمات برسانید، از طرف ما خیال‌تان راحت باشد. از طرف ما برای استاد مزاری و برای همه‌ی برادران شورای مرکزی این اطمینان را بدهید که هر وقتی که شما آمدید و جنازه‌های ما را از این‌جا بردید، آن‌گاه شاید تانک‌های مسعود بتواند که از این‌جا گذر کند. دیگر هیچ راهی غیر از آن وجود ندارد. ما وقتی که استحکامات این رزمندگان را دیدیم، واقعاً مطمین شدیم؛ استحکامات عجیبی بود که حتا دولت هم حیران مانده بود. در همان لحظاتی که ما در سنگرها می‌رفتیم، بسیار گلوله می‌بارید و صدای توپ و راکت و هر چیز دیگر بلند بود، ولی با این استحکامات هیچ‌کسی نمی‌توانست که ضربه و آسیب برساند. به خصوص در یکی از سنگرها که بعدها خبر شدم که متأسفانه به علت نبودن مرمی راکت، تانک بر سر آن سنگر برآمده بود، ولی مجاهدین از زیر تانک از مورچل‌های خود پیاده‌های دشمن را می‌زدند. استحکامات آن سنگرها به حدی قوی بود که حتا در زیر چین تانک

هم پایین ننشسته بود. من این خاطره را خوب به یاد دارم و اگر خدا بخواهد که آن بچه‌ها زنده باشند که باز هم ببینم، یک‌بار دیگر واقعاً پیشانی‌شان را می‌بوسم که واقعاً تعهد خود را که آن شب با ما کرده بودند، انجام دادند. در همان سنگر وقتی که آن شب رفتیم، عده‌ای از مجاهدین خواب و یک تعداد هم بیدار بودند. برای ما می‌گفتند که آیا تا هنوز شما نفهمیده‌اید که ما بچه‌های هزاره هستیم؟»[۵]

دوم، هزاره‌ها در رابطه با جمهوری اسلامی ایران:

در دوران رهبری مزاری، خط سیاست هزاره‌ها از جمهوری اسلامی ایران و تلقینات ایدئولوژیک مذهبی آن کشور به گونه‌ای جدا شد که هم رهبران جمهوری اسلامی ایران و هم هواداران این کشور در افغانستان از ترمیم آن عاجز ماندند.

اولین رگه‌های حرکت مستقل حزب وحدت در برابر سیاست‌ها و خواسته‌های جمهوری اسلامی ایران به نخستین روزهای تشکیل این حزب بر می‌گردد؛ اما استقلال واقعی این حزب درواقع با ورود مجاهدین در کابل و دور شدن مواضع سیاسی آن از حکومت ربانی شروع شد. دو هفته بعد از پیروزی مجاهدین، هیأتی از جمهوری اسلامی ایران به ریاست نجفی، سفیر این کشور، به دیدار مزاری آمد و با استدلالی روشن از او خواست تا از مخالفت با حکومت ربانی خودداری کند و به حمایت از آن برخیزد. سفیر ایران می‌گفت که در افغانستان شیعه‌ها به دلیل موقف اقلیت خویش نمی‌توانند قدرت را در دست گیرند. جمهوری اسلامی ایران در میان گروه‌های رقیب سنی، به دلایل مختلف فرهنگی و سیاسی، حکومت ربانی را بر حکومت گروه‌های پشتون ترجیح می‌دهد و حزب وحدت نیز باید از این حکومت جانب‌داری کند.

مزاری، در پاسخ سفیر جمهوری اسلامی ایران، استدلالی ارایه کرد که بنیان دیدگاه و مواضع سیاسی او در شرایط آن زمان محسوب می‌شد. وی در برابر منافع فرهنگی و سیاسی جمهوری اسلامی ایران بر منافع جامعه‌ی هزاره و موقعیت خاص آن در میان جوامع اتنیکی افغانستان تأکید کرد و گفت که هزاره‌ها در سراسر افغانستان در عمق صدها کیلومتر مرز مشترک با پشتون‌ها زندگی می‌کنند و هرگونه حرکتی که به درگیری هزاره و پشتون منجر شود، به نفع هزاره‌ها نیست و حزب وحدت از آن حمایت نمی‌کند.

من جریان این صحبت را در ابتدا از زبان سید محمد سجادی شنیدم که در مقام مسؤول بخش فرهنگی حزب وحدت جریان بازدیدهای رسمی مزاری را نیز دنبال

می‌کرد. سجادی از صراحت سخن مزاری در این صحبت شگفت‌زده بود. دقیقاً مشابه همین صحبت در آخرین دیدار حدادی، سفیر ایران، هم‌زمان با رسیدن طالبان در چهارآسیاب و عقب‌نشینی حکمتیار صورت گرفت که محتوای آن به‌طور کامل، تکرار همان جلسه‌ی اول با نجفی بوده است. تکرار این گفت‌وگو نشان می‌داد که هم ایران و هم مزاری بر دیدگاه‌ها و مواضع اولیه‌ی خود باقی مانده بودند.

اولین درخواست سیاسی ایران از مزاری در حالی صورت گرفت که جنگ اتحاد اسلامی به رهبری سیاف علیه حزب وحدت به راه افتاده و خسارات و تلفات زیادی را نیز به بار آورده بود. نکته‌ی مهم این است که مزاری در هیچ یک از سخنان خود، سیاف را به عنوان نماینده‌ی پشتون‌ها به رسمیت نمی‌شناخت و معتقد بود که هویت غیرپشتونی او، می‌تواند تنها روپوش جنگ‌ها و اختلافاتش باشد. به اعتقاد مزاری، سیاف در عرصه‌ی عمل، گذشته از باورهای تندروانه‌ی مذهبی خودش، بیش‌تر از سیاست‌های حکومت ربانی پیروی می‌کرد تا این‌که نماینده‌ی خواست پشتون قلمداد شود. در باور سیاسی مزاری، نقش و جایگاه سیاف در میان پشتون‌ها شبیه نقش و جایگاهی بود که شیخ آصف محسنی در میان هزاره‌ها داشت. وی هر دوی این چهره‌ها را برای سیاست و رابطه‌ی سیاسی پشتون‌ها و هزاره‌ها خطرناک می‌دانست.

تنش میان حزب وحدت و جمهوری اسلامی ایران در طول دوران جنگ‌های کابل ادامه یافت. جمهوری اسلامی ایران از فشار بر حزب وحدت دست نکشید؛ اما سیاست‌های مزاری در حزب وحدت نیز عملاً در جهت مخالف این فشارها حرکت می‌کرد تا این‌که در اواخر مقاومت کابل، نه تنها رابطه‌ی رسمی جمهوری اسلامی ایران با حزب وحدت قطع و نشر «هفته‌نامه‌ی وحدت» در ایران متوقف شد، بلکه مزاری از طرف آیت‌الله خامنه‌ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران، به جنگ‌افروزی در میان شیعیان متهم و عملکردش خلاف شرع قلمداد شد.

جمهوری اسلامی ایران، مزاری را به دلیل عدم اطاعت از اصول ولایت فقیه و اهانت به مقدسات مذهبی نیز محکوم می‌کرد و رشد گرایش‌های نژادی در حزب وحدت را نشانه‌ای آشکار از انحراف مزاری می‌دانست. خامنه‌ای در سال ۱۳۷۳ در دیدار با جمعی از رهبران ارشد حزب وحدت، از نفوذ و رخنه‌ی دشمنان اهل بیت در «دربار مزاری» یاد کرده و این «دربار» را به «اهانت به فاطمه‌ی زهرا (س)» نیز متهم کرده بود.[۶]

با این وجود، برخی از ارگان‌های جمهوری اسلامی ایران تا آخرین لحظه‌ها از مزاری قطع امید نکرده و تلاش می‌کردند او را به سوی خود جلب کنند. به همین

علت، وقتی سنگرهای حزب وحدت در غرب کابل متلاشی شد و امکانات دفاعی آن از بین رفت، جمهوری اسلامی ایران از مزاری به‌طور رسمی دعوت کرد تا به سفارت این کشور در شمال کابل پناهنده شود. سفیر ایران متعهد شده بود که زمینه‌ی خروج سالم مزاری از کابل را فراهم سازد، اما وی هم‌چنان بر موضع خود در برابر ایران باقی ماند و با رد پیشنهاد ایران، بدون این‌که تغییری در لباس و چهره‌ی ظاهری خود ایجاد کند، به سوی چهارآسیاب رفت و در اسارت طالبان به قتل رسید.

این آخرین موضع و عمل مزاری نیز برای جمهوری اسلامی ایران هوشداردهنده بود و نشان دیگری از جدیت او برای ترسیم خط سیاسی جدید در جامعه‌ی هزاره به‌شمار می‌رفت. جمهوری اسلامی ایران، بعد از مزاری، در برابر مراسم تجلیل و فاتحه‌گیری او در شهرهای مختلف ایران با حساسیت برخورد کرد و مهاجرینی را که در این عزاداری‌ها شرکت می‌کردند، تحت فشار قرار می‌داد. این در حالی است که تجلیل ایران از مسعود، چه در دوران حیاتش و چه بعد از آن، بی‌سابقه‌ترین تجلیل از یک شخصیت غیر ایرانی در این کشور بوده که تنها سید حسن نصرالله، رهبر حزب الله لبنان، در این زمینه از او سبقت گرفته است.

بعد از مزاری، تبلیغات رسانه‌ای حزب وحدت و جمهوری اسلامی ایران نیز بیانگر فاصله‌ی عظیمی بود که در روابط هزاره‌ها و جمهوری اسلامی ایران به‌وجود آمده بود. جمهوری اسلامی ایران از پخش نشریات حزب وحدت در میان مهاجرین جلوگیری می‌کرد و ده‌ها تن از دانشجویان و طلاب مهاجر را به جرمِ داشتنِ این نشریات زندانی و رد مرز کرد.

مشکل جمهوری اسلامی ایران در روابط آن با هزاره‌ها ادامه یافت. این کشور، به‌رغم سرمایه‌گذاری‌ها و تلاش‌های گسترده، نتوانست روابطش را با رهبران سیاسی هزاره متعادل کند یا مشروعیتش را در افکار عامه‌ی هزاره‌ها به دست آرد. به‌نظر می‌رسد مزاری در ترسیم و تقویت این خط سیاسی در میان هزاره‌ها نقش برجسته‌ای داشته است.

دوم، بازتعریف روابط اتنی‌های افغانستان:

مزاری ذهنیت سنتی هم‌سویی «طبیعی» هزاره‌ها با تاجیک‌ها و یا دشمنی «تاریخی» هزاره‌ها با پشتون‌ها را نیز مورد بازنگری قرار داد. هرچند در افغانستان برای ریشه‌یابی این ذهنیت تیوری روشنی ارایه نشده، اما زبان و برخی وجوه فرهنگی مشترک هزاره‌ها با تاجیک‌ها در هم‌سویی «طبیعی» آنان دخیل دانسته می‌شود، حال آن‌که قتل‌عام

هزاره‌ها توسط امیرعبدالرحمن به‌عنوان زمام‌دار پشتون و تداوم سیاست خصمانه علیه هزاره‌ها در طول حکم‌روایی دیرینه‌ی پشتون‌ها را عاملی عمده برای دشمنی «تاریخی» هزاره‌ها با پشتون‌ها تلقی می‌کنند.

در هنگامه‌ی سقوط حکومت نجیب‌الله، اغلب رهبران و سیاست‌مداران پشتون مواضعی داشتند که هزاره‌ها از آن‌ها احساس هراس می‌کردند. چهره‌های متنفذ پشتون‌ها، در اظهارات رسمی خود، جمعیت هزاره‌ها را به‌طور علنی دست کم گرفته و پایین‌تر از دو یا سه درصد قلمداد می‌کردند. این چهره‌ها به داعیه‌ی سیاسی هزاره‌ها نیز وقعی نمی‌گذاشتند و در معادله‌های سیاسی افغانستان جایگاه شایسته‌ای برای آنان قایل نبودند.

هزاره‌ها از نظر تاریخی نیز دلایلی برای هراس خود از پشتون‌ها داشتند. تعصب و تبعیض قومی و مذهبی‌ای که در طول یک قرن اخیر علیه هزاره‌ها از سوی زمام‌داران پشتون اعمال شده بود، هزاره‌ها را دچار بیم می‌ساخت. یکی از عوامل عمده‌ای که حزب وحدت به سرعت در میان هزاره‌ها جا باز کرد و باعث شد که تمام گروه‌های هزاره، به دور از گرایش‌های مذهبی و اختلاف‌های سیاسی خود، در این حزب بسیج شوند، همین هراس آنان از نادیده گرفته شدن در نظام سیاسی آینده بود.

هزاره‌ها پس از چهارده سال خودمختاری و پس از تجربه‌های سیاسی فراوان، حاضر نبودند مقام خویش را در معادله‌های سیاسی کشور، تحقیرشده و کوچک ببینند. برگشت به سیاست‌های استبدادی گذشته نیز برای هزاره‌ها غیرقابل قبول بود. به همین علت، رهبران حزب وحدت به دلیل تشکیل جبهه‌ای وسیع برای جلوگیری از انحصاری شدن دوباره‌ی قدرت، بیش‌تر و جدی‌تر از دیگران تلاش می‌کردند.

با وجود آن‌که جنرالان شمال، تصمیم خود برای قیام علیه رژیم نجیب‌الله را در ابتدا تنها با حزب وحدت در میان گذاشته بودند، اما حزب وحدت به دلیل هم‌سویی‌هایی که با تاجیک‌ها احساس می‌کرد، شورای نظار را نیز در این طرح شریک ساخت و در واقع ائتلاف جبل‌السراج[۷]، به عنوان بستر مشترک هر سه قوم ازبک، تاجیک و هزاره، بر همین مبنا شکل گرفت.

هدف مزاری از ائتلاف جبل‌السراج محدود و حداقلی بود. او تصور می‌کرد که هزاره‌ها، تاجیک‌ها و ازبک‌ها در یک جبهه‌ی مشترک می‌توانند با داعیه‌ی انحصار حاکمیت سیاسی توسط پشتون‌ها مقابله کنند و گروه‌های پشتون را وادار کنند تا به یک حکومت فراگیر و قابل قبول همه گردن نهند. وقتی ائتلاف جبل‌السراج درهم شکست و حزب وحدت در موضع مخالف با حکومت ربانی قرار گرفت، مزاری احمدشاه مسعود

را به تلاش برای انحصار قدرت متهم کرد و گفت که وی مفاد ائتلاف جبل‌السراج را که نفی انحصار بود، نقض کرده و خود به انحصار قدرت روی آورده است. احمدشاه مسعود نیز بالمقابل مزاری را به افزون‌طلبی و خودخواهی متهم کرد و گفت که وی در حزب وحدت، فراتر از حق خود امتیاز می‌خواهد. احمدشاه مسعود، مخصوصاً در مصاحبه‌هایش با رسانه‌های غربی، این ادعا را پیوسته تکرار می‌کرد که حزب وحدت به دستور ایران جنگ‌افروزی می‌کند و می‌خواهد غرب کابل را به جنوب لبنان تبدیل کند.[۸] وی در صحبت‌های غیر رسمی خود مزاری را متهم می‌کرد که در خدمت سیاست‌های پشتونی قرار گرفته و در راستای اهداف آنان با حکومت فارسی‌زبان‌ها مخالفت دارد. گویا همین ذهنیت احمدشاه مسعود بنیان ائتلاف او با آن عده از رهبران حزب وحدت و حرکت اسلامی محسوب می‌شد که در مخالفت با مزاری و سیاست‌های او قرار گرفته و مزاری را بازیچه‌ی دست دشمنان «شیعه» و «فارسی‌زبان‌ها» قلمداد می‌کردند.

«ما خطاب به همه‌ی غلامان جهان فریاد برخواهیم آورد: به‌پا خیزید، زنجیرها را به دور افکنید! سراسر ایتالیا را زیر پا خواهیم نهاد و به هر کجا که برویم غلامان به ما خواهند پیوست. سپس روزی به شهر جاویدان شما خواهیم آمد، اما آن‌وقت دیگر جاوید نخواهد بود. این را به سنا بگو. به آن‌ها بگو که هر وقت خواستیم بیاییم ایشان را خبر می‌کنیم. آن‌وقت دیوارهای روم را درهم خواهیم کوبید. به عمارت سنا خواهیم آمد و ایشان را از مسند به زیر خواهیم کشید و لباس از تن‌شان در خواهیم آورد تا لخت و برهنه بایستند و مردم همان‌طور که همیشه ما را می‌دیدند، ایشان را نیز ببینند؛ ولی ما با عدالت و انصاف درباره‌ی آن‌ها حکم خواهیم کرد و منتهای عدالت را در حق‌شان به مورد اجرا خواهیم گذاشت. تمام جنایاتی را که مرتکب شده اند، علیه‌شان عنوان خواهیم کرد: حساب جنایت‌های خود را باید پس دهند!»
(از پیام اسپارتاکوس به سنای روم، به نقل از کتاب هوارد فاست)

۲۰

باید حساب پس دهند!

منتقدان مزاری، بهای سیاست‌های او را در غرب کابل، هم برای خودش و هم برای جامعه‌ی هزاره سنگین قلمداد می‌کنند. در پایان مقاومت کابل، مزاری یکی از هزاران انسان بی‌پناه هزاره بود که به رغم قربانی‌ها و فشارهای سنگین، با حسرت نجات از مظالم و بی‌عدالتی به قتل رسید. او به جامعه‌ی هزاره تعلق داشت که به دلیل محرومیت‌های تاریخی فوق‌العاده آسیب‌پذیر بودند. این آسیب‌پذیری در دوران جنگ‌های کابل مزاری و هزاره‌ها را به شدت تحت فشار قرار داد. در نهایت هم، طالبان او را اسیر کردند، دست و پایش را بستند، با گوش‌هایش بازی کردند و عکس گرفتند و بالاخره، پیکر شقه‌شقه شده‌اش را در غزنی تحویل مردم دادند. برخورد طالبان با مزاری، نمایش شدیدترین کینه‌ی آنان در برابر مزاری و هزاره‌ها تلقی می‌شد. این برخوردها در حالی صورت گرفت که مزاری به‌طور رسمی در حال مذاکره با طالبان بود و قبل از سقوط مقاومتش، تمام جبهه‌های خود را داوطلبانه برای طالبان واگزار کرده بود.

پس از مزاری، هزاره‌ها هم‌چنان با سرنوشت آوارگی و قتل عام روبه‌رو بودند. گزارش‌ها و تصویرهایی که هم‌زمان با شکست هزاره‌ها در کابل در سراسر جهان پخش شد، جمع کثیری از آگاهان هزاره را به تجدید نظری جدی در مورد رویکردهای سیاسی

آنان وادار کرد. به‌نظر می‌رسد مزاری، به همان میزان که در زندگی و مقاومت خود برای هزاره‌ها هوشدار داده بود، با مرگ خود نیز تکانه‌ی عظیمی در این جامعه به‌وجود آورد که موجب دگرگونی‌های بنیادی در نگرش و شیوه‌های رفتار سیاسی آنان شد.

با رفتن مزاری، افغانستان، بدون شک، به عقب برگشت نمی‌کرد. هزاره‌ها نیز به عنوان بخشی از جامعه‌ی افغانی راه برگشت به گذشته را نمی‌دیدند؛ اما آینده‌ی سیاسی هزاره‌ها بیش‌تر از هر کتله‌ی قومی دیگر در افغانستان تیره و نامعلوم بود. هزاره‌ها در برابر همین ابهام، به مراتب بیش‌تر از سایر هم‌وطنان خود، درمانده بودند.

مزاری در پیشگامی هزاره‌ها، قیامی را در پایان یک تاریخ رهبری کرده بود، اما با رفتن مزاری، نتیجه‌ی این قیام معلوم نبود. مزاری و هزاره‌ها در برابر تاریخی ایستاده و برای توقف دادن آن بهایی سنگین پرداخته بودند: تاریخ ستم و استبداد و تحقیر و اهانت به انسان. مزاری وقتی می‌گفت دیگر هزاره بودن جرم نباشد، قیام خود و هزاره‌ها را تفسیر می‌کرد و صاحب پیام و سخن می‌ساخت. در تاریخ سنتی افغانستان، هزاره‌ها با عناوین و القابی خطاب می‌شدند که دیگر برای‌شان قابل قبول نبود: خر بارکش، موش‌خور، قلفک‌چپات، تغاره، بولانی، دوپیسه‌ای، ناف سگ، قبرغه‌ی شمر، بوی ماهی خام، نسل خَسک، جوالی، هزاره‌گک، هزاره‌گی، هزاره و چاکلیت مینو!...

هزاره‌ها بدون این‌که به بهای قیام خویش فکر کنند، ترجیح دادند به این تاریخ «نه» بگویند و برای متوقف کردن آن، به‌پا خیزند. پاسداران تاریخ سنتی نیز به همین دلیل، خشونتی از خود نشان دادند که در حالت عادی قابل توجیه نبود. شهری در فاصله‌ی دو کوه از هم جدا می‌شد. دولتی از یک سوی شهر با هواپیما و اوراگان و خمپاره و توپ و تانک و آتش و باروت، به سوی دیگر شهر هجوم می‌آورد و لحظه‌ای نیز در این هجوم خویش درنگ نمی‌کرد. جنگ، تصفیه‌حساب دو تاریخ بود. یکی می‌گفت آن تاریخ باید متوقف شود. دیگری می‌خواست آن تاریخ باید دوام کند. بهای این جنگ نیز با همین حساب بزرگ بود.

هزاره‌ها در قیام خویش، فاقد زبان تبلیغ و پیام‌رسانی بودند. در طول دو سال و هشت ماه مقاومتی که در کابل صورت گرفت، هزاره‌ها نتوانستند به‌درستی سخن خویش را حتا برای مخاطبان درون‌اجتماعی خویش برسانند. تمام وسیله‌ی اطلاع‌رسانی، خبرنامه‌ای بود که در هشت تا دوازده صفحه‌ی آچار، توسط گستتنر در هفت‌صد یا نُه‌صد نسخه تکثیر می‌شد و در غرب کابل دست به دست می‌گشت. نه رادیویی، نه تلویزیونی، نه مجله و نشریه‌ای. هزاره‌های مناطق مرکزی از آن‌چه در کابل روی می‌داد، هیچ نمی‌دانستند و تمام منبع اطلاعات‌شان همان گزارش‌هایی بود که

بی‌بی‌سی، صدای امریکا، رادیو کابل یا رادیو دری مشهد پخش می‌کردند.

در میان تمام دست‌اندرکاران مقاومت کابل، به ندرت کسی پیدا می‌شد که زبان انگلیسی یاد داشته باشد. وقتی خبرنگاری به غرب کابل می‌آمد، برای همه‌ی فعالین بخش فرهنگی و سیاسی حزب وحدت مانند یک حادثه بود. فرقی نمی‌کرد که این خبرنگار با کدام رسانه کار می‌کرد و برای چه هدفی به غرب کابل می‌آمد و گزارش و خبری را که تهیه می‌کرد با کدام زبان و با چه رویکرد و تفسیری به بیرون می‌فرستاد. مهم این بود که کسی آمده و از واقعیت مقاومت غرب کابل باخبر می‌شد.

رسانه‌های تبلیغی مخالف قیام کابل با هر زبان سخن می‌گفتند. هزاره‌ها با اتهام‌های گوناگونی مواجه بودند که برای اثبات هیچ‌کدام آن‌ها سند و مدرکی خواسته نمی‌شد: هزاره‌ها رقص مرده برپا کرده‌اند؛ هزاره‌ها بر سر افراد میخ زده‌اند؛ هزاره‌ها قربانیان را به داش انداخته‌اند؛ هزاره‌ها سینه‌های زن مردم را بریده‌اند؛ هزاره‌ها شپش‌های سر خود را بر مردم فروخته‌اند؛ هزاره‌ها اسیران را با تیزاب کشته‌اند؛... اما کسی به این سوال ساده نمی‌اندیشید که چرا هزاره‌ها در مناطق زیست خویش مورد تهاجم قرار گرفته اند و چرا در طول دو سال و هشت ماه در منطقه‌ای محدود به محاصره درآمده اند؛ کسی نمی‌پرسید که چرا هواپیماهای دولت بر سر شهروندان مملکت خویش بمب‌های پنج‌صد کیلویی و خوشه‌ای پرتاب می‌کند یا با هلی‌کوپترهای توپ‌دار بر جمعیت گریزان از جنگ هجوم می‌آورد؛ کسی نمی‌گفت که در چنداول و افشار چه گذشت؛ کسی نمی‌گفت که کودکان و زنان را به چه جرمی زندانی و شکنجه می‌کردند تا از آن‌ها در صفحه‌ی تلویزیون و جراید اعتراف بگیرند که گویا مواد غذایی را در شهر مسموم کرده اند؛... هزاره‌ها در موقع بیرون رفتن از شهر خویش، باید همه‌ی این پرسش‌ها را با خود حمل می‌کردند.

قیام هزاره‌ها شبیه قیام برده‌های روم بود. گویی مزاری همان اسپارتاکوس بود که گلادیاتورها را به حرکت آورده بود. می‌دانست که فرجام این قیام سنگین خواهد بود. اما آن‌چه هزاره‌ها در تاریخ خویش می‌کشیدند، بیش‌تر از آن قابل قبول نبود. قیام بردگان روم کم‌تر از سه سال طول کشید. قیام هزاره‌ها نیز در کم‌تر از سه سال درهم شکست. اما صراحت سخن و پیام مزاری درست مانند صراحت سخن و پیام اسپارتاکوس بود:

«[در مقابله با امیر عبدالرحمن] مردم ما از داخل شان شکست خوردند و شصت و دو فی‌صد آن‌ها از بین رفت: یا متواری، یا کشته، یا به عنوان کنیز و غلام در هر جا فروخته شدند. تا زمان امان‌الله خان، دولت

از کنیز و غلام هزاره که در بازار عرضه می‌شدند، مالیات می‌گرفت. صدیق فرهنگ مقدار این مالیات را که از سودا و فروخت کنیز و غلام هزاره وارد خزانه‌ی دولت می‌شد، مشخص کرده است. کتابی که آکادمی علوم روسیه نوشته و چاپ کرده است، نیز می‌نویسد که شصت و دو فی‌صد این مردم متواری شدند و می‌نویسد که بیست‌وپنج حکومت در افغانستان بوده که از آن‌ها فقط دو حکومت می‌ماند. بقیه همه متواری می‌شوند. بعد، هزاره‌ها نه‌تنها که متواری شدند، بلکه هویت و عزت‌شان هم محو شد و به یک ملیت بسیار ذلیل، حقیر و حتا به ننگ اجتماعی تبدیل شدند.

حالا شما می‌بینید که قبل از دوران جهاد، در غزنی هر چه‌قدر هزاره بوده، اسم خود را تاجیک نوشته و در شمال هر چه هزاره بوده، اسم خود را تاجیک نوشته است. همین حالا در بادغیس هزاره است که از دای‌زنگی، دای‌کندی، غزنی... رفته اند و حالا سنی اند؛ خصلت‌ها، حالت‌ها و عنعنات‌شان، عین خصلت‌ها، حالت‌ها و عنعنات مردم هزاره‌جات است. در کندز هزاره‌ها شصت فی‌صد مردم را تشکیل می‌دهند، اما خود هزاره‌ها هم نمی‌دانستند که این‌ها هزاره‌اند و [به] آن‌جا رفته‌اند.

این است که در این جامعه، پشتون بودن ننگ نبود، افتخار بود؛ تاجیک بودن ننگ نبود، افتخار بود؛ ازبک بودن ننگ نبود، ولی هزاره بودن ننگ بود. حتا کسانی را که در زندگی خود شریک هم کرده بودند، احترام هم می‌کردند، دوست‌شان هم بودند و به عنوان شیعه احترام می‌کردند، همین‌ها هم یک کسی را، یک نفری را که تحقیر می‌کردند یا او هزاره‌گک می‌گفتند یا او هزاره‌گی! این مسأله وجود داشت.

حالا درست است که ما در این‌جا کاری نکردیم، جایی را نگرفتیم، حکومت تشکیل ندادیم؛ ولی با مقاومت، با برکت جهاد، با فداکاری مردم خود، یک عزت و هویت پیدا کردیم و آن عزت این است که می‌گوییم: ما یکی از اقوام افغانستان هستیم، در این خانه‌ی مشترک، دیگر هزاره بودن ننگ نباشد. اگر افغان‌ها، تاجیک‌ها، ازبک‌ها و ترکمن‌ها به اسلام فخر می‌کنند، ما هم مسلمان هستیم و به اسلام فخر می‌کنیم؛ اما اگر آن‌ها به نژاد خود فخر می‌کنند، ما هم یک نژاد هستیم و به نژاد خود فخر می‌کنیم؛ در هر صورتش ما در این خانه شریک استیم.»[1]

در بیستم حوت، هزاره‌ها مرحله‌ای از قیام خویش را، در پایان یک تاریخ، به سر رساندند؛ اما خود سخت خسته و درمانده بودند. طالبان، سنتی‌ترین پاسداران تاریخ کهن، از راه رسیده بودند و به هیچ چیزی بند نمی‌آمدند. این گروه تاریخ را از آخرین نقطه‌ای که رسیده بود، تلاش می‌کردند به اولین نقطه برگشت دهند. هزاره‌ها در مقابله‌ی خویش شکست خورده بودند. من نیز یکی از این شکست‌خوردگان بودم. شب شهادت مزاری، بی‌زبان و خاموش و ساکت مانده بودم. گریه در گلویم و اشک در چشمانم خشکیده بود. ما قیام کرده بودیم تا تاریخی را متوقف کنیم؛ اما این تاریخ، سخت‌جان‌تر و زمخت‌تر از عزم و توان ما، ایستاده بود. طالبان، با شلاق و شمشیر، ستون فقرات مقاومت ما را درهم شکسته بود.

***

شهادت مزاری سوال‌های زیادی را در جامعه‌ی هزاره مطرح کرد که تا کنون به هیچ یک از آن‌ها پاسخ روشنی داده نشده است. مزاری اثرگذارترین مقاومت مردمی را در غرب کابل رهبری کرد و در جریان دو سال و هشت ماه چالش‌های مختلفی را به گونه‌ای مدبرانه پشت سر گذاشت؛ اما چه شد که در آخر، به آن سادگی به اسارت طالبان افتاد و به قتل رسید؟

مزاری با حزب اسلامی که افراد زیادی را در رده‌های مختلف طالبان با خود داشتند، رابطه‌ی نزدیکی داشت. هاشمی، در مقام فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت، با اتکای همین روابط، حتا پس از آن‌که طالبان تمام مناطق مربوط به حزب اسلامی را در تصرف خود داشتند، آزادانه به پاکستان رفت و آمد می‌کرد. محمد کریم خلیلی، مسؤول کمیته‌ی سیاسی حزب وحدت و جانشین مزاری در پاکستان بود و با مقامات پاکستانی در رابطه‌ی نزدیکی قرار داشت. جنرال دوستم دارای هلی‌کوپترهایی بود که به سادگی می‌توانستند در هر نقطه‌ای از غرب کابل به زمین بنشینند و مزاری را نجات دهند. حزب وحدت می‌توانست مزاری را برای مدت‌های طولانی در کابل نگه‌داری کند و در فرصت مناسب زمینه‌ی بیرون‌شدنش از کابل را فراهم سازد. مزاری می‌توانست از مسیر کوه قوریغ به سادگی عبور کرده و خود را در نزدیک‌ترین نقطه به میدان‌شهر و بهسود برساند. این‌ها همه امکاناتی بودند که هر کدام می‌توانستند گزینه‌ای برای نجات مزاری باشند؛... درست است که مزاری در فردیت خود به انجام تعهد خود با مردمش می‌اندیشید؛ اما حزب و همراهان و یاران او در برابر او و حفاظت از جان او چه مسؤولیتی را به سر رساندند؟

مزاری در افشار نیز اصرار می‌کرد که تا لحظه‌ی مرگ صحنه را ترک نمی‌کند. این حادثه برای او به حدی سنگین بود که دو روز بعد از آن در حضور مردم گریست؛ اما گفت که «این مهم نیست. در جنگ یک روز آدم شکست می‌خورد و روزی دیگر پیروز می‌شود. مهم عزم و اراده‌ی یک ملت برای دفاع از سرنوشتش است. اگر مردم ما عزم و اراده‌اش را از دست داده باشد، این تباهی است.» چرا کسی در حزب وحدت پیدا نشد که مزاری را با همین استدلال به بیرون‌رفتن از کابل وادار کند؟

این سوال را هیچ‌کسی در حزب وحدت و رده‌های رهبری آن پاسخ نگفت. حتا برای روشن شدن ماجرای اسارت و کشته‌شدن مزاری تحقیقی صورت نگرفت که نشان دهد در آن آخرین لحظه‌ها در کابل چه گذشت؛ رابطه‌ی حزب وحدت با طالبان در چه سطحی قرار داشت؛ سنگرهای حزب وحدت با چه محاسبه و اطمینانی به طالبان واگزار شد؛ آخرین نامه‌ی مزاری چرا به ملا بورجان نرسید و در دستان عبدالحسین مقصودی، حامل آن نامه، سالم و مصؤون به پشاور انتقال یافت؛ مزاری به تشویق چه کسی و با کدام اطمینان راهی چهارآسیاب شد؛ سایر همراهان مزاری چرا و چگونه به دام افتادند و با او یک‌جا به قتل رسیدند؛.....

هاشمی، فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت، در دشوارترین لحظه‌هایی که غرب کابل آماج شدیدترین تهاجم‌ها قرار داشت، تمام وقتش در سفر پاکستان و مزار سپری می‌شد؛ سید علا رحمتی، رییس ارکان نیروهای نظامی حزب وحدت در کابل نبود؛ در لحظه‌ی قتل مزاری هاشمی در مزار بود و به روشنی توضیح داده نشد که چرا و با چه توجیهی وی و رییس ارکانش، پست فرماندهی عمومی خود را در آن لحظه‌های سرنوشت‌ساز رها کرده و به بیرون از کابل رفته بودند؛....

بعد از قتل مزاری، نحوه‌ی برخورد بازماندگان حزبی او با خانواده‌اش نیز سوال‌برانگیز بود. بعد از مزاری تنها دختر سه ساله‌ی او با مادر سال‌خورده و همسرش که او هم سال‌خورده و بیمار بود، بر جا ماند. می‌گفتند روز عزاداری مزاری وقتی در شهر قُم به خانه‌اش رفتند، برای پذیرایی از مهمانان عزادار هیچ‌چیزی در خانه وجود نداشت. همین وضعیت تا آخر دوام کرد. کسی از دختر مزاری خبر درستی نگرفت و برای مادر سال‌خورده‌اش تسلایی خلق نکرد. آن‌ها هم‌چنان با کار شاقه‌ای که یکی دو نفر از بستگان خانوادگی مزاری انجام می‌دادند، امرار معیشت می‌کردند و در تأمین هزینه‌ی زندگی خود همیشه دچار مشکل بودند. این در حالی بود که رهبران حزب وحدت از امکانات سرشار و فراوانی برخوردار بودند که می‌توانستند خانواده‌ی سه نفری مزاری را تحت حمایت خود داشته باشند؛....

نحوه‌ی برخورد جانشینان و بازماندگان حزبی مزاری با او و خانواده‌اش مایه‌ی اعتراض و نارضایتی اکثر هزاره‌ها بوده که آن را به شکل شعر و داستان و مقاله و سخنرانی تبارز داده‌اند. با این‌هم، تاکنون نشانه‌ی خاصی دیده نشده است که در مورد این سوال‌ها و ابهام‌ها روشنی‌ای خلق کند.

«این نشریه‌ی جدید، مولودی است بی‌باک، بدزُبان، کج‌خُلق و سراپای "امروز ما" را از فحاشی و ناسزاگویی پر می‌کنند.... بیش‌تر از این موجبات بربادی تشیع را با به کارگیری شعارهای رکیک، پوچ و التقاطی فراهم نسازند.»
(وحدت اسلامی، نشریه‌ی جناح اکبری، شماره ۲۷، ۱۷ ثور ۱۳۷٤)

۲۱

امروزما

احساس می‌کنم با انتشار نخستین شماره‌ی نشریه‌ی «امروز ما»، ماهنامه‌ی حزب وحدت در پشاور، مسیر دیگری در زندگی‌ام باز شد. من با نامه‌ای از مزاری به دفتر پشاور رفتم که در کارهای فرهنگی و پالیسی نشراتی دستم را باز می‌گذاشت. در ابتدای ورودم در دفتر پشاور، حس می‌کردم همکاران بخش‌های دیگر نیز روحیه‌ی سازگار و مساعدی داشتند. به‌روشنی می‌شد تأثیر فضای کابل را در دفتر پشاور و روابط و کارکردهای اعضای این دفتر دید.

نخستین کارم بعد از رسیدن به دفتر پشاور، پیدا کردن «حسین» بود. این کار را پیک انجام داد. او قبلاً هم از حسین چیزهایی برایم گفته بود. در جریان جنگ‌های کابل، پیک با چند بار رفت و آمد به پشاور قصه‌های قشنگ و دلگرم‌کننده‌ای از حسین با خود می‌آورد. یک‌بار در کابل برایم گفت که اگر حسین را ببینم، زود باهم جوش خواهیم خورد.

من نخستین بار با نام حسین حلامیس از طریق یکی از داستان‌های کوچکش در نشریه‌ی هفته‌گی حزب وحدت در کابل آشنا شدم. سال ۱۳۷۱ بود و در هنگامه‌های جنگ برای دو سه هفته از کابل به غزنی رفتم. در برگشت، نوشته‌ای در نشریه چاپ شده بود که ادبیات و نحوه‌ی نگاه نویسنده‌ی آن برایم تازگی داشت. سید محمد سجادی از «حلامیس» یاد کرد که به تعبیر او از نویسندگان برجسته‌ی کابل بوده و حالا با خانواده‌اش به پشاور رفته است. نام حلامیس برایم جالب بود و نوشته‌اش هم در ذهنم جا گرفته بود.

وقتی جنگ‌های بیست‌وسوم سنبله شروع شد، کسی از پشاور نوشته‌ای برایم آورد

که با دست‌خط ریز قلمی ترجمه‌ای از یک مقاله‌ی کوتاه از لودویک آدامک[1] بود. حامل نوشته تذکر داد که متن را حسین فرستاده و خواسته است در خبرنامه‌ی وحدت در کابل نشر شود. در پیشانی این ترجمه یادداشت کوچکی بود از «دای‌فولادی» به عنوان مترجم که شرحی از تاریخ صد سال گذشته‌ی هزاره در افغانستان را ارایه می‌کرد. این یادداشت کوچک تجدید خاطره‌ای بود از اولین نوشته‌ی حسین حلامیس که سال ۱۳۷۱ خوانده بودم. گویا دای‌فولادی نام دیگر همان حلامیس بود که من در آرزوی دیدنش بودم.

عنوان نوشته‌ی لودویک آدامک پیام روشنی برای هزاره‌های کابل داشت: «از جنگ هزاره‌ها با امیرعبدالرحمن صد سال می‌گذرد.» دقیقاً صد سال پس از ۱۸۹۲ که جنگ امیرعبدالرحمن با قتل عام هولناک هزاره‌ها پایان یافت، کابل صدای دوباره‌ی هزاره‌ها را در فضای خود شنید: ۱۹۹۲. لودویک آدامک همین نکته را بیان می‌کرد و برای شرح آن، از آن‌چه در صد سال بر هزاره‌ها رفته بود، به‌طور گذرا حرف می‌زد.

به دلیل استفاده‌ی مستقیم از نام هزاره‌ها و پرداختن به تاریخ هزاره‌ها و یادآوری کارنامه‌های امیرعبدالرحمن، اعضای شورای مشورتی فرهنگی در کابل نشر این نوشته را در خبرنامه‌ی وحدت مناسب ندانستند و من ناگزیر شدم در برگشت به پشاور آن را با خود ببرم تا در نشریه‌ی جدید حزب در پشاور منتشر شود.

دای‌فولادی کارمند دفتر مدیرا بود. دفتر مدیرا، مؤسسه‌ای فرانسوی که بیش‌تر خدمات زراعتی عرضه می‌کرد، از سال‌های طولانی در عرصه‌ی کمک‌های انسان‌دوستانه برای افغانستان فعالیت داشت. نزدیک شام بود که پیک مژده‌ی آمدن حسین را داد. دفتر مدیرا تا دفتر سیاسی حزب وحدت فاصله‌ی زیادی نداشت. جوانی با سر و صورت آراسته، عینکی ظریف، دوسیه‌ی کوچکی زیر بغل، همان «حسین»ی بود که من در انتظارش بودم. گویا با اعضای دفتر از قبل آشنایی داشت. با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و پیک را در آغوش گرفت و من نیز اولین گرمای حضورش را لمس کردم....

...گویا این آغاز همان مرحله‌ای بود که در زندگی من و جمع کثیری از هزاره‌ها دگرگونی زیادی پدید آورد: آغاز انتشار ماه‌نامه‌ی «امروز ما».

***

صحبت با دای‌فولادی بی‌مقدمه و حاشیه شروع شد و بیش تر از یک ساعت طول نکشید. شامگاه هشتم دلو ۱۳۷۳ بود. تا آن زمان احساس می‌کردم «نویسنده» هستم و می‌توانم چیزی بنویسم که قابل خواندن باشد. فهرستی از موضوع‌ها را با خود داشتم که در نظر داشتم درباره‌ی آن‌ها بنویسم. وقتی دای‌فولادی پرسید چه کسانی را به

عنوان همکاران نشریه در نظر گرفته ام، هیچ نام آماده‌ای در ذهن نداشتم. با این‌هم، در یک اطمینان ناشناخته گفتم که شروع کار عده‌ای از نویسندگان را جلب خواهد کرد. این تمام تصویری بود که من از نشریه داشتم، به اضافه‌ی اعتماد به مزاری و حمایت او.

اما دای‌فولادی، با آرامش از نخستین شماره حرف زد و نظرم را درباره‌ی تعداد صفحه‌ها، قطع و ترتیب انتشار آن پرسید. توافق شد که تخستین شماره در شانزده صفحه با قطع مجله‌ای به شکل ماه‌نامه منتشر شود. توافق دوم بر اهمیت بازنشر سخنرانی مزاری بود که در آن شعارهای مذهبی را از سیاست‌های نژادی تفکیک کرده بود. توافق سوم این بود که تا فردا من مقاله‌ای در رابطه با ماه رمضان بنویسم و او هم یادداشتی برای سرمقاله و توضیح خط نشراتی با یکی دو مطلب دیگر. قرار شد برای نام نشریه نیز پیشنهادهایی داشته باشیم.

فردای آن روز، نهم دلو، دای‌فولادی رأس ساعت پنج بعد از ظهر به دفتر آمد، با چهار مقاله و یک نام برای نشریه: «امروز ما». به‌طور کوتاه گفت که «امروز ما» می‌تواند همیشه حرف تازه‌ای برای گفتن داشته باشد که متعلق به همان «روز ما» باشد. نوشته‌ای که برای شرح «باورهای امروز ما» نوشته بود، برای من پر از اشاره‌های الهام‌بخش بود. حس می‌کردم همه‌ی نکته‌های آن بکر و ناب است و می‌شود در پس آن‌ها فکر عمیق و سیالی را خواند. نوشته‌ی دیگری داشت: معامله‌گران، چهره‌ها و اهداف. نوشته‌ای دیگر نیز: افشار، دلمه‌ای خون بر صفحه‌ی تاریخ. و تکه‌ای کوچک برای صفحه‌ی آخر.

رنگ نشریه انتخاب شد، با چند قطعه عکس و شعر و صفحه‌آرایی اولیه‌ی آن. همان‌جا دونفره بر دو نقطه‌ی ساده‌ی دیگر نیز توافق کردیم: اول، همین دو نفر برای آغاز کار کفایت می‌کند، ولی هر کسی نوشته‌ای داشت که با خط نشراتی «امروز ما» سازگار باشد، نشر می‌کنیم؛ در غیر آن، از کسی دعوت نمی‌کنیم که حتماً نوشته بفرستد؛ دوم، مطالب را با نام‌های گونه‌گون نشر می‌کنیم تا پوششی برای امنیت خود ما و کار «امروز ما» باشد. قرار شد برای هیچ‌کسی گفته نشود که نام‌ها از کیست و نویسنده‌ی آن‌ها کجایند. دلیل ما ساده بود: مهم حرفی است که گفته می‌شود، نه فردی که این حرف را می‌گوید. مجموعه‌ی این نام‌ها زیر عنوان «شورای نویسندگان امروز ما» قرار گرفتند.

***

تا روز پانزدهم دلو، دو کار عمده صورت گرفت: نخست، فلمی برای یادآوری

خاطره‌ی افشار تهیه شد که زحمت تدوین و آماده‌سازی آن را نصرالله پیک متقبل شد، با همکاری من و دای‌فولادی در انتخاب صحنه‌ها و صداگذاری؛ دیگر، نشریه‌ی «امروز ما» با شانزده صفحه در قطعی زیبا و رنگی مایل به قهوه‌ای از چاپ برآمد. قرار شد فلم و نشریه به‌طور هم‌زمان در مراسم بیست‌ودوم دلو که به یادبود افشار برگزار می‌شد، پخش شود.

روز بیست‌ویکم دلو، در یک کاروان کوچک با بسته‌ای از نشریه‌ی «امروز ما» به سوی کابل حرکت کردیم: من، هاشمی، فرمانده عمومی نیروهای نظامی حزب وحدت، آزادبیگ، شخصیت ازبک‌تبار پاکستانی و ترجمان خالد، روشنفکر بدخشانی که هر دو برای نزدیک کردن مواضع حزب وحدت و شورای نظار در یک لحظه‌ی حساس تاریخی فعالیت می‌کردند.

آزادبیگ و ترجمان خالد را نخستین‌بار بود که می‌دیدم. پیش از رسیدن به محل اقامت آنان، هاشمی بسیار کوتاه اطلاعاتی برایم داد. موتر ما که آزادبیگ و ترجمان خالد نیز در آن بود با سه موتر دیگر به‌طور هم‌زمان حرکت کرد. یک موتر جلوتر می‌رفت و دو موتر دیگر در عقب ما. به هر پاسگاه پولیس پاکستانی که می‌رسیدیم، موتر ما با سلام نظامی بدرقه می‌شد و هیچ ممانعت و پرس‌وجویی صورت نمی‌گرفت. اما وقتی به مرز تورخم رسیدیم، آزادبیگ با عده‌ای دیگر از ما جدا شد و از مسیر پیاده‌رو از کوه بالا رفت تا به گونه‌ی قاچاق وارد افغانستان شود. تعجب کردم. در مسیر راه، همه ساکت بودند جز من و ترجمان خالد که باهم در چوکی عقب نشسته بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم. آزادبیگ پی‌هم آیت‌الکرسی می‌خواند و دانه‌های تسبیح را از لای انگشتانش پایین می‌انداخت.

موترهای همراه ما از تورخم برگشتند و در عوض دو موتر دیگر در سمت افغانستان منتظر بودند که سوار آن‌ها شدیم و به‌سوی کابل حرکت کردیم. شب را در یکی از هوتل‌های جلال‌آباد توقف کردیم. آن‌جا فرصتی شد که هاشمی چیزهایی از آزادبیگ و تعلقات خانوادگی‌اش با فراریان ازبک بخارایی قصه کند. هاشمی گفت که آزادبیگ با مقام‌های پاکستانی رابطه‌ی نزدیکی دارد، اما میانه‌اش برای رهبری ازبک‌ها با جنرال دوستم حسنه نیست. وقتی از هاشمی پرسیدم که آزادبیگ چگونه هم با مقام‌های پاکستانی رابطه‌ی نزدیکی دارد و هم می‌تواند بین جبهه‌های مخالف طالبان آشتی برقرار کند و گویا از سلطه‌ی طالبان هراسناک است، هیچ پاسخ روشنی ارایه نکرد و تنها گفت: مسایل زیادی است که نمی‌دانیم. هاشمی مرد عمل بود و من هم بیش‌تر از آن با او نپیچیدم.

روز بیست‌ودوم دلو از مسیر سروبی و لته‌بند و چهارآسیاب به کارته سه در غرب کابل رسیدیم. همراهان من بلافاصله رفتند تا با مزاری صحبت کنند. من با اعضای کمیته‌ی فرهنگی در مراسم سالگرد افشار که در یکی از مسجدهای بزرگ دشت برچی برگزار شده بود، اشتراک کردم و نوشته‌ی «افشار دلمه‌ی خون بر صفحه‌ی تاریخ» را برای مردم خواندم. در مقدمه‌ی مقاله برای حاضران گفتم که این نوشته هدیه‌ای از یک برده‌زاده‌ی ارزگانی است که برای مردم کابل و قربانیان افشار تقدیم کرده است. تعداد زیادی از یک هزار نسخه‌ی نشریه که از پشاور آورده بودم، در همان محفل پخش شد.

آن شب موفق نشدم مزاری را ببینم، اما «امروز ما» را در دفترش برای جواد ضحاک[۲] دادم که در اختیارش قرار دهد. فردای آن روز در روز بیست‌وسوم دلو ۱۳۷۳، حزب اسلامی از مواضع خود در چهارآسیاب شروع به عقب‌نشینی کرد. شب آن روز شورای نظار و متحدان شیعه‌ی آن عملیات شدیدشان را بر مواضع حزب وحدت به راه انداختند و شب بعد، در فضایی آرام و خلوت، برای نخستین‌بار فرصت شد مزاری را ببینم. جنرال علی‌اکبر قاسمی، ابراهیمی، بهرامی، جواد، نستوه، هاشمی، ابوذر غزنوی و داکتر صادق مدبر نیز آن‌جا بودند. قصه‌ی اصلی، مقاومتِ تحسین‌برانگیز شب گذشته بود و تصمیم بر این‌که در غیبت حزب اسلامی به عنوان نیروی پشت جبهه، چگونه خطوط دفاعی مستحکم شوند. در قسمتی از صحبت‌ها جنرال فوزی، قوماندان نیروهای شمال نیز حضور داشت که حامل پیام جنرال دوستم برای مزاری بود و می‌خواست که مزاری کابل را به قصد مزار یا هزاره‌جات ترک کند که با مخالفت مزاری مواجه شد.

گفت‌وگو تا ناوقت‌های شب دوام کرد و در آخر، مزاری از من خواست که لحظه‌ای بنشینم و از وضعیت کار و فعالیت‌های پشاور برایش گزارش دهم. گفت که شب گذشته، با وجود مصروفیت با جنگ و وضعیت جنگی نشریه را خوانده است. از من در مورد حسین و کار با او پرسید. حرف‌ها و برداشت‌هایم را به تفصیل مطرح کردم. شاید توصیف من اندکی عاطفی و توأم با هیجان بود، اما برای او قناعت و آرامش خلق کرد. گفت که حسین را یک‌بار در اوایل ۱۳۷۱ دیده و بعد از آن ندیده است. در مورد نشریه به‌طور کوتاه گفت: خوب است. بودجه‌اش را دو برابر کنید و تیراژش را بالا ببرید. بودجه‌ی شماره‌ی اول نُه هزار کلدار پاکستانی بود؛ بودجه‌ی جدید می‌شد هژده هزار کلدار. مزاری با اطمینان خاصی اضافه کرد: اگر توانستیم از این امتحان بیرون شویم، دست‌تان را می‌گیریم تا کارتان بهتر شود.

***

تا ششم حوت نتوانستم راهی برای بیرون رفتن از کابل پیدا کنم. یک روز قبل از ششم حوت، از دفتر مزاری خبر دادند که هاشمی و عده‌ای از همراهان او به پشاور برمی‌گردند و من می‌توانم با آنان همراه شوم. طالبان تمام مسیر را در کنترل خود داشتند؛ اما کمک دوستان هاشمی باعث شد که بدون مزاحمت به پشاور برسیم. تمام مطالب شماره‌ی دوم قبل از رسیدن من آماده شده بود. «صد سال جنگ روانی با هزاره‌ها» عنوان مقاله‌ی بلند و هوشداردهنده‌ای بود که آغاز بحث‌های آینده در «امروز ما» قرار گرفت. علاوه بر این، دای‌فولادی فهرست درازی از موضوع‌هایی را آماده کرده بود که باید در شماره‌های بعدی درباره‌ی آن‌ها مطلب بنویسد. اصطلاحی نیز ابداع شد که جبهه‌ی مقابل ما را تعریف کند و همین اصطلاح در تمام مقاله‌ها و صحبت‌ها به کار برده شود: تشیع درباری.[۳]

از شماره‌ی دوم، کار عملاً تقسیم شد. دای‌فولادی مقاله‌ها را می‌نوشت. پدرش، رضا مسکوب، پیرمردی صبور که سندی زنده از سرگذشت هزاره در تاریخ سیاسی افغانستان بود، روی کنده‌های زانو می‌خزید و آن‌ها را پاک‌نویس می‌کرد.[۴] من هم وظیفه‌ی بردن نشریه به چاپ‌خانه و دیزاین و ویرایش و حک و اصلاح آن‌ها را عهده‌دار شدم. شماره‌ی دوم وقتی از چاپ برآمد که عملیات آخر شورای نظار به راه افتاده بود: عملیات سه‌روزه که درواقع پایان مقاومت غرب کابل نیز بود. نشریه را حاجی علی میرزایی[۵] با نامه‌ی کوچکی از من برای مزاری، با خود به سوی کابل برد، اما وی هنوز به لوگر نرسیده بود که کابل سقوط کرد و هزاره‌ها تجربه‌ی زندگی بدون مزاری را در دنیایی پر از هول و هراس آغاز کردند.

شماره‌ی سوم «امروز ما» با خبر شهادت مزاری و فاجعه‌ای که در کابل اتفاق افتاده بود و پیام‌های تسلیت و جانشینی خلیلی در مقام رهبری حزب وحدت منتشر شد. مهم‌ترین عنوان در این شماره همان خبر رفتن مزاری بود: «خواهر، برادر، پدر رفت.» و در صفحه‌ی بعد از آن: «خواهر، برادر، بگو پدر رفت، اما نمرده است. بر پای خونش خون ایستاده است!»

***

«امروز ما»، از همان روزهای نخست، با چالش‌های زیادی روبه‌رو بود که باید با آن‌ها مقابله می‌کرد: سخنی در این نشریه گفته می‌شد که صورت ذهنی تجربه‌ی مقاومت هزاره‌ها در غرب کابل بود و درواقع پشتوانه‌ی صد سال زندگی پس از قتل عام، بردگی، آوارگی و اهانتِ پس از شکست را نیز با خود داشت. این سخن برای همه تازگی داشت

و به همین دلیل حساسیت خلق می‌کرد. صد سال نظام سیاسی‌ای بر کشور حکومت داشت که سخن هزاره را به‌طور عمدی خفه کرده بود. گویا دربار شاهی و نیروهای مذهبی حاکم بر جامعه‌ی هزاره به نوعی تبانی داشتند که یکی «هزاره» را به جرم نژادی می‌کوبید و دیگری از هزاره به نام «شیعه» دفاع می‌کرد. در این میان آن‌چه محو می‌شد و از چشم‌ها می‌افتاد، حضور واقعیتی به نام «هزاره» بود. دای‌فولادی این دوسیه را در «امروز ما» با عنوان «صد سال جنگ روانی با هزاره‌ها» باز کرد، با تفکیک «حق سیاسی یا حق مذهبی؟» تشریح کرد و با «یک قرن قربانیان سکوت سیاسی»[۶] ادامه داد.

جمهوری اسلامی ایران محور دیگری بود که باید در باورهای «امروز ما»ی هزاره جایگاه و نقش واقعی خود را بازمی‌یافت. تا آن زمان سخن گفتن از مواضع جمهوری اسلامی ایران در حکم تابویی بود که کسی در سطح نشریه‌ها و تبلیغات رسمی حزب وحدت به آن نزدیک نمی‌شد. حداقل طرح صریح این سخن در نشریه‌ی یک حزب با باورهای مذهبی چالش‌های زیادی را خلق می‌کرد. جمع زیادی از رهبران حزب وحدت بودند که با وجود موافقت با نظرهای «امروز ما»، مواضع آن را در برابر جمهوری اسلامی ایران، مخصوصاً آیت‌الله خامنه‌ای، ضربه‌ای به مرجعیت مذهبی تلقی می‌کردند.[۷]

روابط درون اجتماعی هزاره‌ها با سایر شقه‌های اجتماعی شیعه (عمدتاً سیدها، قزلباش‌ها و بیات‌ها) نیز چالش مهمی در برابر «امروز ما» بود. حکومت ربانی و سیاف با «هزاره» تا آخرین لحظه می‌جنگید، اما در نظام سیاسی خود ده‌ها نفر «شیعه»ی غیرهزاره را در مناصب بزرگ دولتی شریک ساخته بود. «امروز ما» باید این سوال را مطرح می‌کرد که معیار سنجش دوستی و دشمنی در روابط هزاره‌ها و شیعه‌ها کدام است. طرح این سخن، بحث را به سادگی از محدوده‌ی چند فرد معین بیرون می‌کشید و تمام مناسبات و روابطی را در بر می‌گرفت که هزاره‌ها در نظام سیاسی و مذهبی افغانستان شاهدش بودند.

روابط هزاره‌ها با تاجیک‌ها نیز باید دوباره تعریف می‌شد و این امر باور سنتی هزاره‌ها را که اکثر روشنفکران این جامعه به آن اعتقاد داشتند، دگرگون می‌کرد. در مقاله‌های «امروز ما»، این سوال مطرح می‌شد که آیا ماهیت نظام سیاسی غیردموکراتیک، با تعویض چهره‌های پشتون و تاجیک تغییر کرده یا هم‌چنان برای هزاره سوال موجودیت و حقوقش را مطرح می‌کند.

حزب وحدت یک حزب مرکب از روحانیون سرشناس شیعه بود. مزاری در دوران مدیریت و رهبری خود، با برجسته ساختن سوال سیاسی، اکثر این روحانیون را از متن به حاشیه رانده بود. حالا که مزاری رفته بود، این روحانیون، به استناد مقام

مرجعیت و روحانیت خود دوباره به سوی متن در حال حرکت بودند. «امروز ما» باید در موجودیت این متغیر نیرومند نیز از مسایلی سخن می‌گفت که کاملاً بار سیاسی داشت و از ادغام آن در دل مذهب و باورهای مذهبی جلوگیری می‌کرد.

از جانب دیگر، از مجموع رهبران حزب وحدت که مزاری را در غرب کابل درک کرده و با تجربه‌های سیاسی او در دوران مقاومت کابل همراه بودند، عده‌ی اندکی مانده بودند که آن‌ها هم از تأثیرگذاری مستقیم بر تصمیم‌گیری‌ها و جریان رهبری حزب وحدت عاجز بودند. در این جمع گروه نیرومندی وجود نداشت که از باورهای «امروز ما» حمایت کند. این بی‌پناهی نیز چالش بزرگی را در برابر «امروز ما» خلق می‌کرد.

***

شبی که خبر شهادت مزاری پخش شد، من و دای‌فولادی و مسکوب، سه فرد تنهایی بودیم که در اتاق کوچک او در نوتهیه‌ی پشاور مات و مبهوت به هم‌دیگر نگاه می‌کردیم. تا متن کوچک اطلاعیه‌ی شهادت مزاری را نوشتیم، ساعت نزدیک یک شب شده بود. متن بیش‌تر از چهار بند کوتاه نبود، با عنوان ساده و روشن: خواهر، برادر، پدر رفت!

همان شب تصمیم گرفتیم «کانون فرهنگی رهبر شهید عبدالعلی مزاری» را به عنوان مرجع پخش اطلاعیه درج کنیم. حدس اولیه‌ی ما این بود که شاید «امروز ما» بعد از مزاری در چوکات حزب وحدت امکان نشر نداشته باشد. «کانون فرهنگی رهبر شهید» همان پایگاهی بود که امکان می‌داد نشر «امروز ما» از مرجعی مستقل ادامه یابد، بدون این‌که رابطه‌ی آن با حزب وحدت قطع شود. اما، وقتی سه روز بعد از سقوط مقاومت کابل، با خلیلی به عنوان جانشین مزاری صحبت کردیم، قول داد که از «امروز ما» حمایت کند و تمام هزینه‌های آن را پرداخت کند. او موافقت خود را با نظرهای «امروز ما» نیز تأکید کرد. این صحبت برای ما اطمینان خلق کرد که شاید بتوانیم کار «امروز ما» را مطابق طرحی که در ذهن خود داشتیم ادامه دهیم.

***

دو روز پس از کشته‌شدن مزاری، خلیلی به عنوان سرپرست موقت حزب وحدت تعیین شد. این اقدام در شمار تصمیم‌های بزرگی بود که باید در پشاور اتخاذ می‌شد. خبر رسید که در ایران کمیته‌ی پنج‌نفره‌ای[۸] معین شده تا در غیبت مزاری، رهبری حزب وحدت را بر عهده گیرند و زمینه را برای تعیین رهبری و خط مشی سیاسی آینده‌ی حزب وحدت مطابق خواسته‌های جمهوری اسلامی ایران مساعد سازند. این طرح از جانب ایرانی‌ها تدوین شده و برخی از شخصیت‌های برجسته‌ی حزب وحدت در آن اشتراک داشتند.

در پشاور، نگرانی عمده تداوم خط مشی مزاری در سیاست‌های آینده‌ی حزب وحدت بود. برای رسیدگی به این مأمول، در میان رهبران حزب وحدت هیچ‌کسی نزدیک‌تر و قابل‌قبول‌تر از خلیلی به نظر نمی‌رسید. تصمیم‌گیری در این خصوص دشواری‌هایی داشت. از رهبران ارشد حزب وحدت بیش از دو سه نفر در پشاور حضور نداشتند. با این‌هم، تصمیم گرفته شد که قبل از اقدام ایرانی‌ها برای اعلام کمیته‌ی پنج‌نفره، خلیلی به عنوان جانشین مزاری معرفی شود تا ابتکار عمل در دست ایرانی‌ها و ایادی آنان نیفتد.

فردی که برای این کار نقش کلیدی داشت، آیت‌الله صادقی، در مقام رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت بود. وی باید این تصمیم را از نشانی خود اعلام می‌کرد، اما قناعت دادن او کار دشواری بود. آیت‌الله صادقی، علاوه بر این‌که در مقام چانه‌زنی با خلیلی قرار داشت، از واکنش ایرانی‌ها و سایر رقیبان خلیلی نیز هراسان بود. با این وجود، پس از صحبت‌ها و استدلال‌هایی فراوان قناعت او حاصل شد و شام همان روز، تصمیم بر جانشینی خلیلی، از رادیو بی‌بی‌سی اعلام شد.

با اعلام جانشینی خلیلی، ایرانی‌ها، کمیته‌ی رهبری پنج‌نفره، و سایر رهبران شیعه‌ی حزب وحدت که فکر می‌کردند بعد از کشته‌شدن مزاری راه‌شان برای هم‌سویی و وحدت مجدد باز شده است، واکنش خشماگینی نشان دادند. نشریات متعلق به جناح اکبری، از قول رهبران این جناح این اقدام را «ضربه‌ای بر پیکر شیعه» قلمداد کردند و اعضای کمیته‌ی پنج‌نفره نیز به‌طور دسته‌جمعی به مزار رفتند تا در جلسه‌ی عمومی از رهبری خلیلی جلوگیری کنند.

با این وجود، کار از نظر تبلیغاتی تمام شده بود و حدس زده می‌شد که تا برگزاری جلسه‌ی بعدی در مزارشریف، فضا به نفع رهبری خلیلی آماده شده و امکان این‌که شخص دیگری به جای وی به قدرت برسد، تضعیف می‌شود. در این زمینه تلاش‌هایی نیز صورت گرفت که فرماندهان و نظامیان غرب کابل به حمایت از خلیلی بسیج شوند و اجازه ندهند که مهره‌های طرف‌دار ایران طرح‌های خود را در جلسه‌ی عمومی رهبران حزب وحدت به کرسی بنشانند.

قبل از این‌که خلیلی به سوی مزار حرکت کند، در دفتر پشاور جلسه‌ی کوچکی برگزار شد که در آن من، دای‌فولادی، داکتر طالب و خلیلی اشتراک کردیم. قوماندان شفیع نیز خودش وارد اتاق شد و تا آخر همان‌جا ماند، بدون این‌که هیچ کلمه‌ای بگوید. دقیقاً ندانستم که خلیلی و داکتر طالب از حضور او چه برداشتی کردند؛ اما خود شفیع می‌گفت که تنها خواسته بود بفهمد در غیبت مزاری، سیر رهبری حزب

وحدت به کدام سمت می‌رود تا او تکلیف خود و همراهان خود را مشخص کند.

صحبت‌های امیدبخشی در این جلسه به میان آمد. خلیلی حمایت کامل خود را از مواضع «امروز ما» و ادامه‌ی خط مشی مزاری اعلام کرد و گفت که به محض رسیدن به بامیان، تمام ساختار حزبی را بر اساس سیاستی استوار خواهد کرد که در غرب کابل شکل گرفته است. او گفت که در برابر ایرانی‌ها موضع قاطعی خواهد گرفت و شیعیانی را که در هم‌سویی با شورای نظار و سیاف قرار گرفته‌اند، اجازه نخواهد داد که بر اریکه‌ی رهبری هزاره‌ها مسلط شوند. با توجه به شناختی که از خلیلی داشتیم، این سخنان او قابل اعتنا بود و به سادگی می‌شد به او اعتماد کرد.

با رویکرد مثبت خلیلی، دای‌فولادی تصمیم گرفت نامه‌ای به نشانی رهبران ارشد حزب وحدت بنویسد و ضمن تشریح وضعیت موجود هزاره‌ها، برای آن‌ها پیشنهاد کند تا برای انسجام هر چه بهتر و وسیع‌تر نیروهای جامعه، یک شورای سراسری هزاره‌ها تشکیل شود و این شورا فارغ از محدوده‌های حزبی تمام افراد جامعه را در حول سرنوشت مشترک اجتماعی آنان گرد هم آرد. استدلال کلیدی دای‌فولادی در این نامه این بود که هزاره‌ها به عنوان یک جامعه‌ی اتنیکی با خصومت مواجه اند و مقاومت آنان نیز باید صبغه‌ی اجتماعی داشته باشد. وی اصطلاح «سرنوشت مشترک اجتماعی» را نیز به همین دلیل مورد تأکید قرار می‌داد تا هزاره‌ها را در بسیج اجتماعی آنان کمک کند. جمعی از کلیدی‌ترین رهبران حزب وحدت شناسایی شدند که این نامه باید برای آن‌ها رسانده می‌شد. فردی که مسؤولیت رساندن نامه‌ها به رهبران حزب وحدت در مزار را بر عهده گرفت، احد بهادری بود که بیش‌تر این رهبران او را به دلیل نزدیکی‌اش با مزاری در دوران جنگ‌های کابل با دید احترام نگاه می‌کردند.

بهادری وقتی از مزار برگشت، واکنش رهبران حزب وحدت را نه‌تنها در برابر نامه، بلکه در برابر مجموعه‌ی فعالیت‌هایی که تحت نام «امروز ما» صورت می‌گرفت، وحشتناک توصیف کرد. محمد محقق، قدرتمندترین چهره‌ی حزب وحدت در مزارشریف، گفته بود که دای‌فولادی «تمام نجاست‌های دنیا را در این نامه ذکر کرده» و برای آن‌ها فرستاده است. محقق بعدها نیز از پیشنهاد این نامه در یکی از پیام‌های خود با طعنه یاد کرد که گویا گفته‌اند حزب وحدت به شورای سراسری هزاره‌ها تبدیل شود تا جای برای افراد لاابالی و ضد مذهبی باز شود.

با دیدن واکنش رهبران حزب وحدت، بهادری توصیه می‌کرد که باید به فکر مصؤون بودن شخص خود نیز باشیم و نه‌تنها کار «امروز ما» را قطع کنیم، بلکه افرادی که با این نشریه کار کرده‌اند، به نوعی از زندگی مخفی روی بیاورند. وی مجموع روند

سیاسی در حزب وحدت را نومیدکننده و خطرناک توصیف می‌کرد.

بهادری از حمایت قاطع خلیلی نیز امید زیادی نداشت. وی می‌گفت که خلیلی در مقام جدید، هنوز به آن مرحله‌ای از ثبات و استقرار در رهبری خود نرسیده است که بتواند پشت سر «امروز ما» بایستد و از مواضع آن حمایت کند.

مشکل بزرگ ما این بود که هیچ وسیله‌ی ارتباطی در اختیار نداشتیم که از طریق آن با مرکز حزب تماس بگیریم و وضعیت را به‌طور مستقیم درک کنیم. با این‌هم، تصور می‌کردم که اگر با احتیاط عمل کنیم، برای ادامه‌ی «امروز ما» هنوز هم زمینه‌هایی وجود دارد. تجربه‌ی من از کار در حزب وحدت و آشنایی‌هایی که با شخصیت‌های مختلف این حزب در رده‌های گوناگون داشتم، این تصورم را تقویت می‌کرد.

دای‌فولادی، اما نظر متفاوتی داشت. او می‌گفت اگر تمام حزب وحدت با مزاری گره خورده بود، حالا با رفتن او ضرورتی به ادامه‌ی کار با کسانی نیست که از ما و کار «امروز ما» درک درستی ندارند. او بر این نظر پافشاری می‌کرد که نشریه به همان گونه که تصمیمش را گرفته بودیم، ادامه یابد؛ در غیر آن بهتر است قطع شود. او نظر مرا برای «احتیاط کردن» با قاطعیت رد کرد و در فرجام پس از یک صحبت تلخ و دشوار از هم‌دیگر جدا شدیم. بعدها دای‌فولادی می‌گفت که با بیرون رفتن من از خانه‌اش، در دفتر یادداشت‌های خود نوشت که «امروز ما قطع شد.»

***

در دوران کار «امروز ما»، هر وقت احساس خستگی و ناراحتی می‌کردم، می‌رفتم به مرکزی که کار کامپیوتر و چاپ نشریه در آن‌جا صورت می‌گرفت. جمعی از افغان‌های مهاجر آن‌جا بودند که باهم می‌نشستیم و قصه می‌کردیم و به هم‌دیگر دلداری می‌دادیم.

وقتی از خانه‌ی دای‌فولادی بیرون آمدم، حس می‌کردم همه‌چیز تمام شده است و باید در غیبت مزاری و حمایت‌های او به فکر کار دیگری باشم که قطع شدن «امروز ما» را نیز برایم قابل تحمل سازد. حس می‌کردم تعلق من به حزب وحدت، مانند هزاران عضو دیگر جامعه، تعلقی در چوکات یک نظام و تشکیلات سیاسی نبوده که برای اعضای خود ضمانت نهادی خلق کند.

حدود چهار ساعت در چاپ‌خانه بودم که دای‌فولادی زنگ زد و بعد از اندک دلجویی و مهربانی، پیشنهاد تازه‌اش را مطرح کرد: «نشریه را نه سفید بیرون می‌کشیم و نه سرخ؛ شیرچایی باشد!» منظور او از نوعی سازش بود که باهم می‌کردیم. گویا من خیلی محافظه‌کارانه طرف‌دار نشریه‌ای «سفید» و بی‌خاصیت بودم؛ صرف برای این‌که

حیات آن ضمانت شود و دای‌فولادی با روحیه‌ای انقلابی طرف‌دار نشریه‌ای «سرخ» و مؤثر بود که بتواند حرف به دردبخوری را مطرح کند. حالا «شیرچایی» هر دوی ما را به یک نقطه نزدیک می‌کرد: چیزی من انقلابی‌تر و چیزی او محافظه‌کارتر.

لحن آمیخته با محبت و امیدواری دای‌فولادی دلم را تسکین داد و باهم قرار گذاشتیم که در خانه‌ی او باهم دیدار کنیم. نزدیک شام، پس از لحظه‌ای بحث و بررسی به طرح تعدیل‌شده‌ای دست یافتیم و قرار شد مقاله‌ی «حق سیاسی یا حق مذهبی؟» نشر شود، اما سخنرانی‌ها و تکه‌هایی از گزارش‌هایی که مربوط به حزب وحدت باشد نیز ضمیمه‌ی آن شود. رنگ آن شماره را نیز به همین مناسبت شیرچایی انتخاب کردیم.

با این تجربه‌ی نیکو یاد گرفتیم که چگونه با هم‌دیگر کنار بیاییم و راه را تا چند سال دیگر ادامه دهیم.

***

برای این‌که رابطه با خلیلی را اندکی نزدیک‌تر و مطمین‌تر سازیم، من تصمیم گرفتم سیر نامه‌نویسی‌ام با او و دوستانی دیگر را که در حلقه‌ی ارتباط نزدیک او قرار داشتند، شروع کنم. اولین نامه را در تاریخ بیست‌وپنجم حمل ۱۳۷٤ نوشتم و برای خلیلی فرستادم. او هنوز در مزار بود و به بامیان نرفته بود. در این نامه، با توجه به حساسیت محقق و سایر رهبران حزب وحدت، یادآوری کردم که دای‌فولادی، نویسنده‌ی نامه به اعضای رهبری حزب وحدت، از شنیدن واکنش محقق متأثر شده و رابطه‌اش با حزب وحدت را قطع کرد. در نامه به این دلیل از دای‌فولادی نام بردم که خلیلی با این نام او آشنا بود و می‌توانست بفهمد که منظور من کیست. در ضمن نوشتم که با رفتن وی، برای من ادامه‌ی کار «امروز ما» دشوار است و ناچار باید تصمیم گرفت که نشریه قطع شود و من هم به کار دیگری بپردازم که بتواند برایم مقدور باشد. این نامه که پنج صفحه دست‌نویس قلمی بود، نکته‌های زیادی را مورد اشاره قرار داده بود. تأثیر آن، مطابق پیش‌بینی‌های من، امیدبخش بود. فقط یک شب بعد از دریافت آن، خلیلی زنگ زد و علاوه بر تسلا دادن من و توصیه به این‌که کار «امروز ما» دوام کند، از حمایت قاطع خود خبر داد و گفت که می‌توانم نشریه را مطابق خط تعیین‌شده ادامه دهم و هیچ‌کسی برای آن مانع خلق نمی‌تواند. ظاهراً خلیلی نامه‌ی مرا به محقق و جعفری دره‌صوفی نیز داده بود تا بخوانند.

علاوه بر این نامه، من در جواب نصیر و عیدَی[۹] که به نمایندگی از رزمندگان کابل نامه‌ای نوشته و در آن از وضعیت مزار شکایت کرده بودند، نامه‌ی مفصلی نوشتم که خطاب به همه‌ی رزمندگان بود. نامه برای من به قلم نصیر نوشته شده و عیدَی نیز پای

آن چیزی را به عنوان امضا خط‌خطی کرده بود. آن‌ها در قسمتی از نامه‌ی خود گفته بودند که «شب‌ها می‌رویم و روی خاک مزاری می‌افتیم و از بی‌کسی‌های خود گریه می‌کنیم.» نامه نشان می‌داد که وضعیت مزار و رفتار رهبران حزب وحدت برای رزمندگان کابل فوق‌العاده ناخوش‌آیند شده بود.

پاسخ من برای نصیر و سایر رزمندگان حاوی نکته‌های فراوانی بود. لحن آن ساده و قابل درک بود. در بخشی از آن رفتن مزاری را به رفتن پدری تشبیه کرده بودم که برای فرزندان مسؤولیت نگاه‌داری و مراقبت از خانه و خانواده را گذاشته است. هر آن‌که فرزند آگاه‌تر است، مسؤول‌تر است. در ادامه نوشته بودم:

«فراموش نکنیم که جامعه نمرده است و بلکه جان تازه گرفته است. رهبر شهید، برخلاف آن‌چه که ما تصور کرده بودیم و شاید هم بکنیم، عصاکش ما نبود، رهبر ما بود که راه را برای ما نشان می‌داد. کسی که امروز از شهادت رهبر مأیوس می‌شود، باید بپذیرد که به خود بی‌ایمان بوده و جز باری بر دوش رهبر نبوده است.»

در بخش دیگری از نامه آورده بودم که:

«ساختن رهبریت همیشه از آن مردم است و رهبر کسی است که در برابر آرمان مردم صراحت، صداقت و قاطعیت داشته باشد. شخص هرگز اهمیتی ندارد. رهبری مال ملت‌ها است و شخصیت‌های صریح، صادق و قاطع صرفاً مظهر و ممثل این رهبری‌اند. مردم آگاه و مصمم، از عادی‌ترین فرد، بزرگ‌ترین رهبر می‌سازند. همه‌ی کارها را مردم انجام می‌دهند: خون دادن، ایثار، فداکاری، تحمل رنج و فشار و آوارگی... همه از مردم است. تنها کاری که رهبر باید انجام دهد، محور شدن برای خواست و آرمان مردم است.»

در پاراگرافی دیگر با شرح تقلاهای تشیع درباری برای درهم‌شکستن مرجعیت رهبری سیاسی هزاره، نوشته بودم:

«رسالت شما در برابر رهبریت سیاسی آینده، حساس‌تر از کابل است. در آن‌جا خود رهبر شهید یک استوانه و یک سنگر پولادین بود که تشیع درباری به هیچ صورتی در آن رخنه نمی‌توانست، اما اکنون و مخصوصاً در مقطع حساس کنونی، موقف رهبریت سیاسی ما سخت آسیب‌پذیر است.»

نصیر در جوابی که به این نامه نوشت، عزم خود برای ایستادگی در سنگر را تکرار

کرده و گفته بود که دیگر از کشور بیرون نمی‌شود، مگر این‌که خونش بریزد و کشته شود. چند ماه بعد، وقتی او را در بامیان دیدم، از تأثیر آن نامه یاد کرد؛ اما مرا متهم کرود که باعث فریب او شده‌ام. با این‌هم، گفت که مصمم است از سنگر پا بیرون نگذارد.

تا زمان قطع شدن کار «امروز ما»، من دوازده نامه برای خلیلی و دیگر افراد در رده‌های مختلف رهبری و بدنه‌ی حزب وحدت نوشتم. این نامه‌ها عمدتاً به هدف آن نوشته می‌شد که برعلاوه‌ی شریک ساختن افکار و سخنان من با مخاطبان گونه‌گون در حزب وحدت، برای ادامه‌ی کار «امروز ما» نیز حمایت خلق کند. مجموعه‌ی این نامه‌ها، اکنون بخشی از خاطره‌های کار «امروز ما» محسوب می‌شوند.

***

عنوان مقاله‌ی محوری شماره‌ی چهارم «امروز ما» «حق مذهبی یا حق سیاسی؟» بود. طرح این سوال در درون جامعه‌ی شیعه کار آسانی نبود. مزاری تنها در یکی از سخنرانی‌های خود با تکیه بر تجربه‌های ملموس هزاره‌ها از تفکیک «شعار مذهبی» و «عمل نژادی» حرف زده بود. چند جای دیگر نیز با اشاره‌هایی گذرا به این مطلب پرداخته بود که هزاره بودن جرم نباشد یا خواست مشخص سیاسی هزاره‌ها این است که هم‌چون همه‌ی شهروندان کشور در تصمیم‌گیری سیاسی شریک باشند و نقش دوم و سوم نداشته باشند. برای این‌که این حرف مزاری با پشتوانه‌ی تیوریک همراه شود و به عنوان یک گفتمان نو راهش را در جامعه‌ی هزاره باز کند، کارهای زیادی ضرورت بود که انجام دادن آن‌ها به نیرو، امکانات و زمان فراوانی نیاز داشت.

مزاری در کابل برای تقویت خواسته‌های سیاسی خود بر شعاع وجودی مردم هزاره تأکید می‌کرد و می‌گفت وقتی این مردم این‌جا هستند چه دلیلی دارد که به حقوق و جایگاه‌شان بی‌اعتنایی صورت گیرد. مزاری در یک سخنرانی‌اش با ذکر خاطره‌ای از رابطه‌ی شیخ آصف محسنی به عنوان یک عالم شیعه‌ی غیرهزاره با مولوی خالص به عنوان یک ملای بنیادگرای سنی، یادآور شد که چرا مولوی خالص محسنی را از خود می‌داند، اما با حضور نماینده‌ی سیاسی هزاره‌ها در شورای قیادی مخالفت می‌کند و جلسه را به رسم اعتراض ترک می‌کند. او خود در پاسخ گفت: « بلی، محسنی هزاره نیست و مولوی خالص با هزاره‌ها اختلاف داشته است. راست می‌گوید.»[۱۰]

«امروز ما» همین نکته را در مبارزه‌ی سیاسی هزاره‌ها مورد بحث و بررسی قرار داد تا جنگ سیاسی با روپوش مذهبی را در روابط و مناسبات سیاسی جامعه‌ی افغانی برملا کند. تمام خواسته‌های مزاری خواسته‌هایی سیاسی بودند و حق سیاسی مردم هزاره را در افغانستان نشان می‌دادند: در قدرت سیاسی باید سهیم باشند، مطابق به اعتقادات مذهبی

خود رفتار کنند، و از تمام امکانات و سهولت‌های رفاهی به شکل عادلانه و متوازن برخوردار شوند؛ اما چون تفکر عدالت و مشارکت مردمی در افغانستان شکل نگرفته بود، این سه خواست مزاری با شدیدترین واکنش‌ها مواجه شد. «امروز ما» همین داعیه را با رویکرد فرهنگی و مطبوعاتی از نو احیا کرد و در صدد گسترش آن بود.

شیعیان غیرهزاره و جمهوری اسلامی ایران بیش‌تر از هر نیرویی دیگر در برابر سخن «امروز ما» واکنش نشان دادند. شیعیان غیرهزاره در نشریه‌های خود می‌گفتند که این حرف‌ها از حلقوم عناصر ضد مذهبی بیرون می‌شود که تفکر نژادی دارند یا وابسته‌ی استکبار جهانی بوده و هسته‌ی اعتقادات مذهبی شیعیان را نشانه گرفته‌اند. اتهام‌ها و اصطلاح‌های این شیعیان نیز فوق‌العاده شدید بود. در یکی از نشریه‌های خود با اشاره به سخنان «امروز ما» گفتند که این‌گونه حرف‌ها را هیچ‌کسی مطرح نمی‌کند، مگر این‌که «در نطفه‌ی‌شان خلل باشد».[11] شیخ آصف محسنی در نشریه‌ی خود از «مغول‌زادگان نصر» یاد می‌کرد که تمام تشکیلات حزب وحدت را در انحصار خود گرفته‌اند و خلیلی را در مقام رهبری حزب وحدت متهم می‌کرد که از دشمنان اسلام پول می‌گیرد تا با اعتقادات اسلامی مبارزه کند.

«امروز ما» نیز لحن آرامی نداشت. اصطلاح «تشیع درباری» برای تمام شیعیان غیرهزاره که در مقام رهبری و پیشوایی جامعه‌ی شیعه قرار داشتند، ناراحت‌کننده بود. پافشاری «امروز ما» بر اصطلاح تشیع درباری، علاوه بر بحران شدید در درون حزب وحدت، روابط اجتماعی افراد هزاره و غیرهزاره را نیز دست‌خوش تحول جدی ساخته بود. جمعی از طلاب هزاره در ایران آیت‌الله سید ابوالحسن فاضل را که از جمله‌ی بزرگ‌ترین روحانیون شیعه و رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت بود، در مسجدی در قم با مُهر و تسبیح و ساعت مورد حمله قرار دادند و محمد اکبری و سید رحمت‌الله مرتضوی، دو روحانی دیگر در رده‌های رهبری حزب وحدت را در تهران به شدت کوفتند. جمهوری اسلامی ایران بودن نشریه‌ی «امروز ما» در دست هزاره‌ها را جرم تلقی می‌کرد و هر کسی که با این نشریه دستگیر می‌شد، روانه‌ی زندان یا رد مرز می‌شد.

***

تابستان سال ۱۳۷٤، بعد از آن‌که حمله‌ی گسترده‌ی شورای نظار و شیعیان غیرهزاره بر یکاولنگ پس‌زده شد، هیأتی از جانب جمهوری اسلامی ایران تلاش کرد به دیدار خلیلی به یکاولنگ برود. شیخ حسین ابراهیمی، نماینده‌ی خاص آیت‌الله خامنه‌ای در رأس این هیأت قرار داشت. خلیلی از پذیرفتن هیأت خودداری کرد و حاضر به صحبت با آنان نشد. این واکنش خلیلی، بیانگر اوج خشم و ناراحتی رهبری سیاسی

هزاره‌ها از جمهوری اسلامی ایران و تیرگی روابط بین آن‌ها بود. علاوه بر آن، خلیلی در مصاحبه با رادیو بی‌بی‌سی این عملش را دفاع از مردم قلمداد کرد و گفت که هر کسی که با احساسات و خواسته‌های مردم ما بی‌اعتنایی کند، ما مکلف به دفاع هستیم.[۱۲] جمهوری اسلامی ایران این عمل خلیلی را غیرقابل بخشش تلقی می‌کرد. جمع زیادی از رهبران حزب وحدت نیز در برابر عمل خلیلی واکنش نشان دادند و آن را خلاف موازین مذهبی و اهانت به اصول ولایت فقیه دانستند. برخی از رهبران حزب وحدت در ساده‌ترین تعبیر، هرگونه هتک حرمت به خامنه‌ای را هتک حرمت به مقام مرجعیت مذهبی تلقی می‌کردند.

دای‌فولادی، همان شب که مصاحبه‌ی خلیلی از رادیو بی‌بی‌سی پخش شد، پیشنهاد کرد که هفته‌نامه‌ای با نام «صفحه‌ی نو» منتشر شود تا حوادث و رویدادهای سیاسی را سریع‌تر تحت پوشش قرار دهد. استدلال وی آن بود که برای تعقیب حوادث مهم نمی‌شود تا آخر ماه منتظر ماند. او گفت که حالا وقتی خلیلی هیأت ایرانی را رد کرده و با بی‌بی‌سی از موضع خود دفاع کرده است، باید از این اقدام او حمایت شود تا فشار تبلیغاتی از روی او برداشته شود.

دای‌فولادی یکی از مهم‌ترین درس‌های «امروز ما» را در همین جلسه شرح داد. او گفت که فرهنگ پویا برای سیاست پویا نقش گارد محافظتی را دارد. اگر عمل سیاسی با پوشش فرهنگی حفاظت نشود، آسیب می‌بیند و از بین می‌رود. دای‌فولادی گفت: خلیلی در مقام رهبری سیاسی هزاره‌ها گام بلندی برداشته است و حالا باید فرهنگ در نقش نگاهبان از این اقدام سیاسی او حمایت کند.

مقدمات کار فراهم شد و تا روز پنج‌شنبه هفته‌نامه‌ی «صفحه نو» در بازار پشاور انتشار یافت. در اولین شماره‌ی هفته‌نامه، علاوه بر توضیح اقدام رهبری حزب وحدت، علی‌رضا طاهری، نطاق بی‌بی‌سی که گویا در مصاحبه با خلیلی با لحنی جانبدارانه ظاهر شده بود، مورد انتقاد قرار گرفت و شیوه‌ی مصاحبه‌ی او به نوعی استنطاق تشبیه شد که رسانه‌ای مانند بی‌بی‌سی نباید مرتکب آن شود. در این مقاله به گونه‌ی تلویحی اشاره شده بود که گویا در اقدام خلیلی برای رد هیأت آیت‌الله خامنه‌ای، قیمومیت نژادیِ ایرانیِ علی‌رضا طاهری خدشه‌دار شده است.

«صفحه‌ی نو» مقابله‌ی مطبوعاتی هزاره‌ها با شیعیان غیرهزاره و جمهوری اسلامی ایران را بازهم شدیدتر ساخت. در این نشریه‌ی هفته‌گی، گزارش‌ها و مقاله‌های متعددی نشر می‌شد که به عنوان توضیح و شرح «باورهای امروز ما» تلقی می‌شدند.

یک‌ونیم ماه بعد از نشر «صفحه‌ی نو»، داکتر صادق مدبر به پاکستان آمد. در جریان

صحبتی که صورت گرفت، قرار شد نشریه‌ی دیگری به نام «پیام نو»، مربوط به حرکت اسلامی تحت رهبری صادق مدبر منتشر شود. هدف اولیه از نشر «پیام نو» این بود که هزاره‌های مرتبط با حرکت اسلامی در برابر بدنه‌ی غیرهزاره‌ی این حزب که تحت رهبری شیخ آصف محسنی قرار داشتند، از یک پایگاه تبلیغی و مطبوعاتی مستقل برخوردار شوند. قرار شد با این نشریه، صادق مدبر نیز در مقام یک رهبر سیاسی اعلام موجودیت کند.

در نخستین شماره‌ی نشریه‌ی «پیام نو» اطلاعیه‌ای از طرف حرکت اسلامی منتشر شد که در آن شیخ آصف محسنی به‌طور رسمی از رهبری حرکت اسلامی خلع، و صادق مدبر با انتخاب اعضای شورای اجرائیه‌ی حرکت اسلامی به رهبری این حزب برگزیده می‌شد. گزارش‌ها و مقاله‌های «پیام نو» و «صفحه‌ی نو» هدف واحدی را تعقیب می‌کردند که به تحکیم روابط و مناسبات درون‌اجتماعی هزاره‌ها منجر می‌شد. استقبال بدنه‌ی هزاره‌ی حرکت اسلامی از «پیام نو» جالب بود: در مدتی اندک تعداد نامه‌های رسیده به نشانی این نشریه دو برابر نامه‌هایی شد که به نشانی «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» می‌رسید.

«پیام نو» در کنار «صفحه‌ی نو» تا پایان کار «امروز ما» به‌طور منظم به نشرات خود ادامه داد و با پایان کار «امروز ما» متوقف شد. هزینه‌ی این نشریه از بودجه‌ی فرهنگی حزب وحدت پرداخت می‌شد و یکی از مراجع پخش نشریه نیز دفتر سیاسی حزب وحدت بود. کسی تا آخر کار «پیام نو» در مورد کار و اعضای شورای نویسندگان و منبع تمویل این نشریه چیزی نپرسید. برخی از مسؤولین دفتر سیاسی حزب وحدت مرا متهم می‌کردند که مرجع تمویل جداگانه و مستقلی دارم که از آن بدون اطلاع حزب استفاده می‌کنم. این نشریه‌ها در حالی به‌طور منظم پخش می‌شدند که دفتر سیاسی حزب وحدت به دستور محقق از مزار، بودجه‌ی آن را مسدود کرده و هیچ پولی در اختیار آن قرار نمی‌داد.

***

واکنش محمد محقق در برابر نشریه‌ی «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» مسؤولین دفتر پشاور حزب وحدت را امکان داده بود تا با من سخت‌گیرانه برخورد کنند. آن‌ها در هر مرحله به یادم می‌آوردند که حزب با مواضع و فعالیت‌های فرهنگی من سازگاری ندارد و باید از ادامه‌ی آن خودداری کنم. آن‌ها، عمدتاً عباس دلجو، مسؤول دفتر حزب وحدت، بر نامه‌هایی استناد می‌کرد که محقق به شورای مرکزی و دفتر پشاور فرستاده بود. وی یک‌بار نامه‌ی محقق را به من نشان داد که در آن از دفتر پشاور خواسته بود تا بودجه‌ی «امروز ما» را اجرا نکنند. بعدها من صورت کامل نامه‌های محقق را در

کتابی که در ایران تحت عنوان «منشور عدالت» به نشر رسیده بود، دریافت کردم.

محقق در نامه‌ای که در تاریخ ۱۳۷٤/٦/۲۲ برای شورای مرکزی حزب وحدت در یکاولنگ می‌فرستد، خطاب به خلیلی می‌نویسد که مصارف دفتر پشاور و کویته اجرا شده، اما در مورد مصارف نشریه‌ی «امروز ما» می‌نویسد:

«قبلاً هم به شما گفته بودم که این نشریه (امروز ما) و گردانندگان آن، با مذهب و دیانت و جهاد سر جنگ دارند، لذا بودجه‌ی آن اجرا نشد.»

در بند دیگر همین نامه می‌نویسد:

«پیشنهاد دارم که به دفتر پشاور و کمیته‌ی فرهنگی و کمیته‌ی سیاسی هدایت دهید که نشریه‌ی (امروز ما) و (صفحه‌ی نو) که هر دو مایه‌ی خجلت مجاهدین و تعذیب ارواح پاک شهیدان است، تعطیل شوند، و اگر لازم دیدید یک نشریه‌ی آبرومند با مسؤولین مسلمان و مجاهد ایجاد شود.»

آقای محقق، در نامه‌ای دیگر که در تاریخ ۱۳۷٤/٦/۲۰ خطاب به بلاغی، دکتور طالب و دلجو، مسؤولین سیاسی دفتر پشاور حزب وحدت فرستاده بود و عباس دلجو این نامه را برای من نیز نشان داد، می‌نویسد:

«نشریه‌ی «امروز ما» که به‌نام حزب وحدت اسلامی.ا. منتشر می‌شود، مایه‌ی سرافکندگی ما در برابر مردم و مسؤولین این‌جا و کسانی که برای اسلام و انقلاب شهید داده‌اند، گردیده است؛ آن‌ها در نشریه‌ی خود (امروز ما) صریحاً مبارزه با مذهب را شروع کرده‌اند، در حالی که مردم چهارده سال برای حفظ ارزش‌های مذهبی و دینی در کشور مبارزه کرده‌اند، و این نشریه (امروز ما) با روحیه‌ی اسلام‌خواهی و دیانت‌شعاری مردم ما تضاد دارد. خواهشمندم هرچه زودتر این چرندنامه‌ی گمراه‌کننده را متوقف و ما مردم را از تنگنای روانی خلاص کنید.»

هم‌چنین در نامه‌ای دیگر، محقق در تاریخ ۱۳۷٤/٦/۲۲ خطاب به دلجو می‌گوید که بودجه‌ی دفتر اجرا شده، اما دستور می‌دهد که نشریه‌ی «امروز ما» باید تعطیل شود:

«درباره‌ی مصارف نشریه و کمیسیون فرهنگی قبلاً هم گفته بودم که این نشریه (امروز ما) و گردانندگان آن با مذهب و دیانت و جهاد سر جنگ دارند، لذا بودجه‌ی آن اجرا نشد. نشریه‌ی «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» که هر دو مایه‌ی خجلت مجاهدین ما و تعذیب ارواح پاک شهیدان است، باید تعطیل شوند.»[۱۳]

***

با فشاری که نامه‌ها و مواضع محقق ایجاد کرده بود، فضای دفتر پشاور برای کار «امروز ما» رفته‌رفته خفه‌کننده می‌شد. به جز جوانانی که در رده‌های پایین کار می‌کردند، تقریباً همه‌ی مدیران ارشد دفتر از نحوه‌ی فعالیت و کار «امروز ما» ناراحت بودند. عمده‌ترین ملاحظه‌ی این اشخاص، نگرانی آنان از وخیم‌شدن رابطه با ایران بود. گویا لحن نشراتی «امروز ما» تمام پیوندها و علایق حزب وحدت با جمهوری اسلامی ایران را تهدید می‌کرد. وقتی واعظی شهرستانی، یکی از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت از مزار به دفتر پشاور آمد، فشار برای قطع یا تغییر جدی در نحوه‌ی فعالیت «امروز ما» به حادترین مرحله‌ی خود رسید. واعظی ادعا می‌کرد که شورای مرکزی حزب وحدت این نشریه را با تمام بنیان‌های حزب در تضاد می‌بیند و خواهان محاکمه‌ی گردانندگان آن است.

واعظی هیأتی را مرکب از مقام‌های ارشد حزب وحدت در پشاور گرد آورد و در یک جلسه‌ی طولانی خواهان تصمیم‌گیری نهایی در مورد نشریه شد. در این جلسه من و علی‌حسین ندام از جانب شورای نویسندگان «امروز ما» اشتراک کردیم. بحث‌های طولانی و خسته‌کننده‌ای پیش آمد. داکتر طالب و حیات‌الله بلاغی، مسؤولین سیاسی دفتر پشاور، موقف معتدل‌تری داشتند، اما واعظی و عباس دلجو که مسؤولیت دفتر پشاور را بر عهده داشت، با ناراحتی و تندی بیش‌تری حرف می‌زدند. در پایان جلسه، گزینه‌های زیادی در برابر ما قرار نگرفت: یا باید نشریه تعدیل می‌شد و لحن و محتوای آن تغییر می‌کرد یا با نام حزب وحدت اجازه‌ی فعالیت نداشت. من و علی‌حسین ندام هم به‌طور رسمی اعلام کردیم که هیچ‌گونه تغییر یا تعدیلی را در لحن و محتوای «امروز ما» قبول نداریم. هیأت از ما تقاضا کرد که موضع خود را به‌طور مکتوب بنویسیم و ما هم با یادآوری جلسه و خلاصه‌ای از استدلال هیأت موظف شورای مرکزی، به‌طور رسمی اعلام کردیم که کار «امروز ما» پایان می‌یابد.

متن این اعلامیه همان روز به بامیان مخابره شد. وقتی نزدیکی‌های شب از صحبت با دای‌فولادی و تصمیم‌گیری در مورد آینده‌ی کار برگشتم، داکتر طالب زنگ زد و گفت که خلیلی دو بار با دفتر تماس گرفته و چون من نبوده‌ام به وی اطلاع داده است که نشریه نباید قطع شود و گفته است که هیچ‌کسی از طرف شورای مرکزی وظیفه ندارد که در کار «امروز ما» دخالت کند. داکتر طالب گفت که خلیلی از تصمیمی که در مورد نشریه گرفته شده است ناراحت بود. اندکی بعد از تلفون داکتر طالب، خلیلی تلفون کرد و گفت «امروز ما» کمافی‌السابق به نشرات خود ادامه دهد و حزب وحدت

با قاطعیت از مواضع آن حمایت می‌کند. حمایت خلیلی در مقام رهبری حزب وحدت، همه‌ی فضای تبلیغی دفتر پشاور را دگرگون کرد و ما هم در کار خود با قدرت و امیدواری بیش‌تری ادامه دادیم.

***

فضای ناسازگار در دفتر پشاور، ما را وادار می‌کرد که تدابیر ویژه‌ای اتخاذ کنیم تا علاوه بر ادامه‌ی کار، آسیب‌های امنیتی خود را کاهش دهیم. ما به معنای واقعی کلمه بی‌پناه بودیم. کار سنگین فرهنگی را با جدی‌ترین پیام در محیطی به پیش می‌بردیم که از در و دیوار آن توطیه و دسیسه و مخالفت می‌بارید. هیچ نمی‌دانستیم که چه کس یا کسانی واقعاً در لحظه‌های دشوار به حمایت ما برخواهند خاست.

دشوار است بگویم که واقعاً چه چیزی کار «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» را، به‌رغم آن فشارها تأمین می‌کرد. با این‌هم، مصمم بودیم که صحنه را به سادگی خالی نکنیم و به کسی اجازه ندهیم که از ضعف و تنهایی ما به عنوان وسیله‌ای برای خفه کردن پیام «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» استفاده کند.

دای‌فولادی به عنوان یک توصیه‌ی پیش‌گیرانه همیشه می‌گفت که غذایم را در دفتر با احتیاط صرف کنم و بگذارم دیگران پیش از من لقمه‌ی غذا یا جرعه‌ی آب و چای را پایین ببرند و وقتی مطمین شدم که خطری نیست، به‌سوی ظرف دست دراز کنم. می‌گفت: شبانه باید در اتاقی بخوابم که یکی از بچه‌های مورد اعتماد آن‌جا باشد و دروازه و پنجره باید محافظت شود....

اما این تدابیر، همه‌ی کار نبود. در محیطی که من به‌سر می‌بردم، این‌گونه رفتار عملاً ناممکن بود. حس ناشناخته‌ای برایم می‌گفت که احتمالاً کار به جایی نخواهد کشید که در پی حذف فیزیکی من برآیند. به‌خصوص که خلیلی حمایت خویش را گاه‌ناگاه از طریق مخابره و تلفون ابراز می‌کرد و برخی از فرماندهان و نظامیان نیز تلویحاً اشاره‌هایی به مسؤولین حزب وحدت می‌رساندند که اگر من آسیبی ببینم، مسؤولیت به دوش آن‌ها خواهد بود.

بزرگ و واقعی جلوه دادن چتر افرادی که در «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» نام‌شان درج می‌شد، نیز بخشی از تدبیر بود. حس می‌کردیم با این کار، فشار و تهدید مستقیم از روی من برداشته می‌شود و تصور می‌شود که حذف فیزیکی من پایان ماجرا نیست. در این خصوص، گاهی با دای‌فولادی، بازی‌های خنده‌داری راه می‌انداختیم که واقعاً کارگر می‌افتاد.

روزی نزدیک ظهر بود که وارد سالن عمومی دفتر شدم. تقریباً همه‌ی اعضای

رهبری حزب وحدت آن‌جا حضور داشتند. نمی‌دانستم موضوع بحث آن‌ها چه بود؛ اما وقتی من داخل شدم فضا آرام‌تر شد. معمولاً همین‌گونه بود که حضور مرا در دفتر نوعی مزاحم یا مایه‌ی نگرانی و تأمل می‌دانستند. «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» هاله‌ای از ابهام و حیرت را بر ذهن همه حاکم ساخته بود. با دیدن وضعیت سالن، طرحی به ذهنم رسید و بعد از احوال‌پرسی با حاضران، یک‌راست رفتم به سراغ تلفون سرخ‌رنگی که در آخر سالن روی میزی قرار داشت. من معمولاً پشت این میز می‌نشستم و برخی از کارهایم را انجام می‌دادم یا از تلفون استفاده می‌کردم. آن روز، پشت به حاضران، گوشی تلفون را برداشتم و به دای فولادی زنگ زدم. با صدایی که حس می‌کردم برای همه‌ی حاضران قابل شنیدن باشد، دای‌فولادی را به نام شهیدی مخاطب قرار دادم و گفتم که عصر امروز قرار است بغلانی و نوید از اسلام‌آباد به منزل ارزگانی بیایند. امیدواری و ازره و مغول و دوستان دیگر هم می‌آیند تا در مورد کارهای آینده صحبت شود و راه‌های همکاری با «پیام نو» نیز بررسی شود. از تماس تلفونی خلیلی نیز یاد کردم و از وضعیت جبهه به گونه‌ای اطمینان دادم....

دای‌فولادی که متوجه بازی شده بود، در آن‌سوی خط هی می‌خندید و به وراجی‌های من گوش می‌داد. حاضران دفتر که برای نخستین‌بار از نام‌های واقعی و جلسه‌ی واقعی می‌شنیدند، ساکت به مکالمه‌ی من گوش می‌دادند. به محض این‌که مکالمه تمام شد، گوشی را گذاشتم و از سالن بیرون رفتم تا فرصتی برای گفت‌وگو پیش نیاید. این مکالمه در جا انداختن واقعیتی به نام شورای نویسندگان «امروز ما» اثر نیکویی داشت.

یک‌بار دیگر، وقتی فشار عباس دلجو، مسؤول دفتر پشاور، خسته‌کننده شده بود، دای‌فولادی، با نام حسین حلامیس، همان نامی که با دلجو آشنا بود، به دفتر آمد و صحبت جدی و هوشداردهنده‌ای با وی انجام داد. دای‌فولادی از نقش من در گردآوردن شخصیت‌های متفکر جامعه سخن گفت و نقش و اهمیت «امروز ما» را برای دلجو یادآوری کرد. دای‌فولادی در این صحبت برای دلجو هوشدار داد که مخالفت او با «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» نامش را به عنوان یک خاین در تاریخ ثبت خواهد کرد.

صحبت دای‌فولادی به حدی در تعدیل موضع دلجو مؤثر افتاد که لحظه‌ای پس از رفتن او، مرا به دفتر خود خواست و دو ساعت تمام از نقطه‌نظرات مشترک میان ما حرف زد و تهدیدهای امنیتی از جانب سید انوری و همراهان او را بازگو کرد و مرا به احتیاط توصیه کرد. دلجو با تأکید گفت که حرف‌های «امروز ما» را آرمان خود

می‌داند، به همین دلیل با آن مخالفت ندارد، اما چون از تشکیلات و شبکه‌ی بزرگ کاری در عقب این نشریه خبر ندارد، نمی‌تواند علنی به حمایت از آن برخیزد.

***

در ماه سنبله‌ی ۱۳۷٤ تصمیم گرفتم برای دیدار خلیلی و شورای مرکزی حزب وحدت به بامیان سفر کنم. اکثر کسانی که در اطرافم بودند این اقدام را ماجراجویانه می‌دانستند و تصور می‌کردند که رفتن به بامیان، مرا با خطر محاکمه و اعدام مواجه خواهد کرد. من از بازتاب کار «امروز ما» در رده‌های مختلف حزب وحدت آگاهی داشتم؛ اما حس می‌کردم در درون حزب وحدت به اندازه‌ی کافی کسانی هستند که از من و اندیشه‌های «امروز ما» حمایت کنند. فکر می‌کردم با رفتن به بامیان و صحبت حضوری با شورای مرکزی، بخش عمده‌ای از تبلیغات و فشارهایی که بر کار ما وجود داشت، برطرف خواهد شد. با این‌هم، با صادق مدبر، بهرامی و عده‌ای دیگر از فرماندهان حزب وحدت هماهنگی کردم که در مسیر راه بامیان از من حفاظت کنند. برنامه و مسیر سفر من تنها برای خلیلی، صادق مدبر، بهرامی و جنرال قاسمی معلوم بود. برای همراهی، یکی از فعالان امنیتی دوران مقاومت کابل را که هنوز در کابل بود، خبر دادم تا به پشاور بیاید و هر دو باهم به سوی بامیان حرکت کردیم. طبق برنامه، دو روز بعد از حرکت، به پایگاه صادق مدبر در سیاه‌پهتاب رسیدیم و از آن‌جا با بهرامی، قوماندان کشف حزب وحدت، به بامیان رفتیم.

صحبت با خلیلی جالب بود. وی نیز از تعداد اعضای شورای نویسندگان «امروز ما» در حیرت بود و می‌گفت که این همه شخصیت‌های متفکر و نویسنده را چگونه گرد آورده‌ایم. وقتی برای او گفتم که در تمام کار «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» و «پیام نو» فقط دو نفر هستیم و نفر سومی وجود ندارد، با ناباوری نگاه می‌کرد و معلوم بود که احساس می‌کرد چیزی را از او پنهان می‌کنم. وقتی گفتم که کار فرهنگی و نشراتی، به دلیل قطع بودجه‌ی آن از سوی حزب وحدت، با قرض و همکاری چاپ‌خانه دوام کرده است، لبخندی زد که گویا نشان می‌داد بازهم چیزی را از او پنهان می‌کنم. با این وجود، خلیلی از این‌که «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» توانسته بود پایگاه تبلیغاتی نیرومندی برای حزب وحدت ایجاد کند، با صراحت اظهار خرسندی کرد و قول داد که تا آخرین لحظه از حمایت خود دست برنخواهد داشت و خط نشراتی «امروز ما» از سوی شورای مرکزی نیز مورد تأیید قرار خواهد گرفت.

فردای آن روز در جلسه‌ی شورای مرکزی شرکت کردم که به ریاست عرفانی یکاولنگی، معاون رهبری حزب وحدت دایر شد و موضوع آن بررسی خط نشراتی

«امروز ما» بود. این جلسه نیز به‌رغم نظرهای تندی که توسط عده‌ای از اعضای شورای مرکزی بیان شد، با موفقیت پایان یافت؛ اما به دلیل کم بودن نصاب اعضای شورای مرکزی، فیصله‌ی رسمی در حمایت از «امروز ما» به جلسه‌ی بعد موکول شد. در این جلسه، علاوه بر دیگر اعضای شورای مرکزی، عرفانی یکاولنگی محکم‌ترین دفاعیه را از «امروز ما» به عمل آورد و استاد ابراهیم بابه و اعتمادی دایکندی نیز با لحن و موضعی قاطع در حمایت از «امروز ما» سخن گفتند. عرفانی هم از کاربرد اصطلاح تشیع درباری دفاع کرد، هم از موضع نشریه در برابر جمهوری اسلامی ایران، و هم از تأکید آن بر هویت هزاره. در مورد ایران، وی گفت: باید جمهوری اسلامی ایران پاسخ دهد که در مناقشه‌ی افغانستان از سیافِ وهابی حمایت می‌کند یا از شیعه‌ها. وقتی اسلحه‌هایش در خدمت حکومتی قرار می‌گیرد که رهبری آن را سیاف دارد، باید بگوید که موقفش در برابر شیعه‌هایی که توسط این حکومت قربانی می‌شود، چیست.

اعضای شورای مرکزی حزب وحدت و فرماندهانی که مدت‌های زیادی از هم‌دیگر فاصله داشتیم، آمدن مرا در بامیان با آن فضای تبلیغی‌ای که «امروز ما» خلق کرده بود، با خوشی استقبال کردند و من هم روز دیگر، با مصاحبه‌هایی که از خلیلی و عرفانی یکاولنگی و جمعی دیگر از شخصیت‌های حزب وحدت گرفتم به پشاور برگشتم.

***

سفر من به بامیان، در رفع این تصور کمک کرد که گویا «امروز ما» در فضای دور از مرکزیت حزب فعالیت دارد و نویسندگان این نشریه از رویارویی مستقیم با شورای مرکزی و رهبری حزب اجتناب می‌کنند. خلیلی و عده‌ی دیگری از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت که تا آن زمان در موقف دفاع از «امروز ما» قرار داشتند احساس می‌کردند که حضور مستقیم من در شورای مرکزی و دفاع از مواضع و خطوط نشراتی «امروز ما» مسؤولیت آن‌ها را سبک‌تر ساخته است.

در سفر بامیان مشکل دیگری که برطرف شد، دریافت هزینه‌ی کار فرهنگی در پشاور بود. اندکی بعد از اعلام رهبری خلیلی در حزب وحدت، شورای نظار و هم‌دستان شیعی آن بر بامیان حمله کردند و نیروهای حزب وحدت را تا یکاولنگ عقب راندند. از همان لحظه، تماس ما با مرکز قطع بود و هزینه‌ی نشریه نیز پرداخت نمی‌شد. عباس دلجو، مسؤول دفتر سیاسی حزب وحدت می‌گفت که محقق و شورای مرکزی رسماً به او نامه فرستاده و گفته‌اند که به دلیل مغایرت خط نشراتی «امروز ما» با اصول کلی حزب، پول نشریه از بودجه‌ی حزب پرداخت نشود. دلجو نامه‌ی محقق

را که عنوانی دفتر پشاور نوشته بود، به من نشان داد و توقعم را از دریافت پول برای هزینه‌ی نشریه قطع کرد. با خلیلی نیز تماس مستقیمی نداشتیم، اما به اتکای صحبت اولی که با وی صورت گرفته بود، احساس می‌کردیم که با بهبودی وضعیت مرکز، پول نشریه دریافت خواهد شد.

کسی که در تمام این مدت به گونه‌ی سخاوتمندانه به حمایت ما ایستاد، حاجی فرهاد، مسؤول چاپ‌خانه‌ی صبور بود. فرهاد از باشندگان کابل و یکی از مجاهدینی بود که عده‌ای از نزدیکان خانواده‌اش را در جهاد علیه روس‌ها از دست داده بود. کار «امروز ما» پیوند خوبی را میان ما برقرار کرده بود. او در همان روزهای اول سقوط مقاومت کابل به من اطمینان داد که تا آخرین مرحله‌ای که در توانش باشد، از ادامه‌ی «امروز ما» حمایت خواهد کرد. با شروع جنگ بامیان و قطع شدن ارتباط ما با مرکز بار دیگر اعلام کرد که از هزینه‌ی چاپ نشریه نگران نباشیم. فرهاد نشریه را در چاپ‌خانه‌ای پاکستانی چاپ می‌کرد و گفت که به دلیل کارهای زیادی که با این چاپ‌خانه دارد، می‌تواند هزینه‌ی «امروز ما» را تا چند ماه به تعویق بیندازد بدون این‌که با مشکلی دچار شود. حتا وقتی تصمیم گرفتیم «صفحه‌ی نو» و «پیام نو» را منتشر کنیم، بازهم فرهاد با چاپ آن‌ها اعلام همکاری کرد. ظاهراً محتوای مقاله‌ها و نوشته‌های ما احساس رضایتش را تأمین می‌کرد.

وقتی از بامیان برگشتم، مجموع بدهکاری من برای فرهاد حدود هشتاد و پنج هزار کلدار پاکستانی می‌شد. این پول در آن زمان که مجموع بودجه‌ی بخش فرهنگی کم‌تر از سی هزار کلدار بود، مبلغ هنگفتی به حساب می‌رفت. فرهاد همان مرجعی بود که راز بزرگ «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» را حفاظت کرد و موجب شده بود که برخی از رهبران حزب وحدت نتوانند از فشار اقتصادی به عنوان نقطه‌ی ضعف کار فرهنگی «امروز ما» استفاده کنند.

***

بار دوم که به بامیان رفتم اوایل جدی ۱۳۷٤ بود. خلیلی به‌طور پی‌هم پیام می‌داد که در مراسم رژه‌ی نیروهای حزب وحدت اشتراک کنم. تا آن زمان گفته می‌شد که هیأت ایرانی به ریاست علاءالدین بروجردی دو بار به بامیان سفر کرده و رابطه‌ی حزب وحدت با جمهوری اسلامی ایران در حال ترمیم شدن است. من و دای‌فولادی بر این نکته توافق داشتیم که برای حزب وحدت با توجه به ساختار تشکیلاتی و رویکرد سیاسی خلیلی در مقام رهبری آن، قطع دایمی رابطه با جمهوری اسلامی ایران دشوار خواهد بود. تصور ما این بود که در قدم اول، خلیلی را متقاعد سازیم که رابطه‌اش با

ایران را با حفظ استقلال سیاسی حزب وحدت ترمیم کند، اما کار «امروز ما» را به عنوان سپر تبلیغاتی و فرهنگی جامعه مورد حمایت قرار دهد. تصور دوم ما این بود که اگر حفظ این توازن در رابطه‌ی جدید خلیلی با ایران دشوار باشد، گزینه‌ی دیگر این است که وی اجازه دهد «امروز ما» با نامی دیگر خارج از حزب وحدت ادامه یابد و خلیلی هزینه‌های نشر آن را عهده‌دار باشد. من و دای‌فولادی از نقش حمایت‌گرانه‌ی خلیلی تا آن مقطع رضایت داشتیم و سپاس‌گزاری از حمایت او را یک مسؤولیت سیاسی و اخلاقی برای خود تلقی می‌کردیم.

رسیدن من به بامیان مقارن بود با حضور هیأت بزرگی از جمهوری اسلامی ایران به ریاست داکتر موسوی گرمارودی، مشاور فرهنگی آیت‌الله خامنه‌ای. همه‌ی شواهد حاکی از آن بود که خلیلی و شورای مرکزی حزب وحدت مصمم بودند به هر قیمت ممکن رابطه‌ی خود را با جمهوری اسلامی ایران تجدید کنند. ظاهراً مقام‌های ایرانی نیز آماده بودند که این حزب را با امتیازهای بیش‌تری تحویل بگیرند.

در اولین صحبتی که با خلیلی داشتم، وی از پیشامد جدید ایرانی‌ها سخن گفت و از فشارهایی که دوستانش در حزب وحدت اعمال می‌کردند که رابطه با ایران نباید به مرحله‌ای برسد که دشمنانه تلقی شود. خلیلی جریان گفت‌وگوهایش با علاوالدین بروجردی، معاون آسیا و اقیانوسیه‌ی جمهوری اسلامی را یادآوری کرد و گفت که ایرانی‌ها دیگر با بی‌اعتنایی برخورد نمی‌کنند و تمایل نشان می‌دهند که برخی از حرف‌ها را به دقت گوش دهند. صحبت‌های من با خلیلی، با این‌که در فضایی دوستانه جریان داشت، مسایل جدی و مهمی را در ارتباط با عواقب و پیامدهای سیاست‌های ایران در افغانستان باز می‌کرد. من دیدگاه دای‌فولادی را در مورد مواضع معقول و خردمندانه‌ی سیاسی حزب وحدت انتقال دادم و خلیلی نیز تأکید می‌کرد که ارتباط کنونی از موضع قدرت صورت گرفته و حزب وحدت با حفظ شرایط خود داخل مذاکره با ایرانی‌ها شده است.

یکی از شب‌ها، اعضای فرهنگی حزب وحدت در جلسه‌ای با گرمارودی و هیأت همراه او داخل صحبت شدند. این جلسه تا دیر وقت دوام کرد و اعضای فرهنگی حزب وحدت، مسایل مختلفی را با هیأت ایرانی مورد بحث و بررسی قرار دادند که مهم‌ترین آن نحوه‌ی رابطه و برخورد جمهوری اسلامی ایران با هزاره‌ها و سیاست‌های حزب وحدت بود. مؤثریت این جلسه برای خلیلی و گرمارودی به یک نسبت تشویق‌کننده بود. گرمارودی در بخشی از صحبت‌های خود در پاسخ به اظهاراتی که از سوی فرهنگیان حزب وحدت مطرح شده و سیاست‌های ایران در برابر مزاری و

حزب وحدت را مورد انتقاد قرار می‌داد، به صراحت سوگند خورد که خود وی «از این مسایل بی‌خبر بوده و مقام معظم رهبری از آن چیزی نمی‌داند.»

فردای آن روز، در جریان صرف صبحانه، دکتر گرمارودی از شنیدن معلومات درباره‌ی مزاری و مواضع او ابراز شادمانی کرد و اعضای فرهنگی حزب وحدت را به دلیل دیدگاه‌های‌شان مورد تشویق قرار داد. یکی از همراهان گرمارودی به نام حبشی از کارمندان وزارت خارجه‌ی جمهوری اسلامی ایران بود و به لهجه‌ی کردی صحبت می‌کرد. او در توصیف مزاری حرف‌های جالبی داشت و گفت که همیشه با مقام‌های ایرانی موضعی بلند و با مناعت می‌گرفت و هیچ‌گاه خود را در حالت استدعا و التجا قرار نمی‌داد. حبشی در ادامه‌ی توصیف‌های خود از مزاری، در مورد سایر رهبران شیعه الفاظ تخفیف‌آمیزی بر زبان راند که نشان از موقف ضعیف آنان در برخورد با مقام‌های ایرانی بود. او حتا گفت: «این بقیه همه‌اش نوکر پول اند. پول بدی، موس‌موس می‌کنن.»

در روز سوم اقامتم در بامیان، خلیلی گفت که بروجردی با وی تماس گرفته و درخواست کرده است که من همراه با هیأت ایرانی به جمهوری اسلامی ایران سفر کنم و از نزدیک با وی و سایر مقام‌های ایرانی گفت‌وگو کنم. خلیلی علاقه‌مندی بروجردی برای دیدار با شورای نویسندگان «امروز ما» را نشانه‌ی مثبتی تلقی کرد و گفت که سفر من به ایران می‌تواند هم در رفع شایبه‌ی ایرانی‌ها و هم در خنثی ساختن تبلیغات‌شان مفید تمام شود، علاوه بر این‌که می‌توانم با مهاجرین نیز صحبت و دیدار داشته باشم.

دعوت بروجردی موضوع مهمی برای صحبت‌های چند روز دیگر من با خلیلی بود. در جریان این صحبت‌ها به توافق رسیدیم که کار «امروز ما» با مسؤولیت رسمی دای‌فولادی که با نام مستعار ارزگانی مسؤولیت شورای نویسندگان «امروز ما» را داشت، ادامه پیدا کند و اگر ایرانی‌ها خواهان مذاکره و دیدار باشند، خوب است ابتدا هیأتی از آنان به پشاور بیاید تا بعد از صحبت مقدماتی در حضور ارزگانی، تصمیم سفر به ایران گرفته شود. خلیلی نامه‌ای نوشت که در آن «ارزگانی» (دای‌فولادی) را به عنوان مسؤول فرهنگی دفتر پشاور معرفی می‌کرد و به‌طور شفاهی متعهد شد که هزینه‌ی کار نشریه را به‌طور منظم پرداخت کند. وی برای چند نفر دیگر در بخش فرهنگی معاش تعیین کرد و برای اولین‌بار بودجه‌ی ماهانه‌ی بخش فرهنگی به بالاترین سقف خود رسید: شصت‌وپنج هزار کلدار.

توافق دیگر ما این بود که با ملاحظه‌ی نشانه‌های مثبت در تبلیغات و مواضع جمهوری اسلامی ایران، لحن و موضع تبلیغاتی «امروز ما» نیز تعدیل شود و زمینه

برای یک دیپلماسی فعال با ایرانی‌ها بازگردد. وقتی برای بازگشت به پشاور آماده می‌شدم، حس می‌کردم که فضای رابطه و دوستی ما با رهبری حزب وحدت دوستانه و توأم با اعتماد است و گام‌های بعدی مطمین‌تر و استوارتر برداشته خواهد شد. برای من ورود دای‌فولادی در مقام رسمی مسؤولیت بخش فرهنگی حزب وحدت، پشتوانه‌ای بود که فشارهای زیادی را از دوشم برمی‌داشت.

فضا امیدبخش بود و من به اعتماد صحبت‌ها و توافقاتی که با خلیلی انجام شد، در راهی گام گذاشتم که تنها سه روز بعد، با حادثه‌ای باورنکردنی به انجام رسید: قطع «امروز ما» و پایان کار با حزب وحدت.

***

در راه برگشت با نصرالله پیک، فیلم‌بردار حزب وحدت همراه بودم. نامه‌ی خلیلی را که عنوانی ارزگانی نوشته بود، با خود داشتم. پیک نیز تعدادی از فیلم‌های حزب وحدت را در بکس خود جاسازی کرده و می‌خواست به پشاور منتقل سازد. راه ما از غزنی تا میرام‌شاه در نقطه‌ی مرزی پاکستان از مناطقی می‌گذشت که تحت کنترل طالبان بودند. من لنگی سیاهی را به سر بسته بودم که قیافه‌ام را بیش‌تر طالبانی نشان می‌داد.

وقتی از پاسگاهی در بیرون شهر خوست می‌گذشتیم، طالبان با اصرار خواستند که بکس‌ها را تلاشی کنند. فیلم‌ها را از بکس پیک بیرون آوردند. من چون با زبان پشتو آشنایی داشتم، مسؤولیت فیلم‌ها را به دوش گرفتم و گفتم که کارمند مؤسسه هستم و فیلم‌ها را از جریان کار تهیه کرده، با خود پشاور می‌برم. استدلال من به خرج طالبان نرفت و گفتند که فیلم‌ها باید در قوماندانی امنیه در حضور قوماندان بررسی شوند و در صورتی که قوماندان اجازه دهد می‌توانم آن‌ها را انتقال دهم.

پیک از من جدا شد و من با یکی از افراد طالبان به قوماندانی امنیه‌ی خوست برگشتم. در جریان صحبت با طالبی که مرا همراهی می‌کرد، فهمیدم که قوماندان امنیه قاری حمیدالله نام دارد و از اندر غزنی است. برای آن‌ها وانمود کردم که قاری را می‌شناسم و با او از دوران جهاد آشنایی دارم. با این حرف، رفتار طالب همراهم تغییر کرد و وقتی وارد قوماندانی شدیم، مرا با سایر طالبان معرفی کرد و آن‌ها نیز به عنوان آشنای قاری حمیدالله، از من با چای و نان استقبال کردند و گفتند که قاری به زودی خواهد آمد.

در صحن قوماندانی امنیه‌ی خوست روی چهارپایی نشسته بودیم که یکی از طالبان با خوشحالی برای من از آمدن «قاری صاحب» خبر داد. من هم برخاستم و با گرمی با

قاری حمیدالله دست دادم و احوال‌پرسی کردم. طالب مرا معرفی کرد و گفت که در مؤسسه کار می‌کنم و فیلم‌هایی با خود دارم که باید دیده شوند.

قاری مرد قدبلند و لاغراندامی بود که لنگی‌اش را به شکل قشنگی بسته و شمله‌اش را تا نزدیک زانوهایش رها کرده بود. در میان همراهانش، به سادگی قابل تشخیص بود. به استقبالش چند قدم رفتم و یکی از طالبان همراهم پیش‌دستی کرد و مرا برای او معرفی کرد. قاری حمیدالله از این‌که اهل غزنی هستم و او را می‌شناسم، از من با محبت تحویل گرفت و در پاسخ من که خواستم فیلم‌ها زودتر دیده شوند تا من برگردم، گفت شب مهمان آن‌ها باشم، فردا فیلم‌ها را در آرامی می‌بیند و مرا رخصت می‌کند. از مهمان بودن معذرت خواستم و اجازه گرفتم تا شب را در مسافرخانه باشم و صبح وقت برای گرفتن فیلم‌ها برگردم. قاری اجازه داد و برای طالبی که با من آمده بود گفت که بکس مرا در جای محفوظی نگاه‌داری کند که کالاها و اجناس آن گم و دور نشوند.

شب را با دلهره‌های زیاد در مسافرخانه سپری کردم. نگران بودم که نشود طالبان در غیبت من فیلم‌ها را دیده و به محتوای آن‌ها پی ببرند. صبح با اولین موتری که عازم میرام‌شاه بود حرکت کردم. در پاسگاه که رسیدم طالبی که روز قبل مرا با فیلم‌ها پایین کرده بود، به محض دیدنم از مشکل فیلم‌ها پرسید و از این‌که شنید مشکل رفع شده است، ابراز خرسندی کرد. برای او هم گفتم که قاری صاحب دوستم بود و فیلم‌ها را دیدند و اجازه دادند که بروم. او هم دعایش را نثارم کرد و لحظه‌ای بعد موتر به سوی میرام‌شاه به راه افتاد.

آفتاب گرم شده بود که من به میرام‌شاه رسیدم. پیک در ایستگاه ایستاده و با نگرانی به هر موتری که می‌رسید سر می‌زد. با دیدن من به سویم آمد و اشک چشمانش، همان دوست عزیزی را در برابرم نشان داد که روزهای سخت و دشواری را در کنار هم زنده مانده بودیم. شاید این صحنه برای هر دوی ما غیر قابل انتظار بود. فیلم‌هایی که در بکس بودند همه حاوی جنگ‌ها و نظامیان و رهبران حزب وحدت بودند. به محض این‌که اولین فیلم دیده می‌شد، کار من تمام بود. پیک این را می‌دانست و به همین علت نگران بود. شاید نجاتم از این صحنه همان تصادفی بود که می‌توانست اتفاق نیفتد. طالبان با فیلم و نوار دشمنی داشتند، چه رسد به این‌که این فیلم و نوار از حزب وحدت و نظامیان هزاره باشد.

***

من و پیک ساعت سه بعد از ظهر وارد دفتر حزب وحدت در پشاور شدیم. فضای

دفتر کاملاً دگرگون بود. گویا حکایت من از وضعیت بامیان، بیش‌تر از زنده‌برگشتنم، اعضای دفتر را غافل‌گیر کرده بود. ظاهراً در غیبت من حرف‌هایی در دفتر پشاور مطرح شده بود که همه به حکایت‌های من با ناباوری گوش می‌کردند. با پایان صحبت‌های من، داکتر طالب از من خواست که او را تا بیرون دفتر همراهی کنم. خیلی کوتاه پرسید که وضعیت واقعاً در بامیان چگونه بوده است. با تعجب گفتم: همین‌گونه که گفتم. همه‌چیز روال عادی داشت و روابط با ایرانی‌ها نیز به گونه‌ی معقولی ترمیم می‌شد. پرسید: آیا راستی خلیلی برای من نامه داده است که «امروز ما» دوام کند و ارزگانی مسؤول بخش فرهنگی باشد. جواب مثبت من و نامه‌ای که با دست‌خط داکتر علی، سکرتر خلیلی نوشته شده و امضای خلیلی را در پای خود داشت، داکتر طالب را بیش‌تر به حیرت انداخت؛ ولی من از حیرت او چیزی دستگیرم نشد.

اندکی بعدتر علی‌حسین ندام مرا به گوشه‌ای دعوت کرد و گفت که حرف‌های من با آن‌چه در دفتر اتفاق افتاده است در تناقض است. وی گفت: خلیلی از نشر یک مقاله در «صفحه‌ی نو» و نشر مقالاتی دیگر در «امروز ما» فوق‌العاده خشمگین است و در صحبت تلفونی مرا با الفاظ رکیک دشنام داده و گفته است که «بر پدر معلم عزیز لعنت». ندام گفت که خلیلی مسؤولیت بخش فرهنگی و نشریه‌ی «امروز ما» را بر عهده‌ی او گذاشته است.

علی‌حسین ندام از وضعیت دفتر به تفصیل صحبت کرد و گفت که در غیبت من تصور همه آن بوده است که خلیلی مرا به بامیان دعوت کرده تا محاکمه و اعدام کند. ندام گفت که عده‌ای از رهبران ارشد حزب در دفتر، مرا با اتهام «دیوانه» و «غیرقابل کنترل» یاد کرده و گفته‌اند که سیاست‌های حزب دیگر تحمل او را ندارد.[۱۴]

حرف‌های ندام برای من، بیش‌تر از حرف‌های من برای او، تکان‌دهنده بود؛ اما حس ناشناخته‌ای در درونم می‌گفت که به حرف‌های او باور کنم و در مورد صحت آن‌ها شکی نداشته باشم.

بدون معطلی به دیدار دای‌فولادی رفتم. سلیمان، یکی از همکاران کمیته‌ی فرهنگیِ کابل که در کار «امروز ما» نیز همکاری می‌کرد، با من همراه شد. در صحبت با دای‌فولادی نامه‌ی خلیلی را برایش نشان دادم و از وضعیت دفتر و حرف‌های اخیری که پیش آمده است حکایت کردم. او هم از تبلیغات و فضاسازی هراس‌انگیزی که در غیبت من در دفتر پشاور جریان داشته است، یاد کرد و شماره‌ی سیزدهم «امروز ما» را نشانم داد که در آن مقاله‌ی هوشداردهنده‌ای در توصیف وضعیت دفتر حزب وحدت به نشر رسیده بود. در این مقاله با عنوانِ «ما در جامعه دستیار خاین داریم» نوشته شده بود:

«امروز هستند کسانی که ادعای مسؤولیت سیاسی را می‌کنند، ولی در جمع خود اسم بردن از «رهبر شهید» را به عنوان «جنازه‌کشی هر روزه» محکوم می‌کنند. امروز بادردترین و صادق‌ترین فرزندان ما را «دیوانه» و «مریض» لقب می‌دهند؛ هنوز با تشیع درباری توافق صورت نگرفته است که جرأت حمله و انتقام‌گیری را از کسانی در دل می‌پرورانند که با یخن‌های کنده و پیراهن‌های رنگ و رو رفته، برای آرمان سیاسی و عدالت‌خواهی مردم خویش می‌دوند و ظاهرشان را چه، که حتا فردیت‌شان را فراموش کرده‌اند.... خاینین تصمیم می‌گیرند، دستیاران عملی می‌کنند؛ خاینین شعار می‌دهند، دستیاران چک‌چک و شادباش می‌گویند؛ خاینین نشانه می‌گیرند، دستیاران چهار اطراف هدف را برای واضح کردن هدف پاک می‌کنند؛ خاینین فتوا می‌دهند، دستیاران به سینه می‌افتند و لبیک می‌گویند؛ خاینین یک جامعه را تکفیر می‌کنند، دستیاران چوبه‌ی دار را آماده می‌کنند! این است راز بی‌ارزش شدن خون و آرمان جامعه‌ای که تا کنون نمی‌خواهند درنگ انسانی بر حضور اجتماعی‌شان به عمل آرند. این است رازی که قاتلین هم ما را می‌کشند، هم ما را توهین و معامله می‌کنند و هم با سرخ‌رویی و طعنه به جانب ما می‌آیند؛ چون ما در جامعه دستیار خاین داریم! و آیا افشای این چهره‌ها، دَین خون و تاریخ ملت بر گردن ما نیست؟»

بعد از اندک گفت‌وگو و بررسی تصمیم گرفتیم که واقعیت قضیه هر چه باشد، بهتر است کار «امروز ما» در همین جا پایان یابد و رابطه‌ی ما با حزب وحدت به‌طور رسمی قطع شود.

نامه‌ی کوتاهی نوشته و به‌طور رسمی تسلیم دفتر حزب وحدت کردیم که همان شب از طریق مخابره به بامیان انتقال یافت. متن نامه چنین بود:

«به نام خداوند آگاهی، آزادی و برابری

شورای نویسندگان «امروز ما» که نظر به تعهد خویش در قبال جامعه و مردم در حساس‌ترین مقطع تاریخ سرنوشت‌ساز کنونی تشکیل شده بود و با باور کامل برای جبهه‌ی عدالت‌خواهی مردم خویش گام برمی‌داشت، انحلال خویش را با اعلان قطع رابطه با حزب وحدت اسلامی اعلان می‌دارد.

«شورای نویسندگان» معتقد بوده است که در شرایط کنونی هر فرد

جامعه‌ی ما مسؤولیت حرکت آگاهانه را در قبال سرنوشت جامعه‌ی خود دارد. «شورا» اعلان می‌دارد که موضعگیری‌های مقطعی ناشی از مشکلات زودگذر اگر از عقب فقدان استراتژی محکم برای منافع ملی و اجتماعی مردم ما صورت می‌گیرند، عامل اساسی برای سقوط جامعه‌ی ما در پرتگاه نابودی معادلات سیاسی و اجتماعی کنونی خواهد بود.

برخورد مقام رهبری حزب وحدت اسلامی با بیان الفاظ رکیک در صحبت تلفونی با استاد علی‌حسین «ندام» دیگر گنجایش ایفای تعهد ما را در چوکات هم‌چون تأویلات عصبانی و خشم‌آلود ندارد. ما اطمینان داریم که جامعه‌ی ما برای همیش زمینه‌ی ایفای تعهد و مسؤولیت تاریخی ما خواهد بود.

والسلام

شورای نویسندگان «امروز ما»

***

نخستین جلسه‌ای که در آن همکاری من و دای‌فولادی برای انتشار «امروز ما» آغاز شد، شامگاه هشتم دلو ۱۳۷۳ بود. روزی که پیام انحلال «شورای نویسندگان امروز ما» و قطع نشریه را امضا کردیم، متوجه شدیم که دقیقاً یک سال از آن روز می‌گذرد: شامگاه هشتم دلو ۱۳۷٤.

در طول این یک سال، در مجموع بیش از یک‌صدوپنجاه عنوان مقاله و تحلیل از طریق نشریه‌های «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» و «پیام نو» و «نامه‌ی خبری» لندن، عمدتاً از یک قلم بیرون آمده بود: دای‌فولادی (حسین حلامیس). او در این مدت، از ساعت هشت صبح تا پنج شام برای تأمین معیشت خانواده‌اش در دفتر مدیرا کار می‌کرد. وقت اندکی که در آخر روز برایش می‌ماند، ضمیمه‌ی تعطیلات آخر هفته همان فرصتی بود که در آن مشغول نوشتن سخنی می‌شد که سرنوشت سیاسی جامعه‌ی هزاره را بعد از مزاری به گونه‌ای عمیق و بنیادی متحول ساخت.

شورای نویسندگان «امروز ما» نام‌های مستعار فراوانی را در خود جای داده بود: نوید، ارزگانی، مغول، ازره، دای‌فولادی، شهیدی، همراز، حلامیس، بغلانی، امیدواری. هر کدام از این نام‌ها به مطلب ویژه‌ای می‌پرداخت که رفته‌رفته با همان رویکرد، حتا برای خود ما قابل تفکیک بودند. در این میان، نوید اکثراً مقاله‌های بلند و تیوریک مرتبط با روابط تشیع درباری و جامعه‌ی هزاره را انعکاس می‌داد. ارزگانی لحن نسبتاً

مذهبی داشت و با رویکرد دینی به مسایل نگاه می‌کرد. نام مغول بعد از ذکر اصطلاح «مغول‌زادگان نصر» در نشریه‌ی «پیام جهادِ» شیخ آصف محسنی مطرح شد و عنوان اولین مقاله‌ی بلندش «محسنی، انگل خون برای خیانت» بود. ازره اکثراً مقاله‌های عاطفی با رویکرد توصیفی از وضعیت هزاره‌ها داشت. لحن شهیدی بیش‌تر ژورنالیستیک بود، حال آن‌که بغلانی بیش‌تر به مسایل هزاره‌های سنی اشاره می‌کرد و اولین مطلب به نام او نامه‌ی سرگشاده‌ای بود که عنوانی آیت‌الله خامنه‌ای نوشته شد. حلامیس در «امروز ما» هیچ مطرح نشد و نام دای‌فولادی نیز بعد از آن‌که نامه‌ی دای‌فولادی خطاب به رهبران حزب وحدت با واکنش منفی روبه‌رو شد، از صفحه حذف شد و تا دوران «عصری برای عدالت» برنگشت. اسم حلامیس نیز با دو داستان و حضور در یک سمینار در «عصری برای عدالت» مطرح شد.... با این‌هم، تمام این نام‌ها بر یک «وجود» واقعی دلالت می‌کرد: غلام‌حسین دای‌فولادی.

در جریان کار با دای‌فولادی، تجربه‌های آموزنده‌ای داشتم. حس می‌کنم در طول زندگی‌ام از کتاب‌هایی که خوانده یا اشخاصی که در برابرم «سخن» گفته‌اند، همیشه تأثیر پذیرفته‌ام. دای‌فولادی با نوشته‌ها و دیدگاهش، در میان همه یکی از اثرگذارترین افراد بوده است. از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۸۵ که از کابل به قندهار رفت، حدود دوازده سال با او یک‌جا راه رفتم. قبل از او متفکران و روشنفکران زیادی را دیده بودم، اما حسی که او برایم خلق می‌کرد از همه متفاوت بود. در دوران کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» وقتی او را می‌دیدم دقیقاً همان حسی برایم دست می‌داد که از دیدار مزاری می‌یافتم. حسی که مرا اطمینان می‌داد و دشواری‌ها و سختی‌ها را برایم کوچک می‌ساخت. دای‌فولادی درست در لحظه‌ای که مزاری می‌رفت به سراغ من آمده بود. فکر می‌کردم که او از دست دادن مزاری را تا حد زیادی برای جامعه‌ی هزاره قابل تحمل ساخته بود. به همین دلیل، با قطع شدن کار «امروز ما» باید برای رفع خلای دای‌فولادی نیز در منظومه‌ی باورهای جدیدم فکر می‌کردم.

***

بعد از انحلال شورای نویسندگان «امروز ما»، سه روز متوالی با دای‌فولادی نشستیم تا اثر کار «امروز ما» و پیامد انحلال شورای نویسندگان را بررسی کنیم و از خلال آن به رویکردهای مناسب‌تری دست یابیم تا به نگرانی و سراسیمگی در جامعه منجر نشود. توافق اول این بود که در برابر حادثه‌ی قطع «امروز ما» فراتر از پیام انحلال شورای نویسندگان هیچ واکنش رسمی نشان ندهیم. در همین ضمن، قرار شد که من نامه‌ای از جانب خود به خلیلی بنویسم و از او بپرسم که چرا بعد از آن‌همه کار مشترک، و پس

از توافقاتی که در بامیان داشته‌ایم، به اتخاذ چنان موضعی وادار شده بود. هدف از نوشتن این نامه گذاشتن سندی در تاریخ بود تا قضاوت آیندگان مغشوش نباشد. من این نامه را نوشتم و دای‌فولادی نیز قبل از ارسال، آن را مرور کرد و اصلاحات و پیشنهاداتی در آن آورد و در اولین فرصت به دست‌رس خلیلی قرار داده شد.

تصور می‌کردیم که اگر فعالیت «امروز ما» به طریقی دیگر ادامه یابد، بدون این‌که الزاماً با حزب وحدت در تضاد واقع شود، به نفع جامعه‌ی هزاره خواهد بود. یکی از خوش‌بینی‌های ما این بود که حزب وحدت با رهایی از فشار مستقیم «امروز ما» سیاست‌های جدید خویش را با فراغتی بیش‌تر مدیریت کرده و دیر یا زود نقطه‌های تعادل را در موضع‌گیری‌ها و روابط خود خواهد یافت.

تنها واکنش فردی من در دفتر حزب وحدت این بود که در فردای قطع «امروز ما» ریشم را پاک تراشیدم. اعضای دفتر وقتی با تعجب علت این کار را پرسیدند، با طنز گفتم: دیشب با خود فکر کردم تا بدانم که چه چیزی باعث شده بود که برخی از رهبران حزب وحدت مرا از خود بدانند. هیچ چیزی نیافتم جز همین ریش که احساس کردم آن‌ها را اغفال کرده بود. ریشم را تراشیدم که این وجه شباهت نیز به کلی پاک شود تا دیگر اعتمادی نکنند که در فرجامش ناگزیر شوند مزد پدرلعنتی را کف دستم بگذارند!

***

یک هفته بعد از انحلال «امروز ما»، همراه با پیک، برای یک سفر کوتاه به کویته رفتیم. از ما دعوت شده بود تا در برنامه‌ی سالگرد شهادت مزاری اشتراک کنیم و سخنرانی داشته باشیم. محیط کویته برای من آشنا بود؛ اما این‌بار رفتن به این شهر، مرا با تجربه‌ی متفاوتی روبه‌رو می‌ساخت. فضای کویته کاملاً دگرگون بود. کویته بیش‌تر از هر شهری دیگر، از جنگ‌های کابل و پیام‌های مزاری متأثر شده بود. داود سرخوش، هنرمند هزاره که در دوران جنگ‌های کابل آهنگ‌های او بخش مهمی از جبهه‌ی تبلیغی را پر می‌کرد، فعالیت‌های هنری‌اش را در کویته انجام داده بود. اغلب روشنفکران هزاره که از گرایش رادیکال چپ قومی نمایندگی می‌کردند، در کویته اقامت داشتند. من هم در کویته دوستان زیادی داشتم که با آن‌ها احساس همگونی و هم‌زبانی می‌کردم.

حدود یک ماه در کویته ماندم و در مراسم‌هایی که به یادبود مزاری برگزار می‌شد، شرکت کردم و در برخی از آن‌ها سخنرانی کردم. طبق توافقی که با دای‌فولادی داشتیم، من در سخنرانی‌های رسمی خود هیچ نشانه‌ای بروز ندادم که حاکی از قطع غیرعادی در روابط ما با حزب وحدت باشد. در یکی از سخنرانی‌هایم در کویته، حزب وحدت را به

لباس کهنه‌ای تشبیه کردم که تا لباس جدید تهیه نکرده‌ایم، معقول نیست آن را از تن خود دور اندازیم. این تشبیه به‌رغم اشاره‌هایی که در خود داشت، هواداران حزب وحدت را قناعت می‌داد که گویا ما در پی تخریب یا براندازی حزب وحدت نیستیم. هر چند همین تعبیر در دوران کار «عصری برای عدالت» مایه‌ی طعنه‌های زیادی شد که از سوی هواداران حزب وحدت دریافت می‌کردم و می‌گفتند که خودتان این حزب را به لباس جامعه تشبیه کردید و حالا افتیده اید که این لباس را پاره کنید.

موج هیجان مردم و تحولی که در جریان مراسم‌های یادبود مزاری در میان هزاره‌ها دیده می‌شد، این امیدواری را مطرح می‌کرد که هزاره‌ها برای عبور از تاریخ گذشته و آغاز زندگی جدید از انسجام و نیرومندی بهتری برخوردار خواهند بود. زمانی‌که از کویته به سوی پشاور برمی‌گشتم، احساس می‌کردم که برای کارهای بعدی از انرژی و توان بهتری برخوردار شده ام....

***

مقارن با برگشتنم از کویته، محقق و جنرال دوستم در رأس هیأتی از شمال افغانستان به اسلام‌آباد آمدند. این، فرصتی بود که من می‌توانستم با محقق از نزدیک دیدار کنم و ببینم که نظر واقعی او درباره‌ی کارهای «امروز ما» چه بوده است. وی را در هوتل محل اقامتش در اسلام‌آباد ملاقات کردم. در این دیدار داکتر صادق مدبر، محمد ییلاقی و جنرال علی‌اکبر قاسمی نیز حضور داشتند. محقق، برخلاف تصور اولیه‌ای که از مخالفت‌های او در دوران کار «امروز ما» داشتیم، با مهربانی و محبت از من پذیرایی کرد و در جریان صحبت‌هایی که پیش آمد، نکته‌های قشنگ و امیدبخشی را از دیدگاه‌های خود درباره‌ی فعالیت‌های ما یادآور شد. محقق ادعا کرد که خودش نشریه‌ی «امروز ما» را در بین هزاره‌های سنی و اسماعیلیه پخش کرده است. وی مشکلاتی را که در محدوده‌ی روابط داخلی حزب وحدت داشت، یادآوری کرد و از من خواست که با او به مزارشریف بروم و کار فرهنگی‌ام را در مزار با حمایت او ادامه بدهم.

رویکرد محقق در این صحبت برای من جالب و قابل درک بود؛ اما حدس زدم که علاوه بر مشکلاتی که از ناحیه‌ی برخی عناصر در رده‌های رهبری حزب وحدت وجود داشت، رقابت پنهان محقق با خلیلی نیز در تفسیر فعالیت‌های «امروز ما» و «صحفه‌ی نو» نقش داشته است. گویا او حس می‌کرد که «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» پایه‌های تیوریک رهبری خلیلی را به گونه‌ای محکم می‌کرد که برای رقیبان درون‌حزبی او امکان مخالفت و رویارویی را دشوار می‌ساخت.

با این‌که به پیشنهاد محقق برای رفتن به مزارشریف پاسخ مثبت ندادم، اما برخورد

او برایم نوعی تسکین خاطر خلق کرد. احساس کردم که شاید پاره‌ای از مخالفت‌های او به دلیل مشکلاتی که در حوزه‌ی رهبری و فعالیت‌های خود دارد، قابل توجیه باشد. وقتی جریان این صحبت را با دای‌فولادی حکایت کردم، او نیز خرسند شد و گفت احساس می‌کند که می‌شود برای تنظیم یک حرکت معقول و مثبت در جامعه، روی حمایت‌های بالقوه‌ی محقق نیز حساب کرد.

«این جماعت مطرود و منحرف که چرندنامه‌ی "عصری برای رذالت"شان را به دروغ و دغل کانون فرهنگی رهبر شهید نام می‌کنند... در سایه‌ی باداران خارجی‌شان می‌نشینند، شراب‌شان را می‌خورند و سگریت‌شان را می‌زنند، فسق و فجورشان را انجام می‌دهند، دماغ‌شان که چاق شد قلم‌های زهرآگین را برمی‌دارند و علیه تمام ارزش‌های مذهبی و ملی‌مان می‌نویسند.... وظیفه‌ی اسلامی هر یک از علما و مردم متدین و محصلین مسلمان است که با شرارت‌های قلمی و تبلیغی آنان مبارزه کنند.»

(محمد محقق، مسؤول صفحات شمال حزب وحدت اسلامی)[1]

۲۲

عصری برای عدالت

شبی در نیمه‌های ماه ثور ۱۳۷۵، من و دای‌فولادی در منزل داکتر انور یوسفی، در راولپندی بودیم که کسی به نام انجنیر عباس[2] از ماسکو زنگ زد. تا آن زمان حتا نامی هم از انجنیر عباس نشنیده بودیم. با من و دای‌فولادی صحبت کرد و بدون هیچ‌گونه تعارفی گفت که جمعی از قوما در ماسکو هستند که از قطع نشرات «امروز ما» باخبر شده و تصمیم گرفته‌اند برای ادامه‌ی کار آن هر مقدار هزینه‌ای را که ضرورت باشد، پرداخت کنند تا این نشریه به کار خود ادامه دهد. تخمین ما از هزینه‌ای که برای یک ماهنامه‌ی مستقل لازم بود، با تأمین زندگی من و دای‌فولادی و مصارف پُستی نشریه به کشورهای مختلف، هشت‌صد دالر امریکایی می‌شد. انجنیر عباس بی‌درنگ متعهد شد که این مبلغ را به حساب خودش به‌طور ماهوار پرداخت کند و در محتوای نشریه و آن‌چه باید گفته شود، هیچ‌گونه ملاحظه‌ای ندارد و شورای نویسندگان در انتخاب خط نشراتی ماهنامه، مطابق صلاح‌دید خود عمل کند.

از همان شب، تصمیم گرفته شد که دای‌فولادی خانواده‌اش را از پشاور به راولپندی انتقال دهد و من نیز با آمدن خانواده‌ام خانه‌ای را در این شهر اجاره کنم. با همین تصمیم، گام دوم نشراتی ما با نام «عصری برای عدالت» از آدرس کانون فرهنگی رهبر شهید در اسلام‌آباد برداشته شد.

نخستین شماره‌ی «عصری برای عدالت»، در تاریخ دوازدهم جوزای ۱۳۷۵، حدود

چهار ماه بعد از متوقف شدن «امروز ما»، با پیامی آشتی‌جویانه به مناسبت انتخاب مجدد خلیلی به رهبری حزب وحدت منتشر شد. در این پیام، در مقابله با عنوان اختصاصی آیت‌الله خامنه‌ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران، خلیلی با عنوان «مقام معظم رهبری» مورد خطاب قرار گرفته بود. مقاله‌هایی که در این نشریه آماده‌ی چاپ شدند، نسبت به «امروز ما» از ادبیات متفاوت‌تری برخوردار بودند. برای اولین‌بار در «عصری برای عدالت»، از چهره‌ی دیگر «تشیع درباری» سخن گفته شد که منظور از آن کسانی بودند که در قالب «دوست» با علایق و گرایش‌های نژادی و وابستگی سیاسی و ایدئولوژیک به جمهوری اسلامی ایران هم‌چنان در درون حزب وحدت وجود داشتند و در تصمیم‌گیری‌های سیاسی این حزب از نقش پررنگی برخوردار بودند. رنگ جلد نشریه سفید با متن سیاه و عنوان آبی انتخاب شد.

برای اجتناب از ریسک‌های امنیتی نیز تدابیری سنجیده شد که تا آخر کار «عصری برای عدالت» دوام کرد. فرهاد، مسؤول چاپ‌خانه‌ی صبور، هم‌چنان تنها فردی بود که از رازهای کار نشریه باخبر بود و از او خواسته شده بود که از همکاری‌اش در چاپ نشریه با هیچ‌کس چیزی نگوید. فرهاد نیز این راز را تا پایان کار «عصری برای عدالت» حفظ کرد و به این‌ترتیب، پوشش امنیتی کار ما در مرحله‌ی جدید به نحو مطلوبی تأمین شد.

«عصری برای عدالت» دوازده شماره منتشر شد. دای‌فولادی، قدرت شگفت‌انگیز نویسندگی خود را در کار «عصری برای عدالت» بیش‌تر از پیش نمایان ساخت. بازهم تمام مقاله‌ها را می‌نوشت و من هم سهم خودم را در ویرایش و آماده کردن آن‌ها برای چاپ ادا می‌کردم. در این مرحله، برای حک و اصلاح و دقت متن وقت کافی داشتیم. علاوه بر آن، تقریباً بیش‌تر اوقات ما در بعد از ظهرها به گفت‌وگو و بحث و بررسی مطالب و ضرورت‌های نشریه می‌گذشت. قبل از ظهر، دای‌فولادی مقاله‌ها را می‌نوشت و من به نوبه‌ی خود به پاک‌نویس کردن و ویرایش آن‌ها می‌پرداختم. معمولاً مطالب هر شماره‌ی نشریه تا تاریخ بیستم هر ماه، آماده می‌شد و آن را انتقال می‌دادیم به دفتر فرهاد تا کار کامپیوتر و صفحه‌آرایی آن‌ها صورت گیرد. نمونه‌خوانی و غلط‌گیری و تطبیق دوباره‌ی آن‌ها با متن به‌طور مشترک انجام می‌شد و در همین جریان آخرین اصلاح‌ها و تغییرهایی که در متن لازم بود، اعمال می‌شد و نشریه تا اول هر ماه، بدون تأخیر، چاپ و منتشر می‌شد.

***

رابطه‌ی خوب «عصری برای عدالت» با حزب وحدت، دیر دوام نکرد. نشریه تا

شماره‌های دوم و سوم، هم‌چنان از دفتر خلیلی در بامیان پخش می‌شد. بعد از آن، حساسیت‌هایی که در برابر نوشته‌ها و مواضع نشریه به‌وجود آمد، نه‌تنها جریان پخش نشریه از دفتر حزب وحدت متوقف شد، بلکه خود نشریه نیز در بامیان و مزارشریف به‌صورت قاچاق پخش می‌شد. معلوم بود که حزب وحدت نمی‌توانست بعد از توقف «امروز ما»، نشریه‌ای را در حوزه‌ی نفوذ خود تحمل کند که با رویکردی به مراتب جدی‌تر و صریح‌تر از «امروز ما» سخن می‌گفت. خلیلی هنوز هم متهم بود که به‌طور غیرمستقیم با شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» در ارتباط است و این نشریه به عنوان پایگاه تبلیغی غیرمستقیم آن استفاده می‌شود. اشاره‌ها و نکته‌هایی که در مقاله‌های «عصری برای عدالت» وجود داشتند، گاهی سری‌ترین رازهای درون حزب وحدت را در بر می‌گرفتند و این امر نیز شایبه‌ی همکاری شخص خلیلی و نزدیکان او با «عصری برای عدالت» را تقویت می‌کرد.

آقای خلیلی نیز در برابر «عصری برای عدالت» سکوت اختیار کرد و هیچ بیانیه یا سخنی را انتشار نداد که مبین نارضایتی رسمی او از مطالب یا تبلیغات این نشریه باشد. محمد محقق در مزار، برعکس خلیلی، با صراحت در برابر «عصری برای عدالت» ایستادگی کرد و با پخش اعلامیه و پیام و هوشدار دادن به طلابی که از این نشریه جانب‌داری می‌کردند، مخالفت جدی‌اش را در برابر آن ابراز داشت. در یک مرحله، پیام او به حدی تهدیدکننده شد که جمع کثیری از فرماندهان و اعضای حزب وحدت که تحت فرمان او قرار داشتند، در حمایت از آن اعلام کردند که برای خنثا کردن توطیه‌ی «عصری برای عدالت» و نویسندگان آن به هر گونه اقدامی که ضرورت باشد، متوسل خواهند شد. در پیام محقق و حامیان او گوش‌زد می‌شد که گویا نشریه‌ی «عصری برای عدالت» به جنگ تشیع و مقدسات مذهبی برخاسته‌اند. مجموعه‌ی پیام‌ها و نامه‌های محقق و اعلامیه‌هایی که در حمایت از موضع او بر ضد «عصری برای عدالت» انتشار یافت، در کتابی یک‌صد و هفتاد صفحه‌ای در ایران به چاپ رسید و به صورت گسترده پخش شد. محقق در این پیام خود، نویسندگان «عصری برای عدالت» را «یک تعداد عناصر مفت‌خور» قلمداد کرده بود که «محرک اصلی آن‌ها سازمان‌های جاسوسی استعمار است». او ادعا کرده بود که:

«اصل هدف مورد نظرشان اعتقادات اسلامی و تشیع است، ولی برای خارج ساختن اسلام و تشیع از صحنه، کارهای ذیل را به عنوان مقدمه انجام می‌دهند:

۱- روحانیت و علمای اسلام که پرچم‌دار مبارزات اسلامی در کشور ما

طی ۱۹ سال گذشته بوده باید از صحنه خارج و عوض آن عناصر لامذهب، لیبرال و استعمارپسند بیایند.

۲- جماعت سادات و قزلباش و بلوچ باید از جامعه‌ی هزاره جدا شود تا عظمت شیعه با تفرقه‌ی داخلی به زمین زده شود.

۳- حزب وحدت اسلامی که تجسم و نشانه‌ی چهارده سال جهاد غرورآفرین و پنج سال مقاومت حق‌طلبانه‌ی مردم ما و میراث سیاسی پیشوای عظیم‌الشأن ما استاد مزاری شهید است به گفته‌ی آنان لباس کهنه شده باید کنار گذاشته شود و عوض آن «شورای سراسری هزاره‌ها» تشکیل شود.

٤- قوماندان‌های مجاهد و مسلمان که حافظ ناموس و کیان و شخصیت مردم و حافظ اسلام اند باید بدنام و گم‌نام شود، در عوض آن قوماندان‌ها و مردمانی بیایند که شراب و چرس و دزدی و قطاع‌الطریقی و دیوانگی و مردم‌آزاری از مشخصات آنان باشد و دیوانه‌سالاری بر حزب حاکم شود.»

آقای محقق در بخشی دیگر از این پیام خود گفته بود که:

«این جماعت مطرود و منحرف که چرندنامه‌ی "عصری برای رذالت"شان را به دروغ و دغل کانون فرهنگی رهبر شهید نام می‌کنند [...] در سایه‌ی باداران خارجی‌شان می‌نشینند، شراب‌شان را می‌خورند و سگریت‌شان را می‌زنند، فسق و فجورشان را انجام می‌دهند، دماغ‌شان که چاق شد قلم‌های زهرآگین را برمی‌دارند و علیه تمام ارزش‌های مذهبی و ملی‌مان می‌نویسند.»

وی در پایان این پیام خود از تمام محصلین و روحانیون خواسته بود که:

«در هر کشور خارجی که این حلقه‌ی شیطانی شبکه ایجاد می‌کند، با آن‌ها قطع رابطه و چهره‌ی‌شان را برای مردم برملا سازند[...] وظیفه‌ی اسلامی هر یک از علما و مردم متدین و محصلین مسلمان هست که با شرارت‌های قلمی و تبلیغی آنان مبارزه کنند».[۳]

عده‌ای از هواداران حزب وحدت عقیده داشتند که مواضع محقق در هماهنگی با خلیلی اتخاذ شده و تلاش وی بر آن است که فشار تبلیغی علیه خلیلی را کاهش دهد. به نظر این عده، مقاله‌های «عصری برای عدالت» نفوذ جمهوری اسلامی ایران و روحانیون سنتی در حزب وحدت را با چالش روبه‌رو کرده بود. گویا محقق برای

مقابله با همین نگرانی نقشی را بازی می‌کرد که هم خلیلی در مقام رهبر حزب وحدت از رویارویی با «عصری برای عدالت» مصؤون بماند و هم رضایت خاطر روحانیون سنتی و مقام‌های جمهوری اسلامی ایران فراهم شود.

عصری برای عدالت نیز از رویارویی مستقیم با خلیلی اجتناب می‌کرد، با این‌که لحن و اشاره‌های غیرمستقیم آن به سوی او نیز راجع می‌شد. «عصری برای عدالت» در حفظ مصؤونیت مقام رهبری حزب وحدت به عنوان رهبری هزاره‌ها حساسیت ویژه‌ای داشت؛ اما این رویکرد در حلقه‌های زیادی به شایبه‌ی ارتباط پنهان میان خلیلی و «عصری برای عدالت» دامن می‌زد.

با این‌هم، برخی از عناوین مقاله‌های «عصری برای عدالت» حزب وحدت را در معرض فشار شدیدی قرار می‌داد. مثلاً در شماره‌ی دوم، مقاله‌ای منتشر شد که پاسخی به حساسیت‌ها و واکنش‌های سید محمد سجادی در برابر فعالیت‌های «امروز ما» و «عصری برای عدالت» بود. این مقاله با عنوان جالبی منتشر شد: «سید محمد سجادی؛ یک چشم گریان، یک چشم نگران.» محقق اولین شخصی بود که در برابر این مقاله اعلامیه داد و از سجادی به دفاع برخاست. در شماره‌ی سوم نامه‌ی مصطفی رحیمی، یکی از دانشمندان ایرانی به آیت‌الله خمینی بازنشر شد که نوشته بود: «چرا با جمهوری اسلامی مخالفم؟» این نامه درواقع، موضع‌گیری «عصری برای عدالت» در برابر بنیادهای ایدئولوژیک جمهوری اسلامی ایران را نیز بازتاب می‌داد. در شماره‌ی پنجم مقاله‌ای منتشر شد با عنوان «جمهوری اسلامی ایران؛ شیطان بزرگ تحمیق». یا در شماره‌هایی از نشریه مطالبی مستقیماً رویکرد رهبری حزب وحدت بعد از سقوط مقاومت غرب کابل را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد که به گونه‌ی تلویحی حکایت از دور افتادن این حزب از مسیر تعیین‌شده در رهبری مزاری بود.

نگرانی عمده‌ی «عصری برای عدالت»، گیر افتادن هزاره‌ها در دام سیاست‌هایی بود که از یک‌سو تشتت و پراکندگی را در جامعه‌ی افغانی گسترش داده و کشور را به قهقرای سیاست‌های اتنیکی و قبیله‌ای رجعت می‌داد، و از سویی دیگر هزاره‌ها را بدون موجب قربانی جنگ منطقه‌ای ایران با جهان می‌ساخت. حزب وحدت برای تبیین سیاست‌های جدید و روابط نزدیک خود با جمهوری اسلامی ایران هیچ پیام روشنی نداشت. «عصری برای عدالت» در همین گره‌گاه بود که می‌کوشید نقش راه‌گشایی داشته باشد، با این‌که در میدان عمل از این تلاش خود بهره‌ی قابل اطمینانی دریافت نمی‌کرد. سیاست افغانستان در یک چرخه‌ی خارج از کنترل در حرکت بود.

***

دای‌فولادی از سبک نویسندگی خاصی بهره‌مند بود. به نظر می‌رسید کلمه‌ها در چنگال او مانند موم می‌پیچند و به هر گونه‌ای که خواسته باشد از آن‌ها چیزی بیرون می‌کشد. در پروردن مفاهیم و شرح و بسط آن‌ها استعداد عجیبی داشت. در جریان کار «عصری برای عدالت»، او را مانند نقاشی می‌دیدم که دوست داشتم همیشه قلم‌مو در دست داشته باشد و اثر هنری خلق کند. تا جایی که به یاد دارم، هرگاه که قلم را در دستانش می‌گرفت و چیزی می‌نوشت، چیز بکر و نابی بود که احساس می‌کردم تازه از ذهنش بیرون می‌زند. در تمام مدت کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» من، گاهی بعد از رضا مسکوب، اولین فردی بودم که نوشته‌ی او را پاک‌نویس می‌کردم و بعد از آن، تا وقتی چاپ می‌شد و از نشر بیرون می‌آمد، ده‌ها بار به قصد تصحیح و ویرایش و اصلاح می‌خواندم و تقریباً به کلی حفظ می‌کردم.

هیچ‌گاه از خواندن نوشته‌های دای‌فولادی احساس خستگی نمی‌کردم و به نظرم نمی‌رسید که نوشته‌هایش یک‌نواخت و تکراری و خسته‌کننده می‌شوند. اغلب می‌دیدم که یک مفهوم را از زاویه‌های مختلف به گونه‌های مختلف مطرح می‌کرد و هر بار نیز طرح مطلب توسط او صورت تازه‌تری به خود می‌گرفت.

در دوران کار «عصری برای عدالت»، دو بار تصمیم گرفتیم مقاله‌ها را به صورت سخنرانی‌های یک سمینار علمی آماده کنیم و به نشر برسانیم. یک‌بار سمیناری را به مناسبت تحلیل بیست‌وسوم سنبله برگزار کردیم که درواقع اولین انشقاق رسمی در رده‌های رهبری حزب وحدت و جامعه‌ی هزاره بود و بار دیگر سمیناری در تحلیل شهادت مزاری در بیست‌ودوم حوت. در این سمینارها دای‌فولادی در مقام شخصیت‌های مختلف دیدگاه‌های مختلف را مقابل هم مطرح می‌کرد. مهارت او در طرح این سخنان به گونه‌ای بود که حتا لحن و محتوای سخنان او از یک شخص تا شخص دیگر تفاوت می‌کرد و به‌سختی می‌شد حدس زد که این‌ها شخصیت‌هایی واقعی در برابر هم نبوده‌اند.

در دوران کار «عصری برای عدالت»، گاهی طرح‌هایی روی دست گرفته می‌شد که در فضای نشراتی و تبلیغاتی تحول زیادی خلق می‌کرد. برای ما مهم این بود که فضای تبلیغی را از حالت رکود بیرون بکشیم و فرصت بحث و مناظره را در جامعه‌ی هزاره زنده نگه داریم. این چیزی بود که اکثر رهبران حزب وحدت از آن وحشت داشتند و به هر وسیله‌ی ممکن در برابر آن مقابله می‌کردند. مقارن با شماره‌ی هشتم «عصری برای عدالت» نامه‌ی سرگشاده‌ای از سوی شورای نویسندگان «عصری برای عدالت»

عنوانی رهبری حزب وحدت نوشته شد و در آن نکته‌هایی یادآوری شد که به‌نظر می‌رسید در فضای خاصی که وی قرار داشت، کسی به‌طور صریح برایش نمی‌گفت. هدف این بود که این حرف‌ها به آدرس رهبری حزب وحدت گفته شوند، اما درواقع مخاطب عام اجتماعی پیدا کنند.

در یک ابتکار دیگر، برخی از شخصیت‌های حزب وحدت که در رده‌های تصمیم‌گیری این حزب قرار داشتند، برای اولین‌بار وادار شدند که در مورد دیدگاه‌ها و مواضع این حزب به‌طور صریح سخن بگویند و این سخنان‌شان به اطلاع عامه رسانده شود. از زمانی که در خزان سال ۱۳۷۵ ائتلاف خنجان بین شورای نظار، حزب وحدت و جنبش ملی اسلامی به امضا رسید و حزب وحدت در رویارویی مستقیم با طالبان قرار گرفت، شخصیت‌ها و اعضای حزب وحدت به شکل غیررسمی انتقادهای زیادی را در برابر «عصری برای عدالت» و مواضع آن مطرح می‌کردند؛ اما هیچ‌گاه سخنان خود را به‌طور رسمی در نشریه‌ها یا سخنرانی انعکاس نمی‌دادند. به همین‌گونه، هیچ اظهار نظر رسمی‌ای از سوی آنان در مورد مواضع حزب وحدت در قبال جمهوری اسلامی ایران یا آشتی با احمدشاه مسعود و هم‌پیمانان شیعی آن ابراز نمی‌شد. به همین دلیل، دو اقدام به‌طور هم‌زمان روی دست گرفته شد که به این وضعیت پایان دهد. در اقدام اول تمام انتقادهای غیررسمی علیه «عصری برای عدالت» به‌صورت یک نامه‌ی سرگشاده عنوانی شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» نوشته شد و از طرف جمعی از هواداران حزب وحدت منتشر شد تا زمینه‌ای شود برای پاسخ گفتن ما به آن انتقادها.

نامه آماده شد؛ با منطقی محکم و ادعاهایی مستدل و جدی علیه شورای نویسندگان «عصری برای عدالت». در آن زمان خود ما به کامپیوتر دست‌رسی نداشتیم و تمام مطالب را در چاپ‌خانه‌ی صبور تایپ و آماده می‌کردیم. از فرهاد خواستیم که خودش آن متن را تایپ کند و این راز را مخفی نگه دارد. در همان‌جا متن را اصلاح کردیم و به فرهاد دادیم و او هم دو هزار نسخه از آن تکثیر کرد. تمام کارها به سرعت انجام شد. یک نسخه از نامه‌ی سرگشاده در یک پاکت سربسته با پُست سریع به دفتر نشریه‌ی حزب وحدت در پشاور ارسال شد با یادداشت کوچکی که می‌گفت:

«چون فعالیت‌های تخریبی شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» علیه رهبری حزب وحدت و مرکزیت جامعه‌ی هزاره غیر قابل تحمل شده است، جمعی از هواداران حزب وحدت تصمیم گرفتیم که این نامه‌ی سرگشاده را برای افشای چهره و ماهیت آنان نشر کنیم و بعد از

این به‌طور فعال جهت خنثی ساختن توطیه‌ی آنان وارد عمل خواهیم شد و تمام نیت‌ها و توطیه‌های آنان را افشا خواهیم کرد تا جامعه به چهره و اهداف این روشنفکرنمایان پی ببرد.»

همان روز صورت دیگری از نامه را با پُست سریع به ایران فرستادیم و برای برخی از کسانی که مسؤولیت پخش «عصری برای عدالت» را داشتند، گفتیم که آن را به دفتر هفته‌نامه‌ی وحدت برسانند تا در آن هفته‌نامه نشر شود. نسخه‌های زیادی از نامه را به کویته فرستادیم که از مجراهای غیر مستقیم پخش شوند تا فضای عمومی نسبت به استدلال‌هایی که در آن مطرح شده بود، آماده شود. به همین‌ترتیب، ده‌ها نسخه‌ی دیگر را به نشانی‌هایی که در تماس پُستی نشریه قرار داشتند، فرستادیم.

دو روز بعد فرهاد تماس گرفت و خبر داد که مسؤولین فرهنگی حزب وحدت نامه‌ی سرگشاده را ضمیمه‌ی نشریه‌ی خود آورده‌اند و قرار است در شماره‌ی بعدی آن چاپ شود. چندی بعد از ایران نیز خبر دادند که هفته‌نامه‌ی وحدت نامه را منتشر کرده است و نسخه‌ای از آن را با پُست سریع برای ما فرستادند.

در جاپان ماجرای خنده‌داری برای یکی از دوستان ما اتفاق افتاد. او یکی از حامیان استوار نشریه‌ی «امروز ما» و «عصری برای عدالت» بود و در نامه‌های خود پی‌هم ما را تشویق می‌کرد که «سخن حق را بگوییم هرچند به زیان خود و پدر و مادر و فرزندان ما تمام شود.» وی این توصیه را به استناد یک آیه‌ی قرآن مطرح می‌کرد. در نامه‌های او کار ما به اندازه‌ی خون مزاری ارزش داده می‌شد. نامه‌ی سرگشاده‌ی «عصری برای عدالت» به رهبری حزب وحدت را به نشانی او فرستاده بودیم. نامه‌ی سرگشاده‌ی هواداران حزب وحدت علیه شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» را نیز فرستادیم. به زودی نامه‌ای از او گرفتیم که محتوای کلی آن چنین بود:

«همین لحظه که این نامه را می‌نویسم هم چرندنامه‌ی بی‌محتوا و فاقد منطق شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» به رهبری حزب وحدت را در برابر خود دارم و هم نامه‌ی عالمانه و مسؤولانه‌ی هواداران حزب وحدت علیه شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» را. من نامه‌ی هواداران حزب وحدت را به‌طور کمال و تمام تأیید می‌کنم و چرندنامه‌ی شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» به رهبری حزب وحدت را شدیداً محکوم می‌کنم. از شما نیز می‌خواهم که هرچه سریع از ملت مظلوم و خونِ شهیدان و به‌خصوص رهبر شهید معذرت‌خواهی کنید و دیگر از این حرکات غیرمسؤولانه که باعث تباهی و بربادی و بدنامی

مردم قهرمان و شهیدپرور ما می‌شود، خودداری کنید.»

این دوست ما حتا فراموش کرده بود که هر دو نامه را ما برای او فرستاده بودیم و شاید در فرستادن آن‌ها دلیلی وجود داشته باشد و ما برای آن پاسخی هم داشته باشیم.

بعد از نامه‌ی سرگشاده، طرح ریختیم تا برای اخذ نظرهای بیش‌تر رهبران حزب وحدت از زبان خود آنان مصاحبه بگیریم و صورت مصاحبه‌ی آنان را در نشریه منتشر کنیم و در مورد همه‌ی آن‌ها بحث و تحلیل به راه بیندازیم. تا دو روز دیگر با عباس دلجو، مسؤول دفتر حزب وحدت در پشاور، داکتر طالب مسؤول سیاسی حزب وحدت در پاکستان، و محمد ناطقی، مسؤول دفتر حزب وحدت در تهران گفت‌وگوهایی تلفونی ترتیب دادیم که از آدرس‌های مختلف انجام می‌شد و نظرهای آن‌ها را به‌طور مفصل دربر می‌گرفت.

همه‌ی این مصاحبه‌ها به ضمیمه‌ی نامه‌ی سرگشاده با نشانی مراجع پخش آن‌ها در نشریه‌های حزب وحدت، در شماره‌ی نهم «عصری برای عدالت» منتشر شد. در پاسخ نامه‌ی سرگشاده در بخش نامه‌ها به تفصیل پاسخ گفته شد و در تحلیل مصاحبه‌های مسؤولان حزب وحدت، مصاحبه‌ای صورت گرفت با حسین شهیدی، یکی از اعضای شورای نویسندگان «عصری برای عدالت» که تمام نظرها و سخنان آنان را به ضمیمه‌ی مواضع رسمی حزب وحدت نقد و بررسی می‌کرد.

این شماره‌ی نشریه خشم رهبران حزب وحدت را به اوج رسانید؛ اما در جامعه نیز تأثیرهای خوبی گذاشت. داکتر طالب در یک مصاحبه‌ی مفصل که در چهار شماره‌ی هفته‌نامه‌ی این حزب منتشر شد، نویسندگان «عصری برای عدالت» را مورد حمله قرار داد و حرکت آنان را خلاف نورم‌ها و اخلاق ژورنالیستیک قلمداد کرد. او گفت که سخنان او در یک گفت‌وگوی دوستانه بیان شده و «عصری برای عدالت» این گفت‌وگو را افشا کرده است.

در تحلیلی که نظرهای محمد ناطقی، مسؤول سیاسی حزب وحدت در ایران، به نقد گرفته شد، وی به ذوالحیاتین سیاسی تشبیه شد. این تعبیر از بس مقبول افتاد حتا خود ناطقی نیز آن را در مورد خود به کار می‌برد و از آن به عنوان پسوند اسمی خود استفاده می‌کرد. سال‌ها بعد وقتی من او را برای نخستین‌بار در دفتر حزب وحدت در کابل ملاقات کردم، خلیلی خواست او را برایم معرفی کند، خود ناطقی پیش‌دستی کرد و گفت: ناطقی ذوالحیاتین!

رویکردهای مطبوعاتی «عصری برای عدالت» و «امروز ما»، شایبه‌هایی را که از موجودیت یک شبکه‌ی بزرگ و گسترده در عقب کار این دو نشریه وجود داشت،

تقویت می‌کرد. درواقع، شبکه‌ای بیش‌تر از دو یا سه نفر وجود نداشت؛ اما بیچارگی و بی‌پناهی ما مهم‌ترین چتر حفاظتی و امنیتی ما محسوب می‌شد. یک‌بار در اواسط کار «عصری برای عدالت» داکتر واحد، مامایم، به نمایندگی از روشنفکران کویته به اسلام‌آباد آمد تا با ما ملاقات کند. برای رد گم کردن، او را از کوچه‌پس‌کوچه‌های راولپندی آن‌قدر گردش دادیم که نشانی در ذهنش به کلی محو شده بود. دای‌فولادی روبه‌روی منزل من سکونت داشت؛ اما برای این‌که مامایم او را نبیند، زمینه‌سازی کردیم که با او تلفونی صحبت کند و وانمود کردیم که وی در پشاور است و به دلیل اشتراک در یک جلسه‌ی مهم نمی‌تواند به ملاقات مامایم نایل شود.

کارهای دای‌فولادی برای رهبران مذهبی و سیاسی در افغانستان و ایران، مخصوصاً تا جایی که به روابط آن‌ها با هزاره‌ها ارتباط می‌یافت، تکان‌دهنده بود. هزاره در کارهای دای‌فولادی، درست مانند پیکره‌ای بود که از دخمه‌ای تاریک و عفن بیرون آمده و داستان ناگفته و کتمان‌شده‌ای را برای همه بازگو می‌کرد. دای‌فولادی در تمام این دوران از زخم معده‌اش رنج می‌برد؛ اما به‌روشنی می‌دیدم که درد اظهار سخن، یا بیان تجربه‌ی تلخ مردم در قالب کلمه، برای او سنگین‌تر از دردی بود که در درونش شعله می‌کشید.... به همین علت، احساس می‌کنم که تاریخ تحول سیاسی و مدنی جامعه‌ی هزاره همیشه وامدار دای‌فولادی خواهد بود.

***

«عصری برای عدالت» در شماره‌ی دوازدهم از نشر بازماند. ظاهراً دلیل آن توقف حمایت مالی بود که تا آن زمان در اختیار نشریه قرار می‌گرفت. انجنیر عباس نویان به علت رکودی که در بازار تجارت خویش شاهد شد، اعلام کرد که توان پرداخت هزینه‌ی نشریه را ندارد. فشار طالبان بر مناطق مرکزی نیز افزایش یافته بود و نگرانی‌های «عصری برای عدالت» مبنی بر نزدیکی حزب وحدت با سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران یا قرار گرفتن آن در جبهه‌ی ائتلاف شمال، جز سرگردانی و سرخوردگی حاصلی به‌بار نمی‌آورد.

از جانبی دیگر، گروه طالبان نیز با برهنگی تمام سیاست انحصار و خشونت و رفتارهای قهقرایی خویش را بروز می‌داد که حزب وحدت و هزاره‌ها هیچ راهی برای سازگاری با آن در پیش نداشتند. عصری برای عدالت، در واقعیت امر در بن‌بستی آشکار گیر افتاده بود که نمی‌توانست از سیاست‌های طالبانی یا جبهه‌ی مخالف آنان راهی برای نجات مطرح کند. روشن بود که جنگ رقابت منطقه‌ای قدرت‌های بیرونی حزب وحدت را به دام انداخته بود و این حزب فرجامی جز شکست نداشت. در عین

حال، خط سیاسی‌ای که این حزب در پیش گرفته بود، بیرون شدن از دایره‌ی سیاست‌های موجود را نیز ناممکن جلوه می‌داد.

عصری برای عدالت در آخرین شماره‌های خود وضعیت نامساعدی را تجربه می‌کرد. این نشریه از منطقی دفاع می‌کرد که پایگاه و مقبولیت اجتماعی آن به دلایل گوناگونی آسیب دیده بود. رویکرد ضد جنگ و خشونت با جبهه‌ای که طالبان باز کرده و منطقی جز جنگ و خشونت نداشت، حالت تناقض‌آمیزی خلق کرده بود. جنگ در شیخ‌علی و دره‌ی ترکمن به شدت جریان داشت. دایمیرداد مورد تهاجم طالبان قرار گرفته بود. هزاره‌ها در کابل در بدترین وضعیت به‌سر می‌بردند. در این وضعیت، توصیه‌های منطقی «عصری برای عدالت» تنها می‌توانست سخنی برای تاریخ باشد نه این‌که در زمان حال راه برون‌رفتی محسوب شود.

«عصری برای عدالت» واجد هیچ‌گونه طرح سیاسی مشخصی نبود که رهبری حزب وحدت استطاعت انجام آن را داشته باشد، حال آن‌که موضوع مورد بحث آن، کاملاً بار سیاسی داشت و پیامدهای عینی آن در تمام بخش‌های زندگی و روابط جامعه درک می‌شد. به همین علت، تصمیم به توقف این نشریه حداقل می‌توانست بن‌بستی را که سردچارش شده بود، از میان بردارد.

به‌نظر می‌رسید که حامیان مالی «عصری برای عدالت» نیز از قطع کمک خود برای نشریه همین ملاحظه را داشتند. برای آنان راه «عصری برای عدالت» بن‌بست را در یک چرخه‌ی نافرجام تشدید می‌کرد. این برداشت را کسی به‌طور آشکار بیان نمی‌کرد، اما هر باری که تماس تلفنی برقرار می‌شد گوشه‌ای از این‌گونه حرف‌ها برملا می‌شد.

متوقف شدن «عصری برای عدالت» برای من درس دیگری بود که فکر می‌کنم در آینده‌های زندگی سیاسی‌ام اثرهای فراوانی داشت. حس می‌کردم در زندگی و روابط انسانی، مخصوصاً وقتی برخورد فکری و منطقی میدان تنگی در افکار عامه داشته باشد، تکیه کردن به هرگونه خط سیاه و سفید، از هر جنس و با هر گرایش و توجیه، نوعی برخورد ایدئولوژیک است که به‌طور طبیعی از خط تعادل بیرون می‌افتد. در هم‌چون مواقع، واکنش‌های روانی خیلی بیش‌تر از کنش‌های منطقی و فکری نقش بازی می‌کنند.

ما در« عصری برای عدالت»، آخرین مراحل را با تلخکامی طی می‌کردیم. این روند باید به پایان می‌رسید و برای ادامه‌ی کار به طرحی دیگر می‌اندیشیدیم.

***

«عصری برای عدالت» در دوازده شماره‌ای که انتشار یافت، بخش عظیمی از تفکر سیاسی نوین جامعه‌ی هزاره را به گونه‌ای عمیق و بنیادین متأثر ساخت. این نشریه به‌طور گسترده و وسیع پخش می‌شد و مورد استقبال و توجه قرار می‌گرفت.

یکی از نشریه‌هایی که با تمویل جمهوری اسلامی ایران در این کشور منتشر می‌شد، هفته‌نامه‌ی «فریاد عاشورا» بود. این نشریه «عصری برای عدالت» را بخشی از «توطیه‌ی استکبار و رژیم صهیونیستی اسرائیل» می‌دانست که علیه «کیان اسلام و تشیع» به راه افتاده بود. «فریاد عاشورا»، تقریباً در هر شماره‌اش یکی دو مطلب اختصاصی در مورد «عصری برای عدالت» و مقاله‌ها و دیدگاه‌های آن داشت. یکی از شماره‌های این نشریه با تیتر بزرگی در صفحه‌ی نخستش منتشر شد که ادعا می‌کرد دست‌اندرکاران «عصری برای عدالت» تحت محافظت شدید پولیس پاکستان قرار دارند و با موترهای مخصوص حرکت می‌کنند. در همین گزارش ادعا شده بود که هر کسی خواسته باشد با یکی از دست اندرکاران «عصری برای عدالت» دیدار کند، به گونه‌های مختلف مورد بازپرسی و بازرسی قرار می‌گیرد.

یکی از خاطره‌های جالب من و دای‌فولادی نیز یک هفته بعد از نشر گزارش «فریاد عاشورا» اتفاق افتاد. عصر هر پنج‌شنبه، من و او با پای پیاده می‌رفتیم راجه‌بازار در مرکز راولپندی تا مواد خوراکه‌ی مورد نیاز خود را از بازار عمومی به قیمت ارزان‌تر خرید کنیم. فاصله‌ی راه تا راجه‌بازار حدود یک ساعت با پای پیاده بود. در مسیر راه با هم قصه و بحث و گفت‌وگو می‌کردیم و وقتی اجناس مورد ضرورت خود را می‌خریدیم با یک ریکشا دوباره برمی‌گشتیم. آن روز، دای‌فولادی می‌خواست از بازار سبزی‌فروشی مرچ سبز خرید کند. در ابتدای بازار مرچ کیلوی هشت کلدار بود. در انتهای این بازار که باید راه طولانی را از میان لای و آشغال‌های مرطوب عبور می‌کردیم، مرچ با کیفیت نسبتاً بهتر ده کلدار بود. دای‌فولادی برای گرفتن یک کیلو مرچ این فاصله را دو بار طی کرد تا میان مرچ ارزان‌تر و بی‌کفیت‌تر و مرچ باکیفیت‌تر اما گران‌تر یکی را انتخاب کند. بار آخری که می‌خواست برای گرفتن مرچ ارزان‌تر به انتهای بازار برود، هر دو به خنده افتادیم و گفتیم کاش آیت‌الله خامنه‌ای می‌دانست که ما بدون محافظت پولیس پاکستانی، برای یک کیلو مرچ ارزان‌تر چند بار در یک بازار رفت‌وآمد می‌کنیم!

«فریاد عاشورا» تنها یک نمونه بود. درواقع تصور غالب این بود که در عقب کار «عصری برای عدالت» شبکه‌ی عظیمی از اطلاعات و پول گردش دارد. کسی باور نمی‌کرد که فعالیت‌های این نشریه وابسته به هشت‌صد دالر اعانه‌ی ماه‌واری است که برای دو نفر پشتوانه‌ی سخن و زندگی محسوب می‌شود. فرد سومی که به معنای واقعی از این راز باخبر بود، داکتر انور یوسفی[٤] بود که منزلش به عنوان محل تماس و نشانی ما استفاده می‌شد و خودش به عنوان چتر حمایتی عمل می‌کرد که تمام فعالیت‌های «عصری برای عدالت» را تحت پوشش داشت.

«فدراسیون آزاد ملی به عنوان یک حزب سیاسی تشکیل می‌شود تا بتواند به حیث یک رهبری سالم سیاسی که متکی بر صداقت ملی است، در درون جامعه‌ی هزاره به فعالیت خود ادامه دهد.»

(دای‌فولادی در مصاحبه با بی‌بی‌سی، ۲۳ جدی ۱۳۷۷)

۲۳

جرقه‌ای در ظلمت، انفجاری در سکوت[1]

زمانی که جبهه‌های حزب وحدت در مزارشریف و بامیان درهم شکست و طالبان بر بخش بزرگی از افغانستان مسلط شدند، انجنیر عباس نویان بار دیگر گام پیش گذاشت و به کمک مالی او نهادی به نام فدراسیون آزاد ملی ایجاد شد که با تکیه بر اعتبار فرهنگی «عصری برای عدالت»، طرح‌های جدیدی را برای آینده‌ی جامعه‌ی هزاره پیشنهاد می‌کرد. دای‌فولادی با نام شهیدی در مقام سخنگوی فدراسیون آزاد ملی با رادیو بی‌بی‌سی مصاحبه‌ای تلفونی انجام داد که در آن از اعلام موجودیت این نهاد تحت زعامت روشنفکران هزاره سخن گفت. دای‌فولادی، با همین نام، مصاحبه‌های دیگری را با چند رادیوی محلی افغان‌ها در ایالات متحده‌ی امریکا نیز انجام داد.

هدف از ایجاد فدراسیون آزاد ملی، عمدتاً فراهم کردن موقعیتی سیاسی برای بیان حرف‌ها و مواضع سیاسی جامعه‌ی هزاره بود. رویکردهای نشراتی «امروز ما» و «عصری برای عدالت» از موجودیت یک قشر نیرومند روشنفکری در جامعه‌ی هزاره خبر داده بود. کمیت افرادی که در عقب کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» وجود داشتند، مهم نبود. پایگاهی که از آن سخن هزاره با منطقی جدید و سیال بر زبان می‌رفت، نشانه‌ی نیرومندی از وجود یک قشر متفکر و روشنفکر در جامعه بود. فدراسیون آزاد ملی، در خلای خردکننده‌ای که پس از شکست حزب وحدت ایجاد شده بود، از همین پایگاه به سراغ جامعه می‌رفت. به‌نظر می‌رسد این ابتکار توانست در یک مقطع کوتاه، نقش مؤثری بازی کند و جامعه را در تنگنای روانی شدیدی که سردچارش شده بود، دستگیری کند.

از طریق فدراسیون آزاد ملی سلسله کتاب‌هایی منتشر شد که دای‌فولادی با نوشتن آن‌ها تلاش می‌کرد راه مبارزه‌ی جدید هزاره‌ها را در روشنایی تجارب گذشته‌ی آنان هموار سازد. برای اولین‌بار سندی نیز با عنوان *منشور دموکراسی* از آدرس این نهاد منتشر شد که در آن، ضمن شرح پنج نوع نظام سیاسی غیردموکراتیک در تاریخ سیاسی افغانستان (شاهی مطلقه، جمهوری خودکامه‌ی سردار داودخان، رژیم ایدئولوژیک کمونیستی، حکم‌روایی گروه‌های اسلامیستی و امارت اسلامی طالبان)، دموکراسی به عنوان یک نظام سیاسی موفق در عرصه‌ی تنظیم روابط سیاسی جامعه پیشنهاد شد. این منشور، چندی بعدتر، در یک جزوه‌ی کوچک به‌طور مفصل شرح و بسط یافت.

فدراسیون آزاد ملی در مجموع شش جزوه‌ی کوچک را منتشر کرد که درواقع از آخرین کارهای نشراتی دای‌فولادی در پاکستان محسوب می‌شوند. بعد از این مرحله، دای‌فولادی تصمیم گرفت تا بر روی مهم‌ترین اثر تحقیقی خود در رابطه با تاریخ سیاسی افغانستان با نام «افغانستان، قلمرو استبداد» کار کند.

***

دای‌فولادی، کار تحقیقی قلمرو استبداد را هم‌زمان با نشر «عصری برای عدالت» آغاز کرد؛ اما بعد از پایان «عصری برای عدالت» مطالعات منظم‌تری را در این زمینه انجام داد. کار نوشتن این کتاب پرحجم نیز از شاهکارهای نویسندگی دای‌فولادی محسوب می‌شود. این کتاب در چاپ نخست بیش از هفت‌صدو پنجاه صفحه داشت، در قطع وزیری. از لحظه‌ای که اولین سطرهای این کتاب روی کاغذ رقم خورد تا لحظه‌ای که به‌طور کامل آماده شد و به چاپ‌خانه رفت، در مجموع سی و هفت روز را دربرگرفت. او از ساعت شش صبح تا یازده قبل از ظهر به‌طور منظم می‌نوشت. من وظیفه داشتم که آن را پاک‌نویس و ویرایش کنم و برادرم، نجیب‌الله سروش نیز مسؤولیت تایپ آن را برعهده داشت. بعد از ظهرها می‌نشستیم و صورت تایپ‌شده‌ی متن را یک‌جایی مرور می‌کردیم و هرگونه حک و اصلاحی را که در آن لازم بود وارد می‌کردیم. به این‌ترتیب بعد از این‌که دای‌فولادی از نوشتن فارغ شد، تنها چند روز دیگر وقت لازم داشتیم تا صورت نهایی کتاب برای چاپ آماده شود.

تشکیل «فدراسیون آزاد ملی» و نشر «قلمرو استبداد» در اوج حاکمیت طالبان و فشاری که بر هزاره‌ها در سراسر افغانستان وجود داشت، درواقع همان «جرقه‌ای در ظلمت، انفجاری در سکوت» بود که تداوم نبرد در معرکه‌ی افغانستان را گوش‌زد می‌کرد. افغانستان آزمون خویش در حاکمیت طالبان را آغاز کرده بود. طالبان در شکست

مخالفان خویش پیروز شده بودند؛ اما مردم افغانستان، و جهان، مصاف‌های تازه‌ای داشتند که طالبان تا عبور از آن‌ها، هزینه‌های دیگری نیز باید پرداخت می‌کردند.

***

سال ۱۳۷۸ برای اکثر مردم افغانستان، مخصوصاً برای هزاره‌ها، سال سخت و دشواری بود. مزار و بامیان به تصرف طالبان درآمده بود و قتل‌عام‌های هولناکی در این دو شهر کابوس مرگ و هراس را بر روان هزاره‌ها حاکم ساخته بود. طبق گزارش‌هایی که منتشر می‌شد بیش از هشت هزار نفر در جریان یک هفته‌ی اول تسلط طالبان بر مزار سلاخی شدند و صدها نفر دیگر در بامیان و یکاولنگ از دم تیغ گذشتند. بر بنیاد گزارش‌هایی که از منابع سازمان ملل و سازمان‌هایی غیردولتی منتشر شد، بازار دره‌صوف و بیش‌تر از دو هزار خانه در اطراف این بازار به‌طور کلی سوختانده شده و به ویرانه‌ای مبدل شدند. طالبان در شمالی تمامی مزارع و تاکستان‌ها را به آتش کشیدند و در کابل، شلاق زدن زنان و قطع دست و اعدام در استدیوم ورزشی به تصویر عام روزانه تبدیل شده بود. در پس تمام این رفتارهای مخوف، نام کسانی چون مولوی عبدالمنان نیازی، والی طالبان در بلخ، مولوی دادالله فرمانده عملیات طالبان علیه هزاره‌جات، و مولوی قلم‌الدین، وزیر امر به معروف و نهی از منکر طالبان نیز بر سر زبان‌ها جاری بود.

طالبان پس از تسخیر کابل، با زور کیبل و شلاق، هر کسی را وادار می‌کردند تا اعتراف کنند که در گذشته تفنگ داشته و در جبهه بوده‌اند. بعد از این اعتراف، قربانیان ناگزیر بودند اسلحه یا قیمت معادل آن را برای طالبان تحویل دهند. برای انجام این عمل، مرجع مشخصی وجود نداشت که با حکم و قرار محکمه به دنبال کسی بیرون شود یا پروسه‌ی تحقیق و بررسی را از مجراهای قانونی دنبال کند. هر طالبی برای خود یک محکمه بود و می‌توانست فردی را مورد بازخواست قرار دهد و اسلحه یا قیمت معادل آن را به دست بیاورد. این شیوه‌ی عمل طالبان، درست مانند شیوه‌ی رفتار لشکریان امیر عبدالرحمن در یک قرن قبل یا رویکرد حزب دموکراتیک خلق در آغاز حکم‌روایی این گروه در سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ بود. گویی سپاهیان امیر عبدالرحمن یا افسران حزب دموکراتیک خلق، بعد از یک انقطاع تاریخی، بار دیگر میراث خود را در درون صفوف طالبان زنده کرده بودند. در یک مرحله، تعدادی از هزاره‌ها در کابل برای عرض حال و رفع مشکل خود نزد ملا عبدالرزاق، وزیر داخله‌ی طالبان رفتند. ملا عبدالرزاق در پاسخ به این هیأت هزاره، با استهزا گفته بود که «حالا شما را در شهر زنده گذاشته‌ایم، کفایت نمی‌کند که اعتراض هم می‌کنید؟!»

ملا خیرالله یکی دیگر از رهبران طالبان، پس از تصرف هرات در سال ۱۳۷٤ در مصاحبه‌ای با بخش پشتوی بی‌بی‌سی، ادعا کرد که در قرآن گفته شده که شنیده شدن صدای پای زن حرام است. ملا عبدالمنان نیازی، والی طالبان در مزارشریف بعد از قتل عام وسیعی که به راه انداخت، برای هزاره‌ها اعلام کرد که یا از نو مسلمان شوند، یا از کشور خارج شوند و یا به امارت اسلامی خراج پرداخت کنند.

سازمان ملل در یک گزارش پنجاه‌وپنج صفحه‌ای که به قول روزنامه‌ی شیکاگو تریبیون[۲]، به کوفی عنان، دبیرکل سازمان ملل تحویل داده شده بود، اعلام کرد که طالبان به منظور تحکیم قدرت خود در نقاط شمالی، مرکزی و غرب افغانستان، قتل‌عام‌های سازمان‌یافته‌ای را به راه انداختند و هزاران تن از مردم غیرنظامی، به‌خصوص هزاره‌ها را از بین بردند. مقام‌های سازمان ملل از پانزده مورد قتل‌عام در بین سال‌های ۱۹۹٦ تا ۲۰۰۱ یاد کرده‌اند که توسط رژیم طالبان صورت گرفته و همه‌ی آن‌ها به فرمان مستقیم ملاعمر انجام شده است. مقامات سازمان ملل در گزارش خود این قتل‌عام‌ها را از نوع مشابه آن در بوسنیا قلمداد کرده و خواهان پیگرد آن توسط محاکم بین‌المللی شدند. در سال ۱۳۹۰، ملا سلام ضعیف که سفیر طالبان در پاکستان بود، در یک مصاحبه با تلویزیون طلوع اعمال ظالمانه و وحشیانه توسط طالبان را یک ضرورت اعلام کرد.[۳]

گزارش سازمان ملل از کشتار هزاران نفر با تیرباران یا خفه‌کردن در میان کانتینرهای سربسته، تجاوز جنسی، به آتش‌کشیدن خانه‌ها، کوچ‌های اجباری و به اسارت گرفتن زنان یاد می‌کند که در مزارشریف و هزاره‌جات و شمالی اتفاق افتاد.[٤] کمال حسن، گزارشگر ویژه‌ی سازمان ملل در نتیجه‌ی تحقیقاتش افشا کرد که تنها در شهر استالف، که بیش از چهل‌وپنج هزار باشنده داشت، طالبان مردم را بیست‌وچهار ساعت وقت دادند تا قریه‌های خود را ترک کنند. بعد از پایان این مهلت، تمام منطقه را با خاک یک‌سان کردند.[۵] به همین ترتیب، طالبان با تصرف بامیان صدها نفر از مردان، زنان و کودکان را قتل عام کردند و در یکاولنگ، سه‌صد نفر را در بیرون قریه جمع کرده و همه را به‌طور دسته‌جمعی تیرباران کردند.[٦] مجله‌ی تایم، در یک گزارش تکان‌دهنده از موارد سرسام‌آور اسارت و قاچاق زنان توسط طالبان یاد می‌کند که تنها در یک مورد از شمالی بیشتر از شش‌صد زن را اختطاف کرده و با لاری و بس، به پاکستان یا کمپ‌های نظامی متعلق به اسامه بن‌لادن انتقال دادند.[۷] طالبان پس از کنترل بر کابل، زنان را از گشت و گذار آزاد در بازارها منع کرده بودند، اما وقتی بر سایر شهرها تسلط یافتند در اِعمال این قواعد تا

جایی پیش رفتند که زنان را روی بازار شلاق می‌زدند، در استدیوم‌های ورزشی اعدام می‌کردند، و در یک مورد، قانونی وضع کردند که به موجب آن، از مردم خواسته شده بود شیشه‌ی پنجره‌های منازل خود را سیاه کنند تا زنان از بیرون قابل دیدن نباشند و زنان نیز نتوانند بیرون را نگاه کنند.[۸]

در سال ۱۳۷۹ طالبان با منفجر کردن مجسمه‌های بودا در بامیان دنیا را به شگفتی و وحشت فرو بردند. ملاعمر پیش از آن در هنگامه‌ی تصرف بامیان، فتوایی صادر کرده و گفته بود که مجسمه‌ها را به دلیل این‌که دیگر کسی آن‌ها را عبادت نمی‌کند، تخریب نکنند؛ اما در سال ۱۳۹۰، با فتوایی دیگر دستور داد که تمام مجسمه‌ها در سراسر کشور از بین برده شوند. لیوک هاردین، خبرنگار گاردین، در مقاله‌ای که در تاریخ دوم مارچ ۲۰۰۱ منتشر کرد، می‌گوید که ملا متوکل، وزیر خارجه‌ی طالبان در یک نشست با هیأتی از متخصصان فرهنگی غربی، به آن‌ها اطمینان داد که طالبان مجسمه‌های بودا را تخریب نمی‌کنند. هاردینگ می‌گوید که متوکل این سخن را در حال نوشیدن چای سبز، با لبخندی که بر لب داشت، بیان کرد. ساعت پنج و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر بود. تنها دو ساعت بعدتر، رادیو شریعت، فتوای ملاعمر، «رهبر یک‌چشم طالبان» را پخش کرد که گفته بود باید تمام مجسمه‌های باستانی افغانستان نابود شوند. یکی از متخصصان فرهنگی حاضر در جلسه با متوکل می‌گوید که این خبر بعد از ملاقات یک و نیم ساعته‌ی آن‌ها پخش شد و او کاملاً وحشت کرده بود. هاردینگ، مقاله‌اش را با این پاراگراف ادامه می‌دهد:

«روز پنج‌شنبه، جنگ‌جویان طالب، در قلب کوه‌های هندوکش، به عملی ساختن فتوای ملاعمر اقدام کردند. آن‌ها دو مجسمه‌ی بزرگ بودا را که یکی با سی‌وهشت متر و دیگری پنجاه‌و سه متر ارتفاع در درون کوه حفاری شده بود و قدمت آن به قرن دوم میلادی می‌رسید، نابود کردند.»[۹]

تخریب مجسمه‌های بودا، هزاره‌ها را به دلایل مختلفی، تکان داد. این تنها بودا نبود که فرو می‌ریخت، بلکه هزاره‌ها در عقب این فرو ریختن، تاریخ و هویت باستانی خود را در حال اضمحلال می‌دیدند. در پس نقشه‌ی تخریب بودا، طرح پاک‌سازی کامل هزاره‌ها عملی می‌شد، با این‌که این مجسمه‌ها دیگر نه به هزاره‌ها یا افغانستان، بلکه به فرهنگ و تاریخ بشری تعلق داشتند. هزاره‌ها احساس می‌کردند که دشنه‌ی طالبان، از درون رگ و ریشه‌های آنان عبور کرده و پیکر انسانیت و فرهنگ بشری را زخم زده است. من یکی از کسانی بودم که با دیدن منظره‌ی فرو ریختن مجسمه‌های بودا در

صفحه‌ی تلویزیون سی‌ان‌ان، احساس کردم که به سختی درهم‌شکستم و به زمین افتادم. درماندگی در برابر طالبان و فرهنگ و هویتی که با خود حمل می‌کردند، واقعیتی بود که با تمام زمختی و درشتی خود در وجود و ذهن هزاره‌ها رخنه کرده بود. بعد از آن تاریخ، باید انتظار می‌کشید تا هیچ نشانه‌ای از انسانیت میلیون‌ها انسان در سایه‌ی وحشت طالبی برجا نماند.

در اوج حاکمیت طالبان، کتابی در پشاور منتشر شد که عنوان «دویمه سقاوی» یا سقاوی دوم را بر پیشانی خود داشت. گفته می‌شد نویسنده‌ی این کتاب شخصی به نام اسماعیل یون است که با نام مستعار سمسور افغان اندیشه‌هایش را بیرون داده و به عنوان مانیفیست عمل طالبان، در اختیار این گروه قرار داده است.[۱۰]

در کتاب «دویمه سقاوی»، به‌طور صریح پیشنهاد شده بود که زبان پشتو، به اجبار عام ساخته شود و برای جلوگیری از خطر تجزیه‌ی افغانستان توسط اقلیت‌های غیرپشتون، در اطراف کابل خط کمربندی از اقوام پشتون جابه‌جا شود و تمام مناطقی که در آن‌ها اکثریت غیرپشتون بودوباش دارند، از ساکنین اصلی تخلیه شده و اقوام پشتون از جنوب و شرق به آن‌جا سکونت داده شوند تا امکان هرگونه بغاوت اقوام غیرپشتون در برابر حاکمیت پشتونی از بین برود.

پیشنهادهای دویمه سقاوی همان اقدام‌هایی بود که عملاً در حاکمیت طالبان به منصه‌ی اجرا درآمده بود. این کتاب از نظر منطق و استدلال قوت زیادی نداشت؛ اما با پشتوانه‌ی عمل جبارانه‌ی طالبانی در عقب خود، سیمای افغانستانی را که در ذهن نویسنده یا نویسندگان دویمه سقاوی وجود داشت، به خوبی ترسیم می‌کرد.

طالبان در پایان یک تاریخ قرار داشتند؛ اما مدافعان این تاریخ به سادگی حاضر نبودند ورود به تاریخ جدید را بپذیرند. ظاهراً طالبان به پیروزی خود آن‌چنان امیدواری داشتند که نه به واکنش مردم افغانستان بها می‌دادند و نه هم به انزوای سیاسی و فرهنگی خویش در جهان. گویا تاریخ افغانستان در زمان یائسه‌گی خود، نوزادی تازه به جهان تقدیم می‌کرد. این نوزاد هویتی را با خود انتقال می‌داد که در سیمای طالبان و سمسور افغان ظاهر شده بود.

«از سایر هم‌صنفانم چیز زیادی نمی‌دانم؛ اما خودم احساس می‌کنم که از وقتی وارد این مکتب شده‌ام از انسان‌بودنم خوشم می‌آید.»
(واحد، یکی از دانش‌آموزان معرفت در پشاور)

۲۴

لیسه‌ی عالی معرفت

هسته‌ی اولیه‌ی لیسه‌ی عالی معرفت در زیرزمین خانه‌ی داکتر انور یوسفی در خیابان سرسید واقع در راولپندی پاکستان گذاشته شد. داکتر انور یوسفی به پیشنهاد پدرش، حاجی سخی‌داد یوسفی، در سال ۱۳۷٤ مکتب ابتدائیه‌ی افشار را برای آموزش کودکان مهاجر تأسیس کرد و همراه با برادرش، داکتر اسماعیل یوسفی، عده‌ی اندکی از کودکان مهاجر را در صنف‌های ابتدایی تحت پوشش یک برنامه‌ی آموزشی قرار داد. در سال ۱۳۷٦ من و برادرم، حفیظ‌الله ابرم، به جمع معلمان مکتب ابتدائیه‌ی افشار پیوستیم. بعد از مدتی، تصمیم بر آن شد که نام مکتب ابتدائیه‌ی افشار به لیسه‌ی عالی معرفت تغییر کند و روی برنامه‌های آن نیز به‌طور جدی‌تر کار شود. تا دو سال دیگر، شاخه‌هایی از لیسه‌ی عالی معرفت در اتک و پشاور نیز گشایش یافت و کار روی کتاب‌ها و برنامه‌های درسی آن به‌طور فشرده آغاز شد.

هزاره‌هایی که از فشار نظام طالبان فرار می‌کردند، به‌طور عمده به کویته، پاراچنار، اتک و پشاور می‌رفتند. نقطه‌ای که در پشاور جمعیت کثیری از هزاره‌ها را در خود جای داده بود، حاجی کمپ بود؛ اما رفته‌رفته، مناطق اطراف فیصل کالونی نیز به محل بود و باش گروهیِ هزاره‌ها تبدیل شد.

در اکثر خانواده‌های هزاره، افرادی از سن پنج و شش ساله تا چهل‌ونه و پنجاه ساله مشغول قالین‌بافی بودند. بازار حاجی کمپ در جریان روزهای هفته خلوت و آرام بود؛ اما شام‌گاه پنج‌شنبه و روز جمعه جاده‌ها از ازدحام مردم مسدود می‌شد. شام‌گاه پنج‌شنبه و روز جمعه ساعت‌های فراغت قالین‌بافان بود که بعد از شش شبانه‌روز کار

خسته‌کننده و طاقت‌فرسا لحظه‌ای بیرون می‌برآمدند و گویا حق داشتند وقت‌شان را مطابق میل خودشان بگذرانند. روز شنبه، در اولین ساعت‌های روز، دوباره کار در پشت کارگاه قالین شروع می‌شد و همه برای نجات از گرسنگی با نور چشمان‌شان نقش و نگار قالین‌ها را تکمیل می‌کردند.

قالین‌بافی در فضا و شرایط زندگی مهاجرت، کار شاقه و خطرناکی بود. علاوه بر نشستن مداوم روی کنده‌های زانو یا در حالت خمیده و دقت در بافتن نقش‌ها مطابق الگویی که روی کاغذ برای قالین‌بافان داده می‌شد، گرد و غبار آلوده با مواد شیمیایی که از رنگ تارهای قالین بیرون می‌آمد، سلامتی قالین‌بافان را فوق‌العاده تهدید می‌کرد.

یأس و ناامیدی نیز بر ذهن و روان همه سایه انداخته بود. هیچ‌کسی به آینده نمی‌اندیشید. امید برگشت به کشور در دل همه مرده بود. آنانی که اندک امکانی داشتند، به‌سوی کشورهای غربی پناهنده می‌شدند؛ اما اکثریت هم‌چنان باقی می‌ماندند و در دنیای یأس و نومیدی قیمت گره‌های قالین را با لحظه‌لحظه‌ی زندگی خود پرداخت می‌کردند.

مدیران لیسه‌ی عالی معرفت در صحبت با برخی از بزرگان حاجی کمپ و فیصل کالونی، تصمیم گرفتند تا شعبه‌هایی از لیسه‌ی عالی معرفت را در این منطقه بگشایند. هدف اولیه آن بود تا فرصتی برای قالین‌بافان ایجاد شود که روزانه دو سه ساعت از وقت خویش را بیرون از خانه با درس و تعلیم سپری کنند و برای رفع خستگی از عقب کارگاه قالین‌بافی نیز مجالی داشته باشند. مدیران مکتب می‌کوشیدند استدلال خود را به گونه‌ای سازمان دهند که خانواده‌ها در فرستادن فرزندان خود به مکتب، از کاهش در عایدات ماهانه‌ی خود نگران نباشند. بر لوحه‌ی لیسه‌ی عالی معرفت نیز نوشته شد: ویژه‌ی قالین‌بافان.

با گشایش لیسه‌ی عالی معرفت و تبلیغات و هماهنگی خوبی که صورت گرفت، تعداد زیادی از خانواده‌های مهاجر که اکثریت‌شان را هزاره‌ها تشکیل می‌داد، برای ثبت نام فرزندان خود مراجعه کردند. صنف‌های درسی به‌طور مختلط ساخته شد و دختران و پسران، در سنین مختلف، با توجه به سطح و توانمندی اولیه‌ی‌شان در صنف‌های درسی تقسیم‌بندی شدند. در صنف دوم که دانش‌آموزان سواد اولیه برای خواندن و نوشتن را داشتند، خانمی در سن بیست‌وشش سالگی با دختر کوچکی در سن هفت سالگی کنار هم می‌نشستند و درس واحدی را تعقیب می‌کردند. این خانم خواهر من مهتاب بود و دختر کوچک همراه او نیز فریده، بزرگ‌ترین فرزند من. مجموع دانش‌آموزان صنف شانزده نفر بودند.

***

من با درس ویژه‌ی انسان‌شناسی به جمع معلمان لیسه‌ی عالی معرفت در فیصل کالونی پشاور پیوستم. این درس در ابتدا به عنوان یک درس ضمیمه در کنار سایر مضامین گنجانیده شد و هدف آن تقویت روحیه و نیروی امیدواری در دانش‌آموزان بود. سهم من در ابتدا بیش‌تر جنبه‌ی مشورتی و تقویتی داشت و حجم بالاتر درس‌ها را برادرانم، حفیظ‌الله ابرم و نجیب‌الله سروش که مدیریت مکتب را نیز عهده‌دار بودند، به پیش می‌بردند. شرکت من در برنامه‌های منظم به دلیل مصروفیت‌های بیرونی‌ای که داشتم، اندک بود.

برای متن کتاب انسان‌شناسی جزوه‌ای از داکتر علی شریعتی انتخاب شد که در آن فلسفه‌ی خلقت انسان در اسلام بیان می‌شد و برخی از سمبول‌های قرآنی در مورد ماهیت و خصوصیت‌های انسان مورد بازگشایی قرار می‌گرفت. این متن عمدتاً به آن دلیل انتخاب شد که فرصت را برای فکر کردن دانش‌آموزان مساعد می‌ساخت و با اعتقادات و باورهای مذهبی جامعه نیز هم‌خوانی داشت. علاوه بر این، کتاب با ادبیات شیوای شریعتی در تقویت مهارت‌های زبانی دانش‌آموزان نیز کمک می‌کرد و آن‌ها را در همان مراحل اولیه، امکان می‌داد تا ادبیات بلند و عمیقی را تجربه کنند.

در کتاب درسی انسان‌شناسی، متن سخنرانی دکتر شریعتی به بخش‌های کوچک تجزیه شد. هر بخش به‌طور جداگانه با پرسش و پاسخ و تمرین‌های جنبی موضوع چند جلسه‌ی درسی قرار می‌گرفت و دانش‌آموزان همراه آن به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند و قدرت تخیل‌شان را تقویت می‌کردند.

سیستم درسی لیسه‌ی عالی معرفت، برخلاف نظام رایج آموزشی در افغانستان، به گونه‌ی رشد سریع تنظیم شده بود. در این برنامه هدف اصلی رفع خلای آموزش و پرورش بود که اکثر جوانان افغانستان در سه دهه جنگ و ناامنی از آن رنج می‌بردند. در برنامه‌ی رشد سریع، دانش‌آموزان در سنین مختلف و با سطح‌های مختلف وارد صنف می‌شدند؛ ولی با امتحانات منظم دوره‌ای به آنان فرصت داده می‌شد تا دوره‌های درسی خود را به سرعت طی کرده و وارد صنف‌های بالاتر شوند. طرح اولیه‌ی این نظام آموزشی نیز به گونه‌ای بود که سیستم ناکام ماندن در آن وجود نداشته باشد، اما راه برای ارتقای دانش‌آموز از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر باز باشد. طبق این طرح، در هر امتحان دانش‌آموزانی که از صنف‌های مختلف در پایه‌های واحد رشد هم‌سانی نشان می‌دهند وارد یک صنف شده و درس‌های‌شان در سطحی متفاوت‌تر ادامه می‌یابد. در این نظام، اگر دانش‌آموزان سطح متوسط و پایین به‌طور معمول یک صنف

را در شش ماه تمام می‌کنند، دانش‌آموزان سطح بالاتر همان صنف را می‌توانند در دو یا سه ماه تمام کنند.

انسان‌شناسی نیز در ابتدا از صنوف ارشد لیسه‌ی عالی معرفت شروع شد. دانش‌آموزان این صنوف که از سن نسبتاً بالاتری برخوردار بودند، قدرت آن را داشتند که در مباحث صنف اشتراک کنند و با هم‌دیگر به بحث و تبادل نظر بپردازند.

دروس انسان‌شناسی به زودی اثر خود را نشان داد. دانش‌آموزان از روحیه و انگیزه‌ی بهتری برخوردار شدند و اشتراک‌شان در صنف درس و مباحث مختلف روزبه‌روز جدی‌تر و پربارتر شد. پنج ماه بعد از آغاز مکتب، وقتی اولین دسته‌ی دانش‌آموزان از صنف دوم به صنف چهارم رسیده بودند، به مناسبت ارتقای صنفی آنان محفل کوچکی برگزار شد. در این محفل، یکی از دانش‌آموزان به نام واحد که در سن شانزده‌سالگی وارد صنف شده بود، با احراز درجه‌ی سوم در میان هم‌صنفان خود، پیش صنف آمد تا احساسش را بیان کند. وی در ضمن سخنان دیگرش، با کلماتی ساده و روان گفت:

«از سایر هم‌صنفانم چیز زیادی نمی‌دانم، اما خودم احساس می‌کنم که از وقتی وارد این مکتب شده‌ام از انسان‌بودنم خوشم می‌آید.»

سخن واحد برای معلمان و مدیران لیسه‌ی عالی معرفت مایه‌ی تشویق بود. رویه‌ی دیگر این سخن، دردی را تصویر می‌کرد که همه‌ی قالین‌بافان هم‌سن و سال او از آن رنج می‌بردند. قالین‌بافان در جریان شش روز هفته، از ساعت چهار صبح تا ده شب به‌طور یک‌نواخت پشت کارگاه قالین می‌نشستند و به‌جز وقت غذا و نماز، تفریح و فراغتی نداشتند. گویی کارگاه قالین برای آن‌ها حکم زندانی را داشت که در آن لحظه‌لحظه با گرد قالین محو می‌شدند و در نقش‌های ظریف و کوچک آن می‌مردند. زندگی برای آنان فاقد لذت بود و انسان‌بودن جز رنجی تلخ معنایی نداشت. دانش‌آموزان معرفت گویا اکنون احساس می‌کردند که فراتر از قالین‌باف هویت دیگری نیز دارند: «انسان»، «خلیفه‌ی خدا»، «حامل روح خدا»، «امانت‌دار خدا»، «مسجود فرشتگان خدا»، «داننده‌ی اسما»، «دارای اراده و قدرت انتخاب»... و «اشرف مخلوقات».[1]

در هنگامه‌ی سقوط طالبان، هیأتی از مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی (NDI)[1] به پشاور آمد. یکی از دوستانم در سفارت امریکا در اسلام‌آباد مرا از آمدن این هیأت اطلاع داد و خواست تا آنان را در هوتل انترکانتینتال پشاور ملاقات کنم. صحبت‌هایی در مورد

1- National Democratic Institute

وضعیت افغانستان و دیدگاه‌های جانبین در مورد آینده‌ی این کشور به میان آمد. هیأت، قبل از برگشتن، از لیسه‌ی عالی معرفت نیز دیدار کرد. یکی از دختربچه‌های قالین‌باف به نام ذکیه که در صنف‌های ابتدایی درس می‌خواند و هنوز زبانش نیز به درستی کار نمی‌کرد، در پاسخ به یکی از اعضای هیأت که در مورد خواسته‌های آینده‌اش پرسید، گفت: «من می‌خواهم لیس جمبول شوم!» (من می‌خواهم رییس جمهور شوم.) گویا این دختربچه‌ی کوچک در فضایی قرار گرفته بود که مهاجرت و آوارگی و دختر بودنش هیچ‌کدام مانع خواست و آرزوی بلندش نمی‌شد.

اثر درس‌های انسان‌شناسی مدیران مکتب را تشویق کرد که کار روی این مضمون را هر چه بیش‌تر و جدی‌تر ادامه دهند و نکته‌های عمیق انسان‌شناسانه در آن را با تفصیلات بیش‌تری باز کنند. دانش‌آموزان در صنف‌های مختلف درواقع نقش اصلی را در خلق و پرورش مفاهیم مطابق به نیاز و ظرفیت صنف درسی ایفا می‌کردند. کار استادان صنف این بود که مفاهیم را بعد از بحث و بررسی و حلاجی در صنف، یادداشت کنند و در فرصت‌های بعدی با صورت‌های بهتر و کامل‌تر دوباره به موضوع بحث و مجادله در صنف تبدیل کنند.

لیسه‌ی عالی معرفت به زودی به مجتمعی از افراد متعهد و کوشا تبدیل شد. اعضای این مجتمع هم‌دیگر را درک می‌کردند و دارای دیدگاه مشترکی برای آینده‌ی کشور و فرزندان آن بودند. سواد و توانایی‌های مسلکی هیچ‌کدام آنان در بخش آموزش و پرورش قابل توجه نبود، اما عزم و دیدگاه روشن‌شان برای این‌که کار مؤثری را انجام می‌دهند، تشویق‌کننده و الهام‌بخش بود. همین جنبه از خصوصیت‌های آنان باعث شده بود که دانش‌آموزان نیز به زودی به اعضای یک خانواده یا یک گروه هم‌فکر و همراه تبدیل شوند.

تا سال ۱۳۸۰ که رژیم طالبان سقوط کرد و زمینه برای برگشت مهاجرین به وطن مساعد شد، لیسه‌ی عالی معرفت، هم از نظر تجربه‌ی مدیریتی و هم از نظر نصاب و مواد تعلیمی، به مرحله‌ی خوبی رسیده بود که می‌توانست از آن‌ها در پایه‌ریزی تجربه‌ی جدید تعلیمی در عرصه‌ی آموزش‌های مدنی استفاده کند.

هم‌زمان با سقوط رژیم طالبان لیسه‌ی عالی معرفت در سه شهر پاکستان (راولپندی، اتک، پشاور) شش شعبه‌ی تعلیمی داشت که در همه‌ی آن‌ها بالاتر از شش هزار دانش‌آموز دختر و پسر در صنف‌های مختلف مشغول فراگیری درس و تعلیم بودند.

«امرالله! دنیا تغییر کرده است. برو با رهبران خود صحبت کن. یک گفت‌وگوی جدی را آغاز کن. به مجردی که این گفت‌وگو را انجام دادی، دوباره با من تماس بگیر. به من بگو که چه نیاز دارید. دیگر مثل گذشته فکر نکنید. هیچ‌چیز مثل گذشته نخواهد بود. افغانستان شاهد یک آینده‌ی روشن خواهد بود.»

(مأمور سی‌آی‌ای خطاب به امرالله صالح، رییس امنیت ملی افغانستان)[1]

۲۵

دنیا تغییر می‌کند، افغانستان نیز

در نهم سپتامبر ۲۰۰۱، خبر ترور احمدشاه مسعود، همه را تکان داد. احمدشاه مسعود، مشهورترین فرمانده‌ی جهادی افغانستان و مهره‌ای کلیدی در دوران جنگ‌های دهه‌ی هفتاد خورشیدی بود. شهرت افسانه‌ای او در جنگ در برابر روس‌ها و مقاومت او در برابر طالبان، آوازه و نامش را از مرزهای افغانستان تا دورترین نقاط جهان رسانده بود. هرچند نقش و مسؤولیت مسعود در جنگ‌های داخلی بعد از پیروزی مجاهدین از موضوع‌های قابل مناقشه است؛ اما استعداد ویژه‌ی او در فرماندهی دو دوره از تاریخ معاصر افغانستان، نامش را در شمار معدودترین چهره‌های سازنده در تاریخ سیاسی افغانستان حفظ خواهد کرد. او هم در زمان اشغال کشور علیه روس‌ها از خود درخشش چشم‌گیری نشان داد و هم در زمان مقاومت در برابر طالبان و القاعده. هرچند گروه‌های دیگری نیز در گوشه و کنار افغانستان به مبارزه علیه طالبان ادامه دادند؛ اما نقطه‌ی مرکزی مقاومت همان جبهه‌ای بود که در حول فرماندهی او شکل گرفته بود. این‌که او بعد از تجربه‌های گذشته‌ی سیاسی‌اش چه دیدگاه و طرح تازه‌ای در سر داشت، معلوم نیست؛ اما کسان زیادی بودند که او را در دوران مقاومتش در برابر طالبان از نزدیک دیدار کرده و به دیدگاه‌ها و شیوه‌ی رفتار متفاوت و دلگرم‌کننده‌اش خوش‌بین شده بودند.

ترور احمدشاه مسعود، توسط عرب‌هایی که در چهره‌ی خبرنگار به دیدنش رفته بودند، جغرافیای جنگ افغانستان را در یک بُعد وسیع و خطرناک ترسیم می‌کرد. هنوز معلوم نبود که این خبرنگاران چگونه توانسته بودند خود را به احمدشاه مسعود برسانند و چنان عملیات پیچیده‌ای را به مرحله‌ی اجرا بگذارند. امرالله صالح که

ریاست استخبارات افغانستان را در سال‌های ۲۰۰٤ تا ۲۰۱۰ بر عهده داشت، به‌طور اجمالی از سرنخ‌هایی یاد می‌کند که القاعده، طالبان و پاکستان را به‌طور مشترک در این ترور دخیل می‌دانند؛ اما تحقیق‌های لازم در این مورد به‌صورت رسمی منتشر نشده که حاوی جزئیات ماجرای ترور احمدشاه مسعود باشد.

روز یازدهم سپتامبر، در داخل صحن حویلی در فیصل کالونی، مصروف شستن فرش خانه بودم که فریده، دختر نُه ساله‌ام، با هیجان از اتاق بیرون دوید و گفت: در تلویزیون نشان می‌دهد که در امریکا جنگ شده است و ساختمان‌ها در آتش می‌سوزند. وقتی داخل اتاق رفتم، هنوز برج دومی نیویورک مورد حمله قرار نگرفته بود. تلویزیون سی‌ان‌ان (CNN) از طریق کیبل به‌طور زنده پخش می‌شد:

«America Under Attack!»

این جمله در زیرنویس تلویزیون تکرار می‌شد و صحنه‌های وحشتناکی از ترس و فرار و شگفت‌زدگی مردم و خبرنگاران به سرعت جابه‌جا می‌شدند. در همان لحظه‌ها بود که هر دو برج فرو ریختند و به تعقیب آن، در میان توده‌های متراکم گرد و دود و غبار، نام القاعده و اسامه بن‌لادن بر زبان‌ها جاری شد. لحظه‌هایی بعد از حمله بر پنتاگون و احتمال حمله بر قصر سفید سخن گفته شد و اندکی بعد اعلان شد که یکی از هواپیماهای ربوده شده در ناحیه‌ای در پنسلوانیا سقوط کرده است.

حادثه‌ی یازدهم سپتامبر، فضای سیاسی مرتبط با افغانستان را به سرعت تغییر داد. رییس‌جمهوری امریکا، جورج بوش، در بیستم سپتامبر ۲۰۰۱ به‌طور رسمی از طالبان درخواست کرد که اسامه بن‌لادن را به این کشور تحویل دهند تا به اتهام ارتکاب حمله بر نیویورک مورد محاکمه قرار گیرد. شورای رهبری طالبان این درخواست را رد کرد و امریکا نیز برای حمله بر افغانستان آمادگی گرفت.

در هفتم اکتوبر، امریکا به همراهی پیمان دفاعی ناتو با استناد این‌که خاک آن کشور مورد حمله قرار گرفته است، عملیات علیه طالبان را آغاز کرد. نبرد نیروهای امریکا با طالبان، در اولین ساعت‌ها از حمایت نیروهای ائتلاف شمال برخوردار شد که در تمام جبهه‌ها، بر مواضع طالبان هجوم بردند. برخلاف آن‌چه تصور می‌شد، نبرد علیه طالبان به سرعت پایان نیافت. حمله‌های هوایی برای کوبیدن مواضع طالبان روزهای متوالی ادامه یافت، در حالی‌که طالبان هم‌چنان با شعارهای بلند، از مقاومت خود و شکست نیروهای امریکایی سخن می‌گفتند. در نهم نوامبر نیروهای ائتلاف شمال با پشتوانه‌ی نیروهای امریکایی وارد شهر مزارشریف شدند، در دوازدهم نوامبر طالبان شهر کابل را ترک کردند، در بیست‌وپنجم نوامبر از شهر کندز بیرون رفتند و در هفتم دسامبر، ملا

عمر با جمعی از آخرین افراد باقی‌مانده در کنارش، شهر قندهار را ترک کرد و به سوی کوه‌های ارزگان گریخت و از آن‌جا به پاکستان پناه برد. جمع کثیری از رهبران و فرماندهان طالبان به شمول افسران سازمان استخباراتی پاکستان و جنگ‌جویان عرب و چچنیایی که در کندز بودند، به کمک هواپیماهای پاکستانی به پایگاه‌های مرزی چترال و گلگیت انتقال یافتند؛ اما هزاران تن دیگر از آنان در جریان عملیات قوای ائتلاف و نیروهای شمال یا در مسیر عقب‌نشینی و فرار در گوشه و کنار افغانستان کشته شدند.

بخش سوم

حرکتی در آغاز یک تاریخ

دهه‌ی هشتاد خورشیدی

«تشکیلات موقت قدم اول برای تأسیس یک حکومت فراگیر، فاقد تبعیض جنسی، چندقومی و کاملاً نماینده بوده و به هیچ‌وجه نمی‌تواند بعد از وقت تعیین شده بر سر اقتدار باقی بماند.»
(از متن توافق‌نامه‌ی بن، دسامبر ۲۰۰۱)

۲۶

افغانستان جدید

کنفرانس بن در پنجم دسامبر ۲۰۰۱ تدویر یافت و اساس حکومت جدید افغانستان را با پذیرش اصل مشارکت همه‌ی گروه‌های قومی، مذهبی و سیاسی در ساختار یک اداره‌ی موقت، بنیان‌گذاری کرد. این اداره که به ریاست حامد کرزی[1] ایجاد شد، از بیست‌ودوم دسامبر ۲۰۰۱ برابر با اول جدی ۱۳۸۰ آغاز به‌کار کرد و در ترکیب آن مشارکت قومی افغانستان با یک فی‌صدی نسبی از جمعیت اقوام به اضافه‌ی سنت تاریخی زعامت پشتونی مورد توجه قرار گرفت. گفته می‌شود ستار سیرت که از حمایت محمدظاهر، پادشاه سابق افغانستان برخوردار بود، در اجلاس بن آرای بیش‌تری را کسب کرده بود؛ اما به دلیل این‌که از نظر اتنیکی به ازبک‌های افغانستان تعلق داشت، نه به پشتون‌های دُرانی، از احراز ریاست اداره‌ی موقت باز ماند و به جای او حامد کرزی تعیین شد. اداره‌ی موقت پنج معاون و بیست‌وچهار وزیر داشت که از جمله‌ی آن‌ها دو پست معاونت و پنج پست وزارت به هزاره‌ها تعلق گرفت که تعداد جمعیت آنان نوزده درصد در نظر گرفته شده بود.

***

کنفرانس بن و معاهده‌ای که زیربنای تاریخ افغانستان جدید را تشکیل داد، محصول مشترک تجارب نیروهای افغانی و مداخله‌ی مستقیم قدرت‌های بزرگ جهانی قلمداد می‌شود. به‌جز طالبان که با فشار خردکننده‌ی نیروهای ائتلاف به رهبری ایالات متحده‌ی امریکا از صحنه کنار رفته بود و حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار که در مخالفت با نیروهای بین‌المللی موضع گرفت، بقیه‌ی نیروهای سیاسی و مذهبی افغانستان در ترکیب نظام سیاسی جدید مشارکت یافتند.

ترکیب افرادی که در اداره‌ی موقت معرفی شدند، نشان از طرحی بود که افغانستان را از مناسبات و روابط سنتی آن جدا می‌کرد و حرکت آن را در یک روند جدید قرار می‌داد. طالبان در میدان نبرد هنوز بهای سنگینی را پرداخت می‌کردند. هزاران تن از نیروهای این گروه در مسیر عقب‌نشینی یا شکار نیروهای ائتلاف می‌شدند یا جوخه‌جوخه توسط نیروهایی که در پی انتقام‌جویی از آنان بودند، به دام افتاده و از بین می‌رفتند. تداوم این فشار، در عین حال، هوشداری بود برای سایر نیروهای سیاسی و نظامی افغانستان که گویا تمایل داشتند با زبان قدرت نظامی در عرصه‌ی جدید ظاهر شوند. گفته می‌شود که در پاره‌ای از موارد این هوشدارها به‌طور مستقیم نیز به رهبران و نمایندگان گروه‌های سیاسی و نظامی افغان انتقال یافته بود.

موضع کشورهای همسایه‌ی افغانستان نیز جالب بود. پاکستان در یک چرخش بی‌سابقه، از موقف یگانه مدافع طالبان، به صف نیروهای جنگ بر ضد ترور پیوست. ایران نیز رویکرد سازگارانه‌ای را در قبال حمله بر افغانستان و تشکیل اداره‌ی جدید با نظارت سازمان ملل متحد در پیش گرفت. گویا واکنش جهانی در برابر القاعده هوشدار نیکویی برای این کشورها نیز بود تا موقعیت خود را با هوشمندی تعیین کنند.

زمانی‌که اداره‌ی موقت در کابل شکل می‌گرفت، در داخل افغانستان نیز هیچ‌گونه مقاومت منفی‌ای در برابر آن ظهور نکرد. رفتن طالبان حادثه‌ی بزرگی بود که فضای کابل و دیگر مناطق کشور را در هیجان گنگ و تعریف‌ناشده‌ای قرار می‌داد. مهم این بود که افغانستان به گذشته بازنگردد. این خواست، نیروهای دخیل در نظام و اداره‌ی جدید را درگیر مسأله‌ی مشترکی می‌ساخت که همه نسبت به آن با حساسیت برخورد می‌کردند.

صحنه‌های جالبی نیز در هنگامه‌ی سقوط طالبان روی پرده‌های تلویزیون به نمایش درآمد. رسانه‌های بین‌المللی تصویر زنی را در شهر نو کابل نشان دادند که در ملأ عام چادری خود را به آتش کشید. ده‌ها تن از مردان در برابر دکان‌های سلمانی صف کشیده و منتظر بودند که ریش‌های خویش را از بیخ تراش کنند. پس از سال‌ها زنان با صورت برهنه در بازارهای کابل نمایان شدند. این‌ها تصاویری بودند که افغانستان جدید را در اولین نقطه‌ها از افغانستان سنتی متمایز می‌ساخت.

***

اندکی پس از شکل‌گیری اداره‌ی موقت در کابل، سلطان‌علی پیمان، مسؤول دفتر نمایندگی حزب وحدت در کویته، از راه پشاور عازم افغانستان شد تا با رهبران حزب وحدت دیدار کند. در صحبت با وی، نقطه‌نظرهای مشترکی مطرح شد که به نظر

می‌رسید در افغانستان جدید به انسجام نیروهای جامعه کمک می‌کرد. وی متعهد شد که این نظرها را به خلیلی و محقق، دو تن از رهبران ارشد حزب وحدت انتقال دهد.

یک هفته بعد از رفتن پیمان، خلیلی، از کابل تماس گرفت و با ابراز خرسندی از وضعیت جدیدی که پیش آمده بود، از من دعوت کرد که به افغانستان برگردم و با او در بهبود وضعیت همکاری کنم. فردای آن رفتم و با سید اسحاق گیلانی که رهبری نهضت همبستگی ملی را بر عهده داشت، صحبت کردم و تصمیم گرفتیم که همه با هم در جمع هیأتی از این نهضت عازم افغانستان شویم.

***

نهضت همبستگی ملی افغانستان حرکتی بود که در پیشگامی سید اسحاق گیلانی از سال ۱۳۷۸ در پشاور به راه افتاده بود و پس از جلسه‌ها و گفت‌وگوهای طولانی، شصت و پنج گروه سیاسی، نهادهای فرهنگی و عده‌ی زیادی از شخصیت‌های اجتماعی را گرد هم آورد و هم‌زمان با سقوط طالبان اعلام موجودیت کرد.

نهضت همبستگی ملی از ساختار خوبی برخوردار بود و در شرایطی که طالبان وضعیت ناخوش‌آیندی را بر افغانستان حاکم ساخته بودند، ابتکار و تجربه‌ی امیدبخشی به حساب می‌رفت. در ساختار شورای اجرائیه‌ی آن از تمام اقشار و اتنی‌های افغانستان نماینده‌ای وجود داشت و گرایش‌های مختلف ایدئولوژیک بر مبنای تعلقات ملی و دموکراتیک باهم روی بنیان‌هایی مشترک به توافق رسیده بودند. برای من اشتراک در جلسه‌های مقدماتی نهضت همبستگی ملی آموزنده بود. در جریان این جلسات علاوه بر این‌که با شخصیت‌های زیادی از گوشه و کنار افغانستان آشنا شدم، دیدگاه‌های مختلفی را تجربه کردم که در زیر یک چتر بعد از مناقشه‌های طولانی به توافق می‌رسیدند و نقطه‌های اشتراک را میان خود پیدا می‌کردند.

سید اسحاق گیلانی، یکی از شخصیت‌های خانواده‌ی گیلانی بود که در میان پشتون‌های افغانستان از احترام مذهبی زیادی برخوردارند. وی در دوران مهاجرت، یکی از محبوب‌ترین چهره‌ها در میان مهاجرین مقیم پشاور بود و برای حل مشکلات مهاجرین، از هر قشر و طایفه، با جدیت تلاش می‌کرد و از دیدار و صحبت با هیچ‌کسی مضایقه نمی‌کرد. من برای اولین‌بار با او در جریان جلسه‌هایی آشنایی مستقیم پیدا کردم که به ابتکار عبدالاحد کرزی، پدر حامد کرزی، در اسلام‌آباد پاکستان برگزار می‌شد و هدف آن زمینه‌سازی برای ایجاد یک الترناتیف سیاسی تحت زعامت ظاهرشاه در برابر طالبان بود. در این جلسه‌ها مهم‌ترین چهره‌های کلیدی افغانستان در پاکستان حضور می‌یافتند: احد کرزی، حامد کرزی، انوارالحق احدی، حاجی عبدالحق،

هدایت امین ارسلا، داکتر صادق مدبر، حاجی سلیمان یاری، سید اسحاق گیلانی. من با معرفی و دعوت صادق مدبر در این جلسه‌ها شرکت می‌کردم.

دیدگاه‌ها و مواضع سید اسحاق گیلانی در جریان مباحث، حد متعادل و دلگرم‌کننده‌ای داشت و من در آن‌ها نکات مثبتی می‌دیدم که احساس می‌شد آغاز خوبی برای گفت‌وگوهای بین‌الافغانی بوده می‌توانند. وقتی از راولپندی به پشاور نقل مکان کردیم، از طریق دگروال عوض ایثار، یکی از افسران سابق حزب دموکراتیک خلق، با سید اسحاق گیلانی دیدار کردم و همین دیدار اساس طرح نهضت همبستگی ملی را به‌وجود آورد که تا دو سال بعد جلسه‌های آن در منزل سید اسحاق گیلانی به‌طور منظم برگزار می‌شد. گیلانی جلسه‌ها و مباحث را با مهارت تحسین‌برانگیزی مدیریت می‌کرد و نشان می‌داد که در پیدا کردن نقطه‌های اشتراک در جلسه، از مهارت خوبی برخوردار است.

سید اسحاق گیلانی از آدرس نهضت همبستگی ملی و به عنوان یکی از شخصیت‌های مطرح در سیاست کشور به کنفرانس بن دعوت شد و در برگشت، حکایت‌های امیدبخش و دست اولی از جریان کنفرانس داشت. گیلانی از انتخاب کرزی به عنوان رییس اداره‌ی موقت دل‌خوش نبود؛ اما از این‌که جریان کنفرانس بن به ایجاد فضای جدید سیاسی در کشور کمک کرده بود، رضایت داشت. وی تمایل داشت ظاهرشاه یا کسی از خانواده یا نزدیکان او قدرت را در دست می‌گرفت.

جلسه‌ی اعلام موجودیت نهضت همبستگی ملی اندکی پس از کنفرانس بن در یکی از هوتل‌های پشاور برگزار شد. این جلسه از نظر ترکیب، کمیت و برنامه‌هایی که در آن اجرا شد، توجه زیادی را به خود جلب کرد. من هم یکی از سخنرانان جلسه بودم. سید اسحاق گیلانی با این پیشنهاد موافقت کرد که جلسه با پخش سرودها و آهنگ‌های ملی از فضای شادی برخوردار شود تا خاطرات آن به عنوان جشن وحدت و هماهنگی ملی برای همه نشاط‌آور باشد. قبل از آن، در جلسه‌های جهادی معمولاً تلاوت قرآن پخش می‌شد و صدای دنبوره‌ی صفدر توکلی و آهنگ‌های اول‌میر و مددی تجربه‌ی جدیدی به حساب می‌رفت. این برنامه با استقبال گرم اشتراک‌کنندگان نیز مواجه شد.

وقتی برای رفتن به افغانستان آمادگی می‌گرفتیم، مشکلات امنیتی من یکی از نگرانی‌هایی بود که آن را با سید اسحاق گیلانی در میان گذاشتم. فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی من در دوران جنگ‌های داخلی و نشریه‌های «امروز ما» و «عصری برای عدالت» خطرهایی را گوش‌زد می‌کرد که مستلزم تدابیر امنیتی خاصی بود. سید اسحاق

با صراحت قول داد که تا وقتی از نظر امنیتی اطمینان لازم را به دست نیاورده‌ام، می‌توانم در اقامت‌گاه او بود و باش داشته باشم.

***

هیأت نهضت همبستگی ملی از مسیر جلال‌آباد به سوی کابل حرکت کرد. در مسیر راه فرصت‌هایی پیش آمد که درباره‌ی برنامه‌های آینده با سید اسحاق و دیگر همراهان نهضت همبستگی ملی گفت‌وگو و مشورت کنیم.

تغییر وضعیت، مواضع و دیدگاه‌های اعضای نهضت همبستگی ملی را نیز به شدت متأثر ساخته بود. این تغییر به سادگی قابل درک و توجیه بود. سقوط طالبان و تشکیل اداره‌ی موقت متغیر تازه‌ای را وارد صحنه کرده بود. رهبری نهضت همبستگی ملی باید این متغیر را در معادلات جدیدی که برای خود تعیین می‌کرد، در نظر می‌گرفت. احساس می‌کردم این آمادگی در میان اکثر اعضای شورای اجرایی وجود ندارد. از نظر تیوریک، کم‌تر کسی در میان اعضای شورای اجرایی دیده می‌شد که بپذیرد افغانستان دارای قاعده‌ی جدیدی در بازی‌های خود شده و باید برای ورود در این مرحله تدابیر متفاوتی را در نظر گرفت. تصفیه‌حساب بزرگی در راه بود. معادله‌ی قدرت هنوز هم بر مبنای معیارهای سنتی می‌چرخید؛ اما بحث مدیریت این تصفیه‌حساب‌های تاریخی در شرایط جدیدی که از سوی جامعه‌ی جهانی مطرح شده بود، سوال بزرگی را در برابر نیروهای سیاسی افغانستان قرار می‌داد. نهضت همبستگی ملی باید می‌پذیرفت که سیاست از محیط مهاجرت تا داخل کشور تفاوت کرده و مستلزم نگرش و رفتارهای جدیدی است.

***

در هفته‌ی نخست ورود به کابل، هیأت نهضت همبستگی ملی عده‌ای از رهبران اداره‌ی موقت و برخی از شخصیت‌های متنفذ جهادی و سیاسی را ملاقات کرد. با یونس قانونی در وزارت داخله، با حامدکرزی در ارگ ریاست‌جمهوری، با محمد محقق در وزارت پلان و با صبغت‌الله مجددی در اقامت‌گاهش دیدار کردیم. هیچ‌کدام این دیدارها نکته‌ی خاصی نداشت که بتوان آن را جدی گرفت. تعارف بود و چند حرف حسرت‌آلود از گذشته و چند آرزوی سبز برای آینده. گویا هیچ طرف هم چیزی بیش‌تر از آن انتظار نداشت که تحویل بدهد یا تحویل بگیرد.

من و سید اسحاق گیلانی در مهمان‌خانه‌ی ملاعزت در نزدیکی بند قرغه اقامت داشتیم. ملاعزت یکی از قوماندانان مشهور جمعیت اسلامی بود که در دوران جهاد جبهه‌ی نیرومندی را در پغمان اداره می‌کرد و در جنگ‌های کابل نیز در حمایت از

سیاف و شورای نظار با حزب وحدت می‌جنگید. وی به احترام سید اسحاق گیلانی تمام وسایل راحتی ما را در یکی از اقامت‌گاه‌های قدیمی شاه‌ولی خان، کاکای ظاهرخان، فراهم کرد و برخی از شب‌ها از رباب‌نوازان کلاسیک کابل دعوت می‌کرد تا برای ما رباب بنوازند.

ملاعزت از دوران جهاد و جنگ‌های کابل قصه‌های جالبی داشت که از بازگویی آن‌ها خسته نمی‌شد. او از نظر اتنیکی یکی از عرب‌نژادهای پغمان بود و تلاش داشت که بقیه‌ی عرب‌ها را دور خود جمع کند و از مجموعه‌ی آن‌ها شورایی بسازد. یک شب از طرح‌های آینده‌ی خود برای ساختن این شورا با گیلانی یاد کرد و گیلانی نیز او را تشویق کرد. گیلانی البته از نهضت همبستگی ملی هیچ‌چیز خاصی برای ملاعزت نگفت و ملاعزت هم هیچ‌چیز خاصی از او در این‌باره نپرسید. شاید با روحیه‌ی خاصی که هر دو داشتند، این حریم را به شکلی اعلام نشده در روابط خود حفظ می‌کردند.

***

همان روزهای نخست ورود به کابل کافی بود که اعضای نهضت همبستگی ملی در اتخاذ راه‌های سیاسی آینده‌ی این جریان به تجدید نظر شروع کنند. من یک هفته‌ای را در دفتر تایمنی ماندم. هیچ‌کسی حاضر نمی‌شد برای یک جلسه‌ی کوتاه نیز گرد هم بیاییم. هر کسی راهی داشت که باید در پیش می‌گرفت. گرفتن دفتر مستقل برای نهضت یک مسأله‌ی جدی بود. تدوین خط مشی سیاسی این نهضت اولین ضرورتی بود که باید به آن رسیدگی می‌شد. نهضت در پشاور به گونه‌ی یک حرکت عام افغانی طراحی شده بود که در آن ده‌ها نهاد و شخصیت افغانی تنها با وجه اشتراک «افغانی بودن» کنار هم می‌آمدند و هم‌دیگر را تحمل می‌کردند. تفاوت نگرش و گرایش سیاسی، سابقه‌ی حزبی، تعلق‌های اتنیکی و ایدئولوژیک تنها در سایه‌ی مخالفت با نظام طالبان توجیه می‌شد.

اکنون همه‌چیز تغییر کرده بود. طالبان حضور نداشتند. اداره‌ی موقت شکل گرفته بود. گروه‌های مختلف سیاسی وارد صحنه شده بودند و هر کدام تلاش می‌کردند در اداره‌ی جدید جایی برای خود دست و پا کنند. رهبری نهضت همبستگی ملی در برابر این تغییر آشکارا غافل‌گیر شده بود.

من به دلیل نگرش فرهنگی و آموزشی‌ای که در کارهای سیاسی‌ام داشتم، احساس می‌کردم اولویت نخست برنامه‌ریزی برای تغییر باورها و افکار مردم است. برای من اشتراک در قدرت سیاسی و فکر کردن برای ورود در بخشی از بدنه‌ی نظام اجرایی

هیچ موضوعیتی نداشت. این نکته‌ها را زمانی که در یکی از جلسه‌ها با جمعی از اعضای نهضت همبستگی ملی در میان گذاشتم، متوجه شدم که کسی برای آن‌ها اهمیتی قایل نیست. میدان عمل فراخ شده بود؛ اما طرح‌های ذهنی متفاوت، امکانات عملی متفاوتی را در برابر همه قرار می‌داد. نهضت همبستگی ملی ظرفیتی نداشت که بتواند پیش از ورود به میدان عمل، طرح فکری مشترکی را برای اعضایش پیشنهاد کند. فکر می‌کنم همین نکته باعث شد که نهضت همبستگی ملی، قدرت مانور سیاسی‌اش را از دست بدهد و تنها در حد یک آدرس سیاسی برای جمعی از افراد که با هم‌دیگر آشنایی و رفاقت فردی داشتند، فرو بنشیند.

***

کابل پس از طالبان، شهر ترحم‌برانگیزی بود. زمستان در راه بود. هوا سرد بود. شهر تلی از خاکروبه و ویرانه بود. هر سو که گام برمی‌داشتی، آثار جنگ و خشونت‌های جنگی را می‌دیدی. چشمان مردم هنوز در ناباوری این‌سو و آن‌سو می‌چرخید. در این چشمان به مشکل می‌شد فروغی را جست‌وجو کرد که بتواند کسی را به خود جلب کند.

روز دوم ورود به کابل، با دو تن از همراهان از دفتر سید اسحاق گیلانی بیرون رفتیم تا گشتی در شهر بزنیم. قصد ما فقط آن بود که ببینیم در شهر چه چیزی باقی مانده است و حال و روحیه‌ی مردم چگونه است. موتری کرایه کردیم تا هر جا که خواستیم ما را ببرد. با خوشحالی پذیرفت. ابتدا گشتی زدیم به سوی خیرخانه. از آن‌جا به مرکز شهر برگشتیم و از مسیر دهمزنگ وارد غرب کابل شدیم.

سکوت عجیبی میان ما حاکم بود. چهار نفر بودیم: من و همراهانم علاوه بر راننده‌ی موتر؛ اما گویا کسی چیزی برای تفسیر کردن نداشت. تصویرهای پیش چشم ما سخن می‌گفتند. ما باید با چشمان خود از این تصویرها سخن می‌گرفتیم. در تمام جاده‌ی دهمزنگ تا کوته سنگی جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. ساختمان‌ها به تلی از خاک و آوار تبدیل شده بودند. چهره‌های زیادی از برابر نگاه‌هایم رژه رفتند. تصویرهای همه‌ی آن‌ها در میان کلوخ و سنگ‌پاره‌های پراکنده در اطراف سرک دفن شده بودند. اکنون شهر خالی بود؛ اما گویی ارواح بی‌شماری در اطراف ما سرگردان بودند و از هر سو بر ما هجوم می‌آوردند.

موتر ما از روبه‌روی تخنیک ثانوی وارد کوچه‌های کارته‌چهار شد. مخروبه‌ها وحشت‌انگیز بودند. در کوچه‌ها خال‌خال کسانی دیده می‌شدند که خود را از این‌سو به آن‌سو کش می‌دادند. سگ‌های ولگرد نیز در کنار جاده راه می‌رفتند یا با بیرون شدن از یک ویرانه به ویرانه‌ای دیگر سر می‌زدند.

راه‌مان را از مسیر پل سرخ به سوی پل سوخته ادامه دادیم. خاطره‌های تلخ به ذهنم فشار می‌آوردند. شهر را مغموم و فضای آن را دلگیر می‌دیدم. به یاد چهره‌های زیادی افتادم که در پایان یک تاریخ سرسختانه ایستاده بودند؛ اما اکنون هیچ‌کدام حضور نداشتند که آغاز یک تاریخ جدید را شاهد باشند. سربازان آیساف در جاده‌ها با وسایط جنگی خود در حرکت بودند و مردم با ناباوری به سوی آن‌ها نگاه می‌کردند. معلوم بود که همه‌ی آن‌ها نقش آیساف را در تغییر زندگی خویش برجسته می‌دیدند.

موتر ما از پل سوخته دور زد و در مسیر سیلو و گردنه‌ی باغ بالا به سمت تایمنی پیش رفت. جاده‌ها شکسته و ریخته بودند. راننده‌ی تاکسی از هر چیزی که به چشمش می‌خورد قصه‌ای داشت: از جنگ، از طالب، از گرسنگی و فقر، از امیدواری نسبت به آینده....

به یاد صحنه‌هایی افتادم که زمانی در خاطرات یکی از قربانیان جنگ ویتنام خوانده بودم و مدت‌های زیادی در ذهنم مرور می‌شد. فکر می‌کنم مضمون آن چیزی شبیه این بود:

«سخن ویرانه‌های جنگ، بی‌رحمانه‌تر و خشن‌تر از خود جنگ است. من اولین‌بار وقتی از درون ویرانه‌های قریه‌ام عبور کردم، وحشت سخن ویرانه‌ها را با تمام وجودم لمس کردم. مادر و پدرم با سه خواهر کوچکم، همه زیر آوار شده و مرده بودند. نفهمیدم چه کسی آن‌ها را بیرون کشید و چه کسی آن‌ها را دفن کرد. مرا مجروح و شکسته در حالت اغما به شفاخانه انتقال داده بودند... دو سال طول کشید که من دوباره به قریه برگردم.»

***

در روز پنجم اقامت ما در کابل، عزیزالله شفق[۲]، یکی از رهبران ارشد حزب وحدت، به دیدار سید اسحاق گیلانی در تایمنی آمد. من نیز در آن‌جا با او دیدار کردم و شب با هم به دفتر حزب وحدت در کارته‌ی چهار رفتیم. به رغم مناقشه‌های مطبوعاتی‌ای که در دوران فعالیت‌های «عصری برای عدالت» پیش آمده بود، احساس می‌کردم رشته‌های نامرئی فراوانی مرا با اعضای حزب وحدت پیوند می‌دهد. احساس می‌کردم جنگ‌های کابل و رهبری مزاری حزب وحدت را مرادف با جامعه‌ی هزاره ساخته بود و هنوز هم این هویت بر تصویر سیاسی و تشکیلاتی آن غلبه داشت. داکتر علی[۳] نیز در مقام سکرتر و نماینده‌ی خاص خلیلی، در کابل بود. او از همراهان نزدیک من در دوران مقاومت کابل محسوب می‌شد و اکنون یکی از کسانی بود که در کار جدید با

حزب وحدت روی همکاری‌های او حساب می‌کردم.

شفق از وضعیت درونی حزب وحدت و فضای جدیدی که خلق شده بود، به تفصیل سخن گفت و برداشت‌هایش را از دورنمای کار با خلیلی توضیح داد. او هنوز مطمین نبود که در حزب وحدت ظرفیت لازم برای تغییر ایجاد شده باشد؛ اما می‌گفت که با مدیریت سالم می‌شود نیروها و امکانات جامعه را در جهتی مثبت سوق داد. در این دیدار شفق برخی از تجربه‌های مفید و ارزنده‌ی دوران مبارزاتش را یادآوری کرد و توصیه‌هایی را به عنوان یک پیشگام با من در میان گذاشت که نشانه‌ی تیزهوشی و حسن نگاهش نسبت به کار و فعالیت‌های من و نسل جدید در آینده‌ی افغانستان بود. از صحبت‌های شفق احساس کردم که تمایلی ندارد وارد رقابت سیاسی با دو همتای دیگرش، خلیلی و محقق، در درون حزب وحدت شود.

***

دو شب بعد، محمد محقق را در خانه‌اش دیدار کردم. این دیدار که بعد از یک دوره تنش‌های شدید تبلیغی از دوران «امروز ما» تا «عصری برای عدالت» و «فدراسیون آزاد ملی» صورت می‌گرفت، برای من جالب و بااهمیت بود.

در میان سیاست‌مداران هزاره چهره‌ی محقق همواره آمیخته‌ای از پارادوکس‌های فراوان بوده است. این شایعه بر سر زبان‌ها جاری بود که وی در حذف رقیبان و مخالفان خود درنگ زیادی نمی‌کند. یک‌بار در دوران فعالیت‌های عصری برای عدالت شنیدیم که محقق اعلام کرده است هر کس دست‌اندرکاران این نشریه را نابود کند تا پنجاه هزار دالر جایزه می‌دهد! این شایعه‌ها هیچ‌گاهی ثابت نمی‌شد؛ اما در فضایی که در پیرامون شخصیت و کارنامه‌های محقق ایجاد شده بود، هراس از او را در ذهن هر کسی جا می‌انداخت. پیش از آن‌که اعلامیه‌ی او علیه شورای نویسندگان عصری برای عدالت با ده‌ها اعلامیه‌ی حمایتی از مقام‌های نظامی و هواداران و اعضای حزب وحدت در کتاب «منشور عدالت» منتشر شود، او را در اسلام‌آباد دیده بودم و در یک فضای کاملاً دوستانه حرف‌هایی را رد و بدل کرده بودیم. می‌دانستم که او شاید دلخوری‌هایی از دوران کار «عصری برای عدالت» داشته باشد؛ اما حدس می‌زدم گذر زمان فرصت‌های زیادی را برای هر دو جانب میسر ساخته است که بر گذشته تجدید نظر کنیم و رابطه‌ی جدیدی را در یک فضای تازه در پیش گیریم.

روزی که در همراهی سید اسحاق گیلانی و اعضای شورای اجرائیه‌ی نهضت همبستگی ملی محقق را در دفتر کارش در وزارت پلان دیدار کردیم، از من خواست که شبی مهمانش شوم تا به تفصیل صحبت کنیم.

برخی از دوستانم در دفتر سیاسی خلیلی دیدار با محقق را خطرناک توصیف می‌کردند. آن‌ها مرا به احتیاط و هوشیاری توصیه کردند و گفتند که از همان لحظه‌ی اول باید مراقب خود باشم. داکتر علی برای این‌که مطمین شود چیز خاصی اتفاق نمی‌افتد، مرا تا کوچه‌ی نزدیک منزل محقق همراهی کرد و تا زمانی که وارد منزل نشده بودم، گام‌هایم را تعقیب کرد.

در چنین فضای مبهم و هراس‌آلود، با ذهنیتی توأم با تردید و نگرانی وارد منزل محقق شدم و در اولین تصویر جمعی از افراد را که با چهره‌های جهادی به سبک شمال افغانستان در داخل حویلی و اتاق پذیرایی بودند، دیدار کردم.

محقق هنوز از دفتر کار خود در وزارت پلان یا ارگ ریاست‌جمهوری برنگشته بود. خودم را بسیار ساده معرفی کردم و گفتم که با محقق قرار دیدار دارم. کسانی که در داخل منزل بودند، از من چیز خاصی نپرسیدند. در اتاق پذیرایی سه نفر روی دوشک‌هایی با روپوش سرخ‌رنگ لمیده بودند. من که وارد شدم، یک‌بار اندکی از جا تکان خوردند؛ اما دوباره به همان حالت عادی پاهای‌شان دراز شد و هر کدام روی بالشت یا متکای دیگری که داشتند، لنگر انداختند. همه ساکت و خاموش بودیم. نه سوالی پیش آمد و نه جوابی، تا این‌که خبر آمدن محقق جنب‌وجوشی را در منزل ایجاد کرد و لحظه‌ای بعد او وارد همان اتاقی شد که انتظارش را می‌کشیدیم.

من و افرادی که در اتاق بودند، هم‌دیگر را برای اولین‌بار می‌دیدیم. محقق بعد از نشستن هر سه نفر آن‌ها را معرفی کرد. حدس می‌زنم دو نام و کارنامه‌های آنان برایم آشنا بود: سید مصعب و انصاری بلوچ. نفر سومی در ذهن من نه نامی داشت و نه خاطره‌ای. با معرفی محقق، همان اندازه که من از این دیدار متعجب شدم، آن‌ها نیز نشان دادند که غافل‌گیر شده‌اند. محقق سر قضیه را با دو سه فکاهی و شوخی در رابطه با کارهایی که در گذشته داشته‌ایم و تلخی‌هایی که در روابط ما وجود داشته است، باز کرد. شام را مهمانش بودیم و بعد از صرف غذا رفتیم تا دو نفری صحبت کنیم.

برخلاف تصور اولیه، صحبت جالب و تشویق‌کننده‌ای پیش آمد. محقق از تجربه‌های مفیدی که پس از شکست مزار گرفته بود، یاد کرد و گفت که حالا به این نتیجه رسیده است که بهترین سیاست اتخاذ راه میانه و عاری از خشونت است. وی دوره‌های دشواری را که در دره‌صوف و بلخاب سپری کرده بود، یادآوری کرد و دلایل موضع‌گیری تند خود علیه نشریه‌های «امروز ما» و «عصری برای عدالت» را نیز به تفصیل بیان کرد. من هم پاره‌ای از دیدگاه‌هایم را درباره‌ی افغانستان جدید و آن‌چه در برابر خود داشتیم، بازگو کردم. گفت‌گوی ما حدود سه ساعت دوام کرد. احساس

می‌کردم مسأله‌ی واحد هزاره‌ها، سرنوشت مشترک اجتماعی آنان است که به‌رغم تفاوت دیدگاه، نقطه‌های اشتراک زیادی را میان تمام طبقات و اقشار آن خلق می‌کند. این همان نکته‌ای بود که دای‌فولادی در دوران کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، ابعاد مختلف آن را به بررسی گرفته بود و ظاهراً به دلیل تازگی خود، حساسیت برخی از رهبران سنتی جامعه‌ی شیعه را برمی‌انگیخت.

زمانی که برای محقق از برنامه‌ی سفر بامیان و دیدار با خلیلی گفتم، یادآور شد که به نظر وی، برای هزاره‌ها و حزب وحدت بهتر است که خلیلی در بامیان بماند و حزب و جامعه را از همان‌جا رهبری کند. او می‌گفت که نباید تمام نیروهای جامعه در مرکز جمع شوند. استدلال او این بود که اگر پشت جبهه قوی و نیرومند باشد، با قدرتمندی بیش‌تری می‌توان از حقوق و خواسته‌های مردم دفاع کرد.

من البته، با این نظر محقق موافق نبودم. به نظر من، با توجه به پیشینه‌ی مرکزهراسی و اقتدارگریزی مردم افغانستان، به‌خصوص هزاره‌ها که با فشار حکومت‌ها مواجه بوده‌اند، راه مناسب این بود که نقش همه‌ی اقوام و اقشار جامعه‌ی افغانی در تقویت حکومت مرکزی و اتوریته‌ای که در پیرامون این حکومت شکل می‌گیرد، تقویت شود. من استدلال کردم که شاید بهترین سیاست آن باشد که رهبران و شخصیت‌های متنفذ و مؤثر افغانستان، به‌خصوص شخصیت‌های کلیدی و بانفوذ هزاره، با حضور در مرکز، پایه‌های مشروعیت حکومت را در اذهان عامه تقویت کنند. من گفتم که اگر خلیلی به کابل بیاید هزاره‌ها به سادگی بیش‌تر می‌توانند با قدرت احساس اشتراک و هماهنگی کنند؛ اما اگر وی در بامیان بماند و مرکز جداگانه‌ای را از آن‌جا اداره کند، درواقع احساس تعلق مردم به حاکمیت مرکزی را آسیب می‌رساند. من در اظهار این نظر، رقابت پنهان میان خلیلی و محقق را در نظر نداشتم و احساس نمی‌کردم که گویا محقق با آمدن خلیلی در کابل، موقعیت اجرایی کنونی خود را از دست خواهد داد و به فرد دوم در رده‌های تصمیم‌گیری حزب وحدت تبدیل خواهد شد.

***

چند روز بعد که به بامیان رفتم، خلیلی نیز به نظر و استدلال محقق اشاره کرد؛ اما در خلال صحبت‌هایی که صورت گرفت، تمایل خود را برای انتقال مرکزیت حزب به کابل اعلام کرد. خلیلی نقطه‌های اشتراک فراوانی را که از نظر دیدگاه با هم‌دیگر داشتیم یادآوری کرد و اختلاف در رویکردهای کاری گذشته را امری طبیعی و قابل درک دانست. او با اشاره به تجربه‌هایی که از دوران جنگ و مقاومتش در برابر طالبان اندوخته بود، فصل جدید را در تاریخ سیاسی افغانستان سرنوشت‌ساز خواند و اعلام

آمادگی کرد که در مرحله‌ی جدید با تمام قدرت در صدد ایجاد ساختارهای سیاسی نیرومند و کارآمد باشد. سخنان خلیلی با توجه به پیشینه‌ی روابطی که باهم داشتیم امیدواری‌های مرا نیز تقویت کرد. من هیچ دلیلی نداشتم که به سخنان او با دیده‌ی شک و تردید بنگرم. احساس می‌کنم او نیز با سخنان و رفتارهای خود همین نکته را به من انتقال می‌داد.

در یکی از صحبت‌ها، من از اهمیت آموزش و پرورش و تجربه‌ای که از دوران کار معلمی و فعالیت‌های لیسه‌ی عالی معرفت داشتم، برای خلیلی یادآور شدم و پیشنهاد کردم که نمونه‌ی کار معرفت را در تمام مناطق هزاره‌جات عملی کند. تصور من آن بود که خلیلی با این کار، علاوه بر نقش مهمی در رستاخیز معارف افغانستان، پایه‌های اجتماعی حزب و سیاستش را نیز به شکلی گسترده تقویت خواهد کرد. با شرح الگوی تعلیمی و تربیتی معرفت، از خلیلی خواستم که وی تنها در راه‌انداختن برنامه سرمایه‌گذاری کند، تداوم و رشد آن با سهم‌گیری و حمایت خود جامعه عملی خواهد شد. من برای مدیریت این طرح در چوکات برنامه‌های لیسه‌ی عالی معرفت نیز اعلام آمادگی کردم؛ اما خلیلی این طرح را جدی نگرفت و در پاسخ من به فقدان منبع مالی و اولویت‌های دیگری که در عرصه‌ی سیاسی داشت، اشاره کرد. در عوض، وی از من خواست تا در بازسازی حزب وحدت و تأمین روابط بین‌المللی آن همکاری کنم.

***

در سفر نخستم، پانزده روز در بامیان ماندم. با خلیلی روی مسایل گوناگونی به تفصیل صحبت کردیم. من مسوده‌ای را برای اساسنامه‌ی جدید حزب وحدت آماده کردم که در آن ساختار تشکیلاتی جدیدی برای حزب وحدت در نظر گرفته شده بود. خلیلی از دریافت اساسنامه اظهار خشنودی کرد. در عرصه‌ی تطبیق اساسنامه، طرح عملی ساده‌ای پیشنهاد شد که این طرح نیز موافقت او را جلب کرد. بر اساس این طرح، چند نقطه‌ی مهم به توافق رسید: اول، من علاوه بر مسؤولیت تأمین روابط بین‌المللی حزب وحدت، ریاست شورای ولایتی کابل را نیز بر عهده گرفتم و قرار شد از طریق ایجاد یک شورای اجتماعی، پایه‌های اولیه‌ی تشکیلات جدید با اشتراک روشنفکران، روحانیون، جوانان و متنفذان جامعه ریخته شود. دوم، قرار شد گام‌های مقدماتی شورای اجتماعی بین چهار تا پنج ماه تکمیل شده و روند ثبت و راجستر آن نهایی شود. سوم، قرار شد بعد از ثبت و رسمیت شورای اجتماعی، ساختار تشکیلاتی آن به‌طور رسمی در حزب وحدت ادغام شود. هدف این بود که با این تحول، حزب

وحدت از هیأت یک حزب جهادی با تشکیلاتی محدود، به یک حزب دموکراتیک با تشکیلاتی وسیع و فراگیر تبدیل شود.

بر اساس تحلیل‌هایی که در صحبت با خلیلی صورت گرفت، شرایط و وضعیت سیاسی جدید در کشور ضرورت تغییرات بنیادی در ساختار تشکیلاتی و جهت‌گیری سیاسی حزب وحدت را اولویت می‌بخشید. این توافق نیز وجود داشت که سیاست جدید با وسایل و ابزار کهنه مدیریت نمی‌شود و باید برای دست‌رسی به وسایل و ابزار جدید فکر شود.

این توافق نیز صورت گرفت که نشریه‌ای از طرف حزب وحدت در چوکات شورای ولایتی کابل منتشر شود که بیانگر اهداف و دیدگاه‌های جدید حزب باشد و زمینه را از نظر ذهنی و فکری برای ایجاد تغییر در حزب وحدت و جامعه‌ی هزاره آماده سازد. برای این کار قرار شد از دای‌فولادی نیز دعوت شود که به کابل بیاید. دای‌فولادی با آگاهی از جریان صحبت‌ها و توافق با خلیلی، قول داد که به زودی به کابل نقل مکان کند تا گام‌های بعدی را باهم برداریم. خلیلی زمینه‌ی این تماس را از طریق تلفون ماهواره‌ای‌اش فراهم کرد.[٤]

«نیاز به دموکراسی، نیاز تاریخ آینده‌ی شما است. شمایید که دموکراسی را ایجاد می‌کنید و شمایید که دموکراسی را تغذیه می‌کنید و رشد می‌دهید. برای این کار شما به تقویت بنیه‌های فکری و فرهنگی جامعه‌ی خویش، بیش از هر چیز دیگری ضرورت دارید. شما باید بینش دموکراسی را در بین مردم کشورتان عام سازید و کاری کنید که مردم دموکراسی را به عنوان ماهیت زندگی و شخصیت سیاسی خویش احترام کنند.»

(دکتور فرانسیس دوسوزا)[1]

۲۷

روزنه‌ها بازمی‌شوند

در همان روزهای نخستی که به کابل آمدم، در سفارت ایالات متحده‌ی امریکا، با مایکل میترینکو[2]، مسؤول سیاسی سفارت دیدار کردم.[1] دیدار من با مایکل، علاوه بر ارتباط با بخش سیاسی سفارت ایالات متحده‌ی امریکا، مرا با شخصی آشنا ساخت که از جمله‌ی افراد مؤثر در شکل‌گیری افغانستان جدید محسوب می‌شوند. این دیدار در بخشی از صحن سفارت در زیر یک چتر موقت صورت گرفت. در اطراف ما تا چشم کار می‌کرد آثار مخروبه‌های دوران جنگ و آشوب دیده می‌شد. هنوز کار بازسازی و نوسازی در سفارت نیز به صورت جدی شروع نشده بود. میترینکو در همان نخستین دیدار برایم نشان داد که زبان فارسی را با لهجه‌ی ایرانی به‌خوبی می‌داند. در جریان زمان، در عقب این زبان و لهجه با تاریخ جالبی در زندگی سیاسی میترینکو نیز آشنا شدم.

اندکی بعدتر از نخستین دیدار با میترینکو، با رابرت فن[3]، سفیر ایالات متحده‌ی امریکا دیدار کردم و به درخواست خلیلی، وی را در سفرش به بامیان همراهی کردم. خلیلی می‌خواست در جریان این دیدار، دیدگاه‌های سیاسی‌اش را برای آینده‌ی افغانستان، با سفیر ایالات متحده‌ی امریکا در میان بگذارد. او از فراهم شدن فرصت‌های جدید در عرصه‌ی روابط افغانستان با جامعه‌ی بین‌المللی، به‌خصوص ایالات متحده‌ی امریکا، ابراز شادمانی کرد و اعلام کرد که او و حزب تحت رهبری‌اش

1- Dr. Frances D'Souza
2- Michael Metrinko
3- Robert Finn, born December 19, 1945.

از روند جدید با تمام قدرت حمایت خواهد کرد. رابرت فن نیز با استقبال از سهم مثبت خلیلی در جریان سقوط طالبان و شکل‌گیری نظام جدید، ابراز امیدواری کرد که با رفتن وی به کابل و همکاری مستقیمش با حامد کرزی، پایه‌های نظام جدید هر چه بیش‌تر از پیش مستحکم شود.

چند روز بعد از دیدار با رابرت فن، خلیلی مقر رهبری‌اش را از بامیان به کابل انتقال داد و در جریان دیدارهایی که با مقام‌های اداره‌ی موقت و نمایندگان جامعه‌ی بین‌المللی انجام داد، عملاً در عرصه‌ی شکل‌گیری نظام و روند جدید سیاسی در افغانستان سهیم شد.

با حضور خلیلی در کابل، دفتر سیاسی حزب وحدت در این شهر، به محل مراجعه‌ی مردم و گروه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی و مدنی تبدیل شد. دای‌فولادی نیز خانواده‌اش را به کابل آورد و بعد از صحبت مشترکی که با خلیلی انجام دادیم، توافق شد تا نشریه‌ی «عهد جدید»، از آدرس شورای ولایتی کابل منتشر شود. دای‌فولادی بازهم نقش محوری‌اش را در تهیه‌ی مقاله‌ها برعهده گرفت و با انگیزه و پشت‌کار جدی به نوشتن شروع کرد. وی علاوه بر مقاله‌های عهد جدید، کار نوشتن کتاب «ایمان و آزادی» را نیز آغاز کرد که به تعبیر خودش، تیوری واقعیت و آیدیال در شریعت را با تکیه بر آیات قرآن تشریح می‌کرد. وی در مقدمه‌ی این کتاب، ضمن نقدی تلویحی، کار دکتر عبدالکریم سروش در «*قبض و بسط تیوریک شریعت*» را یک کار تیوریک قلمداد کرد که خلای اجتماعی شدن، یکی از عوامل مهم در عدم موفقیت آن محسوب می‌شود. او گفت که مهم این است که با نشان دادن رابطه‌ی میان آیدیال و واقعیت در شریعت، پیام اصلاح‌گرانه‌ی دینی را از پایگاه اجتماعی بهره‌مند سازیم.

***

روزی در جریان اقامتم در بامیان، یکی از محافظان خلیلی از مرد لاغراندامی خبر داد که با زبان انگلیسی صحبت می‌کند، صورتش در برف و سرما پوست انداخته، همراه با یک سگ از مسیر یکاولنگ با پای پیاده به بامیان رسیده و می‌گوید در راهِ رفتن به کابل است. گویا این مرد انگلیسی خواسته بود شب را مهمان کسی در بامیان باشد.

خلیلی هدایت داد که از او در مهمان‌خانه‌ی حزب با چای و نان پذیرایی کنند. من هم وقتی از صحبت با او فارغ شدم به مهمان‌خانه رفتم. مردی که در گوشه‌ی اتاق کز کرده بود، همان جهان‌گرد ماجراجوی انگلیسی بود که خود را از مسیر کوهستانی هزاره‌جات به بامیان رسانده بود. سر و وضعش نشان از خستگی و رنج شدیدی داشت که در جریان سفر طولانی تحمل کرده بود. این مرد در معرفی خود گفت که روری

ستوارت[1] نام دارد[2]؛ اهل اسکاتلند[2] انگلستان است؛ با پای پیاده از راه هرات و غور به بامیان رسیده است؛ و می‌خواهد چشم‌دید خود از این سفر را در کتابی بنویسد.

شب تا دیروقت با روری ستوارت صحبت کردیم و فردای آن، قبل از رفتن، کارت تماس و شماره‌ی تلفنش را برایم داد و خواست که هر وقت به کابل رسیدم برایش زنگ بزنم.

در کابل، تا یک هفته به یاد روری ستوارت نیفتادم. روزی، وقتی چشمم به کارتش افتاد و شماره‌ی تلفنش را دیدم، از او خبر گرفتم. روری هنوز هم در کابل بود و با خوشحالی پذیرفت که به دیدار من در دفتر حزب وحدت بیاید. وی هم‌چنین گفت که یکی از آشنایانش را که خانمی انگلیسی و از مشاوران بانک جهانی است با خود خواهد آورد تا با من آشنا شود.

فردای آن روز روری ستوارت به دفتر حزب وحدت آمد در حالی‌که ملبس با دریشی شیک با نکتایی قشنگی بود که سیمای او را به هیچ صورت شبیه آن جهانگرد خسته با صورتی که از سرمای کوهستانی هزاره‌جات پوست انداخته بود، نشان نمی‌داد. در این دیدار روری ستوارت در مورد پیشینه‌های درس و فعالیت‌های دیپلوماتیک خود بیش‌تر معلومات داد. روری گفت که مدتی در نیروی نظامی انگلستان خدمت کرده، کارمند سفارت بریتانیا در اندونیزیا بوده و در جریان استقلال تیمور شرقی حضور داشته، از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ بیش از شش‌هزار مایل را با پای پیاده از بین قریه‌هایی در نیپال، هند، پاکستان، افغانستان و ایران عبور کرده و در حدود پنج‌صد خانه‌ی روستایی غذا خورده و پذیرایی شده است.

خانمی که همراه روری ستوارت آمده بود، کلیر لاکهرت[3] نام داشت[3]. او از طریق دفتر نمایندگی سازمان ملل در شکل‌دهی نظام مالی و اقتصادی افغانستان جدید همکاری می‌کرد. بعد از دو جلسه‌ی دیگری که متعاقب با اولین دیدار با کلیر لاکهرت داشتم، همکاری ما در بخش سازماندهی برنامه‌های بازسازی افغانستان و استفاده از نقش جامعه‌ی مدنی آغاز شد.

تا آن زمان من هیچ‌گونه جای مشخص و وسایل اولیه برای تایپ و استفاده از انترنت در اختیار نداشتم. انجنیر یونس اختر، رییس مؤسسه‌ی «ارتباط» که یک سازمان غیردولتی بود، اجازه داده بود تا از لپ‌تاپ و وسایل دفتر او برای انجام کارهایم استفاده کنم. رفته‌رفته دفتر «ارتباط» به مکانی برای انجام برخی از دیدارهایم نیز تبدیل

1- Rory Stewart
2-Scotland
3- Clare Lockhart

شد و اولین جلسه‌ی من با کلیر لاکهرت در تشریح دیدگاه‌هایم برای افغانستان جدید نیز در همین دفتر صورت گرفت. در این جلسه از طرحی یاد کردم که بر اساس آن از کمک‌های بین‌المللی هم برای احیا و بازسازی اقتصاد افغانستان استفاده شود و هم اتوریته‌ی حکومت مرکزی را در سطوح محلی انتقال دهد و در مقابل زمینه را برای مشارکت مردمی در روند سیاسی فراهم کند.

کلیر از صورت اولیه‌ی این طرح استقبال کرد و پس از آن‌که من شرح مختصر و گراف تشکیلاتی آن را در یک فلاپی‌دیسک برای او تسلیم کردم، قول داد که در زمینه‌ی تطبیق آن با بخش‌های مربوطه در بانک جهانی و یوناما[1] صحبت خواهد کرد. کلیر یادآوری کرد که از صورت اولیه‌ی این طرح در تدوین برنامه‌ی همبستگی ملی نیز کار گرفته است. در ادامه‌ی این دیدار کلیر جلسه‌هایی ترتیب داد که من چند بار به صورت انفرادی و گاهی با همراهی برخی از فعالان مدنی هزاره با برخی از شخصیت‌های کلیدی یوناما دیدار کردم. کلیر بارها در جلسه‌های شورای مردم نیز شرکت کرد تا در مورد جزئیات برنامه‌ی همبستگی ملی صحبت کند. او در یک جلسه‌ی اختصاصی صورت نهایی طرح همبستگی ملی را برای اعضای شورای مردم شرح داد و از آنان خواست که در اجرای این طرح با وزارت انکشاف دهات همکاری کنند.

***

کلیر با اداره‌ی انسجام کمک‌های بین‌المللی همکاری داشت. این اداره توسط داکتر اشرف‌غنی احمدزی[4] رهبری می‌شد. اشرف‌غنی به دلیل دیدگاه‌هایش در زمینه‌ی اصلاح و مدیریت نظام سیاسی با مخالفت برخی از چهره‌های کلیدی اداره‌ی موقت روبه‌رو بود. یکی از مهم‌ترین چهره‌ها در مخالفت با اشرف‌غنی احمدزی محمد محقق بود که در اداره‌ی موقت معاون حامد کرزی و وزیر پلان بود. محقق اشرف‌غنی را به تعقیب سیاست‌های قومی متهم می‌کرد و اشرف‌غنی به نوبه‌ی خود محقق را یکی از کسانی می‌دانست که مانع عمده در راه سیاست‌های اصلاحی در اداره‌ی افغانستان بوده و فقط با سیاست اتنیکی به حفظ قدرت و امتیازهای خود توجه دارد.

کلیر زمینه‌ی ملاقات و آشنایی مرا با اشرف‌غنی فراهم ساخت. شبی در دفتر کار او در صدارت به ملاقاتش رفتم و دو ساعت باهم صحبت کردیم. من سیاست فشار و تهدید را برای پیشبرد امور در نظام سیاسی جدید ناکارآمد می‌دانستم و معتقد بودم که برای رفع برخی از مشکلات، صحبت‌های رویاروی و مستقیم بهتر از تهدید و فشار نتیجه می‌دهد. در این دیدار، برخی از نگرانی‌های اساسی هزاره‌ها در ارتباط با

1- UNAMA (United Nations Assistance Mission in Afghanistan)

حکومت و ذهنیت غالب سیاسی در افغانستان نیز مطرح گردید و راه‌های معقول برخورد با آن‌ها یادآوری شد. من در صحبت‌هایم تجربه‌ی تلخ جنگ‌های کابل و دیدگاه‌های مزاری برای حل مشکلات افغانستان را نیز بازگو کردم و از اشرف‌غنی خواستم که به عنوان یک روشنفکر و فعال مدنی پشتون، کوشش کند با شیوه‌ای متفاوت‌تر از آن‌چه در نظام‌های سیاسی گذشته وجود داشته است با مسایل ملی، از جمله نگرانی‌های مردم هزاره، طرف شود. آن شب در زمینه‌های متعددی با اشرف‌غنی به توافق رسیدیم و قرار شد زمینه‌های همکاری‌های متقابل را جست‌وجو کنیم.

اشرف‌غنی، تمایل زیادی نشان داد که نخستین گام‌ها را برای رفع مشکلات خودش با هزاره‌ها و رهبران کلیدی این جامعه بردارد. بر اساس همین توافق، دو روز بعد جلسه‌ای در صدارت برگزار شد که در آن با سی و دو نفر از اعضای شورای مردم به ملاقات اشرف‌غنی رفتیم. اشرف‌غنی از سراج‌التواریخ و نقش فیض‌محمد کاتب[۵] در بازگویی واقعیت‌های تاریخ افغانستان با تمجید یاد کرد و به صراحت گفت که اگر زمام‌داران افغانستان برای جبران آن‌چه در حق مردم هزاره در تاریخ گذشته‌ی افغانستان صورت گرفته است، اقدام عملی نکنند، افغانستان هرگز روی ثبات و آرامش را نخواهد دید. او با واژگانی صریح یاد کرد که امیرعبدالرحمن بنیاد فاجعه را در افغانستان گذاشت و با قتل عام اقوام در افغانستان، زمینه‌های وحدت ملی و همبستگی مردم افغانستان را آسیب رساند. سخنان اشرف‌غنی برای اعضای شورای مردم تشویق‌کننده بود و با بیرون آمدن از جلسه، احساس می‌شد که رگه‌ی روشنی از امیدواری در نگاه‌های همه راه یافته است.

دو روز بعد از این جلسه، همراه با دای‌فولادی، برای دیدار با اشرف‌غنی احمدزی به خانه‌اش رفتیم. دای‌فولادی با دید و استدلالی روشن ، از تجربه‌های تاریخی افغانستان و اهمیتی که مرحله‌ی جدید برای بنیان‌گذاری یک نظام باثبات و دموکراتیک دارد، یاد کرد. نحوه‌ی پرداخت و نگرش دای‌فولادی به مسایل اشرف‌غنی را تشویق کرد تا از او بخواهد که با حامد کرزی در ارگ ریاست جمهوری دیدار کند. وی خودش پذیرفت که زمینه‌ی این دیدار را مساعد سازد. کرزی در نخستین دیدار از دای‌فولادی دعوت کرد تا به عنوان مشاور سیاسی با وی همکاری کند. این درخواست، با پاسخ مثبت دای‌فولادی، راه او را به دالان‌های قصر ریاست جمهوری باز کرد و باعث گیر ماندنش در اصلاح ارگی شد که یک سال قبل‌تر، در «قلمرو استبداد»، امکان آن را از بالا مردود شمرده بود.

بعد از چند جلسه‌ی مقدماتی، اشرف‌غنی آمادگی نشان داد که به دیدار محقق در

خانه‌اش برود و در مورد برنامه‌ها ودیدگاه‌هایش از نزدیک با وی صحبت کند. محقق با خشنودی از این اقدام استقبال کرد و برای پذیرایی از اشرف‌غنی در خانه‌اش آمادگی گرفت. در این صحبت، دای‌فولادی نیز حضور داشت. اشرف‌غنی و محقق با صراحت به توضیح نظرها و مواضع خود پرداختند و از نگرانی‌های خود برای هم‌دیگر یاد کردند. اشرف‌غنی دلایل پافشاری خود برای حذف وزارت پلان را توضیح داد و گفت که وزارت پلان بخشی از اداره در نظام‌های شبه‌کمونیستی بود که در آن‌ها همه‌چیز از جانب دولت کنترل می‌شد و پلان‌های اقتصادی و انکشافی را نیز دولت می‌ریخت. وی توضیح داد که در نظام آینده‌ی افغانستان سیستم بازار آزاد جایگزین نظام متمرکز دولتی می‌شود و نقش وزارت پلان به خودی خود از بین می‌رود. در عوض این وزارت، وزارت اقتصاد ملی ایجاد می‌شود که کاری متفاوت از وزارت پلان را به پیش خواهد برد.

محقق برنامه‌های انکشافی در هزاره‌جات را مورد تأکید قرار داد و گفت که باید در طرح‌های اقتصادی و انکشافی توجه دولت به هزاره‌جات معطوف شود. در پایان نشست، طرفین توافق کردند که به‌طور مشترک سفری به هزاره‌جات داشته باشند و برخی از مهم‌ترین برنامه‌های انکشافی در هزاره‌جات را به‌طور مشترک به اطلاع مردم برسانند و کار پروژه‌ها را آغاز کنند.

آن شب محقق و اشرف‌غنی با هم قول هم‌سویی و همکاری دادند و با خوشی و رضایت از هم جدا شدند. دو شب بعد، کلیر و یکی از همکاران او که مردی استرالیایی و متخصص امور اقتصادی بود در یک ضیافت مهمان محقق شدند و در جریان این دیدار، هر دوی آنان برای محقق پیشنهاد کردند که با توجه به محرومیت تاریخی و نیازمندی‌های عاجل هزاره‌ها باید بیش از همه بر وزارت‌خانه‌هایی تأکید کنند که پروژه‌های اجرایی را برای هزاره‌ها میسر می‌سازند.

***

راس رید[1]، مدیر مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی (NDI[2]) در افغانستان، از شهروندان کانادایی بود که به دلیل سابقه و تجربه‌های کاری‌اش از اعضای ارشد مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی به حساب می‌رفت. او را اولین‌بار، پس از سقوط طالبان، در جمع هیأت این مؤسسه در پشاور دیدار کردم و وقتی به عنوان مدیر مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی به کابل آمد، در شمار اولین کسانی بودم که به ملاقاتش رفتم. راس رید نه‌تنها شخصی باتجربه

1- Ross Reid
2- National Democratic Institute

و دانشمند، بلکه دارای حسی انسان‌دوستانه و متواضع بود. او در واقع نقش اولین مربی من در بخش آموزش‌های مدنی در افغانستان جدید را عهده‌دار شد. اغلب او را در دفتر کارش دیدار می‌کردم و ساعت‌های طولانی باهم می‌نشستیم و از تجربه و برداشت‌های خود حکایت می‌کردیم یا او به دفتر شورای ولایتی می‌آمد و در مورد مسایل مختلفی گفت‌وگو می‌کردیم. راس رید یکی از کسانی بود که در تنقیح و ویرایش اساسنامه‌ی جدید حزب وحدت با من همکاری کرد و برای تکمیل ساختار آن پیشنهاد کرد تا اساسنامه‌های حزب مترقی کانادا[1]، حزب کنگره‌ی هند[2]، و حزب مردم پاکستان[3] را مورد استفاده قرار دهم.

راس رید، چند بار در دفتر مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی سمینار و کارگاه آموزشی دایر کرد که در آن اعضای حزب وحدت یا جمعی از اعضای شورای مردم اشتراک می‌کردند. در این سمینارها، وی با استفاده از تجارب و دانش آکادمیک خود درباره‌ی ساختار یک جامعه‌ی دموکراتیک، ساختار احزاب سیاسی دموکراتیک، نقش مردم در پویایی یک نظام دموکراتیک، نحوه‌ی فعالیت‌هایی که اعضای یک حزب دموکراتیک باید انجام دهند، و تجربه‌ی کشورهای مختلفی که از دوران استبداد و خفقان و جنگ به سوی جامعه‌ی دموکراتیک انتقال یافته‌اند، سخن می‌گفت. این جلسه‌ها برای همه‌ی کسانی که در آن‌ها اشتراک می‌کردند، مانند صنف‌های درس، هدفمند و برنامه‌ریزی‌شده بود و راس رید با نهایت دقت و مهارت، تلاش می‌کرد تا مطابق به سطح فهم و برداشت مخاطبان خود سخن بگوید.

راس رید چند بار با خلیلی و محقق به‌طور جداگانه دیدار کرد و در هر دیدار با آن‌ها در مورد اهمیت بازسازی حزب وحدت و ساختار تشکیلاتی آن توضیح می‌داد. شاید راس رید یکی از اولین کسانی بوده باشد که برای خلیلی و محقق زودگذر بودن فرصت‌های کنونی برای افغانستان را یادآور شد و تأکید کرد که از این فرصت برای انسجام سیاسی و پایه‌ریزی نهادهای دموکراتیک استفاده کنند. وی پیشنهاد می‌کرد که حزب وحدت تشکیلات خود را به گونه‌ای بسازد که در انتخابات نقش فعال بازی کند. راس رید، در اولین ماه‌های پس از آشنایی‌اش با افغانستان و وضعیت خاص جامعه‌ی هزاره، به‌طور مداوم توصیه می‌کرد که وقت و انرژی بیش‌تر خود را به لیسه‌ی عالی معرفت اختصاص دهم و در تقویت برنامه‌های آن تلاش کنم. او خلای آموزش و پرورش را یکی از ضعف‌های اساسی برای دموکراسی نوپای افغانستان قلمداد می‌کرد.

1- Progressive Party of Canada (PPC)
2- Indian Congress Party (ICP)
3- Pakistan People's Party (PPP)

بعد از این‌که راس رید از افغانستان رفت، من هم به دلیل مصروفیت‌های زیادی که پیدا کردم و هم به دلیل عدم آشنایی با جانشینان او در دفتر کابل، نتوانستم ارتباطم را با مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی ادامه دهم. اما تا جایی که در جریان قرار داشتم، نقش راس رید و مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی در شکل‌گیری افغانستان جدید ارزنده و مثبت بود. افغانستان در تاریخ گذشته‌ی خود، هیچ تجربه‌ای در عرصه‌ی مشارکت‌های سیاسی دموکراتیک نداشته و فعالیت مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی و ارگان‌های مشابه آن، نسل جدید سیاسی افغانستان را کمک کرد تا با نورم‌ها و بنیادهای دموکراسی و جامعه‌ی مدنی آشنا شوند. راس رید با جدیت در این راه کار می‌کرد و در هر مناسبت و فرصتی که به دست می‌آورد تجارب و آگاهی‌های دموکراتیک خود را با مخاطبان افغان خود شریک می‌ساخت.

***

در اواخر ماه حمل ۱۳۸۱، راس رید از من دعوت کرد که در ضیافت شام با یک هیأت انگلیسی که از طرف «بنیاد وست‌منستر برای دموکراسی»[1] به افغانستان آمده بودند، ملاقات کنم. هیأت پنج عضو داشت. یکی از اعضای هیأت خانمی به نام دکتور فرانسیس دوسوزا[6] بود که در هیأت مدیره‌ی بنیاد وست‌منستر برای دموکراسی و هیأت علمی دانشگاه آکسفورد[2] عضویت داشت. قسمت اعظم بحث به وضعیت کنونی افغانستان، دورنمای دموکراسی، نقش جامعه‌ی مدنی، تاریخ گذشته و بافت‌های اتنیکی و مذهبی در کشور اختصاص یافت. فرانسیس نسبت به سایر اعضای هیأت با علاقه‌مندی و کنجکاوی بیش‌تری بحث و گفت‌وگو می‌کرد و سوال‌های مشخصی را مطرح می‌کرد. من تا نزدیکی‌های ساعت یازده شب در اقامتگاه هیأت که مهمان‌خانه‌ای در وزیراکبرخان بود، ماندم و وقتی با آن‌ها خداحافظی می‌کردم، فرانسیس از تصمیم هیأت به سفری به بامیان یاد کرد و از من خواست تا در راهنمایی و تأمین سهولت‌های سفر با آن‌ها همکاری کنم.

رفت و آمد بامیان فرصت‌های بیش‌تری فراهم کرد که با سوابق فعالیت‌ها، تخصص آکادمیک و دیدگاه‌های فرانسیس آشنایی حاصل کنم و طرح‌هایم را برای کار در آینده‌ی افغانستان نیز با او در میان بگذارم. درواقع در جریان همین سفر بود که رشته‌ی پیوند و تعلق من با فرانسیس و نگاه پرمعنای او برای آینده‌ی جهان تنیده شد. یکی از مهم‌ترین درس‌هایی که در این سفر از فرانسیس آموختم، تفکیکی بود

1- Westminster Foundation for Democracy (WFD)
2- Oxford University

که او میان حوزه‌ی قدرت در ارگان‌های حکومتی و قدرت در نهادهای مدنی قایل بود. او گفت: جامعه‌ی دموکراتیک با نهادهای دموکراتیک قدرت می‌یابد. قدرت در ارگان‌های حکومتی به همان اندازه که جذبه و اقناع خلق می‌کند، استهلاک‌پذیر و زودگذر نیز هست. وی توصیه می‌کرد که فعالان مدنی افغانستان، به جای این‌که با زمام‌داران فعلی بر کرسی‌های حکومت چانه می‌زنند، به تقویت نهادهای مدنی و دموکراتیک توجه کنند. وی گفت که وقتی جامعه تغییر کند، مهره‌های نظام سیاسی به خودی خود تغییر می‌کنند. در اغلب جوامع استبدادزده تلاش می‌شود که مهره‌ها تغییر کنند و چون این تلاش با پشتوانه‌ی نهادهای مدنی و اجتماعی همراه نیست، ناگزیر می‌شوند از وسیله‌های قهریه و خشونت‌آمیز استفاده کنند. در نتیجه، برخی اوقات انقلاب‌ها پیروز شده و تغییر به وجود می‌آید؛ اما این تغییر تنها در مهره‌های نظام است نه در خود نظام.

فرانسیس تأکید بر قانونی شدن نظام و امور جامعه را بخش مهم فعالیت مدنی قلمداد می‌کرد. او می‌گفت در افغانستان باید همه‌چیز صورت قانونی بگیرد و همه بر قانون و قانون‌مداری تأکید کنند. وی تصریح داشت که قانون اصلاح‌پذیر است و به میزانی که جامعه رشد کند، قانون‌های آن نیز اصلاح می‌شوند و تغییر می‌کنند. او از قانون‌هایی در تاریخ انگلستان یاد می‌کرد که در زمان ما حتا تصورشان وحشتناک است؛ اما این‌ها زمانی قانون بوده‌اند. مثلاً همراهی با جپسی‌ها[1] یا کوچی‌های اروپایی جرمی در حد اعدام در پی داشته و مرتکبین دزدی‌های کوچک در حد بیست‌وپنج شیلینگ نیز محکوم به اعدام می‌شده‌اند. این قانون تا سه قرن پیش در انگلستان عملی می‌شد؛ اما در جریان زمان همه‌ی آن‌ها اصلاح شدند.

یکی از نکته‌های نغز فرانسیس درباره‌ی عدالت و رابطه‌ی آن با قانون بود. می‌گفت: عدالت تنها در قانون قابل اجرا است. شما هر چه قانون را بیش‌تر اصلاح کنید، عدالت بیش‌تر زمینه‌ی تطبیق می‌یابد. او می‌گفت: عدالت را با زور می‌شود تطبیق کرد، اما عدالت را با زور نمی‌شود حفظ کرد. جامعه با نهادهای دموکراتیکی که حافظ حقوق شهروندان باشد، به تأمین هر چه بیش‌تر عدالت کمک می‌کند. در غیر آن، خود عدالت، زمینه‌ی بی‌عدالتی‌های فراوانی را مهیا می‌سازد. هر کسی قدرت داشت، از گوشه‌ای به تطبیق عدالت می‌پردازد؛ اما فردا وقتی قدرت انتقال یافت، کسی دیگر کار او را عین بی‌عدالتی قلمداد کرده و به عدالت مورد نظر خود می‌پردازد. او شاید از اولین کسانی بود که برایم گفت در شرایط کنونی افغانستان اگر نگاه و زمینه‌های

1- Jepsi

زیست مردم تغییر کند خیلی مهم‌تر از آن است که بر انتقام از مجرمان و جنایتکاران دوران جنگ تأکید شود. البته او یادآوری کرد که موارد نقض حقوق بشر و جنایت‌های جنگی باید ثبت و مستند شوند و راه‌هایی در نظر گرفته شود که زمینه‌ی برخورداری جنایت‌کاران جنگی از پشتوانه‌های دفاعی حکومت و قدرت سیاسی محدود شود؛ اما معتقد بود کشوری که تقریباً سه دهه جنگ و خشونت را در شکل‌های گوناگون سپری کرده است، شاید به مشکل بتواند با فرهنگ انتقام‌جویی به حل معضلات خود نایل شود. فرانسیس تجربه‌ی افریقای جنوبی برای رسیدگی به جنایت‌های جنگی و زمینه‌سازی به یک عفو عمومی با وادار کردن مجرمان به اعتراف و معذرت‌خواهی از گذشته‌ها را یکی از موارد خوبی می‌دانست که در کشورهای پساجنگ کاربردی بهتر خواهند داشت.

***

در بازگشت از بامیان، هیأت انگلیسی به دیدار خلیلی رفت و از دیدگاه‌ها و مواضع او در افغانستان جدید باخبر شد. خلیلی در این دیدار به صراحت یاد کرد که وی در افغانستان طرف‌دار حکومت دموکراتیکی است که با مشارکت همه‌ی مردم ایجاد شده باشد و از حقوق همه‌ی شهروندان، بدون درنظرداشت تعلقات اتنیکی، مذهبی، اعتقادی و جنسیتی آنان، حفاظت کند. خلیلی گفت که وی به هیچ صورت طرف‌دار ایجاد حکومت مذهبی در افغانستان نیست، زیرا حکومت مذهبی با تفسیرهای سخت‌گیرانه‌ای که در مذاهب اسلامی وجود دارد، باعث انشقاق و تبعیض در جامعه می‌شود. خلیلی حکومت طالبان را نمونه‌ای از یک تجربه‌ی تلخ در امر حکومت‌های مذهبی خواند که هزاره‌ها به‌طور مشخص از آن به شدت آسیب دیدند. این دیدگاه خلیلی، برای فرانسیس و هیأت همراه او جالب بود و تا دو روز دیگر در هر مرحله‌ای که فرصت می‌یافتند از آن یاد می‌کردند و آن را نمونه‌ای از دید باز و دموکراتیک خلیلی می‌دانستند.

پس از دیدار با خلیلی، هیأت از لیسه‌ی عالی معرفت در دشت برچی بازدید کرد. لیسه‌ی عالی معرفت با انتقال یافتن از پاکستان، در یک حویلی محقر یک‌طبقه با چهار اتاق و یک دهلیز نیمه‌تاریک در پل خشک فعالیت می‌کرد. مجموع دانش‌آموزان لیسه هنوز هم کم‌تر از صد نفر بود که اکثریت آنان به تازگی از محیط مهاجرت در حاجی‌کمپ برگشته بودند. صنف‌ها مختلط بود و دختر و پسر در سنین متفاوت در کنار هم درس می‌خواندند.

یادرانکا[1]، خانمی که ریاست هیأت را بر عهده داشت، از یکی از دروازه‌های دهلیز

1- Jadranka

وارد شد و در فضای نیمه‌تاریک، با گروهی از دختران و پسرانی روبه‌رو شد که در صنف درس به استقبال او ایستادند. یادرانکا، هیجان‌زده برگشت و با صدای بلندی خطاب به فرانسیس گفت: «فرانسیس! بیا ببین که این‌ها چه‌قدر مقبول‌اند!»

دانش‌آموزان دختر و پسر، ملبس با یونیفورم آبی و منظم، در آن محیط ویرانه و جنگ‌زده، تصویر جالبی خلق کرده بودند. یادرانکا و فرانسیس از دانش‌آموزان عکس‌های زیادی گرفتند و خودشان نیز در میان آن‌ها ایستاده و خاطرات خود را ثبت کردند. آن‌ها دانش‌آموزان را با محبت تشویق کردند و با آن‌ها به سوال و جواب پرداختند.

وقتی با هیأت به اقامت‌گاه آنان در وزیراکبرخان برگشتم، فرانسیس درباره‌ی دیدگاه‌هایی که در نظام آموزشی معرفت تعقیب می‌کردیم سوال‌هایی کرد. این صحبت رابطه‌ی دوستانه‌ی میان فرانسیس و لیسه‌ی معرفت را مستحکم‌تر ساخت. وی قول داد که در برگشت به لندن، با جمع‌آوری اعانه از دوستان و شاگردان خود، تحصیل دختران معرفت را حمایت کند. شام همان روز، فرانسیس در یک گفت‌وگوی اختصاصی با من، از دموکراسی، فیمینیسم، حقوق بشر، تجربه‌ی کشورهای پس از جنگ، برداشت‌های خودش از رابطه‌ی دین و دموکراسی و سکولاریزم به تفصیل سخن گفت. این مصاحبه در چند شماره‌ی ماهنامه‌ی «عهد جدید» انتشار یافت و در ماهنامه‌ی «دموکراسی» نیز بازنشر شد.

مصاحبه‌ی فرانسیس دوسوزا و سخنان دیگری که از او شنیده بودم، در کنار رهنمایی‌ها و آموزش‌های مداوم راس رید، به یکی از منابع عمده‌ی دیگر برای درک و شناختم از مبانی دموکراسی و جامعه‌ی مدنی تبدیل شد. فرانسیس، علاوه بر این مصاحبه، تجربه‌های شخصی‌اش از مبارزه برای تأمین حقوق زنان در اروپا را بیان کرد و تازه‌ترین میتودهای آموزش پویا در انگلستان را شرح داد. وی نیز مانند راس رید مرا تشویق کرد که وقت و انرژی بیش‌ترم را در کار معرفت، به‌خصوص آموزش دختران، اختصاص دهم. فرانسیس آموزش دختران را اساس تغییرهای مدنی در جامعه قلمداد می‌کرد. او گفت: افغانستان به زودی از هیجان بعد از جنگ بیرون می‌آید، اما نسلی که این کشور را بسازد، باید از نظر دید و تفکر خود با دموکراسی و مبانی جامعه‌ی مدنی آشنا باشد.

***

لیسه‌ی عالی معرفت در اواخر ماه حوت سال ۱۳۸۰ فعالیت‌هایش را، در دو شعبه‌ی پشاور، قطع کرد و در اولین روزهای ماه حمل به کابل انتقال یافت. در مجموع سی و پنج هزار کلدار پاکستانی، معادل پنج‌صد و پنجاه دالر امریکایی، با چند چوکی چوبی و هشت معلم با تجربه‌های غیرتخصصی در رشته‌ی آموزش تمام امکاناتی بود که این لیسه از پاکستان با خود به کابل آورد.

1- Jadranka

شب پانزدهم حمل ۱۳۸۱، من و دو برادرم، حفیظالله ابرم و نجیبالله سروش با سایر اعضای خانواده نشستی ترتیب دادیم تا دربارهی برنامههای آینده تصمیم بگیریم. ابرم و سروش در سال ۱۳۷۵ در رشتهی حقوق و علوم سیاسی محصل سال اول دانشگاه بلخ بودند و همان سال به دلایل امنیتی ناگزیر شدند تحصیل را رها کنند و راه پاکستان را در پیش گیرند.

در برگشت به کابل، باید تصمیم گرفته میشد که آنها برای ادامهی تحصیل راهی دانشگاه شوند یا لیسهی عالی معرفت را فعال نگه دارند. تصمیمگیری دشوار بود. ادامهی تحصیل آنها مستلزم قطع فعالیتهای لیسهی عالی معرفت بود؛ اما ادامهی فعالیت آنان در لیسهی عالی معرفت، باعث میشد که از تحصیل خود صرف نظر کنند. بالاخره ادامهی فعالیتهای معرفت بر تحصیل خودشان در دانشگاه ترجیح یافت. شاید با رفتن آنها به دانشگاه، پس از چهار یا پنج سال دو نفر کادر تحصیلکرده میداشتیم، اما با تصمیمی که گرفته شد، در طی چهار، پنج سال دهها جوان موفق شدند به دانشگاه بروند و تحصیل کنند.

***

فردای آن روز، اولین جلسه با عدهای از شخصیتهای اجتماعی در ساختمان کوچک و مخروبهای که قرار بود به عنوان مرکز لیسهی عالی معرفت انتخاب شود، برگزار شد. در این جلسه از ضرورت آموزش و پرورش سخن رفت و یادآوری شد که آموزش و پرورش نیاز مردم است و مردم برای رفع این نیاز خود نباید منتظر دولت یا جامعهی بینالمللی بنشینند. گفته شد که شاید کسی از بیرون برای رفع نیازهای اساسی مردم اقدام نکند و اگر احیاناً اقدام کند، دیر خواهد بود. در این جلسه فقر مردم نیز تذکر یافت؛ اما گفته شد که میتوانند قیمت یک تکه نان خویش را میان شکم و مغز خود تقسیم کنند. در عین حال، برای آنان از اهمیت آموزش دختران یادآوری شد که میتواند اساس زندگی و سرنوشت جمعی آنان را تغییر دهد. به نظر میرسد این سخنان ساده، در همان گام نخست، مؤثر افتاد. اشتراککنندگان نه تنها با خوشی طرحهای لیسهی عالی معرفت را پذیرفتند، بلکه حمایت قاطع خویش از برنامههای آن را نیز اعلام کردند.

در ابتدا اکثر جلسههای هیأت مدیرهی معرفت به موضوعهای تربیتی اختصاص مییافت. جامعهی فقیر و سرکوبشدهی هزاره، بعد از سالها جنگ و خشونت و نفرت، با سنتهای ریشهدار مذهبی و اجتماعی زمینهی کار لیسهی عالی معرفت بود. به همین دلیل، سوال مهم در جلسههای هیأت مدیرهی معرفت این بود که برنامههای

آموزشی، صحبت در صنف درس و هماهنگی با جامعه چگونه مدیریت شود تا فرهنگ حمایت از آموزش غیردولتی جا بیفتد و مردم تشویق شوند تا فرزندان خود را با هزینه‌های شخصی به مکتب بفرستند و از جریان تحصیل آنان، بدون توجه به پسر یا دختر بودن، حمایت کنند.

در یکی از نخستین جلسه‌های هیأت مدیره‌ی معرفت تصمیم گرفته شد که برای تأمین هزینه‌های اولیه‌ی مکتب و معاش معلمان معادل شصت افغانی یا چیزی بیش‌تر از یک دالر به عنوان فیس ماه‌وار از دانش‌آموزان جمع‌آوری شود. در این جلسه تأکید شد که در برابر روحیه‌ی چشم‌بینی و تکدی در جامعه مقابله شود و حس اعتمادبه‌نفس و مناعت طبع در میان مردم تقویت شود. جامعه باید در تقویت معرفت به عنوان سرمایه و ملکیت عامه سهم می‌گرفت. در عین حال، به منظور دستگیری از فرزندان شهدا و دانش‌آموزان بی‌بضاعت صندوق خیریه‌ای ایجاد شد که فیس و هزینه‌های تحصیلی آنان را پرداخت می‌کرد.

زمانی که نخستین صنف‌های درسی آماده شد، همه‌ی دانش‌آموزان در سه دسته تنظیم شدند که اکثر آنان از شعبه‌های لیسه‌ی عالی معرفت در پاکستان برگشته بودند و خواهان ادامه‌ی درس‌های خود در این لیسه بودند.

صنف‌های مختلط که در آن‌ها دختران و پسران در زیر یک سقف باهم درس می‌خواندند، تجربه‌ی دیگری بود که اهمیت و ضرورت آن باید برای جامعه توجیه می‌شد. کورس‌های کوتاه‌مدتی که در آن‌ها دانش‌آموزان دختر و پسر برای یک ساعت درس می‌خواندند، سوال زیادی برنمی‌انگیخت. اما برنامه‌ی درازمدت مکتب که روزانه پنج تا شش ساعت ادامه می‌یافت و دوره‌ی آن نیز تا فراغت از صنف دوازدهم را شامل می‌شد، به‌جز مواردی معدود در دوره‌های قبل از جنگ، در نظام آموزشی افغانستان سابقه نداشت.

موضوع نظام مختلط آموزشی به عنوان یک نکته‌ی قابل بحث در جلسه‌ها با اولیای دانش‌آموزان مطرح نشد؛ اما مدیران معرفت ناگزیر بودند در انتخاب این رویکرد و تطبیق آن در صنف‌های درسی هوشیارانه برخورد کنند. جنبه‌های مثبت و آموزنده‌ی تعامل دانش‌آموزان دختر و پسر در یک صنف درسی در پاکستان به تفصیل مورد بررسی قرار گرفته بود و مدیران معرفت نیازی نمی‌دیدند که درباره‌ی آن به بررسی مجدد اقدام کنند. در عوض، تلاش شد تا معلمان در رفتارها و الگوهای آموزشی و تربیتی خود حساسیت فضای مختلط درسی را در نظر داشته و برای تقویت روابط مثبت و سالم میان دختران و پسران با ابتکار و تدبیر عمل کنند.

درس‌های انسان‌شناسی در برنامه‌های جدید لیسه‌ی عالی معرفت، به عنوان

برنامه‌های محوری تعریف شد و اهمیت آن در فضای خاصی که جامعه بعد از دوران جنگ و خشونت سپری می‌کرد، مورد تأکید قرار گرفت. در عین حال، تصویب شد که این مضمون، علاوه بر تدریس، به‌طور جدی و دقیق بازنگری شده و برنامه‌های تقویتی جنبی نیز در کنار آن فراهم شود. چند ماه بعد در کنار جزوه‌ی انسان‌شناسی، جزوه‌ی آموزشی دیگری با عنوان علوم سیاسی و دموکراسی نیز به مضامین آموزش‌های مدنی معرفت اضافه شد.

یکی از نکته‌های مهم در آموزش‌های مدنی معرفت، انتخاب شعار محوری آن بود که در آغاز نامه‌ها، سخنرانی‌ها و مقاله‌ها به کار می‌رفت: «آگاهی، آزادی و برابری». این شعار با تغییری کوچک در شعار انقلاب فرانسه انتخاب شده بود. انقلاب فرانسه خواهان «آزادی، برابری و برادری»[1] بود. علاوه بر این‌که واژه‌ی «برادری»، بار مردانه داشت و زنان را شامل نمی‌شد، در جوامع شرقی، به‌خصوص در جوامع اسلامی، این واژه مورد سوء استفاده‌های فراوان نیز قرار گرفته و اغلب به خفه کردن نیاز آزادی و برابری منجر شده بود. بنابراین، معرفت به جای واژه‌ی «برادری»، اصطلاح «آگاهی» را در آغاز شعار خود گنجاند تا نشان دهد که با رشد آگاهی در یک فضای آزاد و برابر میان مردم، برادری واقعی و راستین نیز تحقق خواهد یافت.

نحوه‌ی مدیریت پویا و رویکردهای روشمندی که در کار معرفت اتخاذ شد، اعتبار آن را در جامعه تثبیت کرد و حمایت اقشار و حلقه‌های مختلف اجتماعی را جلب کرد. دانش‌آموزان نیز با ایجاد انجمن جوانان کابل، در تقویت برنامه‌های معرفت و گسترش پایه‌های اجتماعی آن سهم شایسته‌ای گرفتند. پنج ماه بعد، وقتی لیسه‌ی عالی معرفت برای پاسخ‌گویی به تراکم دانش‌آموزان به ساختمان دیگری در منطقه‌ی نخاس دشت برچی انتقال یافت، تعداد دانش‌آموزان آن بالاتر از پنج‌صد نفر بود که قبل از ظهر و بعد از ظهر در صنف‌های درس شرکت می‌کردند.

1- Liberté, égalité, fraternité (Liberty, Equality, Fraternity)

«ما به این حقیقت معتقدیم که تمام انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند و آفریدگار به آنان حقوق غیرقابل واگذاری اعطا کرده است که آزادی و تلاش برای خوش‌بختی از آن جمله‌اند و بر این باوریم که حکومت‌ها به دست انسان‌ها تشکیل می‌شوند تا از این حقوق محافظت کنند و قدرت خود را از مردم می‌گیرند.»

(توماس جفرسون[1]، در بیانیه‌ی استقلال امریکا)

۲۸

ارزش‌های جدید

حامد کرزی که در کنفرانس بن[2]، در پنجم دسامبر ۲۰۰۱، به عنوان رییس اداره‌ی موقت افغانستان برگزیده شده بود، در بیست‌ودوم دسامبر ۲۰۰۱ قدرت را از برهان‌الدین ربانی تحویل گرفت و تا شش ماه در این پست باقی ماند. وی در سیزدهم جولای ۲۰۰۲ در نتیجه‌ی نشست لویه‌جرگه‌ی اضطراری به ریاست اداره‌ی انتقالی افغانستان نیز انتخاب شد.

افغانستان پس از طالبان را «افغانستان جدید» خوانده‌اند. بر اساس طرح بن، نظام سیاسی افغانستان اصل «مشارکت عامه‌ی مردم» را مورد تأیید قرار داد و ساختار اتنیکی کشور را به عنوان واقعیتی در نظر گرفت که می‌تواند به تعادل قوا و ایجاد ثبات کمک کند. در افغانستان سرشماری جمعیتی دقیق و رسمی صورت نگرفته بود که تعداد جمعیت اقوام و اقشار مختلف کشور را نشان دهد، اما در کنفرانس بن، برای اولین‌بار آماری از جمعیت اقوام ارایه شد که برای اکثر مردم کشور، به‌طور نسبی رضایت‌بخش و قابل قبول بود. در این کنفرانس، پشتون‌ها نزدیک به ۴۰ درصد، تاجیک‌ها نزدیک به ۲۵ درصد، هزاره‌ها نزدیک به ۱۹ درصد، ازبک‌ها و ترکمن‌ها نزدیک به ۱۱ درصد، و بقیه‌ی اقلیت‌ها نزدیک به ۵ درصد تخمین شده و کرسی‌های حکومت نیز بر همین تناسب توزیع شد. این تناسب به هیچ صورت دقیق‌ترین آمار را از نفوس اتنی‌های افغانستان ارایه نمی‌کرد، اما زمینه را برای مشارکت وسیع‌تر مردم از سراسر کشور

1- Thomas Jefferson (April 13, 1743 (April 2, 1743 O.S.) – July 4, 1826)
2- Bonn Conferrence

«ما به این حقیقت معتقدیم که تمام انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند و آفریدگار به آنان حقوقی غیرقابل واگذاری اعطا کرده است که آزادی و تلاش برای خوش‌بختی از آن جمله‌اند و بر این باوریم که حکومت‌ها به دست انسان‌ها تشکیل می‌شوند تا از این حقوق محافظت کنند و قدرت خود را از مردم می‌گیرند.»

(توماس جفرسون[1]، در بیانیه‌ی استقلال امریکا)

۲۸

ارزش‌های جدید

حامد کرزی که در کنفرانس بن[2]، در پنجم دسامبر ۲۰۰۱، به عنوان رییس اداره‌ی موقت افغانستان برگزیده شده بود، در بیست‌ودوم دسامبر ۲۰۰۱ قدرت را از برهان‌الدین ربانی تحویل گرفت و تا شش ماه در این پست باقی ماند. وی در سیزدهم جولای ۲۰۰۲ در نتیجه‌ی نشست لویه‌جرگه‌ی اضطراری به ریاست اداره‌ی انتقالی افغانستان نیز انتخاب شد.

افغانستان پس از طالبان را «افغانستان جدید» خوانده‌اند. بر اساس طرح بن، نظام سیاسی افغانستان اصل «مشارکت عامه‌ی مردم» را مورد تأیید قرار داد و ساختار اتنیکی کشور را به عنوان واقعیتی در نظر گرفت که می‌تواند به تعادل قوا و ایجاد ثبات کمک کند. در افغانستان سرشماری جمعیتی دقیق و رسمی صورت نگرفته بود که تعداد جمعیت اقوام و اقشار مختلف کشور را نشان دهد، اما در کنفرانس بن، برای اولین‌بار آماری از جمعیت اقوام ارایه شد که برای اکثر مردم کشور، به‌طور نسبی رضایت‌بخش و قابل قبول بود. در این کنفرانس، پشتون‌ها نزدیک به ٤٠ درصد، تاجیک‌ها نزدیک به ۲۵ درصد، هزاره‌ها نزدیک به ۱۹ درصد، ازبک‌ها و ترکمن‌ها نزدیک به ۱۱ درصد، و بقیه‌ی اقلیت‌ها نزدیک به ۵ درصد تخمین شده و کرسی‌های حکومت نیز بر همین تناسب توزیع شد. این تناسب به هیچ صورت دقیق‌ترین آمار را از نفوس اتنی‌های افغانستان ارایه نمی‌کرد، اما زمینه را برای مشارکت وسیع‌تر مردم از سراسر کشور

1- Thomas Jefferson (April 13, 1743 (April 2, 1743 O.S.) – July 4, 1826)
2- Bonn Conferrence

فراهم می‌ساخت. بر همین اساس، برای اولین‌بار در تاریخ سیاسی افغانستان نظام سیاسی‌ای روی کار آمد که اکثر مردم خود را در آن شریک احساس می‌کردند. در کنفرانس بن، سیاست افغانستان بر بنیاد یک طرح دموکراتیک ریخته شد و زمینه را برای اصل تفکیک قوا، ادواری بودن نمایندگی سیاسی از مردم، حقوق شهروندی، آزادی بیان و هماهنگی با ارزش‌های پذیرفته‌شده‌ی بین‌المللی در قانون اساسی کشور مساعد ساخت.

افغانستان، قبل از کنفرانس بن، حدود دو و نیم دهه جنگ و خشونت ویرانگر را تجربه کرده بود. وقتی حامد کرزی پایش را در ارگ ریاست جمهوری گذاشت، در اطراف ارگ نشانه‌های اندکی از وجود یک شهر به عنوان پایتخت در قرن بیست‌ویکم گواهی می‌داد. غرب کابل با ویرانه‌های دوران جنگ، به برلین[1] پس از سقوط نازی‌ها[2] شباهت داشت. سمت جنوب و شرق پایتخت تلی از ویرانه و خرابه بود. از آب و برق و جاده در هیچ کجای شهر خبری نبود. سیمای مردم شهر، هیأت کالبدهایی را تصویر می‌کرد که به گونه‌ی یک روح سرگردان بر روی جاده‌ها یا در خم کوچه‌ها ظاهر می‌شدند.

شش ماه بعد، وقتی حامد کرزی ریاست اداره‌ی انتقالی را عهده‌دار شد، افغانستان زندگی و جنبش جدیدی را نشان می‌داد. عامه‌ی مردم نیز کم‌کم به زندگی و آینده باور می‌کردند. تغییر با گذشت هر روز قابل لمس بود. خیابان‌ها از عبور و مرور موتر و مردم جان گرفته بود. خانه‌ها یکی پی‌هم آباد می‌شدند. دکان‌ها مملو بود از خوراکه و کالاهای جدید. روزنامه و نشریه و پوستر و رادیوهای اف‌ام و موبایل پدیده‌های جدیدی بودند که نه‌تنها سیمای شهر را دگرگون می‌کردند، بلکه بر دیدگاه و روابط مردم نیز اثر می‌گذاشتند. هیجان و نشاط و امیدواری را در همه‌جا می‌شد دید. ورود هزاران سرباز بین‌المللی و کمک ده‌ها کشور از سراسر جهان، مردم را نسبت به آینده‌ی درخشانی که در پیش داشتند، دلگرم می‌ساخت.

ملالی جویا که به نمایندگی از مردم فراه به لویه جرگه‌ی اضطراری آمده بود، در جریان اجلاس این جرگه، با صدایی بلند علیه رهبران جهادی حرف زد و آنان را با شدیدترین الفاظ مورد حمله قرار داد. این صدا در زیر چادر لویه جرگه خفه شد؛ اما انعکاس آن در فضای شهر پیچید. چهره‌های مختلف، با عقاید و نگرش‌های مختلف، از سراسر کشور، برای اولین‌بار در کنار هم زیر یک سقف گرد آمده بودند. مردم

1- Berlin
2- National Socialist German Workers' Party (NSDAP)

می‌دانستند که حامد کرزی ریاست اداره‌ی انتقالی را عهده‌دار خواهد شد، با این‌هم دوست داشتند ماجرای لویه‌جرگه و تصمیم‌های آن را با جدیت دنبال کنند. سروصدای اندکی بلند شد که از حکومت ظاهرشاه خبر می‌داد؛ اما این سروصدا را هیچ‌کسی جدی نگرفت و بالاخره با اهدای لقب «بابای ملت» به او پایان یافت.

حامد کرزی نیز مانند دیگران هیجان‌زده بود. او ستاره‌ی افغانستان جدید قلمداد می‌شد. چپن و کلاه او را در دنیا نماد آزادی و تغییرات مدنی در افغانستان تلقی می‌کردند. موج استقبال از او و حرف‌های او، بر ذهن و روان خودش نیز تأثیر انداخته بود. جورج بوش[1]، رییس‌جمهوری امریکا، او را دوستانه نوازش می‌کرد و با حمایت قاطع از او، پایه‌های نفوذ و اقتدارش را مستحکم می‌ساخت.

حامد کرزی در اولین نطق خود پس از انتخاب به عنوان رییس اداره‌ی انتقالی، از رؤیاهای سیاسی خود سخن گفت که اعتمادش را به پشتوانه‌های بی‌دریغ بین‌المللی نشان می‌داد. او گفت که به افغانستانی نگاه می‌کند که در آن همه‌ی مردم موتر داشته باشند و تک‌تک آنان از سرپناه آبرومندانه برخوردار باشند. او از روزی خبر داد که یک هزاره از یکاولنگ برای ریاست‌جمهوری کاندید شود و مردم در خوست و کنر به او رأی دهند و او را به ریاست‌جمهوری انتخاب کنند.

حرف‌های حامد کرزی، در کشوری که زمام‌داران آن، برای مدتی زیاد، جز شعار و دشنام و اهانت به خورد مردم نداده بودند، مردم را هم تشویق و هم اغفال می‌کرد؛ اما گویا کسی جنبه‌ی اغفال‌کننده‌ی آن را در میان زرق و برق پر از هیجان و امیدواری جدی نمی‌گرفت.

***

سینه‌ی افغانستان جدید مملو از حکایت‌هایی بود که با آمدن دموکراسی و حامد کرزی در رأس اداره‌ی انتقالی، باید گفته می‌شد. مناسبات و روابطی در کشور حاکم بود که با جنگ و خشونت و خفقان، ریشه‌های آن عمیق‌تر شده بود. فرهنگ و سنت‌های کشور در چنبره‌ی ضخیمی از باورها و اعتقادات جزمی گرفتار بود. تعصب و انحصار و تبعیض هنوز هواداران پر و پا قرصی داشت. مدیریت سیاسی دموکراتیک از هیچ تجربه‌ای در رأس نظام سیاسی جدید برخوردار نبود. در عرصه‌ی زبان و کلمات تغییراتی دیده می‌شد؛ اما تا راه یافتن این تغییرات در عرصه‌ی دیدگاه و مفاهیم راه زیادی در پیش بود.

مردم در میان هیجان عمومی کم‌تر به وظایف خویش به عنوان شهروندان آگاه و

1- George Walker Bush (born July 6, 1946)

1- Berlin
2- National Socialist Ge...

مسؤول توجه کردند. کم‌تر کسی روند جدید را صرفاً فضای باز و آزادی تصور کرد که ساختن و آباد کردن همه‌چیز در آن به مسؤولیت خود مردم بستگی دارد. شاید عده‌ی اندکی بودند که سخنان امیدبخشی از زبان کرزی و دیگران را دارای خرج سیاسی می‌دانستند و برای تطبیق آن‌ها در عالم واقع، با احتیاط برخورد می‌کردند. عامه‌ی مردم، بعد از عملیات موفقی که برای درهم‌شکستن طالبان و القاعده صورت گرفته بود، با سخنان کرزی حس می‌کردند که همه‌چیز روبه‌راه شده و افغانستان در ده سال آینده به نمونه‌ای بهتر از سویس[1] دست خواهد یافت و در کشورهای اسلامی الگوی دموکراسی موفق به شمار خواهد رفت.

یک سال بعد، وقتی قانون اساسی افغانستان به بحث گرفته شد، برای اولین‌بار این شایبه به میان آمد که سخن از دموکراسی و فضای باز و مفاهیم مدنی، به معنای پایان بحران در افغانستان نخواهد بود. در لویه جرگه‌ی قانون اساسی معلوم شد که افغانستان برای آنکه «ملت» یا «جامعه‌ی واحد سیاسی» قلمداد شود، در نخستین گام به «دید مشترک ملی» نیاز دارد تا پایه‌ای برای یک «قضاوت مشترک ملی» قرار گیرد. در لویه‌جرگه دیده شد که افغانستان حتا برای همین گام نخست نیز باید راه‌های زیادی را بپیماید.

نحله‌های تفکر تمامیت‌خواهانه و غیردموکراتیک، از لای همین مناسبات و روابط جامعه‌ی افغانی به سادگی در سطور قانون اساسی رخنه کرد و علاوه بر مواد مشخصی که خلاف نورم دموکراسی و جامعه‌ی مدنی بودند، اختیارات فوق‌العاده‌ای برای رییس‌جمهوری تفویض شد که چیزی کم‌تر از صلاحیت‌های یک سلطان قدرتمند و خودکامه نبود. حتا پس از این‌که قانون اساسی در لویه جرگه به تصویب رسید، در یکی از ماده‌های آن تغییری آوردند که به موجب آن استفاده از «مصطلحات ملی» اجباری اعلام می‌شد. منظور از مصطلحات ملی در این ماده، نام‌ها و اصطلاحات پشتو از قبیل پوهنتون و پوهاند و شاروال و لوی‌درستیز و دوهم بریدمن و سارنوال و سمونوال و امثال آن بود که گویا نباید معادل فارسی آن‌ها مورد استفاده قرار گیرند. در سال‌های بعد، یکی از گویندگان تلویزیون بلخ به جرم اینکه کلمه‌ی دانشگاه را به جای پوهنتون استفاده کرده بود، از وظیفه‌اش برکنار شد و در کابل نیز غایله‌های زیادی برپا شد که در آن تظاهرات‌کنندگان پلاکارت‌هایی را بر ضد «پوهنتون» یا «دانشگاه» حمل می‌کردند.

***

1- Switzerland (the Swiss Confederation)

مقارن با لویه جرگه‌ی قانون اساسی، وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان در یک ابتکار جالب، گفتمان بازی را به راه انداخت که چهره‌های برجسته‌ی افغانستان را در یک بحث شفاف و عام رویاروی هم قرار داد. این گفتمان در تالار مطبوعات وزارت اطلاعات و فرهنگ برگزار شد و جریان کامل آن به صورت زنده از تلویزیون ملی پخش می‌شد. تاریخ، فرهنگ، سیاست، دین، رابطه با جهان، تقابل مفاهیم سنتی و مدرن و رویکرد آینده با مسایل ملی از موضوع‌های مهمی بودند که در این گفتمان به بحث گرفته شدند. شخصیت‌هایی که در این گفتمان اشتراک کردند طیف‌هایی وسیع از اقشار و گروه‌های مختلف سیاسی، قومی، مذهبی و ایدئولوژیک را شامل می‌شد: انوارالحق احدی، شیخ آصف محسنی، رسول سیاف، محمد محقق، اشرف‌غنی احمدزی، لطیف پدرام، عبدالحفیظ منصور، حبیب‌الله رفیع، نورالحق علومی، قسیم اخگر، داکتر عسکر موسوی، رهنورد زریاب،...

این چهره‌ها هیچ‌گاه در یک برنامه‌ی آزاد به مصاف هم نایستاده و با سوال‌های جدی از سوی مخاطبان به چالش نیفتاده بودند. محتوای این بحث موضوع گفتمان باز در کوچه و خیابان قرار گرفته بود و تقریباً در همه‌جا می‌شد اثرهای آن را دید. لطیف پدرام و حفیظ منصور از چهره‌هایی بودند که مسایل قومی و فرهنگی را به صراحت طرح کردند و سیاست‌های قومی نظام‌های گذشته را به نقد گرفتند. در برابر آن‌ها، انوارالحق احدی در ظاهر عمده‌ترین چهره‌ای بود که به نمایندگی از پشتون‌ها استدلال می‌کرد و در نقش مدافع سیاست‌های گذشته قرار می‌گرفت.

برنامه‌ی گفتمان باز وزارت اطلاعات و فرهنگ به زودی قطع شد؛ اما نشان داد که دموکراسی و جامعه‌ی مدنی در افغانستان، قبل از کار درازمدت در درون جامعه، باید از چالش بزرگی در رأس نظام سیاسی و تفکری که مدیریت حرکت دموکراتیک را در دست دارد، عبور کند. این تفکر هنوز هم با نورم‌های دموکراسی و جامعه‌ی باز بیگانه بود و سنت‌های گذشته‌ی سیاسی افغانستان را بیش‌تر از رویکردهای دموکراتیک و مدنی ارج می‌نهاد.

در سال‌های بعد، با استفاده از فضای شبه‌دموکراتیک و مدنی‌ای که ایجاد شده بود، ده‌ها تجربه‌ی سیاسی شکل گرفت که نشان می‌داد فعالین مدنی و سیاسی افغانستان تلاش داشتند با عبور از تضادهای قومی و زبانی و مذهبی و ایدئولوژیک، جریان‌های سیاسی فراگیری را به راه اندازند. تقریباً اکثر این تجربه‌ها ناکام ماند و به هیچ نتیجه‌ای نرسید. تفاهم ملی و دموکراتیک اساس رفتارهای ملی و دموکراتیک است. گویا فعالان مدنی و سیاسی افغانستان سعی کرده‌اند با یک راه میان‌بر، بدون رسیدن به تفاهم، عمل

1- Switzerland (the Sw

مشترک سیاسی خویش را به انجام رسانند. همین رویکرد که باعث شکست کمونیسم و اسلامیزم فرامرزی شد، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی فرامرزی را نیز به چالش کشید. با ملاحظه‌ی این تجارب به درک سخن نغزی از فرانسیس دوسوزا نایل می‌شدم که می‌گفت: راه میانبُر اغلب کوتاه‌ترین راه رسیدن به هدف است، اما الزاماً مطمین‌ترین راه نیست. او این سخن را بیان می‌کرد تا بگوید که تأمین حقوق زنان و تقویت جنبش فیمینیستی در افغانستان کار درازمدتی است که راه میانبُری برای آن وجود ندارد.

***

مجمع نهادهای مدنی، تجربه‌ی کار مشترکی بود که در اولین سال‌های پس از سقوط طالبان، بخش کثیری از کادرهای سیاسی، فرهنگی و مدنی را در غرب کابل گرد هم آورد. بحث‌هایی که در جلسه‌های این مجمع صورت می‌گرفت، مسایل گوناگونی را دربر می‌گرفت که عمده‌ترین آن‌ها مربوط به ساختار نظام سیاسی آینده و نحوه‌ی سهم‌گیری و مشارکت جامعه‌ی مدنی در پروسه‌ی مدیریت روند سیاسی بود. مجمع در یکی از بحث‌های مهمی که به راه انداخت، سند مهمی را تدوین کرد که مربوط به ساختار نظام سیاسی آینده در قانون اساسی افغانستان می‌شد. گفت‌وگوها چند روز دوام کرد و بعد از بررسی‌های مفصلی که صورت گرفت، اکثر اعضای مجمع به نفع نظام ریاستی در قانون اساسی رأی دادند و این نظر خود را به یوناما، دفتر ویژه‌ی نمایندگی سازمان ملل در کابل، نیز تقدیم کردند.

عمده‌ترین دلیلی که برای ترجیح نظام ریاستی عنوان شد، به وضعیت خاص جامعه‌ی افغانستان اشاره داشت که به اعتقاد اعضای مجمع، ثبات سیاسی در اولویت آن قرار می‌گرفت و امکان رسیدن به این ثبات در نظام ریاستی بیش‌تر بود. موقعیت اقلیت‌های قومی و جامعه‌ی مدنی نیز در این مباحث به عنوان دلیل دیگری برای ترجیح نظام ریاستی مطرح شد. به نظر می‌رسید که نظام ریاستی با داشتن شورای ملی می‌تواند مجال چانه‌زنی‌های سیاسی برای اقلیت‌ها و جامعه‌ی مدنی را بیش‌تر سازد و برای آنان فرصت دهد تا در هر مرحله‌ای از انتخابات، به مقدار بیش‌تری از خواسته‌های مدنی خود نایل شوند و از مراجع مختلف بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی تأثیر بگذارند.

در طرح پیشنهادی مجمع، نهادهایی که بتوانند قدرت رییس‌جمهوری را محدود کنند، مورد تأکید قرار داشت. صلاحیت‌های پارلمان و نظارت بر عملکردهای ریاست‌جمهوری از طریق نهادهای مستقل و قانونمند بخشی از این پیشنهاد بود که برخی به‌طور رسمی در سند گنجانیده شد و برخی دیگر به‌طور شفاهی در جریان

جلسه‌ها و دیدارها مورد تأکید قرار گرفت. با این‌هم، نقطه‌ی محوری در این طرح همان حمایت از نظام ریاستی بود که می‌توانست به سهم خود وزنه‌ی پذیرش آن را در جامعه‌ی مدنی نیز سنگین‌تر سازد.

بحث مهم دیگری در مجمع نهادهای مدنی، رابطه‌ی شریعت و قانون و چگونگی برخورد با آن در روند تسوید و تصویب قانون اساسی بود. برخی با هراس از امکان سوء استفاده‌ی عناصر سنتی از شریعت، مخالف هرگونه نام بردن از آن در قانون اساسی بودند و استدلال داشتند که وقتی قانون مدنی باشد، خلاف شریعت نیست، اما وقتی پای شریعت به میان می‌آید معیارهای مدنی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. نظر دیگر آن بود که از ذکر شریعت و اهمیت آن در پروسه‌ی قانونمند شدن نظام سیاسی و اجتماعی در افغانستان نمی‌توان جلوگیری کرد؛ اما باید راهکارهایی در نظر گرفته شود که امکان سوء استفاده از شریعت محدود شود. در پایان مباحث، نتیجه‌گیری شد که یکی از راه‌ها برای محدود ساختن امکان سوء استفاده از شریعت، قانونمند ساختن آن است. گفته شد که شریعت، در حال حاضر در چوکات نظام سنتی، امکانی است که نخبگان سنتی هرگونه خواسته باشند از آن تعبیر و استفاده‌جویی می‌کنند و کسی هم امکان دست‌زدن و اصلاح آن را ندارد. اما با داخل شدن شریعت در چوکات قانون حدود آن معین شده، امکان سوء استفاده‌های فردی از آن از بین می‌رود، و زمینه برای اصلاح و تعدیل آن فراهم می‌شود. پیشنهاد مجمع نهادهای مدنی در این مورد نیز با یک تعبیرِ مورد اتفاق همه تدوین شد: احکام شریعت تنها در صورتی قابلیت اجرایی می‌گیرند که صورت قانونی گرفته و از سوی مراجع قانون‌گذاری به تصویب رسیده باشند.[۱]

مجمع نهادهای مدنی نتوانست به فعالیت‌های خود به‌طور علنی و منظم دوام دهد و پس از مدتی از هم پاشید. به همین دلیل، نقش فعال این مجمع در پروسه‌ی سیاسی و مدیریت فعالیت‌های مدنی کادرهای هزاره نیز پایان یافت. با این‌هم، اثر جلسه‌ها و مباحث این مجمع بر اصلاح دیدگاه فعالان مدنی و تدوین غیرمستقیم یک نظام فکری و رفتاری در حلقه‌های روشنفکران هزاره در جریان زمان به ثمر نشست. تصور می‌شود اکثر رویکردهای سیاسی و مدنی روشنفکران هزاره در سال‌های بعد به نحو چشم‌گیری متأثر از همین جلسه‌ها بود که در آن‌ها عده‌ی زیادی از فعالان مدنی و حلقه‌های روشنفکری با جدیت اشتراک می‌کردند و به بحث و مباحثه می‌پرداختند.

در جریان زمان، از مجموع کسانی که در جلسه‌های مجمع نهادهای مدنی به نفع نظام ریاستی رأی داده بودند، کم‌تر کسی باقی ماند که نسبت به موثر بودن این نظام

خوش‌بینی خود را حفظ کرده باشد. میزان قدرت و اختیاراتی که در قانون اساسی به رییس‌جمهوری داده شد، به ضمیمه‌ی استفاده‌جویی‌های نامحدودی که حامد کرزی از اختیارات خود در دو دوره‌ی ریاست‌جمهوری انجام داد، اعضای مجمع نهادهای مدنی را در اتخاذ رویکردی که در ابتدای تسوید و تصویب قانون اساسی گرفته بودند، دچار تردید ساخت؛ اما این تردید زمانی بود که دیگر مجمعی وجود نداشت تا نظر و تردیدهای آنان را از آدرس یک نهاد مؤثر مطرح سازد.

به همین‌ترتیب در رابطه با پی‌گیری رابطه‌ی شریعت و قانون نیز کار مؤثری از جانب نهادهای مدنی صورت نگرفت که پروسه‌ی اصلاح نظام قانونی در کشور را کمک کند. در سال‌های بعد وقتی بحث قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع بحران شدیدی را در رابطه‌ی نهادهای مدنی و روحانیون سنتی خلق کرد، خلای حضور مجمع نهادهای مدنی و نقش اثرگذار رهبری و مدیریتی آن، به‌خصوص برای فعالان مدنی هزاره، با جدیت رونما شد.

***

هم‌زمان با جلسه‌های مجمع نهادهای مدنی، جلسه‌های منظم شورای مردم نیز در شورای ولایتی کابل حزب وحدت با جدیت و نظم پیش می‌رفت. در این جلسه‌ها، برخلاف جلسه‌های مجمع نهادهای مدنی که دربرگیرنده‌ی مباحث عمیق و تیوریک مرتبط با نظام سیاسی یا رویکردهای مبارزاتی آینده بود، بیش‌تر به مسایلی پرداخته می‌شد که جنبه‌ی کاربردی داشته و با نیازهای عاجل مردم ارتباط می‌گرفت. اشتراک‌کنندگان در جلسه‌های شورای مردم، مرکب از طیف‌ها و اقشار مختلف جامعه بودند که از روحانیون و متنفذان اجتماعی تا روشنفکران و فعالان مدنی را شامل می‌شد.

مدیریت مباحث در جلسه‌های مجمع نهادهای مدنی و شورای مردم را عمدتاً روشنفکران و فعالان مدنی بر عهده داشتند. ابتکارهای این قشر در عرصه‌ی مدیریت و پیش‌برد برنامه‌های این دو نهاد جالب، الهام‌بخش و آموزنده بود. در این جلسه‌ها، فعالان مدنی تمایل خاصی نشان نمی‌دادند که بیانگر رقابت بالفعل آنان برای کسب کرسی‌های نظام اجرایی یا عقب زدن نیروهایی باشد که از طریق کنفرانس بن داخل نظام سیاسی شده بودند. برعکس، نقش مثبتی که توسط نیروهای سیاسی جامعه بازی می‌شد، به نحوی مورد تأیید و رضایت همه‌ی اعضای این جلسه‌ها قرار داشت. تمرکز بیش‌تر فعالین مدنی بر انجام برنامه‌های آگاهی‌بخش مدنی بود و دغدغه‌ی بیش‌تر آنان را این تشکیل می‌داد که چگونه از وضعیت و فضای مساعد به سود تغییرات کیفی در جامعه کار گرفته شود. هرچند این رویکرد، روشنفکران و فعالان مدنی هزاره را از

ایفای نقش مؤثر در کادر رهبری و مدیریت سیاسی کشور باز داشت؛ اما در عوض، نقش آنان را در راستای تغییر زیربناهای تفکر و رفتار جامعه بیش‌تر ساخت.

در جلسه‌های مجمع نهادهای مدنی و شورای مردم این توافق نظر وجود داشت که کنفرانس بن یک مرحله‌ی ضروری و سنجیده‌شده برای تحکیم پایه‌های نظام مشارکتی در افغانستان است. گام بعدی، با قانون اساسی تکمیل می‌شد که در آن مشارکت گروهی با رویکردهای اتنیکی، مذهبی و سیاسی به مشارکت شهروندی با تأکید بر حقوق و منزلت افراد انتقال می‌یافت. مسؤولیت مهم فعالان مدنی جامعه زمینه‌سازی برای این انتقال بود که باید با شیوه‌های معقول و واقع‌بینانه‌ی سیاسی عملی می‌شد.

یکی از تجربه‌های ارزنده‌ی شورای مردم حضور حلقه‌های مختلف جامعه از اقشار گوناگون با تفکر و دیدگاه‌های متفاوت بود که همه در یک گفت‌وگوی سازنده با هم اشتراک می‌کردند. تصمیم‌گیری‌های شورای مردم با توافق و رضایت اکثریت اعضا صورت می‌گرفت. اغلب راه‌حل‌ها نیز به گونه‌ای مطرح می‌شد که جنبه‌ی عملی داشته و هر یک از اعضا به نوبه‌ی خود در تکمیل و اجرای آن سهیم می‌شدند.

در جلسه‌های شورای مردم این تجربه‌ی ارزشمند تحقق یافت که مشارکت مردم در پروسه‌ی تصمیم‌گیری، زمینه‌های پذیرش و اجرای هرگونه طرح را به سادگی فراهم می‌سازد. وقتی مردم احساس کنند که خودشان در مورد سرنوشت و برنامه‌های زندگی خود تصمیم می‌گیرند، نه‌تنها در پذیرش آن تردید به خرج نمی‌دهند، بلکه اجرا و پرداخت هزینه‌های آن را نیز با کمال خوشی متقبل می‌شوند.

***

اگر جامعه‌ی مدنی افغانستان گروهی واحد با میدان عمل متفاوت در نظر گرفته شود، روشنفکران و فعالان مدنی افغانستان از نظر اتخاذ رویکرد سیاسی و مدنی خویش در همان روزهای اول دچار چنددستگی آشکاری شدند. جامعه‌ی مدنی افغانستان محدود بود به سازمان‌های غیردولتی و افرادی که دارای تحصیلات عالی در دانشگاه‌های مختلف بودند. مباحثی که در سطح رسانه‌ها به راه می‌افتاد نشان می‌داد که حتا تعریف درستی از جامعه‌ی مدنی و کارکردهای آن در میان فعالان مدنی افغانستان وجود ندارد. رگه‌های سیاست اتنیکی و برخوردهای ایدئولوژیک در نگرش و رفتار فعالان مدنی قابل دید بود. نگرانی‌ها و دل‌مشغولی‌های فعالان مدنی نیز با توجه به پایگاه و وابستگی‌های اتنیکی و ایدئولوژیک آنان از هم تفاوت داشت. برخی از برجسته‌ترین چهره‌های تکنوکرات پشتون، به عنوان بخش مهم فعالان مدنی افغانستان، به رقابت در عرصه‌ی تصاحب کرسی‌های نظام اجرایی درگیر شدند. این رویکرد

نگرانی‌ای را بازتاب می‌بخشید که گویا شکست طالبان و قدرت گرفتن نیروهای شمال در حضور جامعه‌ی بین‌المللی برای تغییر معادله‌های سیاسی کشور ایجاد کرده بود.

به نظر می‌رسد این رویکرد یکی از عوامل مهمی بود که رگه‌های سیاست اتنیکی را در عرصه‌ی مدیریت نظام سیاسی بازتولید کرد. در اولین ماه‌های پس از سقوط طالبان، اصطلاح «جنگ‌سالار» که در قدم نخست از سوی مطبوعات پاکستانی مطرح شد، به‌طور گسترده و سازمان‌یافته وارد ادبیات سیاسی افغانستان شد. این اصطلاح دو هدف را به‌طور هم‌زمان تعقیب می‌کرد: یکی، عمده‌ترین چهره‌های سیاسی مخالف طالبان را در حوزه‌ی مدیریت و رهبری نظام سیاسی تحت فشار قرار می‌داد؛ و دوم، حساسیت افکار عامه در سطح ملی و بین‌المللی را از ناحیه‌ی طالبان که تا آن زمان در محراق فشار ملی و بین‌المللی قرار داشتند، به سوی مخالفین سیاسی این گروه در ائتلاف شمال جهت‌دهی می‌کرد.

این تلاش در ظاهر با موفقیت روبه‌رو شد. رویکرد سیاسی اغلب چهره‌های ائتلاف شمال در نظام سیاسی نیز برای این موفقیت زمینه‌ی خوبی فراهم می‌کرد. این چهره‌ها علاوه بر آن‌که در دوران جنگ‌های داخلی کارنامه‌های خوش‌آیندی نداشتند، در دوره‌ی جدید نیز با ناشی‌گری آشکار در عرصه‌ی مدیریت و رهبری نظام سیاسی عمل کردند.

تقویت جنگ اتنیکی، رفته‌رفته به زیان و تضعیف نیروهای ائتلاف شمال در نظام سیاسی منجر شد. قدرت مانور و فعالیت سیاسی این نیروها به شدت کاهش یافت و پست‌های کلیدی حکومت یکی پس از دیگری از چنگ‌شان بیرون آمد؛ اما همین امر عکس‌العمل وسیع و سازمان‌یافته‌ی آنان را نیز برانگیخت. آن‌ها با استناد بر سیاست حذف و تصفیه‌کاری اتنیکی در نظام سیاسی، از تبلیغات و سیاست‌های اتنیکی به عنوان رویکرد مؤثر غرض نفوذ و تحکیم موقعیت خود در جامعه بهره گرفتند و تلاش کردند با تکیه بر وزنه‌ی اجتماعی، ضعف سیاسی خود را در نظام اجرایی جبران کنند.

یکی از عوامل مؤثر دیگر برای تشدید شایبه‌ی جنگ قدرت اتنیکی، موقعیتی بود که زلمی خلیل‌زاد در مقام نماینده‌ی ویژه‌ی رییس‌جمهوری ایالات متحده‌ی امریکا در افغانستان بر عهده داشت. وی مخصوصاً در زمانی‌که پست سفارت این کشور در افغانستان را نیز اشغال کرد، از صلاحیت‌های خود به گونه‌ای استفاده کرد که اکثر کادرهای ائتلاف شمال را در موقعیت دفاعی قرار داد. تغییرات عمده‌ی قانون اساسی به نفع صلاحیت‌های فوق‌العاده‌ی ریاست‌جمهوری و فشارهایی که بر شخصیت‌هایی هم‌چون اسماعیل خان، جنرال دوستم، قسیم فهیم و محمد محقق وارد شد، بیش‌تر به

زلمی خلیل‌زاد نسبت داده می‌شد. این نظر وجود داشت که خلیل‌زاد با تضعیف قدرت اسماعیل خان، وی را از هرات به کابل منتقل ساخت، زمینه را برای اخراج محمد محقق از کابینه فراهم کرد، قسیم فهیم را از معاونت حامد کرزی و وزارت دفاع عزل کرد و جنرال دوستم را با پرواز دادن هواپیماهای امریکایی بر فراز خانه‌اش در شبرغان تهدید کرد. از جانبی دیگر گفته می‌شد که وی برای ورود چهره‌های افغان‌ملتی و حزب اسلامی در نظام اجرایی نیز فوق‌العاده تأثیر گذاشت. هرچند این شایعه‌ها سندهای روشن و رسمی نداشت؛ اما در فضایی که از غلبه‌ی سیاست‌های اتنیکی خلق شده بود، دلیل خاصی برای رد و عدم پذیرش آن‌ها نیز دیده نمی‌شد.

از یک منظر، نطفه‌های انحراف و شکست جامعه‌ی مدنی افغانستان را نیز در همین نقطه می‌توان شناسایی کرد. تشدید جنگ اتنیکی، ظاهراً پست‌ها و مقام‌هایی را در نظام اجرایی به دست کادرهای پشتون قرار داد، اما از نظر اجتماعی، سیاسی و مدنی، روند دموکراسی و رشد جامعه‌ی مدنی را نه‌تنها در افکار عامه‌ی پشتون، بلکه در میان جوامع غیر پشتون و حلقه‌های مدنی نیز متضرر ساخت. کادرها و فعالان مدنی جامعه‌ی پشتون از عمده‌ترین مسؤولیت خود که انتقال پیام به قریه‌ها و فراهم ساختن زمینه برای رشد نهادهای مدنی در این جامعه بود، بازماندند و در نتیجه، میدان به‌طور کامل برای طالبان و رشد پیام‌های ضد دموکراتیک و رفتارهای ضد مدنی آنان فراهم شد.

طالبان درواقع با پیام دووجهی به سراغ مخاطبان خود در جامعه‌ی پشتون می‌رفتند: *اسلام‌والی* و *پشتون‌والی*. آن‌ها حکومت کرزی را به دو دلیل خاین و محکوم می‌دانستند: اول، ادعا داشتند که این حکومت با قدرت‌های غربی و غیراسلامی هم‌نوا شده و برخلاف باورهای دینی مسلمانان عمل می‌کند؛ دوم، این حکومت قدرت بیش‌تر را به نیروهای ائتلاف شمال واگزار کرده و پشتون‌ها را که گویا قدرت غالب جامعه در دست‌شان بود، به حاشیه رانده است.

طالبان برای تقویت هر دو پیام خود به عملکردها و سخنان کادرهای مسلط پشتونی در حکومت استناد می‌کردند. این کادرها به‌طور روشن در هم‌سویی با قدرت‌های بین‌المللی قرار داشتند که اکنون عمده‌ترین عامل در شکست طالبان و قدرت مطلقه‌ی آنان محسوب می‌شدند. همین نشانه برای طالبان کافی بود تا خود را مدافع دین و مذهب قلمداد کرده و موقعیت کادرهای سیاسی و مدنی پشتون را در افکار عامه‌ی این جامعه تضعیف کنند. تبلیغات شدید کادرها و فعالان پشتون علیه نیروهای شمال نیز برای طالبان بهانه می‌داد تا حساسیت قومی عامه‌ی پشتون را

تحریک کرده و این ادعای خود را تقویت کنند که گویا قدرت از دست پشتون‌ها بیرون شده و در اختیار غیرپشتون‌ها قرار گرفته است.

طالبان، با استفاده از زمینه‌ای که به دلیل فضا و رفتارهای غیردموکراتیک در چوکات نظام سیاسی افغانستان رشد کرده بود، به تدریج آرایش قوا کرده و دوباره به سوی قریه‌های پشتون‌نشین بازگشتند. از نظر مانور تبلیغاتی نیز طالبان مرجعیت نمایندگی از عامه‌ی پشتون را به خود نسبت دادند و حتا اکثر چهره‌های پشتونی در حکومت و جامعه‌ی مدنی را به مدافعان و سخنگویان خود تبدیل کردند. جنگ اتنیکی برای تصاحب پست‌های اجرایی در نظام سیاسی از تأکیدی برخوردار بود که هرگونه فاصله و تفاوت میان ادعای فعالان مدنی و سیاسی پشتون با طالبان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

در عرصه‌ی کاربرد اصطلاحاتی که بیانگر تمایز میان نظام سیاسی جدید و طالبان بود، نیز تغییرهای شگرفی رونما شد: طالبان از اتهام «تروریست» بیرون شده و نام «شورشیان داخلی» را گرفتند که گویا در برابر حکومت می‌جنگند، ولی تروریست نیستند؛ اندکی بعدتر عنوان شورشی نیز تعدیل شده و به جای آن «مخالفان مسلح» ابداع شد که گویا با زمام‌داران حکومتی از لحاظ سیاسی مخالفت دارند، اما رویکردشان نظامی‌گرانه است؛ در مرحله‌ی بعدی، عنوان «مخالفان مسلح» نیز به «برادران ناراضی» تقلیل یافت تا گفته شود که گویا به دلایل موجه از عمل‌کرد برخی از سران حکومتی و نیروهای ائتلاف بین‌المللی ناراضی‌اند و باید برای کسب رضایت‌شان به هر قیمت ممکن تلاش شود. رفته‌رفته این عنوان نیز با «فرزندان واقعی و مسلمان افغانستان» تعویض شد تا هرگونه مخالفت و جنگ‌شان در برابر حکومت افغانستان و نیروهای بین‌المللی مشروعیت ملی و مذهبی کسب کند.

به همین‌ترتیب، تعبیرهای مسؤولان حکومتی در برابر نیروهای بین‌المللی نیز یک گراف منفی را طی کرد: در ابتدای ورود، نیروهای بین‌المللی، نجات‌دهنده‌ی افغانستان و «آیساف» یا نیروهای کمک‌امنیتی بین‌المللی قلمداد می‌شدند. بعدها این نیروها در تعبیرهای رایج دولتی «خارجی» و «خارجیان» لقب گرفتند که در ادبیات افغانستان از بار منفی و حساسیت‌برانگیزی برخوردار است. رفته‌رفته این تعبیر نیز به رتبه‌ی «اشغال‌گر» و «مداخله‌گر» و «قاتل مردمان بی‌گناه» تنزل یافت. این تعبیرها نیز ادعای طالبان برای دفاع از آزادی و استقلال و خاک و دین را مشروعیت می‌بخشید.

به نظر می‌رسد که کادرها و فعالان مدنی پشتون اگر به جای مصروف شدن در جنگ اتنیکی در مرکز، تلاش‌های خود را برای ایجاد تغییرهای مثبت مدنی در

ولایت‌ها و قریه‌ها مصرف می‌کردند، نتیجه‌ای به مراتب بهتر به دست می‌آوردند. نقش کادرها و فعالان مدنی پشتون در مدیریت سیاست‌ها و امکانات بین‌المللی قابل انکار نبود. هیچ سیاستی در افغانستان، به‌خصوص در عرصه‌ی استفاده از امکانات و منابع، بدون عبور از تأیید کادرها و فعالان مدنی پشتون اتخاذ نمی‌شد. اگر همین ظرفیت برای استفاده از منابع و امکانات در ولایت‌ها و قریه‌ها به کار می‌رفت، بدون شک، برای جامعه‌ی پشتون، و مجموع حرکت مدنی و دموکراتیک در افغانستان، اثرهای مثبتی به بار می‌آورد.

بعد از پایان یافتن یک دوره همکاری‌های فعال بین‌المللی و زمینه‌های مناسبی که برای ایجاد تحول مدنی در افغانستان وجود داشت، وقتی طالبان به‌رغم شکست و فقدان هرگونه وجاهت ملی و بین‌المللی به عنوان نمایندگان واقعی جامعه‌ی پشتون روی زبان‌ها افتاد، نقش کادرها و فعالان مدنی پشتون به شدت زیر سوال رفت. تبدیل شدن جامعه‌ی پشتون به حوزه‌ی نفوذ و اقتدار تفکر و رفتارهای طالبانی این شایبه را به میان آورد که کادرها و فعالان مدنی پشتون مسؤولیت خویش برای ایجاد تحول مدنی در درون قریه‌ها و خانواده‌ها را به‌خوبی ایفا نکرده‌اند.

***

روشنفکران و فعالان مدنی هزاره، درست برعکس همتایان پشتون خویش، رویکرد متفاوتی را اتخاذ کردند. این گروه از راه‌انداختن رقابت خصمانه با رهبران سیاسی‌ای که در نتیجه‌ی کنفرانس بن بر اریکه‌ی زمام‌داری تکیه زده بودند، خودداری کردند و در عوض، با استفاده از فضا و زمینه‌ی بازی که آزادی و جامعه‌ی مدنی در اختیارشان قرار داده بود، به ایجاد و تقویت نهادهای مدنی روی آورده و پیام مدنی خود را در میان عامه‌ی مردم پخش کردند.

این رویکرد در چند جلسه‌ی روشنفکران و فعالان مدنی هزاره در شورای مردم، و هم‌چنین در حلقه‌های مختلف مجمع نهادهای مدنی، مورد بحث و بررسی قرار گرفت. استدلال غالب در این جلسه‌ها آن بود که تحمل رهبران سیاسی کنونی بر اریکه‌ی قدرت باعث می‌شود که جامعه از پروسه‌ی جدید و نورم‌های دموکراسی و جامعه‌ی مدنی حمایت کند. برداشت غالب در میان فعالان مدنی هزاره آن بود که پست‌های اجرایی نظام سیاسی، در شرایط خاص افغانستان، ضمانتی برای بقا و تأثیر ندارد و در عوض، کادرهای جامعه را به استیصال و انفعال سوق می‌دهد. به همین دلیل، تصمیم گرفته شد که ارزش‌های سیاسی جامعه در پیوند با گروه‌ها و نیروهایی که عجالتاً در خط موازی با دموکراسی و نورم‌های مدنی حرکت می‌کنند، تقویت شده

و از هرگونه اقدامی که امکانات و فرصت‌های جامعه را در مناقشه‌های غیرضروری هدر دهد، اجتناب شود.

یکی از نکته‌های مهم در دیدگاه روشنفکران و فعالان مدنی هزاره، توجه به خلایی بود که از نظر فکری در دوران گذار افغانستان خلق شده بود. افغانستان با نورم‌ها و دیدگاه‌های توتالیتر و استبدادی در اشکال گوناگون آشنایی داشت. نظام‌های مطلقه و شبه‌مشروطه‌ی سلطنتی، جمهوری خودکامه‌ی داودخان، نظام‌های ایدئولوژیک کمونیستی و اسلامیستی و حاکمیت قهقرایی طالبان هر کدام بخش‌هایی از تجربه‌های سیاسی جامعه‌ی افغانی را در مرحله‌ی گذشته‌ی آن تشکیل می‌داد؛ اما این جامعه برای ورود به مرحله‌ی جدید، از نظر فکری و تیوریک آماده نبود و کسی به روشنی نمی‌دانست که مثلاً دموکراسی و جامعه‌ی مدنی و حقوق بشر از سطح تجربه‌های روزمره‌ی مردم تا پذیرفته شدن در نظام اعتقادی و باورهای فکری آنان چه نسبتی را باید پیدا کند.

روشنفکران و فعالان مدنی هزاره هماهنگی میان فکر و عمل جامعه را در مرحله‌ی جدید یک چالش بزرگ می‌دانستند. این مسأله در برخی از جلسه‌های مجمع نهادهای مدنی، صحبت‌های گروهی، شورای مردم و لیسه‌ی عالی معرفت، مورد بحث و بررسی جدی قرار گرفت. مقاله‌ها، سخنرانی‌ها، آثار هنری در بخش فیلم و نقاشی و عکس، ایجاد مراکز آموزشی و تشویق مردم به فرستادن فرزندان‌شان به مکتب و دانشگاه، نشانه‌هایی از رویکرد جدید روشنفکران و فعالان مدنی هزاره بود که برای رسیدگی به این خلا روی دست گرفتند. در این میان، لیسه‌ی عالی معرفت یکی از مهم‌ترین بخش فعالیت‌های خود را در عرصه‌ی آموزش‌های مدنی به مضمون انسان‌شناسی، حقوق بشر، دموکراسی، اخلاق، تفسیر قرآن و مطالعات اجتماعی اختصاص داد. کتاب‌های درسی و کمک‌آموزشی[۸] در بخش زبان و ادبیات نیز به گونه‌ای تألیف شدند که با این هدف سازگاری داشته باشند.

از جانب دیگر، رویکردهای فعالان مدنی هزاره با سیاست حمایت‌گرانه‌ی رهبران سیاسی هزاره نیز توأم بود. خلیلی و محقق، به عنوان دو چهره‌ی برجسته‌ی سیاسی هزاره، عملاً موضعی[۹] داشتند که از رشد نهادهای مدنی و روند دموکراسی حمایت می‌کرد. فعالان مدنی هزاره، ظاهراً از رهبران سیاسی خود حداقل توقع را داشتند. این توقع آن بود که رهبران سیاسی در راه رشد نهادهای مدنی و مشارکت مردم در روند دموکراتیک مانع ایجاد نکنند و جامعه را به دام عملکردهای ماجراجویانه و افراطی نیندازند. بر اثر همین تعامل اعلام ناشده بود که جامعه‌ی هزاره از هرگونه درگیری و

مشغول شدن‌های غیرضروری در عرصه‌ی برخورد با نورم‌ها و اصول دموکراسی و جامعه‌ی مدنی دور شد، هر چند جایگاه آنان در عرصه‌ی مدیریت و رهبری نظام سیاسی نیز به شکلی مشهود خالی ماند و رهبران سیاسی این جامعه نتوانستند موفقیت‌های جامعه‌ی مدنی را در عرصه‌ی استفاده از فرصت‌های نظام سیاسی به خوبی تمثیل کنند.

***

نقش رهبران شورای نظار، به عنوان عمده‌ترین نیرویی که پس از شکست طالبان زمام امور را در اختیار داشتند، مورد مناقشه‌ی فراوان قرار داشته است. الگوی رفتاری این گروه در عرصه‌ی مدیریت نظام سیاسی و سازمان‌دهی امور اجتماعی، نه برای خود آنان جواب قناعت‌بخشی فراهم کرد و نه برای پایه‌ریزی افغانستان جدید و ارزش‌هایی که باید در نتیجه‌ی شکست طالبان و حضور قدرتمند جامعه‌ی بین‌المللی نهادینه می‌شد. پس از کنفرانس بن، برخی از رویکردهای رهبران شورای نظار شایبه‌ی انحصار قدرت توسط این گروه را تقویت کرد و نه‌تنها حساسیت و واکنش سازمان‌یافته‌ی کادرهای پشتون را برانگیخت، بلکه اعتماد هزاره‌ها و ازبک‌ها را نیز در قبال سیاست‌های آنان آسیب رساند.

قسیم فهیم علاوه بر گرفتن عنوان مارشالی، در مقام معاونت حامد کرزی و وزیر دفاع بالاترین صلاحیت را در عزل و نصب مقام‌های دولتی و استفاده از امکانات عامه به‌کار برد. کادرهای شورای نظار پست‌های ارشد وزارت دفاع، وزارت خارجه، وزارت داخله، ریاست اداره‌ی امنیت ملی و ریاست رادیو و تلویزیون را با قدرت نامحدودی در انحصار خود قرار دادند. رفتار چهره‌های برجسته‌ی این گروه در ارتباط آنان با حامد کرزی نیز تمایل آنان برای استفاده از اهرم‌های قدرت را نشان می‌داد. گزارش‌هایی از جلسه‌های هیأت رهبری اداره‌ی موقت بیرون می‌آمد که حاکی از برخوردهای غیرمتعارف کادرهای شورای نظار در برابر حامد کرزی و سایر اعضای کابینه بود.

وقتی داکتر عبدالرحمن، وزیر ترانسپورت و هوانوردی ملکی، در جدال قدرت با برخی از رقیبان درون‌گروهی خود در شورای نظار، به قتل رسید، کادرهای شورای نظار حتا اجازه ندادند که موضوع قتل او در جلسه‌ی کابینه‌ی اداره‌ی موقت مورد بررسی قرار گیرد.

تبلیغات به نفع احمدشاه مسعود به عنوان قهرمان ملی و هفته‌ی ترور او را به عنوان هفته‌ی شهید نام‌گذاری کردن، بخشی دیگر از اقدام‌های شورای نظار بود که

نارضایتی‌های پنهانی را در جامعه‌ی متشتت و نامتجانس افغانی برانگیخت. عکس و پوسترهای احمدشاه مسعود بر دیوارهای شهر و اداره‌های دولتی هرچند برای برخی از افراد هوادار او رضایت‌بخش بود، برای اکثر مردم خاطرات تلخی را از دوران اقتدار وی تداعی می‌کرد. احمدشاه مسعود، بدون شک ظرفیت آن را داشت که به عنوان یک چهره‌ی محبوب و محوری در حلقه‌ی شخصیت‌های گذشته‌ی افغانستان قرار گیرد؛ اما برای جا افتادن این ظرفیت، اقدام‌هایی که رهبران شورای نظار در پیش گرفتند، مؤثر و مثبت تمام نشد و برعکس، نوعی شتابزدگی ناشیانه را گوش‌زد می‌کرد که در جریان زمان، به روندی منفی و رو به کاهش دچار شد.

در جریان اداره‌ی انتقالی، یونس قانونی از پست وزارت داخله برکنار شد و به وزارت آموزش و پرورش انتقال یافت. وی ابتدا در برابر این تغییر مقاومت نشان داد؛ اما در نهایت نیز، موافقت خود را به عنوان یک «قربانی دیگر» تلقی کرد که گویا برای مصالح علیای افغانستان تحمل می‌کند. به همین ترتیب، وقتی عبدالحفیظ منصور از ریاست رادیو و تلویزیون برکنار شد، حساسیت وی تا حد تظاهرات و اعتراض خشونت‌آمیز بازتاب یافت. درواقع، شورای نظار هر پستی را که تحت فشار حکومت و جامعه‌ی بین‌المللی از دست می‌داد، با میزان معینی از مقاومت همراه می‌کرد که نه‌تنها روند انتقال یا متوازن ساختن قدرت در نظام جدید افغانستان را دشوارتر می‌ساخت، بلکه رهبران این گروه را نیز در حالت انفعالی مداوم قرار می‌داد.

رهبران شورای نظار نتوانستند رویکردهای سیاسی خویش را، به‌خصوص با تجربه‌ای که از حکومت ناموفق در اوایل دهه‌ی هفتاد خورشیدی داشتند، به درستی توجیه کنند. تصور بر این بود که برخورد دموکراتیک و مدبرانه‌ی سیاسی توسط شورای نظار می‌توانست پروسه‌ی دموکراتیزه‌شدن افغانستان را سرعت بخشد. رهبران شورای نظار می‌توانستند در افغانستانِ پس از طالبان عملاً رهبری روند دموکراسی و جامعه‌ی مدنی را در دست گیرند و از بازتولید گرایش‌های قبیله‌ای و سیاست‌های اتنیکی در کشور جلوگیری کنند. چنین کاری صورت نگرفت و حساسیت‌های غیردموکراتیک، به زودی راهش را در عرصه‌ی سیاست افغانستان جدید باز کرد.

***

محمد کریم خلیلی در مراسم اولین سالگرد ترور احمدشاه مسعود سخنانی ایراد کرد که لحن و محتوای آن هزاره‌ها و اکثر اعضای حزب وحدت را غافل‌گیر کرد. این سخنرانی و واکنش‌هایی که برانگیخت، نمونه‌هایی از تغییر در عرصه‌ی سیاسی افغانستان را نشان می‌داد؛ اما روشن بود که خلیلی در مدیریت این تغییر نقش

شایسته‌ای ایفا نمی‌کرد. این سخنرانی چالش‌های مدیریت سیاسی جامعه‌ی هزاره را در افغانستان جدید و پیچیدگی جامعه‌ی افغانی بعد از جنگ‌های دهه‌ی هفتاد خورشیدی، برملا می‌ساخت. سیاست عملی در افغانستان جدید با روان و عواطف انسان‌های جامعه گره خورده و مدیریت سیاسی را در برابر آزمون دشواری قرار داده بود.

رهبران شورای نظار، مراسم سالگرد ترور احمدشاه مسعود را با هیجان و آمادگی‌های فوق‌العاده تجلیل کردند. اکثر نقاط شهر با تکه‌های سیاه پوشانده شد و برنامه‌ی تلویزیون و رادیو از چند ماه قبل به تبلیغ احمدشاه مسعود و ارایه‌ی کارنامه‌های او اختصاص یافت.

خلیلی نیز، ظاهراً تحت تأثیر همین فضا، در سخنرانی خود مسعود را با لقب‌هایی بلند تمجید کرد. وی در مقدمه‌ی حرف‌های خود تأکید کرد که «آدم احساساتی» نیست و سخنانش را از «روی احساسات» نمی‌گوید؛ اما در قسمتی از حرف‌های خود، بر ویژگی عدالت‌خواهی در شخصیت مسعود تأکید کرد و کارنامه‌های درخشان او را فراتر از افغانستان، مربوط به تمام بشریت دانست. بقیه‌ی سخنان خلیلی نیز به گونه‌ای بود که با چهره‌ی آشنای احمدشاه مسعود در ذهن هزاره‌ها تفاوت داشت و از او فردی با نهایت وارستگی و پارسایی و خصوصیت‌های مثبت اخلاقی و سیاسی توصیف می‌کرد. نکته‌ی مهم این بود که اکثر توصیف‌های خلیلی در این مراسم، با آن‌چه خودش در صحبت‌ها و سخنرانی‌های متعددش از احمدشاه مسعود بر زبان رانده بود، تناقض داشت. شاید این تناقض در یک چوکات دیگر و با الفاظ و تعبیرهایی دیگر، قابل جبران بود؛ اما اظهارات خلیلی که به‌طور زنده از رادیو پخش می‌شد، در تأمین این هدف موفق نبود.

آن‌چه سخنان خلیلی را در ذهن مخاطبان هزاره‌ی او جدی‌تر ساخت، تعبیرهای یونس قانونی بود که پس از وی پشت‌تریبون خطابه قرار گرفت و ضمن توصیف شخصیت مسعود و قهرمانی‌های او گفت که وی در طول زندگی مبارزاتی خود در برابر سه غول ایستادگی کرد: اول، غول تجاوز اتحاد شوروی؛ دوم، غول امتیازطلبان، خودخواهان و جاه‌طلبانی که در برابر حکومت اسلامی می‌جنگیدند؛ سوم، غول طالبان و تروریزم بین‌المللی. برای هزاره‌ها، غول دوم در اشاره‌ی یونس قانونی، عمدتاً به مزاری برگشت می‌کرد که محور اصلی مخالفت در برابر شورای نظار و احمدشاه مسعود را تشکیل می‌داد. هزاره‌ها این تعبیر را پاداش سخن خلیلی توسط قانونی تعبیر کردند.

روزی که سخنان خلیلی و قانونی از رادیو پخش شد، من در دفتر شورای ولایتی حزب وحدت در کابل بودم. افراد زیادی از دسته‌های گوناگون به شورای ولایتی آمدند

که بدانند چه اتفاق افتاده و خلیلی چرا این چنین سخن گفته و قانونی چرا در حضور او مزاری را «اهانت» کرده است. من نیز برای این وضعیت توجیه خاصی نداشتم.

چند روز قبل‌تر از این حادثه، یکی از همراهان خلیلی، عکسی از احمدشاه مسعود را به نشانه‌ی هم‌سویی و دل‌جویی با شورای نظار بر دروازه‌ی دفتر سیاسی حزب وحدت در کارته چهار نصب کرد. اطرافیان خلیلی، تحت فشار و حساسیت عمومی ناچار شدند آن عکس را پایین بکشند. شاید کسی دوست نداشت از مسعود بدگویی شود؛ اما کسی این آمادگی را نیز نداشت که به بهای دوستی با شورای نظار و مسعود، تمام تجربه‌ها و خاطره‌های آنان از جنگ‌های کابل و افشار و مزاری مخدوش شود. آن روز نیز کسی در شورای ولایتی پیدا نشد که برای سخنان خلیلی در مراسم تجلیل از احمدشاه مسعود دلیلی داشته باشد.

شام سالروز تجلیل از مسعود، به دیدار خلیلی رفتم و خواستم لحظه‌ای تنهاتر و دور از مزاحمت دیگران صحبت کنیم. خلیلی در ابتدا در برابر واکنش مردم با حساسیت برخورد کرد و گفت که همیشه نمی‌توانیم سیاست‌های خود را با احساسات مردم عیار کنیم. او به‌طور تلویحی من و به اصطلاح خودش «روشنفکران» را متهم کرد که در دامن زدن این‌گونه ذهنیت در بین مردم نقش داریم و پیش از این‌که مردم را به طرف سیاست‌های معقول و فارغ از دشمنی دعوت کنیم از احساسات آن‌ها استفاده می‌کنیم تا «دیدگاه‌های خاص» خود را پیش ببریم.

صحبت‌های من با خلیلی به درازا کشید. خلیلی از تغییر وضعیت حرف می‌زد و از این‌که باید برخی از مشکلات گذشته را با جرأت عبور کنیم و به سوی سیاست جدید گام برداریم. تا این قسمت حرف او را من هم قبول داشتم؛ اما در این‌که آیا سخنان آن روز او نیز بهترین شیوه برای ورود به مرحله‌ی جدید است، نظر ما متفاوت بود. استدلال من آن بود که برای تغییر افکار عامه به زمان و کارهای زیادی نیاز است که باید در نظر گرفته شوند. من احترام به افکار و حساسیت‌های عامه را نوعی احترام به شخصیت و قضاوت جامعه می‌دانستم. به نظر من، سخنان خلیلی در شرایط خاص آن روز، مردم را نسبت به سیاست‌ها و مواضع حزب وحدت و شخص خود او دچار تردید می‌ساخت، نه این‌که مردم را در برابر هرگونه تغییر موضع، بدون توجیه و دلیل، به حمایت بکشاند.

در پایان صحبت‌ها توافق کردیم تا برای جبران پیامدهای منفی این سخن در افکار عامه، در اولین فرصت مراسم دیگری در دشت برچی برگزار شود که در آن خلیلی از تغییرهایی که پیش آمده است، با زبان خودش برای مردم سخن بگوید و اظهارات

اخیرش در مورد احمدشاه مسعود را نیز به شکل غیرمستقیم توضیح دهد. در ضمن توافق شد که من هم در این مراسم به عنوان رییس شورای ولایتی کابل سخنرانی کنم و برخی حرف‌هایی را مطرح کنم که نشانه‌ی التزام ما به خط مشی سیاسی جدید جامعه بوده و مردم انتظار دارند از زبان مراجع حزب وحدت بشنوند.

روز پنج‌شنبه‌ی همان هفته، مصادف با روز تولد امام علی، امام اول شیعیان بود. شورای ولایتی کابل تصمیم گرفت که به مناسبت همان روز مراسمی را در یکی از مسجدهای بزرگ دشت برچی برگزار کند. قرار شد از این مناسبت برای تقویت روحیه‌ی مردم و شاد ساختن فضا نیز استفاده شود. به همین دلیل برای مردم گفته شد که به مناسبت جشن تولد امام علی دکان‌ها و منازل خود را در مناطق مختلف غرب کابل با تکه‌های رنگه زینت کنند. اطلاعیه‌ی محفل نیز همراه با آهنگ «مولا علیِ»ی داود سرخوش در تمام جاده‌ها و پس‌کوچه‌ها اعلام شد. اعضای شورای مردم و حلقه‌های ارتباطی در مدارس و مراکز فرهنگی نیز در جریان گذاشته شدند تا به‌طور گسترده در محفل سهم بگیرند.

برنامه با استقبال عظیم مردم مواجه شد. از کارته سخی تا قلعه‌ی شاده و دشت برچی، فضا در موجی از تکه‌های رنگارنگ جوش می‌زد که شادی مردم را نشان می‌داد. آهنگ‌های داود سرخوش نیز از دکان‌ها و محله‌های مختلف به گوش می‌رسید. استاد نجیب‌الله مسافر، طرحی را که از سوی شورای ولایتی پیشنهاد شده بود و قرار بود عنوان سخنرانی من در محفل باشد، در یک تکه‌ی بزرگ نقاشی کرد. این طرح در قالب یک دایره جا گرفته بود و «از علی تا علی» نام داشت. خطی ترسیم می‌شد که با دو داعیه‌ی «حق» و «عدالت»، امام علی در ابتدای اسلام را با علی مزاری در زمان ما پیوند می‌داد و حلقه‌ی اتصال آن مردم بود که در وسط دایره به شکل هنرمندانه قرار داشت.

در مراسم، شخصیت‌های سیاسی و مذهبی از اقشار و گروه‌های مختلف اشتراک کرده بودند. داخل و صحن مسجد مالامال از جمعیت بود. من متن سخنرانی‌ام را از پیش آماده کرده بودم تا هم کوتاه باشد و هم عنوانی را که انتخاب کرده بودم به درستی شرح دهد. لحن و محتوای سخنان من هیچ اشاره‌ای به نام یا کارنامه‌های احمدشاه مسعود نداشت؛ اما تأکید بر داعیه‌ی عدالت و پیوند دادن امام علی با مزاری می‌توانست به‌طور غیرمستقیم پاسخی باشد برای یونس قانونی که مزاری را غول و امتیازطلب و خودخواه لقب داده بود.

خلیلی در سخنرانی خود وضعیت دشواری را تجربه می‌کرد. گویا او از قبل نیز به دلیل سخنرانی‌اش در مراسم سالگرد مسعود، از طرف حلقه‌های مختلف با انتقاد

روبه‌رو شده و از نظر روانی تحت فشار قرار داشت. با وجود این‌که سخنان من به عنوان رییس شورای ولایتی می‌توانست به نوعی سخن و موضع‌گیری او نیز قلمداد شود؛ اما او حس می‌کرد که قناعت دادن افکار عامه در آن حالتی که قرار داشتند، به سادگی ممکن نیست. در نتیجه‌ی این وضعیت، به‌نظر می‌رسید خلیلی در مراسم آن روز سخنرانی موفقی ایراد نکرد.

***

تا ماه میزان سال ۱۳۸۱، شورای مردم به یک نهاد بزرگ اجتماعی تبدیل شده بود. در مجموع بیش از یک‌صد و پنجاه نفر از شخصیت‌های جامعه به‌طور فعال در رده‌های مختلف این شورا عضویت داشتند. روند تسوید و تصویب اساسنامه‌ی شورا برای اکثریت اعضا آموزنده بود. انتخاب قاضی ضامن‌علی بهسودی به عنوان رییس شورا نیز در یک فضای دموکراتیک و آگاهی‌بخش صورت گرفت. کسان زیادی بودند که برای اولین‌بار یکی از ارزنده‌ترین تمرین‌های دموکراتیک را تجربه می‌کردند. وقتی کار برای راجستر رسمی شورا از وزارت عدلیه آغاز شد، ده‌ها تن از چهره‌های بانفوذ و مؤثر جامعه در ساختار شورا عضویت یافته بودند. در این جمع از روحانیون و طلاب مدرسه تا استادان دانشگاه و دانشجویان، از جوانان تا متنفذان اجتماعی، از فعالان سیاسی تا چهره‌های فرهنگی و هنری عضو بودند.

در مراحل اولیه‌ی کار شورا، هر کدام از گروه‌های اجتماعی، در دسته‌های جداگانه در دفتر شورای ولایتی جمع می‌شدند و در همان حلقه‌ی خاص به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. رفته‌رفته دیدگاه‌های هر گروه در میان خود آنان به پختگی می‌رسید و زمینه برای آن مساعد می‌شد تا در اجتماع‌های بزرگ‌تر همه با هم به تبادل نظر بپردازند.

بر اساس توافق اولیه‌ای که با خلیلی داشتیم، قرار بود پیش از اعلام موجودیت شورا، وی در مقام رهبر حزب وحدت با اعضای شورا دیدار کند و حمایت رسمی خود را از اهداف و فعالیت‌های آن اعلام کند. قرار دیگر این بود که ساختار تشکیلاتی حزب وحدت نیز متناسب با اهدافی که در شورای مردم تعیین و مشخص می‌شود، بازسازی شده و زمینه برای ادغام یا حرکت هم‌زمان هر دو تشکیلات در عرصه‌ی سیاسی و اجتماعی فراهم شود. راس رید و برخی از همکارانش در مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی، از کسانی بودند که در شکل‌گیری و پیشرفت شورا با مشورت‌ها و طرح‌های اصلاحی خود سهم می‌گرفتند. مایکل میترینکو و کلیر لاکهرت نیز با ارایه‌ی نظریه‌ها و دیدگاه‌های خود به روشن شدن پاره‌ای از مسایل مرتبط با تجربه‌های دموکراتیک شورا کمک می‌کردند. تجربه‌هایی که در جریان فعالیت‌های شورای مردم و

بحث و مباحثه با راس رید و میترینکو و کلیر لاکهرت ایجاد می‌شد، برای من کمک می‌کرد تا در تنظیم و مدیریت برنامه‌های خود در شورای ولایتی کابل نیز با موفقیت بیش‌تری عمل کنم. من تمام این تجربه‌ها را به‌طور منظم با خلیلی شریک می‌ساختم.

اما خلیلی، به دلایلی نامعلوم، تا آخر از دیدار با اعضای شورای مردم ابا ورزیده و هیچ نشانه‌ای بروز نداد که حاکی از تمایل او برای همکاری و هم‌سویی با شورا باشد. این در حالی بود که وی به‌طور مستمر از تمام تحولاتی که در شورای مردم اتفاق می‌افتاد، از طریق من یا سایر اعضای شورای ولایتی باخبر می‌شد. من چند بار از او خواستم که برای تشویق اشتراک‌کنندگان، در یکی از جلسه‌های شورای مردم حضور یابد و ضمن صحبت با آنان، تلاش‌شان برای ایجاد شورا را مورد تقدیر قرار دهد. خلیلی این کار را هم نکرد و در ظاهر مشغولیت‌های خود را دلیل عمده‌ای می‌دانست که او را از رسیدگی به این مهم بازمی‌دارد.

بی‌میلی خلیلی در رابطه با فعالیت‌های شورای مردم برای اعضای این شورا احساس ناخوش‌آیندی خلق کرده بود. برعلاوه، این وضعیت برای من نیز حاکی از آن بود که تلاش‌هایم برای ایجاد تغییر در ساختار تشکیلاتی حزب وحدت عقیم شده و شورای مردم در درون تشکیلات کنونی حزب وحدت به عاملی در جهت چنددستگی و پراکندگی امور تبدیل خواهد شد. این دریافت را با دوستان زیادی که در حلقه‌ی مشورت خود داشتم، مطرح کردم و بالاخره، تقریباً همه به نتیجه‌ی واحدی رسیدیم: ایجاد تغییر در ساختار حزب وحدت با طرح و کاری که در شورای ولایتی جریان داشت، ناممکن است. توقف کار «عهد جدید» پس از شش شماره نیز دلیل دیگری بود که خوش‌بینی‌های ما برای تغییر جدی و بنیادی در ساختار تشکیلات و مدیریت سیاسی حزب وحدت را کم‌رنگ می‌ساخت.

«به دلیل بی‌عدالتی هولناک خودِ برده‌داری از آن بیزارم، زیرا الگوی حکومت جمهوری‌خودمان را از تأثیر به حق خود بر جهان محروم می‌سازد: دشمنان نهادهای آزاد را قادر می‌سازد تا به گونه‌ای موجه ما را آدم‌های مزور بدانند و به استهزا بگیرند؛ سبب می‌شود حامیان راستین آزادی در صداقت ما تردید کنند. و به‌ویژه به این دلیل از آن بیزارم که بسیاری از نیک‌مردانی را که در میان ما هستند، به مبارزه‌ای علنی با اصول اساسی آزادی مدنی وا می‌دارد.»
(ابراهام لینکلن[1]، پیش از تصدی پست ریاست‌جمهوری)

۲۹

آمریکا؛ سرزمین آیدیال‌ها و واقعیت‌ها

در چهاردهم نوامبر سال ۲۰۰۲ برابر با بیست‌وسوم عقرب ۱۳۸۱، همراه با عده‌ای از افغان‌های دیگر در برنامه‌ی بازدیدکنندگان بین‌المللی[2] عازم آمریکا شدم. زمینه‌ی معرفی من در این برنامه را راس رید، رییس مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی فراهم ساخته بود و یکی از همراهانم در برنامه، داکتر سید حسین راموز بود که از فعالان سرشناس مدنی در افغانستان محسوب شده و در مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی با راس رید همکاری داشت. افغان‌های دیگری که در این سفر اشتراک داشتند، اقرار واصل، استاد دانشکده‌ی حقوق، زلمی هوتک، استاد دانشکده‌ی علوم اجتماعی، انجنیر یونس اختر، رییس مؤسسه‌ی ارتباط و یکی از استادان دانشکده‌ی شرعیات بود.

سفر آمریکا برای من از جنبه‌های مختلفی آموزنده بود. چشم‌دیدهای این سفر را با عنوان «آمریکا؛ سرزمین واقعیت‌ها و آیدیال‌ها» با دانش‌آموزان و همکارانم در لیسه‌ی عالی معرفت و دوستانم شریک ساختم. دست‌آوردهای فکری این سفر، هم‌چون دست‌مایه‌ی آموزشی در اکثر برنامه‌ها و طرح‌های بعدی لیسه‌ی عالی معرفت نیز مورد استفاده قرار گرفت. در این سفر، من نه تنها با ساختار و نظام سیاسی امریکایی به‌طور نسبی آشنا شدم، بلکه از جامعه، فرهنگ و شخصیت‌های زنده‌ی آن نیز به گونه‌ی مستقیم آگاهی یافتم.

1- Abraham Lincoln (February 12, 1809 – April 15, 1865)
2- International Vistors Program (IVP)

سفر آمریکا و برداشت‌هایی که در جریان این سفر برایم حاصل شد، دیدگاهم در مورد تغییر از مجرای رویکردهای دموکراتیک در جامعه را نیز متأثر ساخت. احساس کردم جهان ما در لایه‌های مختلف، تغییرات زیادی را شاهد شده است که درک آن‌ها برای رهبری و مدیریت سالم در افغانستان جدید مهم است. دیدار با مقام‌های مختلف امریکایی، مردمان عادی، چهره‌های مختلفی که از کشورهای مختلف در آمریکا حضور یافته و نمادهایی از تغییر در جهان کنونی محسوب می‌شدند، این حس را نیز تقویت می‌کرد که تعبیر ما از جهانی که در آن زندگی می‌کنیم باید مورد بازبینی و تجدید نظر قرار گیرد.

برداشت‌های غالب در افغانستان متأثر از کلیشه‌هایی بود که از دوران جنگ سرد باقی مانده بود. رویکردهای سازگار با دموکراسی و حقوق بشر و جامعه‌ی مدنی نیز اغلب بار سیاسی و ابزاری داشت تا این‌که یک ضرورت ارزشی و فکری تلقی شود. صاحب‌نظران زیادی بودند که به صراحت می‌گفتند مفاهیم دموکراسی و حقوق بشر و جامعه‌ی مدنی برای آمریکاییان نیز مانند مفاهیم کمونیسم و جامعه‌ی فارغ از طبقه برای کمونیست‌ها، یا اسلام و دین و خدا برای اسلامیست‌ها، جنبه‌ی ابزاری دارد و از آن برای استتار اهداف استعماری و استیلا بر جهان استفاده می‌شود. تیوری توطیه و این‌که گویا آمریکاییان در پی یک هدف پنهان استعماری در افغانستان و در سطح منطقه‌اند، هرگونه تحلیلی را در رابطه با درک تغییرات جهان کنونی تحت‌الشعاع قرار می‌داد. این تصور که جامعه‌ی آمریکایی و سایر جوامع دموکراتیک امروز، ارزش‌های مدنی و دموکراتیک را بخش مهمی از هویت خود می‌دانند، قابل درک نبود. حتا این تفکیک نیز در ذهن‌ها مطرح نبود که تعهد به ارزش‌های دموکراتیک در داخل کشور الزاماً مستلزم سیاست کردن بر اساس این ارزش‌ها در ارتباط با جوامع و کشورهای دیگر نیست.

***

وقتی با رابرت فن، سفیر ایالات متحده‌ی امریکا در کابل، دیدار کردیم، اولین سوال او از گروه افغانی عازم به امریکا این بود: «شما فکر می‌کنید از این سفر چه دست‌آوردی خواهید داشت؟»

هر یک از دوستانِ همراه پاسخ ویژه‌ای داشتند:

«آمریکاَ یک کشور پیش‌رفته و متمدن است، می‌خواهیم این کشور را از نزدیک ببینیم؛ ...»

«امریکا کشور ما را در جنگ علیه تروریزم کمک کرده است. می‌خواهیم در این سفر با این کشور بیش‌تر آشنا شویم؛...»

«امریکا از نظر علمی و تکنولوژی خیلی پیش‌رفت کرده و ما می‌توانیم از این کشور خیلی چیزها را بیاموزیم؛...»

«در امریکا حقوق بشر و دموکراسی بیش‌تر از جاهای دیگر رعایت می‌شود. کشور ما نیاز دارد تا در این مورد از تجربه و دست‌آوردهای امریکا استفاده کند؛...»

«ما از دور در مورد امریکا خیلی چیزها شنیده‌ایم. می‌خواهیم آن را از نزدیک ببینیم و در مورد آن برای مردم خود صحبت کنیم....»

در کنار این دلایل، روشن بود که گروه ما در سفر به امریکا، برای خود دو مخاطب نیز خلق می‌کرد: یک مخاطب در امریکا، و یک مخاطب در برگشت از امریکا به افغانستان. امریکایی‌ها یقیناً خیلی چیزها درباره‌ی افغانستان شنیده یا خوانده بودند؛ اما برداشت‌شان، در اکثر موارد، کلی و ناکافی بود. تصویر افغانستان در نزد امریکایی‌ها بیش‌تر با جنگ و کشتار و قتل عام و تروریزم و بنیادگرایی و ملا عمر عجین بود. سفر به امریکا برای ما فرصتی فراهم می‌کرد تا برای امریکاییانی که فرصت دیدار و ملاقات با آن‌ها را می‌یافتیم، تصویر دیگری از واقعیت جامعه‌ی افغانی تقدیم کنیم. سفر ما مجال می‌داد که برای آن‌ها بگوییم که در افغانستان، غیر از آن‌چه شنیده یا خوانده‌اند، واقعیت‌های دیگری نیز وجود دارد: نیروهایی که با چشم بهتر و انسانی‌تر به جهان می‌نگرند، مردمانی که برای دموکراسی و حقوق بشر مبارزه کرده‌اند، عناصری که در برابر استبداد و فشار و اختناق و جور مقاومت کرده‌اند،....

به همین‌ترتیب، برگشت از امریکا نیز مسؤولیت انتقال تصویری تازه از آن کشور و واقعیت‌های آن را برای مخاطب‌های افغانی ما در برابرمان قرار می‌داد. قضاوت عامه در افغانستان از قدرت و تمدن امریکایی بیش‌تر با زور و نیروی نظامی این کشور عجین بوده و در بهترین صورت، این کشور را ثروتمند و پیش‌رفته می‌دانستند. قضاوت و برخورد در برابر امریکا نیز متناقض بود: بعضی‌ها با استناد به پیش‌رفت و ترقی امریکا فکر می‌کردند که دیگران باید در برابر آن تسلیم باشند و از خوب و بد آن تقلید کنند و بعضی‌های دیگر با ادعای فساد و لاقیدی در تمدن امریکایی، توصیه داشتند که باید هر چه را رنگ و بوی امریکایی داشته باشد، از بیخ و بُن رد کرد. مسؤولیت عمده برای ما آن بود که ضمن ارایه‌ی یک تصویر واقع‌بینانه‌تر از جامعه، فرهنگ و تمدن امریکایی، این نکته را نیز برای مخاطبان افغانی خود بگوییم که زور و قدرت و تمدن و پیش‌رفت و دموکراسی و حقوق بشر امریکایی، فراتر از هر عاملی دیگر، نقش تکامل در جریان زمان را نیز با خود دارد: امریکای امروز محصول تلاش

میلیون‌ها زن و مردی بوده است که در طول ده‌ها سال، مسؤولانه کار کرده و این دست‌آورد را برای نسل‌های کنونی خویش اهدا کرده‌اند.... باید برای این حرف‌های خود پشتوانه‌های مستدل و گواهی‌های دست اول نیز ارایه می‌کردیم.

***

از بیش‌تر امریکایی‌ها می‌شنیدم که می‌گفتند کشورشان سرزمین مهاجران است. از ساکنان بومی این کشور، تعداد محدودی در این یا آن گوشه‌ی این سرزمین پهناور باقی مانده‌اند. اکثر آن‌ها در طول ده‌ها سال با تازه‌واردان درهم آمیخته و جزء جامعه و فرهنگ جدید شده‌اند. در امریکا، بیش‌تر از هر کشوری دیگر، درهم‌آمیزی نژادها، فرهنگ‌ها و سنت‌های بشری را می‌توان دید. البته این یک مقایسه‌ی نسبی است نه مطلق. هنوز نقاط مشخصی در امریکا وجود دارند که نمادهای خاص یک نژاد یا یک فرهنگ را حفظ کرده‌اند؛ اما در کُل، جامعه‌ی امریکایی بیش‌تر از هر جامعه‌ای دیگر در سراسر جهان، پذیرای درهم‌آمیختگی نژادی و فرهنگی بوده است.

در یکی از شماره‌های هرالد تریبیون[1] که همراه با نیویارک تایمز[2] و واشنگتن‌پُست[3] به چاپ می‌رسد، با عنوان «آمیزش نژادی؛ نشانه‌ای از یک تحول مثبت در امریکا» ادعا شده بود که نرخ آمیزش و ازدواج میان سیاه‌پوستان و سفیدپوستان امریکا از یک و نیم میلیون تجاوز کرده و این رقم در هر ده سال دو برابر می‌شود. در سال‌های اخیر، حدود چهل درصد از امریکاییان آسیایی‌نژاد و شش در صد از سیاه‌پوستان امریکایی‌نژاد با سفیدپوستان ازدواج کرده‌اند. طبق آماری دیگر حدود چهل درصد از سفیدپوستان امریکا با مردمانی از نژادهای دیگر آمیزش داشته‌اند.

در این مقاله گفته شده بود که تفاوت‌های ناشی از نژاد و پوست تأثیر بسیار اندکی بر خصوصیت‌های انسانی فرد دارد و آمیزش‌های نژادی در ایجاد جوی تازه از هماهنگی و همگونی انسانی نقش زیادی خواهد داشت. در مقاله از گرایش به سوی آمیزش‌های نژادی در امریکا به عنوان یک «انقلاب» نام برده شده بود که «مسایل سطحی و خرافی مربوط به رنگ و خون» را از میان برمی‌دارد. در مقاله آمده بود که این انقلاب برخورد و رفتار انسان‌ها را نیز متأثر می‌سازد:

«به یاد داشته باشیم که در سال ۱۹۵۸، در ناحیه‌ی مونروی کارولینای شمالی[4]، مادر سفیدپوستی به پولیس شکایت کرد که دختر خوردسالش

1- Herald Tribune
2- New York Times
3- Washington Post
4- Monroe, North Carolina

گونه‌ی یکی از هم‌بازی‌های سیاه‌پوست خود را بوسیده است. پسر سیاه‌پوستِ نه ساله که جیمز هانور تامپسن[1] نام داشت، از جانب پولیس به جرم آن‌که تلاش به تجاوز جنسی داشته است، به سیزده سال زندان محکوم شد. دفاعیات او ناکام ماند، اما بعدها به دلیل اعتراض عامه در سراسر امریکا و اروپا از زندان رها شد.»

به نوشته‌ی این مقاله، در سال ۱۹۶۳، پنجاه و نه در صد از امریکاییان معتقد بودند که ازدواج میان سیاه‌پوستان و سفیدپوستان باید غیرقانونی اعلام شود. تا خیلی از زمان‌ها در حدود چهل و دو ایالت از مجموع پنجاه‌و سه ایالت امریکا ازدواج‌های دونژادی قدغن بود. محکمه‌ی عالی، بالاخره در سال ۱۹۶۷ این قانون‌ها را ملغا ساخت و اعلام کرد که جداسازی نژادی دارای هیچ‌گونه اعتبار قانونی نیست.

در مقاله آمده بود که، جدا از سطوح پایین جامعه، امریکاییان خیلی با نام و نشان نیز آمیزش‌های نژادی دارند. در این مقاله از اشخاص سرشناسی هم‌چون ویلیام کوهین[2]، وزیر دفاع در زمان کلینتن[3]، پیتر نارتن[4]، قهرمان سافت‌ویر، و قاضی دیوان عالی، کلارینس توماس[5] نام برده شده بود که در ازدواج‌های خویش مرزهای نژادی را درهم ریخته‌اند.

آمیزش نژادی بر فرهنگ امریکایی تأثیر زیادی داشته است. در میان اکثر کشورهای متمدن و پیشرفته‌ی جهان، ایالات متحده‌ی امریکا دارای فرهنگ و مناسبات اجتماعی متعادل‌تر است. این اعتراف را از زبان بیش‌تر کسانی شنیدم که از کشورهای مختلف می‌آمدند. خالد الشهرامی، یکی از رجال فلسطینی بود که در کنفرانس سه‌روزه‌ی خاورمیانه در واشنگتن اشتراک کرده بود. لحظاتی را که با او در مورد مسایل گوناگون صحبت کردم، این نکته را از زبان او نیز شنیدم. او که می‌گفت بیش از نیم جهان را زیر پا کرده است، تمدن و فرهنگ امریکایی را متعادل و متوازن توصیف کرد و گفت که یکی از دلایل این امر شاید ورود هم‌سان فرهنگ‌ها و نژادهای مختلف به این کشور است. به گفته‌ی او در امریکا مشکل است بتوان از یک فرهنگ خاص نام برد. این‌جا هر کسی آمده و نقشی از خود بر جا گذاشته است.

خالد می‌گفت وقتی مسأله را در کشورهای اروپایی که توانسته‌اند مقدار زیادی از فرهنگ‌ها و خصوصیت‌های نژادی خود را حفظ کنند، مطالعه کنیم، به تفاوت امریکا

1- James Hanover Thompson
2- William Sebastian Cohen (born August 28, 1940)
3- William Jefferson Bill Clinton (born August 19, 1946)
4- Peter Norton (born November 14, 1943)
5- Clarence Thomas (born June 23, 1948)

با آن کشورها پی می‌بریم:

«در آلمان مسایل جنسی خیلی لاقیدتر و بی‌بندوبارتر از هر جای دیگر است. انگلیس‌ها هنوز برتری نژادی و خونی خود را در رفتار و حرکات خویش به رُخ شما می‌کشند. با اتریشی‌ها مشکل است که به سادگی بتوانید آمیزش و دوستی برقرار سازید. جاپانی‌ها به‌طور خاصی خود را تافته‌ای جدابافته می‌دانند. همین‌طور است روس‌ها و چینایی‌ها. اما در امریکا کسی فرصت و امکان آن را ندارد که خود را به سادگی منسوب به یک ریشه و یک نژاد و یک فرهنگ قلمداد کند.»

خالد مدعی بود که آمار جرایم جنسی یا حتا حرکات و اعمال آزاد جنسی در امریکا خیلی پایین‌تر و غیر قابل مقایسه‌تر با اکثر کشورهای اروپایی است. تحمل نژادی نیز در امریکا بیش‌تر از اکثر کشورهای اروپایی دیده می‌شود. او می‌گفت که در امریکا به مشکل می‌توانید کسی را پیدا کنید که از تحقیر یا اهانت نژادی شکایت کند.

***

کثرت مهاجرت در امریکا تمدن امریکایی را نیز به یک تمدن جهانی تبدیل کرده است. روشن است که این تمدن استخوان‌بندی اروپایی خود را حفظ کرده، اما روی این استخوان‌بندی، سهم خاصی از هر نقطه‌ی جهان را می‌توان نشان‌دهی کرد: پنج قاره‌ی دنیا با تمام نژادها و فرهنگ‌های خورد و بزرگ خویش در ایجاد تمدن امریکایی سهیم‌اند. به همین علت، دقیق نخواهد بود اگر قوت و عظمت این تمدن را به یک نژاد یا یک واحد جغرافیایی خاص نسبت دهیم. نکته‌ای دیگر که از همین واقعیت منشأ می‌گیرد، مشارکت مغزها و استعدادهای نادرِ جامعه‌ی بشری در پربار ساختن تمدن امریکایی است. شاید یکی از دلایل عمده، برای جذب مغزهای بشری از هر نقطه‌ی جهان سرمایه و امکانات اقتصادی‌ای بوده باشد که امریکایی‌ها در اختیار خویش داشته‌اند؛ اما آن‌چه در اساس برای این جذب وسیع و شگفت‌انگیز بستر مساعدی را خلق کرده است، نه پول و سرمایه، بلکه قانون اساسی و نظام سیاسی و اجتماعی امریکایی بوده است: بر مبنای این قانون اساسی و نظام سیاسی و اجتماعی، هر مغزی که از هر گوشه‌ی جهان به امریکا می‌رسد، به سادگی خود را جزء جامعه‌ی امریکایی می‌یابد و تمام تلاش و توانش را معطوف آن می‌سازد که در قدرتمندتر ساختن این جامعه سهیم شود.

***

بنای یادبود توماس جفرسن و ابراهام لینکلن، در نقطه‌ای زیبا، روبه‌روی منار جرج

واشنگتن[1]، مُشرف بر قصر سفید و کنگره ساخته شده است. خاطره‌ی جفرسن برای امریکایی‌ها به دلیل سهم او در استقلال امریکا و نوشتن اعلامیه‌ی استقلال گرامی است و خاطره‌ی ابراهام لینکلن به دلیل سهم او در آزادی بردگان و پایان دادن جنگ‌های داخلی میان جنوب و شمال امریکا که طی آن بیش از شش‌صد هزار انسان کشته شدند. بنای یادبود این دو شخصیت بزرگِ امریکا به تقلید از معابد یونان ساخته شده که نماد آزادی هستند. می‌گویند در دروان جنگ‌های داخلی، مردمان جنوب به آزادی غلامان راضی نبودند. لینکلن موفق شد که هم غلامان را به آزادی برساند و هم وحدت از هم‌گسیخته‌ی شمال و جنوب را دوباره تأمین کند. به همین علت، در بنای یادبود او که از سنگ رخام ساخته شده، مجسمه‌ی جاودانش را نصب کرده‌اند که او را به عنوان نگهبان دموکراسی افتخار می‌بخشد. در یادداشت حکاکی شده بر سنگی بزرگ، بر فراز سر لینکلن، این جمله‌ها خوانده می‌شود:

"In this temple, as in the hearts of the people for whom he saved the union the memory of Abraham Lincoln is enshrined forever"

«در این معبد، مانند قلب های مردمی که او وحدت شان را تأمین کرد، خاطرات ابراهام لینکلن برای ابد جاودانگی یافته است.»

مجسمه‌ی جفرسن نیز از یک سمبول بزرگ و شگفت‌انگیز حکایت می‌کند: او اعلامیه‌ی استقلال را نوشت و حالا مجسمه‌اش با یک چشم از دور ناظر بر کنگره است و با چشمی دیگر ناظر بر قصر سفید. امریکایی‌ها می‌گویند که این نظارت جفرسن در کنار معنویتی که از ابراهام لینکلن در تاریخ امریکا باقی مانده است، به شکل سمبولیک از حق مردمی حکایت می‌کند که پدران بنیان‌گذار امریکا آرزویی جز تحقق دایمی آن نداشتند.

امریکاییان مدعی‌اند که توانسته‌اند در نظام سیاسی و اجتماعی خویش تعادل خوبی میان حقوق فرد و حقوق جامعه به‌وجود بیاورند. حقوق فردی در نظام امریکایی بر بنیاد حقوق بشر استوار است. حکومت حق ندارد در مسایلی که به حقوق فردی مردم ارتباط می‌گیرد، دخالت کند: آزادی مذهب و عقیده؛ آزادی وجدان؛ آزادی بیان؛ آزادی فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی؛ آزادی تشکیل اجتماع و انجمن و.... به همین علت، در نظام امریکایی وزارت مذهب یا امور مذهبی وجود ندارد؛ یعنی حکومت نمی‌تواند از قدرت و امکانات خود غرض اِعمال نفوذ بر انتخاب مذهبی مردم استفاده کند. در نظام امریکایی وزارت اطلاعات و فرهنگ وجود ندارد. هنر و

1- George Washington (February 22, 1732 – December 14, 1799)

ادبیات تحت کنترول دولت نیست. حکومت حق هیچ‌گونه سانسور بر نوشته‌ها و آثار مردم را ندارد و نمی‌تواند برای مردم معیار خوبی و بدی را تعیین کند. در داخل امریکا رادیو و تلویزیون دولتی وجود ندارد. تنها «صدای امریکا» دولتی است که آن‌هم برای خارج از امریکا برنامه پخش می‌کند. نظام امریکایی وزارت اقتصاد و پلان و صنایع ندارد. هیچ‌گونه پلان پنج‌ساله یا ده‌ساله وجود ندارد که همه مکلف باشند طبق آن حرکت کنند. در نظام امریکایی مردم آزاد هستند هرطور که می‌خواهند زندگی و کار کنند. حکومت و دولت همیشه تحت فشار مردم قرار دارد تا مطابق منافع و خواست مردم عمل کند. مردم از دولت می‌خواهند که به خواست‌های‌شان به‌طور دقیق رسیدگی کند. در غیر آن، دولت از هیچ‌گونه مشروعیتی برخوردار نخواهد بود.

***

قانون اساسی امریکا بنیادها و اصولی را برای متعادل شدن قدرت به نفع مردم پیش‌بینی کرده است. یکی از این بنیادها و اصول پاسخگو بودن زمام‌داران در برابر مردم است. مردم به زمام‌داران خود اجازه نمی‌دهند که تصمیم‌های خویش را در خفا و به‌طور مبهم و ناموجه عملی سازند. قانون از سوی نمایندگان مردم به تصویب می‌رسد، اما قبل از تصویب قانون، همه‌ی مجامع و نهادهای مختلف اجتماعی دعوت می‌شوند که درباره‌ی آن اظهار نظر کنند. قانون تنها وقتی امکان تصویب می‌یابد که مردم درباره‌ی آن به حد کافی معلومات به دست آورده و جوانب آن را بررسی کرده باشند.

مجلس نمایندگان حافظ منافع مردم است و به همین علت، هر نماینده مکلف است تا به درستی به نظرها و خواسته‌های مردم گوش دهد و مردم را از تمام برنامه‌ها و تصمیم‌های خود باخبر سازد. مردم همیشه باید امکان آن را داشته باشند که درباره‌ی اهداف و برنامه‌های نمایندگان خویش تحقیق و بررسی کنند و ببینند که آیا این اهداف و برنامه‌ها طبق منافع و خواست آن‌ها است یا نه.

انتخاباتِ دوره‌ای از اصول و بنیادهای دیگری است که در شفافیت عمل زمام‌داران مؤثر است. زمام‌داران می‌دانند که اگر مردم را در برابر اهداف و تصمیم‌های خویش در بی‌خبری نگه دارند، در دَور بعدی انتخابات، شانس رأی آوردن خویش را از دست خواهند داد.

زمام‌داران رده‌ی اول، برعلاوه‌ی شفافیت در اجرای قوانین و خواسته‌های مردم، مکلف‌اند تا در زندگی و امور شخصی خویش نیز حد اعتدال و شفافیت را رعایت کنند. در نظام امریکایی دخالت در امور شخصی و خانوادگی افراد جرم است؛ اما زمام‌داران رده‌ی اول ناگزیرند که در محدوده‌ی امور شخصی و خانوادگی خویش نیز

محتاط باشند. به اعتقاد امریکاییان، زمام‌داران رده‌ی اول در واقع از شخصیت، هویت و عفت جمعی نمایندگی می‌کنند. محاکمه‌ی بیل کلینتن از جالب‌ترین خاطره‌های سیاسی در امریکا به‌شمار می‌رود. او در دوران ریاست جمهوری خویش متهم شد که با یکی از کارمندان قصر سفید روابط جنسی نامشروع برقرار کرده است. مطبوعات به پی‌گیری این مسأله جدیت خارق‌العاده‌ای به خرج دادند. بیل کلینتن در ابتدا قضیه را از بیخ رد می‌کرد؛ اما بالاخره مجبور شد که لب باز کند و برخی از واقعیت‌ها را اعتراف کند. جریان اعتراف‌های کلینتن را درست در موقعی پخش کردند که او در مقر سازمان ملل نطق مهم خویش در جمع رؤسای جمهور کشورهای جهان را آغاز کرد.

***

در دموکراسی حقوق جمع در مجلس نمایندگان حفاظت می‌شود. یعنی مردم به‌طور دسته‌جمعی نماینده‌ی‌شان را انتخاب می‌کنند و نماینده نیز مکلف است تا از منافع جمعی رأی‌دهندگان خویش حراست کند. در عین حال، خطری که در رعایت منافع جمعی رأی‌دهندگان مطرح می‌شود، از بین رفتن حق فرد است. قانون اساسی امریکا قوه‌ی قضاییه را مدافع و حافظ منافع و حقوق فرد عنوان می‌کند. جالب است بدانیم که در نظام سیاسی امریکا، با آن‌که مجلس نمایندگان از قدرتِ منحصربه‌فردِ وضع قانون برخوردار است، اما در رده‌بندی‌های قدرت، قوه‌ی قضاییه بر کنگره اشراف و حاکمیت دارد.

قانون اساسی امریکا خود را ضامن حق فرد می‌داند. کنگره نیز از مجموع افراد نمایندگی می‌کند. بنابراین، فرد مقدم بر جمع است. اگر فرد نباشد، جمعی نیز نیست. مجلس نمایندگان، ممکن است بر اساس رأی اکثریت، قانونی را به تصویب برساند که در آن حق افراد خدشه‌دار شود؛ برعلاوه، منافع جمعی از همان مقوله‌هایی است که می‌تواند مورد سوء استفاده نیز واقع شود. دیکتاتورها و مستبدان نیز غالباً اعمال خویش را با عنوان کردن منافع جمعی توجیه می‌کنند. در این حال، قوه‌ی قضاییه باید به داد افراد برسد و دیکتاتوری جمع به زیان فرد را متوقف سازد. قانون بر اساس رأی اکثریت به تصویب می‌رسد، اما اجرای آن بر فرد صورت می‌گیرد. به همین علت، قوه‌ی قضاییه نظارت می‌کند تا در اجرای قانون، انصاف در میان افراد رعایت شود.

یکی از جالب‌ترین مثال‌ها در فیصله و تصمیم قوه‌ی قضاییه‌ی امریکا در سال ۱۹۸۹ دیده شد. در این سال، یکی از شهروندان امریکا بیرق این کشور را به رسم اعتراض و احتجاج در برابر ظلم و بی‌عدالتی‌ای که فکر می‌کرد در حقش انجام شده است، به آتش کشید. این عمل، واکنش سریع و خشماگینی را در سراسر امریکا ایجاد

کرد و پولیس این شخص را به اتهام اهانت به سمبول ملی امریکا دستگیر کرد. فرد مذکور برای دادخواهی به محکمه مراجعه کرد و ادعا کرد که وی حق داشته نظرش را به هر نحوی که لازم می‌دیده، اظهار کند. وی گفت که از بی‌عدالتی در حقش به ستوه آمده و شدیدترین مرحله‌ی احساساتش را با سوزاندن بیرق نشان داده است.

محکمه در میان بهت و ناباوری عمومی اعلام کرد که این شخص کار درستی انجام داده و در عمل خویش مُحق بوده است. تصمیم محکمه مردم امریکا را به غوغا انداخت. در نظرسنجی‌ای که صورت گرفت، بیش از هشتادوپنج درصد مردم گفتند که بیرق سمبول عزت کشور است و هر که به این سمبول اهانت کند، باید مجازات شود. استدلال امریکاییان این بود که ما از مناطق مختلف جهان به این کشور آمده و هر کدام دارای مذهب، زبان، فرهنگ و تفکرهای مختلفی هستیم. آن‌چه ما را با وجود تفاوت‌های ما به‌هم پیوند می‌دهد، بیرق است. کسی که به بیرق توهین کند، درواقع به تمام مردم امریکا توهین کرده است.

اما محکمه در برابر مردم استدلال خود را داشت: درست است که بیرق مهم است، اما این بیرق، سمبول ارزش مهم‌تری است که آن عبارت از آزادی است. سمبول در برابر مفهومی که از آن نمایندگی می‌کند هیچ اهمیتی ندارد. محکمه در رد اعتراض مردم گفت: آن‌چه مردم امریکا را به‌هم پیوند می‌دهد، بیرق نیست، بلکه قانون اساسی است. ما همه در برابر قانون اساسی سوگند یاد می‌کنیم نه در برابر بیرق. قانون اساسی هسته‌ی وجودی ما است. ما دوست داریم که در سایه‌ی قانون اساسی از عزت و حقوق خویش برخوردار باشیم. ما هیچ کدام گذشته‌ی خویش را نفی نمی‌کنیم، همه‌ی ما به ریشه‌های نژادی خویش افتخار می‌کنیم؛ اما در عین حال، فراموش نمی‌کنیم که در جامعه‌ی جدید همه امریکایی شمرده می‌شویم. بر اساس استدلال محکمه، هر فرد امریکایی باید از حق آزادی و حق ابراز عقیده‌ی خویش بهره‌مند باشد و فردی که بیرق را سوختانده است، نیز از حق خود استفاده کرده و هیچ دلیلی برای محکومیت او وجود ندارد.

***

بنیانگذاران امریکا معتقد بودند که قدرت هر چه متمرکزتر باشد، کنترول آن دشوارتر می‌شود. بنابراین، آن‌ها تصمیم گرفتند که قدرت را هر چه بیش‌تر تقسیم کنند. قدرت حکومت در امریکا یک‌بار به شکل افقی تقسیم می‌شود که این تقسیم میان سه قوای حکومتی (مقننه، اجراییه و قضاییه) است. بار دیگر قدرت حکومت به شکل عمودی تقسیم می‌شود که این تقسیم میان حکومت فدرال، حکومت ایالت و

حکومت محل است. قانون اساسی قدرت ایالت‌ها را مستقل و مجزا از قدرت حکومت مرکزی ضمانت می‌کند.

قدرت‌های متمرکز، بنا بر استدلال امریکاییان، امکان سهم‌گیری افراد را در تصمیم‌گیری‌های مهم کم‌تر می‌سازد. به همین علت، بنیانگذاران امریکا تصمیم گرفتند نظامی را پایه‌ریزی کنند که در آن مردم در سطح محلات بتوانند امور روزمره‌ی خویش را به دلخواه خودشان اداره کنند. به‌طور مثال، وقتی به نصاب تعلیمی در امریکا نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که هر ایالت برای خود نصاب جداگانه‌ای ایجاد کرده است. در نظام امریکایی وزارت داخله یا پولیس، آن‌گونه که ما می‌فهمیم، وجود ندارد. پولیس در سراسر کشور، در سه ارگان تقسیم است که هر کدام وظیفه‌ی خاص خویش را دارند: پولیس محل، پولیس ایالت و پولیس فدرال. به گفته‌ی امریکاییان، بیش از نود درصد جرایم توسط پولیس محل رسیدگی می‌شود. نکته‌ی جالب نیز این است که رؤسای پولیس محل توسط خود مردم یا شهردار منتخب مردم تعیین می‌شود. خدمات آب و برق و سرک و امور اقتصادی و انکشافی و غیره همه به ایالت و محل تعلق دارد. هیچ برنامه‌ی خاصی از مرکز برای محله‌ها یا ایالت‌ها دیکته نمی‌شود.

هر محل از نظر اقتصادی نیز خودمختاری و خودکفایی دارد. به همین علت، نظام مالیاتی از یک نقطه تا نقطه‌ی دیگر امریکا تفاوت می‌کند. نمایندگان و حکومت ایالتی که توسط مردم انتخاب می‌شوند، خود تصمیم می‌گیرند که برای اداره‌ی امور و رفع مشکلات و نیازمندی‌های خویش به چه اندازه سرمایه نیاز دارند و چه مقدار مالیات می‌تواند این بودجه را فراهم کند. با این‌هم، مردم امریکا ناگزیرند سه نوع مالیات بپردازند: مالیات برای اداره‌ی محل، مالیات برای اداره‌ی ایالت و مالیات برای اداره‌ی فدرال. خزانه‌ی فدرال و ایالت در مواقع نیاز، برای حکومت محل کمک مالی می‌کنند و یا با تصویب خویش، پروژه‌هایی را که از توان حکومت محل نیست، در محل اجرا می‌کنند.

رییس‌جمهور توسط تمام شهروندان امریکا انتخاب می‌شود، اما والی توسط شهروندان هر ایالت و شهردار توسط شهروندان هر شهر انتخاب می‌شود. والی هیچ امری را از جانب رییس‌جمهور دریافت نمی‌کند؛ هم‌چنان‌که شهردار در امور مربوط شهر خویش از استقلال عمل برخوردار است.

شهروندان امریکایی می‌توانند به آسانی از یک محل به محلی دیگر، یا از یک ایالت به ایالتی دیگر نقل مکان کنند؛ اما در واقعیت، تعداد اندکی از مردم حاضر می‌شوند که مخارج و دشواری‌های کوچیدن از یک ایالت به ایالتی دیگر را تحمل

کنند. سهولت‌های زندگی برای همه‌ی مردم در هر نقطه‌ی امریکا فراهم است و مردم به دلیل تفاوت‌های اندکی که وجود خواهد داشت، ترجیح نمی‌دهند که نظام روبه‌راه‌شده‌ی زندگی خویش را برهم بزنند.

امریکاییان معتقدند که نظام سیاسی‌شان به غیر از شکل فدرال، با هیچ شکل دیگری قادر به تأمین وحدت و همبستگی میان تمام ایالت‌ها و مردم شده نمی‌تواند. فلسفه‌ی ایجاد نظام فدرال آن بوده است که همه‌ی ایالت‌ها احساس کنند که با عضویت در حکومت فدرال چیزی را به دست می‌آرند؛ اما هیچ‌چیزی را از دست نمی‌دهند؛ یعنی این نظام حافظ منافع همه است، بدون این‌که زیانی را متوجه کسی سازد. البته امریکایی‌ها اعتراف می‌کنند که نظام فدرال امریکایی، با تمام خصوصیت‌های خود، در کشورهای دیگر قابل الگوبرداری نیست.

نظیف شهرانی، استاد در دانشگاه لودیانا، که در کنفرانس خاورمیانه در واشنگتن اشتراک کرده بود، با تشریح نظام فدرال در امریکا معتقد به نوعی دیگر از نظام غیرمتمرکز در افغانستان بود. وی می‌گفت:

«مشکل است بگوییم که افغانستان نیز از نظام فدرال امریکا الگوبرداری می‌تواند؛ اما ضرور است بنیادها و اصولی را به کار گیریم که باعث شده است در امریکا راه‌حل آن را در ایجاد سیستم فدرالی جست‌وجو کنند. در نظام فدرال اساس حرف این است که قدرت هر چه بیش‌تر به سوی محلات رهبری شود. در افغانستان تا کنون مرکز بوده است که همه‌ی امور را اداره و رهبری می‌کرده است. باید نظامی ایجاد شود که قدرت و صلاحیت تصمیم‌گیری در امور محلی به خود مردم سپرده شود. مثلاً ضرور نیست که حکومت مرکزی کسی را به عنوان والی یا ولسوال یا قاضی تعیین کند و به محله‌ها بفرستد. این حق باید به مردم محل داده شود که فرد بهتر خویش را انتخاب کنند. با این کار هم رابطه‌ی مرکز و محله‌ها صمیمانه‌تر می‌شود و هم مردم می‌توانند به‌طور عینی در تعیین سرنوشت و اداره‌ی امور خویش سهیم شوند.»

آقای شهرانی نظام غیرمتمرکز را از اساسی‌ترین مشخصه‌های نظام و جامعه‌ی دموکراتیک عنوان می‌کند:

«دموکراسی تنها یک تیوری نیست، یک تجربه نیز است. تجربه با عمل صورت می‌گیرد. مردم در هر سطحی از تکامل سیاسی و مدنی که قرار داشته باشند، می‌توانند تجربه‌ی خاص خویش را شکل دهند. باید به

مردم مجال داده شود که در امور سیاسی نیز تجربه‌ی خویش را از راه عمل به دست آرند. نظام غیر متمرکز مردم را به صحنه می‌کشاند. با نظام غیرمتمرکز، مردم می‌فهمند که دموکراسی یعنی چه. مخالفت در برابر نظام غیرمتمرکز تنها از مفکوره‌های استبدادی و تمامیت‌خواهانه حکایت می‌کند.»

«هفتاد سال پیش، پدران ما در این قاره کشوری نوین ایجاد کردند که آزادی را باور داشت و به این امر که انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند، معتقد بود. حال، ما درگیر جنگ انفصال شده‌ایم، جنگی که آزمونی در برابر این ملت متعهد و معتقد به آزادی است و مقاومت آن‌ها را محک می‌زند.....»
(ابراهام لینکلن، خطابه‌ی گتیسبورگ[1]، سال ۱۸۶۳)

«رؤیای من این است که روزی این ملت برخیزد و به آرزوهای رهبرانش تحقق بخشد: «برای ما این حقیقت آشکار است که تمام انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند..... رؤیای من این است که چهار فرزند کوچکم روزی در سرزمینی زندگی کنند که در مورد آن‌ها نه بر اساس رنگ پوست‌شان، بلکه بر اساس ویژگی‌ها و خصوصیات‌شان قضاوت شود... بگذاریم از هر سو ناقوس آزادی طنین‌انداز شود.»

(مارتین لوتر کینگ[2]، سخنرانی در واشنگتن، سال ۱۹۶۳)

۳۰

امریکای دیروز؛ امریکای امروز

می‌گویند با وجود تأکیدهایی که در قانون اساسی امریکا روی حقوق بشر و آزادی و تساوی انسان‌ها صورت گرفته است، این کشور تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم عملاً متأثر از تبعیض نژادی به‌خصوص علیه سیاه‌پوستان بود. جدا بودن سیاهان از سفیدپوستان به گونه‌ی آپارتاید وجود داشت. ابراهام لینکلن توانست به آزادی بردگان سیاه رأی دهد، اما حتا در دهه‌ی پنجاهم قرن بیست نیز سیاهان با تحقیر شدید سفیدپوستان مواجه بودند. در موترهای شهری، وقتی یک سفیدپوست داخل می‌شد، سیاه‌پوست، ولو هر کس بود، جایش را باید برای سفیدپوست خالی می‌کرد و خود به عقب موتر می‌رفت. این یک قانون بود. اولین‌بار یک زن سیاه‌پوست به نام روزا پارکس[3] در سال ۱۹۵۵ از رها کردن جایش برای یک آقای سفیدپوست خودداری کرد. این سرپیچی روزا پارکس، امریکای آن روز را به شدت تکان داد؛ اما تلاش برای رفع تفاوت و تبعیض میان سیاه و سفید ادامه یافت تا این‌که معضله‌ی تبعیض نژادی حداقل در سطح شهرهای بزرگ تا حدی زیاد از بین رفت.

1- Gatesburg
2- Martin Luther King, Jr. (January 15, 1929 – April 4, 1968)
3- Rosa Louise McCauley Parks (February 4, 1913 – October 24, 2005)

اکنون مناطق زیست سیاه‌پوستان و سفیدپوستان در بسیاری نقاط از هم مجزا است. امریکاییان این جدایی را دارای ریشه‌ها و زمینه‌های تاریخی می‌دانند و معتقدند که نسل‌های کنونی امریکا با آن‌که از این جدایی رنج می‌برند و آن را غیرعادلانه و مغایر اصل تساوی انسان‌ها در قانون اساسی امریکا می‌دانند؛ اما عملاً برای رفع آن کاری انجام داده نمی‌توانند. با این‌هم، خاطرات تلخ دوران گذشته هنوز در ذهن پاره‌ای از سیاهان و سفیدپوستان به‌طور هم‌سان وجود دارد.

شبی در یک جمعیت مردمی در مِری‌لند[1] اشتراک کردیم. این جمعیت متعلق به سفیدپوستان بود و در آن هیچ فرد سیاه‌پوستی به چشم نمی‌خورد. در آن‌جا صحبت‌های زیادی پیش آمد. از جمله یکی از بزرگ‌سالان مری‌لند با لحنی که به‌روشنی از آن نارضایتی خوانده می‌شد، از دورانی یاد کرد که در آن سفیدپوستان از امتیازاتی برخوردار بودند. وی این امتیازات را حقی می‌دانست که سفیدپوستان به دلیل اکثریت بودن خویش بهره‌مند بودند؛ اما «امتیازات زیادی که برای اقلیت‌ها داده شد»، به گفته‌ی وی «مردم امریکا» را ناراضی ساخت و عده‌ی زیادی بودند که این عمل را عادلانه نمی‌دانستند.

فردای آن روز، در هنگام بازی شطرنج، ویتنی والینتاین[2]، مرد سیاه‌پوستی که از تفکرات و آیدیال‌های نیکی برخوردار بود و در دوران اقامت ما در واشنگتن راننده‌ی موتر ما بود، واکنش شدید، اما گلایه‌آمیزی را در برابر این اظهارات مرد سفیدپوست نشان داد:

«او با لحن انسانی و ظاهراً امروزی صحبت می‌کرد؛ اما من می‌توانستم از عقب این لحن، نیت ناسالم او را بخوانم. وقتی او از اقلیت صحبت می‌کرد، منظورش سیاه‌پوستان بود و امتیازی را نیز که او عامل نارضایتی امریکاییان می‌خواند، چیزی جز انسان شمردن و دارای حق مساوی انسانی دانستن سیاهان نبود. این نشان می‌دهد که هنوز امریکا از مرحله‌ای که بتواند به‌درستی ادعای حقوق بشر و تساوی و کرامت انسانی داشته باشد، فاصله دارد. آن مرد با اطمینان خاطر صحبت می‌کرد، اما من از صحبت او احساس رنجش شدیدی کردم، چون خود را با او بیگانه یافتم و خاطرات گذشتگانم در ذهنم تجدید شد. به همین علت بود که نتوانستم بیش‌تر از آن در مجلس آن‌ها بنشینم: من مجلس را با احترام کامل ترک کردم.»

1- Maryland
2- Whitney Valentine

البته ویتنی تأکید می‌کرد که اکنون دیگر امریکا در جایی قرار ندارد که بتوان اصطلاح تبعیض نژادی را بر آن اطلاق کرد:

«ما همه امریکایی هستیم و از این هویت خویش افتخار هم می‌کنیم. سفیدپوست و سیاه‌پوست و اروپایی و آسیایی و افریقایی دیگر در بین ما مطرح نیست، اما برای این‌که بتوانیم عمل و نیت‌های خویش را با اصول حقوق بشر و تساوی و کرامت انسانی هم‌سان سازیم، هنوز به کار و ریاضت‌های زیادی ضرورت داریم.»

خاطرات زندگی و مبارزات مارتین لوتر کینگ برای امریکاییان خیلی محترم است. او برای تأمین حقوق شهروندی سیاه‌پوستان مبارزه کرد؛ اما این مبارزه‌اش در ظاهر هیچ رنگ و بوی مشخصی از سیاه‌پوست بودن وی نداشت. او انسان را هدف خویش داشت و کرامت انسان را بالاترین ارزشی می‌دانست که باید در جهان متمدن امروز رعایت شود. وقتی در واشنگتن بودم، مرد سفیدپوست شصت‌ساله‌ای را ملاقات کردم که می‌گفت از تاریخ و روابط امریکا اطلاعات زیادی دارد. او مایک هیلمن[1] نام داشت و در رشته‌ی انسان‌شناسی تحصیل کرده بود. او با یکی از دوستان شخصی‌ام رفاقت و آشنایی داشت و به کمک این دوستم بود که به دیدنش رفتم. مایک از مارتین لوتر کینگ با تعبیر یک پیامبر نام برد:

«او ما را به آن ارزشی در وجود ما رجعت داد که هنوز به دلیل حفظ کردن خصوصیت‌های دوران توحش از آن غفلت داشتیم. مارتین لوتر کینگ ما را با وجدان سالم یک انسان آشنایی بخشید. نمی‌گویم که این وجدان در ما نبود؛ اما او جنبه‌هایی را نشان‌مان داد که باعث رنج و ناراحتی وجدان ما می‌شد. ما خود را برتر می‌دانستیم، اما فریادهای مارتین ما را تکان داد و به ما گوش‌زد کرد که انسانیت میراث مشترک بشر است. آن‌که خود را در انسانیت از دیگران برتر می‌داند، درواقع از دیگران فروتر است.»

در کنار مارتین لوترکینگ، مرد دیگری نیز ذهن امریکاییان را آشفته ساخت. او مالکم ایکس[2] نام داشت. مالکم، برخلاف مارتین، خشمگین و آتشی بود:

«او هم‌چون صاعقه بر سر امریکاییان و تمدن غول‌پیکر امریکایی فرود آمد.»

این تعبیر را از یک سیاه‌پوست شنیدم. مالکم را سفیدپوستان امریکایی زیاد دوست ندارند، چون او با صراحت و خشم از تمام آن تاریخی یاد کرد که سیاهان را به بردگی

1- Mike Hilman
2- Malcolm X (May 19, 1925 – February 21, 1965)

کشانده بود. تعبیر «نگرو[1]» را قبلاً نمی‌دانستم. وقتی در برخی از صحبت‌ها این تعبیر را متوجه شدم که به مردمان خاصی اشاره دارد، از کسی در مورد آن پرسیدم؛ با لحن تلخی در پاسخم گفت:

«این نگرو ما هستیم: سیاه‌پوستان امریکا. نمی‌دانم چرا ما را نگرو خطاب کردند، اما می‌دانم که با آن سیاه‌پوست بودن ما را به رخ‌مان می‌کشیدند. امروز ما از این لقب بدمان نمی‌آید، چون با آن خود را در کنار پدران و مادران تحقیرشده‌ی خود احساس می‌کنیم، اما می‌دانیم که آن روز این احساس برای پدران و مادران ما وجود نداشته است. تصور کنید که انسانی در کنار انسانی دیگر با لقبی که به او داده می‌شود، احساس کوچکی و اهانت می‌کند. این خیلی تلخ است.»

آن‌وقت بود که دانستم یکی از سخنرانی‌های مالکم اِکس «ما نگروها» عنوان داشته است. او در این سخنرانی که می‌گویند از مهیج‌ترین سخنرانی‌های او است، از ستمی یاد می‌کند که ریشه‌هایش به اولین روزهایی برمی‌گردد که بردگان سیاه‌پوست را دسته‌دسته به زنجیر وصل می‌کردند و به «قاره‌ی طلا» فرو می‌ریختند تا در معادن و مزارع کار کنند و سود بیاورند.

«مالکم اِکس بسیار با خشونت از این مسایل یاد می‌کرد. البته اکنون ما از آن خوشحالیم، اما آن زمان برای جامعه‌ی امریکا که در حال گذار و انتقال قرار داشت، تکان‌دهنده بود. او آرامش بسیاری از مردم را به‌هم زده بود. از او در جنوب تا حالا هم با نیکی یاد نمی‌کنند. او جوان بود. سرا پا جوشش و احساسات بود. او مظهر عصیان سیاهان بود. اما آن‌چه را بیان می‌کرد، برای سرعت بخشیدن جریان تحول در امریکا خیلی مؤثر تمام شد.»

این اظهارات را از زبان مردی شنیدم که در واشنگتن تاکسی‌رانی می‌کرد؛ اما خودش سیاه‌پوستی بود که در سنین خوردسالی با پدرش به امریکا آمده بود.

***

نظام بردگی در امریکا چگونه پایان یافت؟... برای این سوال، اکثر امریکایی‌ها زمان یا اقدام مشخصی را ذکر کرده نمی‌توانند. جزئیات مفصل‌تری از این ماجرا را در دیداری که با جیم انگس[2] در وزارت عدلیه صورت گرفت، دریافت کردم. وی معاونت

1- Negro
2- Jim Angus

دادستانی را در این اداره بر عهده داشت. معلوماتی که او ارایه کرد، برای درک وضعیت سیاهان و تلاش‌هایی که برای آزادی و حقوق شهروندی آنان روی داده است، به روشنی بیش‌تری منتج شد. با توجه به گفته‌های او، مسأله‌ی بردگی در اول بخشی از زندگی امریکایی بود. حکومت فدرال صلاحیت نقض یا ملغا ساختن نظام بردگی را نداشت. جنگ داخلی میان شمال و جنوب نیز برای ملغاساختن نظام بردگی به راه افتاد. در نتیجه‌ی این جنگ، و به‌خصوص سهم بزرگی که ابراهام لینکلن ایفا کرد، سه اصلاحیه یا تعدیل مهم در قانون اساسی امریکا روی داد:

«تعدیل سیزدهم که در هجدهم سپتامبر سال ۱۸۶۵ صورت گرفت، بردگی و محکومیت به بردگی را در ایالات متحده‌ی امریکا از بین برد.

«تعدیل چهاردهم که در بیست و هشتم جولای سال ۱۸۶۸ صورت گرفت، تمام کسانی را که در ایالات متحده‌ی امریکا تولد یافته و یا تابعیت آن را پذیرفته‌اند، شهروند ایالات متحده دانسته و حکم کرد که هیچ یک از ایالت‌های متحده حق ندارد قوانینی را وضع یا اجرا کند که به موجب آن امتیازها و مصونیت‌های شهروندان آن محدود گردد. هم‌چنین به موجب همین ماده، حکم شد که هیچ یک از ایالت‌های متحده حق ندارد کسی را از حق حیات و آزادی و مالکیت محروم سازد. امریکاییان این بخش از تعدیل قانون اساسی‌شان را در تحکیم نظام دموکراسی خیلی مهم می‌دانند و معتقدند که در واقع راه آزادی و حقوق بشر در قانون اساسی و نظام زندگی امریکایی با همین تعدیل هموارتر شد.

«در تعدیل پانزدهم که در ۳۰ مارچ سال ۱۸۷۰ صورت گرفت، حکم شد که دولت ایالات متحده و هیچ یک از ایالت‌های آن نمی‌توانند حق رأی شهروندان ایالات متحده را به علت نژاد و رنگ یا به علت وضع بردگی سابق سلب یا محدود کنند.»

البته لازم به یادآوری است که هیچ‌کدام از این تعدیل‌ها شامل حال زنان در ایالات متحده‌ی امریکا نمی‌شد. زن‌ها در تعدیل نوزدهم که در بیست و ششم اگست سال ۱۹۲۰ صورت گرفت، توانستند که از حق رأی دادن برخوردار شوند.

نکته‌ی مهم این است که تعدیل‌های قانون اساسی تنها می‌توانست صورت قانونی بردگی را در ایالات متحده لغو کند؛ اما بردگی به عنوان یک نظام اجتماعی با قانون خلق نمی‌شود تا با قانون دوباره لغو شود. بردگی بر اساس فرهنگ و مناسبات

اجتماعی خاصی شکل می‌گیرد و تا آن فرهنگ و مناسبات در جامعه باقی باشد، ولو بردگی به‌طور رسمی وجود نداشته باشد، آثار و عوارض نظام بردگی با تمام قوت خود باقی خواهد ماند. این مسأله را جیم انگس نیز به روشنی بیان داشت:

«در سال‌های ۱۸۷۰، شما به عنوان یک سیاه‌پوست از حق گشت و گذار محروم شده نمی‌توانستید. مصؤونیت قانونی شما رسماً محفوظ بود؛ اما به یاد داشته باشید که این تنها دادنِ حق بود، نه اجرای حق. برای اجرای حق هنوز دشواری‌های زیادی وجود داشت: سیاه‌پوستان و سفیدپوستان در تمام بخش‌های زندگی از هم مجزا بودند. سفیدپوستان عملاً سیاه‌پوستان را جنسی فروتر از خود می‌دانستند. با آن‌ها به‌راحتی داد و ستد نمی‌کردند. ترحم‌شان نیز ترحم بالادست به فرودست بود، نه ترحم هم‌نوع به هم‌نوع. ازدواج میان سفیدپوست و سیاه‌پوست صورت نمی‌گرفت. حتا سفید و سیاه در یک ظرف و در یک زمان غذا نمی‌خوردند. در راه رفتن، سخن گفتن، کار کردن و به محوطه‌ای داخل شدن، مرز سیاه و سفید مشخص بود. تنها در دهه‌ی چهلم قرن بیستم بود که روزولت، رییس‌جمهور ایالات متحده فرمان داد: هر قراردادکننده‌ای می‌تواند بدون نظرداشت سیاه و سفید بودن خویش با وزارت دفاع قرارداد کند. او هم‌چنین کسی بود که اولین زن را در رأس یکی از اداره‌های حکومت امریکا منصوب کرد و یک رییس‌جمهور سیاه‌پوست را در رأس کشور لایبریا دیدار کرد. اما به یاد داشته باشیم که این استفاده‌ها از قدرت و صلاحیت به‌طور یک‌جانبه بود و هیچ‌گونه حمایت روشنی را در جامعه‌ی امریکایی با خود نداشت.

در سال‌های جنگ جهانی، سیاه‌پوستان و سفیدپوستان از هم جدا بودند. سیاه‌پوستان حق یافته بودند که بر اساس ضرورت در ارتش داخل شوند، اما بلوک‌های نظامی سیاه و سفید از هم مجزا بود. آن‌ها در دسته‌های جداگانه داخل جنگ می‌شدند. بعد از روزولت[1]، جانشین او ترومن[2] شد که یک دموکرات بود و آرزو داشت با پایان تبعیض نژادی و جدایی سیاه و سفید نامی از خود در تاریخ به‌جا گذارد؛ اما این اقدام او با واکنش شدید عامه مواجه شد و شکست

1- Franklin Delano Roosevelt (January 30, 1882 – April 12, 1945)
2- Harry S. Truman (May 8, 1884 – December 26, 1972)

خورد. او در سال ۱۹۴۹ بار دیگر به قدرت رسید و تلاش‌های خود را برای اصلاح نظام و جامعه‌ی امریکایی ادامه داد.

جدایی سیاه و سفید تا سال ۱۹۵٤ قوت خود را حفظ کرد. در این سال هر نُه قاضی فدرال در یک اقدام بی‌سابقه در تاریخ ایالات متحده به اتفاق آرا فیصله کردند که تبعیض در مکاتب به معنای نقض قانون اساسی امریکا است. این فیصله امریکاییان محافظه‌کار را غافلگیر کرد و آنان را بُهت‌زده ساخت. رأی قاضی در امریکا بلامنازع است. امریکاییان خود را در برابر امری یافتند که نمی‌توانستند با آن مقابله کنند. اعتراض و نارضایتی تنها در محدوده‌ی خانه‌ها و گفت‌وگوهای انفرادی باقی ماند و شکستن مرز سیاه و سفید راه خود را در جامعه‌ی امریکا باز کرد.»

جیم انگس از خاطره‌ی روزا پارکس نیز یاد کرد:

«تا سال ۱۹۵۵ سیاهان مکلف بودند در سرویس‌های شهری کرسی خود را برای سفیدپوستانی که داخل سرویس می‌شدند، خالی کنند و خود به عقب موتر بروند. این حکم قانون بود و جامعه نیز از آن به سختی پشتیبانی می‌کرد. روزا پارکس زن جسوری بود که با امتناع از این قانون تبعیض نژادی، تاریخ امریکا را حرکتی تازه داد. وی محکم در جایش نشست و اعلام کرد که به هیچ قیمتی حاضر نیست کرسی خود را برای کسی دیگر تخلیه کند. سیاهان از این جسارت روزا پارکس با قاطعیت پشتیبانی کردند و برای یک سال دیگر هیچ سیاه‌پوستی سوار سرویس‌های شهری نشد. نظام سرویس شهری با ورشکستگی مواجه شد و فشار آنان باعث شد که این قانون نیز رفع شود.»

با این‌هم، بردگی و تبعیض نژادی رنگ و طعم خود را در فرهنگ و رفتار جامعه‌ی امریکایی حفظ کرد. جدایی یک شبه پیش نیامده بود که یک‌شبه از بین برود. این سخن را هر امریکایی اعتراف دارد. مکتب، هوتل، مسافرخانه‌های سر راه، پارک، سینما، ... همه شهادت می‌دادند که سیاه و سفید از یک جنس نیستند و نمی‌توانند باهم یکی حساب شوند. در همین سال‌ها بود که اعتراض‌های سیاه‌پوستان نیز شدیدتر و پردامنه‌تر شد. در سال ۱۹٦۳ دسته‌ای از سفیدپوستان متعصب و طرف‌دار جدایی نژادی در امریکا، کلیسایی را در آلاباما[1] با بمب مورد حمله قرار دادند و چهار دختر سیاه‌پوست را به قتل رساندند. در این سانحه کلیسا دچار آتش‌سوزی شد و فریاد

1- Alabama

عدالت‌خواهی و تساوی‌طلبی سیاه‌پوستان توجه بیش‌تری را در سراسر امریکا به خود جلب کرد. جامعه و نظام امریکایی ناگزیر بود که در برابر خواست سیاه‌پوستان واکنشی معقول نشان دهد و برای رفع غایله‌ها تصمیمی بگیرد.

***

در سال ۱۹٦۳ مارتین لوتر کینگ، با راه انداختن بزرگ‌ترین تظاهرات در تاریخ امریکا سخنرانی مشهوری را ایراد کرد که تحت عنوان «من آرزویی دارم[1]»، جامعه‌ی امریکایی را مخاطب خویش می‌ساخت. بیش از دوصد و پنجاه هزار انسان سیاه و سفید از سراسر امریکا برای اشتراک در این تظاهرات و شنیدن سخنرانی مارتین لوتر کینگ به واشنگتن آمدند و روبه‌روی بنای یادبود ابراهام لینکلن اجتماع کردند.

مارتین لوتر کینگ از مشی مبارزه‌ی عدم خشونت گاندی[2] پیروی می‌کرد. او خواست خود را برحق می‌دانست و به پیروزی آن ایمان داشت. با مبارزات او و همکاران او بود که فشار افزایش یافت و بالاخره مجلس نمایندگان با استفاده از قدرتی که به موجب تعدیل چهاردهم قانون اساسی یافته بود، تبعیض نژادی را از بین برد و در سال ۱۹٦٤ حق شهروندی برای سیاهان امریکا نیز تأمین شد. این قانون به امضای جانسن رسید و اعلام شد که هر ایالتی که تبعیض را اعمال کند، عمل آن مغایر قانون فدرال دانسته شده و هیچ‌گونه کمکی از حکومت فدرال دریافت نخواهد کرد.

در سال ۱۹٦۵ لایحه‌ای به تصویب رسید که طی آن هر شهروند امریکایی بدون تبعیض و امتیاز صاحب حق رأی شمرده شد. در سال ۱۹٦۸ حکم شد که هر فرد می‌تواند ملکیت خود را به دلخواه خود خرید و فروش کند.

سیاه‌پوستان امریکا هنوز هم از آن‌چه به عنوان نظام تبعیض‌آلود امریکایی در حوزه‌ی معیشت و برخورداری‌های مادی عنوان می‌کنند، گلایه دارند. در کارولینای شمالی، با یکی از مدیران شهرداری که از نژاد سیاه بود، صحبت داشتم. وی سخنان جالبی داشت. او نیز از مارتین لوتر کینگ یاد کرد و او را شایسته‌ی احترام قلبی برای هر فرد امریکایی لقب داد. وقتی از او در مورد تساوی و تعادل میان سیاه و سفید در نظام سیاسی ـ اجتماعی امریکا پرسیدم، گفت:

«در امریکا دیگر تبعیض نژادی وجود ندارد. اما این نبودن تبعیض به معنای بودن عدالت نیست. جامعه‌ی متعادل تنها جامعه‌ای نیست که آدم‌های آن خوب بیندیشند و عادلانه قضاوت کنند. جامعه‌ی متعادل

1- I Have A Dream
2- Mohandas Karamchand Gandhi (2 October 1869 – 30 January 1948)

جامعه‌ای است که در آن هر فرد به‌طور عادلانه به همه‌ی امکانات و سهولت‌های زندگی دست‌رسی داشته باشد.»

او تأکید داشت که نظام زندگی اجتماعی بر بنیاد اقتصاد و معیشت تعادل می‌یابد نه بر بنیاد سیاست:

«عدالت در معیشت تأمین می‌شود نه در سیاست.»

این نکته خیلی جالب بود. او گفت که:

«حالا سیاست امریکا حضور گرمی از سیاه‌پوستان و سایر اقلیت‌های ساکن در کشور را تمثیل می‌کند؛ اما شما عملاً می‌بینید که سطح برخورداری سفیدپوستان را نمی‌شود با دیگران یکی حساب کرد.»

تا کنون سیاست و پول عملاً از امتیاز سفیدپوستان به شمار می‌رود. در تجارت و سیاست امریکا هنوز رده‌ی اول را سفیدپوستان دارند. در این کشور سیاست و پول باهم چون برادران دوقُلو حرکت می‌کنند. پالیسی خارجی، روابط خارجی، مسایل دفاعی، تجارت بین‌المللی و اموری دیگر از همین قبیل همه به حکومت فدرال تعلق دارد. پول ملی توسط حکومت فدرال چاپ می‌شود. مالیه‌ای که از واردات و صادرات نصیب امریکا می‌شود، به حکومت فدرال تعلق دارد. حکومت فدرال، البته با توافق سنا، می‌تواند برای ایالت‌ها پول و بودجه‌ی اضافی تخصیص دهد؛ اما این حکومت به‌طور اکثریت قاطع توسط سفیدپوستان می‌چرخد:

«آن‌ها پول دارند و پول در این کشور سیاست را رهبری می‌کند. کسی نمی‌تواند با سرمایه‌های کوچک داخل رقابت انتخاباتی با کسانی شود که روی فرش پول گام می‌گذارند.»

این توجیه یکی از امریکاییان چینایی‌تبار بود که پس از انقلاب چین به این کشور پناه آورده بود. سیاستمداران امریکایی بیش‌تر از زمین‌داران و یا کارخانه‌داران خیلی بزرگ نیز هستند؛ اما خیلی از مردم اعتقاد دارند که دموکراسی اصولی دارد که در جریان زمان این تعادل را به نفع اکثریت جامعه‌ی امریکایی رهبری خواهد کرد.

***

می‌گویند در نظام دموکراسی برای قدرت واقعی دو مرجع وجود دارد: رأی مردم و پول سرمایه‌داران. این دوگانگی مرجع قدرت، برای رفع فاصله‌ی طبقاتی در جامعه نیز نقش مهمی ایفا می‌کند. تنها کسی می‌تواند خود را داخل مبارزات انتخاباتی کند که به اندازه‌ی کافی پول داشته باشد. اما پول وقتی مصرف می‌شود، باید در اخذ رأی نیز تأثیر بگذارد. کاندیداهای انتخابات چاره‌ای ندارند جز این‌که برای جلب رضایت و

رأی مردم، برنامه‌هایی به نفع مردم روی دست گیرند. این ناگزیری سیاست‌مداران پول‌دار، پول را به‌طور طبیعی به سوی مردم جریان می‌دهد.

سرمایه‌داران می‌دانند که سیاست و سرمایه با هم‌دیگر به شکل همزاد عمل می‌کنند. سیاست بدون سرمایه کنترول نمی‌شود و سرمایه بدون سیاست پشتوانه ندارد. بنابراین، هر سرمایه‌دار تلاش می‌کند که به نحوی در اداره و کنترول سیاست دخیل شود. برای این هدف، راهی جز انتخابات و اخذ رأی مردم وجود ندارد و سرمایه‌دار وقتی بخواهد از این راه به دهلیز سیاست داخل شود، باید پول مصرف کند و رضایت اکثریت رأی‌دهندگان را به سوی خود جلب کند. یکی از امریکاییان معتقد بود که در نظام دموکراسی، برنده‌ی واقعی مردم است، چون مردم همیشه فرصت دارند که رأی خویش را به بهای گران‌تری به فروش برسانند و در ازای آن رفاه و مسرت لازم خویش را به دست آرند.

امریکاییان معتقدند که نظام دموکراتیکِ آن‌ها با قدرت خارق‌العاده‌ی نهادهای مردمی استحکام یافته است. مشکل عمده در تاریخ بشر، مشکل متوازن نگه داشتن قدرت بوده است. قدرت از رابطه‌های جمعی مردم خلق می‌شود، اما اگر دوباره توسط مردم کنترول نشود، به آله‌ی سرکوب‌گر مردم تبدیل می‌شود. حکومت نیز از جمع شدن قدرت در یک نقطه خلق می‌شود. حکومت نهادهایی دارد که با آن‌ها قدرت را بر مردم اِعمال می‌کند: این نهادها عبارت اند از ارتش، پولیس، ترافیک، قضا، نظام اداری و اجرایی، رادیو و تلویزیون و جراید، نظام آموزش و پرورش و.... در حکومت‌های استبدادی و خودکامه، کنترول و اِعمال قدرت به شکل یک‌جانبه صورت می‌گیرد: مردم در خلق قدرت نقش دارند، اما در کنترول و اِعمال آن از هرگونه نقشی محروم هستند.

در دموکراسی، در برابر هر نهاد حکومتی نهاد مردمی‌ای وجود دارد که در تعدیل قدرت به نفع مردم نقش مهمی ایفا می‌کند. این نهادها عبارت اند از: انتخابات، افکار عامه، اتحادیه‌های صنفی و تجارتی، احزاب سیاسی، گروه‌های فشار، و... مطبوعات. کسان و گروه‌هایی که در رأس حکومت قرار می‌گیرند، ناگزیرند که حمایت نهادهای مردمی را با خود داشته باشند. تعدیل قدرت در نظام دموکراسی نیز از همین‌جا است که به وجود می‌آید.

امریکاییان معتقدند که برای آن‌ها اتحادیه‌های صنفی و تجارتی از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است؛ زیرا با این اتحادیه‌ها آن‌ها فرصت می‌یابند که خواسته‌های واقعی مربوط به زندگی روزمره‌ی خویش را با حکومت و اربابان امور در

میان گذارند و از آن‌ها بخواهند که در برابر این خواسته‌ها انعطاف نشان دهند. یکی از امریکاییان می‌گفت:

«مردم امریکا تمایل زیادی ندارند که خود مستقیم در سیاست دخیل باشند. کافی است نظامی داشته باشیم که سیاست را به نفع مردم چرخش دهد. مردم خواهان رفاه و مسرت هستند. کسانی که از اِعمال قدرت لذت می‌برند، حق دارند برای تصاحب مراجع حکومتی تلاش کنند، اما کسانی که از کار و زندگی خصوصی خویش لذت می‌برند، باید امکانی داشته باشند که از سوء استفاده شدن قدرت علیه آنان جلوگیری کند.»

وجود اتحادیه‌های صنفی و تجارتی کتله‌های وسیع جامعه‌ی دموکراتیک را به‌هم پیوند می‌دهد و برای آنان منافع صنفی و کتلوی خلق می‌کند. این اتحادیه‌ها در موقع انتخابات یا در مواقعی که پای منافع صنفی و کتلوی افراد در میان باشد، نقش سازماندهنده‌ی روابط را بازی می‌کنند. با وجود این اتحادیه‌ها، کتله‌های مختلف مردم می‌توانند قدرت فشار خویش را برای تأمین و تضمین منافع و خواسته‌های صنفی خویش ارتقا بخشند. به همین علت است که در جامعه‌ی امریکایی، بیش‌تر مردم علاقه‌مندند در هم‌چون اتحادیه‌هایی عضو باشند تا در احزاب سیاسی یا گروه‌هایی که عمدتاً برای تصاحب مقام‌های دولتی فعالیت دارند.

یکی از استادان امریکایی که در کنفرانس سه‌روزه‌ی مطالعات خاورمیانه در واشنگتن اشتراک کرده بود، می‌گفت:

«دقت کنید که این تجربه برای کشور خود ما است. شاید تجربه‌ی دموکراسی برای کشور شما نیازهای دیگری داشته باشد. در کشور ما نظام سیاسی و اجتماعی در طول ده‌ها سال، قانونمندی و نظم خاص خویش را یافته است. در این‌جا مردم می‌دانند که احزاب سیاسی در تغییر دادن وضع زندگی روزمره‌ی‌شان نسبت به نهادهای مدنی و اجتماعی نقش ضعیف‌تری دارد. این‌جا زندگی در بخش‌های گوناگون خود تخصصی شده است. هر کسی کار خاص خویش را انجام می‌دهد. این کارِ خاصِ یک فرد نه مایه‌ی امتیازی برای او محسوب می‌شود و نه هم مایه‌ی اهانت و کم‌بود. هر کس با کاری که می‌کند، در مجموع، چرخ نظام امریکایی را به حرکت می‌اندازد. رییس‌جمهور در کار خود بی‌نیاز از کار داکتر یا مأموران آتش‌نشانی نیست و حق ندارد به استناد رییس‌جمهور بودن خود باد به غبغب بیندازد. اما در

کشورهایی که به اندازه‌ی کشور ما نظام تخصصی و سازمان‌یافته نداشته باشند، شاید مهم‌ترین نقش را احزاب سیاسی بازی کنند. احزاب سیاسی می‌توانند قدرت مردم را در اساسی‌ترین نقطه یعنی در محور سیاست و حکومت سازماندهی و رهبری کنند. نهادهای مدنی در کشورهای عقب‌مانده و در حال رشد قدرت آن را ندارند که در برابر یاغی‌گری‌های نظام سیاسی مقاومت لازم را به خرج دهند. به‌خصوص اگر شما ترجیح دهید که نظام سیاسی کشورتان به شکل ریاست‌جمهوری اداره شود، ناگزیرید که به دقت روی مبناها و معیارهایی کار کنید که قدرت ریاست‌جمهوری را به طور دقیق کنترول و تحدید کند. رییس‌جمهورها بدون داشتن حدود مشخص در اطراف خود، به سادگی به دیکتاتور تبدیل می‌شوند.»

***

شبی را به دعوت شورای شهر در گریت پارک[1]، به دفتر آن که در یکی از نواحی مِری‌لند واقع است، رفتیم. شب جالب و به یادماندنی‌ای بود. عده‌ای از مردم در سنین مختلف گرد هم آمده بودند و از ما با دلگرمی و محبت استقبال کردند. این شورا، امور محلی خویش را تحت کنترول دارد. اعضای آن حق‌العضویت پرداخت می‌کنند و هر کسی که حق‌العضویت پرداخت کند، در مواقع تصمیم‌گیری حق رأی دادن را به دست می‌آرد. البته در جلسه‌های آن هر کسی می‌تواند بدون استثنا شرکت کند و به مباحث گوش دهد و اگر نظری داشت به سمع دیگران برساند. هر مسأله‌ای که به نحوی به زندگی روزمره‌ی مردم این ناحیه مرتبط باشد، در جلسه‌های شورا مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد و در مورد آن فیصله و تصمیم‌گیری به عمل می‌آید: انکشاف و توسعه، آموزش و پرورش، پاک‌کاری محیط زیست، پولیس و امنیت عامه، سرک و کارخانه و پارک، انتخابات، صحت و بهداشت، امور خانواده و اطفال،... همه و همه از مسایلی‌اند که در این شورا مورد نظرسنجی قرار می‌گیرند. اشتراک در جلسه‌ها به عنوان یک تعهد مطرح است. حساب‌رسی شفاف است و در هر ماه باید برای همه‌ی اعضا و از طریق اعضا برای همه‌ی مردم گزارش داده شود. کسی که مسؤولیتی را برعهده می‌گیرد، مکلف است که آن را به نحو احسن به انجام برساند و نتیجه‌ی آن را به شورا ابلاغ کند. این شورا ماهنامه‌ای نیز در اختیار دارد که توسط آن به اهالی شهر اطلاع‌رسانی می‌کنند. می‌گفتند که هیچ مسأله‌ای را پنهان نگه نمی‌دارند. ممکن است

1- Garrett Park

بعضی مسایل حساسیت‌برانگیز باشد؛ اما مردم حق دارند که به اندازه‌ی هر کسی دیگر از آن موضوع مطلع باشند و در برابر آن موقف خویش را تعیین کنند.

جریان جلب و جذب اعضا در این شورا خیلی جالب است: هر کسی می‌کوشد در طول ماه، فردی را متقاعد سازد که به عضویت شورا نایل شود. وقتی پرسیده شد که آیا این نوع عضوگیری جریان مباحث و تصمیم‌گیری‌ها را با مشکل مواجه نمی‌سازد، گفتند:

«نه، این‌جا اصول مشخص است. هر کسی که می‌آید اصول را ناگزیر است رعایت کند. این اصول برای هر کس حد و اندازه‌ای تعیین می‌کند. افراد در برابر این اصول از هیچ‌گونه صلاحیت خارق‌العاده‌ای برخوردار نیستند. این از مزایای دموکراسی است که هر کس باید در هر کاری سهم گیرد و نقش فکر و عمل خویش را بگذارد؛ اما هیچ‌کسی حق ندارد اصولی را که در جمع تصویب شده است، نقض کند.»

در روزهای معین هر کسی از خانه‌اش ظرفی از غذای مطلوب خویش را به شورا می‌آورد. به این‌ترتیب، محفل زیبا و دل‌نشینی برپا می‌شود و هر کسی از هر چیزی میل داشته باشد، صرف می‌کند. در این محفل که بیش‌تر به یک مراسم جشن و عیدی شباهت دارد، مردم فرصت می‌یابند که به‌طور درست‌تر از حال و احوال هم‌دیگر باخبر شوند، افکار خویش را باهم در میان بگذارند، از اوضاع کشور و سیاست و جهان اطلاع یابند، دل‌خوری‌های شخصی خویش را رفع کنند و بار دیگر محبت و دوستی و همدلی را میان هم‌دیگر گسترش بخشند. روز استقلال را نیز یک‌جایی در همین شورا جشن می‌گیرند. روز استقلال برای امریکاییان خیلی گران‌قدر و محترم است. تاریخ امریکا به همین روز گره می‌خورد. یکی از زنان عضو که لحظه‌هایی صحبت کرد، گفت:

«روز استقلال برای ما یک روز نمادین است. در این روز ما خود را بازمی‌یابیم. امریکا از اولین روزی که استقلال خویش را به دست آورد، خیلی انکشاف کرده و تغییر یافته است، اما همه‌ی این انکشاف و تغییر به همان روز برمی‌گردد.»

نکته‌ی جالب در این شورا آن بود که همه‌ی اعضای آن را سفیدپوستان تشکیل می‌دادند. البته باید به یاد داشت که سفیدپوستان امریکا خود را به طور خاص به یک ریشه‌ی مشخص نژادی در اروپا یا آسیا مرتبط نمی‌دانند. ممکن است در اثر آمیزش‌های پی‌هم در طول تاریخ نسل کاملاً جدیدی پدید آمده باشد، اما به هر حال، همین کتله از مردم امریکایند که هنوز برای خود امتیازهایی را حفظ کرده‌اند. در همین شب بود که سخن از برخی اعتراض‌ها به میان آمد که توسط «مردم امریکا» در برابر

امتیاز دادن به «اقلیت‌ها» صورت گرفته بود و این سخن ناراحتی ویتنی، راننده‌ی موتر ما را برانگیخت. ویتنی فردای آن روز گفت:

«هنوز امریکا تا مرحله‌ای که بتواند خود را صاحب فرهنگ واقعاً انسانی بداند، فاصله‌ی زیادی دارد. هنوز خون بیش‌تر از انسان مورد ملاحظه است. این خون از تاریخ مانده است. به انسانیت ما کاری ندارد.»

از ویتنی پرسیدم که آیا در محله‌های سیاه‌پوستان نیز از همین‌گونه شوراها وجود دارد، با افتخار گفت:

«آه، بلی، این دیگر به سیاه‌پوست و سفیدپوست تعلق ندارد. دموکراسی فضایی خلق می‌کند که همه می‌توانند به اندازه‌ی توان خود از آن تنفس کنند. مگر سیاه‌پوستان در نظام دموکراسی از حق و منافع خویش دفاع نمی‌کنند؟»

پرسیدم که آیا در جمع سیاه‌پوستان گاهی سخن از تبعیض و امتیاز یا خاطرات ناگوار گذشته به میان می‌آید؛ گفت:

«مسلماً! این مسایل را از هیچ جامعه‌ای انسانی نمی‌توان جدا کرد. سیاه‌پوستان رنج کشیده‌اند و اکنون هم گاهی رنج می‌برند. آن‌ها نمی‌توانند از این مسایل یاد نکنند. اما فرق این است که در جمع سیاه‌پوستان در نهایت از بی‌عدالتی انتقاد می‌شود و در جمع سفیدپوستان از رفع بی‌عدالتی!»

اما ویتنی بارها تأکید می‌کرد که این مسایل در امریکای کنونی از مسایل عمده و مهم به شمار نمی‌روند. به گفته‌ی او، حالا امریکا «راه بهتر خویش را برای تأمین روابط انسانی‌تر» یافته است.

***

قبل از رفتن به امریکا، در مورد قانون‌گرا بودن امریکاییان مطالب فراوانی را از زبان شخصیت‌های معتبر افغانی و خارجی شنیده بودم. این‌بار فرصت‌های زیادی پیش آمد که توانستم نمونه‌های زیادی را شاهد شوم که این واقعیت را به شکل تحسین‌انگیزی به تصویر می‌کشیدند.

امریکای پس از یازدهم سپتامبر و رشد تروریزم، قاعدتاً باید از حضور پولیس و نیروهای امنیتی شلوغ باشد؛ اما درواقع، در یک مقایسه‌ی نسبی، خیلی کم‌تر از هر جایی دیگر می‌توان واقعیتی به نام پولیس و بازرسی‌های پولیسی را در این کشور سراغ گرفت. امریکاییان برای نیروی پولیس خویش احترام فوق‌العاده‌ای قایل هستند. پولیس در این

کشور به معنای واقعی کلمه خدمتگار مردم و حافظ نظم و امنیت و مصوون ماندن مردم است؛ اما این نقش پولیس چگونه عملی می‌شود؟ نیک‌من[1]، مرد پنجاه‌ساله‌ای که همسفرم از لاس‌انجلس[2] تا سانفراسیسکو[3] بود، به این سوال پاسخ خوبی داد:

«امنیت یعنی واقعاً احساس امنیت کردن. اگر پولیس با یونیفورم و قیافه‌ی گرفته و جدیش روی هر سرک و خیابان ایستاده باشد، این امنیت نیست. این خود نوعی نگرانی و وحشت خلق می‌کند. پولیس باید به گونه‌ای عمل کند که امنیت مردم به طور نامرئی و غیرمستقیم تأمین شود. پولیس نباید هر لحظه پیش روی مردم سبز شود. اما وقتی ضرورتی به دخالت پولیس بیفتد، نباید یک لحظه هم درنگ صورت گیرد. این را باید مردم با تجربه‌ی خویش دریافته باشند. امریکاییان پولیس خود را دوست دارند، چون پولیس در این‌جا وظیفه‌اش را به خوبی انجام می‌دهد بدون این‌که این انجام وظیفه را هر لحظه به رُخ مردم بکشد.»

خودروهای پولیس به‌طور بلاوقفه در حال گشت و گذارند. شبی در واشنگتن موتر پولیس را به خیال این‌که تاکسی است، دست دادیم. به سرعت نزدیک ما آمد، اما وقتی فهمید که ما او را با تاکسی عوضی گرفته و مزاحمت کرده‌ایم، فقط با طنزی گفت: «نشانه‌ی سر موتر را نمی‌بینید؟!»

نیمه‌های شب در واشنگتن و نیویارک شاهد کسانی بودم که به دلیل سرخ بودن چراغ ترافیکی در این سوی خط سفید موتر خویش را منتظر نگه داشته بودند، بدون این‌که حتا یک موتر از سرک مقابل عبور کند. در نیویارک حوالی یک و نیم شب شاهد دو شخصی شدم که در هوای سرد و منجمدکننده‌ی آن شهر، در این سوی خط ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند که چراغ ترافیکی علامت حرکت پیاده را روشن سازد. آن شب نیز هیچ موتری در سوی مقابل جاده حرکت نداشت. صف‌های مردم در موقع خرید کالا، خوراک و غیره نیز جالب و تحسین‌انگیز بود.

زندگی و کنترول ماشینی نیز به نوبه‌ی خود بر تحکیم موقعیت قانون در امریکا تأثیر گذاشته است. اکثر مغازه‌های بزرگ توسط ماشین کنترول می‌شود. یکی از دوستان افغانی‌ام با نکته‌سنجی نغزی می‌گفت:

«در این مغازه‌ها کسی به صداقت و درستکاری شما شک نمی‌کند، اما اگر شیطان در پوست‌تان خانه کرد که چیزی را بدون اجازه بردارید یا بدون

1- Nikman
2- Los Angeles
3- San Francisco

پرداخت قیمت از مغازه خارج کنید، با آبروی‌تان بازی خواهید کرد.»

همو می‌گفت که در این‌جا نظام به گونه‌ای سازماندهی شده است که اگر هم شما بخواهید بد باشید، مجال زیادی برای این بد بودن خویش نمی‌یابید. البته قانون‌شکنی یا تخلف در برابر احکام قانون مجازات نقدی سنگینی را به همراه دارد. شما باید بکوشید که در همه حال با قانون و دستورهای قانونی با احتیاط و مواظبت رفتار کنید. با این‌هم کم نیستند کسانی که با شکستن یکی از موارد قانون در پارک کردن موتر، یا تیزرفتاری در جاده، یا نقض کردن قوانین ترافیکی و غیره جیب‌های‌شان را خالی می‌کنند.

***

جامعه‌ی امریکا بیش‌تر از هر جامعه‌ای دیگر مذهبی است. این ادعا را در صحبتی که در سانفرانسیسکو با یک خانواده‌ی امریکایی داشتیم، شنیدم. این خانواده ترکیب عجیبی داشت: در حدود سه نسل، خون مغولی و جرمنی و ایتالیایی و مکزیکی و سیاه باهم آمیخته و معجون تازه‌ای را خلق کرده بود. بزرگ‌سالان خانواده، بالاتر از هفتاد سال طعم زندگی را چشیده بودند و یکی از جفت‌ها در همان شبی که ما را به مناسبت «روز سپاس‌گزاری از خدا[1]» مهمان خود داشتند، چهل سالگی ازدواج خویش را جشن گرفتند. این خانواده یک خانواده‌ی مذهبی به معنای متعارف کلمه نبود؛ اما مذهب را جدا از زندگی و خانواده و شغل و سیاست خویش نیز نمی‌دانستند.

در واشنگتن نیز وقتی فرصتی یافتیم که به کلیسای بزرگ کاتدرال[2] سر بزنیم، داخل تالار از جمعیت موج می‌زد که همه با آن شکل و شمایلی که در بیرون دارند، داخل کلیسا جمع شده و با یک حالت معنوی و روحانی خاص به موعظه‌های یک کشیش سیاه‌پوست که ردای سبزی بر تن داشت، گوش می‌دادند و آشکار بود که از آن فوق‌العاده حظ می‌بردند.

آقای ستیو فری[3]، رهنمای شصت‌وپنج ساله‌ی ما در نیویارک، یکی از جالب‌ترین اشخاصی بود که در امریکا ملاقات کردم. او در مورد اکثر سوال‌های من پاسخ‌های نیکی داشت که با مهربانی بیان می‌کرد. با او خیلی صحبت کردم. وقتی کارت خود را برایم تقدیم کرد، با اصرار یادآور شد که هر وقت در افغانستان هستم، به یاد داشته باشم که دوست سال‌خورده‌ای در نیویارک دارم که هم‌چون فرزند خود دوستم دارد. از او بود که شنیدم:

«مذهب یک نیاز است، درست مانند سایر نیازهایی که ما در زندگی

1- Thanksgiving Day
2- Cathedral Church
3- Steven Frey

داریم. نه زیاد و نه کم. مشکل عمده وقتی پیش می‌آید که راه افراط و تفریط را در پیش گیریم. اگر بیاییم و بگوییم که مذهب ضرورتی ندارد که داخل زندگی ما باشد، اشتباه کرده‌ایم. امکان ندارد که این کار شود. حتا بی‌مذهب‌ترین آدم‌ها نیز در عمق روان و وجدان خود مذهبی‌اند. اگر برعکس، بیاییم و حکم کنیم که همه‌چیز باید رنگ و بوی مذهب را داشته باشد، بازهم اشتباه کرده‌ایم. بالاخره انسان تنها یک موجود روحانی نیست که تنها با مذهب بتواند زندگی کند. انسان، انسان است: به آب و نان و محبت و عشق و کار و تفریح و لذت‌های جنسی و شهرت و قدرت و مذهب و انجیل و قرآن... به‌طور هم‌زمان نیاز دارد. مهم این است که چگونه می‌توانیم در زندگی خود نظامی ایجاد کنیم که همه‌ی این نیازها را به‌طور متعادل و هماهنگ پاسخ دهد.»

همو می‌گفت:

«مذهب یک احساس درونی برای آدم خلق می‌کند. هر کس مذهبی است. کسی که ادعا می‌کند مذهبی نیست، دروغ می‌گوید، خود را فریب می‌دهد. فقط شکل عبادت مذهبی فرق می‌کند. حتا کمونیستان نیز مذهبی بودند. آن‌ها رهبران خود را از پیامبران بیش‌تر اطاعت می‌کردند و دستورهای آنان را هم‌چون دستورهای خدا واجب‌الاطاعه می‌دانستند. من در یکی از کتاب‌های گاندی خوانده بودم که متفاوت بودن خدا در ذهن پرستنده هیچ فرقی در احساس مذهبی داشتن آنان ایجاد نمی‌کند. هر کس کسی یا چیزی را می‌پرستد. خدا هم غیر از قدرتی که پرستیده می‌شود، نیست.»

هر شب یک‌شنبه، یک دکتور سیاه‌پوست در یکی از شبکه‌های تلویزیونی امریکا برنامه‌ای داشت که آن را در جمع صدها تن از مستمعین خود در یک تالار بزرگ اجرا می‌کرد. او سخنرانی می‌کرد؛ اما برای من که تقریباً سه سخنرانی او را توانستم تعقیب کنم، او بیش‌تر از واعظ مذهبی، یک هنرمند بود که نه‌تنها با کلمه‌ها بلکه با اداها و حرکات خویش نیز آن‌چه را می‌خواست، برای مخاطب‌های خویش انتقال می‌داد. در یکی از شب‌ها او در مورد رابطه‌ی انسان با خدا حرف می‌زد. در صحبت‌های او بود که آن سخن حضرت عیسی را بهتر درک می‌کردم که انسان با یقین خودش است که خدا را بیش‌تر درک می‌کند. دکتور سیاه‌پوست می‌گفت:

«ایمان به خدا یک عشق است. شاید گاهی بتوانیم این عشق را تفسیر

کنیم و گاهی هم نتوانیم. هر فرد با خدا به عنوان یک دوست شخصی خویش رابطه دارد. خدا مرجع رحمت است. اما این رحمت به هر کس می‌تواند برسد. سوال این است که آیا ما پذیرای این رحمت هستیم؟»

ستیو فری نیز می‌گفت:

«در این دنیا در هر چیزی که می‌بینیم، رحمتی وجود دارد. مهم این است که ما این رحمت را دریابیم و آن را از خود سازیم.»

او مرا دلگرمی و تسلی می‌داد که از ویرانی و نابه‌سامانی وضع کشورم دلگیر نشوم:

«شاید این یک آزمون باشد. شما باید این آزمون را خوب طی کنید. خدا شما را تنها نمی‌گذارد.»

ستیو تأکید می‌کرد:

«فکر نکنید در این امریکایی که ما زندگی می‌کنیم همه‌چیز خوب و روبه‌راه است. نه، ابداً چنین نیست. ما هم بدبختی‌های خود را داریم. این رییس‌جمهور ما هم بالاخره یک انسان است. او هم به تربیت ضرورت دارد. همان‌طوری که من و شما نیز به تربیت ضرورت داریم. ما از زندگی خویش رحمتی را که حق ما است، جست‌وجو می‌کنیم و شما هم از زندگی خویش رحمتی را که حق شما است، پیدا کنید.»

برای ستیو شبیه سخنانش را از قرآن یاد کردم: مقام انسان در قرآن، خلیفه‌ی خدا، حامل روح خدا، داننده‌ی اسما، انتخاب‌کننده‌ی راه، مسؤول سرنوشت، هدایت‌گر و اصلاح‌گر، در معرض آزمون و ابتلای دایمی،... به‌طور آشکار می‌دیدم که چشمانش از شادمانی می‌درخشد:

«همه‌ی ادیان به خوبی فرا می‌خوانند. هیچ دینی نیست که به بدی و شر دعوت کند. به همه‌ی ادیان احترام داشته باشیم که در هر کدام از آنان رحمتی از جانب خدا است. من از اسلام چیز زیادی نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که وقتی پیامی قلب میلیون‌ها انسان را برباید، شایسته‌ی آن است که مورد احترام قرار گیرد. من حتا به تعلیم‌های کنفوسیوس[1] و لائوتسو[2] مانند تعلیم‌های مذهبی هند و بودا و موسی احترام دارم. قرآن نیز کتاب بزرگی است.»

وقتی با هم در ساختمان مرکز مالی جهان که درست روبه‌روی محل مرکز تجارت

1- Confucius (551–479 BCE)
2- Laozi (6th century BCE)

جهانی قرار دارد، ایستاده بودیم، از تلخ‌ترین خاطره‌ی زندگی‌اش یاد کرد:

«آن روز در خانه بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. خانه‌ام دو خیابان پایین‌تر است. نمی‌توانستم آن‌چه را ناگهان در پرده‌ی تلویزیون ظاهر شد، باور کنم. به کلی مات و درهم‌شکسته بودم. پاهایم حرکت خود را از دست داد. از خانه با صد مشکل بیرون آمدم. خود را به آن‌جا (اشاره به فاصله‌ای در حدود صد متر) رساندم. برج‌ها هنوز در آتش می‌سوختند. هواپیمای دومی تازه اصابت کرده بود. قیامت بود. صدای جیغ و ناله‌ی مردم را می‌شنیدم، اما هیچ کاری کرده نمی‌توانستم. وقتی برج‌ها آهسته‌آهسته شروع به پایین آمدن کردند، من در جای خود میخکوب بودم. لحظه‌ای گذشت که من هم در میان دود و خاک و خاکستر گم شدم. نمی‌دانم چگونه و با چه وسیله‌ای خود را نجات دادم. صدها و هزاران انسان دیگر در همان‌جا ماندند و زیر آوار شدند. نمی‌دانم چرا این کار را کردند و چرا دست به این جنایت بزرگ زدند. نمی‌دانم از کی خواستند انتقام بگیرند و چرا باید انتقام بگیرند. نمی‌دانم انسان در موقع بدی چه‌قدر بد می‌شود...»

دیگر ادامه داده نتوانست. اشک در چشمانش حلقه زد و ناگزیر صورتش را به سوی دیگر چرخاند تا برای من ساختمان مرکز مالی را تشریح کند.

در کلیسای متعلق به دانشگاه دوک[1] در کارولینای شمالی، با فضای خلوت و روحانی عجیبی مواجه شدیم. موسیقی مخصوصی که از بلندگوها پخش می‌شد، کلیسا را درهم می‌پیچید. موسیقی آرام بود؛ اما ریتم آهنگ آن قلب‌ها را تکان می‌داد. در داخل تالار چند جوان را دیدم که روی چوکی نشسته و آرام‌آرام کتاب انجیل را مطالعه می‌کردند. دختری جوان در یک سمت دیگر سرش را روی دست‌هایش گذاشته و به دیواره‌ی صندلی پیش روی خود تکیه داده و در عالم تفکر و خیال غرق بود. کسی به کسی کار نداشت. لحظه‌ای در داخل کلیسا ماندیم و بیرون شدیم، اما فضای آن تا زمانی که در جلسه‌ی صحبت با مسوولین و استادان دانشگاه اشتراک کردیم، بر ذهنم سنگینی می‌کرد.

کلیسای کاتدرال واشنگتن محل دفن ده‌ها تن از رجال مشهور امریکا، از جمله وودرو ویلسن[2]، رییس‌جمهور و متفکر امریکایی است. در دریچه‌های زیبا و نقاشی شده‌ی کلیسا نمایشی از هماهنگی مذهب و ساینس را تمثیل کرده‌اند: اولین باری که

1- Duke University
2- Thomas Woodrow Wilson (December 28, 1856 – February 3, 1924)

بشر به کره‌ی ماهتاب گام گذاشت، سنگی را با خود آورد و آن سنگ اکنون در یکی از دریچه‌های همین کلیسا نگه‌داری می‌شود. نقاشی‌ها همه داستان خلقت را تمثیل می‌کنند. مجسمه‌ی جرج واشنگتن را نیز در حالی‌که یک دست در پهلو و یک دست در نزدیکی شکمش دارد، در این‌جا نصب کرده‌اند. کلاه جرج واشنگتن نیز در دست او است و می‌گویند که معمولاً در موقع خطابه و سخنرانی کلاهش را به همین شکل می‌گرفته است. در سخنان کشیش نکته‌های جالبی وجود داشت و شنوندگان او هر چند لحظه یک‌بار برایش کف می‌زدند و گاهی هم آرام و محجوب می‌خندیدند. بر روی یک لوحه در داخل کلیسا تجلیلی از معنویت و روحانیت زن حک بود که هر کس در آن دعایی را با دسته‌ی گل یا یادگاری از تکه‌های رنگارنگ آویخته بود. یکی از دعاها این بود: «خدایا! ما را رحمت کن.»

و دیگری: «خدایا! به تو ایمان دارم.»

در واشنگتن از مسجد مسلمان‌ها نیز دیدار کردیم. می‌گویند که این مسجد سال‌ها قبل ساخته شده و بیش‌تر هزینه‌های آن توسط افراد و بعضی از رؤسای کشورهای عرب و ترک و ایران پرداخت شده است. صحن ورودی به مسجد از برگ‌های درختان پاییزی فرش بود و در داخل مسجد تنها یک نفر در گوشه‌ای نشسته و قرآن می‌خواند. فرش‌های قالین مسجد هنوز یادگار شاهنشاه ایران را با خود دارد. رهنمای ما گفت که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، هواداران دل‌سوخته‌ی انقلاب و آیت‌الله خمینی به این مسجد حمله کردند و آن را برای مدتی در اشغال خود نگه داشتند. آن‌ها یادگارهای شاهنشاه را از روی قالین‌ها و دیوار محو کردند. البته بعدها برای احیای نام شاه و برخی از آثار گذشته اقدام‌هایی به عمل آمد و حالا نشانه‌های آن در فرش و دیوار قابل دیدن است، اما می‌گویند که خاطره‌ی حمله‌ی ایرانی‌های انقلابی برای بسیاری از مسلمانان امریکا تلخی‌های خویش را حفظ کرده است.

در مرکز مؤسسه‌ی اسلامی واشنگتن با شخصی به نام خالد صفوری دیدار کردیم. او ریاست این مؤسسه را بر عهده داشت. خالد صفوری از فعالیت‌های مؤسسه‌اش در بخش‌های مختلف یاد کرد. این مؤسسه در سال ۱۹۹۸ تأسیس شده، اما توانسته است در رشد فعالیت و مشارکت سیاسی مسلمانان امریکا مخصوصاً در شهر واشنگتن نقش خوبی بازی کند. پس از یازدهم سپتامبر و افزایش ناگهانی فشار روی مسلمانان امریکایی، مؤسسه‌ی اسلامی کنفرانس‌هایی را دایر کرده و در آن با دعوت از صاحب‌نظران و روزنامه‌نویسان گوناگون فرصتی را فراهم ساخته است تا روی مسایل مختلف بحث و تبادل نظر به عمل آمده و نتایج آن از طریق رسانه‌ها و مطبوعات به

افکار عامه منتقل شود. خالد مدعی بود که فعالیت‌های مؤسسه‌ی اسلامی در کاهش مشکلات مسلمانان عرب‌نژاد پس از یازدهم سپتامبر سهم خوبی داشته است. وی از قانون اساسی امریکا به عنوان سند بزرگی یاد کرد که زمینه‌ی مساعد و مناسبی را برای فعالیت و دعوت‌های مذهبی فراهم ساخته است.

***

در امریکا، به‌رغم تصویری که از بیرون داریم، با واقعیت دیگری نیز آشنا شدم: قیمت زندگی در امریکا سنگین است. امریکای امروز روی دریایی از پول شنا می‌کند. مصرف و زندگی مصرفی بیرون از کنترول مردم یا هر ارگان دیگر همه‌چیز را به سرعت عجیبی می‌بلعد. امریکا بدون شک کشور پیشرفته‌ای است که هر کسی در آن با رفاه دل‌پذیری زندگی می‌کند؛ اما معمولاً این واقعیت نیز از دیدها پنهان می‌ماند که باشندگان امریکا رفاه و آسودگی خویش را در برابر پول، آن‌هم غالباً بدون آن‌که خود در انتخاب آن نقش داشته باشند، می‌خرند.

«اگر در خانواده‌ای هشت نفر زندگی می‌کنند، باید حداقل چهار نفر کار کنند، در غیر آن نظام زندگی به مشکل می‌تواند بچرخد. در این‌جا همه مهره‌های یک ماشین هستند که نام آن را زندگی گذاشته‌اند. باید از صبح تا شام به فکر این باشید که چه کار کنید که فردا در چرخاندن این ماشین عقب نمانید.»

این اعتراف تلخ را از زبان یک دوست افغانی‌ام که در امریکا زندگی می‌کند، شنیدم. او خود در افغانستان و بعدها در پاکستان از زندگی خوب و آبرومندانه‌ای برخوردار بود. اما حالا فکر می‌کند که دیگر خودش نیست، کسی دیگری به جای او برایش تعیین تکلیف می‌کند و او با حرمت و اعزاز چاره‌ای جز اطاعت ندارد.

کرایه‌ی منزل، بیمه‌ی کار و بیماری و موتر و خانه، مصارف تحصیل کودکان، مالیات، جریمه‌هایی که خواه‌ناخواه بر سرتان بار می‌شود، گردش در شهر با موتر، خرج سینما و پارک و خرید، آرایش و تزیینات منزل و افراد آن، مسافرت‌های گریزناپذیر به این یا آن ایالت،... همه و همه پول می‌خواهند و شما باید این پول را از هر جایی که می‌توانید تأمین کنید.

قیمت کالا نیز به حدی سرسام‌آور بالا است. با خود محاسبه می‌کردم که با خرید یک تحفه‌ی عادی و معمولی در امریکا می‌توانیم ده روز را در افغانستان زندگی کنیم. با یک وعده غذایی که در یکی از رستورانت‌ها صرف می‌کنیم، می‌توانیم پنج خانواده‌ی هشت نفری را در افغانستان یک وعده غذا دهیم. در نیویارک یک خوراک غذای معمولی در یک رستورانت افغانی بیست‌ویک دالر حساب شد. کرایه‌ی یک اتاق در هوتلی عادی در

واشنگتن، نیویارک، سانفرانسیسکو و کارولینای شمالی، با تفاوت‌هایی که از یک شهر تا شهر دیگر وجود دارد، در فاصله‌ی صد تا دوصد و پنجاه دالر نوسان می‌کند. در سانفراسیسکو فاصله‌ای کم‌تر از نیم ساعت را در تاکسی از میدان هوایی تا هوتلی که در مرکز شهر بود، با کرایه شصت‌ودو دالر طی کردم. تازه دوستانم می‌گفتند که راننده‌ی تاکسی چون افغان بوده، خیلی مراعات کرده است. یک حلقه فیلم DVD از بیست تا چهل‌وپنج دالر هزینه برداشت. انجنیر عباس نویان، دوست دوران «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، سر و وضعم را با لباسی که از افغانستان برده بودم، نپسندید و خواست که به مود امریکایی لباسی برایم تهیه کند. در فاصله‌ی یک ساعت گشت و گذار در بازارهای سرپوشیده‌ی شهر، یک جوره دریشی با یک صوب پیراهن و نیکتایی و جوراب و کفش و بالاپوش بالاتر از شش‌صد و سی دالر هزینه برداشت! با این لباس من چه مقدار سر و وضع مناسب و متناسب پیدا کردم، تا هنوز هم برای آن جوابی نیافته‌ام.

***

جامعه‌ی امریکایی بر حفظ و پربار ساختن اصول و ارزش‌هایی تأکید دارد که زیربنای سیاست و روابط را در این کشور تشکیل می‌دهند، حال آن‌که حکومت، در کنار رعایت این اصول و ارزش‌ها، خود را با سوال منافع امریکا نیز مواجه می‌بیند. تعارض میان اصول و منافع امریکا، در مجموع، تناقضی را خلق کرده است که نه‌تنها مردمِ خارج از امریکا، بلکه تا حدودی زیاد خود امریکاییان را نیز به تأمل وا داشته است.

مایک هیلمن در صحبت‌های خویش مسأله را بدین‌گونه تشریح می‌کرد:

«مهم‌ترین اصول و ارزش‌ها در نظام امریکایی دموکراسی و حقوق بشر است. بر اساس این اصول و ارزش‌ها، قاعدتاً باید سیاست و پالیسی خارجی امریکا گرایش به تقویت عناصری داشته باشد که مُمِد دموکراسی و حقوق بشر به شمار می‌روند؛ اما آیا در عمل نیز چنین بوده است؟ توجه می‌کنیم که جواب به‌طور صریح منفی است. امریکا در خارج از مرزهای خویش با دموکراسی و حقوق بشر حرکت می‌کند؛ اما از منافعی سخن می‌گوید و بر اساس منافع خود موضع‌گیری و دوست‌یابی و دشمن‌تراشی می‌کند. تروریسم به‌طور آشکار منافع امریکا را به خطر انداخته است. مسأله‌ی فلسطین و اسراییل تا حد زیادی به منافع امریکا مرتبط می‌شود. در عراق مسأله‌ی منافع در بین است. رابطه با چین و پاکستان و هند و ایران بر اساس منافع تعیین می‌شود. مشکل افغانستان از زمان تهاجم شوروی تا کنون

منافع امریکا را مورد سوال قرار داده است. در کشورهای عربی روابط بر اساس منافع شکل می‌گیرند. در کوریا جنگ، جنگ منافع است. کشورهای آسیای میانه نیز نقطه‌ی کشش اصلی را در منافع امریکا تشکیل می‌دهند. در هیچ کدام از این موارد شما نمی‌توانید اصول و ارزش‌های دموکراسی را در خط اول ببینید.»

اما وی در ادامه‌ی توضیح‌های خود گفت:

«...این به اعتقاد من خیلی طبیعی است: امریکا بالاخره یک کشور است و از مردم خاصی نمایندگی می‌کند. تا کنون آن نظام آیدیالی را که در مذاهب پیش‌بینی شده و یا کمونیستان آرزوی تحقق آن را داشتند، در جهان خویش شاهد نیستیم. روابط با کشورهای جهان ضروری است، اما الزاماً نمی‌شود توقع داشت که اگر کشورهای جهان تماماً از اصول و ارزش‌های امریکایی تبعیت کردند، باید با آن‌ها روابط برقرار کرد، در غیر آن باید انزوا و کناره‌گیری اختیار کرد. امتیاز امریکا نسبت به اکثر کشورهای مخالف آن در این است که می‌تواند منافع خود را در شرایطی بهتر توجیه کند. مخالفان امریکا چاره‌ای ندارند که در برابر تهاجم اصول و ارزش‌های امریکایی به مصلحت‌ها و بهانه‌هایی توسل جویند که تنها می‌تواند توجیه‌کننده‌ی استبداد و سوء استفاده‌ی آنان باشد. به‌طور مثال به مواضع و سخنان اسامه بن‌لادن و جورج بوش به‌طور مقایسه‌ای نگاه کنید. توجیه‌های کدام یک را معقول‌تر و قابل‌قبول‌تر می‌یابید؟ جورج بوش را با صدام مقایسه کنید. ملاعمر و طالبان و رهبران ایران را نگاه کنید. آن‌ها در نهایت با تلقین‌های آیدیالوژیک حمله می‌کنند، حال آن‌که سران امریکا بر موارد عینی که مقبولیت جهانی نیز دارد، استناد می‌کنند. مسأله‌ی حقوق بشر و اِعمال شیوه‌های استبدادی و سرکوب‌گرانه یا شیوه‌های دموکراتیک و انسان‌دوستانه با موارد عینی ارتباط می‌یابند. وقتی جورج بوش از دموکراسی و حقوق بشر سخن می‌گوید، حداقل برای جهان از رعایت آن در کشور خود می‌تواند نمونه دهد، حال آن‌که مخالفین وی در برابر این‌گونه اتهام‌ها فوق‌العاده ضعیف و ناتوان هستند.»

استدلال مایک هیلمن با آن‌که در موارد زیادی قابل تأمل و بازشکافی بود، اما در مجموع این نکته را روشن می‌کرد که در امریکا تلاشی گسترده برای رفع تناقض میان

اصول و منافع در جریان است. خالدالشهرامی، شخصیت فلسطینی‌ای که در کنفرانس خاورمیانه اشتراک کرده بود، مسأله را از دیدی دیگر نگاه می‌کرد:

«یوتیلیتاریانیسم یا منفعت‌جویی یکی از خصیصه‌های فطری در بشر است. نمی‌شود در این رابطه امریکا را به تنهایی مقصر دانست. اما امتیاز نظام امریکایی در این است که برای تعادل بخشیدن میان اصول و منافع ضمانت‌های بیش‌تری خلق کرده است. سیاست خارجی امریکا بدون شک از منافع این کشور حمایت می‌کند، اما این سیاست از دهه‌ی پنجاه تا حالا خیلی فرق دارد. جامعه‌ی امریکایی بر نظام حکومتی خود فشار مداومی داشته است تا منافع این کشور را در چوکات اصول و ارزش‌های آن تنظیم کند. تعادل یافتن نسبی روابط میان شهروندان خود امریکا دلیل موفق بودن این فشار است. نقش نهادهای مدافعِ اصول و ارزش‌های امریکایی امروز به مراتب قدرتمندتر شده است. این نهادها حکومت را به شدت تحت نظارت دارند. موارد نقض اصول و ارزش‌ها توسط حکومت امریکا، قبل از جاهای دیگر، توسط خود نهادهای امریکایی افشا می‌شوند و مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرند. این روند به خودی خود راه را برای رفع تعارض میان اصول و منافع امریکایی در درازمدت باز می‌کند.»

خالدالشهرامی در ادامه‌ی سخنان خود می‌گفت:

«برای متعادل شدن سیاست خارجی امریکا تنها فشار داخلی مردم امریکا کافی نیست. باید کشورهایی که در معرض تهاجم منافع امریکا قرار دارند نیز در راستای تقویت اصول دموکراسی و حقوق بشر تلاش کنند. اگر در کشوری هیچ نهاد دموکراتیک و مدافع حقوق بشری وجود نداشته باشد یا اگر باشد، از قدرت و سازماندهی لازم برخوردار نباشد، امکان ندارد که امریکا یا هر کشوری دیگر بر نیروها و عناصر منفی سرمایه‌گذاری نکنند. بالاخره هر کشور برای تمثیل منافع خود به مرجعی نیاز دارد. اگر این مرجع را نیروهای سالم و دموکرات تشکیل ندهند، به‌طور طبیعی عناصر غیر دموکرات و حتا انحصارطلب جای آن‌ها را پر خواهند کرد.»

ستیو فری در نیویارک با دید عرفانی ـ مذهبی خود به مسأله نگاه می‌کرد:

«انسان روز به روز به سوی بهتر شدن پیش می‌رود. ما هنوز هم برای

رعایت اخلاق و ارزش‌های برتر به ریاضت ضرورت داریم. امریکا در ابتدای تشکیل خود بنیاد بدی داشته است: برای تشکیل این کشور خون‌های زیادی بر زمین ریخت و نسل‌های بی‌شماری منقرض شد. این بستر هنوز ناله‌ی همان قربانیان را در بطن خود دارد. پدران ما از لحظه‌ای که به این حقیقت آگاه شده‌اند، در تلاش جبران آن بوده‌اند، اما هنوز این تلاش پایان نیافته است. باید به جای پول ارزش‌های دیگری خلق شوند. باید به جای قدرت عطوفت احترام شود. باید انسان‌ها خوشی خود را در خوشی هم‌نوعان خود جست‌وجو کنند. اصول و ارزش‌های امریکایی غیر از این چیزی نخواهد بود. زمان به کار است تا این اصول و ارزش‌ها مقامی برتر از منافع فردی و شخصی آدم‌ها بیابند.»

***

شاید دقیق نباشد؛ اما از ظواهر آشکار بود که افغان‌ها در زندگی خویش در امریکا با بحران شدید هویت مواجه‌اند. آن‌ها رشد اولیه‌ی خویش را در بستر فرهنگ و مناسبات اجتماعی خاصی طی کرده‌اند که به‌طور طبیعی با فرهنگ و مناسبات اجتماعی جامعه‌ی امریکایی تفاوت دارد. امریکاییان نظم و مدنیت امروزی را با تلاش خود برای خود پایه‌ریزی کرده‌اند. دیگرانی که از بیرون به این کشور می‌روند یا باید خود را به نفع این فرهنگ و اقتضاهای آن نفی کنند و یا باقی‌ماندن به شکل وصله‌ی جامه‌ی امریکایی را ترجیح دهند که در نتیجه هم برای خودشان و هم برای امریکاییان دل‌پذیر نباشد.

اولین مشکل افغان‌ها در امریکا، مشکل نظام خانوادگی‌شان است. رفتارهای خانوادگی به‌طور مستقیم از فرهنگ جامعه تأثیر می‌گیرد. نظام خانوادگی افغانی در جریان سال‌های دراز عمرِ خانواده تأثیرهای خود را بر روان و رفتار اعضای خانواده باقی می‌گذارد. این خانواده وقتی داخل امریکا می‌شود، درست مانند نهالی است که از زمینه‌ی خود کنده شده و در زمینه‌ای جدید به رشد آغاز می‌کند. خانواده‌هایی که این تعارض را سطحی می‌گیرند با بحران شدید روابط خانوادگی مواجه می‌شوند.

رهنمای افغان ما در سانفرانسیسکو در صحبتی با یکی از دوستانِ همراه ما مسأله را با تلخی‌های زیاد بیان کرده بود:

«درصد بالایی از خانواده‌ها به مشکل تعادل رابطه میان زن و شوهر، فرزندان جوان با بزرگ‌سالان، نظام آموزشی کودکان در مکتب‌ها و نظام اخلاقی در درون خانواده و مسایلی دیگر از همین قبیل

مواجه‌اند. میزان طلاق به حدی سرسام‌آور بالا است. دخترها و پسران جوان از کنترول خانواده سر باز می‌زنند و این برای اعضای ارشد خانواده قابل تحمل نیست. مشکل مذهب و سنت‌های افغانی به شکلی آشکار لاینحل است....»

در صحبتی که با جمعی از افغان‌ها در سانفرانسیسکو داشتیم، بحران را در جنبه‌ای دیگر نیز ملاحظه کردیم: حدود ده نفر از زنان و مردانی که شامل اتحادیه‌ی سراسری افغان‌ها بودند در جریان صحبت‌ها اشتراک کردند. یکی از اعضای اتحادیه به نام دکتور فرید یونس که در میان اعضای اتحادیه از اعتبار و احترام آشکاری برخوردار بود، در همان لحظه‌های نخست که هنوز به‌طور درست روی صندلی‌های خود قرار نگرفته بودیم، خود را معرفی کرد که برای تقویت امور دینی و فرهنگی افغان‌ها در امریکا فعالیت می‌کند و برنامه‌ای را به نام «ما و دین ما» نیز در دست اجرا دارد و در مطبوعات نیز مقاله‌هایش را به دفاع از فرهنگ و سنت‌های افغانی به چاپ می‌رساند. وی از ما خواست که فریب زرق و برق امریکایی را نخوریم و از دین و فرهنگ و سنت‌های افغانی خود به‌طور قاطع حراست کنیم. او گفت:

«امریکا در هر جا دنبال منافع خود است. مسأله‌ی دموکراسی و حرف‌های دیگر به درد نمی‌خورد. ما در فرهنگ و دین خود ارزش‌هایی داریم که نباید قربانی شوند و از دست ما گرفته شوند. شما باید دقیقاً مواظب این مسأله باشید.»

یکی از خانم‌های حاضر در جلسه که برای حقوق زن فعالیت داشت، از گزارش‌هایی یاد کرد که گویا در افغانستان تبعیض وجود دارد و تمام حکومت را یک جمع خاص انحصار کرده و دیگران را متناسب با حضور و موقعیت‌شان حق نمی‌دهند. او به‌طور آشکار اشاره به شایبه‌ی تاجیکی بودن حکومت و دور ماندن پشتون‌ها از قدرت داشت. به عنوان مثال در اولین مرحله پرسید:

«آیا ترکیب قومی در جمع شما رعایت شده است و تمام اقوام و مردم افغانستان در این هیأت به مقدار حق و حضور خود شامل می‌باشند؟»

این سوال در امریکا برای تمام دوستان عضو هیأت افغانی حیرت‌آور بود. در جواب وی گفته شد که این جمع به خواست خودشان جمع نشده، بلکه کسان دیگری دعوت کرده‌اند؛ اما از قرار معلوم همان کسان هم از این واقعیت در افغانستان باخبر بوده‌اند که در این کشور خون و قوم بیش‌تر از انسان بودن ارزش دارد و به همین دلیل، در همین گروه شش نفری نیز تا حد امکان تناسب قومی و زبانی را مراعات کرده است!

برای این جمع توضیح داده شد که در افغانستان جدید فضای دیگری در حال شکل گرفتن است که مسایل قومی و زبانی را در مقیاس وسیع‌تر و عمیق‌تر آن مورد ملاحظه دارد و قرار است که برای این مشکلات قبیله‌ای راه‌حل‌های عقلانی‌تری جست‌وجو شود. برای آرامش خاطر آنان از ترکیب کابینه تا اردو و تا ارگان‌های پایین‌تر اداری یاد شد که در آن، به‌رغم پاره‌ای ظواهر، هنوز استخوان‌بندی به شکل سابق آن محفوظ مانده و اگر قرار است افغانستان جدید شکل و شمایل انسانی‌تر داشته باشد، این استخوان‌بندی باید ممثل عدالت و انصاف باشد.

دغدغه‌ی شریعت و سنت‌های افغانی در قانون اساسی نیز از موضوع‌های مهم در ذهن افرادی بود که در جلسه حضور یافته بودند. یکی از آن‌ها با تأکید گفت که قانون اساسی افغانستان باید مانند قانون اساسی یوگاندا ساخته شود، چون در آن قانون برای مسایل زیادی که در افغانستان نیز مطرح است، پاسخ ارایه شده است.

***

درک رابطه‌ی امریکا با افغانستان از موضوع‌های مهمی بود که در طول سفر ذهن ما را به خود مصروف می‌کرد. می‌خواستیم به‌طور روشن‌تر بدانیم که امریکاییان، از افکار عامه تا سیاست رسمی خویش، نسبت به افغانستان چه دیدی دارند.

تاریخ روابط مستقیم و گسترده‌ی امریکا با افغانستان به زمان‌های خیلی نزدیک برمی‌گردد. تا اواخر دهه‌ی هفتاد، امریکا در رقابت‌های منطقه‌ای با اتحاد شوروی، افغانستان را منطقه‌ای دور از دست‌رس خود حساب می‌کرد یا اهمیت چندانی به این کشور قایل نبود. با تهاجم شوروی به افغانستان، این کشور در مرکز توجه‌های سیاست خارجی امریکا قرار گرفت؛ اما روابط امریکا با افغانستان عمدتاً به شبکه‌ی استخباراتی پاکستان و احزاب مستقر در پاکستان محدود ماند. عده‌ای از خبرنگاران یا مأمورین امریکایی که در آن زمان مرز پاکستان با افغانستان را زیر پا می‌گذاشتند، عمدتاً از طریق گروه‌های جهادی مستقر در پاکستان رهنمایی می‌شدند و طبعاً تنها معلوماتی را که از افغانستان جست‌وجو می‌کردند، مسایل مربوط به جبهه‌ها و جنگ و صف‌آرایی نظامی میان گروه‌های مقاومت و نیروهای اشغالگر بود. کم‌تر کسی از مأمورین امریکایی، و در مجموع غربی‌ها، فرصت یا امکان آن را می‌یافتند که در مورد بافت و ترکیب جامعه‌ی افغانی، فرهنگ و ساختار این جامعه، مسایل تاریخی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی آن، سطح معیشت و مدنیت و زیربنای روابط قبیله‌ای در این کشور و چیزهایی دیگر از این دست مطالعه کنند. گروه‌های جهادی مستقر در پاکستان نیز کم‌تر به شناخت جامعه‌ی افغانی مبادرت کرده بودند و طبعاً معلوماتی را که به امریکاییان

ارایه می‌داشتند، نمی‌توانست خیلی دقیق و راهگشا باشد.

پس از پیروزی مجاهدین، افغانستان، به تعبیر اکثر صاحب‌نظران افغانی و خارجی، از توجه امریکا و جامعه‌ی بین‌المللی افتاد که این خود می‌تواند نشانه‌ای از معلومات و شناخت ناقص امریکاییان از این کشور و مسایل داخلی آن قلمداد شود. در زمان حرکت طالبان، امریکاییان با شناختی سطحی به استقبال این پدیده‌ی نوظهور اما سنتی و ریشه‌دارِ افغانی شتافتند. مرجع معلومات و شناخت امریکاییان در این دوره نیز از حلقه‌های معین و محدود و در نهایت از شبکه‌ی استخباراتی پاکستان فراتر نمی‌رفت. دید کلی امریکاییان در مورد طالبان، این کشور را از توجه به زمینه‌های عقب‌گرد جنبش طالبان و پیوند یافتن آن با جنبش‌های بنیادگرا و تروریستی باز داشت. پس از شکست طالبان، زمان درگیری مستقیم امریکا با مسایل جامعه‌ی افغانی فرا رسید. این زمان، به‌طور طبیعی خیلی اندک‌تر از آن است که بتواند پایه‌ی درک جامع و همه‌جانبه‌ی سیاست‌گذاران امریکایی در رابطه با افغانستان باشد.

در صحبت‌های خویش می‌خواستیم این نکته را توضیح دهیم که بحران افغانستان، به گونه‌ای آشکار یک بحران چندبُعدی و بغرنج است. در زیربنای این بحران عوامل مختلف را می‌توان دید: عوامل اتنیکی، مذهبی، سیاسی، تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، ایدئولوژیک، مداخله‌های بیرونی، و مهم‌تر از همه فرهنگ و مناسبات قبیلوی همه در خلق و پیچیده ساختن بحران افغانستان دخالت دارند. سیاست خارجی اگر از درک هم‌زمان و متوازن تمام این عوامل بی‌بهره باشد، به‌طور مسلم به بن‌بست و دشواری مواجه می‌شود. برای ما مایه‌ی تعجب نبود که در سفر خویش، با دیدگاه کلی اکثر امریکاییان در رابطه با افغانستان مواجه می‌شدیم: جنگ، تروریسم، طالبان، القاعده، هزاره، پشتون، تاجک، ازبک، شیعه، سنی، حکومت، نظام، دموکراسی، حقوق بشر، جنگ‌سالار، حقوق زن، آموزش و پرورش، مطبوعات،... همه و همه بسته‌هایی از معلومات بودند که می‌شد روی میز هر امریکایی دید.

مشکل در این است که سیاست‌ها نیز عمدتاً بر اساس همین معلومات پایه‌ریزی و رهبری می‌شوند و نتیجه‌ی آن‌ها نیز طبعاً نمی‌تواند خیلی امیدبخش و قناعت‌دهنده باشد. امریکا، به اعتراف همه، در طول بیست و سه سال اخیر سرمایه‌ها، زمان، انرژی و منابع زیادی را صرف افغانستان کرده است، اما آیا به میزان این هزینه‌ها دست‌آورد نیز مطلوب بوده است؟ خیلی‌ها در این مورد شک دارند.

«در روابط امریکا با افغانستان مردم افغانستان بیش‌تر از هر کس دیگری نقش بازی می‌کند. نمی‌گویم که امریکا در افغانستان منافعی ندارد، اما

می‌گویم که اگر مردم افغانستان بتوانند تعادل خوبی میان منافع کشورشان و منافع ایالات متحده‌ی امریکا ایجاد کنند، حضور امریکا در آن کشور می‌تواند به نفع‌شان تمام شود. این تجربه را می‌توان در جاپان و کوریای جنوبی نیز دید. اکنون دیگر جاپانی‌ها یا کوریایی‌ها فکر نمی‌کنند که کشورشان در اشغال امریکا قرار دارد، بلکه به این می‌اندیشند که از دوستی خویش با امریکا چه‌قدر توانسته‌اند بهره بگیرند.»

این سخنان را از زبان عباس وحیدی، یکی از افغان‌هایی شنیدم که به عنوان یک شهروند افغان ـ امریکایی اصرار داشت که هنوز به فکر افغانستان و مردم آن کشور است.

بعضی از امریکاییانی که فکر می‌کردند در امور افغانستان مطالعه و شناخت دارند، در موقعی که نظرهای خویش را بیان می‌کردند، شگفتی ما را برمی‌انگیختند. یکی از این کسان پیتر سینوت[1]، یکی از استادان امریکایی در دانشگاه کولمبیا[2]ی نیویارک بود. او که گویا در دهه‌ی هشتاد مدتی را در پشاور زندگی کرده بود، ادعا داشت که در مورد طالبان و القاعده به خوبی معلومات دارد و این دو گروه را خوب می‌شناسد. اما وقتی از واقعیت‌های افغانستان سخن می‌گفت، به طور هم‌زمان از اصطلاح‌های مسلمان، شیعه، پشتون، درانی، اچکزی، هزاره، تاجک، ازبک... نام می‌برد که به گفته‌ی او در افغانستان حضور دارند. او حتا تفکیک روشنی میان قومیت‌ها و قبایل گوناگون و یا مذاهبی که در افغانستان وجود دارند، نداشت. پیتر سینوت فقدان سرک و شاهراه را یکی از موانع عمده‌ی دموکراسی در افغانستان محسوب کرد و گفت که وقتی افغانستان بتواند سرک و شاهراه داشته باشد، تاجران می‌توانند با سهولت بیش‌تری به انتقال کالا و اجناس بپردازند و این امر به رشد تجارت و سرمایه در افغانستان کمک می‌کند و در نتیجه‌ی آن دموکراسی نیز تقویت می‌شود. او برای اثبات ادعای خود از کشورهای اروپایی یاد کرد که در آن‌جا نیز دموکراسی و آزادی با رشد تجارت که نتیجه‌ی مستقیم کشیده شدن شاهراه‌ها بوده است، گسترش یافته است. این سخن او شباهت زیادی با اظهارات دکتر اشرف‌غنی احمدزی داشت که در صحبت‌های خود بر آن‌ها تأکید می‌کرد. شگفت‌آور نبود که وی چند بار در صحبت‌های خود نام اشرف‌غنی احمدزی را به کار برد و از او به عنوان یکی از کلیدی‌ترین چهره‌های سیاسی در افغانستان یاد کرد

1- Peter Sinnott
2- Columbia University

«راهی که پیش رو است، راهی سهل‌العبور نیست. افغانستان با آزمون‌ها و چالش‌های فراوانی روبه‌رو است. این آزمون‌ها و چالش‌ها در عرصه‌ی اقتصاد، جامعه، سیاست، فرهنگ و حتا روابطی که با همسایه‌های خویش ممکن است داشته باشید، مطرح است. فکر نمی‌کنم که بتوان از همه‌ی این آزمون‌ها و چالش‌ها به سادگی عبور کرد. ولی من در مردم افغانستان روحیه و انگیزه‌ای را دیده‌ام که مرا متقاعد می‌سازد که آن‌ها بالاخره موفق خواهند شد. فکر می‌کنم در زمانی به‌سر می‌بریم که تاریخ افغانستان در آستانه‌ی تغییر قرار گرفته است و آینده‌ی این کشور خیلی خوب و امیدبخش به‌نظر می‌رسد.

(مایکل میترینکو، دیپلومات امریکایی)

۳۱

افغانستان جدید، نسل جدید

دریافت‌ها و آموخته‌هایم از سفر امریکا، به نحو محسوسی بر دیدگاهم نسبت به سیاست و استراتژی‌های درازمدت امریکایی تأثیر گذاشته و باعث می‌شد که از منظری دیگر به ارتباط کشور و نسل خود با جهان کنونی بیاندیشم. ما در افغانستان جدید به‌سر می‌بردیم که قرار بود نسلی جدید رهبری و مدیریت آن را در دست گیرد. این نسل باید به خود باورمند می‌شد و ارزش‌های خود در افغانستان جدید را خودش حفاظت می‌کرد. برای تحقق این خواست کارهایی نیاز بود که باید انجام می‌شد. دریافت‌هایم از سفر امریکا این نیاز را بیش از پیش گوش‌زد می‌کرد.

در برگشت از امریکا، احساس می‌کردم راز هماهنگی و هم‌سویی کشورهای دموکراتیک را، فراتر از جنبه‌های صوری منافع اقتصادی و تجارتی آنان، در اشتراک هویت‌های دموکراتیک و مدنی آنان نیز می‌توان دید. فکر کردن روی این موضوع بخش مهمی از مطالعات و صحبت‌هایم را با افراد و شخصیت‌های مختلف در جریان سال‌های بعد به خود اختصاص داد.

اندکی پس از برگشتن به کابل، نتیجه‌ی برداشت‌های جدیدم را ضمن یک نامه و صحبت رویاروی با خلیلی در میان گذاشتم. تصمیم من در ادامه‌ی همکاری با حزب وحدت نیز نهایی شده بود. تقریباً می‌دانستم که ریشه‌ی مشکل نه در تصمیم یا

خصوصیت‌های فردی رهبری حزب وحدت، بلکه در بنیادهای فکری و فرهنگی‌ای است که افغانستان جدید بر آن استوار است. این بنیادها را روی بستری می‌دیدم که نمی‌شد هیچ ساختار دموکراتیک و مدنی را بر اساس آن بالا آورد.

کشور ما در حال گذار و انتقال قرار داشت، اما خلای فرهنگ دموکراتیک و مدنی همه‌ی فعالیت‌ها و دست‌آوردهای آن را در معرض تهدید قرار می‌داد. جامعه حتا از سواد ابتدایی به عنوان پایه‌ی آگاهی دموکراتیک و مدنی محروم بود. شخصیت‌های باسواد را می‌شد با انگشتان دست حساب کرد، چه رسد به این‌که آن‌ها را با معیار آگاهی‌های دموکراتیک و مدنی مورد اعتبار قرار داد. فردیت از هیچ‌گونه پشتوانه‌ای در فرهنگ و نهادهای جامعه برخوردار نبود. در این وضعیت، آیا می‌شد انتظار داشت که از دل سنت‌ها و رویکردهای گذشته موفقیتی برای افغانستان جدید حاصل شود؟... این سوال را با خلیلی نیز در میان گذاشتم تا در توجیه تصمیم من برای قطع رابطه با حزب وحدت دچار سوء تعبیر نشود.

خلیلی با این برداشت من موافق بود که زمینه برای تغییر بنیادی در حزب وحدت وجود ندارد. حداقل این تغییر در وجود من، یا از طریق من، امکان‌پذیر نبود. او از موانعی یاد کرد که برخی از همراهانش در رده‌های بالایی حزب ایجاد می‌کردند و مقابله کردن با آن‌ها ناممکن است. با این حساب، بیرون آمدن من از حزب وحدت، نه‌تنها برای خودم، بلکه برای خلیلی نیز راحتی خلق می‌کرد. از جانبی دیگر خلیلی از حضور در دولت و نقش مهمی که در سیاست‌های کلان کشوری داشت، احساس رضایت می‌کرد و این رضایت وی را از پرداختن به امور جنجالی مانند تغییر ساختار حزب و داخل کردن عناصر مزاحم در رده‌های رهبری و مدیریت آن بازمی‌داشت. من این حس را وقتی بیش‌تر شاهد شدم که به آخرین گردش تند چشمان خلیلی در گودی چشمانش توجه کردم. او به طور آشکار احساس رضایت می‌کرد.

***

لیسه‌ی عالی معرفت، برای من، روزنه‌ای به آینده‌ی بهتر بود. این تصمیم را در جریان سفرم به امریکا گرفته بودم؛ اما مصروفیت با دانش‌آموزانی که الفبای سواد و آگاهی را تمرین می‌کردند، برای جمع کثیری از همراهانم باورکردنی نبود. برخی این اقدام را نوعی خودکشی سیاسی می‌دانستند. این ذهنیت‌ها را با استدلال نمی‌شد قناعت داد. باید زمان می‌گذشت تا اثرهای آن برملا می‌شد. در این میان، قسیم اخگر و راس رید از جمله کسانی بودند که با دیدگاه‌های خود این تصمیم را نیکو شمردند.

در برگشت از امریکا، هم با راس رید و هم با اخگر نشست‌های طولانی‌ای داشتم تا

نتایج برداشتم‌هایم را با آن‌ها بررسی کنم. راس رید می‌گفت: سیاست بازی شخصیت‌ها است. در دنیای سیاست هر قدر پیام دقیق و روشن داشته باشیم؛ اما اگر اشخاصی نباشند که این پیام را به مخاطبان برسانند یا برای عملی کردن آن پیام تلاش کنند، پیام فاقد اثر می‌ماند و در دنیای سیاست هیچ تغییری ایجاد نمی‌کند. در امریکا متوجه شده بودم که ما در عرصه‌ی پیام‌گزاری برای مخاطبان بین‌المللی خود تا چه حد فقیریم. احساس کردم ذهنیت مخاطبان بین‌المللی ما اغلب توسط کسانی ساخته می‌شود که با خواسته‌ها و آرمان‌هایی که ما داریم سازگار نیستند و چه بسا که برعکس آن عمل می‌کنند. راس رید می‌گفت شخصیت‌ها، یعنی افراد، یعنی همان‌هایی که اکنون در صنف درس هستند و الفبا می‌آموزند تا فردا با درک و دید روشن بیایند به پیام‌گزار تبدیل شوند. او می‌گفت: سیاست مدنی و دموکراتیک با فتوا و حکم مدیریت نمی‌شود. تمدن امروزی نتیجه‌ی اشتراک افرادی‌اند که آن‌ها را شهروند می‌گویند، نه رعیت.

قسیم اخگر، بر استدلالش رنگ و لعاب ایدئولوژیک نیز می‌زد. می‌گفت: آگاهی همه‌چیز است. سیاست بدون آگاهی، فقط فریب و خیانت است. او گیر ماندن در سیاستی را که با احساسات و عواطف مردم بازی می‌کند، جفاکاری و شیادی لقب می‌داد. او از دکتر شریعتی نیز حرف و حدیث‌های فراوانی داشت که برایم بازگو کند و مرا در تصمیم برای بیرون آمدن از گود سیاست عملی تشویق کند.

***

اواخر خزان ۱۳۸۱، برای مردم دشت برچی با حوادث نگران‌کننده‌ای همراه شد. موجی از قتل و دزدی و آدم‌ربایی در حومه‌های دشت برچی به راه افتاد که رگه‌هایی از انتقام‌جویی به دلیل جنگ‌های داخلی دهه‌ی هفتاد خورشیدی را نیز با خود نشان می‌داد. حداقل، مردم به این تصور رسیدند که دسته‌هایی معین برای تخویف و پریشان ساختن آنان دست به‌کار شده و وضعیت منطقه را ناامن می‌سازند. در ظرف دو هفته چهار نفر به قتل رسید و تقریباً هر شب دو یا سه خانه مورد حمله و دزدی قرار می‌گرفت.

برای رسیدگی به این وضعیت، اولین جلسه‌ی مردمی را در مسجد مهدویه در قسمت‌های آخر دشت برچی برگزار کردیم که در آن تنها پانزده نفر اشتراک کردند. طرح‌های گوناگونی که در جلسه پیشنهاد می‌شد، نشان می‌داد که هنوز هم بیگانگی از حکومت بر روان مردم سایه دارد. یکی از پیشنهادها این بود که از مردم خواسته شود که سه چهار خانواده باهم یک‌جا شوند و اسلحه خریداری کنند تا به دفاع از خود برخیزند. پیشنهاد دیگر این بود که گروپ‌های کوچک مردمی تشکیل شوند تا به نوبت در کوچه‌ها و بر بام خانه‌ها نگاهبانی دهند. پیشنهاد دیگر این بود که قوماندانان و

نظامیان دوران جنگ دعوت شوند تا دوباره در آخر دشت برچی خط دفاعی ایجاد کنند و مردم نیز خرج و هزینه‌های آنان را تأمین کنند؛ اما در پایان جلسه، نظری که مورد توافق همه قرار گرفت این بود که می‌گفت تأمین امنیت وظیفه و مسؤولیت مردم نیست، بلکه وظیفه و مسؤولیت دولت است و دولت به هرگونه که می‌تواند باید برای حل نگرانی مردم اقدام کند. مردم باید بر دولت فشار بیاورند تا به وظیفه و مسؤولیت‌های خود برسد.

قرار شد جلسه‌ی دوم فردای آن روز در مسجد امام خمینی در نخاس برگزار شود و عده‌ی بیش‌تری از مردم در آن دعوت شوند. در این جلسه، بیش از دوصد نفر اشتراک کردند و فیصله شد که قبل از مراجعه به حکومت، باید با رهبران سیاسی تماس گرفته شود که همه‌ی آنان در جلسه‌ی سوم حضور یابند و بگویند که در رفع مشکلات مردم چه کاری از دست آنان ساخته است.

در جلسه‌ی سوم که دو روز بعد در مسجد امام حسن مجتبی در قلعه‌ی ناظر برگزار شد، تمام شخصیت‌های طراز اول سیاسی هزاره‌ها اشتراک کردند: کریم خلیلی، محمد محقق، سیما سمر[1]، سید مصطفی کاظمی و سید حسین انوری به شمول عده‌ی زیادی از فرماندهان پولیس و افسران وزارت دفاع. مسجد از جمعیت پر شده بود. در این جلسه پیشنهاد شد که برای آشنایی نزدیک با وضعیت دشت برچی، از کرزی خواسته شود که یا خودش برای دیدار مردم به دشت برچی بیاید یا مردم به‌طور یک‌جایی به دیدن او به ارگ خواهند آمد. خواسته‌ها و پیشنهادهای مشخص مردم قبلاً آماده شده بود و طرح‌هایی نیز در نظر گرفته شده بود که می‌توانست به بهبودی وضعیت کمک کند.

خلیلی و سایر چهره‌های سیاسی به عنوان اعضای ارشد دولت قول دادند که موضوع را با کرزی در میان بگذارند و جواب نهایی وی را برای مردم برسانند. فردای همان روز خلیلی خبر داد که کرزی تصمیم گرفته است به دشت برچی بیاید و با مردم از نزدیک صحبت کند و مشکلات‌شان را مورد توجه قرار دهد.

با گرفتن پیام خلیلی، شورای مردم جلسه‌ای ترتیب داد که در آن جمع زیادی از وکلای گذر و متنفذان دشت برچی نیز حضور یافتند. در این جلسه که در دفتر شورای ولایتی کابل برگزار شد، تصمیم گرفته شد که چون کرزی به عنوان عالی‌ترین مقام کشور به دیدار مردم می‌آید از او با گرمی استقبال صورت گیرد و خواسته‌ها و پیشنهادهای مردم نیز به‌روشنی در دوسیه‌های جداگانه برای او تقدیم شود. ابتدا قرار بود دشت‌های آخر پل‌خشک به عنوان مکان استقبال از کرزی در نظر گرفته شود.

محافظان امریکایی کرزی، وقتی ساحه را بازدید کردند، امنیتش را با توجه به کوه‌هایی که مشرف بر آن بود، مناسب ندانستند. در آخر، مسجد اتفاق در نزدیکی پل خشک دشت برچی به عنوان محل دیدار تعیین شد. استقبال‌کنندگان با بیرق‌های کاغذی‌ای که در دست داشتند، از پل‌سوخته تا مسجد اتفاق در دو سمت جاده صف کشیده و با اهتزاز بیرق از آمدن کرزی پذیرایی کردند. جمعی از متنفذان هزاره گاوی را نیز در پیش پای موتر کرزی در پل سوخته، به عنوان اولین نقطه‌ی ورود او به منطقه‌ی هزاره‌نشین دشت برچی، ذبح کردند.

کرزی در میان موج هیجان و استقبال مردم، اولین حلقه‌ی پیوند زمام‌دار و شهروندان را در دوران زمام‌داری سیاسی خود تجربه می‌کرد. مسجد اتفاق صحن کوچکی داشت. حاجی نورحسن تیزکی، یکی از شاعران محلی هزاره، شعر زیبایی را تهیه کرده بود که برای کرزی تقدیم کرد. این شعر با اشاره به تاریخ رنج‌بار هزاره‌ها، نقش کرزی را برای التیام زخم‌های تاریخی مردم گوش‌زد می‌کرد. خواسته‌های مردم نیز به طور روشن مطرح شد که یکی از مهم‌ترین آن‌ها ایجاد حوزه‌ی مستقل امنیتی در دشت برچی بود. کرزی در سخنرانی خود از مردم تشکر کرد و قول داد که به تمام خواسته‌های آنان ترتیب اثر خواهد داد.

چند روز بعد حوزه‌ی چهاردهم امنیتی به‌طور رسمی ایجاد شد که اکثر مناطق دشت برچی از گولایی مهتاب‌قلعه تا قلعه‌ی قاضی و حومه‌های چهل‌دختران را در بر می‌گرفت.

***

هنوز پانزده روز از تشکیل حوزه‌ی چهاردهم امنیتی نگذشته بود که پخش یک خبر، صدها تن از مردم خشمگین دشت برچی را به جاده‌ها کشاند. گفته شد که یکی از سربازان حوزه‌ی تازه‌تأسیس امنیتی دختر هزاره‌ای را در بازار اذیت کرده و قصد دست‌درازی و اهانت به او را داشته است. این خبر مانند یک انفجار در همه‌جا پیچید و مردم خشمگین برای انتقام‌جویی به سوی حوزه‌ی پولیس حرکت کردند.

من در صنف درس بودم که کربلایی عوض سهرابی، یکی از اعضای شورای مردم با عده‌ای دیگر از متنفذان برچی به مکتب آمدند و از من خواستند که برای کنترول وضعیت به‌طور مشترک اقدام کنیم. وقتی به جاده‌ی دشت برچی رسیدیم، صدها تن از مردم جاده را مسدود کرده و با شعار و فریاد و دشنام به «شورای نظار» و «پنجشیری» و «سیاف» به سوی حوزه‌ی امنیتی در منطقه‌ی تانک تیل در حرکت بودند. پیش روی تظاهرات‌کنندگان قرار گرفتیم و از آنان خواستیم که فحش و دشنام ندهند و بگذارند حرف‌شان فهمیده شود که از چه شکایت دارند و مسأله چیست تا بعد مورد رسیدگی قرار گیرد.

در میان جمعیت مردی بود که با پاهای قطع‌شده روی عصا حرکت می‌کرد و ظاهراً بیش از همه به تحریک جمعیت می‌پرداخت و الفاظ رکیک به‌کار می‌برد. بعد از لحظه‌ای که با او صحبت کردیم، آرام شد و از ما قول گرفت که تا آخرین لحظه با آن‌ها باشیم و حرف‌شان را به مراجع حکومتی برسانیم و خواهان پیگیری قضیه شویم. او هم در عوض قبول کرد که زبانش را به دشنام باز نکند و مردم را نیز از دشنام و اهانت باز دارد. پس از این قول و قرار، با پاهای معیوبش بر کابین موتری که همراه با جمعیت حرکت می‌کرد بالا رفت و خطاب به جمعیت با صدای بلند فریاد زد که آهای مردم، این‌ها قول داده‌اند که با ما تا آخر باشند و صدای ما را به گوش حکومت برسانند و خواسته‌اند که دیگر کسی فحش و دشنام ندهد و سر و صدا نکند. با گفتن همین حرف چیغ زد که «هر کس دَو بزنه بی‌ناموس باشه!» و... چند فحش و دشنام دیگر نثار کرد!

به مشکل او را قناعت دادیم که پایین شود و مطمین باشد که دیگر کسی دشنام نمی‌دهد! در همان حال با خلیلی و برخی از مقام‌های ارشد در وزارت داخله تلفنی تماس گرفته شد تا هر چه سریع برای کنترول وضعیت اقدام کنند.

وقتی جمعیت روبه‌روی حوزه‌ی پولیس متوقف شد، شمار مردم به هزاران تن رسیده بود که از هر دو سمت برچی به حوزه هجوم آورده بودند. عده‌ای چوبه‌های دار را با خود حمل می‌کردند و آماده بودند که گویا فرد مجرم را به دار بزنند. پولیس‌ها نیز وحشت‌زده شده و پیش از رسیدن مردم، دروازه‌ی حوزه را بسته بودند. وضعیت برای چند لحظه تحت کنترول بود. مردم پشت دروازه‌ی حوزه شعار می‌دادند و خواستار محاکمه‌ی سربازی بودند که گویا مرتکب بدرفتاری شده بود.

بیش از نیم ساعت نگذشته بود که دروازه‌ی حوزه در برابر فشار جمعیت کنده شد و سیلی از جمعیت داخل صحن حوزه ریختند. پولیس‌ها این‌بار دروازه‌ی ورودی ساختمان را محکم بستند و خود روی بام و میان دهلیزهای ساختمان در حالت دفاع قرار گرفتند. در همین وضعیت یکی از سربازان که روی بام رفته بود، برای پراکنده ساختن مردم اقدام به شلیک هوایی کرد. با این شلیک، در یک چشم به‌هم زدن ده‌ها جوان از روی دوش هم‌دیگر بالا رفتند و از پنجره‌های ساختمان وارد منزل دوم شدند. دروازه‌ی ورودی ساختمان نیز شکست. عده‌ای از سربازان از روی ناچاری در راه‌زینه‌ی متصل به بام سنگر گرفتند و بقیه‌ی آنان تا پشت بام عقب نشستند. عده‌ای از موسفیدان و متنفذان محل با زنجیره‌ی انسانی رویاروی مردم قرار گرفتند تا از بالا رفتن آن‌ها بر بام جلوگیری کنند.

جنرال همراز، آمر حوزه‌ی ششم امنیتی که از هزاره‌های سنی غوربند بود، به دلیل احترام و نام نیکی که در میان مردم داشت، از سوی وزارت داخله مأمور شد برای آرام کردن مردم به ساحه بیاید. موتر حامل او عکسی از احمدشاه مسعود را بر شیشه‌ی خود داشت. عده‌ای او را مجبور کردند از موترش پیاده شود و با دستان خود عکس مسعود را از شیشه‌ی موتر بگیرد و پاره کند. پیش از آن‌که آمر حوزه‌ی ششم بتواند با مردم صحبت کند، شیشه‌های موتر او درهم شکست و سربازانش وادار شدند از موتر پایین شده در گوشه‌ای آرام توقف کنند.

یکی از افسران دیگر وزارت داخله، علی گوهر، قوماندان حوزه‌ی هفتم امنیتی بود که میان تظاهرات‌کنندگان داخل شده و با درگیری فزیکی و شخصی با جوانان، از نزدیک شدن آنان به سربازان حوزه جلوگیری می‌کرد. علی‌گوهر نیز از افسران خوش‌نامی بود که در میان مردم محبوبیت زیادی داشت. جوانانی که تلاش داشتند با شکستن خط مانع، به سربازان دسترسی پیدا کنند، در برابر علی‌گوهر نیز برخورد محترمانه‌ای داشتند، اما به هیچ صورت حاضر نبودند از موقف و خواسته‌های خود عقب‌نشینی کنند. کربلایی عوض سهرابی، وقتی وضعیت را خطرناک و غیرقابل کنترول دید، از میان جمعیت خود را به من رسانید و به بهانه‌ی یک امر مهم مرا از میان جمعیت بیرون کرد. وقتی داخل صحن حوزه رسیدیم، گفت که نباید در این حالت بحرانی میان جمعیت باشم. در همان حال دو سه نفر از همکاران دیگرم در شورای مردم نیز نزدیک شدند و مشورت دادند که ایستادن در داخل دهلیز خطرناک است و باید از صحنه خارج شوم.

حوالی ظهر قوای آیساف نیز رسید و قوماندان آیساف، با مردم صحبت کرد و آنان را متقاعد ساخت که حوزه را ترک کنند. در عوض، قوماندان آیساف متعهد شد که به خواسته‌ی مردم رسیدگی شود و سرباز متهم مورد بازخواست قرار گیرد. مردم از قوماندان آیساف خواستند که علاوه بر مجازات سرباز متخلف، تمام سربازان و افسران موجود حوزه دور شوند و دیگر هیچ‌کدام آنان حق بازگشت به این حوزه را نداشته باشند. مردم ادعا داشتند که این سربازان از روی عمد و با انگیزه‌ی انتقام‌جویی در برابر هزاره‌ها عمل می‌کنند.

هنوز قوماندان آیساف مصروف مذاکره با مردم بود که علی‌احمد جلالی، وزیر داخله، محمد محقق و جمعی دیگر از مقام‌های امنیتی و اداری از جانب حکومت به مسجد مهدویه‌ی دشت برچی آمدند و ضمن صحبت با مردم، وعده دادند که به خواسته‌های آنان رسیدگی شود و آن‌ها نیز از ایجاد اخلال در نظم و امنیت منطقه خودداری کنند.

به تعقیب این حادثه، جلسه‌هایی با اشتراک بصیر سالنگی، قوماندان امنیه‌ی ولایت کابل، مقام‌های ارشد وزارت داخله و فرماندهان آیساف در دفتر خلیلی، معاون رییس‌جمهور، برگزار شد و در آن‌ها برای آرام ساختن وضعیت و رسیدگی به تخلفاتی که صورت گرفته بود، فیصله‌هایی به عمل آمد. قوماندان امنیه‌ی ولایت کابل که یکی از فرماندهان اسبق شورای نظار بود، از خواسته‌ی مردم برای بیرون کردن سربازان موجود حوزه به شدت ابراز ناراحتی کرد؛ اما پس از صحبت‌هایی که صورت گرفت ناچار شد با توجه به حساسیت مردم از اصرار خود برای حفظ قوماندان و نیروهای موجود حوزه دست بردارد.

سه روز بعد از حادثه، فرمانده جدیدی برای حوزه‌ی امنیتی معرفی شد که با سربازان جدید مسؤولیت تأمین امنیت ساحه را بر عهده گرفت. این فرمانده امان‌الله نام داشت و اهل لوگر، ولایتی در جنوب کابل بود. وی از همان لحظه‌ی ورود متنفذان دشت برچی را دعوت کرد تا او را در رسیدگی به مسؤولیت‌هایش کمک کنند و قول داد که به هیچ‌گونه تخلف و بیدادگری در حوزه‌ی تحت فرمان خویش اجازه نخواهد داد. مردم نیز بالمقابل وعده دادند که از تمام امکانات خود برای همکاری با او استفاده خواهند کرد. بعد از این حادثه، دشت برچی و حوزه‌ی امنیتی آن از آرام‌ترین حوزه‌های امنیتی کابل شد و میزان جرم و جنایت در آن، نسبت به تمام حوزه‌های دیگر، در پایین‌ترین سطح قرار گرفت.

***

از جوزای سال ۱۳۸۲، به کمک مالی دفتر روابط عامه در سفارت ایالات متحده‌ی امریکا، ماهنامه‌ی دموکراسی را در صد صفحه منتشر کردیم. ماهنامه‌ی دموکراسی، مانند «عهد جدید»، بیش‌تر با مقاله‌های دای‌فولادی منتشر می‌شد و بخش‌هایی نیز حاوی ترجمه و مصاحبه‌هایی بود که با چهره‌های مختلف در رابطه با دموکراسی و مفاهیم مدنی صورت می‌گرفت. پس از شماره‌ی دوازدهم، شش شماره‌ی این ماهنامه بیش‌تر با مطالب پشتو چاپ می‌شد که در مناطق شرق و جنوب کشور پخش می‌شدند.

تفاوت سبک و رویکرد نوشتاری ماهنامه‌ی دموکراسی با «عهد جدید» و نشریات «امروز ما» و «عصری برای عدالت»، میزان تأثیر آن را در حلقه‌های روشنفکری، به‌خصوص در میان مخاطبان عام جامعه‌ی هزاره کاهش داده بود. این تفاوت برای من و دای‌فولادی نه تنها قابل درک، بلکه ضروری محسوب می‌شد، حال آن‌که مخاطبان نشریه، از آن نوعی انحطاط را در رویکرد مطبوعاتی نشریه استنباط می‌کردند.

«امروز ما» نشریه‌ای بود که مقاله‌های آن با نام مستعار، اما با پشتوانه‌ی سیاسی

حزب وحدت منتشر می‌شد. لحن و محتوای «امروز ما»، سیاسی و توأم با زبان صریح و اخباری بود. برعلاوه، «امروز ما» به نحوی با تجربه‌های ملموس مردم ارتباط داشت و رویکرد ژورنالیستیک و سیاسی آن به‌طور طبیعی جذابیت و گیرایی خلق می‌کرد.

«عصری برای عدالت»، نیز سبکی مشابه با «امروز ما» داشت و با نام مستعار منتشر می‌شد؛ اما چون مرجعیت سیاسی خاصی در حمایت از آن قرار نداشت، لحن و محتوای نسبتاً محتاط‌تر و سنجیده‌تری را انتخاب کرده بود. این رویکرد با ورود در نشریات فدراسیون آزاد ملی که قالب سیاسی گرفته و جامعه را به کنش سیاسی دعوت می‌کرد، پخته‌تر و متفاوت‌تر شد.

«عهد جدید» باز هم هویت نویسنده‌ی اصلی خود را بازتاب نمی‌داد، در عین حالی که پشتوانه‌ی سیاسی حزب وحدت و شورای ولایتی کابل را با خود داشت. اما چون این نشریه در محیطی کاملاً مشخص و با مخاطبان حاضر و آماده سر و کار داشت، با نشریات ماقبل خود متفاوت بود و لحن و گویش نوشتاری آن از رویکرد جداگانه‌ای حکایت می‌کرد. موضع سیاسی «عهد جدید» یکی از عوامل مؤثر در جاافتادن و مقبولیت آن در حلقه‌های مختلف جامعه محسوب می‌شد.

در ماهنامه‌ی دموکراسی، دای‌فولادی به چهره‌ای آشکار در میان مردم تبدیل شده بود. او نمی‌توانست آن‌گونه که در قالب نام‌های مستعار ظاهر می‌شد، در ماهنامه‌ی دموکراسی نیز عمل کند. به همین دلیل، وی نوشته‌های ماهنامه‌ی دموکراسی را از چند لایه‌ی ویرایش و تجدید نظر می‌گذراند تا آماده‌ی نشر شوند.

برای دای‌فولادی، تجربه‌ی کار در ماهنامه‌ی دموکراسی از جنبه‌ای دیگر نیز تازگی داشت. وی در همان زمان، به عنوان مشاور سیاسی کرزی با ارگ ریاست‌جمهوری نیز سر و کار یافته بود که این خود دست و پایش را در ناگزیری‌های متعددی گیر می‌انداخت. وی نه‌تنها مقاله‌های دموکراسی را با دقت و وسواس مرور و بازبینی می‌کرد، بلکه کتاب مهم خود، «افغانستان قلمرو استبداد» را نیز بازنویسی کرد و تمام کلمه‌ها و اصطلاحاتی را که به نظرش بار سیاسی و غیر علمی داشتند، تغییر داد و در پاره‌ای از موارد، اضافات و تنقیصاتی را نیز اِعمال کرد تا کتابش با موقعیت جدیدی که یافته بود، هم‌خوانی بیش‌تری پیدا کند.

دای‌فولادی، با ورود در عرصه‌ی فعالیت‌های سیاسی، روابط اجتماعی‌اش را نیز با اقشار مختلف جامعه به‌طور مستقیم تأمین کرد و در مناسبت‌های مختلف گروه‌های مختلفی از افراد را به ملاقات خود می‌پذیرفت و با آنان از دیدگاه‌ها و مواضع سیاسی خود سخن می‌گفت. وی برای صحبت با دانش‌جویان نیز جلسه‌هایی را در منزلش

برگزار کرد و دیدگاه‌ها و طرح‌های سیاسی خود را برای آنان شرح داد.

با پایان کار ماهنامه‌ی دموکراسی، کار مشترک من با دای‌فولادی نیز پایان یافت و روابط ما بیش‌تر در محدوده‌های فردی باقی ماند. وی بیش‌تر به مصروفیت‌هایش در ارگ ریاست‌جمهوری و مقام مشاور سیاسی کرزی می‌رسید، حال آن‌که من بخش بیش‌تر وقتم به لیسه‌ی عالی معرفت و کارهای آموزش و پرورش در این مرکز اختصاص یافته بود.

***

فرانسیس دو سوزا، در نیمه‌های سال ۱۳۸۱، مبلغ دو هزار پوند را به عنوان هدیه‌ای برای آموزش دختران معرفت ارسال کرد. وی برنامه‌ای را در منزلش با عنوان «شامی برای معرفت» برگزار کرده و در آن با افروختن شمع در کنار عکس‌هایی از مکتب و دانش‌آموزان معرفت، شاگردان و دوستانش را تشویق کرده بود تا برای حمایت از معرفت، اعانه جمع کنند. این مبلغ توسط یک افغان به نام نیازی برای معرفت تحویل داده شد.

تابستان سال ۱۳۸۲، فرانسیس برای دومین‌بار از کابل دیدار کرد. این‌بار او مبلغ هفت هزار و پنج‌صد پوند را با خود آورده بود که بازهم با تلاش خود و دخترش، کریستا دوسوزا، از حامیان معرفت در لندن جمع‌آوری کرده بود. فرانسیس پیشنهاد کرد که با این پول قطعه‌زمینی را برای مکتب تهیه کنیم و در حد چند اتاق محدود، ساختمان مستقلی را اعمار کنیم تا از ساختمان‌های اجاره‌ای بیرون شویم. فرانسیس استدلال می‌کرد که مکتب یک نهاد درازمدت است و ساختمان مستقل تداوم آن را ضمانت می‌کند. او گفت که اگر مکتب دارای ساختمان مستقل نباشد، در اجرای برنامه‌های خود با اطمینان و استواری عمل نخواهد کرد.

پیشنهاد فرانسیس هیأت مدیره‌ی معرفت را به تنگنای تصمیم‌گیری مواجه ساخته بود. زمین در قسمت‌هایی از دشت برچی با قیمت مناسبی گیر می‌آمد، اما هفت هزار و پنج‌صد پوند مبلغی نبود که برای ساختن مکتب متاعی محسوب شود. بعد از گفت‌وگوهای زیاد در مورد بهترین راه برای مصرف پول فرانسیس، تصمیم گرفتیم که امکان خرید زمین و اعمار ساختمان مستقل مکتب را نیز به عنوان یکی از گزینه‌ها مورد بررسی قرار دهیم.

حاجی نوروز الیاسی، یکی از تاجران هزاره که تا آن زمان در حمایت از فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی من نقش برجسته‌ای داشت، با پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای به داد ما رسید. وی قطعه‌زمینی را در وسط دشت، به فاصله‌ی دو کیلومتر از آخرین محله‌ی مسکونی در پل خشک دشت برچی، در اختیار مکتب قرار داد و قرار شد

قیمت زمین را هر زمانی که به دست آوردیم، پرداخت کنیم. با همین توافق، یک جریب زمین خط انداخته شد و بقیه‌ی آن نیز که در مجموع شش جریب بود، دست‌نخورده باقی ماند که معرفت در صورت تمایل و استطاعت، برای گسترش ساحه‌ی فعالیت خود استفاده کند.

کار ساختمان مستقل مکتب در اواخر سنبله‌ی ۱۳۸۲ آغاز شد. پول فرانسیس برای حفر چاه و خرید سنگ استفاده شد و دیوارهای احاطه‌ی ساختمان نیز با پخسه بلند شد. نقشه‌ی ساده‌ای در نظر گرفته شد که اتاق‌های درسی آن با چند پایه‌ای که در برابر دیوار بیرونی مکتب قرار می‌گرفت، تکمیل می‌شد. در جریان کار، انجنیر یونس اختر و حاجی حسین‌علی، دو تن از حامیان دیگر معرفت، که صاحب داش خشت بودند، متعهد شدند که خشت پخته را با پرداخت قسط در اختیار مکتب قرار دهند و انجنیر رضا ناوری نیز پوشش آهن و پروفیل‌هایی را که برای ساختن چوکی و میز و پنجره ضرورت بود، بر عهده گرفت. کریم خان، یکی از تاجران هزاره در دوبی، علاوه بر این‌که یک عراده موتر کاستر را برای استفاده‌ی دانش‌آموزان در اختیار مکتب قرار داده بود، اعانه‌هایی را در چند نوبت از تاجران هزاره در امارات متحده‌ی عربی جمع‌آوری کرد و برای رفع نیازمندی‌های مکتب فرستاد.

دانش‌آموزان معرفت کار احداث جاده‌ی معرفت را به طول یک کیلومتر از سرک عمومی تا پیش روی مکتب انجام دادند و در اوقات فراغت خود برای انجام کارهای مختلف مکتب، از هموارکاری و کانکریت‌ریزی صحن، تا رنگ‌مالی و آماده‌سازی فضای آموزشی مشارکت کردند.

سه ماه بعد از پیشنهاد فرانسیس دوسوزا، در اواخر خزان سال ۱۳۸۲، مکتب معرفت به‌طور رسمی به ساختمان مستقل خود که دور از خانه‌های مسکونی در وسط یک دشت اعمار شده بود، انتقال یافت و درس‌های خود را در اتاق‌های نیمه‌کاره شروع کرد. کار ساختمان پس از انتقال مکتب و آغاز برنامه‌های آموزشی نیز متوقف نشد. در بهار سال ۱۳۸۳، بیش از ۱۳۰۰ دانش‌آموز دختر و پسر، در یک محوطه‌ی نسبتاً امن با ۱۸ صنف درسی، تشناب، کانتین و دفترهای اداری تحت پوشش برنامه‌های آموزشی و پرورشی معرفت قرار داشتند.

در جریان زمان منابع دیگری نیز برای تقویت برنامه‌های انکشافی معرفت فراهم شد. پدرم، غلام‌حسین محمدی، یک باب حویلی‌ای را که در فاضل‌بیگ داشت، به فروش رسانید و پول آن را در تکمیل کار مکتب مصرف کرد. وی هم‌چنین درختانی را که در غزنی داشت، قطع کرد و با فروش چوب آن‌ها، کمک‌هزینه‌ی مناسبی را برای

پیش‌برد برنامه‌های مکتب تدارک دید و مسؤولیت نظارت بر کار ساختمانی معرفت و مدیریت بخش کانتین آن را نیز بر دوش گرفت.

تا پایان سال ۱۳۸۳ لیسه‌ی عالی معرفت بیش‌تر از دو هزار دانش‌آموز داشت که در صنف‌های مختلط درس می‌خواندند. اعتبار و محبوبیت معرفت، به عنوان یکی از مراکز آموزشی موفق در غرب کابل تثبیت شده بود و همین گرایش مردم پایه‌ای برای تقویت و حمایت اجتماعی آن نیز محسوب می‌شد. معلمان در برنامه‌های تقویتی مداوم، تجارب و اندوخته‌های علمی خود را به هم‌دیگر انتقال می‌دادند و سهم‌گیری دانش‌آموزان نیز در عرصه‌های مختلف به رشد و تقویت مکتب کمک می‌کرد. فیس دانش‌آموزان هنوز هم ماهانه یک‌صد و بیست تا یک‌صد و پنجاه افغانی و معاش ماهوار معلمان در حدود پنج هزار افغانی بود.

«اگر در انتخابات پیروز شدم، تاریخ را دگرگون می‌کنم. اگر پیروز هم نشوم، جایگاه مردم خود را تثبیت می‌کنم.»

(محمد محقق، کاندیدای ریاست جمهوری در سال ۲۰۰٤)

۳۲

انتخابات ریاست جمهوری

همکاری محمد محقق با حامد کرزی در اداره‌ی انتقالی زیاد دوام نکرد و در اوایل ماه حوت ۱۳۸۲، در آستانه‌ی کنفرانس برلین که در سی‌ویکم مارچ ۲۰۰٤ برگزار می‌شد، با استعفای محقق از پست وزارت پلان، به پایان رسید. محمد محقق حکومت حامد کرزی را به رفتارها و سیاست‌های متعصبانه‌ی قومی متهم می‌کرد و حلقه‌های نزدیک به کرزی نیز وی را در شمار جنگ‌سالارانی قلمداد می‌کردند که بر بنیاد تفرقه‌های اتنیکی و قومی سیاست می‌کند.

شام‌گاه روزی که محقق از کابینه بیرون آمده بود، من جریان برخورد وی با کرزی را از داکتر ظاهر طنین، رییس بخش دری رادیو بی‌بی‌سی شنیدم و بلافاصله به دیدار او رفتم. تنهای تنها در منزلش بود و هنوز کس دیگری به سراغش نیامده بود. لنگی را از سرش دور کرده و پاهایش تا نیمه‌های ساق برهنه بود. احساس کردم که در همان لحظه خود را فرماندهی احساس می‌کند که تازه از میدان جنگ برگشته است. حکایت مختصری داشت از این‌که چرا تصمیم گرفته است رابطه‌اش را با حکومت حامد کرزی قطع کند. عصبیت و خشم در سیمای و لحنش هویدا بود و به نظر می‌رسید روز پرتنشی را پشت سر گذاشته بود.

بیرون آمدن محقق از کابینه، می‌توانست تأثیر ناگواری بر روابط هزاره‌ها با حکومت و نظام سیاسی داشته باشد. محقق به عنوان یک چهره‌ی مصمم و قاطع در میان هزاره‌ها شناخته می‌شد و قطع رابطه‌ی او با حکومت می‌توانست ذهنیت هزاره‌ها

را در برابر حکومت، و به تبع آن، در برابر روند سیاسی در کشور متأثر سازد.

در جریان صحبت با محقق قرار شد وی فردای همان روز در یک کنفرانس مطبوعاتی دیدگاه‌هایش را توضیح بدهد و دلیل بیرون آمدنش از حکومت را بیان کند. تصور می‌شد که حکومت از هرگونه اظهار نظر رسمی در مورد دلایل استعفای محقق خودداری خواهد کرد. بنابراین، محقق می‌توانست با در دست گرفتن ابتکار سیاسی، موضوع را از زاویه‌ی دید خودش انعکاس دهد تا وضعیت سیاسی روال عادی و طبیعی خود را حفظ کند. قرار شد محقق برای اشتراک در انتخابات ریاست جمهوری سال آینده نیز آمادگی بگیرد و من نیز پذیرفتم که تا پایان انتخابات، در زمینه‌های مرتبط با کمپاین و برنامه‌ریزی‌های انتخاباتی همکاری کنم. پایان دیدار ما فشردن دستان همدیگر بود که آغاز یک دور از همکاری‌های ما را اعلام می‌کرد.

محمد محقق کنفرانس مطبوعاتی را در منزلش برگزار کرد و در حضور جمع کثیری از خبرنگاران از موضع مثبت و استواری سخن گفت. وی بر دوستی خود با حامد کرزی در رأس اداره‌ی انتقالی تأکید کرد؛ اما پاره‌ای از برنامه‌های حکومت را مورد انتقاد قرار داد و نارسایی در سیستم مدیریتی او را دلیل عمده‌ی استعفای خود قلمداد کرد. وی اعلام کرد که برای ایجاد اصلاحات دموکراتیک در کشور در چوکات قانون اساسی تلاش خواهد کرد و بیرون آمدنش از کابینه، باعث هیچ تغییری در موضع و دیدگاه او نسبت به روند دموکراسی و نظام قانونمند در کشور نخواهد شد.

استعفای محمد محقق دو هفته قبل از سالگرد یادبود مزاری صورت گرفت. فضای کابل در آستانه‌ی سالگرد یادبود مزاری به‌طور طبیعی مستعد سخن و گردهمایی اجتماعی بود و این مناسبت برای محقق فرصت می‌داد که سخنان و مواضع سیاسی‌اش را از یک تریبیون بلند به اطلاع مردم و مخاطبان سیاسی خود در افغانستان و جهان برساند.

اطرافیان کریم خلیلی اصرار داشتند که مراسم سالگرد یادبود مزاری را از جانب خود به‌طور جداگانه برگزار کنند. هراس عمده‌ی آنان این بود که محقق با استفاده از فرصت، بر حامد کرزی و حکومت او حمله خواهد کرد و سیاست‌ها و مواضع کریم خلیلی را با مشکل روبه‌رو خواهد ساخت. هم‌چنین آن‌ها نگرانی داشتند که هواداران محقق با بلند کردن عکس و پوستر او، فضای مراسم را به نفع وی تغییر دهند و موقعیت سیاسی خلیلی را زیر سوال ببرند.

در صحبتی که با کریم خلیلی داشتم، متقاعد شد که مراسم جداگانه برگزار نشود.

چون پیامد سیاسی آن برای جامعه، و به‌خصوص برای شخص وی، ناگوار خواهد بود و اقدامی در جهت انشقاق و دودستگی جامعه تعبیر خواهد شد. در عوض، محقق نیز متعهد شد که هیچ سخن درشتی به آدرس کرزی و حکومت او نگوید و در بیان موضع سیاسی خود از موقف یک شخصیت سیاسی مطرح در جامعه عمل کند. هر دو طرف پذیرفتند که حضور مشترک‌شان در مراسم می‌تواند هم برای جامعه و هم برای رقیبان سیاسی آنان در حکومت پیامی نیکو و مثبت داشته باشد.

بخش عمده‌ی هزینه‌ی مراسم را خلیلی متقبل شد؛ اما تبلیغات مراسم از سوی مراجع و منابع مختلف صورت گرفت. محل مراسم مسجد محمدیه در تپه‌ی سلام انتخاب شده بود. حضور هزاران تن از گوشه و کنار کابل، صحن و اطراف مسجد را مالامال از جمعیت ساخته بود. واکنش مردم در برابر حضور خلیلی سرد و بی‌تفاوت بود؛ اما با ورود محقق، هیجان عظیمی در میان جمعیت خلق شد که تفاوت آن خلیلی و دیگر شخصیت‌های حکومتی را آشکارا غافل‌گیر کرد. محقق در میان موج احساسات و شعار و تکبیر مردم، از موضعی قدرتمند و شفاف سخن گفت و بخش‌هایی از انتقادهایش نسبت به روند سیاسی و مدیریت اداره‌ی انتقالی را برملا ساخت. با این وجود، هیچ یک از حرف‌های محقق از حوزه‌ای که در جریان کنفرانس مطبوعاتی خود تعیین کرده بود، فراتر نرفت و نشانه‌ای بروز نداد که برای کریم خلیلی فشار سیاسی تلقی شود.

خلیلی و اطرافیان او در برابر آن‌چه در مراسم اتفاق افتاده بود، با ناخرسندی واکنش نشان دادند. برخی از افراد نزدیک به خلیلی، مرا متهم می‌کردند که در تبانی با محقق و برای این‌که موضع او در این مراسم تقویت شود، از برگزاری جداگانه‌ی مراسم جلوگیری کرده‌ام. برخی از آن‌ها این انتقاد را آشکارا مطرح کردند؛ اما خود خلیلی، تنها از استفاده‌جویی هواداران محقق ابراز نارضایتی کرد و گفت که برخلاف تعهد عمل کرده و به نفع او شعار و پلاکارت بلند کرده‌اند.

مراسم سالگرد بیست‌ودوم حوت، محبوبیت و وجهه‌ی مردمی محمد محقق را در میان هزاره‌ها بالا برد و او را به چهره‌ای محوری در بین سیاست‌مداران هزاره تبدیل کرد. محقق در این مراسم به‌طور رسمی نشان داد که در انتخابات ریاست جمهوری وارد رقابت خواهد شد و از مردم نیز خواست که وی را در کارزار سیاسی‌اش برای تغییر در سیاست و رهبری نظام همراهی کنند.

***

کنفرانس دو روزه‌ی برلین که در اول اپریل ۲۰۰۳ پایان یافت، دریچه‌ی امیدواری مردم

و رهبران سیاسی افغانستان را در آستانه‌ی برگزاری اولین انتخابات ریاست جمهوری فراخ‌تر ساخت. در این کنفرانس، طرح‌های انکشافی و بازسازی دولت افغانستان با حمایت وسیع بین‌المللی مواجه شد و کشورهای مختلف تعهدهای سخاوتمندانه‌ای را برای کمک به افغانستان امضا کردند. دولت افغانستان با درخواست بیست‌وهفت میلیارد دالر برای پروژه‌های هفت‌ساله‌ی بازسازی و انکشافی در بخش‌های اقتصادی، امنیتی و حکومت‌داری، نمایندگان بیش از پنجاه کشور و یازده نهاد معتبر بین‌المللی را مخاطب قرار داد. در این طرح تنها برای سال ۲۰۰٤ میلادی چهار و نیم میلیارد دالر تقاضا شده بود که باید از سوی جامعه‌ی بین‌المللی پرداخت می‌شد.

در پایان کنفرانس، رهبران سیاسی افغانستان سندی را با خود به کشور آوردند که حاوی پیام خوش‌آیندی برای آن‌ها و مردم بود. در این سند از رشد قانون‌گرایی، دموکراسی، روند حکومت‌داری، بهبود نظام قضایی، پیشرفت در عرصه‌ی حقوق بشر و تقویت نورم‌های زندگی مدنی ابراز خرسندی و رضایت شده بود. دولت افغانستان نیز نسبت به برگزاری عادلانه و دموکراتیک انتخابات ریاست جمهوری و پارلمانی تعهد سپرده، از حساب‌رسی نظام مالی خود اطمینان داده و تکمیل روند خلع سلاح افراد غیرمسؤول را، در سراسر کشور، به گردن گرفته بود.

در کنفرانس برلین، جامعه‌ی بین‌المللی وعده سپرد که از سال مالی ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۵ مبلغ ۸,۲ میلیارد دالر در اختیار افغانستان قرار دهد که از آن جمله تنها برای سال مالی ۱۳۸۳ مبلغ ٤,٤ میلیارد دالر اختصاص داشت. در سند نهایی کنفرانس برلین طرح پیشنهاد دولت افغانستان برای بازسازی و انکشاف کشور نیز مورد تأیید قرار گرفت و به این‌ترتیب، حامد کرزی و تیم حکومتی او با دست‌های مملو از تحفه و هدیه به وطن بازگشتند تا از آن برای مانورهای انتخاباتی خود نیز بهره‌برداری کنند.

***

انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۳ برای هزاره‌ها تجربه‌ی سیاسی مهمی به حساب می‌رفت. در واقع اولین‌بار بود که هزاره‌ها در یک فضای دموکراتیک، در حول یک چهره‌ی هزاره برای تصاحب عالی‌ترین مقام حکومتی به رقابت برمی‌خاستند. اکثر هزاره‌ها همین نکته را حایز اهمیت می‌دانستند، چه رسد به این‌که جمع کثیری از آنان، امکان پیروزی در انتخابات را نیز دور از انتظار تلقی نمی‌کردند.

پیش از آن‌که مبارزه‌های انتخاباتی به‌طور رسمی آغاز شود، محمد محقق تلاش می‌کرد به نحوی حامد کرزی را متقاعد سازد که وی را به عنوان یکی از معاونان ریاست جمهوری در تکت انتخاباتی خود داشته باشد. این درخواست نشان از

رقابت مستقیم محقق با کریم خلیلی بود که هم‌چنان در پست معاونت کرزی در اداره‌ی انتقالی حضور داشت. گویا کرزی در مقایسه‌ی محقق و خلیلی، انتخاب خود را انجام داده بود و در همراهی‌های سیاسی خود خلیلی را مناسب‌تر از محقق می‌دانست. با این‌هم، وی هیچ‌گونه جواب مشخصی برای محقق نداد که مایه‌ی دل‌سردی او شود. به نظر می‌رسید کرزی با پس انداختن زمان تلاش داشت محقق را از ابتکار عمل سیاسی بازدارد.

تیم انتخاباتی محقق، به چانه‌زنی‌های سیاسی در رابطه‌ی محقق و کرزی توجه خاصی نداشت. هم‌چنین برای آنان معلوم بود که کرزی، در نهایت خلیلی را برای همراهی خود انتخاب خواهد کرد نه محقق را. به همین دلیل آن‌ها به سازماندهی و فعالیت‌های انتخاباتی خود ادامه دادند. وقتی کرزی به‌طور رسمی خلیلی را در مقام معاون دوم ریاست جمهوری در تکت انتخاباتی خود معرفی کرد، محقق نیز لحن و محتوای تبلیغاتش را تغییر داد و با قدرت و صراحتی بیش‌تر وارد مبارزه‌ی انتخاباتی شد.

فعالان مدنی هزاره، تلاش داشتند که در ضمن حمایت جدی از برنامه‌ی انتخاباتی محقق، هماهنگی چهره‌های سیاسی هزاره در جریان مبارزات انتخاباتی حفظ شود و مبارزات انتخاباتی در جامعه‌ی هزاره به تنش‌های سیاسی دامن نزند. مشورت شخصی من به خلیلی آن بود که با وجود فعالیت خود به نفع تیم انتخاباتی‌اش در کنار کرزی، در برابر موج و گرایش عمومی جامعه‌ی هزاره در حمایت از کاندیداتوری محقق قرار نگیرد و در برابر انتخاب سیاسی مردم واکنش منفی نشان ندهد. من با همین هدف، تلاش کردم با ایجاد دیداری مستقیم میان محقق و خلیلی زمینه‌ای فراهم سازم که رقابت آنان در سطح جامعه بازتاب مثبت داشته و به صف‌بندی‌های اجتماعی منجر نشود.

این تلاش در نهایت به نتیجه نرسید. محقق از رفتن به منزل خلیلی خودداری کرد و استدلالش آن بود که خلیلی از این عمل، به مثابه‌ی التماس و عذر تلقی می‌کند و وی نمی‌خواهد چنین برداشتی را دامن زند. در برابر، خلیلی به استناد مقام و موقعیت خود حاضر نبود به دیدار محقق برود. خلیلی در آخرین مراحل با رفتن به منزل حاجی خان‌محمد به عنوان یک شخصیت اجتماعی مورد احترام هر دو جانب نیز موافقت نکرد و این امر برای محقق زمینه داد تا از وضعیت با دست بازتر به نفع گسترش پایه‌های اجتماعی خود استفاده کند.

***

حمایت وسیع مردمی، در اقشار و لایه‌های مختلف جامعه‌ی هزاره، کاندیداتوری محقق را به یک نمایش سیاسی عظیم برای هزاره‌ها تبدیل کرد. بسیج اجتماعی هزاره‌ها

در حمایت از مبارزات انتخاباتی محقق، نماد روشنی از یک رویکرد مدنی و سیاسی امیدبخش بود که مرزهای متعدد سیاسی و ایدئولوژیک در میان این جامعه را پشت سر می‌گذاشت. محقق برای انتقال پیام سیاسی خود به نقاط مختلف هزاره‌جات، هرات و ولایت‌های شمالی افغانستان سفر کرد و با اقشار مختلف جامعه دیدار کرد. وی علاوه بر هزاره‌های شیعه، برای اولین‌بار به سراغ هزاره‌های سنی و اسماعیلیه در ولایت‌های شمالی کشور رفت و از هیأت‌های نمایندگی آنان در کابل استقبال کرد.

کابل، صحنه‌ی مهم نمایش‌های انتخاباتی محقق بود. هفته‌نامه‌ای با نام «انتخاب» به حمایت از کاندیداتوری محقق منتشر می‌شد که به زودی جایگاه خود را در بازار مطبوعات و رسانه‌های افغانستان تثبیت کرد. این نشریه که زبان رسمی انتخاباتی محقق محسوب می‌شد، رقیبان سیاسی وی را نیز با قدرتمندی به چالش می‌کشید. مدیرمسؤول نشریه، فرید خروش بود که در رشته‌ی علوم سیاسی تحصیل کرده و در عرصه‌ی مطبوعات و روزنامه‌نگاری تجربه‌ی خوبی داشت. جمعی از نویسندگان برجسته‌ی هزاره از جمله دای‌فولادی، علی امیری و اسلم جوادی نیز در تهیه‌ی مطالب و جهت‌دهی نشراتی آن سهیم بودند. هزینه‌ی فعالیت‌های «انتخاب» بیش‌تر از جانب انجنیر عباس نویان، یکی از تاجران روشنفکر هزاره که در گذشته ماهنامه‌ی «عصری برای عدالت» را در پاکستان تمویل می‌کرد، پرداخت می‌شد.

نشریه‌ی «انتخاب»، علاوه بر این‌که در مقابله با رقیبان سیاسی محقق صراحت داشت، با رسانه‌هایی که به نفع کرزی تبلیغ می‌کردند، نیز وارد پولیمیک جدی می‌شد. در این نشریه، دو مقاله‌ی بلند در نقد موضع‌گیری‌های بی‌بی‌سی که به‌نظر می‌رسید به طور آشکار در جبهه‌ی تبلیغ از کرزی عمل می‌کرد، منتشر شد و در یکی از شماره‌های آن، از رابطه‌ی سید مصطفی کاظمی با سازمان‌های اطلاعاتی ایران و فعالیت‌های او به عنوان شبکه‌ای از سازمان برون‌مرزی سپاه پاسداران سخن رفت. سید مصطفی کاظمی که در کابینه‌ی موقت و انتقالی از همراهان کرزی بود، در حکومت منتخب او از فهرست اعضای کابینه حذف شد. برخی از افراد نزدیک به حلقه‌های تصمیم‌گیری کرزی ادعا داشتند که مقاله‌ی منتشره در نشریه‌ی «انتخاب» موقعیت سید مصطفی کاظمی را در حلقه‌ی تصمیم‌گیری ارگ ضربه زد و آن‌ها احساس می‌کردند که نگه‌داشتن کاظمی در جمع اعضای کابینه، متحدان غربی کرزی را مظنون خواهد ساخت.

روشنفکران و فعالان مدنی هزاره، خارج از حلقه‌ی «انتخاب» نیز گروه قدرتمندی را در حمایت از مبارزات انتخاباتی محقق ایجاد کردند و در عرصه‌ی مدیریت کمپاین، مشورت، راهنمایی و بسیج اجتماعی فعالانه سهم گرفتند. جلسه‌های منظم در رده‌های

مختلف اجتماعی، فرهنگی و سیاسی برگزار می‌شد که محقق را در عرصه‌ی برنامه‌ریزی و خط مشی انتخاباتی‌اش کمک می‌کرد.

واکنش عمومی هزاره‌ها در برابر رقیبان سیاسی محقق گاهی از کنترول بیرون می‌رفت. در یکی از برنامه‌های انتخاباتی که محمدکریم خلیلی، سید مصطفی کاظمی، سید حسین انوری و جمعی دیگر از چهره‌های سیاسی طرف‌دار کرزی اشتراک کرده بودند، مردم حساسیت خود را با سنگ‌باران و اهانت مستقیم به آن‌ها نشان دادند؛ به گونه‌ای که همه‌ی این چهره‌ها ناگزیر شدند از راه عقب مسجد خاتم‌الانبیا فرار کنند. این واکنش در نوع خود، در مرحله‌ی جدید سیاسی در جامعه‌ی هزاره، تازگی داشت و به همین دلیل، موقعیت منفعل و آسیب‌پذیر اجتماعی رقیبان سیاسی محقق را به شکل بسیار برجسته آشکار ساخت.

***

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۳، چهار چهره‌ی برجسته از چهار گروه اتنیکی بزرگ افغانستان به رقابت هم برخاسته بودند: حامد کرزی از جامعه‌ی پشتون، یونس قانونی از جامعه‌ی تاجیک، محمد محقق از جامعه‌ی هزاره، و جنرال عبدالرشید دوستم از جامعه‌ی ازبک. کمپاین انتخابات ریاست جمهوری بیش‌تر از هر چیزی دیگر، به نوعی فرصت برای تعیین جایگاه گروه‌های اتنیکی افغانستان در رده‌بندی هرم قدرت در این کشور تبدیل شده بود. به‌نظر می‌رسید هزاره‌ها این بُعد اشتراک در کمپاین‌های انتخاباتی را از سایر جنبه‌های آن مهم‌تر می‌دانستند. محقق نیز در سخنرانی‌های خود تأکید می‌کرد که اگر در انتخابات برنده شود، تاریخ سیاسی افغانستان را دگرگون می‌کند، اگر برنده نشود، جایگاه مردم هزاره را در حوزه‌ی سیاست و جامعه‌ی افغانی تثبیت خواهد کرد.

محقق از جانب تیم انتخاباتی کرزی و یونس قانونی به‌طور هم‌زمان تحت فشار قرار داشت که به یکی از آن‌ها ملحق شود. یونس قانونی و روشنفکران تاجیک، وسیله‌های فراوانی را به کار بردند تا با کشاندن محقق در تیم انتخاباتی خود، وزنه‌ی سیاسی کرزی را به چالش بکشند. مهم‌ترین کارتی که از جانب روشنفکران تاجیک استفاده می‌شد، حساسیت قومی بود. آن‌ها استدلال می‌کردند که با قدرت یافتن حامد کرزی، تمام اقوام غیرپشتون، مخصوصاً هزاره‌ها، آماج تهاجم قرار می‌گیرند. داکتر مهدی، ایماق، حفیظ منصور و عده‌ی دیگر از روشنفکران و فعالین سیاسی شورای نظار در این راستا تلاش گسترده‌ای داشتند. حداقل خواست آنان این بود که محقق را به تحریم انتخابات متمایل سازند و تصور داشتند که با این عمل، هر چند از برنده

شدن نهایی کرزی جلوگیری نخواهد شد، اعتبار سیاسی او بسیار آسیب خواهد دید.

در جانب مقابل، تیم انتخاباتی کرزی نیز تلاش می‌کرد با جلب حمایت محقق، پیروزی خود در انتخابات را تضمین کند. وضعیت مبهم و نامعلوم انتخابات، برای کرزی و یونس قانونی به عنوان طرف‌های اصلی رقابت به یک میزان دلگرمی و دلهره خلق کرده بود و آنان را در فاصله‌ی بیم و امید قرار داده بود. در صحبتی که همراه با محقق در خانه‌ی یونس قانونی داشتیم، وی به صراحت ابراز امیدواری می‌کرد که جمهوری‌خواهان در انتخابات ریاست جمهوری امریکا برنده نمی‌شوند و دموکرات‌ها به هیچ صورت از حامد کرزی حمایت نمی‌کنند. او فیلم مستند مایکل مور، به نام فارن‌هایت ناین الیون[1] را که مدعی بود در پس حادثه‌ی یازدهم سپتامبر نقشه‌هایی از داخل نظام امریکایی نیز وجود داشته است، به عنوان یک ضربه‌ی مهلک بر پیکر جورج بوش و جمهوری‌خواهان تلقی می‌کرد و معتقد بود که افکار عامه‌ی امریکا ال‌گور را بر بوش ترجیح خواهند داد. برای قانونی، تغییر سیاست امریکا به نفع دموکرات‌ها، به معنای فراهم بودن زمینه برای کنار زدن کرزی از رأس اداره‌ی افغانستان تلقی می‌شد و هماهنگی محقق و دوستم با خودش را ضامن حتمی پیروزی در انتخابات می‌دانست.

محقق نیز گاهی در محاسبه‌ی جایگاه خود دچار خوش‌بینی‌های زیادی می‌شد، هرچند تلاش می‌کرد از وزنه‌ی سیاسی خود در عرصه‌ی مبارزات انتخاباتی، برای چانه‌زنی‌های سیاسی نیز غفلت نکند. مانور انتخاباتی محقق توجه رسانه‌های بین‌المللی را به‌طور وسیعی جلب کرده بود. وقتی کلیپ‌هایی از استقبال مردم در هزاره‌جات و سایر ولایت‌های کشور به برخی از رسانه‌ها داده شد، کمپاین انتخاباتی محقق در کابل وزنه و اعتبار خود را در رسانه‌های بین‌المللی به دست آورد. خبرنگارانی از رویترز[2]، اسوشیتیدپرس[3] و فرانس‌پرس[4]، تقریباً در اکثر کمپاین‌های انتخاباتی محقق حضور داشتند و از آن‌ها گزارش و عکس تهیه می‌کردند.

گروه مشورتی محقق در برابر درخواست هماهنگی با یونس قانونی چندان روی خوش نشان ندادند. از نظر خط مشی سیاسی تفاوت چندانی در اهداف و برنامه‌های انتخاباتی کاندیداتوران ریاست جمهوری وجود نداشت و تقریباً همه دارای اصول کلی مشترکی بودند؛ اما تیم انتخاباتی کرزی، عمدتاً به دلیل حمایت قدرت‌های بین‌المللی،

1- Michael Moore, Fahrenheit 9/11 (2004)
2- Reuters
3- Associated Press
4- France Press

برای برنده شدن شانس بالاتری داشت. به همین دلیل، ترجیح اولیه‌ی سیاسی محقق نیز آن بود که اگر بحث نزدیکی سیاسی یا کنار رفتن از مبارزات انتخاباتی مطرح باشد، همراهی با کرزی بهتر است تا با یونس قانونی که شانس پیروزی‌اش در انتخابات بالاتر از خود محقق به‌نظر نمی‌رسید.

***

زلمی خلیل‌زاد، سفیر و نماینده‌ی فوق‌العاده‌ی رییس‌جمهوری امریکا در افغانستان، یکی از کسانی بود که در جریان کمپاین انتخابات ریاست جمهوری به شکلی وسیع و گسترده به نفع کرزی عمل می‌کرد. مداخله‌ی خلیل‌زاد در جریان انتخابات ریاست جمهوری به حدی صریح و بی‌پرده بود که خودش هم در کتمان کردن آن تلاشی به خرج نمی‌داد.

من به عنوان نماینده‌ی سیاسی و سخنگوی انتخاباتی محقق، اولین‌بار خلیل‌زاد را در سفارت امریکا ملاقات کردم. قبل از آن با وی، افکار و شیوه‌ی برخورد سیاسی‌اش آشنایی‌هایی داشتم و تمایل او برای ایفای نقش قیمومیت در رابطه با زمامداران افغانستان را درک می‌کردم. به همین دلیل، مسایلی را که در جریان انتخابات مطرح بود و هزاره‌ها به‌طور جدی به آن‌ها توجه داشتند، به‌طور شفاف و آشکار با وی در میان گذاشتم. خلیل‌زاد نیز از طرح خواسته‌ها و پیشنهادهای مشخص خود کوتاهی نکرد. وی برای همراه ساختن محقق و کرزی تمایل نشان داد و آماده شد که به‌طور مستقیم با محقق صحبت کند و با دریافت نکته‌های مشترک میان او و کرزی میانجی‌گری کند. زلمی خلیل‌زاد نشان می‌داد که از پیروزی کرزی در انتخابات به‌طور کامل اطمینان ندارد و قرار گرفتن افرادی مانند محقق را در کنار او برای تأمین موفقیتش ضروری می‌داند.

خلیل‌زاد مهم‌ترین خواسته‌ی سیاسی محقق را که گویا احراز پست معاونت ریاست جمهوری به جای خلیلی بود، ناممکن و غیرقابل قبول می‌دانست. وی می‌گفت که کرزی نمی‌تواند تکت انتخاباتی‌اش را تغییر دهد و در یک معامله‌ی سیاسی، به جای خلیلی، محقق را مطرح کند. در پایان یک ساعت مذاکره‌ای که صورت گرفت، خلیل‌زاد آماده شد که به‌طور مستقیم با محقق دیدار کند و در رابطه با خواسته‌های مشخص او گفت‌وگو کنند.

مذاکره با زلمی خلیل‌زاد بیش‌تر از دو هفته دوام کرد تا این‌که بالاخره، محقق قبول کرد که به جای پست معاونت ریاست جمهوری، حداقل سه پست مهم از میان پنج وزارت‌خانه‌ای که به عنوان سهم هزاره‌ها در کابینه در نظر گرفته می‌شود با پیشنهاد او انتخاب شوند، پست‌های دیگری در مقام معینیت و ولایت‌ها به هزاره‌ها اختصاص

یابند، برای تغییر و تعدیل واحدهای اداری هزاره‌جات نیز طرح‌های مشخصی روی دست گرفته شود، و صورت نهایی توافق‌ها نیز به‌طور علنی ابلاغ شود. قرار شد جزئیات توافق‌نامه‌ی نهایی در جلسه‌ای به اشتراک نمایندگان باصلاحیت از هر دو تیم انتخاباتی معین شده و برای ابلاغ رسمی آن در حضور نمایندگان هزاره از سراسر هزاره‌جات و سایر ولایت‌های کشور نیز آمادگی گرفته شود.

شبی که این توافق از جانب محقق پذیرفته شد، جمعی از شخصیت‌های سیاسی هزاره در منزل محقق حضور یافته بودند که در میان آن‌ها آیت‌الله صالحی ترکمنی، محمد اکبری و قربان‌علی عرفانی نیز حضور داشتند. ساعت یازده شب، آخرین‌باری که محقق هماهنگی خود با تیم انتخاباتی کرزی را اعلام کرد و متعهد شد که به نفع کرزی از کاندیداتوری خود انصراف کند، زلمی خلیل‌زاد با خرسندی کامل به کرزی زنگ زد و برای او از موافقت محقق مژده داد. آخرین تعبیر او در پشت تلفون جمله‌ای کوتاه خطاب به کرزی بود: «رییس صاحب، برو آرام استراحت کن که استاد محقق همراه تو است!»

فردای آن روز، من و قربان‌علی عرفانی به نمایندگی از تیم انتخاباتی محقق به ارگ ریاست جمهوری رفتیم و با کرزی دیدار کردیم. کرزی با ابراز خرسندی از موافقت محقق، وعده داد که تا نزدیکی ظهر با سایر همراهان انتخاباتی خود مشورت می‌کند و با جلب نظر آن‌ها، وقت ملاقات حضوری با محقق را تعیین کرده و زمینه را برای رسیدگی به جزئیات توافق‌نامه و نحوه‌ی اعلام آن مساعد می‌سازد.

حوالی ساعت دوازده ظهر خبر رسید که کرزی ظاهراً در اثر مخالفت خلیلی، سید مصطفی کاظمی، سید حسین انوری و سید محمدعلی جاوید که از اعضای شیعی هم‌پیمان او در انتخابات بودند، از پذیرفتن خواسته‌های سیاسی محقق منصرف شده و می‌خواهد که وی در تقاضاهای خود تعدیل ایجاد کند تا رابطه‌ی او با سایر هم‌پیمانان سیاسی‌اش آسیب نبیند. محقق نیز بدون تردید خواسته‌ی کرزی را رد کرد و به این ترتیب، آخرین تلاش زلمی خلیل‌زاد برای نزدیک ساختن محقق و کرزی بدون نتیجه پایان یافت.

***

در جریان کمپاین‌های انتخابات ریاست جمهوری، کریستین سن، معاون سفیر ایالات متحده‌ی امریکا، فرانسیسک وندریل، رییس هیأت نمایندگی اتحادیه‌ی اروپا و تعداد کثیری از دیپلمات‌های غربی در چند نوبت با محقق دیدار کردند و نقش او را در

پروسه‌ی انتخابات مورد تمجید قرار دادند. کریستین سن[1]، در یکی از اظهارات تشویق‌کننده‌ی خود، محقق را از پدران بنیان‌گذار دموکراسی در افغانستان قلمداد کرد و در مراسم بزرگی که یک روز پس از انتخابات، توسط تیم انتخاباتی محقق به عنوان «جشن پیروزی دموکراسی» در دشت برچی برگزار شد، تنها با یک نفر مترجم افغان و بدون محافظ اشتراک کرد. وی تا نزدیکی‌های پایان مراسم در میان هزاره‌ها باقی ماند و با هیجان آن‌ها برای برگزاری موفقانه‌ی انتخابات، همراهی کرد.

وقتی نتیجه‌ی انتخابات اعلام شد، محقق، بعد از کرزی و یونس قانونی، با کسب ۱۱,۷ درصد آرا، سومین مقام را از آن خود ساخته بود. مجموع آرایی که به نفع محقق در صندوق ریخته شده بود، بالغ بر یک میلیون و سه‌صد هزار می‌شد. این میزان حمایت مردمی که عمدتاً از میان هزاره‌ها برای محقق جلب شده بود، نه‌تنها مقام او را به عنوان رهبر قدرتمند هزاره‌ها تثبیت می‌کرد، بلکه جایگاه و نقش هزاره‌ها را در تعیین معادله‌های سیاسی نیز برجسته می‌ساخت.

معلوم بود که در صف‌بندی مشخص اجتماعی ـ اتنیکی افغانستان، تمام آرای محقق از جامعه‌ی هزاره تأمین شده بود و احتمال این‌که از جوامع دیگر کسی برای او رأی داده باشد، نامحتمل به‌نظر می‌رسید. خود محقق در میان جوامع غیرهزاره چهره‌ی جذابی نداشت و دو معاون تاجیک و پشتونی که در تکت انتخاباتی وی قرار داشتند، نیز از وزنه و اعتبار اجتماعی خاصی برخوردار نبودند که آرای جوامع مربوطه‌ی خود را به نفع محقق جلب کرده باشند.

این در حالی بود که آرای هزاره‌ها به‌طور یک‌دست به نفع محقق استفاده نشده بود. اشخاص قدرتمندی از میان هزاره‌ها به نفع حامد کرزی و یونس قانونی نیز داخل کمپاین‌های انتخاباتی بودند که در میان آن‌ها کریم خلیلی، رهبر حزب وحدت، سید مصطفی کاظمی، سید حسین انوری و داکتر صادق مدبر به نفع کرزی، و سید حسین عالمی بلخی به نفع یونس قانونی کمپاین داشتند. علاوه بر آن، کرزی و یونس قانونی به‌طور مستقل نیز در میان هزاره‌ها هوادارانی داشتند که قسمت زیادی از آرای هزاره‌ها را از صندوق محقق دور می‌ساختند. از مجموع آرای هزاره‌های اسماعیلی و سنی نیز تعداد اندکی به نفع محقق استفاده شد و بقیه همه به نفع کرزی، قانونی و کاندیدان دیگر در صندوق‌ها ریخته شده بود.

با این محاسبه، انتخابات ریاست جمهوری نه‌تنها کمیت نفوس هزاره‌ها را در عرصه‌ی رقابت‌های دموکراتیک به‌طور برجسته‌ای نمایان ساخت، بلکه مشارکت

1- Christensen

گسترده‌ی هزاره‌ها را بدون درنظرداشت جنسیت یا پایگاه طبقاتی و تعلق‌های ایدئولوژیک آنان نیز تمثیل کرد. میزان مشارکت زنان هزاره در هزاره‌جات بالاتر از پنجاه‌و هشت درصد اعلام شد که این رقم با توجه به عقب‌ماندگی هزاره‌ها از نظر اقتصادی و فرهنگی از یک تحول بزرگ مدنی در این جامعه حکایت می‌کرد.

فعالان مدنی و سیاسی هزاره از موفقیت پروسه‌ی دموکراسی و نورم‌های مدنی در میان عامه‌ی مردم بیش‌تر از پیش تشویق شدند تا به تعمیق و گسترش فرهنگ مدنی و دموکراتیک اهتمام به خرج دهند. بعد از انتخابات، حضور نخبگان هزاره در عرصه‌های فرهنگی و مدنی، مخصوصاً در عرصه‌های فیلم و هنر و رسانه‌های چاپی و برقی و فعالیت‌های حقوق بشری پررنگ‌تر شد. گفتمان حقوق و خواسته‌های سیاسی هزاره نیز در جریان این انتخابات به‌طور چشم‌گیری جا باز کرد که این امر نیز بر جریان تحول مدنی و مواضع دموکراتیک هزاره‌ها تأثیر گذاشت.

بعد از آن‌که نتیجه‌ی انتخابات اعلام شد، محقق، از اولین کسانی بود که با تماس تلفونی برنده شدن کرزی را برای وی تبریک گفت و خود نیز در جمع هیأتی از اعضای تیم انتخاباتی خود به ارگ ریاست جمهوری رفت و حمایت خود از حکومت کرزی را به طور حضوری و مستقیم اعلام کرد. کرزی نیز در این جلسه از موفقیت تیم انتخاباتی محقق و نقش آن‌ها در پروسه‌ی انتخابات با تمجید یاد کرد و هر دو جانب متعهد شدند که در روند رهبری و مدیریت سیاسی افغانستان بیش‌تر از پیش همکاری کنند.

***

شایبه‌ی تقلب در انتخابات ریاست جمهوری، به‌طور گسترده مطرح بود؛ اما این شایبه هیچ‌گاه به‌طور جدی مورد توجه و پی‌گیری قرار نگرفت. بعد از انتخابات معلوم شد که برخی از افراد توانسته بودند چند نوبت رأی دهند و در برخی موارد، آرای یک کاندیدا به‌طور علنی به حساب کاندیدای دیگر محاسبه شده بود. این امر به‌خصوص در مورد کاندیداهایی صورت گرفته بود که احتمال شکست شان زیاد بود و خود شان نیز به شمارش دقیق آرای خود توجهی نداشتند. در یک گزارش دیگر گفته می‌شد که در اکثر مناطق پشتون‌نشین، مردان خانواده به جای زنان رأی داده بودند و در برخی موارد کارت‌ها به‌طور دسته‌جمعی و گروهی به نفع کرزی ثبت شده بود. در خوست، مجموعه‌ی آرای ثبت شده بیش‌تر از تمام نفوس این ولایت بود. در مناطق جنوب و جنوب‌غرب، بدون این‌که زنان امکان و زمینه‌ی خاصی برای شرکت در انتخابات داشته باشند، هزاران رأی به نام آن‌ها وارد صندوق‌های رأی‌گیری شده بود. در یک تصمیم

دیگر، اقوامی در پکتیا و خوست فیصله کردند که کسی حق ندارد غیر از کرزی به کسی دیگر رأی دهد. در این فیصله، اعلام شد که هر کسی از حکم قبیله سرپیچی کند، خانه و اموالش سوزانده شده و خودش از منطقه اخراج می‌شود. رسانه‌ها حداقل از یک مورد عملی شدن این حکم در منطقه‌ای از پکتیا خبر دادند.

کرزی از امکانات دولتی نیز به‌طور صریح و بی‌پرده به نفع کمپاین‌های انتخاباتی خود استفاده می‌کرد. وی و معاونانش با استفاده از هلی‌کوپترهای دولتی به ولایت‌ها سفر می‌کردند، رسانه‌های دولتی به نفع آنان تبلیغ می‌کرد و کمیسیون مستقل انتخابات نیز به شکل گسترده و بی‌پرده به نفع او داخل کار بود.

این موارد تخلف، از طرف رقیبان انتخاباتی کرزی به کرات مورد انتقاد قرار گرفت و در چند نوبت، حتا بحث تحریم انتخابات نیز به میان آمد؛ اما گویی این مقدار از تخلف و سوء استفاده در جریان انتخابات را هم بازی‌گران داخلی و هم حامیان بین‌المللی افغانستان با مسامحه و اغماض نگاه می‌کردند. کسی انتظار نداشت که اولین حکومت منتخب، با ریاست کسی جز حامد کرزی اداره شود، هم‌چنان‌که کسی ترجیح نمی‌داد انتخابات، با کشانده شدن به دور دوم، مشروعیت و اقتدار اولین حکومت منتخب را خدشه‌دار سازد. بحث مصارف و هزینه‌های انتخابات نیز مطرح بود که گویا با کشانده شدن آن به دور دوم، زاید و غیر قابل تحمل تلقی می‌شد.

اغماض در تقلب و تخلف‌های انتخاباتی در اولین انتخابات ریاست جمهوری، راه را برای اغماض و تخلف‌هایی بیش‌تر در انتخابات‌هایی که بعد از آن در افغانستان برگزار شد، باز کرد. تخلف‌های انتخابات پارلمانی در سال ۲۰۰۵ به مراتب گسترده‌تر گزارش شد، اما هیچ‌کسی به آن توجه نکرد. دور دوم انتخابات ریاست جمهوری و پارلمانی که در سال ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ برگزار شد، رسوایی‌هایی را به همراه آورد که حتا بر روابط حکومت افغانستان با حامیان بین‌المللی آن نیز سایه انداخت.

***

با پایان یافتن کارزار انتخابات، محمد محقق نیز به فعالیت سازمان‌یافته‌ی سیاسی خود پایان داد و دوباره به همان شیوه‌ی سنتی به عرصه‌ی سیاست بازگشت. وی حمایت خود از نشریه‌ی «انتخاب» را که می‌توانست به عنوان یک ارگان نشراتی و تبلیغاتی موفق در اختیارش باشد، قطع کرد و از صحبت و مشورت با روشنفکران و فعالان مدنی نیز دست کشید. به‌نظر می‌رسید وی اطمینان یافته بود که با بیش‌تر از یک میلیون و سه‌صد هزار رأی هزاره از قدرت کافی برای چانه‌زنی‌های سیاسی برخوردار شده و ضرورتی ندارد که به اقدامی دیگر متوسل شود.

در جریان کمپاین‌های انتخابات، حمایت از کاندیداتوری محقق، صبغه‌ی بارز اجتماعی داشت. تمام هزینه‌هایی که محقق در انتخابات خود پرداخت کرده بود، به اعتراف خودش از سی تا چهل هزار دالر امریکایی تجاوز نمی‌کرد که اغلب این هزینه‌ها نیز در سفرهای ولایتی او به مصرف رسیده و مقداری نیز برای پیشبرد فعالیت‌های انتخاباتی‌اش در برخی از دفترهای ساحوی اختصاص یافته بود. اکثر برنامه‌های انتخاباتی او در مناطق مختلف هزاره‌جات و ولایت‌های بزرگ، با ابتکار و هزینه‌های اجتماعی برگزار می‌شد. هزاران قطعه عکس او با سرمایه‌ی افراد داوطلب چاپ و پخش شدند. من نیز در جریان انتخابات، نه‌تنها هیچ کمکی برای هزینه‌های شخصی‌ام از محقق دریافت نکردم، بلکه هزینه‌ی تیل موتر و کارت موبایلم را نیز خودم پرداخت می‌کردم. به همین‌گونه بود ده‌ها فرد دیگری که هیچ‌کدام از فعالیت‌های خود در کمپاین انتخاباتی محقق، مساعدتی دریافت نکرده و با هزینه‌ی شخصی خود کار می‌کردند. هزینه‌ی فعالیت‌های نشریه‌ی «انتخاب» نیز بر دوش محقق نبود. به نظر می‌رسید اکثریت افراد در سهم‌گیری و مشارکت انتخاباتی خود، بیش‌تر از توجه به شخص محقق، به هویت سیاسی‌ای می‌اندیشیدند که در پشت کمپاین انتخاباتی وی برای هزاره‌ها امکان حضور مؤثر سیاسی را فراهم می‌کرد.

یکی از جالب‌ترین خاطره‌های من از جریان همکاری با تیم انتخاباتی محقق، گم شدن کفش‌هایم در دفتر سیاسی او بود. در ظرف یک ماه، پنج جوره کفش من از دفتر سیاسی محقق ناپدید شد. هر باری که کفش‌هایم را در پایین زینه می‌گذاشتم و خودم به منزل دوم که محل کار و ملاقات‌های رسمی بود، می‌رفتم، کفش‌هایم گم می‌شد و من ناچار می‌شدم با چپلک‌های یکی از خدمت‌کاران دفتر به خانه برگردم و فردای آن کفش دیگری برای خود تهیه کنم. یک‌بار برای این‌که واکنش خود در برابر این حادثه را با محقق در میان بگذارم، برایش گفتم که اگر این اتفاق برای کفش‌های همه صورت می‌گیرد، باید به حال حزب و دفتر سیاسی نگران شد؛ اما اگر این اتفاق تنها نصیب کفش‌های من می‌شود، باید به حال خودم نگران باشم که مزد کارم را چگونه دریافت می‌کنم.

یکی از حساس‌ترین کمپاین‌های انتخاباتی ما در چنداول، نقطه‌ای در مرکز شهر، برگزار می‌شد. این کمپاین برای ما از اهمیتی نمادین برخوردار بود و به همین علت، برای برگزاری آن طرح خوبی ریخته شد که مانور قشنگی را به نفع حضور اجتماعی محقق نمایش می‌داد. با بیرون آمدن از حسینیه‌ی چنداول، همه‌ی هواداران کمپاین محقق با عکس و پوسترهایی که از قبل آماده شده بود، در امتداد جاده‌ی میوند پراکنده

شدند و در حالی که جاده از ازدحام جمعیت انتخاباتی بند افتاده بود، تمام ساحات اطراف سینما پامیر تا نزدیکی‌های چوک در شمار کمپاین‌کنندگان انتخابات محقق قلمداد می‌شدند. خبرنگارانی از استوشیتید پرس و فرانسپرس و رویترز نیز دعوت شده بودند که این نمایش انتخاباتی بزرگ را پوشش بدهند.

پس از انجام موفقانه‌ی این کمپاین، به دفتر سیاسی محقق در تپه‌ی سلام برگشتیم تا با بررسی جنبه‌های مختلف برنامه‌ی آن روز، برای برنامه‌های بعدی آمادگی بگیریم. وقتی وارد دفتر شدم، برخلاف انتظار، با صحنه‌ای باورنکردنی و عجیبی روبه‌رو شدم. فرید خروش، مدیرمسؤول نشریه‌ی «انتخاب» برایم خبر داد که عده‌ای از نزدیکان محقق نسبت به نقش من در انتخابات حساسیت نشان داده و به رسم اعتراض تهدید کرده‌اند که از اشتراک در سایر برنامه‌های انتخاباتی دست می‌کشند. گویا آن‌ها گفته بودند که نقش خودشان در انتخابات کم‌رنگ شده و من و افرادی که از بیرون آمده‌ایم کنترل همه‌ی امور را در دست گرفته‌ایم. خروش یادآوری کرد که محقق، در حضور او، برای این‌که همراهان ناراضی خود را به دست کشیدن از اعتصاب متقاعد سازد، گفت که «این‌ها برای دو روز آمده‌اند و این و آن نقش مهم را بازی می‌کنند، فردا وقتی کار تمام شد چوب د کون شان می‌زنیم و همه را دور می‌اندازیم و کار و نتایج آن برای شما می‌ماند.» من با این‌که از شنیدن این سخن، فوق‌العاده ناراحت شدم، از خروش خواستم که آن را با هیچ‌کسی در میان نگذارد و اجازه دهد که به گفته‌ی محقق کارزار انتخابات پایان یابد و همکاری ما با او نیز به‌طور طبیعی تمام شود.

روزی محقق، واکنش دیگری را در برابر دای‌فولادی نشان داد که اخلاق سیاسی و فردی او را بازتاب می‌داد. دای‌فولادی به او مشورت می‌داد که در مذاکرات سیاسی خود، مخصوصاً در دیدار با هیأت‌های دیپلوماتیک بین‌المللی، به جای چهره‌های سنتی و غیر سیاسی، کوشش کند چهره‌های مدنی و فعالان روشنفکری را شرکت دهد. وی نکته‌های دیگری را نیز به عنوان پیشنهاد سازنده مطرح کرد که به نظر او رعایت آن‌ها موقعیت سیاسی محقق را به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری محکم‌تر می‌ساخت؛ اما محقق، بدون ملاحظه گفت: شما آن‌قدر می‌گویید که از این پس من در تشناب رفتن خود هم باید با شما مشورت کنم و از شما اجازه بگیرم!

دای‌فولادی با شنیدن این سخن، جلسه‌اش با محقق را ترک کرد و با گفتن یک جمله‌ی تند خطاب به محقق به خانه‌اش برگشت. معاون دوم محقق که نصیراحمد انصاف نام داشت و از پشتون‌های خوگیانی جلال‌آباد بود، به پیشنهاد دای‌فولادی به تیم انتخاباتی محقق پیوسته بود. واکنش محقق نه‌تنها برای دای‌فولادی، بلکه برای

من و انصاف نیز غیرقابل قبول بود. من از منزل دای‌فولادی در صحبت تلفنی با محقق، برای او ناراحتی‌ام را ابراز کردم و گفتم که این حرکت بر همکاری‌های ما نقطه‌ی پایان می‌گذارد. محقق با بیان دلایلی که او را در آن لحظه‌ی خاص به گفتن آن حرف وادار کرده و منظورش اهانت یا دست کم گرفتن نقش دای‌فولادی نبوده است، خواست که دوباره برگردیم و به کار و فعالیت خود در عرصه‌ی انتخابات ادامه دهیم. وی با دای‌فولادی نیز تلفنی صحبت کرد و تلاش کرد ناراحتی او را رفع کند. دای‌فولادی از ادامه‌ی همکاری‌اش با او معذرت خواست؛ اما گفت که این تصمیم او به معنای قطع همکاری سایر افراد با تیم انتخابات او نیست و آن‌ها مسؤولیت خود به عنوان یک وجیبه‌ی ملی را ادا خواهند کرد. با این صحبت تلفنی، نقش من در کنار محقق ادامه یافت.

بار دیگر، حدود یک هفته پیش از برگزاری انتخابات، محقق بدون مشورت با تیم انتخاباتی‌اش در جلسه‌ای از کاندیداتوران انتخابات ریاست جمهوری در هوتل انترکانتنتال شرکت کرد. در این جلسه، آن‌ها از کرزی خواستند که تا سه روز دیگر از مقام خود استعفا دهد، در غیر آن همه‌ی کاندیداها انتخابات را تحریم خواهند کرد. ستار سیرت، یکی از کاندیداتوران رقیب کرزی در مصاحبه با بی‌بی‌سی اعلام کرد که رقیبان انتخاباتی کرزی باهم سوگند یاد کرده‌اند که در صورت عدم توجه کرزی به خواسته‌های آنان، انتخابات را به‌طور رسمی تحریم می‌کنند.

شنیدن این خبر برای من و جمع زیادی از کسانی که در تیم انتخاباتی محقق بودند، غافل‌گیرکننده بود. قرار عمومی ما آن بود که هیچ سخن یا اعتراض خود در برابر برخوردهای کرزی را تا مرحله‌ی زیر سوال بردن یا مختل کردن پروسه‌ی انتخابات نمی‌رسانیم. جمعی از همکاران با شنیدن خبر این تصمیم، نگرانی و نارضایتی خود را از طریق تلفن با من در میان گذاشتند. برخی‌ها تصور می‌کردند که این تصمیم در غیاب جمع گرفته شده و من نیز در جریان آن قرار داشته‌ام. من هم در صحبتی تلفنی از محقق دلیل اشتراکش در این جلسه و تصمیم‌گیری برای تحریم انتخابات را پرسیدم. محقق به‌طور مختصر دلایلی را بیان کرد؛ اما وقتی با اعتراض جدی‌تر من مواجه شد، خواست تا فردای آن روز در دفتر سیاسی او جلسه‌ای برگزار کنیم تا موضوع از نزدیک بررسی شود.

جلسه در دفتر سیاسی محقق از ساعت نُه تا نزدیکی ظهر دوام کرد. تقریباً همه‌ی اعضای گروه انتخاباتی او حضور داشتند. در پایان، محقق اعلام کرد که از تحریم انتخابات دست می‌کشد و در پاسخ به این سوال که در هوتل انترکانتنتال سوگند

خورده‌اند، با خنده گفت: از این‌گونه سوگندها در افغانستان ده‌ها بار خورده شده است!

قبل از این‌که جلسه‌ی این روز برگزار شود، صحنه‌ی جالب دیگری نیز اتفاق افتاد که برای من از اهمیت زیادی برخوردار بود. پسر سید حسین عالمی بلخی که یکی از مخالفان مزاری در دوران مقاومت کابل بود، به دلیل داوطلبی در نشر منشور انتخاباتی و سایر اوراق تبلیغاتی محقق به دفتر او آمد. من وی را نمی‌شناختم. کتابی در دست خود داشت که روی آن نوشته بود «منشور عدالت». این عنوان برای من جالب بود. قبلاً شنیده بودم که مجموعه‌ای از پیام‌ها و موضع‌گیری‌های محقق در برابر نشریه‌های «امروز ما» و «عصری برای عدالت» در کتابی به نام «منشور عدالت» به چاپ رسیده است. به محض این‌که کتاب را از دست وی گرفتم تا تورق کنم، محقق که در چوکی سمت راستم نشسته بود، فوری آن را از دستم گرفت و با خنده گفت: این‌ها را نخوان که خوب نیست. من هم با شوخی کتاب را از دستش دوباره گرفتم و گفتم: نه، این کتاب خوبی است و من می‌دانم که آغا سید آن را تصادفی نیاورده و هدفی داشته است. کتاب را به‌رغم اصرار محقق و پسر سید حسین عالمی بلخی دوباره مسترد نکردم. وقتی به فصل خاطره‌های دوران «امروز ما» و «عصری برای عدالت» در این کتاب رسیدم، هدیه‌ی آغا سید به عنوان یک مأخذ خوب مورد استفاده‌ام قرار گرفت و اکثر اسنادی را که به مشکل می‌توانستم پیدا کنم، از این کتاب به دست آوردم.

***

در جریان انتخابات با اخلاق و روحیه‌ی فردی محقق بیش‌تر آشنا شدم. برخلاف ظاهر، وی را آدم باجرأت و شجاعی نیافتم و بارها احساس کردم که در مواقع بحران، دچار دست‌پاچگی و اضطراب می‌شود و اغلب تصمیم‌هایی که می‌گیرد بیش‌تر از شجاعت و محاسبه‌ی دقیق، محصول هراس‌زدگی و هیجان است. وقتی خواسته باشد جدی جلوه کند، اثرات آن را در چشمانش ظاهر می‌سازد. خشم گرفتن و جدی شدنش را غیرعادی می‌یافتم. مشورت در حضور جمع را به سختی قبول می‌کرد و مشورت در تنهایی و فردی را به سختی رد می‌کرد. از متنفذان اجتماعی و روحانیون به شکل پنهان می‌ترسید و در هر فرصت، انتظار داشت که دست‌آوردهایش را کسی به رسمیت بشناسد و روی آن معامله کند. زمانی با همین برداشت، برای او گفتم که خوب نیست با مردم و احساسات و عواطف آن‌ها مانند باغبانی برخورد کنیم که باغش را مراقبت می‌کند تا میوه‌هایش برسند و به محض رسیدن، تلاش دارد که قبل از خراب شدن بازار آن‌ها را به فروش برساند.

در مقایسه با خلیلی، محقق را در آداب معاشرت ضعیف‌تر می‌یافتم و احساس

می‌کردم که برای مخاطبان خود حرمت اندکی قایل است. در جریان کار مشترک بود که دیدم افرادی با ظاهر آراسته و ادعاهای بلند روی دستان او می‌افتیدند و دستان او را می‌بوسیدند و او هم با حالتی خاص از این رفتار رضایت نشان می‌داد و دستانش را با طور عامدانه بلند می‌گرفت تا افراد در بوسیدن میلی بیش‌تر پیدا کنند. بعدها بازی کردن با کانال‌های تلویزیونی از طریق ریموت کنترل یا مصروف شدن با تلفون‌های ضروری و غیرضروری را نیز بخشی از بی‌اعتنایی او به مخاطبانش یافتم.

از ریخت‌وپاش‌های محقق نیز زیاد می‌گفتند؛ اما احساس کردم که این ریخت‌وپاش‌ها بیش‌تر به نفع کسانی واریز می‌شود که رگ خواب محقق را پیدا کرده بودند و از زبانی خاص با او طرف می‌شدند. من نشانه‌ای ندیدم که ریخت‌وپاش‌های محقق به انجام برنامه‌ای مفید یا رسیدگی به امری ارزشمند اختصاص یافته باشد. محقق، به مراتب بیش‌تر از خلیلی، از نظام‌مند شدن امور و فعالیت‌هایش خودداری می‌کرد. حلقه‌ی مشاوران برای او تنها استفاده‌ی موقتی داشتند و به محض این‌که در یک امر گروهی از مشاوران خود را اضافی احساس می‌کرد، از آن‌ها با بی‌اعتنایی دور می‌شد. در چند نوبت شاهد بودم که برخی از اطرافیان دوران جهاد خود را با الفاظی زشت و خشونت‌آمیز سرزنش می‌کرد؛ اما همین افراد، باری دیگر، با افتیدن روی دستان او و بوسیدن آن‌ها، رابطه‌ی‌شان را دوباره ترمیم می‌کردند.

بی‌مبالاتی محقق در رابطه با موقعیت سیاسی‌اش را یک‌بار در جریان دیداری شاهد بودم که با سفیر ناروی تنظیم کرده بودیم. سفیر ناروی با من رفاقت شخصی داشت و از همکاری من و محقق در رقابت‌های انتخابات ریاست جمهوری نیز باخبر بود. برای دیدار او با محقق وقتی را تنظیم کردیم که رأس ساعت یک بعد از ظهر در دفتر سیاسی محقق در جمال‌مینه برگزار می‌شد. سفیر در وقت معین رسید؛ اما محقق در دفتر نبود و وقتی تماس گرفتیم گفتند که رفته است منزلش تا بخوابد. ناگزیر برای سفیر عذر آوردم که در تعیین جا ناهماهنگی صورت گرفته و محقق در اقامت‌گاه خود منتظر ما است. با او رفتیم منزل محقق در پل سرخ. گفتند محقق خواب است. از محافظانش خواستم که وی را از آمدن سفیر اطلاع دهد. دو سه بار رفت‌وآمد صورت گرفت و من و سفیر در سالن عمومی منتظر ماندیم. در جریان این توقف، برای توجیه تأخیر در دیدار، برای سفیر از مصروفیت‌های محقق و بیدارخوابی‌های او گفتم و از این‌که وقفه‌های اندکی را که در اختیار دارد، برای رفع خستگی استفاده می‌کند. این‌ها صرف برای آن بود که وی تأخیر محقق را حمل بر بی‌اعتنایی نکند. حدود پانزده دقیقه طول کشید تا یکی از محافظان آمد و از ورود محقق خبر داد. محقق وارد شد. سرش

برهنه بود و لباس سفیدی بر تن داشت و در حالی‌که ریش و موهای سرش را در حالت خواب‌آلودگی با دست مالش می‌داد، به سوی سفیر نزدیک شد و با او دست داد و روی کوچ نشست. سفیر عذر خواست که مزاحم استراحت محقق شده است و گفت که از مصروفیت‌ها و مشکلات کارش باخبر است و احساس افتخار می‌کند که توانسته است با او دیدار کند.

***

پیروزی در انتخابات ۱۳۸۳، به‌طور هم‌زمان نقطه‌ی اوج و عزیمت در کارنامه‌ی سیاسی محقق محسوب می‌شود. وی در این انتخابات، هم‌چون فواره‌ای ظاهر شد که مرحله‌ی نهایی در عروج سیاسی خود را تجربه کرده بود. به نظر می‌رسد افول و فروکش کردن نقش و تأثیر سیاسی محقق در جامعه‌ی هزاره و سیاست افغانستان نیز با همین انتخابات گره خورد. خودش نیز در یکی از مصاحبه‌های جالبی که با تلویزیون طلوع داشت، با یادآوری کارنامه‌های زندگی‌اش گفت به همه‌ی آرزوهای زندگی خود رسیده است و دیگر آرزویی ندارد که برآورده نشده باشد. وی در این مصاحبه از جهاد و مبارزه و مقاومت و تصدی وزارت داخله در مزارشریف و معاونت ریاست جمهوری و وزارت پلان در اداره‌ی کرزی و ایستادن در مقام کاندیداتوری ریاست جمهوری در انتخابات و داشتن هفده فرزند یاد کرد که می‌توانند مایه‌ی رضایت او محسوب شوند.

مشارکت جوانان کابل در کمپاین‌های انتخاباتی محقق پدیده‌ی قابل توجهی بود. صدها تن از این جوانان با شور و هلهله‌ی چشم‌گیر در کمپاین‌های او حضور می‌یافتند و همین گروه بعد از انتخابات نیز مدتی را در مراسم‌های سخنرانی او با همان رویکرد دوران انتخابات ظاهر می‌شدند. کف زدن و سوت‌کشیدن در سخنرانی‌های محقق جای صلوات و تکبیر را گرفته بود که این خود استحاله‌ی بزرگی را در هنجارهای اجتماعی ـ مذهبی جامعه‌ی هزاره نشان می‌داد. پُررنگ بودن حضور سیاسی محقق در زیر چهره‌ی روحانی‌ای که برای خود قایل بود، رقیبان مذهبی او را از کاربرد حربه‌ی تکفیر و تفسیق نیز محروم می‌کرد. ظاهراً همین هویت دووجهی محقق برای هواداران او در میان نسل جوان هزاره نیز چتر بزرگی فراهم کرده بود.

محقق در انتخابات پارلمانی که در سال ۱۳۸٤ برگزار شد، بازهم به نمایندگی از مردم کابل در انتخابات شرکت کرد و بیش‌تر از پنجاه‌و دو هزار رأی گرفت. این در حالی بود که بیش‌تر رقیبان سیاسی او با کم‌تر از چهار هزار رأی وارد پارلمان شده بودند. جمیل کرزی با دو هزار و شش‌صد و دو رأی یکی از پنج نماینده‌ی کابل بود

که پایین‌تر از سه هزار رأی داشت و هفت نفر دیگر نیز همه کم‌تر از سه‌هزار و پنج‌صد رأی را به دست آورده بودند. تنها دو نفر بالاتر از سه‌هزار و پنج‌صد رأی داشتند. به این ترتیب، میزان آرای محقق برای هزاره‌ها، در بالاترین معیار، به معنای از دست دادن حداقل یازده کرسی نمایندگی قدرتمند در پارلمان بود؛ اما وی از آرایی که به دست آورده بود، در پارلمان اول استفاده‌ی درستی نتوانست و چه بسا که از رهبری و مدیریت نمایندگان هزاره در مجلس نمایندگان نیز عاجز ماند.

محقق در جریان انتخابات هیأت رییسه‌ی پارلمان، با یک توافق سیاسی، از عبدالرب رسول سیاف در برابر یونس قانونی حمایت کرد. گفته می‌شد که بخشی از توافق این بوده است که هواداران سیاف بالمقابل از کاندیداتوری او در مقام معاونت اول پارلمان حمایت کنند. این توافق نیز صبغه‌ی عملی نگرفت. وقتی سیاف در برابر قانونی شکست خورد، هواداران وی نه‌تنها از کاندیداتوری محقق در مقام نایب اول پارلمان، بلکه به حیث دست‌یار نایب اول نیز حمایت نکردند و محقق را بار دیگر با شکست سختی روبه‌رو ساختند. شاید هیچ ضربه‌ای در زندگی سیاسی محقق، بیش‌تر از هتک حیثیت شدن او در جریان کارش در این مرحله خردکننده نبوده باشد. برخی از نزدیکان محقق این امر را نشانه‌ی عدم اعتمادبه‌نفس او تعبیر می‌کردند و بعد از این مرحله به تدریج از وی فاصله گرفتند.

محقق در انتخابات هیأت اداری پارلمان، از کاندیداتوری احمد بهزاد که از همراهان نزدیک او بود، حمایت نکرد و حتا گفته می‌شد که برای ناکام ساختن او تلاش کرد. این موضع محقق، احمد بهزاد و جمعی دیگر از نمایندگان پارلمان را به موضع مخالف وی کشاند و باعث شد که صف متحدان او به عده‌ی قلیلی کاهش یابد که دارای هیچ‌گونه موثریتی خاص در تعامل‌های درون پارلمانی به حساب نمی‌رفتند.

***

حمایت محقق از سیاف، وی را با انتقادهای گسترده‌ای در میان هزاره‌ها مواجه ساخت. هزاره‌ها سیاف را به دلیل نقشی که در جنگ‌های کابل، به‌خصوص در جریان فاجعه‌ی افشار داشت، محکوم می‌دانستند و همراهی محقق با وی را نوعی عقب‌گرد نسبت به آرمان‌ها و خواسته‌های سیاسی خود تلقی می‌کردند. ناراحتی هزاره‌ها در برابر محقق به گونه‌های مختلف ظهور کرد. در داخل کابل شب‌نامه‌های زیادی علیه او پخش شد و گروه‌های کثیری از مردم به‌طور مستقیم به منزل و دفتر سیاسی‌اش رفته و او را مورد بازخواست قرار دادند.

برخی از همراهان محقق، اقدام او را با این توجیه حمایت می‌کردند که گویا با این

ائتلاف دشمنی سیاسی پشتون‌ها و هزاره‌ها رفع شده و در بهبود روابط اجتماعی هزاره‌ها و پشتون‌ها نیز کمک می‌کند. این عده استدلال می‌کردند که جنگ‌های کابل عمدتاً از سوی شورای نظار رهبری می‌شد، حال آن‌که سیاف به‌جز چند جنگ اول، به‌طور مستقیم با هزاره‌ها درگیری نداشت. هواداران محقق ده‌ها دلیل گردآوری کرده بودند که همراهی محقق با سیاف را توجیه کنند، اما هیچ‌کدام این دلایل در رفع حساسیت‌های عامه به زیان تصمیم محقق مؤثر تمام نشد.

عده‌ای از هواداران محقق حساسیت‌های عامه در برابر ائتلاف او با سیاف را ناشی از تحریکاتی می‌دانستند که به زعم آن‌ها توسط من سازماندهی شده بودند. محقق نیز حساسیت‌های خود را در مواقع مختلف بروز داده و در پاره‌ای از موارد الفاظ رکیک و خشم‌آگین نیز بر زبان رانده بود. شبی به پیشنهاد جمعی از دوستانم که با محقق نیز رابطه‌ی نزدیکی داشتند، به مهمانی محقق رفتم. جمعی از شخصیت‌های اجتماعی و چهره‌های روشنفکری نیز در منزل او بودند. صحبت در یک فضای دوستانه و صمیمانه آغاز شد و محقق یکی از انتقاداتش را به سخنی راجع ساخت که در منزلش، در حضور شخصیت‌ها و رجال هزاره و شیعه او را به دراکولا تشبیه کرده بودم که گویا آرای مردم را ضایع می‌سازد و انتقاد دومش مربوط به شب‌نامه‌هایی بود که علیه او پخش شده بودند. من در رد این اتهام استدلال کردم و گفتم که وقتی مردم از محقق حمایت می‌کردند، حمایت‌شان به آگاهی سیاسی مردم نسبت داده می‌شد، نه به نقش یا حمایت من. حالا که مردم انتقاد و اعتراض کرده‌اند بازهم باید گفته شود که مردم آگاهانه عمل کرده‌اند، نه این‌که به تحریک من وارد عمل شده‌اند. من اعتراف کردم که با ائتلاف او مخالف بوده‌ام؛ اما در تحریک یا جهت دادن مردم نقشی نداشته‌ام و مردم با تشخیص و قضاوت خودشان عمل کرده‌اند و این عمل آن‌ها هیچ ارتباطی با من نداشته است.

محقق قضیه را با یک فکاهی ادامه داد و گفت:

«سیدی در دوران جهاد نزدم آمد و گفت که مردم هر چه را گم می‌کنند مرا به دزدی متهم می‌کنند. من گفتم: باکی ندارد. وقتی تو دزدی نکرده‌ای مهم نیست که مردم بیهوده تو را متهم می‌کنند. سید گفت: اما مشکل این است که همان شیء دزدی‌شده از خانه‌ی من پیدا می‌شود!»

محقق گفت: حالا هم شاگردان معرفت با شب‌نامه دستگیر می‌شوند! وی از شب‌نامه‌هایی نیز یاد کرد که علیه سید مصطفی کاظمی پخش شده بود و ادعا کرد که این حرکت‌ها از سوی من و دوستانم سازماندهی می‌شوند. محقق با گفتن این فکاهی و تبصره با صدای بلند خندید.

در پاسخ محقق من نیز فکاهی‌ای گفتم که وضعیت را نامساعد ساخت:

«سید دیگری بود که وارد منزل یک زن شد. زن نان می‌پخت و در حالی که خود را برای پختن نان خم می‌کرد، بادی صادر کرد و وقتی برخاست شروع کرد به کوفتن طفلی که روبه‌رویش نشسته بود. سید که وضعیت را این‌گونه دید، دو سه باد از خودش صادر کرد و شروع کرد به کوفتن طفل. زن اعتراض کرد که چرا طفل بیچاره را می‌زند. سید گفت: چه می‌موفاموم بیکی، ما گفتوم که تپک‌خور تیز همی یه. هر کس که تیز زد د سر ازی تب مونه!»

تا این حرف را گفتم، محقق فوری از جایش برخاست و گفت: برویم که غذا آماده است! تا پایان غذا دیگر هیچ حرف جدی‌ای به میان نیامد و همه ساکت بودیم.

***

محقق در دوران حضور خود در پارلمان اول هیچ‌گونه عملکرد برجسته‌ای نشان نداد که بیانگر مدیریت سیاسی قدرتمند او باشد. تهاجم کوچی‌ها بر مناطق هزاره‌نشین دایمیرداد و بهسود، چالش عمده‌ای بود که پس از سال ۱۳۸۵ به‌طور مستمر و بی‌وقفه دوام یافت.[۱] محقق در این دوران اقدام خاصی نکرد که برای هزاره‌ها قناعت خلق کند و یا در حل مشکل آنان با کوچی‌ها مؤثر تمام شود. یک‌بار در سال ۱۳۸۷، وقتی تهاجم کوچی‌ها در دایمیرداد و بهسود به یک فاجعه‌ی انسانی بزرگ تبدیل شد و ده‌ها تن کشته و هزاران آواره به‌جا گذاشت، محقق به اعتصاب غذایی روی آورد و بیش از یک هفته بر این اعتصاب خود باقی ماند. در ادامه‌ی این وضعیت، بیش از صد هزار نفر از هزاره‌های کابل در اعتراض به تهاجم کوچی‌ها تظاهرات کردند و در پایان تظاهرات خود از محقق نیز درخواست کردند تا به اعتصاب خود پایان دهد. تهاجم کوچی‌ها در سال بعد نیز ادامه یافت و بازهم به فاجعه منجر شد و هزاران خانوار مجبور شدند خانه و زمین‌های خود را ترک کنند. در سال ۱۳۸۹، محقق با عده‌ای از اعضای پارلمان به تحصن دست زدند و در بیرون پارلمان نشستند. این تحصن نیز به کاستن از خشونت و رفتارهای غیرمدنی کوچی‌ها یا موضع دولت برای حل این معضل تأثیری نگذاشت.

مشکل واحدهای اداری، بی‌توجهی دولت در برابر سهولت‌ها و امکانات رفاهی هزاره‌ها در دشت برچی، برخوردهای متعصبانه و تبعیض‌آلود در برابر دانش‌جویان هزاره در دانشگاه‌ها، عدم رسیدگی به وضعیت معیشتی و انکشافی در هزاره‌جات همه بیانگر عدم مؤثریت نقش محقق در مقام برجسته‌ترین چهره‌ی سیاسی هزاره‌ها در پارلمان بود.

***

دانش‌آموزان معرفت که انجمن جوانان کابل را در سال ۱۳۸۱ ایجاد کرده بودند، در انتخابات ریاست جمهوری با آمادگی و سازمان‌دهی خوبی اشتراک کردند. مکتب معرفت در جریان برگزاری انتخابات، یکی از مراکز رأی‌گیری بود و اعضای انجمن جوانان کابل در انتظام بخشیدن امور انتخاباتی نیز با مأمورین انتخابات کمک کردند.

بعد از انتخابات ریاست جمهوری، محقق از من دعوت کرد که هم خودم به حزب او بپیوندم و هم از دانش‌آموزان دعوت کنم که شامل حزب وی شوند. تا آن زمان، لیسه‌ی عالی معرفت به‌طور رسمی ثبت وزارت معارف نشده و در برنامه‌های خود به گونه‌ی مستقل عمل می‌کرد. پیشنهاد محقق در جلسه‌های هیأت اداری معرفت و دانش‌آموزانی که در انجمن جوانان کابل عضویت داشتند، مورد بحث و بررسی قرار گرفت. هیأت اداری تصویب کرد که مکتب از هرگونه ارتباط رسمی با احزاب و جریان‌های سیاسی برکنار نگه داشته شود؛ اما دانش‌آموزان آزاد گذاشته شدند که تصمیم نهایی را خودشان بگیرند و تا جایی که فعالیت‌های جنبی آنان مزاحم درس و برنامه‌های آموزشی مکتب نشود، با ممانعتی روبه‌رو نشوند.

محقق به دلیل نقشی که در انتخابات ریاست جمهوری بازی کرد، از محبوبیت زیادی در میان جوانان، از جمله در میان دانش‌آموزان معرفت برخوردار شده بود. با این‌هم، اعضای انجمن جوانان کابل پیشنهاد کردند که برای آشنایی بیش‌تر با محقق، از نزدیک با وی دیدار کنند و در مورد دیدگاه‌ها و اهداف سیاسی او سوال و جوابی داشته باشند تا بعد در مورد پیوستن به حزب او تصمیم بگیرند.

زمینه‌ی این ملاقات فراهم شد و محقق نیز بیش از پنجاه نفر از دختران و پسران انجمن جوانان کابل را با گرمی استقبال کرد. در برگشت از دیدار با محقق، جلسه‌ی عمومی انجمن جوانان کابل برگزار شد و نتیجه‌ی آن در یک جمله‌ی کوتاه برای من ابلاغ شد:

« محقق را به عنوان یک رهبر سیاسی جامعه احترام می‌کنیم؛ اما در فعالیت‌های حزبی‌اش سهیم نمی‌شویم.»

من این پیام را در پاسخ به دعوت محقق برای او ابلاغ کردم. محقق نیز بدون هیچ‌گونه واکنشی خاص، از کنار این حادثه گذشت. این پایان همکاری‌های مستقیم سیاسی من با محقق بود؛ اما رابطه و مشورت‌هایی که در پاره‌ای از امور لازم می‌افتاد، در سال‌های بعد نیز ادامه یافت.

«می‌خواهم برای مردم و به‌خصوص دموکرات‌های افغانستان بگویم: ایمان خویش را از دست ندهید. ایمان به کشور خویش، ایمان به جامعه‌ی خویش، و مهم‌تر از همه ایمان به مردم خود را از دست ندهید. به خاطری که بالاخره آن‌ها مایه‌ی قدرت شمایند. شما هستید به خاطری که آن‌ها هستند. آن‌ها برای شما قدرت می‌بخشند، آن‌ها برای شما اتوریته خلق می‌کنند، آن‌ها امیدها و آرزوهای خویش را در وجود شما می‌بینند. آن‌ها منبع الهام برای آینده‌ی شما هستند.»

(راس رید، رییس دفتر مؤسسه‌ی دموکراتیک ملی در افغانستان)

۳۳

شهروندفعال

هیأت مدیره‌ی لیسه عالی معرفت در اواخر خزان ۱۳۸٤ تصمیم گرفت با دعوت از عده‌ای از شخصیت‌های علمی، فرهنگی و اجتماعی، شورای سرپرستی لیسه‌ی عالی معرفت را به‌وجود بیاورد و امتیاز مکتب و سرمایه‌های آن را به‌طور رسمی وقف شورا کند. مبنای این تصمیم آن بود که رشد معرفت حاصل سهم‌گیری و مشارکت وسیع اجتماعی بوده و امتیازهای آن نیز متعلق به جامعه است.

رسیدن به این تصمیم وقت زیادی را در بر گرفت. حرف و استدلال‌های فروانی رد و بدل شد تا بالاخره نقطه‌نظرهای مختلف به‌هم نزدیک شدند. با این‌هم، توافق بر ایجاد شورای سرپرستی به عنوان هیأت امنای اجتماعی برای احراز امتیاز و مالکیت لیسه‌ی عالی معرفت یکی از نشانه‌های مثبت در اشتراک نظر میان کسانی بود که هیأت مدیره‌ی لیسه را تشکیل می‌دادند. بلافاصله پس از ایجاد شورا، اسناد مالکیت زمین مکتب به‌طور رسمی وقف شورا شد و در ارگان‌های مربوطه‌ی دولتی در سطح ناحیه‌ی سیزدهم ثبت شد. در اساسنامه‌ی شورا نیز درج شد که تمام اموال و جایداد منقول و غیرمنقول لیسه‌ی عالی معرفت به شورای سرپرستی تعلق داشته و هیچ فردی و در هیچ حالتی نمی‌تواند دعوای مالکیت فردی بر لیسه‌ی عالی معرفت و جایداد و امکانات آن را داشته باشد. عضویت در شورای سرپرستی نیز فاقد هرگونه امتیاز مادی دانسته شد و اعضای شورا ملزم شدند که در صورت کسری بودجه، در حل مشکلات مکتب سهم بگیرند.

برنامه‌ی حمایت از تعلیم دانش‌آموزان فقیر و بی‌بضاعت، به‌خصوص دخترانی که به صنف‌های ارشد لیسه می‌رسیدند، از ابتدای فعالیت‌های لیسه‌ی عالی معرفت اجرا می‌شد؛ اما این برنامه به‌طور رسمی در اساسنامه‌ی شورا درج شد و در نخستین جلسه‌های شورا برای تصویب بودجه‌ی سالیانه، ده درصد از مجموع بودجه‌ی عادی لیسه به‌صندوق تعاونی معرفت برای حمایت از تعلیم دانش‌آموزان اختصاص داده شد.

در ترکیب شورای سرپرستی لیسه‌ی عالی معرفت، افرادی از شخصیت‌های اجتماعی، چهره‌های فرهنگی و هنری، استادان دانشگاه، اولیای دانش‌آموزان و معلمان مکتب عضویت یافتند. نخستین اشخاصی که در ترکیب شورای سرپرستی بیرون از هیأت اداری و تدریسی مکتب شامل شدند، عبارت بودند از: قسیم اخگر، انجنیر عباس نویان، حاجی عبدالعلی رضایی، حاجی جلال، نجیب‌الله مسافر، عبدالملک شفیعی، داود ناجی، عیسی رضایی، کریم سروش، انجنیر رضا ناوری، انجنیر محمدعلی، سلطان‌علی پیمان، انجنیر ضیا و اسماعیل جاوید. از این جمع، عده‌ای به‌طور مستمر در جلسه‌ها شرکت کردند و در مدیریت و رهبری برنامه‌های مکتب سهم مستقیم و حضوری گرفتند و عده‌ای دیگر با مشورت یا کمک‌های جنبی از مکتب حمایت می‌کردند.

با تشکیل شورای سرپرستی زمینه برای پایه‌ریزی ساختار تشکیلاتی لیسه‌ی عالی معرفت نیز مساعد شد. بر اساس ساختار جدیدی که در جریان زمان صورت آن کامل‌تر شد، شورای سرپرستی در عالی‌ترین مرجع تصمیم‌گیری لیسه قرار گرفت. مدیریت مکتب نیز در بخش‌های اداری، اجرایی، مالی و آموزشی تقسیم شد و دیپارتمنت‌های مختلف در چوکات کمیته‌ی آموزش تعریف شد. بخش هنرهای زیبا که در سال ۱۳۸۳ با یک صنف رسامی به‌وسیله‌ی استاد شیرعلی[1] افتتاح شده بود، در جریان زمان به دیپارتمنت مستقلی تبدیل شد و برنامه‌های نقاشی، موسیقی، عکاسی و فلیم‌برداری زمینه‌ای شدند که استعدادهای دارای شَم هنری کشف و بارور شده و صدها قطعه اثر هنری خلق شد.

دانش‌آموزان با تقویت انجمن جوانان کابل و ایجاد شوراهای دانش‌آموزی، شورای انضباطی و پارلمان دانش‌آموزان در بخش‌های مختلف فعالیت‌های لیسه مشارکت خویش را گسترش دادند. قسمت بزرگی از برنامه‌های جنبی مکتب با سهم‌گیری خود دانش‌آموزان انجام می‌یافت و لیسه نیز بیش‌تر برنامه‌هایش را از طریق مراجع مختلف دانش‌آموزی به منصه‌ی اجرا می‌گذاشت. مشارکت دانش‌آموزان درواقع، مقدار هنگفتی از مصارف اقتصادی را که مربوط به نیروهای بشری می‌شد، از دوش لیسه برداشت و

تمام این برنامه‌ها با سهم‌گیری داوطلبانه و فعال دانش‌آموزان انجام می‌یافت.

انجمن جوانان کابل از سال ۱۳۸۳ با راه‌انداختن برنامه‌های آموزش بزرگ‌سالان، صدها تن از افرادی را که به دلایل مختلف امکان اشتراک در برنامه‌های منظم لیسه را نداشتند در صنف‌های شبانه تنظیم کرد و مدیریت این برنامه را در دست گرفت. اعضای انجمن در سال‌های بعد موفق شدند مکتب‌ها و مراکز آموزشی مستقلی را در بخش‌های مختلف غرب کابل به راه انداخته و گروه کثیری از دانش‌آموزان را پرورش دهند.

***

پارلمان دانش‌آموزان ابتکاری بود که در سال ۱۳۸۲ روی دست گرفته شد. هدف از ایجاد این پارلمان آشنا ساختن دانش‌آموزان با نورم‌ها و تمرین‌های دموکراتیک بود؛ اما در ضمن آن تلاش می‌شد مشارکت دانش‌آموزان در عرصه‌ی مدیریت و بهبود برنامه‌های آموزشی و تربیتی مکتب نیز جلب شود. جلسه‌های پارلمانی فضای روابط دانش‌آموزان با استادان و اداره را نیز از صورت سنتی آن که بیش‌تر صبغه‌ی استبدادی داشت، بیرون می‌آورد و رابطه‌ی دموکراتیکی میان دانش‌آموزان و هیأت آموزشی و اداره‌ی لیسه خلق می‌کرد. تقویت روحیه و جرأت دانش‌آموزان در مقابله با چالش‌هایی که در روابط اجتماعی مواجه می‌شدند از اهداف دیگر این برنامه محسوب می‌شد.

برخی از معلمان لیسه در ابتدای اجرای این طرح در برابر آن به سختی واکنش نشان داده و معتقد بودند که با این کار اتوریته‌ی معلمان در برابر دانش‌آموزان خرد می‌شود. جمعی از معلمان حاضر نشدند در اولین جلسه‌هایی که با عنوان پارلمان دانش‌آموزان برگزار می‌شد، اشتراک کنند. دانش‌آموزان نیز به‌رغم آموزش‌های اولیه‌ای که می‌یافتند، در جلسه‌های ابتدایی، انتقادها و پیشنهادهای خود را به شکلی ناشیانه مطرح می‌کردند. مثلاً در نقد از شیوه‌ی برخورد یک معلم در صنف درس یا بیان ضعف و ناتوانی‌های وی بدون هیچ‌گونه تعارف و پوشش کلامی می‌گفتند که معلم ما دانش‌آموز را «وحشیانه» زد، یا معلم «بی‌سواد است»، یا «بدون آمادگی وارد صنف می‌شود» و یا «وقت دانش‌آموز را تلف می‌کند».

در یکی از جلسه‌های پارلمانی که سال ۱۳۸٤ برگزار شد، نماینده‌ی یکی از صنف‌ها هیأت اداری لیسه‌ی عالی معرفت را متهم به خیانت کرد و گفت که با استخدام معلمان بی‌کفایت و بی‌سواد با سرنوشت جوانان بازی می‌کنند. برخی از دانش‌آموزان اصطلاحاتی هم‌چون دروغ‌گویی، ریاکاری، پنهان‌کاری، دورویی، تعصب، معامله‌گری، بی‌سوادی، دیکتاتوری و امثال آن را به صراحت و جدیت در برابر معلمان و هیأت اداری لیسه به‌کار می‌بردند و این امر برای اغلب معلمان گران تمام می‌شد.

معلمان و هیأت اداری لیسه مکلف بودند که در برابر دانش‌آموزان، به هر حال، از خود دفاع کنند و به انتقادهای آنان با اعصابی سرد و آرام پاسخ گویند و اگر احیاناً به کاستی و اشتباه پی می‌بردند، معذرت‌خواهی کنند. برخی از معلمان و اعضای هیأت اداری لیسه این سعه‌ی صدر را نشان می‌دادند و دانش‌آموزان را تشویق می‌کردند؛ اما برخی دیگر با واکنش‌های خشن و تند خود به ارعاب دانش‌آموز می‌پرداختند و عده‌ای نیز از دانش‌آموزان در صنف درس یا در موقع امتحانات انتقام می‌گرفتند.

در پارلمان دانش‌آموزان دو نفر نماینده‌ی منتخب دانش‌آموزان راه می‌یافتند. این نمایندگان وظیفه داشتند که پیشاپیش تمام نظرهای صنف خود را در رابطه با کارکرد معلمان، هیأت اداری، شورای دانش‌آموزان، شورای انضباطان و بخش‌های مختلف دیگر جمع‌آوری کنند و به‌صورت فشرده و مستدل در جلسه‌ی پارلمانی طرح کنند. گاهی برخورد خشن و انتقام‌جویانه‌ی برخی از معلمان یا اعضای اداری باعث ترس دانش‌آموزان شده و آن‌ها را از گرفتن مسؤولیت نمایندگی صنف باز می‌داشت؛ اما در جریان زمان با اصلاح فضای جلسه‌های پارلمانی و رشد تجربه‌ی دانش‌آموزان و معلمان برای رفتار مناسب در این جلسه‌ها، وضعیت بهبود یافت و جلسه‌های پارلمانی به یکی از جلسه‌های آموزنده و مؤثر در برنامه‌های معرفت تبدیل شد.

شورای دانش‌آموزان نیز برای اصلاح و بهبودی برنامه‌های خود افت و خیزهای فراوانی را شاهد شد. این شورا با تجربه‌هایی که می‌اندوخت اساسنامه و ساختار تشکیلاتی خود را به‌طور مداوم مورد بازنگری و تجدید نظر قرار می‌داد تا قدرت عمل و تأثیر آن افزایش یابد. به همین‌ترتیب، شورای انضباطان راه درازی را طی کرد تا اندک‌اندک با شیوه‌ی برخورد مؤثر و فعال خود آشنایی پیدا کند و اتوریته‌ی خود را در نظام آموزشی و تربیتی مکتب احراز کند.

یکی از تجربه‌های لیسه‌ی عالی معرفت در بخش مشارکت دانش‌آموزان، به دلیل مدیریت و رهبری ناموفقی که صورت گرفت، به ناکامی منجر شد. با تشکیل شورای سرپرستی، قرار شد هشت نفر نماینده‌ی دانش‌آموزان که چهار دختر و چهار پسر بودند، با انتخاب آزادانه و عمومی دانش‌آموزان وارد هیأت رهبری شورای سرپرستی شوند. این برنامه با هیجان فراوان مورد استقبال دانش‌آموزان قرار گرفت و در اولین دور هشت نفر از این دانش‌آموزان که بالاترین آرای دانش‌آموزان را به خود اختصاص داده بودند، وارد شورای سرپرستی شدند.

اعضای شورای سرپرستی اغلب با نوعی مسامحه در برابر مشکلات و نارسایی‌ها به هم‌دیگر کمک می‌کردند تا به مسایل رسیدگی شود. نمایندگان دانش‌آموزان

برعکس، تحت فشار افکار عامه‌ی دانش‌آموزان، درست مانند وکیلان پارلمان عمل می‌کردند و با استفاده از موقعیت نمایندگی خود از دانش‌آموزان، شورا را در همه‌ی تصمیم‌گیری‌های آن با چالش روبه‌رو می‌ساختند. مثلاً وقتی موضوعی در فهرست بحث داخل می‌شد که حدود روابط دانش‌آموزان و هیأت اداری یا معلمان را تعیین می‌کرد، نمایندگان دانش‌آموزان با قدرت تمام استدلال می‌کردند که موضوع به نفع دانش‌آموزان فیصله شود؛ اما چون اکثریت آرا به گونه‌ای اتخاذ می‌شد که با منافع آنی دانش‌آموزان سازگاری نداشت، نمایندگان در برگشت خود با فشار دانش‌آموزان مواجه می‌شدند که انتظار داشتند نمایندگان آن‌ها بر جریان تصمیم‌گیری به نفع آن‌ها تأثیر بگذارند. بحث‌هایی که در رابطه با میزان فیس یا هزینه‌های اضافی بر دانش‌آموزان صورت می‌گرفت و شورای سرپرستی با توجه به نیازهای کلی مکتب در مورد آن‌ها فیصله می‌کرد، اغلب با عدم رضایت دانش‌آموزان مواجه می‌شد و فشار آن‌ها نمایندگان را وادار می‌کرد که در جلسه‌ها با لحن و موضعی سخت ظاهر شوند.

بحران در روابط نمایندگان دانش‌آموزان در شورای سرپرستی رفته‌رفته این شورا را با وضعیت دشواری مواجه ساخت. نظر غالب در شورای سرپرستی و هیأت اداری مکتب این بود که حوزه‌ی فعالیت و اثرگذاری دانش‌آموزان و شورای سرپرستی از هم مجزا بوده و هر دوی آن‌ها در زیر یک چتر به‌هم نزدیک نمی‌شوند. در نتیجه، شورای سرپرستی با اتفاق آرا فیصله کرد که عضویت نمایندگان دانش‌آموزان در شورای سرپرستی لغو شود. از آن پس فعالیت دانش‌آموزان به‌طور مستقل در چوکات شورای دانش‌آموزان تنظیم شد و رابطه‌ی آنان با نظام و هیأت رهبری مکتب در زیرمجموعه‌ی نظام اداری و آموزشی قرار گرفت.

***

در سال ۱۳۸٤ دو تحول عمده در لیسه‌ی عالی معرفت اتفاق افتاد که از نظر آموزشی و ارایه‌ی الگوهای رفتار مدنی اهمیت فراوانی داشت.

در ابتدای سال ۱۳۸٤ تصمیم گرفته شد که دیپارتمنت نقاشی در مکتب به‌طور رسمی ایجاد شود و دو اتاق برای بخش گالری هنری اختصاص یابد. با این تصمیم، دیپارتمنت هنرهای زیبا که یک سال قبل، به صورت یک صنف ساده‌ی رسامی توسط شیرعلی حسینی آغاز شده و در کم‌تر از یک سال فضای هنری زیبایی را در مکتب خلق کرده بود، به یک بخش مستقل و مهم تبدیل شد.

در تحولی دیگر، برنامه‌ی پرهزینه‌ی روز معلم که همه ساله مبلغ هنگفتی را بدون موجب از کیسه‌ی دانش‌آموزان بیرون می‌ریخت، به گونه‌ای سازمان‌دهی شد که تأثیر آن

بیش‌تر و هزینه‌ی آن کم‌تر شود. این برنامه در سال ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ که تعداد دانش‌آموزان معرفت کم‌تر بود و در ساختمان‌های کرایی درس می‌خواندند، توجه خاصی را جلب نکرد. در سال ۱۳۸۳ که اولین برنامه‌ی تجلیل روز معلم در ساختمان جدید معرفت برگزار شد، مدیران مکتب به نکته‌ی تکان‌دهنده‌ای برخوردند که اساس یک آموزش، و به تبع آن، یک تغییر بزرگ در شیوه‌ی برخورد اهالی معرفت با امکانات قرار گرفت. در این سال تعداد دانش‌آموزان معرفت به حدود یک هزار و سه صد شاگرد رسیده بود. مطابق برنامه‌ی دانش‌آموزان، هر صنف با ابتکار و سلیقه‌ی خود محفل می‌گرفت و با صرف غذا و اهدای تحفه از معلمان خود تقدیر می‌کردند. دانش‌آموزان از خانه‌های خود غذاهای گوناگون تهیه کرده به صنف می‌آوردند؛ صنف را فرش می‌کردند، محیط را با گل تزیین می‌کردند، میوه و شیرینی تهیه می‌کردند و هر کدام آن‌ها برای معلمان خود هدیه‌های جداگانه تقدیم می‌کردند که از کارت تبریکی تا دسته‌ی گل یا پیراهن و کتاب را شامل می‌شد. در محاسبه‌ای که پس از برگزاری روز معلم در صنف‌های درسی صورت گرفت، معلوم شد که در یک تخمین، چیزی بیش‌تر از سه‌صد و پنجاه هزار افغانی در مراسم آن سال توسط دانش‌آموزان به مصرف رسیده بود.

این مصرف در حالی صورت می‌گرفت که در همان سال بالاترین میزان فیس سالانه‌ی یک دانش‌آموز معرفت، کمتر از دو هزار افغانی بود. یعنی با هزینه‌ی یک روز برنامه‌ی تجلیل از مقام معلم، بیش‌تر از یک‌صد و هفتاد دانش‌آموز می‌توانستند یک سال تمام در معرفت درس بخوانند. استدلال دانش‌آموزان این بود که در طول یک سال فقط یک روز از معلم خود تقدیر می‌کنند و خودشان هم در این خوشی شریک می‌شوند. آن‌ها هم‌چنین می‌گفتند که هزینه‌ی برنامه از یک شخص گرفته نمی‌شود، بلکه به‌طور جمعی در آن سهم گرفته شده و خانواده‌های دانش‌آموزان هم راضی‌اند.

روزهای زیادی در این مورد بحث‌وگفت‌وگو شد. عده‌ای از معلمان نیز مخالف هرگونه دخالت هیأت مدیره‌ی مکتب در این برنامه بودند و می‌گفتند که برنامه‌ی روز معلم توسط دانش‌آموز تجلیل می‌شود و دانش‌آموزان باید آزاد باشند که هرگونه می‌خواهند از معلمان خود تقدیر کنند.

یکی از کاستی‌های مهم دیگر این برنامه، هدایایی بود که برای معلمان تقدیم می‌شد. قسمت عمده‌ی این هدایا کارت یا گل‌های مصنوعی بودند که هر یک از معلمان دسته‌دسته از آن دریافت می‌کردند در حالی‌که هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌توانستند. کاستی دیگر این بود که بر اساس تعلقات خاص دانش‌آموزان، برخی از معلمان بیش‌تر تشویق می‌شدند و هدیه دریافت می‌کردند، حال آن‌که برخی دیگر از

هرگونه توجه محروم می‌ماندند. این وضعیت، برای معلمی که از چشم دانش‌آموز افتیده بود، خردکننده تمام می‌شد.

هیأت مدیره‌ی معرفت، انجمن جوانان کابل و شورای دانش‌آموزان به زودی نتیجه‌گیری کردند که این مصرف به هر حال، بیهوده و غیر ضروری است و می‌شود با مدیریتی بهتر هم هزینه‌های آن را کاهش داد و هم تأثیر آن را بیش‌تر کرد. طبق این نتیجه‌گیری، هزینه‌ی محفل، هرچند از دانش‌آموزان به‌طور انفرادی جمع می‌شد، سرمایه‌ای متعلق به جامعه بود و می‌شد از آن استفاده‌ی بهتری کرد.

تصمیم نهایی، تصمیم خوبی بود: قرار شد از سال بعد، تمام برنامه‌های تجلیل از معلم به‌طور جمعی از سوی شورای دانش‌آموزان برگزار شود و مدیریت آن نیز توسط همین شورا صورت گیرد. هم‌چنین گفته شد که به جای برنامه‌های متفرق و پراکنده، برنامه‌ی واحدی سازماندهی شود که شامل سخنرانی و سرود و خوشی و تجلیل از معلم به صورت دسته‌جمعی باشد.

سال ۱۳۸٤ لیسه‌ی عالی معرفت بیش‌تر از هژده‌صد دانش‌آموز داشت. به محاسبه‌ی سال‌های گذشته، هزینه‌ی روز معلم باید در این سال بالاتر از پنج‌صد هزار افغانی می‌شد. به جای آن شورای دانش‌آموزان در نظر گرفتند که خوراک ساده‌ای در حد یک پارچه کیک و یک گیلاس نوشابه برای پذیرایی از همه‌ی دانش‌آموزان و معلمان تهیه شود. برای معلمان نیز به‌طور دسته‌جمعی هدایایی آماده کردند که قابل استفاده بود. این هدایا نیز از سوی شورای دانش‌آموزان در محفل عمومی برای معلمان تقدیم شد. برنامه‌ی جالبی نیز اجرا شد که سخنرانی و شعر و موسیقی و طنز را در برمی‌گرفت.

در پایان برنامه، بر اساس محاسبه‌ی دقیقی که صورت گرفت، کمتر از چهل و هفت هزار افغانی در این مراسم به مصرف رسیده بود که هزینه‌ی آن برای هر دانش‌آموز چیزی در حد بیست‌وپنج افغانی می‌شد. جمعی از دانش‌آموزانی که توان پرداخت این مبلغ را نداشتند، از جانب شورای دانش‌آموزان معاف شدند.

بر اثر این برنامه، دانش‌آموزان نه تنها به نقش فعال مدیریتی خود آگاه شدند، بلکه یاد گرفتند که امکانات خود را چگونه می‌توانند به‌طور مفیدتر مورد استفاده قرار دهند.

***

انتخابات پارلمانی در سال ۱۳۸٤، یک سال بعد از انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد. لیسه‌ی عالی معرفت در این انتخابات از انجنیر عباس نویان، رییس شورای سرپرستی لیسه حمایت کرد. انجنیر عباس در بین مردم کابل و در حوزه‌ی

سیاست‌مداران مطرح چهره‌ی ناشناخته‌ای بود و کم‌تر کسی با نام و کارنامه‌های او آشنایی داشت. او پس از پیروزی مجاهدین در سال ۱۳۷۱، بیش‌ترین سال‌های عمرش را در ماسکو و امریکا سپری کرده بود. از سهم‌گیری مالی او در نشر ماهنامه‌ی «عصری برای عدالت» یا هفته‌نامه‌ی «انتخاب» نیز عده‌ی اندکی اطلاع داشتند. با این‌هم، جمع کثیری از روشنفکران و فعالان مدنی هزاره، به استناد وجهه‌ی روشنفکرانه‌ی او، در کمپاین‌های انتخاباتی‌اش سهم گرفتند و او را به عنوان یک چهره‌ی روشنفکری مورد حمایت قرار دادند.

صحنه‌های مبارزات انتخاباتی انجنیر عباس نویان، در نوع خود اولین تقابل آشکار میان چهره‌های سنتی و نسل جدید جامعه‌ی هزاره بود. چهره‌های سرشناسی از روشنفکران در کمپاین‌های انتخاباتی انجنیر عباس اشتراک داشتند که از آن جمله قسیم اخگر و دای‌فولادی سخنرانی‌هایی نیز به حمایت از او ایراد کردند. قسیم اخگر در یکی از سخنرانی‌های خود، تقلید را به میمون‌صفتی تشبیه کرد و با این سخن واکنش تندی را در میان حلقه‌های سنتی جامعه‌ی شیعه برانگیخت. تقلید بخش مهمی از اعتقادات سنتی جامعه‌ی شیعه است و تعبیر اخگر می‌توانست حمله‌ای جدی به ارکان این اعتقادات تلقی شود. با این‌هم، تیم انتخاباتی انجنیر عباس از ترکیبی برخوردار بود که می‌توانست فشار این واکنش اجتماعی را نیز تحمل کند.

گروهی از رقیبان انتخاباتی انجنیر عباس فتواهایی را نیز علیه او از مراجع مذهبی به دست آورده و در میان مردم نشر کردند. در این فتواها بدون این‌که نامی از انجنیر عباس برده شود، اشاره‌هایی وجود داشت که به سادگی می‌توانست او را به عنوان هدف اصلی در میان عامه‌ی مردم نشانه بگیرد.

عمده‌ترین رقیب انتخاباتی انجنیر عباس، سید مصطفی کاظمی[۲] بود که با پول و تبلیغات هنگفتی وارد میدان شده بود. برخی از اطرافیان کاظمی به نقل از وی ادعا می‌کردند که بیش از هشت‌صد هزار دالر را برای پیشبرد فعالیت‌های انتخاباتی خود مصرف کرده است. کمک‌های او برای ساختمان، فرش یا لوازم مختلف مساجد به حدی چشم‌گیر بود که هیچ یک از رقیبان انتخاباتی او جرأت نمی‌کردند هوس وارد شدن در آن حوزه را در سر داشته باشند. در برخی موارد این کمک‌ها از پنج تا بیست هزار دالر می‌رسید. پوسترهای انتخاباتی او به گونه‌های مختلف و در اندازه‌های گوناگون تمام نقاط شهر را پوشانیده بود. ده‌ها دفتر انتخاباتی در نقاط مختلف شهر ایجاد کرده بود که از مراجعین پذیرایی می‌کردند. تمام فعالان کمپاین انتخاباتی او معاش منظم روزانه و ماهانه دریافت می‌کردند و اوراق و پوسترهای تبلیغاتی‌اش به سرعت در تمام نقاط شهر پخش می‌شد.

کمپاین انتخاباتی انجنیر عباس، در برابر موج تبلیغاتی سید مصطفی کاظمی، به‌خصوص با پشتوانه‌ی عظیم مذهبی‌ای که در میان روحانیون سنتی داشت، تنها بر قشر جوان دانشگاهی تکیه می‌کرد و مخاطبان او نیز عمدتاً در میان همین قشر و عده‌ای از حامیان اجتماعی او قرار داشت. البته انجنیر عباس، حمایت از خط مشی سیاسی مزاری را نیز در کمپاین‌های انتخاباتی خود برجسته می‌ساخت و جمعی از اعضای تیم انتخاباتی او کسانی بودند که به‌طور آشکار از موضع سیاسی مزاری در میان هزاره‌ها سخن می‌گفتند و تبلیغ می‌کردند. به همین دلیل سید مصطفی کاظمی و انجنیر عباس نویان درواقع دو نقطه‌ی انتها در خط سیاسی جدید هزاره‌ها محسوب می‌شدند.

در هنگامه‌هایی که کمپاین انتخاباتی سید مصطفی کاظمی به سرعت راه خود را تا درون مسجدها و خانه‌ها باز می‌کرد و به نظر می‌رسید که وی از پیشتازترین مقام در میان کاندیدان پارلمانی برخوردار است، شب‌نامه‌ای با عنوان «زنگ خطر» در کابل پخش شد. در این شب‌نامه با اشاره به حمایت سید مصطفی کاظمی از احمدشاه مسعود و سیاف در برابر مزاری و مقاومت هزاره‌ها در کابل، هوشدار داده شده بود که وی با چهره‌ی دوست برای ارتکاب خیانت مجدد داخل جامعه‌ی هزاره شده و رأی دادن به او به معنای خیانت به خون مزاری و تمام قربانیان قیام کابل است.

این شب‌نامه‌ی کوتاه، با خطی درشت و ادبیاتی عامیانه نوشته شده بود. فردای پخش شدن این شب‌نامه، فضای تبلیغاتی کابل به گونه‌ای محسوس تغییر کرد. مردم به‌طور داوطلبانه به مراکز فوتوکاپی مراجعه کرده و هر یک به نوبه‌ی خود از این شب‌نامه ده‌ها نسخه‌ی جدید تکثیر و پخش می‌کردند. تا نزدیکی‌های ظهر هزاران قطعه از این شب‌نامه تقریباً در هر گوشه و کنار شهر کابل رسید و به تعقیب آن، مردم عکس‌های سید مصطفی کاظمی را در مناطق مختلف پاره کرده یا بر آن‌ها لجن و گِل پاشیدند.

در ظرف چند روز دیگر، ده‌ها نوع شب‌نامه‌ی دیگر از سوی مراجع و منابع مختلف، علیه سید مصطفی کاظمی پخش شد که موج حساسیت عظیم اجتماعی را در برابر او نشان می‌داد. دیوارها مملو از شعارهایی شده بود که خاطره‌های تلخ مردم از جنگ‌های کابل را تداعی می‌کرد. برخی از شب‌نامه‌ها به‌طور آشکار از ارتباط سید مصطفی کاظمی با جمهوری اسلامی ایران خبر داده و می‌گفتند که وی با پول ایران می‌خواهد جامعه‌ی هزاره را به نفع این کشور در برابر جامعه‌ی بین‌المللی قرار دهد. در نتیجه‌ی حساسیت عمومی، سید مصطفی کاظمی حتا یک سخنرانی موفق در غرب کابل برگزار نتوانست و هراس داشت که با حضور در میان مردم مورد حمله و تهدید فزیکی قرار خواهد گرفت.

فضایی که در مخالفت با سید مصطفی کاظمی ایجاد شد، کمپاین انتخاباتی انجنیر

عباس را نیز مجال داد تا با جدیت بیش‌تر به طرح خواسته‌ها و اهداف خود بپردازد. من در تیم انتخاباتی انجنیر عباس، به عنوان یکی از مدیران کمپاین او حضور داشتم و تقریباً در تمام محافل او سخنرانی می‌کردم.

وقتی نتیجه‌ی انتخابات اعلام شد، انجنیر عباس و سید مصطفی کاظمی در شمار کسانی بودند که با آرای اندک به مجلس نمایندگان راه یافتند.[۳] بعدها رقیبان انتخاباتی کاظمی ادعا می‌کردند که وی آرای خود را با تقلب و از طریق پرداخت رشوه به مأمورین کمیسیون مستقل انتخابات به دست آورده است. میزان پایین آرایی که او در حوزه‌های رأی‌گیری داشت، پیروزی او را به یک سوال جدی در میان مردم تبدیل کرده بود. اما اگر شایبه‌ی تقلب هم نمی‌بود، میزان آرایی که او در انتخابات به دست آورد، با هزینه‌هایی که برای جلب آرای مردم از طریق مسجدها و مراکز مذهبی انجام داده بود، تناسب نداشت.

سید مصطفی کاظمی، به هر حال، در میان سیاستمداران افغانستان از چهره‌های برجسته و توانمند محسوب می‌شد. وی تا زمانی که در یک حادثه‌ی انتحاری کشته شد، در عرصه‌ی درک، تحلیل و مدیریت مسایل سیاسی استعداد چشم‌گیری نشان داد. کاظمی، در رقابت‌های درون‌پارلمانی، به جناح یونس قانونی و اپوزیسیون حکومت نزدیک بود و در داخل پارلمان نیز قدرتمندترین و منسجم‌ترین گروه پارلمانی را رهبری می‌کرد.

***

انجنیر عباس، بعد از پیروزی، دفترش را به محل بحث و مشورت گروه کثیری از روشنفکران و فعالان مدنی تبدیل کرد. روزهای جمعه، افرادی از گروه‌ها و اقشار مختلف در این دفتر تجمع می‌کردند و روی مسایل گوناگون سیاسی و اجتماعی به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. در هر یک از این جلسه‌ها یک یا چند نفر از اعضای پارلمان یا وزرای کابینه نیز حضور می‌یافتند و عمدتاً به سوال‌های اشتراک‌کنندگان جلسه پاسخ می‌گفتند یا با آن‌ها در مورد مسایل مختلف گفت‌وگو می‌کردند.

جلسه‌های مشورتی دفتر انجنیر عباس دیری دوام نکرد، اما روی‌هم‌رفته زمینه‌ای شد تا چهره‌های مختلف سیاسی و مدنی با هم‌دیگر آشنا شوند و برخی از آن‌ها در فرصت‌های بعدی کارهای مشترکی را نیز با هم‌دیگر به راه اندازند. گروهی از فعالان سیاسی و مدنی هزاره از درون همین جلسه‌ها، حلقه‌ای را تشکیل دادند که با جلسه‌های منظم و هدفمند، بحث چند ماهه‌ای را برای تحلیل وضعیت سیاسی و تغییراتی که در جامعه رونما شده بود، به پیش بردند. این جلسه‌ها هم از نظر شیوه‌ی

مدیریت و بررسی مسایل و هم از نظر نتایج و اثرات فکری آموزندگی‌های زیادی داشت. وقتی نتیجه‌ی بحث این جلسه‌ها در یک جزوه‌ی هشتاد صفحه‌ای تنظیم شد، به نظر می‌رسید دیدگاه‌های افرادی که در مباحث اشتراک داشتند، نسبت به مسایلی فراوان در حوزه‌ی تحولات سیاسی و اجتماعی روشن‌تر شده بود.

این سند با برخی از روشنفکران سرشناس افغان از جمله دکتر سیما سمر، رییس کمیسیون مستقل حقوق بشر، دکتر رنگین دادفر سپنتا، وزیر خارجه، داکتر اعظم دادفر، وزیر تحصیلات عالی، حنیف اتمر وزیر معارف، کبیر رنجبر و رحمن اوغلی نماینده‌های پارلمان و گروهی از روزنامه‌نگاران و فعالان مدنی در میان گذاشته شد و زمینه‌ای به‌وجود آورد تا به منظور ایجاد یک جنبش یا حزب سیاسی دموکراتیک تلاش شود.

***

روز سه‌شنبه، نوزدهم ثور ۱۳۸۵، برای اولین‌بار در عمرم وارد نظارت‌خانه‌ی ولایت کابل شدم. البته نه به عنوان یک ژورنالیست یا مستنطق یا ناظر حقوق بشر، بلکه به عنوان یک مجرم یا حداقل یک متهم. حدود دو ساعت و سی دقیقه یا بیش‌تر از آن در نظارت‌خانه ماندم. تجربه‌ی جالب، اما دل‌آزاری بود. نمی‌گویم دسیسه یا توطیه‌ای در کار بود تا مرا از صنف درس و بحثم به آن محوطه‌ی چرکین و عفن و مزدحم بکشاند، اما نظامی که بیوروکراسی سنتی آن هنوز بر سرنوشت شهروندان حاکم است، ضمانتی ندارد که کسی را با این تجربه بیگانه نگه دارد.

***

زمستان ۱۳۸۱، وقتی حادثه‌ی تظاهرات دشت برچی علیه حوزه‌ی امنیتی پیش آمد، من مسؤولیت شورای ولایتی حزب وحدت در کابل و عضویت «شورای مردم» را داشتم. بعد از تظاهرات، مراجع مختلفی دست به کار شدند تا اصل حادثه را روشن سازند. کمیسیون مستقل حقوق بشر، برخی از مطبوعات، سازمان نظارت بر حقوق بشر، ارگان‌های دولتی و غیره هر کدام برای خود کار می‌کردند. اما واقعیت چه بود، چه عواملی در این تظاهرات دخالت داشت، آیا صحنه سازماندهی شده بود یا نه،... همه‌ی این‌ها حدس و گمان‌های زیادی را برانگیخته بود و افراد زیادی متهم می‌شدند که از دو جانب در تحریک حادثه نقش داشته‌اند. با این‌هم، هیچ مرجعی نتیجه‌ی تحقیقات و بررسی‌های خود را اعلام نکرد.

چندی بعدتر از این تظاهرات، حوزه‌ی جدیدی مرکب از افراد و افسران باتجربه‌ی پولیس به منطقه برگشتند و نه‌تنها با استقبال، بلکه همکاری زایدالوصف مردم مواجه

شدند. تقریباً برای سه سال بعد از آن حوزه‌ی دشت برچی با وجود نوپا بودن و کمی پرسونل و امکانات، و با وجود نامساعد بودن اراضی و سایر مشکلات ساحوی منطقه، نمونه‌ای از حوزه‌های موفق در تمام حوزه‌های کابل به‌شمار می‌رفت.

***

از تظاهرات بیش‌تر از سه سال می‌گذشت و در طول این سه سال هیچ‌کسی نام یا تعلق من با این تظاهرات را مورد پرسان قرار نداد. تا این‌که روز سه‌شنبه، نوزدهم ثور ۱۳۸۵ به آمریت حوزه‌ی سیزدهم امنیتی فرا خوانده شدم و بلافاصله ذریعه‌ی یک پولیسِ همراه به قوماندانی امنیه‌ی ولایت کابل اعزام شدم. در اتاق زیرزمینی قوماندانی امنیه دریافتم که به عنوان یکی از محرکین یا مظنونین «حادثه‌ی خشونت و غارت و چپاول حوزه‌ی چهاردهم» نامزد شده و باید به تحقیقات دادستان جواب دهم. دوسیه‌ی ضخیمی در برابر مسؤولین امنیتی گشوده بود و آن‌ها نیز در جریان صحبت با هم‌دیگر این دوسیه را «فوق‌العاده پیچیده و جنجالی» عنوان می‌کردند که «حل کردن آن کار آسانی نیست.»

هیچ نمی‌دانستم با کی طرف هستم و سرنوشتم را در این حادثه کدام مرجع تعیین می‌کند. مسؤولین امنیتی به دادستانی مرافعه‌ی ولایت کابل ارجاع کردند. دادستانی ولایت کابل می‌گفت که قضیه به دادستانی امنیت ملی مربوط می‌شود و باید به آن‌ها فرستاده شود. رفت و آمد میان شعبه‌های این ارگان‌ها با تمام کلمه‌های رنج‌آوری که بر زبان‌شان می‌رفت و از «محرک اصلی» و «دستگیری متهم» و «افراد مجرم و جنایتکار» و امثال آن یاد می‌شد، تا ساعت چهار عصر هیچ گرهی از کار باز نکرد و ساعت چهار و پانزده دقیقه مرا به نظارت‌خانه‌ی ولایت کابل تحویل دادند.

نظارت‌خانه‌ی ولایت کابل دروازه‌ی چوبی ضخیمی داشت که ارتفاع آن کم‌تر از یک و نیم متر بود و با قفل بزرگی بسته می‌شد. وقتی خواستند مرا داخل صحن نظارت‌خانه بیندازند، این دروازه را به اندازه‌ی سی سانتی‌متر به عقب فشار دادند و از لای درزی که با این فشار ایجاد شد، مرا به داخل رهنمایی کردند. نامم را روی دفتری نوشتند و مسؤول ضبط نام‌ها مبلغ سی افغانی از من دریافت کرد. با اشاره‌ی دست نشانم دادند که باید کدام طرف بروم.

داخل صحن نظارت‌خانه مملو از سطل‌های بزرگ آشغال بود که نمی‌دانم همان روز پر شده یا از روزهای قبل نیز مانده بودند. هزاران مگس به هوای استقبال از تازه‌واردان هر طرف می‌چرخیدند. آهسته‌آهسته داخل اتاقی شدم که پر از آدم‌های مختلف با شکل و قیافه‌های گوناگون بودند و هر یک به پهلویی خزیده یا دراز کشیده

و یا با گرفتن سر روی زانوها به سرنوشت خود چرت می‌زدند. با سلام و احترامی از میان زندانی‌ها راه باز کردم و به اتاق دیگری که در انتهای این اتاق مانند چهارخشتی مساجد قدیمی قرار داشت، رفتم. فکر می‌کردم هر چه جلوتر بروم با آدم‌های عاجزتر و بی‌آزارتر مواجه خواهم شد، همان‌هایی که از ترس زورمندترها نمی‌توانند دم دروازه‌ی اتاق که در کنار یکی دو تا پنجره‌ی کوچک تنها منفذ اتاق نیز محسوب می‌شود، جا بگیرند.

***

هوا فوق‌العاده حبس و عفن بود. پکه‌ای در سقف می‌چرخید، اما برای من که تازه وارد اتاق شده بودم، این پکه نیز مجالی برای تنفس آزاد فراهم نمی‌کرد. در وسط دو زندانی که با هم درد دل داشتند جای اندکی خالی بود که با سلام و اجازه آن را از خود ساختم و پایین نشستم. سر و صورت و لباسم که تازه از صنف درس بیرون آمده بودم برای زندانی‌ها هیچ جذابیتی خلق نکرد. گویی خودشان هم وقتی وارد این اتاق شده بودند بهتر از من لباس و سر و صورت تمیزی داشته‌اند.

تا پایین نشستم، سه چهار تا زندانی اطرافم را گرفتند و سر سخن را باز کردند. یکی پرسید: لالا چه جرم کدی؟ گفتم: خودم نمی‌دانم. یکی خندید و گفت: ما هم نمی‌دانیم، اما حتماً چیزی هست. گفتم: حتماً، تا چیزی نباشه پولیس کسی ره به نظارت‌خانه نمی‌اندازه. دیگری گفت: نی بابا، پیش پولیس جرم و بی‌جرم معنا نداره. وقتی گیرت کد می‌آره. یکی گفت: امشب سرته حتماً کل می‌کنن، با ای موی‌ها نمی‌مانن. دیگری پرسید: یک لک روپیه داری؟ گفتم: شاید داشته باشم، اما بری چه؟ گفت: اگه یک لک روپیه داشته باشی یا واسطیت قوی باشه، خوب، اگه نی، یادته خدا کنه.

بیش از بیست دقیقه در آن هوای عفن و خفه‌کننده تاب نیاوردم. اما در همین مدت ده‌ها قصه از ده‌ها سرنوشت شنیدم. یکی مانند من معلم بوده که به گفته‌ی خودش به خاطر یک دعوای حقوقی بیست‌ودو روز داخل نظارت‌خانه مانده است. یکی را نشان دادند که چندین ماه است بی‌سرنوشت در همان اتاق خوابیده است. اما از کسان دیگری نیز یاد شد که به اتهام چرس و تریاک و چاقوکشی و دزدی و امثال آن آورده شده‌اند.

در میان زندانی‌ها یکی را هم می‌گفتند دیوانه است. تا دهن باز می‌کرد فحش و دشنام می‌داد. گاهی بالای سطل‌های آشغال می‌رفت و گاهی جای را برای اذان مؤذن پاک می‌کرد و گاهی کاری دیگر. پولیس‌ها هر لحظه می‌رسیدند و دست و پای او را با رابر و کیبل می‌کوفتند و چهار دست و پا او را از این اتاق به آن اتاق می‌بردند یا دوباره به صحن نظارت‌خانه می‌آوردند.

داخل نظارت‌خانه مملو از زندانی بود. هر کسی تلاش می‌کرد جایی برای نشستن یا ایستادن خود پیدا کند. قیافه‌های افراد با سر و وضع‌شان می‌توانست اندک تصویری از هویت‌شان برای آدم انتقال دهد. بدترین تصویر متعلق به پسربچه‌هایی بود که بین سنین پانزده تا هژده ساله بودند. البته بعدها سارنوالان ادعا کردند که هیچ زندانی‌ای پایین‌تر از هژده سال در نظارت‌خانه ندارند و اگر چنین کسانی باشد به تربیت‌خانه فرستاده می‌شوند. به هر حال، برای من تعیین سن این پسربچه‌ها مشکل بود، اما معلوم بود که عده‌ای از آنها بیشتر از شانزده سال سن نداشتند. تعداد این پسربچه‌ها نیز اندک نبود، اما حداقل یکی از آن‌ها بیش‌تر توجهم را جلب کرد که با چشمان میشی مرده و بی‌فروغ این‌سو و آن‌سو گشت می‌زد و اطراف گردن و بالای پیشانی‌اش را دانه‌های چرک‌گرفته پوشانده بود. تصویر این پسربچه حالت تقریباً مسخ‌شده‌ای داشت و نشان می‌داد که بر آن‌ها در نظارت‌خانه چه گذشته و در صورت رهایی از زندان چه‌قدر به عفت و عزت و شخصیت خویش اعتماد خواهند داشت.

در موقع نشستن داخل صحن نظارت‌خانه، با زندانیِ پهلودستم که آدم متدینی به نظر می‌رسید، داخل گفت‌وگو شدم. ظاهراً وی روزهای زیادی را در نظارت‌خانه مانده و از این اقامت خود قصه‌های وحشتناکی داشت که بیانگر سرنوشت این بچه‌ها بود. برخی از بچه‌ها سر و وضع کسانی را نشان می‌دادند که گویا مدت‌های زیادی را در ایران به سر برده و یا تازگی از ایران برگشته‌اند. تقریباً سر تمام این پسربچه‌ها تراش خورده بود. دو سه‌تای‌شان را که پرسیدم، می‌گفتند از سر بازار به چنگ پولیس افتاده یا جنگ کرده یا بی‌گناه به این‌جا آورده شده‌اند. راست و دروغش معلوم نبود. در نظارت‌خانه کسی ملزم نیست به کسی دیگر راست و درست گزارش دهد. اما سوال این بود که چرا باید پسری در سن شانزده یا هفده سال پایش به نظارت‌خانه کشانده شود؟

وقتی از نظارت خانه بیرون آمدم، قصه‌های بیش‌تری را از زبان کسانی شنیدم که با قضایا آشنایی و دخالت رسمی داشتند. از این قصه‌ها بود که پی بردم افغانستان ما در کجای تاریخ ایستاده است و ما در این میان چه سرنوشتی را انتظار می‌کشیم. شاید چشم دوخته‌ایم که هر وقت آب زیر خرمن خود ما رسید، به چیغ و دادی بپردازیم که هیچ‌کسی برای آن گوش شنوا نخواهد داشت.

***

مرا نزدیکی‌های شام با عزت و احترام از نظارت‌خانه بیرون آوردند. آمر تحقیق دادستانی با نوکریوال شبانه‌ی ولایت کابل دستور اکیدی از جانب دادستانی کل و مقام‌های ارشد خود داشتند که باید مرا بدون ضمانت رها کنند. آمر تحقیق با مهربانی

و احترامی زایدالوصف برخورد می‌کرد. گفت: استاد خلیلی برای هلکو صاحب تلفون کرده و در مورد شما سفارش کرده است. هلکو صاحب خودش زنگ زده بود و گفت که شما را با احترام به خانه برسانیم.

یاد حرف آن زندانی افتادم که می‌گفت: اگر یک لک روپیه یا واسطه‌ی قوی نداشته باشی، یادت را خدا کند. آمر تحقیق دادستانی تنها با ناخن دراز کردن به سوی «کارهای دولت و پولیس» عذر شخصی خود را بیان کرد. من از نظارت‌خانه و از صحن ولایت به همراهی آمر تحقیق دادستانی مرافعه‌ی ولایت کابل بیرون آمدم، اما گویی مقدر بود که یک بار مهمان نظارت‌خانه باشم تا بیش‌تر بدانم که در «زیر آسمان شهر»م چه می‌گذرد. فردای آن روز دوسیه‌ام را تعقیب کردم و با چند روز رفت و آمد، بالاخره برایم اطمینان دادند که قضیه خاتمه یافته و دیگر مزاحمتی نخواهم دید.

«وقتی که به سوی مکتب شما می‌آمدم کوشش کردم در مورد مکتب بیش‌تر بفهمم. گپ‌های بی‌نهایت زیبا را در مورد مکتب و لیسه‌ی شما شنیدم. هر کسی افتخار می‌کند راجع به شما حرف بزند.»

(حنیف اتمر، وزیر معارف افغانستان)

۳۴

گسترش حوزه‌ی معرفت

پیروزی انجنیر عباس نویان در انتخابات پارلمانی ۱۳۸٤، برای برنامه‌ها و فعالیت‌های لیسه‌ی عالی معرفت پشتوانه‌ی نیرومندی خلق کرد. یکی از مشکلات عمده‌ی لیسه‌ی عالی معرفت ثبت رسمی آن در وزارت معارف بود. تلاش برای گرفتن راجستر رسمی مکتب، از زمانی شروع شد که یونس قانونی در رأس وزارت معارف قرار داشت، اما تنها زمانی که فعالیت مکتب‌ها و مؤسسه‌های تعلیمی خصوصی در قانون اساسی به‌طور رسمی تصویب شد، وزارت معارف به درخواست لیسه‌ی عالی معرفت پاسخ داد. لیسه‌ی عالی معرفت اولین فورمه‌ی ثبت مکتب‌های خصوصی را در سال ۱۳۸۳ از وزارت معارف به دست آورد و برای تکمیل مراحل آن اقدام کرد.

ثبت رسمی لیسه‌ی عالی معرفت بازهم با مشکلات فراوانی روبه‌رو بود. وزارت معارف به دو دلیل عمده، راجستر رسمی مکتب را به تعویق می‌انداخت: دلیل اول نظام آموزشی مختلط مکتب بود که در آن دختر و پسر در صنف‌های مشترک درس می‌خواندند و وزارت معارف آن را خلاف قانون معارف و سنت‌های افغانستان می‌دانست. دلیل دوم برنامه‌های رشد سریع در لیسه‌ی عالی معرفت بود که دانش‌آموزان در سنین مختلف جذب برنامه شده و با سپری کردن سریع دوره‌های درسی به صنف دوازدهم رسیده بودند. مقام‌های وزارت معارف اصرار داشتند که باید لیسه‌ی عالی معرفت قبل از مراحل بعدی در پروسه‌ی ثبت و راجستر خود این دو نقیصه را برطرف سازد.

اصرار و استدلال لیسه‌ی عالی معرفت برای توجیه نظام مختلط آموزشی به نتیجه نرسید و ناچار شد در سال ۱۳۸٤ دختران و پسران را در صنف‌های جداگانه، در دو وقت قبل از ظهر و بعد از ظهر، تنظیم کند. جداسازی دختران و پسران، فضای متعادل و آموزنده‌ای را که در یک تعامل مثبت بین دختران و پسران جریان داشت، برهم زد، اما در ازای آن لیسه‌ی عالی معرفت اجازه یافت فارغان صنف دوازدهم خویش را که یک سال از ورود به دانشگاه محروم مانده بودند، به امتحانات کانکور معرفی کند.

مذاکره با وزارت معارف و چانه زدن برای حل مشکلات مکتب، هیأت مدیره‌ی لیسه‌ی عالی معرفت را دچار تنگنای شدیدی ساخته بود. در این مذاکرات باید تلاش می‌شد که صورت نهایی توافق‌ها حاوی تعادلی باشد که در عین رضایت وزارت معارف، برنامه‌های کلیدی لیسه‌ی عالی معرفت را در عرصه‌ی آموزش‌های مدنی آسیب نرساند. به همین دلیل، حتا پس از آن‌که صنف‌های مختلط درسی تجزیه شدند، فعالیت‌های مشترک دیگری در چوکات برنامه‌های جنبی لیسه در نظر گرفته شدند که تعامل و رقابت مثبت میان دختران و پسران را تداوم می‌بخشید. مثلاً پارلمان دانش‌آموزی، شورای دانش‌آموزان، شورای انضباطان، برگزاری محافل، برنامه‌های صبحگاهی و ایجاد گروه‌های شعر و هنر و موسیقی و داستان‌نویسی زمینه‌هایی بودند که در آن‌ها تعامل میان دانش‌آموزان حفظ شد.

برنامه‌ی رشد سریع معرفت تا بهار ۱۳۸۵ که حنیف اتمر به وزارت معارف رسید، هم‌چنان لاینحل باقی مانده بود. حنیف اتمر در آغاز سال ۱۳۸۵ در محفلی که به مناسبت راجستر رسمی مکتب و فراغت اولین گروه دانش‌آموزان برگزار شد، اشتراک کرد و در حمایت از معرفت و برنامه‌های آن سخن گفت. در این مراسم، علاوه بر حنیف اتمر، محمدکریم خلیلی، معاون رییس‌جمهور، عنایت‌الله قاسمی وزیر ترانسپورت، داکتر صادق مدبر، معاون ریاست اداره‌ی امور ریاست جمهوری و عده‌ی زیادی از وکیلان پارلمان، استادان دانشگاه، و شخصیت‌های علمی، فرهنگی و اجتماعی نیز اشتراک کردند.

سخنرانی اتمر در واقع یخ‌هایی را که در روابط لیسه‌ی عالی معرفت با وزارت معارف وجود داشت، آب کرد و اعتبار اجتماعی معرفت را نیز محکم کرد. اتمر به عنوان تشویق برنامه‌های معرفت، اعلام کرد که مبلغ بیست هزار دالر امریکایی را به عنوان هدیه‌ی وزارت انکشاف دهات غرض تقویت زیربناهای لیسه تقدیم خواهد کرد. این وعده‌ی اتمر هرگز عملی نشد و تا چند سالی که در مقام وزارت معارف قرار داشت، به‌طور مداوم از پرداخت آن حرف می‌زد تا لیسه‌ی عالی معرفت را هم‌چنان

امیدوار نگه دارد؛ اما در سایر زمینه‌ها، وی موانع بزرگی را از سر راه فعالیت‌های لیسه برداشت و کمک‌های مهمی را در بخش‌های مختلف انجام داد.

اتمر در حل مشکل برنامه‌ی رشد سریع لیسه‌ی عالی معرفت نیز کمک کرد. در توافقی که به نظر می‌رسید حد تعادل در خواسته‌های هر دو طرف باشد، فیصله شد که برنامه‌ی رشد سریع تا صنف ششم ادامه بیابد و دانش‌آموزان بعد از صنف ششم با توافق رسمی وزارت معارف داخل نظام معمول درسی شوند. پس از صنف ششم، مطابق قانون رایج وزارت معارف، دانش‌آموزانی که سن و استعدادشان مناسب بود و فی‌صدی لازم نمره را در امتحان‌های نهایی خود به دست می‌آوردند، با سپری کردن امتحان‌های لیاقت به صنف بالاتر ارتقا می‌یافتند. لیسه‌ی عالی معرفت برای این‌که دانش‌آموزان خود را برای عبور از امتحان‌های وزارت معارف آماده سازد، برنامه‌های زمستانی ویژه‌ای را در نظر گرفت که در آن‌ها تمام مضمون‌های درسی صنف بعدی در یک دوره‌ی رشد سریع زمستانی تدریس می‌شد و دانش‌آموزان برای ورود در امتحان‌های لیاقت با آمادگی لازم شرکت می‌کردند.

***

فرانسیس دوسوزا، در سال ۲۰۰٤ میلادی برابر با ۱۳۸۳ خورشیدی، به دلیل فعالیت‌های چشم‌گیر خود در عرصه‌ی دموکراسی و حقوق بشر، عضویت دایمی مجلس اعیان انگلیس را به دست آورد. وی در اولین روزهایی که وارد مجلس اعیان شد، ایمیلی به آدرس معرفت فرستاد و پیوند و حمایت خود از برنامه‌های این لیسه را باز هم تجدید کرد.

سال ۲۰۰٦ وی از من به‌طور رسمی دعوت کرد تا در یک سفر پانزده روزه مهمان وی در مجلس اعیان[1] باشم و پیام معرفت را به حلقه‌های مختلفی که در حوزه‌ی روابط او قرار داشتند، برسانم. این سفر، به عنوان اولین دیدارم از انگلستان، درست مانند اولین دیدارم از ایالات متحده‌ی امریکا آموزندگی‌های فراوانی داشت. علاوه بر صحبت با مقام‌های مختلف در رده‌های حکومتی و قانون‌گذاری انگلستان، فرصت خوبی یافتم که با بخش‌های دیگری از افکار و اندیشه‌های فرانسیس دوسوزا آشنا شوم و دخترش، کریستا دوسوزا[2] را نیز از نزدیک ملاقات کنم. کریستا، به عنوان یکی از روزنامه‌نگاران مشهور با نشریه‌های مختلف انگلیس همکاری داشته و برای من نیز ایمیل‌های زیادی نوشته و در آن‌ها علاقمندی‌اش به رشد و تقویت معرفت را ابراز کرده بود. دیدار از نزدیک با کریستا نیز آموزندگی‌های فراوانی داشت که لیسه‌ی عالی

1- House of Lords
2- Christa D'Souza (born 1960)

معرفت برای تنظیم و مدیریت برنامه‌های خود به آن‌ها نیازمند بود.

در برنامه‌های سفرم به انگلستان، از طریق فرانسیس دوسوزا با بنیاد شهروندی[1] آشنا شدم و مواد آموزشی ارزشمندی را از آن‌ها برای غنامندی برنامه‌های مدنی در لیسه‌ی عالی معرفت به دست آوردم. آشنایی به شیوه‌های مدیریت مباحث پارلمانی در دو مجلس عوام و اعیان انگلیس نیز نکته‌های خوبی داشتند که می‌شد از آن‌ها برای مدیریت برنامه‌های عملی در آموزش‌های مدنی معرفت استفاده کرد.

در دیدار با حلقه‌های مختلف سیاسی مجالس انگلستان، اهمیت کار در عرصه‌های آموزش و پرورش، به‌خصوص برنامه‌هایی که آگاهی مدنی را در افغانستان تقویت کنند، موضوع اصلی سخنان من بود. به نظر می‌رسید جامعه‌ی بین‌المللی از رشد دوباره‌ی طالبان در بخش‌های جنوب کشور دچار نگرانی شده بود و انگلیس‌ها بیش‌تر از همه در پی دریافت راه‌های سیاسی برای ارضای طالبان بودند. این نکته را در صحبت‌ها و ملاقات‌هایی که من داشتم، به‌طور صریح نشنیدم، اما سیاست‌های رسمی انگلستان تا جایی که در مطبوعات و در حلقه‌ی سیاستمداران افغانی انعکاس می‌کرد، از گرایش انگلیس‌ها به سازش با طالبان حکایت داشت.

احساس می‌کردم در حلقه‌های مختلف سیاستمداران انگلیس، یک نوع سرخوردگی نسبت به نقش روشنفکران و سیاستمداران افغان در رابطه با معضل ناامنی و شورش‌های محلی خلق شده بود. در جریان صحبت‌ها، ناتوانی دولت‌مردان افغان برای رهبری و مدیریت سالم کشور بیش‌تر از قدرت تهدیدکننده‌ی طالبان حس می‌شد. گویا حامیان بین‌المللی افغانستان از ایفای درست نقش همکاران افغان خود ناامید می‌شدند.

***

در جریان سفر به انگلستان، دیدار از موزیم‌ها، اماکن تاریخی و شرکت در جلسه‌ی بحث درون‌پارلمانی مجلس عوام و مجلس اعیان انگلیس، جالب‌ترین و آموزنده‌ترین خاطره‌ها را در ذهنم حک کردند.

انگلستان، کهن‌ترین یادگارها را در خط رشد نهادهای دموکراتیک ثبت کرده است. من پیش از این در مورد ماگنا کارتا[2] یا منشور بزرگ چیزهایی می‌دانستم. این سند برای اولین‌بار شاه جونز[3]، شاه قدرتمند انگلیس را وادار کرد که در پاره‌ای از مسایل مهم

1- Citizenship Foundation
2- Magna Carta (Latin for Great Charter)
3- King John

بارون‌ها[1] را در تصمیم‌گیری خود شریک سازد. این منشور در قرن دهم میلادی به امضا رسید و درواقع اولین تجربه را در مشروط ساختن قدرت مطلقه‌ی شاه به تاریخ سپرد.

از آن پس، دامنه‌ی اختیارهای شاه محدودتر شد تا این‌که مجلس اعیان یا نجبای انگلیس و مجلس عوام[2] یا نمایندگان شهروندان وارد حلقه‌ی تصمیم‌گیری شدند و نظام سلطنتی انگلیس، با حفظ ساختارها و امتیازهای کلان، از عرصه‌ی امور اجرایی و اداری به کلی کنار رفت و جا را برای نظام پارلمانی مبتنی بر آرای مردم خالی کرد.

وقتی وارد مجلس اعیان شدم تا در گوشه‌ای از تالار شاهد بحث و مباحثه‌ی آنان باشم، با افرادی مواجه شدم که با ادبیات مخصوصی هم‌دیگر را مورد خطاب قرار می‌دادند یا با نظرهای هم‌دیگر مخالفت می‌کردند؛ اما وقتی به مجلس عوام رفتم، صحنه را بیش‌تر مانند معرکه‌ی نبردی دیدم که اطراف درگیر به شدت می‌کوشیدند حریف خویش را مغلوب کنند. آن روز تونی بلیر[3] از سیاست‌های خود در حمایت از جنگ عراق سخن می‌گفت و حزب محافظه‌کار[4] نظرها و طرح‌های او را به چالش می‌کشید.

جالب‌تر از همه این بود که نمایندگان در درون تالار با شدت و حرارت بر هم‌دیگر حمله می‌کردند، اما در بیرون تالار دوست و رفیق هم‌دیگر بودند. من وقتی آن‌ها را در دهلیز عمومی پارلمان دیدم و بعد از آن در سالن غذاخوری شاهد معاشرت صمیمی و رفیقانه‌ی آنان شدم، از فرانسیس پرسیدم. جوابش ساده بود:

«نمایندگان تا زمانی که در داخل تالار هستند، از موکلین خود نمایندگی می‌کنند و این موقعیت باعث می‌شود که تا آخرین حد امکان به هم‌دیگر سخت بگیرند و از نظرها و موقف رسمی خود حمایت کنند. اما وقتی از تالار بیرون می‌آیند، شخصیت فردی خود را بازمی‌یابند و هم‌چون تمام مردم عادی با هم‌دیگر تعامل می‌کنند.»

این توصیف از شخصیت و موقف‌گیری نمایندگان انگلیس مرا در مقایسه‌ی آنان با همتایان افغان‌شان مصروف کرد. حس می‌کردم آموختن فرهنگ مدنی و سیاستی که با احترام به اصول مدنی مدیریت شود، از نیازهای مبرم دیگری است که افغانستان باید به آن توجه کند.

***

شرکت در برنامه‌ی اتصال مکتب‌ها از طریق شورای فرهنگی بریتانیا در کابل، فرصت

1- Barons
2- House of Commons
3- Anthony Charles Lynton Blair (born 6 May 1953)
4- The Conservative Party

دیگری بود که زمینه‌ی مسافرت دوباره‌ی مرا به انگلستان فراهم می‌کرد. در این برنامه که شماری از مکتب‌های افغانستان با مکتب‌های انگلستان در ارتباط قرار می‌گرفتند، قرار بود پروژه‌های کاری مشترکی انجام شود که زمینه را برای تبادل تجارب آموزشی میان مکتب‌ها و تبادله‌ی فرهنگی میان دانش‌آموزان فراهم سازد.

سفری که از طریق این برنامه به لندن و لیورپول[1] داشتیم ما را با دوستان و آشنایان خوبی در این دو شهر انگلستان مرتبط ساخت. در لیورپول با برخی از مدیران ارشد و کارگزاران سیاسی این شهر نیز آشنا شدیم. وزیر معارف لیورپول و معاون او سفری به کابل انجام دادند و طی آن از لیسه‌ی عالی معرفت بازدید کردند.

برنامه‌ی اتصال مکاتب هزینه‌ی اندکی را در اختیار مکتب‌ها قرار می‌داد؛ اما مدیریت آن، به‌خصوص در کابل به گونه‌ای بود که برای لیسه‌ی عالی معرفت نتایج اندکی را به همراه داشت. لیسه‌ی عالی معرفت از امکانات انترنیتی درستی برخوردار نبود. خط انترنیتی‌ای که از طرف برنامه در اختیار آن قرار می‌گرفت، تنها می‌توانست یک کامپیوتر را با سرعت اندک به راه اندازد که از آن در ارسال پیام‌های ایمیلی استفاده می‌شد.

مکتب‌های عضو گروه کابل از نظر جغرافیایی نیز در فاصله‌های زیادی از هم قرار داشتند و امکان دست‌رسی آنان به هم‌دیگر محدود بود. در مدت تقریباً یک سال حتا موفق نشدیم که ارتباط ساده‌ای را با مکتب‌های همکار خویش در کابل یا انگلستان برقرار سازیم.

در جریان زمان، مدیران لیسه‌ی عالی معرفت تصمیم گرفتند که از این برنامه خارج شوند تا هم هزینه‌های اضافی آن از دوش شورای فرهنگی بریتانیا برداشته شود و هم امکان استفاده از فرصت‌های آن برای سایر مکتب‌هایی که می‌توانستند با مدیریتی بهتر در آن اشتراک کنند، فراهم شود.

***

سال ۱۳۸٦ رونالد نیومن[2]، سفیر ایالات متحده‌ی امریکا از معرفت دیدار کرد. در جریان این دیدار، علاوه بر این‌که اعضای شورای سرپرستی و معلمان معرفت فرصت یافتند تا دیدگاه‌ها و نظر خود را در مورد حضور ایالات متحده‌ی امریکا در افغانستان و تحولی که در کشور جریان دارد، بیان کنند، دانش‌آموزان معرفت در یک جلسه‌ی اختصاصی با نیومن وارد گفت‌وگو و سوال و جواب شدند.

1- Liverpool
2- Ronald E. Neumann (born 1945)

در میان سوال‌های دانش‌آموزان، دو سوال بیش‌تر از همه نیومن را غافل‌گیر کرد: یکی از دانش‌آموزان پرسید که چرا دموکراسی و حقوق بشر امریکایی همه‌جا با شمشیر و پول وارد می‌شود؟ دانش‌آموزی دیگر تفاوتی را در سیاست‌های برون‌مرزی امریکا و بریتانیا جویا شد. وی گفت: انگلیس‌ها بیش از چهار قرن اکثر کشورهای جهان را بلعیده و از حضور و نفوذ استعماری خود منافع فراوانی اندوخته‌اند. با این‌هم، هرگاهی که انگلیس از کشور مستعمره‌ی خویش بیرون رفته نه‌تنها با حکومت‌ها بلکه با مردمان آن کشورها نیز رابطه‌ی دوستانه‌ای حفظ کرده و مردمان عادی آن کشورها نیز احساس می‌کنند که به هر حال، مدیون و وامدار انگلیس هستند. امریکا، برعکس، از زمانی که بیرون از مرزهای خود راه باز کرده، میلیاردها دالر را برای رشد و پیشرفت کشورها هزینه کرده؛ اما هر گاهی که از آن کشورها بیرون رفته، با رفتار منفی حکومت‌ها و نفرت مردمان عادی مواجه شده است. دانش‌آموزان از مثال ویتنام و ایران و فیلیپین و دوران جهاد افغانستان یاد کردند و گفتند که حالا نیز امریکایی‌ها با هزینه‌ی سنگین در افغانستان حضور دارند و کمک هنگفتی را برای مردم افغانستان پیشکش می‌کنند، بازهم از سوی سیاستمداران و عامه‌ی مردم افغانستان واکنش مثبت و شایسته‌ای دریافت نمی‌کنند. دلیل این تفاوت در چیست؟

نیومن به این سوال‌ها به‌طور مفصل پاسخ داد؛ اما پاسخ مناسبی که برای دانش‌آموزان قناعت‌بخش باشد، ارایه نکرد. با این‌هم، طرح سوال‌ها و نحوه‌ی استدلالی که دانش‌آموزان داشتند، تصویر مقبولی از معرفت در ذهن وی ایجاد کرد و باعث شد که وی در سال‌های بعدی به یکی از حامیان خوب معرفت در روابط بیرونی آن تبدیل شود. نیومن در برنامه‌های آموزشی من در دانشگاه یل[1] و مؤسسه‌ی نید[2] نیز نامه‌های تقویتی خوبی نوشت.

در جریان همین سال و سال‌های بعد مهمانان بلندرتبه‌ای از معرفت دیدار کردند که در میان آن‌ها سفیر اتحادیه‌ی اروپا، خانم مرضیه لنگرودی استاد دانشگاه تهران و رخشان بنی‌اعتماد، فلم‌ساز مشهور ایرانی، داکتر عبدالواحد سرابی، معاون اسبق ریاست جمهوری افغانستان، داکتر رسولی، از اعضای بلندپایه‌ی وزارت علوم ایران، مقام‌های ناتو، اعضای پارلمان افغانستان، و شاعران و نویسندگان زیادی قرار داشتند. این دیدارها برای اهالی معرفت اعتمادبه‌نفس خوبی خلق می‌کرد و مایه‌ی تشویق آنان می‌شد.

1- Yale University
2- National Endowment for Democracy (NED)

به موازات این پیشرفت‌ها، بخش هنری معرفت نیز رشد چشم‌گیری را شاهد شد و صدها اثر هنری آنان در نمایشگاه‌های متعددی که در سفارت ایالات متحده‌ی امریکا، پایگاه نظامی فینیکس[1]، مقر ناتو و جاهای دیگر برگزار شد، به فروش رفت و علاوه بر امکان پیام‌رسانی وسیع، هزاران دالر برای بخش گالری و هنرمندان سود مادی به همراه داشت.

«بر زن واجب است در صورت تمایل مرد به استمتاعات جنسی از او تمکین کند. مرد مکلف است که بیش‌تر از چهار ماه بدون اجازه‌ی زوجه‌ی خود، نزدیکی با او را به تأخیر نیندازد.»
(قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع، جریده‌ی رسمی، ماده‌ی ۱۳۲، بند ٤)
«زوج، در عقد نکاح متعه ملزم به استمتاعات و روابط جنسی با زوجه نمی‌باشد، ولی زوجه ملزم به تمکین است. هرگاه زوجه بدون عذر شرعی مدتی از تمکین امتناع نماید در این صورت از مهریه‌ی او کسر می‌گردد.»
(ماده‌ی ۱۳۷، بند ۳)

۳۵

قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع

قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع، یکی از دست‌آوردهای اصلی شیعیان در دوره‌ی جدید سیاسی افغانستان محسوب می‌شود. رسمیت یافتن مذهب شیعه در چوکات قانون اساسی کشور یکی از سه خواسته‌ی اصلی‌ای بود که مزاری در دوران مقاومت کابل مطرح می‌کرد. او در سخنرانی معروفی که پانزدهم قوس ۱۳۷۲ در دانشگاه کابل ایراد کرد، کسانی را که با درج نام مذهب شیعه در قانون اساسی افغانستان مخالفت می‌کردند به شدت مورد نکوهش قرار داد و گفت با کدام منطق می‌توانند اعتقادات مذهبی میلیون‌ها نفوس کشور را نادیده بگیرند:

«ما از شما ملت شریف افغانستان و برادران شریف اهل تسنن (کسانی که اصول اساسی موقت را تهیه کرده‌اند) سوال می‌کنیم که شما این قانون اساسی‌ای را که تدوین کردید، در این‌جا برای خشنودی اربابان‌تان و برای خشنودی ابرقدرت‌هایی که شما برای آن‌ها خوش‌خدمتی می‌کنید، آمدید برای اقلیت‌های دینی افغانستان حق قایل شدید و برای آن‌که پیش اربابان‌تان که شما را کمک کرده‌اند، جواب داشته باشید، اگر یهودی یا نصارا در این ممکلت آمده و سکنی‌گزین شده است، برایش در قانون اساسی حق قایل شدید، ولی برای جریان عظیمی از این مردم که شیعه‌اند، حق قایل نیستید؟!

«ما از شما دانشمندان و ملت شریف بازخواست می‌کنیم که وقتی در

گیری را شاهد شد
یالات متحده‌ی
به فروش رفت و
ن‌مندان سود مادی

1- Camp Phoenix

بند قانون اساسی بنویسند که مذهب حنفی رسمیت دارد، ما هیچ مخالفتی نداریم. برای باقی ادیان هم لایحه تدوین می‌شود که اگر مسیحی، هندو و یهودی‌ای در این ممکت پیدا شد، در این‌جا برایش حق داده می‌شود. حالا ما باید به این دوستان بگوییم که اولاً نه شما این ادعا را کنید، نه ما قبول می‌کنیم، نه هم به‌جاست و نه هم به کسی حق می‌دهیم که بیاید و ما را بگویید که سنی شویم و نه هم ما یک فرد سنی را می‌گوییم که بیاید شیعه شود. این یک اصل است. پس سنی که نیستیم و شما هم نمی‌توانید بیایید و ما را بگویید که حتماً سنی شوید، بناءً وقتی که سنی نبودیم، مسلماً که فقه حنفی شما را پیروی نمی‌کنیم. حالا این سوال را از شما می‌کنیم که وقتی از ما در قانون اساسی نام نمی‌برید، آیا ما را هندو می‌دانید؟! نصارا می‌دانید؟! ارمنی می‌دانید؟! چی می‌دانید که در مورد بقیه‌ی ادیان مشخصاً حرف می‌زنید و برای ما وظیفه تعیین می‌کنید؟ به هر حال، ما معتقد بودیم و خوش‌بین شده بودیم که از سال ٦٧ تا حالا برادران سر عقل آمده، واقع‌بین شده و برای وحدت ملی این ملت و برای تمامیت ارضی این مملکت فکر می‌کنند، ولی حالا برعکس، به این نتیجه رسیدیم که نه، بلکه این‌ها دارند از سابق هم بدتر عمل می‌کنند.»[1]

قانون اساسی جدید افغانستان این حق را برای شیعیان قایل شد که در احوال شخصیه‌ی خود مطابق فتوای مذهب جعفری عمل کنند. روحانیون شیعه به رهبری شیخ محمدآصف محسنی، به استناد همین حق، قانونی را تسوید کرده و به پارلمان فرستادند تا مورد تصویب نمایندگان قرار گرفته و به‌طور رسمی حکم قانونی پیدا کند.

این قانون از همان ابتدا با اعتراض مجامع مدنی، استادان دانشگاه و مدافعان حقوق بشر مواجه شد. مهم‌ترین انتقاد بر این قانون آن بود که احکام توضیح المسایل را بدون کم و کاست جمع‌آوری کرده و به عنوان قانون به پارلمان فرستاده بودند. ادبیات و محتوای موادی از این قانون به هیچ صورت قابل بحث و بررسی در مجامع عمومی، مخصوصاً در جلسه‌های پارلمانی نبود. شیخ آصف محسنی، در برابر هرگونه تغییر در مواد و لحن قانون مخالفت ورزید. قانون بیش از یک و نیم سال در پارلمان باقی ماند، بدون آن‌که فضا برای بررسی و تصویب آن مساعد شود.

سال ۱۳۸۸، در آستانه‌ی برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، حامد کرزی به هدف جلب رضایت شیخ آصف محسنی و سایر روحانیون سنتی شیعه، مراحل

تصویب قانون احوال شخصیه در پارلمان را دور زد و بدون درنظرداشت رأی پارلمان آن را توشیح کرد. این عمل کرزی واکنش شدیدی را در مجامع بین‌المللی و در حلقه‌های مدافعان حقوق زن و جامعه‌ی مدنی در افغانستان برانگیخت. در مطبوعات غربی از این قانون به عنوان «قانون تجاوز جنسی» و یا «قانونی بدتر از طالبان» تعبیر شد. در داخل افغانستان گروهی از زنان در برابر این قانون ایستادگی کردند و خواهان اصلاح آن شدند. جمعی از استادان و دختران دانش‌آموز در لیسه‌ی عالی معرفت نیز به این اعتراض پیوستند و روز بیست‌وهفتم حمل ۱۳۸۸ به منظور شرکت در تظاهرات و درخواست اصلاح قانون به سوی پارلمان رفتند.

تلویزیون تمدن، شبکه‌ی تبلیغاتی شیخ آصف محسنی، از چند روز قبل در برابر هرگونه اقدامی که به منظور اصلاح قانون صورت گیرد هوشدار می‌داد و شیخ آصف محسنی، روز بیست‌وپنجم حمل، در یک کنفرانس مطبوعاتی با قاطعیت حکم کرد که «احدی حق ندارد در این قانون اصلاح و تغییر به وجود بیاورد». او حتا پارلمان و رییس‌جمهور و محاکم عدلی و قضایی را نیز از تلاش برای اصلاح و تغییر قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع برحذر داشت.

روز بیست‌وهفتم حمل، جمع کثیری از هواداران شیخ آصف محسنی، در مدرسه‌ی خاتم‌النبیین تجمع کرده و در برابر تظاهرات زن‌های معترض، شعار دادند و آن‌ها را با سنگ و دشنام مورد حمله قرار دادند. در همین روز، با تحریک تلویزیون تمدن، گروهی از هواداران شیخ آصف محسنی، بر مکتب معرفت حمله کردند و خواهان آتش‌زدن و تخریب مکتب و اعدام معلمان آن شدند.

وقتی از حرکت گروه تظاهرات‌چی به سوی مکتب باخبر شدیم، من و حفیظ‌الله ابرم، مدیر مکتب، به قصد صحبت با آن‌ها رفتیم تا از نزدیک شدن‌شان به مکتب جلوگیری کنیم. گویا از این جمع هیچ‌کسی من یا مدیر مکتب را نمی‌شناخت. تعدادشان از سی تا سی و پنج نفر بیش‌تر نبود؛ اما سخت خشمگین و ناراحت بودند. عده‌ی زیادی از آنان را نوجوانان و کودکانی تشکیل می‌دادند که سن‌شان کم‌تر از پانزده سال بود.

تلاش ما برای آرام کردن آن‌ها مؤثر تمام نشد. من فاصله‌ای در حدود پنجاه متر را با آن‌ها یک‌جا حرکت کرده و به طرف دروازه‌ی مکتب نزدیک می‌شدیم. آن‌ها شعار می‌دادند و فریاد مرگ بر مخالفان شیعه و مرگ بر مسیحیان و این قبیل حرف‌ها را بلند می‌کردند. هنوز نزدیک دروازه‌ی مکتب نرسیده بودیم که از عقب جمعیت تظاهرات‌چی، سنگ‌باران شیشه‌های مکتب شروع شد. دانش‌آموزان و معلمان دروازه‌ی

مکتب را از عقب بستند و با ایجاد زنجیره‌ای انسانی در عقب دروازه از ورود مهاجمان به داخل مکتب جلوگیری کردند. من که وضعیت را نامساعد یافتم، خود را از چنگال آن‌ها نجات داده و به داخل حویلی منزل خود که در روبه‌روی مکتب بود، رفتم. در اولین اقدام با انجنیر عباس نویان، رییس شورای سرپرستی مکتب و عضو پارلمان تماس گرفتم و جریان را به خلیلی، معاون رییس‌جمهوری نیز اطلاع دادم. لحظه‌ای نگذشته بود که حنیف اتمر، وزیر داخله، برای من زنگ زد تا از جریان مطلع شود. او درخواست کرد که از هرگونه واکنش در برابر مهاجمان خودداری شود و از هرگونه حادثه تا رسیدن نیروهای پولیس ویژه‌ی وزارت داخله جلوگیری شود.

دو ساعت طول کشید تا پولیس ویژه به مکتب رسید. در این مدت اطراف مکتب مالامال از جمعیت شده بود. تفکیک مردم ناممکن بود. جمعی بر ضد مکتب شعار می‌دادند. جمعی آن‌ها را به آرامش دعوت می‌کردند. جمعی نیز خانواده‌های دانش‌آموزان بودند که از وضعیت فرزندان خود نگرانی داشتند. در این میان، گروهی که برای تخریب مکتب و اعدام معلمان آمده بودند، با خشمی غیرقابل کنترول فریاد می‌زدند و تلاش می‌کردند صف نیروهای امنیتی را بشکنند و داخل مکتب شوند. نیروهای امنیتی عده‌ی محدودی بودند که از حوزه‌ی سیزدهم پولیس آمده بودند و توانایی مقابله با مهاجمان را نداشتند. یکی از مهاجمان که جوانی در حدود بیست‌ودو ساله یا بیش‌تر بود، تفنگ یک مأمور پولیس را به سوی سینه‌ی خود می‌کشید و می‌گفت: «بکش، من افتخار می‌کنم که در دفاع از دین و مذهب خود کشته شوم.»

اعضای خانواده‌ی ما همه از راه عقب منزل بیرون رفتند. تنها مادرم حاضر نشد که ما را ترک کند و تا آخرین لحظه در کنار ما باقی ماند و با نگرانی و دعاهای پی‌هم خود از ما مراقبت می‌کرد. وضعیت خطرناکی در پیش بود و هراس عمده‌ی ما این بود که اگر مهاجمان داخل محوطه‌ی مکتب پسران شوند یا به طرف مکتب دختران که بخشی از ساختمان آن زیر کار قرار داشت، حرکت کنند، با فاجعه‌های هولناکی روبه‌رو خواهیم شد.

انجنیر عباس نویان نیز از وضعیت ناگواری که دختران مکتب در مسیر پارلمان مواجه شده بودند، خبر داد. گفته می‌شد که گروه هوادار شیخ آصف محسنی تمام مسیرهای عبور و مرور را به روی ترافیک بسته و هیچ زن و دختری را اجازه نمی‌دهند که از موتر استفاده کنند. واکنش شدید هواداران شیخ آصف محسنی ما را غافل‌گیر کرده بود. یکی از دختران از نزدیک پارلمان زنگ زد و در حالی که به شدت می‌گریست، از مظلومیت زن بودن و دختر بودن خود در افغانستان سخن می‌گفت. تنها

جمله‌ای که از او در شرح ماجرا شنیدم، گفت: این‌ها وحشیانه حمله کردند و فحش و دشنام می‌دادند.

حوالی ساعت یازده و نیم ظهر، صف مهاجمان با برخورد شدید پولیس ویژه درهم شکست و همه از اطراف مکتب عقب نشستند. دانش‌آموزان حوالی ساعت یک بعد از ظهر تحت حفاظت پولیس از مکتب بیرون شده و به سوی خانه‌های خود رفتند. جمعی از هواداران شیخ آصف محسنی تا نزدیکی‌های شام مردم را در بازار و روی جاده‌ها تحریک می‌کردند که بازهم بر مکتب هجوم بیاورند و آن را تخریب کنند. عمده‌ترین اتهام آنان این بود که این مکتب تبلیغ مسیحیت می‌کند، مرکز فحشا و بی‌بندوباری است و توسط جاسوسان انگلیس و امریکا اداره می‌شود. خبرنگاران تلویزیون‌ها و رسانه‌های مختلف از همان ابتدای صبح برای پوشش حادثه در محل حاضر شده بودند؛ اما از مدیران و معلمان مکتب هیچ‌کسی مصاحبه و اعتراض نکرد.

در روز حادثه، حنیف اتمر، وزیر داخله، عباس نویان، وکیل پارلمان، کریم خلیلی، معاون رییس‌جمهور و اعضای دفتر کمیسیون مستقل حقوق بشر از جمله کسانی بودند که به‌طور پی‌هم تماس می‌گرفتند و جریان حوادث را دنبال می‌کردند. جمعی از شخصیت‌های اجتماعی، گروهی از دانشجویان و فعالان مدنی نیز به مکتب آمدند تا حمایت خود را اعلام کنند. گروهی از دانش‌آموزان بزرگ‌سال مکتب نیز به زودی برگشتند تا مراقب اوضاع باشند.

نزدیک شام، معاون قوماندان امنیه‌ی ولایت کابل پیشنهاد کرد که به دلایل امنیتی باید از ساحه خارج شوم. خلیلی نیز طی تماس تلفنی پیشنهاد کرد که باید ساحه را ترک کنم تا خطری پیش نیاید. پولیس احتمال می‌داد که شب مهاجمان با قدرت بیش‌تری بر مکتب حمله خواهند کرد. به همین دلیل، من به همراهی معاون قوماندان امنیه و موترهای پولیس از کوچه‌های عقب مکتب به کارته سه رفتم و شب را در دفتر انجنیر عباس نویان سپری کردم.

محقق که در راه برگشت از امریکا در ترکیه به‌سر می‌برد، شب پیامی را از تلویزیون راه فردا پخش کرد و در آن، ضمن آن‌که قانون احوال شخصیه را حاصل خون و فداکاری مزاری و هزاران شهید جامعه قلمداد کرد، گفت که اصلاح قانون حق پارلمان و مراجع قانون‌گذاری و رییس‌جمهور است و هیچ‌کسی حق ندارد این قانون را ملکیت شخصی خود حساب کند یا مراجع قانون‌گذاری را از حق مشروع آنان برای اصلاح و تعدیل محروم سازد. او هم‌چنین به مردم هوشدار داد که اجازه ندهند کسی از احساسات آن‌ها سوء استفاده کرده و آن‌ها را علیه مراکز آموزشی و علمی جامعه

تحریک کند. همان شب، آیت‌الله واعظزاده بهسودی نیز از تلویزیون راه فردا مردم را به حفظ آرامش دعوت کرد.

خبر حمله بر زنان تظاهرات‌کننده و تهاجم بر مکتب معرفت، موضوع داغ رسانه‌های داخلی و خارجی شد. جمعی از دختران و زنان تظاهرات‌کننده در صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شده و از اقدام خود برای اصلاح قانون دفاع کردند. در نقطه‌ی مقابل نیز، جمعی از هواداران شیخ آصف محسنی قانون را مطابق احکام شرع قلمداد کرده و خواهان تطبیق آن بودند. کسانی که به قصد حمله بر مکتب معرفت آمده بودند، در برابر رسانه‌ها اعلام می‌کردند که مکتب معرفت را می‌سوزانند و معلمان آن را اعدام می‌کنند.

***

حادثه‌ای که در جریان حمله بر مکتب اتفاق افتاد، مرا به شدت غافل‌گیر و ناراحت کرده بود. آن‌چه را در صفحه‌ی تلویزیون می‌دیدم نیز قابل باور نمی‌دانستم. تا آن زمان حس می‌کردم مکتب معرفت در دشت برچی و در میان مردم به‌طور نسبی مصوون است و می‌تواند به فعالیت خود ادامه دهد. برای من هویت کسانی که به قصد تخریب مکتب و کشتن من آمده بودند، جالب بود: آن‌ها نه تنها مرا نمی‌شناختند یا دروازه‌ی مکتب و دروازه‌ی منزل ما را تفکیک نمی‌کردند، بلکه از موقعیت مکتب دختران در چند متری ساختمان کهنه‌ی مکتب نیز باخبر نبودند.

یکی از جالب‌ترین صحنه‌ها در جریان حمله بر مکتب اقدام جوانی به نام جمعه بود که در ساختمان بخش دخترانه‌ی مکتب کار می‌کرد. او حدود یک ماه با پیمان‌کاران ساختمانی مصروف کار بود. به محض این‌که هجوم بر مکتب شروع شد، جمعه نیز کار خود را رها کرده و با سنگ و خشت بر مکتب حمله برده بود. همکاران او تعجب می‌کردند و پس از آن روز نیز وقتی از او می‌پرسیدم که چه باعث شده بود با صف حمله‌کنندگان یکجا شود، هیچ حرفی نداشت. این صحنه‌ها برای من مایه‌هایی برای تأمل و تفکر بودند. با خود می‌اندیشیدم که چه خلایی هنوز در جامعه وجود دارد که از احساسات و عواطف مردم به این سادگی استفاده می‌شود.

با مشورت دوستان و همکاران تصمیم گرفتیم که در برابر حادثه هیچ واکنشی نشان ندهیم و صرفاً از دانش‌آموزان بخواهیم تا به مکتب برگردند و با ترمیم شیشه‌های شکسته و شست‌وشوی صحن مکتب، زمینه را برای بازگشایی مکتب در روز شنبه فراهم سازند. تصور می‌شد که اگر عده‌ی قلیلی از دانش‌آموزان هم به مکتب برگردند، برای تداوم نظام آموزشی معرفت مفید است و از آسیب‌های تعطیلی برنامه‌های مکتب جلوگیری می‌کند.

روز پنج‌شنبه و جمعه را در دید و بازدید با عده‌ای از فعالین مدنی و

شخصیت‌های اجتماعی که برای بررسی حادثه به دفتر عباس نویان می‌آمدند، سپری کردم و با خلیلی و محقق نیز دیداری انجام دادم. در صحبت با خلیلی و محقق تأکید بر آن شد که موضع شیخ آصف محسنی در رابطه با قانون احوال شخصیه، جامعه را با چالش‌های جدی روبه‌رو خواهد کرد و باید جلو استفاده‌ی سیاسی او از این قانون و تحریک احساسات عامه گرفته شود. بازگشایی مکتب و تلاش برای تغییر قانون پادزهر حمله‌ی محسنی بر معرفت قلمداد می‌شد.

برخی از روحانیون همکار با محسنی در نماز جمعه به تحریک مردم علیه مکتب معرفت دوام دادند و اعلامیه‌ای را از آدرس مردم و روحانیون پخش کردند که در آن لیسه‌ی عالی معرفت به عنوان مکان تبلیغ مسیحیت و سکولاریزم یا مرکز فحشا و جاسوسی مورد حمله قرار گرفته و از مردم خواسته شده بود که مکتب را تخریب کنند و اجازه ندهند که تبلیغات ضد اسلامی از این مرکز ادامه یابد. حاج کاظم یزدانی یکی از مورخان مشهور هزاره و از مخالفان خط مشی و تفکر سیاسی شیخ آصف محسنی، روز پنج‌شنبه در مسیر حرکت به سوی منزل خود مورد حمله قرار گرفت، اما بدون این‌که آسیب زیادی ببیند، جان سالم بدر برد.

شام روز جمعه، همراه با محمدحسین سرامد، به خانه برگشتم. هر کسی از چشم‌دیدهای خود در روز حادثه قصه می‌گفت. کودکان از همه بیش‌تر وحشت کرده بودند. گویا این اولین لایه‌ی درشت زندگی بود که پیش چشمان‌شان تجربه می‌شد. برای من حمله‌ی شیخ آصف محسنی بر معرفت قابل درک بود. تنها چیزی که مرا به هراس انداخته بود صف‌گیری جدیدی بود که در جامعه شکل می‌گرفت و عده‌ای از روحانیون نیز بدون توجه به ماهیت سیاسی عمل محسنی به سیاهی لشکر او تبدیل می‌شدند.

***

روز شنبه، دو روز پس از حمله بر معرفت، تصویرهای ذهنی‌ام دوباره جابه‌جا شد و احساس امیدواری و اطمینانم از آن‌چه آگاهی و روشن‌بینی در جامعه خطاب می‌کردم، تقویت یافت. بیش از نود و پنج درصد از دانش‌آموزان، اکثراً با اعضای خانواده‌ی خود به مکتب برگشتند. مکتب روز جمعه پاک‌کاری شده و با گل‌های کاغذی زینت یافته بود. استاد لطف‌الله کامن، لوحه‌ی مکتب را که بر اثر سنگ‌باران مهاجمان تخریب شده بود، بازنویسی کرده و اطراف آن را گل گرفته بود. ابتکار مدیران مکتب و دانش‌آموزان در ایجاد فضای شاد مکتب قابل تحسین بود. این کار دانش‌آموزان را در همان لحظه‌ی برگشت به مکتب آرامش روانی می‌بخشید و اندکی نگذشته بود که خنده و شادی کودکان و خوشحالی آنان از دیدار هم‌دیگر در صحن مکتب، فضا را دگرگون کرد.

مکتب در حضور ده‌ها تن از اولیای دانش‌آموزان، جمعی از اعضای شورای سرپرستی معرفت و نمایندگانی از خلیلی و محقق بازگشایی شد. در این محفل، من و انجنیر عباس نویان به نمایندگی از مکتب سخن گفتیم و از مسؤولین امنیتی تقاضا کردیم که بازداشت‌شدگان را رها کنند، چون مکتب علیه آنان هیچ‌گونه ادعایی ندارد. گفته می‌شد بیش از بیست‌وپنج نفر توسط پولیس بازداشت شده و تحت بازجویی قرار داشتند. انجنیر عباس نویان اعلام کرد که هر کسی خواسته باشد می‌تواند عضویت شورای سرپرستی لیسه را دریافت کند و در مدیریت برنامه‌های آن سهیم شود. این اعلان تأکیدی بر وجهه‌ی اجتماعی مکتب بود و نوعی پاسخ به اتهام‌های شیخ آصف محسنی نیز قلمداد می‌شد. حاجی خلیل، نماینده‌ی سیاسی محقق کسانی را که بر مراکز علمی و آموزشی مردم حمله می‌کنند، دشمنان مردم خطاب کرد و از مردم خواست که به چنین افرادی اجازه سوء استفاده از احساسات‌شان را ندهند. داکتر راحله کویر حمله بر مکتب را کار جاهلان عنوان کرد و مایه‌ی تأسف دانست. علی امیری، استاد دانشگاه کاتب، نیز حمله بر مکتب را تقبیح کرد و یکی از اولیای دانش‌آموزان به نمایندگی از سایرین سخن گفت.

***

فشار بر مکتب و دانش‌آموزان تا چندین هفته دوام کرد. دانش‌آموزان کودک وقتی می‌خواستند سوار موتر شوند، برخی از افراد آن‌ها را با سیلی می‌زدند و «چوچه‌ی مسیحی» یا «کافر» خطاب می‌کردند. دختران در مسیر رفت و آمد خود در کوچه‌ها با آزار و اذیت مواجه می‌شدند و سخنان ناصواب می‌شنیدند. من هم هر گاهی می‌خواستم از مکتب بیرون بروم جمعی از بچه‌ها را با خود می‌گرفتم که در مسیر راه مورد حمله قرار نگیرم.

گشت و گذار برای من خالی از خطر نبود. نمی‌دانستم که در مسیر راه با چه کسی روبه‌رو خواهم بود و اگر کسی خواسته باشد مرا مورد حمله قرار دهد چه وسیله‌ای برای دفاع خواهم داشت. با این‌هم، ترجیح می‌دادم از مسیر بازار عمومی رفت و آمد کنم تا هراسم پایان بیابد و وضعیت عمومی نیز عادی‌تر جلوه کند. در اثر این تجربه بود که یکی از دریافت‌های زندگی برایم تکرار می‌شد: ترس بیش‌تر از آن‌که ناشی از عاملی در بیرون از ذهن انسان باشد، معلول عاملی در داخل ذهن او است. افراد شجاع نیز کسانی هستند که تصویر ترس را از ذهن خود دور کرده‌اند. برای من زمان زیادی لازم بود تا بر این ترس ذهنی‌ام غلبه کنم.

فضای هراس‌آلودی در اطراف مکتب و روابط آن حاکم شده بود. این فضا تا

حدودی بر روابط برخی از دوستان و حامیان مکتب نیز تأثیر گذاشته و آن‌ها را به واهمه انداخته بود. سخنان طعنه‌آمیز زیادی را از کسانی می‌شد شنید که پیروزی شیخ آصف محسنی و نیروهای تندرو طرف‌دار او را به گونه‌ای باور کرده بودند. عده‌ای نیز در حضور جمع از رفتار تندروانه‌ی من شکایت می‌کردند که گویا باعث شده‌ام آن‌ها از سوی رقیبان و مخالفان خود مورد انتقاد قرار گیرند. در تمام این موارد هیچ هدیه‌ای برای جبران و پاداش نداشتم. باید سکوت می‌کردم و منتظر می‌ماندم که فصل کشت و کار محسنی به پایان می‌رسید و آب‌ها از آسیاب می‌افتاد.

این وضعیت دیر دوام نکرد. هم‌زمان با آن‌که مکتب بر فضای آموزشی و روابط خود مسلط می‌شد، جامعه نیز تعادل خویش را باز یافت. حمله‌ی شیخ آصف محسنی بر مکتب، قدرتی را نمایش می‌داد که ریشه‌هایش را از درون سنت‌ها و روابط سنتی جامعه آب می‌داد؛ اما مقاومت مکتب و حمایت اجتماعی از این نهاد آموزشی از واقعیت دیگری حکایت می‌کرد که به عنوان یک پدیده‌ی نوظهور در جامعه عرض اندام کرده و قدرت نسل جدید جامعه را تبارز می‌بخشید.

برای من حادثه‌ی حمله بر مکتب، تکراری از تجربه‌ی افشار بود که حدود یک‌ونیم دهه قبل اتفاق افتاد. حس می‌کردم فضای جامعه قبل از حمله بر مکتب و آن‌چه در روز حمله اتفاق افتاد، حادثه‌ی افشار را در ذهنم تداعی می‌کرد. اما تفاوت واکنش اجتماعی در برابر این حادثه، فاصله‌ی یک و نیم دهه تحول در تجربه‌ی سیاسی جامعه را نیز نشان می‌داد. حمله بر افشار فاجعه‌ی هولناکی را به همراه آورد که جامعه‌ی هزاره را به سختی درهم کوبید، اما حمله بر معرفت، هرچند در ماهیت خود به حادثه‌ی افشار شباهت داشت، اما جامعه را در مرحله‌ی والاتری از پختگی سیاسی آن قرار می‌داد. تغییر در نظام سیاسی و رویکردی که مسؤولان امنیتی حکومت اتخاذ کردند، تفاوت دیگری بود که حمله بر معرفت را به شکست جامعه منجر نساخت.

***

مسؤولان مکتب و دانش‌آموزان، تدابیری را اتخاذ کردند که تأثیر روانی حمله بر مکتب به زودی رفع شود. جلسه‌های منظمی با اولیای دانش‌آموزان برگزار شد تا جنبه‌های مختلف این حادثه برای آنان توضیح داده شود و مشورت‌ها و نظرهای آنان برای بهبودی طرح و برنامه‌های آینده جلب شود. برخی از دختران برای مدتی محدود از طرف خانواده‌ها و بستگان خود تحت فشار قرار داشتند، اما به زودی موفق شدند که آن‌ها را در دیدگاه‌ها و مواضع خود شریک سازند و از حمایت و

پشتیبانی آنان برخوردار شوند. به نظر می‌رسید آموزش‌های مدنی لیسه‌ی عالی معرفت دانش‌آموزان را به خوبی کمک می‌کرد تا معقول‌ترین شیوه‌های رابطه و تعامل با خانواده‌ها و جامعه را دریابند.

***

در یک تحول دیگر، جمع کثیری از چهره‌های برجسته‌ی مدنی و سیاسی و فعالان حقوق بشری اقدام به نشر سندی کردند که حاوی اعتراض آنان در برابر توشیح قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع بود. در این سند، ده‌ها تن از شخصیت‌های برجسته اعم از اعضای پارلمان، وزرا، استادان دانشگاه، روزنامه‌نگاران و فعالان مدنی و حقوق بشری امضا کردند. در میان این جمع داکتر رنگین دادفر سپنتا، وزیر خارجه، داکتر سیما سمر، رییس کمیسیون مستقل حقوق بشر، اعظم دادفر، وزیر تحصیلات عالی، خالد پشتون، گلالی نورصافی، حسین فهیمی، فوزیه، میراحمد جوینده، شکریه بارکزی، عباس نویان و صبرینا ثاقب وکلای پارلمان، داکتر عسکر موسوی، مشاور وزارت تحصیلات عالی، رییس دانشگاه کابل، علی امیری، حسن رضایی، عالمی کرمانی، جواد سلطانی، داکتر جواد صالحی، الیاسی از کادرها و استادان دانشگاه کاتب، ثریا پرلیکا، رییس اتحادیه‌ی سراسری زنان افغانستان، داکتر امیریار و سیف‌الدین سیحون استادان دانشگاه کابل، نعیم نظری، فعال مدنی و مسؤول شبکه‌ی جامعه‌ی مدنی و حقوق بشر، نادر نادری، فرید حمیدی، داکتر ثریا صبح‌رنگ، موسی محمودی و عده‌ی دیگری از کمیشنرها و هیأت رهبری کمیسیون مستقل حقوق بشر، و ده‌ها چهره‌ی دیگر قرار داشتند. من هم یکی از امضاکنندگان این سند بودم.

متن کامل این سند چنین بود:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

۱۶ ثور ۱۳۸۸

بانوان و خواهران سربلند افغانستان،

مباحث روزهای اخیر پیرامون «قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع» نشان داد که محتوای این قانون با اصول و ارزش‌های حقوق بشری و موازین قانون اساسی کشور در مغایرت قرار دارد.

ما امضاکنندگان این سند، بر این باوریم که مطابق به اصول قانون اساسی کشور، اهل تشیع کشور حق دارند تا احوال شخصیه‌ی‌شان را در پرتو آزادی مطابق به اصول فقه جعفری تنظیم نمایند؛ اما تدوین

احوال افراد در چارچوب قانون، باید موازین قانون‌گذاری و ارزش‌های مندرج در قانون اساسی جمهوری اسلامی افغانستان و خودارادیت شهروندان را کاملاً رعایت کند.

قانون یادشده از مرزهای قانون اساسی و خودارادیت شهروندان فرا رفته و اجازه می‌دهد تا به زن نه به عنوان انسان دارای حقوق شهروندی، بلکه به مثابه‌ی شی و انسان دست دوم برخورد صورت بگیرد.

ما امضاکنندگان این سند، به مثابه‌ی افرادی که تجربه‌ی حاکمیت خشونت‌بار طالبان را که در آن حقوق انسانی و اولی زنان کشور به گونه‌ی فراگیر نقض گردید، از سرگذشتانده و خود شاهد و مدافع تعهد جمهوری اسلامی افغانستان به موازین حقوق بشری و حقوق زن بوده‌ایم، از این‌که شاهدیم در عصر دفاع از حقوق بشری و حضور فعال زنان کشور در صحنه‌ی اجتماعی و سیاسی بار دیگر به نام قانون، حقوق شهروندی زنان میهن نقض می‌گردد، بی‌نهایت متأسف بوده و از پیشگاه خواهران و مادران افغانستان، جامعه‌ی مدنی کشور و همه‌ی باورمندان به حقوق بشر پوزش می‌طلبیم. ما بر این باوریم که دموکرات‌های افغانستان و جنبش مدنی کشور باید با قدرت تمام با طالبانیزه شدن نظام حقوقی کشور مبارزه کنند.

***

سه ماه بعد از حادثه‌ی حمله بر معرفت، حامد کرزی تحت فشار افکار عامه و تلاش فعالین جامعه‌ی مدنی و مجامع بین‌المللی ناگزیر شد کمیسیونی را برای بازبینی و اصلاح قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع موظف سازد. نتیجه‌ی کار این کمیسیون رضایت نسبی مخالفان قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع را تأمین کرد. طبق این اصلاحیه، فصل ازدواج موقت با هژده ماده‌ی دیگر از قانون حذف، و در مجموع هفتاد و دو اصلاحیه و تغییر مهم در قانون اعمال شد.

پولیس امنیتی نیز تا پنج ماه بعد از حادثه در مکتب معرفت باقی ماند. بعد از پنج ماه که وضعیت به گونه‌ی رضایت‌بخشی بهبود یافته بود، پولیس و مراجع امنیتی مسؤولیت حفاظت مکتب را به مسؤولان مکتب تحویل دادند و خود به پاسگاه‌های خود برگشتند.

«حقیقت این است که تقلب در انتخابات ریاست جمهوری وشوراهای ولایتی شد و بدون شک که تقلب بسیار وسیعی است؛ ولی این تقلب را افغان‌ها نکردند، بلکه این تقلب را خارجی‌ها کردند. این تقلب را باربرید ماریو و سفارت‌ها در این‌جا کرد. رعایای ملت افغانستان در گرو یک سفارت بود... معاونیت دفتر ملل متحد قرارگاه تقلب شده بود. از آن‌جا تقلب سازمان‌دهی می‌شد، ترتیب می‌شد، به بی‌بی‌سی و سی‌ان‌ان که در خدمت آن‌ها بودند به نیویارک تایمز و تایمز لندن که در خدمت این‌ها بودند سپرده می‌شد تا آن‌ها این تقلب را اعلام نمایند و ما را متهم به تقلب نمایند.»

(حامد کرزی، به نقل از گزارش نثار حارس، خبرنگار صدای امریکا، اول اپریل ۲۰۱۰)

۳۶

دومین انتخابات ریاست جمهوری

دومین انتخابات ریاست جمهوری در تاریخ هژدهم سنبله‌ی ۱۳۸۸ برگزار شد. در این انتخابات چهل و دو نامزد به رقابت ایستادند که مهم‌ترین آن‌ها حامد کرزی، داکتر عبدالله عبدالله، داکتر رمضان بشردوست و داکتر اشرف‌غنی احمدزی بودند. حمایت از کاندیدان برای همه چالش‌های زیادی خلق کرده بود.

در دور اول انتخابات هیچ یک از کاندیدان نتوانستند آرای لازم برای پیروزی را به دست آورند: حامد کرزی ٤٧٪، عبدالله ۳۱٪، بشردوست ۱۲٪ و احمدزی ۳٪. بقیه‌ی کاندیدان هیچ‌کدام بیش‌تر از ۱٪ رأی نگرفتند.

میزان تقلب و دست‌کاری در انتخابات به حدی زیاد بود که حتا خود حامد کرزی نیز ناگزیر شد به آن اعتراف کند. فشار مجامع بین‌المللی، مخصوصاً ایالات متحده‌ی امریکا، حامد کرزی را در وضعیت ناگواری قرار داد. حامد کرزی در سخنرانی‌ای که در تاریخ دوازدهم حمل ۱۳۸۹ در کمیسیون انتخابات ایراد کرد، به گریه افتاد و از فشار خارجی‌ها انتقاد کرد. وی پذیرفت که در انتخابات تقلب صورت گرفته است؛ اما گفت که این تقلب از سوی خارجی‌ها صورت گرفته و به افغان‌ها نسبت داده شده است. کرزی برای این ادعای خود دلیل روشنی ارایه نکرد، اما نشان داد که در برابر اتهام‌هایی که بر او وارد شده است، سرسختانه از خود دفاع می‌کند.

انتخابات به دور دوم کشانده نشد. داکتر عبدالله از ورود در دور دوم انتخابات انصراف داد و در نتیجه، حامد کرزی برای بار دوم در مقام ریاست جمهوری ابقا شد.

***

در انتخابات ریاست جمهوری، با جمعی از دوستانی که در حلقه‌ی ارتباطی انجنیر عباس نویان داشتیم، ترجیح دادیم که وارد صحبت با داکتر اشرف‌غنی احمدزی شویم و اگر دیدگاه‌های او را مناسب یافتیم از کاندیداتوری او حمایت کنیم. اشرف‌غنی دیرتر از دیگران وارد میدان شده بود. دیدگاه‌های او برای مدیریت سیاسی و تنظیم امور حکومت شفاف‌تر و قابل‌قبول‌تر از دیگران بود. با این‌هم، برای ما نکته‌هایی وجود داشت که باید در صحبت با اشرف‌غنی احمدزی در مورد آن‌ها به نتیجه می‌رسیدیم.

بحث حمایت از یکی از کاندیداتوران بود. ما کسی را نداشتیم که در میدان سیاست افغانستان بهتر از اشرف‌غنی باشد؛ اما آیا او می‌توانست برای ما همان حداقل‌هایی را تأمین کند که از حمایت سیاسی خود انتظار داشتیم؟

صحبت‌های ما با اشرف‌غنی مفصل و طولانی بود. در بسیاری از مباحث قسیم اخگر نیز اشتراک می‌کرد. من تقریباً در بیش‌تر این جلسه‌ها حضور داشتم، هرچند دوستانی دیگر به نوبت تغییر و تبدیل می‌شدند.

طرح‌های اشرف‌غنی احمدزی از نظر تیوریک و مفهومی قابل درک و امیدوارکننده بود؛ اما این طرح‌ها به عنوان پشتوانه‌ی تصمیم و عمل سیاسی به ضمانت‌های اجرایی ضرورت داشتند که تا رسیدن به مرحله‌ی اثباتی آن‌ها باید با دقت و احتیاطی بیش‌تر عمل می‌شد. به همین دلیل، در پایان چند جلسه، برای اشرف‌غنی پیشنهاد شد که در جلسه‌ای با روشنفکران و دانش‌جویان هزاره اشتراک کند و به سوال‌های آنان پاسخ دهد. برای وی گفته شد که اگر بتواند سخنان خود را با همین شفافیتی که برای ما می‌گوید در جمع روشنفکران و دانش‌جویان نیز مطرح کند و قناعت فکری آنان را فراهم کند، شانس راه‌باز کردن او در میان هزاره‌ها بیش‌تر خواهد شد.

مکان جلسه هوتلی در کارته سه انتخاب شد. هزینه‌های آن از سوی اشرف‌غنی پرداخت شد. اشرف‌غنی که گویا برای این جلسه اهمیت زیادی قایل بود، از تلویزیون شمشاد خواسته بود که جریان مفصل آن را به‌طور مستقیم پخش کند. من گردانندگی جلسه را داشتم. اشرف‌غنی در ابتدای جلسه دیدگاه‌های خود را به‌طور مفصل تشریح کرد. قسمت زیادی از سخنان او محتوای کتابش را دربر می‌گرفت که با عنوان روزنه‌ای به نظام عادل انتشار داده بود و در آن اهداف و دیدگاه‌های خود در امر حکومت‌داری را شرح می‌داد.

بعد از شرح دیدگاه‌های اشرف‌غنی، جلسه‌ی پاسخ به سوال‌ها آغاز شد. سوال‌های جدی و حساسی به میان آمد که به‌نظر می‌رسید برای اشرف‌غنی غافل‌گیرکننده بود. یکی از سوال‌ها در مورد طرح او در ارتباط با معضل کوچی‌ها و مردمان ده‌نشین بود. اشرف‌غنی در کتاب خود نوشته بود که:

«هنگام کوچ‌های موسمی بین مردم ساکن و کوچی‌ها روی مزارعی که از آن عبور می‌نمایند مشکلات بروز می‌نماید که این مشکل با امکانات ترانسپورتی موجود می‌تواند رفع گردد. اگر اموال توسط ترانسپورت انتقال شود، از یک طرف مزارع مردم محل مصئون می‌ماند و از طرف دیگر از وزن مواشی که در نتیجه‌ی کوچ پیاده ضایع می‌گردد، جلوگیری می‌شود. با انتقال آن‌ها توسط وسایل ترانسپورتی دولت به سهولت می‌تواند امنیت راهی را بگیرد که از آن کوچی‌ها عبور می‌کنند.»[1]

یکی از سوال‌کنندگان با اشاره به این طرح اشرف‌غنی از وی پرسید که آیا در ارایه‌ی این نظر جدی بوده است؟ وقتی پاسخ مثبت احمدزی بلند شد، وی چالش‌های این طرح را به میان کشید:

اول، صدها هزار رأس مواشی به شمول شترهای کوچی را با چند عراده لاری می‌توان در مسیرهای کوهستانی و صعب‌العبور انتقال داد؟

دوم، مواشی کوچی با چریدن در مسیر حرکت خود تغذیه می‌کنند و گوشت‌شان بیش‌تر می‌شود. حال آن‌که با حمل کردن آن‌ها در راه‌های دشوارگذار کوهستانی، خوف و هراسی که بر آنان مسلط می‌شود باعث کم شدن وزن گوشت‌شان می‌شود. وی چگونه حکم می‌کند که این‌گونه انتقال دادن مواشی کوچی می‌تواند وزن آن‌ها را حفظ کند؟

اشرف غنی در برابر این سوال و سوال‌های مشابه، پاسخ قناعت‌بخشی نداشت. در قسمتی از جلسه وی با عصبانیت به ضد حمله‌ای شروع کرد و ادعا کرد که ساکنان دشت برچی در غرب کابل به‌طور غیر شرعی روی زمین‌های دیگران خانه ساخته‌اند. وقتی گفته شد که این مردم زمین‌ها را به قیمت‌های گزاف خریداری کرده‌اند نه این‌که به غصب و زور گرفته باشند، اشرف‌غنی بازهم حرف روشنی نداشت که استدلالش را تقویت کند.

وی در قسمت آخر برنامه، به گونه‌ای که ناراحتی‌اش را به مشکل کتمان می‌کرد، از جلسه بیرون شد. تأثیر این جلسه به هیچ وجه به سود کمپاین انتخاباتی وی تمام نشد و به نظر نمی‌رسد که کسی به این قناعت رسیده باشد که وی در میان کاندیدان موجود، یکی از بهترین گزینه‌ها باشد.

بعد از این جلسه، تماس و ارتباط مستقیم ما با اشرف‌غنی احمدزی نیز پایان یافت. او دیگر تقاضا نکرد که برای جلسه‌ای باهم دیدار کنیم یا در مورد مسأله‌ای خاص به گفت‌وگو و تبادل نظر بپردازیم.

***

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸، رهبران رده اول هزاره و تاجک و ازبک، به‌طور یک‌دست از حامد کرزی حمایت کردند. یکی از کسانی که با جدیت تمام به نفع کمپاین کرزی تلاش می‌کرد، محمد محقق بود که ادعا می‌کرد با کرزی روی خواسته‌های معینی به توافق رسیده و از وی عهدنامه گرفته است. از جمله‌ی امتیازهایی که محقق مدعی بود از کرزی دریافت کرده است، چند پست وزارت در کابینه‌ی بعدی بود که باید به پیشنهاد محقق انتخاب می‌شدند، دو ولایت جاغوری و بهسود، و چند سفیر در کشورهای خارجی از جمله امتیازهای دیگری بود که محقق به عنوان توجیه حمایت خود از کرزی مطرح می‌کرد. یکی از رسانه‌ها از مزارشریف سخنانی از محقق را در وبسایت‌ها پخش کرد که در آن وی گفته بود برای هزاره‌ها از کرزی امان‌نامه گرفته است. این وب‌سایت که از کاندیداتوری داکتر عبدالله حمایت می‌کرد، این سخن محقق را به شدت مورد انتقاد قرار داده و آن را اهانتی به موقعیت اجتماعی و سیاسی هزاره‌ها عنوان کرده بود.

با این وجود، بیش‌ترین آرای هزاره‌ها در انتخابات به نفع داکتر رمضان بشردوست استفاده شد که با لحن تند و شدید علیه فساد و ناکارآیی حکومت و رهبرانی که در شبکه‌ی قدرت دخالت داشتند، سخن می‌گفت. رمضان بشردوست، طرح مشخصی برای اداره‌ی حکومت نداشت و بیش‌تر از همه خشم و اعتراض پنهانی را بازتاب می‌داد که در روان مردم به دلیل فساد و ناکارآیی‌های زمام‌داران حکومتی گره خورده بود. به نظر می‌رسید همین انتقادهای تند و شعارهای آتشین او بخش مهمی از پشتوانه‌ی کمپاین‌های انتخاباتی او بود. بشردوست، به‌رغم این‌که اکثر آرای خود را از حوزه‌ی انتخاباتی هزاره‌ها گرفته بود، در پایان کمپاین خود اعلام کرد که اگر کسی به عنوان هزاره به او رأی داده باشد، اشتباه کرده و او ترجیح می‌دهد یک چهره‌ی ملی باشد تا قومی. این سخن او می‌توانست احساسات او برای حرکت فراقومی را نمایندگی کند؛ اما برای کسانی که در میان هزاره‌ها او را بخشی از نیاز خود برای یک تغییر مثبت می‌دانستند، واکنش مثبتی خلق نکرد.

***

بعد از روشن شدن نتیجه‌ی انتخابات، رابطه‌ی کرزی با برخی از مؤتلفین آن به گرمی

دوران انتخابات باقی نماند. عده‌ی زیادی از چهره‌های پشتونی که در حمایت او ایستاده بودند، از او جدا شده و به اردوی مخالف او پیوستند. کبیر رنجبر و علومی و معین مرستیال از جمله‌ی این اشخاص بودند. محقق و جنرال دوستم نیز بعد از چند ماه با متهم کردن کرزی به نقض تعهداتش، از حمایت او دست کشیدند. محقق در یکی از سخنرانی‌های خود در میان جمعیتی از مردم در چوک شهید مزاری، واقع در پل سوخته، حکومت کرزی را نامشروع خواند و گفت که آرایی را که به او داده است پس می‌گیرد. او در این سخنرانی خود کرزی را مورد انتقاد قرار داد و گفت که فکر نمی‌کرد که با کسی در روی کوچه و بازار پیمان بسته است. یکی از سخنگویان محقق در مصاحبه‌ای با تلویزیون طلوع مدعی شد که نسخه‌ای از پیمان آن‌ها با کرزی نزد سفارت ترکیه موجود است. برای توجیه این ادعا که چرا معاهده‌ی سیاسی میان دو جناح افغانی در یک سفارت‌خانه‌ی خارجی نگه‌داری می‌شود، دلیل محکمی ارایه نشد. این سخن به عنوان نشانه‌ای از ناشی‌گری در سیاست افغانی، شکستی را که محقق در حمایت خود از کرزی متحمل شده بود، پنهان نمی‌کرد.

***

بعد از انتخابات، داکتر عبدالله ائتلافی را تحت عنوان ائتلاف ملی تغییر و امید ایجاد کرد که اکثر هواداران او در کمپاین‌های انتخاباتی‌اش را گرد هم می‌آورد. این ابتکار داکتر عبدالله نشان می‌داد که وی، برخلاف اکثر رقیبان انتخاباتی خود، بر موضع مدیریت قدرت پافشاری دارد و مقام خود به عنوان یک چهره‌ی اپوزیسیون را حفظ می‌کند. در دوران کمپاین‌های انتخاباتی، و بعد از آن‌که جنجال‌های انتخابات به مناقشه‌ای شدید میان هواداران داکتر عبدالله و حکومت کرزی تبدیل شد، یک سری مباحث جدی در عرصه‌ی مطبوعات و رسانه‌ها ظاهر شد که برخی از چهره‌های هزاره و تاجیک را در کنار داکتر عبدالله امکان داد نظر و مواضع خود در عرصه‌ی ملی را به بحث عام بکشانند. از جمله‌ی چهره‌های هزاره‌ای که در این مباحث با زبانی صریح ظاهر می‌شدند، احمد بهزاد، نماینده‌ی مردم هرات، و سرور جوادی، نماینده‌ی مردم بامیان در پارلمان، بودند. این دسته از نمایندگان هزاره، در آخرین روزهای نزدیک به انتخابات، به تیم انتخاباتی داکتر عبدالله پیوستند؛ اما در ائتلاف وی بعد از اعلام نتیجه‌ی انتخابات نیز باقی ماندند.

***

هنوز شایبه‌های تقلب و دست‌کاری در انتخابات ریاست‌جمهوری پایان نیافته بود که دومین انتخابات پارلمانی در سال ۱۳۸۹ نیز با مشکلات و دردسرهای بیش‌تری از راه

رسید. در این انتخابات کمیسیون مستقل انتخابات به ریاست فضل احمد معنوی آرای بی‌شماری را که با تقلب و دست‌کاری‌های آشکار اخذ شده بودند، باطل اعلام کرد. اعلام نهایی فهرست برندگان مجلس اعتراض‌های فراوانی را برانگیخت.

مناقشه‌انگیزترین حوزه‌ی انتخاباتی ولایت غزنی بود که در آن از مجموع یازده کرسی نمایندگی در مجلس نمایندگان، تمام آن یازده کرسی را هزاره‌ها بردند و هیچ یک از نمایندگان پشتون یا تاجیک نتوانستند به پارلمان راه یابند. این وضعیت با موضع‌گیری تند حامد کرزی مواجه شد و پس از اعلام نتیجه‌ی نهایی انتخابات، در سفری که به تاجکستان داشت، از کمیسیون مستقل انتخابات خواست که با درنظرداشت حفظ وحدت ملی به مشکل انتخابات غزنی رسیدگی کند.

کمیسیون مستقل انتخابات بدون توجه به خواسته‌ی حامد کرزی، فهرست نهایی برندگان مجلس را اعلام و برای نمایندگان برنده‌ی ولایت غزنی نیز سند اعتبار صادر کرد.

حامد کرزی برای پی‌گیری شایبه‌ی تقلب انتخابات، محکمه‌ی خاصی را ایجاد کرد که با اعتراض و ناراحتی نمایندگان پارلمان مواجه شد و ائتلافی در حمایت از قانون اساسی در درون پارلمان شکل گرفت. این ائتلاف پارلمانی بزرگ‌ترین رقم مخالفت در برابر تصمیم کرزی را نشان می‌داد.

کرزی تا حدود یک سال حاضر نشد پارلمان را رسماً افتتاح کند. پارلمان نیز بدون این‌که رسماً افتتاح شود به کار خود شروع کرد.

جریان انتخاب رییس و اعضای هیأت اداری پارلمان نیز به موضوع پرمناقشه‌ای تبدیل شد. یونس قانونی و سیاف نتوانستند آرای لازم را به دست آورند و در نتیجه از دور رقابت حذف شدند. بقیه‌ی کاندیدان نیز در اخذ آرای لازم ناکام ماندند که یکی از عوامل مهم در آن‌ها استفاده از کارت سفید بود که توسط اغلب نمایندگان انجام می‌شد. انتخاب هیأت رییسه در مجموع، و انتخاب رییس به‌طور خاص، پارلمان را با بن‌بست مواجه کرد. این غایله در حدود یک ماه دوام یافت تا این‌که با نوعی توافق و سازش، عبدالروف ابراهیمی ازبک‌تبار در یک رأی‌گیری علنی به عنوان رییس انتخاب شد. خالد پشتون به عنوان معاون اول و احمد بهزاد به عنوان نایب دوم موافقت اکثریت اعضای پارلمان را در جریان انتخابات قانونی که به صورت رأی‌گیری سری انجام یافت، به دست آوردند.

تعداد نمایندگان هزاره‌ی شیعه در پارلمان به شصت‌ویک تن رسید. البته از این تعداد عده‌ی زیادی بودند که از نظر ریشه‌های اتنیکی به اقلیت‌های غیر هزاره تعلق داشتند، اما به دلیل حوزه‌ی رأی آن‌ها که عمدتاً هزاره‌ها بودند، در شمار نمایندگان

هزاره تلقی شدند. حدود هفت تا نُه نماینده‌ی دیگر که مربوط به هزاره‌های سنی و اسماعیلیه بودند و از ولایت‌های شمالی و شمال غربی به پارلمان راه یافته بودند، تعداد مجموعی آرای هزاره‌ها در پارلمان را به رقمی در حدود هفتاد می‌رساندند. با این وجود، فقدان محوریت سیاسی واحد در پارلمان دوم، باز هم از تبدیل شدن آرای نمایندگان هزاره به یک قدرت اثرگذار در پارلمان جلوگیری کرد.

محکمه‌ی خاصی که به دستور کرزی مناقشه‌ی انتخابات پارلمانی را بررسی می‌کرد، شصت‌و دو نفر از نمایندگان مجلس را متهم به تقلب کرد، اما مجلس نمایندگان با اکثریت قاطع فیصله‌ی آن را مردود شمرد. بالاخره، در تاریخ سی‌و یکم اسد ۱۳۹۰ کمیسیون مستقل انتخابات با حذف نُه نفر از فهرست نمایندگان حاضر در پارلمان غایله‌ی انتخاباتی را به حساس‌ترین مرحله رسانید. فضل‌احمد معنوی، رییس کمیسیون مستقل انتخابات، در یک کنفرانس خبری در کابل گفت که تصمیم آن‌ها نهایی بوده و هیچ بازنگری‌ای در آن صورت نخواهد گرفت. وی گفت که کمیسیون مستقل انتخابات پس از فیصله‌های نهایی خود تصمیم به بازنگری نتیجه‌ی انتخابات نداشت؛ اما با فرمان رییس‌جمهور ناگزیر شد به این اقدام تن دهد و تصمیم نهایی با درنظرداشت این ناگزیری صورت گرفته است. ائتلاف «حمایت از قانون» در مجلس نمایندگان بازهم نسبت به این تصمیم مخالفت نشان داد و آن را غیرقانونی اعلام کرد. مجلس نمایندگان نیز در تاریخ دوم سنبله‌ی ۱۳۹۰ با اکثریت قاطع در برابر این فیصله رأی داد.

در تاریخ دوازدهم سنبله نمایندگان جدید از سوی عبدالروف ابراهیمی رییس پارلمان در حضورداشت عده‌ی قلیلی از نمایندگان معرفی شدند، اما پولیس از ورود نمایندگان سلب صلاحیت شده با قوه‌ی قهریه جلوگیری کرد. اعضای ائتلاف حمایت از قانون در مخالفت با این عمل، به‌طور دسته‌جمعی به اعتصاب دست زدند و از اشتراک در مجلس خودداری کردند.

محمد محقق یکی از کسانی بود که ابتدا در شمار اعتراض‌کنندگان در برابر محکمه‌ی خاص و فیصله‌های آن قرار داشت، اما یک روز پس از معرفی نمایندگان جدید از صف معترضین جدا شده و با ورود در پارلمان از تغییرات جدید حمایت و نمایندگان را تشویق کرد که به وظایف اصلی خود برسند و دست از اعتراض و غایله بردارند.

تلویزیون طلوع کلیپ‌هایی از سخنان قبلی محمد محقق را در مقایسه با اظهارهای جدید او پخش کرد که در آن محقق به صراحت اعلام می‌کرد که با هرگونه تغییر در ترکیب نمایندگان مخالف بوده و آن را خلاف قانون اساسی می‌داند و در صورتی که چنین تغییری صورت بگیرد شخصاً از گریبان رییس‌جمهوری خواهد گرفت.

از میان نُه نفر نماینده‌ای که سلب صلاحیت شده بودند، سیمین بارکزی، نماینده‌ی هرات با اعتصاب غذایی در پیش روی پارلمان خیمه زد؛ اما در این عمل خویش از حمایت ضعیف برخی از زنان و نمایندگان پارلمان برخوردار شد. وی تا سیزده روز به اعتصاب خود ادامه داد و با وجود این‌که افراد زیادی از مقام‌های بلندرتبه‌ی دولتی به شمول خلیلی و داکتر رنگین دادفر اسپنتا به عیادت وی رفته و از وی درخواست کردند که اعتصاب خود را پایان بخشد، وی بر موضع خود باقی ماند و اعلام کرد که در صورت مرگش، حامد کرزی، قسیم فهیم و فضل‌احمد معنوی را مسؤول می‌شناسد.

بالاخره مأموران امنیتی، پنج‌شنبه‌شب بیست‌ودوم میزان ۱۳۹۰ خیمه‌های وی را مورد حمله قرار دادند و در حالی که صدای گریه و ناله‌اش بلند بود، وی را به زور از خیمه بیرون کشیده و با انتقال به شفاخانه، اعتصابش در برابر پارلمان را پایان دادند. خانم بارکزی در شفاخانه نیز در حالت اعتصاب باقی ماند، اما با درخواست صبغت‌الله مجددی که به او قول داد شخصاً به دوسیه‌اش رسیدگی می‌کند، از اعتصاب دست کشید. پس از آن، هیچ‌گونه اقدام عملی در جهت رسیدگی به خواست‌های او صورت نگرفت و صدای او نیز به عنوان آخرین اعتراض مجلس نمایندگان خفه شد.

***

مجلس دوم در افغانستان جدید که به تعقیب مجلس‌های چهارده‌گانه در دوران سلطنتی مجلس شانزدهم نیز خطاب می‌شود، تغییرات زیادی را در عرصه‌ی سیاسی افغانستان متبارز ساخت. عده‌ی زیادی از نمایندگان این مجلس در شمار رهبران دست دوم جامعه‌ی افغانی محسوب می‌شدند که این خود نوعی تعویض مقام در برابر نیروهای سنتی بود. اکثر چهره‌های جدید در پارلمان را نسل جوان تشکیل می‌داد که پیش از آن در شمار تصمیم‌گیران سیاسی کشور محسوب نمی‌شدند یا در این حلقه از جایگاه پایینی برخوردار بودند.

مجلس جدید با فشار و بی‌اعتنایی بیش‌تر رییس‌جمهور و قوای اجراییه نیز مواجه شد. مجلس قبلی نیز نتوانسته بود در برخی از مصوبه‌های خود از تأیید رییس‌جمهور برخوردار شود برخی از وزیرانی که در مجلس قبلی رأی عدم اعتماد گرفته بودند، با بی‌اعتنایی به آرای مجلس به وظیفه‌ی خویش به عنوان سرپرست دوام دادند. با این‌هم، مجلس قبلی تحت ریاست یونس قانونی توانسته بود مقداری از اعتبار و ابهت خود را در برابر قوای اجراییه حفاظت کند و در کارکردهای درونی خود نیز از ثبات و صلابت بهتری برخوردار باشد. مجلس دوم، با ریاست ضعیف و هیأت اداری‌ای که بارها به نقض تصاویب خود دست زد، اعتبار و اتوریته‌ی خویش را مخدوش کرد. اعضای

دیوان عالی و دادستان کل بدون این‌که به پایان میعاد کاری و سلب صلاحیت خود از سوی مجلس نمایندگان توجه کنند نه‌تنها به کار خویش دوام دادند، بلکه در جریان افتتاح سال دوم پارلمان و نشست سه قوا که به دعوت رییس‌جمهوری در تاریخ اول سرطان ۱۳۹۱ در تالار مجلس نمایندگان برگزار شد، اشتراک کردند. این مقام‌ها در نشست مذکور دعوت‌نامه‌های رسمی از سوی هیأت اداری مجلس نمایندگان نیز دریافت کرده بودند.

اعضای مجلس نمایندگان هم‌دیگر را به صراحت متهم کردند که از مقام‌های دولتی رشوه گرفته یا امضای نمایندگانی را که خواهان استیضاح وزرای داخله و دفاع و ریاست امنیت ملی شده بودند، افشا کرده و به ریاست امنیت ملی گزارش داده‌اند. گفته می‌شود که مجلس دوم با کارشکنی عمدی برخی از رهبران سنتی که رده‌های رهبری در مجلس را از دست دادند، نیز مواجه بوده است.

«[با توجه به تصویری که از معرفت ارایه کرده‌اید] مهم‌ترین کار در معرفت، جلب توجه و حمایت اجتماعی برای کاری است که متعلق به خود مردم است. من این گام را خیلی ارزنده و مهم می‌دانم. جوامع عقب‌مانده و فقیر ضرورت دارند که به این مرحله برسند که از کارها و سرمایه‌ها و ابتکارات‌شان با امکانات و توانمندی‌های خودشان حمایت کنند؛ اما این را هم بگویم که هیچ جامعه‌ای از فقر و عقب‌ماندگی نجات پیدا نمی‌کند مگر این‌که بچه‌ها و جوانان‌شان قدرت فکر کردن و آموختن و انتخاب کردن پیدا کنند. این پروسه‌ای طولانی است، اما کاری مهم است. شما در معرفت این کار را کرده‌اید و باید این نمونه عمومیت پیدا کند. کارهای خوب اگر عمومیت پیدا نکنند آسیب‌پذیر می‌شوند.»

(دیوید برگ، استاد دانشگاه یل)

۳۷

معرفت؛ تصویری دیگر

معرفت اولین دور فارغان خود را در سال ۱۳۸۵ به دانشگاه‌های افغانستان معرفی کرد. همه‌ی این فارغان کسانی بودند که از چهار تا شش سال در نظام آموزشی معرفت درس خوانده و تمام مراحل تحصیلی خود از آموزش‌های ابتدایی تا صنف دوازدهم را طی کرده بودند و اکثر آنان در موقع فراغت در سنین بالاتر از بیست سال قرار داشته و برخی تا حدود سی‌ودو و سی‌وسه سال نیز رسیده بودند. دانش‌آموزان معرفت، در همان مرحله‌ی اول، تقریباً به‌طور صددرصدی از آزمون سراسری کانکور موفق بیرون آمده و وارد دانشگاه شدند. این رکورد تحصیلی همه‌ساله توسط فارغان معرفت حفظ شد و تا سال ۱۳۹۱ در مجموع دوصد و پنجاه و سه نفر از نظام تعلیمی معرفت به دانشگاه‌های کشور راه یافتند.

برعلاوه، معرفت در سال ۱۳۹۰ با ارزیابی عمومی وزارت معارف، مقام اول را در میان مکتب‌های خصوصی کابل دریافت کرد و در سال ۱۳۹۱ عالی‌ترین رکورد را در موفقیت آزمون ورودی دانشگاه‌های کشور از آن خود ساخت.

دانش‌آموزان و استادان معرفت در ظرف سال‌های ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۱ در مجموع هشتاد و دو بورسیه‌ی تحصیلی را در مقاطع مختلف کسب کردند که شامل امکانات و زمینه‌های تحصیلی در کشورهای مختلف از جمله ایالات متحده‌ی امریکا، روسیه،

کوریای جنوبی، ترکیه، بنگلادیش، پاکستان، هند، چین و دانشگاه امریکایی برای افغانستان می‌شود.

لیسه‌ی عالی معرفت که با فیس شصت افغانی ماه‌وار به کار خود شروع کرده بود، تا سال ۱۳۹۱ فیس سالانه‌ی دانش‌آموزان آن از نه‌هزار تا یازده‌هزار و پنج‌صد افغانی رسید. این رقم در مقایسه با نورم متوسط فیس در مکتب‌های خصوصی کابل، پایین‌ترین مقدار محسوب می‌شود. سایر مکتب‌های خصوصی به‌طور متوسط از دو هزار افغانی فیس ماه‌وار شروع شده و برخی از مکتب‌ها تا سقف دو هزار و پنج‌صد دالر سالانه فیس می‌گیرند.

بالمقابل، پرداخت‌های کارمندان و استادان معرفت نیز در مقایسه با مکاتب دیگر رقم بلندی را دربر می‌گیرد. میانگین معاش ماهانه‌ی یک کارمند معرفت در سال ۱۳۹۱ پانزده هزار افغانی بوده و برخی از کارمندان ماه‌وار تا بیست‌وچهار هزار افغانی حقوق دریافت می‌کردند. معلمان معرفت در بدل نُه ماه خدمت خویش معاش کامل دوازده ماهه می‌گیرند، علاوه بر این‌که حق بازنشستگی نیز حاصل می‌کنند.

صندوق تعاونی معرفت بخش دیگری از ویژگی این مکتب است که از طریق آن سالانه به‌طور متوسط بیش از چهارصد دانش‌آموز از کمک‌های تحصیلی برخوردار می‌شوند. کمک‌های تحصیلی معرفت در یک اولویت‌بندی معین، اکثراً به دخترانی اختصاص می‌یابد که با رسیدن به صنف‌های ارشد در ادامه‌ی تحصیل خود دچار مشکلات اقتصادی می‌شوند. در تقویت صندوق تعاونی معرفت، علاوه بر سهم معین از بودجه‌ی سالیانه‌ی مکتب، اولیای دانش‌آموزان و شخصیت‌های اجتماعی نیز به‌طور انفرادی سهیم می‌شوند. فرانسیس دوسوزا، در جریان فعالیت صندوق تعاونی معرفت یکی از سهم‌داران ثابت و همیشگی آن بوده و عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان به‌طور مستمر از حمایت اقتصادی وی بهره‌مند شده‌اند.

***

با جیف سترن[1] در یک تصادف ساده آشنا شدم. او را به هیچ وجه از آموزگاران خود به معنای کلاسیک کلمه محسوب نمی‌توانم. خودش نیز هرگز چنین ادعایی را نکرده است؛ اما درواقع، در میان همه‌ی دوستانم، شاید بیش‌ترین مکاتبات ایمیلی و بیش‌ترین مکالمه‌های شفاهی را داشته‌ایم که این امر به خودی خود، مرا در درک زوایای پنهان زندگی و فرهنگ امریکایی تا رازهای دیپلماسی و حساسیت‌های دنیای مدرن کمک کرده است.

1- Jeffrey Stern

وقتی با جیف سترن آشنا شدم، دانشجویی بود که از مقطع لیسانس فراغت یافته بود. رشته‌اش نیز عکاسی و ژورنالیسم بود. او را یک شام در دفتر عبید نجاتی در دانشگاه امریکایی برای افغانستان ملاقات کردم. او دستیار عبید بود. لاغراندام، زردچهره، خنده‌ای که در قدم اول باعث جذب و دل‌خوشی مخاطب می‌شد. درست مثل یک کودک، با همان معصومیت کودکانه؛ شاد و سرحال.

از پنجره‌ی اتاق کارش بیرون را تماشا می‌کردیم. نجاتی با چند کلمه‌ی مختصر او را معرفی کرد. همان چند کلمه کفایت می‌کرد که دقت نجاتی در شناخت او را نشان دهد. به نظر می‌رسید در مدتی محدود، به عنوان همکار، توجه نجاتی را قاپیده بود. لحظه‌ای باهم ایستادیم و از پنجره به محوطه‌ی نیمه‌تاریک صحن دانشگاه خیره شدیم و جمله‌هایی را با هم تبادله کردیم.

از چند روز بعد، اعلام آمادگی کرد که روزهای پنج‌شنبه بیاید و در غیبت جنیت برانگرس[1]، مدیر بخش پذیرش دانشگاه امریکایی برای افغانستان، کلاس‌های زبان انگلیسی او را پیش ببرد. جنیت برانگرس این برنامه را به‌طور داوطلبانه راه انداخته بود تا مهارت‌های زبانی دانش‌آموزان را تقویت کند. همین آمد و رفت روزهای پنج‌شنبه باعث شد که او از یک آموزگار ساده در صنف انگلیسی، به یک همراه هوشمند من در خارج از صنف تبدیل شود.

من از جیف سترن چه می‌گرفتم؟ نمی‌دانم. او هنوز خیلی جوان بود. جوان‌تر از من. اما هوش سرشاری داشت. فارسی نمی‌دانست، اما روح کلمه‌ها و جمله‌ها را از هر کسی می‌قاپید. به زودی با دانش‌آموزان دوست شد و از میان آن‌ها عده‌ای را هم‌چون یک برادر به خود جذب کرد.

وقتی از کابل می‌رفت تا در فیلادلفیا[2] با مرکز قانون اساسی[3] همکار شود، ارتباطش را با تبادله‌ی آدرس ایمیل حفظ کرد. بهار ۱۳۸۹ با جو تورسیلا[4]، رییس مرکز قانون اساسی برای یک سفر کوتاه سه روزه به کابل آمد. در همین فرصت کوتاه، وقتش را به بازدید از معرفت نیز اختصاص داد و تورسیلا را نیز با خود آورد. صحبت و گفت‌وگویی انجام شد که زمینه را برای یک برنامه‌ی قشنگ هنری مساعد ساخت که در طول یک سال دیگر میان دانش‌آموزان معرفت و مکتب قانون اساسی در فیلادلفیا انجام یافت: «ما مردم».[5] در این برنامه انجمن موزیم‌های ایالات متحده‌ی امریکا با

1- Janet Brongers
2- Pheladelphia
3- National Constitutionn Center (NCC)
4- Joseph M. "Joe" Torsella (born October 8, 1963)
5- Being We the People

موزیم ملی افغانستان در کابل نیز سهیم شده بودند. قرار بود حاصل کار دانش‌آموزان در یک نمایشگاه، به‌طور هم‌زمان در مرکز قانون اساسی امریکا و موزیم ملی افغانستان در کابل به نمایش گذاشته شود.

دو ماه بعد از این دیدار اولیه، جیف با چند پایه کامره‌ی عکاسی برگشت و ده نفر از دانش‌آموزان دختر و پسر شامل برنامه‌ای شدند که در آن واقعیت‌های زندگی در افغانستان را از چشم کامره ثبت می‌کردند تا با کار مشابه همتایان‌شان در مکتب قانون اساسی فیلادلفیا به اشتراک گذاشته شود و در پایان آن نمایشگاه مشترکی برگزار شود.

وقتی جیف با وسایل خود به معرفت آمد، نسیم فکرت، وبلاگ‌نویس مشهور افغان نیز او را همراهی می‌کرد. با نسیم از قبل آشنایی داشتم. اما این‌بار با راز دیگری نیز در عقب برنامه‌ی «ما مردم» آشنا شدم. درواقع اندیشه‌ی این برنامه‌ی جالب از نسیم بوده است. زمانی وی به یکی از نقاط دورافتاده‌ی افغانستان سفر کرده بود تا تصویر و گزارش تهیه کند. مردمانی که در محل بودند او را نشناخته و فکر کرده بودند از چین یا کدام کشور دیگری است. وقتی او گفته بود من از افغانستانم به تعجب افتاده بودند که یعنی چه؟ از کجای افغانستان؟

نسیم از این خاطره با لحن جالبی یاد کرد و گفت که با همین سوال، به فکر افتاد که چگونه می‌شود باور کرد مردمان یک کشور این‌همه از هم‌دیگر بی‌خبر باشند و ندانند که در این یا آن گوشه‌ی کشورشان چه کسانی زندگی می‌کنند. بالاخره طرحی به ذهنش رسید: عکس‌هایی از گوشه و کنار کشور گرفته شود و در جاهای مختلف نمایش داده شود. به نظر او، ارتباط به همین گونه برقرار می‌شود و آدم‌ها به همین گونه هم‌دیگر را درمی‌یابند.

نسیم این طرح را با جیف سترن در میان می‌گذارد و نطفه‌های آن در ذهن جیف، زیربنای پروژه‌ی مشترکی می‌شود که به همکاری وی و جو تورسیلا مکتب معرفت را با مکتب قانون اساسی در فیلادلفیا مرتبط ساخت.

***

جیف و جو تورسیلا دوستان خوبی در انجمن موزیم‌های امریکا داشتند. ما هم آشنای نیک و وطن‌دوستی در موزیم ملی کابل داشتیم: عمراخان مسعودی، رییس موزیم ملی کابل. تصمیم گرفتیم به همکاری این دو موزیم برنامه‌ای بریزیم و یک پروژه‌ی عکاسی در دو مکتب اجرا شود که در آن دانش‌آموزان بروند و از گوشه و کنار شهر و دیار خود تصویر بگیرند و این تصویرها را با هم‌دیگر شریک سازند و در پایان، نمایشگاه مشترکی هم در فیلادلفیا و هم در کابل برگزار شود.

انتخاب بچه‌ها در معرفت کار مشکلی بود. کسی عکاسی نمی‌دانست. با این‌هم، با سابقه‌ی کار هنری که برخی از دانش‌آموزان در صنف نقاشی معرفت داشتند، انتخاب اول را از میان آن‌ها شروع کردیم. مسابقه‌ای نیز در مکتب برگزار شد که در آن دانش‌آموزان مختلف در چند نوبت آزمایش شدند و از فلترهای گوناگون عبور کردند تا بالاخره یک گروه کوچک ده نفری فراهم آمد و یک روز قبل از انتخابات ریاست جمهوری اولین تجربه‌ی کار عکاسی آن‌ها به رهنمایی جیف و نسیم آغاز شد.

در گروه معرفت، راضیه رضایی، زینب حیدری، نظیفه علیزاده و اسد پژمان انتخاب شدند. دلیل انتخاب آن‌ها این بود که نقاشان خوبی بودند و دید هنری خوب داشتند و اندکی با کلمه و نوشته و شعر و نویسندگی نیز آشنا بودند. سعید مددی هم نقاش و هم نویسنده بود و هم انگلیسی را خوب بلد بود. قاسم میرزاده، بسم‌الله علیزاده، ریحانه و فاطمه از امتحان انگلیسی موفق بیرون آمدند و در درس‌های مکتب هم استعداد خوبی داشتند. هادی رهنورد به عنوان استاد بخش هنری برای همراهی و رهنمایی گروه وارد برنامه شد. در نهایت، پای استاد نجیب‌الله مسافر هم به برنامه کشانده شد تا به عنوان استاد فوتوگرافی دانش‌آموزان را در گرفتن عکس و تجزیه و تحلیل و نقد آن‌ها کمک کند.

هر جمعه صنف نقد عکس برگزار می‌شد و استاد مسافر علاوه بر نقد و بررسی عکس‌های گرفته شده، تکنیک‌های عکاسی را برای بچه‌ها یاد می‌داد. آثار بچه‌ها از هر دو مکتب، در یک وب‌سایت مشترک شترفلای[1] گذاشته می‌شد و هر دو طرف در مورد عکس‌های هم‌دیگر نظر می‌دادند و نقد می‌کردند و می‌پرسیدند.

رشد گروه در هنر عکاسی امیدوارکننده بود. در فرصتی اندک صدها قطعه عکس زیبا از بخش‌های مختلف شهر و از واقعیت‌های گوناگونی که در زندگی روزمره‌ی مردم وجود داشت، روی صفحه آمد و مورد نقد و بررسی قرار گرفت. تبادل نظر و دیدگاه میان دانش‌آموزان دو مکتب از طریق وب سایت نیز هیجان و آموزندگی خاص خود را داشت.

گام دوم، برنامه‌ی سفر گروه معرفت به فیلادلفیا بود تا هم با همتایان آمریکایی خود آشنا شوند و هم به کمک هم عکس‌ها را مقایسه و گزینش کنند و برای نمایش به هیأت داوران بسپارند.

نجیب‌الله مسافر به دلیل مشکل ویزا نتوانست شاگردان خود را همراهی کند. جای خالی او دریغ دیگری را نیز نصیب بچه‌ها کرد: اگر او می‌بود هر لحظه می‌توانست در

1- http://marefat.shutterfly.com/

تکمیل آموخته‌های‌شان کمک کند و در نهایت، برنامه‌ی انتخاب عکس‌های نهایی برای نمایشگاه را نیز تسهیل کند.

***

سفر فیلادلفیا در ماه فبروری صورت گرفت. میزبان اصلی برنامه جیف سترن بود با الن‌هیو و سایه هرمزی از مدیران مرکز قانون اساسی. روز اولی که دانش‌آموزان با همتایان خویش از مکتب قانون اساسی دیدار کردند، صحنه‌ی آشنا شدن و صحبت‌های اولیه‌ی آن‌ها جالب بود. ابتدا از دانش‌آموزان امریکایی پرسیده شد که تصویر ذهنی خویش از افغانستان را بیان کنند. جواب همه چیزی بود که از رسانه‌ها می‌گرفتند: جنگ، خشونت، عقب‌ماندگی، طالبان.

اقامت دانش‌آموزان یک هفته طول کشید. در این جریان، دانش‌آموزان فرصت‌های زیادی داشتند که باهم به‌طور گروهی کار کنند و با خصوصیت‌های هم‌دیگر آشنا شوند. در پایان برنامه، محفلی در مکتب قانون اساسی گرفته شد که مراسم تودیع نیز به حساب می‌رفت. لحظه‌ی خداحافظی و جدا شدن دانش‌آموزان از هم‌دیگر جالب و دیدنی بود. دختران امریکایی، همه به رسم احترام به دوستان افغان خود، دستمال‌هایی را روی سر کشیده بودند و می‌گریستند. در آخرین لحظه‌ها عده‌ای از دختران آمده بودند و برای من می‌گفتند که حتماً به افغانستان می‌آیند و همان‌جا می‌مانند. یکی می‌گفت که حاضر است با یکی از این پسرها ازدواج کند.

این تصویرها نشان می‌داد که دانش‌آموزان در رساندن پیام خود موفق شده بودند. آن‌ها همان‌گونه که خود می‌گفتند تصویر افغانستان را از منظری دیگر برای همتایان و دوستان امریکایی خویش انتقال داده بودند. افغانستان هنوز هم میراث‌های ناخوش‌آیندی را از گذشته‌ی سنتی خود حفظ کرده بود. اما این کشور جایی بود که زندگی را برای نسل جدید خود نیز معنادار ساخته بود. دانش‌آموزان همین معنای زندگی را با همتایان امریکایی خود شریک ساخته بودند.

در برگشت از امریکا، برنامه‌ی دیگری گرفته شد که جیف سترن به نمایندگی از مرکز قانون اساسی به کابل آمد و نمایشگاه عکاسی در موزیم ملی افغانستان برگزار شد. مسعود عمراخان که عمرش را در نگه‌داری آثار تاریخی کشور صرف کرده بود، در طول برنامه با محبت و دل‌سوزی همراه ما بود و از ابتکار ارزنده و تاریخی خود برای حفظ قسمتی از آثار گران‌قیمت موزیم ملی در اواخر دوران داکتر نجیب‌الله حکایت کرد. با پیشنهاد او این آثار به‌طور مخفیانه انتقال یافته و در نقطه‌ای متصل به ارگ ریاست جمهوری و بانک ملی مخفی شده بود. این آثار دوره‌های غارت و

وحشت جنگ را سپری کرده و در زمان حامد کرزی، به عنوان یک نمونه از تأمین ثبات و استقرار در کشور، برای دولت افشا شد و دروازه‌ی این دفینه‌ی بزرگ با دستان حامد کرزی گشایش یافت.

«آقای رویش،
انتخاب شما را به عنوان یکی از همراهان جهانی دانشگاه یل در سال ۲۰۱۰ تبریک می‌گویم. شما از میان گروهی بیش‌تر از ۶۰۰ نفر رقابت‌کننده‌ای که با شایستگی‌های استثنایی از بیش‌تر از ۱۰۰ کشور جهان اشتراک کرده بودند، انتخاب شده‌اید.»
(از نامه‌ی تبریکی دکتور مایکل کپیلو[1]، مدیر برنامه‌ی همراهان جهانی دانشگاه یل[2])

۳۸

باهمراهان جهانی در دانشگاه یل

پرویز ابراهیمی، یکی از استادان دانشگاه امریکایی برای افغانستان بود. وی چند ماهی را در بهار سال ۱۳۸۸ به لیسه‌ی عالی معرفت آمد تا دانش‌آموزان را در تجربه‌های مضمون بیولوژی کمک کند. او از دانشجویان نخبه‌ی افغان در امریکا بود که به دلیل نمره‌ی عالی خود از سوی چند دانشگاه بورسیه‌ی ماستری دریافت کرده بود که باید یکی را انتخاب می‌کرد. وی دانشگاه یل را برگزیده بود. با فارسی به گونه‌ی شکسته آشنا بود و هر وقت کلماتش در فارسی ته می‌کشید بلافاصله به انگلیسی چنگ می‌انداخت و همین نکته در سخنان او، درس‌هایش را برای دانش‌آموزان نیز جذاب می‌ساخت.

یکی دو هفته بعد از حمله‌ی هواداران شیخ آصف محسنی بر مکتب معرفت در جاده‌ی پل‌خشک قدم می‌زدیم. یک‌بار، مثل این‌که چیز تازه‌ای را به خاطر آورده باشد، از قدم زدن ایستاد و خطاب به من از یک برنامه‌ی کوتاه‌مدت آموزشی در دانشگاه یل یاد کرد و گفت که باید برای اشتراک در این برنامه درخواست بدهم. پیشنهاد وی مرا به گونه‌ای غافل‌گیر کرد که بی‌اختیار به خنده افتادم. احساس کردم مرا دست می‌اندازد؛ اما او جدی بود و گفت: اگر با اعتماد به خود در این مسابقه اشتراک کنی حتماً کامیاب می‌شوی. پیوند ارتباطی با وب‌سایت دانشگاه یل را در اختیارم قرار داد و خودش متعهد شد که به عنوان یک عضو دانشگاه یل مرا به برنامه معرفی کند.

کار من این بود که برخی از مقاله‌هایی را که می‌توانست پشتوانه‌ی درخواستم برای

1- Dr. Michael Cappello
2- Yale World Fellows Program (YWFP)

اشتراک در برنامه باشند، بنویسم و او قول داد که در ویرایش متن انگلیسی آن‌ها نیز سهم بگیرد. وی هم‌چنین پیشنهاد کرد که از رونالد نیومن، فرانسیس دوسوزا و روری ستوارت که مرا می‌شناسند، بخواهم تا برای درخواستم نامه‌های حمایتی بنویسند.

تا چند ماه دیگر همه‌ی کارها رو به راه شد. من از چند مرحله آزمونی که برای گزینش نهایی در برنامه وجود داشت، با موفقیت عبور کردم تا رسید به مصاحبه‌ی تلفونی که باید تصمیم مدیران دانشگاه یل را نهایی می‌ساخت. برای این مصاحبه نیز وقت مناسبی که پیش آمد، برنامه‌ی سفر من در همراهی دانش‌آموزان معرفت به فیلادلفیا بود. مدیران دانشگاه یل از این فرصت استقبال کردند و قرار شد که در حاشیه‌ی برنامه‌ی فیلادلفیا مصاحبه‌ی تلفونی را نیز انجام دهیم. جیف سترن که در طول مصاحبه در کنارم نشسته بود، در پایان آن، اولین تبریکی را گفت و اطمینان داد که من کامیاب شده‌ام و هیچ دلیلی برای ناامیدی وجود ندارد.

پیش‌بینی جیف راست برآمد. در پانزدهم اپریل ۲۰۱۰ برابر با بیست‌وششم حمل ۱۳۸۹، مقارن با سالروز حمله‌ی هواداران شیخ آصف محسنی بر معرفت، نامه‌ی رسمی دانشگاه یل را دریافت کردم که ضمن تبریکی به من، جزئیات سفر و آمادگی حرکت برای اشتراک در برنامه‌ها را که در هفدهم اگست همان سال آغاز می‌شد، اعلام کرد. هنوز هم به این موفقیت و شانسی که در برابرم قرار داده بود، فکر می‌کردم. در این برنامه بیش از شش‌صد نفر از سراسر جهان داوطلب بودند. اغلب رقیبان برنامه مدارک آکادمیک عالی داشتند. من، صرفاً پشتوانه‌ی کار در معرفت را با خود داشتم که به هیچ صورت نمی‌شد قابل مقایسه با دیگر همتایان ما از گوشه و کنار جهان باشد.

وقتی درخواستی ویزایم را به دفتر کونسلی سفارت ایالات متحده‌ی امریکا تقدیم کردم، سوال فردی که از آن طرف پنجره با من مصاحبه می‌کرد، غیرطبیعی بودن این انتخاب را برایم گوشزد کرد. وی پرسید که چه چیزی باعث شده است در این برنامه‌ی بااعتبار انتخاب شوم. پاسخی نداشتم جز این‌که به قضاوت مدیران برنامه‌ی دانشگاه یل اشاره کنم و بگویم که حتماً چیزی غیر از «افغان بودن» مرا نیز دیده‌اند.

***

روز سیزدهم اگست، برابر با روز جمعه بیست‌ودوم اسد ۱۳۸۹، کابل در موجی از خشونت و فاجعه فرو رفت. نیروهای امنیتی افغانستان ده‌ها کشته و زخمی را در موقع افطار به مسجدها و خانه‌های مردم فرستادند. هزاره‌ها در دامنه‌ی کوه قوریغ با کوچی‌هایی که در ساحه خیمه زده بودند و گفته می‌شد همه‌روزه به آزار و اذیت مردم می‌پرداختند درگیر شدند و این درگیری پای پولیس را به میدان کشید و کار به زد و

خورد انجامید. هزاره‌های خشمگین، جنازه‌ی یک تن از مقتولین را روی دوش خود گرفته به جاده‌ی شهید مزاری در دشت برچی ریختند و در مسیر خویش عکس‌های رهبران و نمایندگان پارلمان را پاره کردند. بر اثر برخورد تظاهرات‌کنندگان با پولیس عده‌ای دیگر نیز کشته و زخمی شدند. تظاهرات‌کنندگان دفتر محمد محقق را نیز مورد حمله قرار دادند و عکس او را پایین کشیده و زیر پا کردند. گفته می‌شد که خشم تظاهرات‌کنندگان از این بود که رهبران و نمایندگان پارلمان به دادشان نرسیده و آن‌ها را در برابر کوچی‌ها و نیروهای امنیتی بی‌دفاع گذاشته‌اند.

فردای آن روز مناطق دشت برچی از سوی نیروهای امنیتی محاصره شد و مردم بر اثر وضعیت اضطراری از گشت و گذار در شهر منع شدند. شام آن روز من به دعوت تلویزیون نور در یک مناظره‌ی زنده با حشمت‌غنی احمدزی، برادر داکتر اشرف‌غنی احمدزی شرکت کردم. حشمت‌غنی رییس شورای سراسری کوچی‌ها بوده و آن روز به دفاع از عمل کوچی‌ها حرف می‌زد. وی در قسمتی از برنامه دچار خشم شد و با بلند کردن صدای خود سخنان درشتی را به من حواله کرد. نمی‌دانم علت واقعی خشم او چه بود، اما نشان می‌داد که از حرکت هزاره‌ها و موضعی که من آن شب در برابر او داشتم احساس تلخی یافته بود.

حشمت‌غنی در این مصاحبه پست‌های معاونت ریاست جمهوری و وزارت و نمایندگی در پارلمان را امتیازهایی حساب کرد که هزاره‌ها باید برای آن خدای خود را شکرگزار باشند. او مرا نیز متهم کرد که با مکتب خود در غرب کابل، به سازمان‌دهی و تحریک هزاره‌ها می‌پردازم. او همچنین گفت که کوچی‌ها در افغانستان مفت زندگی نکرده و برای گرفتن وجب وجب آن خون داده‌اند.

مناظره با حشمت‌غنی برای من تجربه‌ی تازه‌ای بود. قبل از آن وی را از نزدیک ملاقات نکرده بودم. اما برادرش، داکتر اشرف‌غنی احمدزی را از نزدیک می‌شناختم و با خصوصیت‌های روحی و روانی‌اش آشنا بودم. ادبیات و لهجه‌ی حشمت‌غنی احمدزی یادآور قدرت مهارناپذیر قدرتمندان گذشته‌ی افغانستان بود.

***

صدور ویزای امریکا بی‌دلیل طول کشید. تکت پرواز من قبلاً برای سیزدهم اگست ثبت شده بود؛ اما یک هفته قبل از سیزدهم اگست، وقتی هنوز از ویزا خبری نرسید، شروع کردیم به پرسیدن از کابل و واشنگتن که گره کار در کجا است و چرا ویزا نمی‌رسد. هیچ پاسخی وجود نداشت و روزها به سرعت می‌گذشتند. مقام‌های دانشگاه یل، جیف سترن، الن هیو و جو تورسیلا از حلقه‌های تماس خود در امریکا خبر

می‌گرفتند و من از طریق دوستانم در بخش فرهنگی سفارت در کابل قضیه را دنبال می‌کردم. خبر تازه‌ای بیرون نمی‌آمد. تنها می‌گفتند: مشکل خاصی وجود ندارد، صدور ویزا زمان می‌گیرد و باید پروسه طی شود. در ابتدای همین سال، دو بار ویزایی که قرار بود برای استاد مسافر بگیریم، رد شده بود، بدون این‌که هیچ دلیلی برای آن ارایه شود. بیم داشتم ویزای من نیز به همان سرنوشت گرفتار شده و شوق و امیدهایی را که برای رفتن به دانشگاه یل داشتم، هدر دهد.

ویزا نیامد و برنامه‌ی پرواز به تعویق افتاد. دانیل[1]، مدیر تدارکات برنامه در دانشگاه یل، در ایمیل خود نوشت که تکت را برای روز سه‌شنبه به تعویق انداخته و مجدداً ثبت کرده است. روز دوشنبه، بعد از تعطیلات آخر هفته، اولین روز کاری در واشنگتن و کابل بود. ثبت تکت برای یک روز بعد از آن کار هوشمندانه‌ای نبود. با این‌هم، ایمیل در آخرین روز کاری هفته رسید و تذکر من برای دانیل هم فایده نداشت.

نزدیک ظهرِ روز دوشنبه، برای دیدن حمزه‌ی واعظی رفتم که تازه از ناروی به کابل رسیده بود. در دفتر نویان نشسته بودیم که زنگ آمد و از صدور ویزا مژده داد و از من خواست که هر چه زودتر آن را دریافت کنم. خبر خوشی بود و گره بالاخره باز شده بود. ساعت دوی بعد از ظهر وقتی پاسپورت و ویزا را دریافت کردم، بهانه‌ی دیگری برای دعوا وجود نداشت. موانع از سر راه برداشته شده و من می‌توانستم در برنامه‌ی فیلوشیپ دانشگاه یل اشتراک کنم. در کتابچه‌ی یادداشتم خطاب به خودم نوشتم: تبریک باشد. خداحافظ!

به محض رسیدن به خانه، اولین کاری که کردم نوشتن ایمیل به دانشگاه بود. دانیل به جای پاسخ به ایمیل من، زنگ زد و گفت که باید تکت کابل تا دوبی را تهیه کنم. تکت دوبی تا نیویورک ثبت شده و من باید روز چهارشنبه، اول وقت در دانشگاه باشم. یادم رفته بود که از کابل تا نیویورک یک روز فاصله است. حس می‌کردم دانیل به اشتباه افتاده است و ممکن نیست که من بتوانم سه شنبه از کابل پرواز کنم و چهارشنبه در دانشگاه یل باشم. دانیل تأکید کرد که اشتراک در اولین برنامه ضروری است و نباید آن را از دست بدهم. تنها اظهار تأسف کرد که خسته خواهم بود و فرصتی برای استراحت نخواهم داشت. با این‌هم، اطمینان داد که تکت را برای بخش بزنس‌کلاس ثبت کرده و من می‌توانم در هواپیما راحت‌تر باشم.

***

1- Daniel

وقتی از سالن بازرسی در فرودگاه جان‌اف‌کندی[1] بیرون شدم، احساس تلخی داشتم. به خاطر پاسپورت و شناسنامه‌ی افغانی، با برخوردهای غیر معمول روبه‌رو شده بودم. از من سوال‌هایی کردند که هیچ مسافر دیگری را با آن سوال‌ها اذیت نکرده بودند. آن‌جا بود که اهمیت تصویر سیاسی در جهان برایم برجسته‌تر شد. من در مقام یک شهروند مدنی افغانستان آمده بودم تا با افتخار در برنامه‌ی دانشگاه یل اشتراک کنم؛ اما با تصویر سیاسی‌ای که از کشور و زمامداران کشورم با خود حمل می‌کردم، چیزی متفاوت‌تر از یک مجرم نبودم. باید بهای این جرم را با شکیبایی پرداخت می‌کردم.

راننده‌ای که قرار بود مرا تا دانشگاه همراهی کند، اندکی دورتر از دروازه‌ی خروجی فرودگاه، در نقطه‌ای ایستاده بود؛ اما به‌نظر می رسید می‌خواست خودش را به نام من پیدا کند: نه برگه‌ای روی دستش معلوم می‌شد که من از روی نام خود او را بشناسم و نه خودش نشانی خاصی داشت که من از روی آن نشانی بتوانم او را در میان ده‌ها منتظر دیگر تشخیص کنم. وسط جمعیت فریاد هم نمی‌شد زد. سه چهار بار به جست‌وجوی نام خود از یک سمت تا سمت دیگر سالن انتظار رفتم و صف منتظران را مرور کردم. بالاخره نومیدانه به جانب کسی رفتم که لباسی شبیه پولیس بر تن داشت. او هم راننده‌ی یک تاکسی بود و به تصور این‌که شاید من مهمان او باشم، از نام و رسم من پرسید و شباهت‌هایی یافت که حدسش را تقویت می‌کرد. ظاهراً به همین دلیل بود که اجازه داد از تلفن او با دانیل در دانشگاه تماس بگیرم. دانیل هم بلافاصله با شرکت تماس گرفت و برایم خبر داد که راننده یا در همان نزدیکی‌ها است یا به‌زودی خواهد رسید. مشخصاتی که دانیل داد با راننده‌ای که نزدیک من ایستاده بود مطابقت نداشت. با این‌هم، هر دو با هم صحبت‌کنان به سمت محل خروجی حرکت کردیم که کسی نزدیک شد و صدا زد: عزیز رویش؟ گفتم: بلی. چشمم به ورقه‌ی روی دستش افتاد که نام من با حروف درشت بر آن نوشته شده بود. گفت: از دو ساعت این‌جا منتظر بوده است. معذرت خواستم و گفتم: چند بار در این‌جا جست‌وجو کردم و چشمم به شما نیفتاد. با شوخی گفتم: شاید نام مرا اشتباهی در پشت کاغذ نوشته‌اند و شما فراموش کرده‌اید آن را به طرف بیرون بگیرید! از این شوخی چیزی به خود نگرفت و تنها یادآوری کرد که من شما را می‌دیدم که این طرف و آن طرف حرکت دارید و کسی را می‌پالید، اما فکر کردم شاید مهمان من نباشید....

***

در مسیر راه سر سخن و قصه باز شد. پرسیدم: به کدام جهت می‌رویم؟ شمال یا جنوب؟

1- John F. Kennedy (JFK) Airport

گفت: شمال. بلافاصله سخنش را اصلاح کرد و گفت: ما امریکایی‌ها آن‌قدر هوش نداریم که بفهمیم غیر از شمال و جنوب، شرق و غرب هم وجود دارد. در واقع ما به طرف غرب می‌رویم، اما یاد گرفته‌ایم که نافهمیده هر سمت را شمال یا جنوب بگوییم....

با حرف جدی راننده به فکر دیگری افتادم: مثل این‌که شمال و جنوب، مسأله‌ی اصلی همه‌ی ما است. امریکایی‌ها از شمال و جنوب جنگ‌های داخلی را به یاد دارند و فکر می‌کنند تمام دنیا به شمال و جنوب تقسیم شده است. ما هم تازگی با مشکل شمال و جنوب دست و پنجه نرم می‌کنیم. برخی می‌گویند یخچال‌های قطب شمال آب می‌شوند و جنوب را آب می‌گیرد و جنوبی‌ها به طرف شمال کوچ می‌کنند.... وقتی برخی از این حرف‌ها را برای راننده گفتم، با بی‌اعتنایی گفت: همه‌ی این‌ها مزخرف هستند. دنیا علاوه بر شمال و جنوب، شرق و غرب هم دارد؛ اما امریکایی‌ها آن‌قدر باهوش نیستند که این چیزها را بفهمند.

گفت: کنیتیکت[1] با نیویورک هم‌مرز است، اما حدود یک و نیم تا دو ساعت وقت می‌گیرد تا به دانشگاه یل برسیم. با این‌هم مرا دل‌داری داد و گفت: خوب است دیرتر برسیم. روز اول است و ده‌ها نفر سخنرانی می‌کنند و خیلی خسته‌کننده تمام می‌شود. تنها در آخر برس و سلام بده و برو بخواب تا خستگی‌هایت رفع شود. توصیه‌اش جالب بود، اما گفتم من از آن سر دنیا آمده‌ام تا همین سخنرانی‌ها را بشنوم. گفت: نه بابا، برای شنیدن سخنرانی وقت زیاد است. حالا برو استراحت کن. امریکا آن‌قدر حرف مفت دارد که سرت باد کند....

از وضعیت کار و زندگی‌اش پرسیدم. گفت با این شرکت پنج سال است که به‌طور اجاره‌ای و قراردادی کار می‌کند. از اربابش شکایت کرد که انسانی حریص و سیری‌ناپذیر است و هی از او و کارمندان دیگر کار می‌کشد و قسمت زیادش را خود مفت و رایگان می‌خورد. از حکومت و سیاست‌مداران شکایت کرد که هرگز به فکر مردم نیستند و تنها بلدند مالیه بگیرند و ببرند برای جاهای دیگر مفت و رایگان مصرف کنند. وقتی تا این‌جا رسید کوفتش سر باز کرد و گفت: وقتی خود ما به پول خود ضرورت داشته باشیم چرا باید آن را ببرند و برای دیگران مصرف کنند؟ این احمقانه است و ما داریم حماقت خود را هم افتخار خود حساب می‌کنیم. گفت: من معنای این کار را هیچ نفهمیده‌ام.

پرسیدم: اگر کار خوب گیرتان نیاید یا بی‌کار بمانید، آیا دولت از شما حمایت می‌کند؟ با پوزخندی گفت: نه. اگر کسی از ناداری بمیرد، دولت به فکرش نیست. این‌جا

1- Connecticut

امریکا است. دولت هم از امریکا است. تنها بلد است مالیات بگیرد. یاد ندارد به فکر مردم باشد. پرسیدم: آیا از بیمه‌ی صحی اوباما بهره‌مند شده است؟ گفت: کدام بیمه‌ی صحی؟... من تنها خانم و بچه‌هایم را بیمه کرده‌ام. خودم اگر مریض شدم بهتر است بمیرم. نمی‌توانم بیمه باشم. بچه‌هایم بیمه‌اند؛ چون درس می‌خوانند و استعداد خوبی دارند.

راننده به هر بهانه‌ای حرف می‌زد و منتظر نمی‌ماند تا من سوالم را تمام کنم. حتا از من نپرسید که از کجا هستم و کجا می‌روم. تنها همین‌قدر می‌دانست که از دوبی آمده‌ام و فکر می‌کرد که دوبی کشور بزرگی است که هواپیماهای بزرگی از آن‌جا حرکت می‌کنند و مسافران زیادی را به چهار گوشه‌ی دنیا می‌برند. گفت: در زندگی‌ام هیچ‌وقت فرصت نکرده‌ام جایی سفر کنم. وقتی بچه‌هایم بزرگ شدند و مشکل‌شان رفع شد، تصمیم دارم سیاحت بروم و تفریح کنم. می‌خواهم اروپا بروم و تا چین سفر کنم و به دوبی هم بروم. ساحل و دریا را دوست دارم. اما نمی‌دانم این کار می‌شود یا نه. از بحران اقتصادی ناله کرد و گفت: دو سوم پول‌هایم را از دست دادم. این بحران همه را ضربه زد. کمپنی‌ها را ضربه زد و مردم عادی را هم ضربه زد. تا من پولم را جبران کنم عمرم به پایان می‌رسد. همیشه می‌ترسم که ورشکسته نشوم.... خدا را شکر کرد که خانه‌اش مال خودش است و در صورت بی‌کاری ضبط نمی‌شود.

راننده از مسلمانان افراطی شکایت کرد که چرا خدا را به دروغ پشتوانه‌ی عمل انتحاری خود می‌سازند. گفت: من به خدا ایمان دارم اما نمی‌خواهم خدا در امور شخصی من دخالت داشته باشد. خدایی که مرا بگوید خود را بکش، چگونه خدایی است؟... می‌گفت: هیچ خدایی آن را نمی‌گوید. خدای اسلام و یهود و هندو هیچ‌کدام چنین نمی‌گویند. اصلاً چه کسی حق دارد دیگری را بگوید که چون تو مثل من فکر نمی‌کنی من هم خود را می‌کشم هم تو را؟

وقتی سخنان راننده به این‌جا رسید، شاید با خود فکر کرد که سخنانش باعث آزار من شده است، بنابراین فوری از من معذرت خواست و گفت که قصد اهانت نداشته است؛ اما معذرتش هم جالب بود. گفت: من به همه‌ی مردم احترام دارم. همه را دوست دارم به‌خصوص کسانی را که کار می‌کنند و جهان را آباد می‌سازند. همین کشور شما، دوبی، چه‌قدر پیشرفته است. آیا این بد است؟... مردم باید راحت زندگی کنند. اما چرا باید شما بیایید خود را به کشتن بدهید که من هم کشته شوم؟ آیا چون به نظر شما من غلط فکر می‌کنم و یا غلط عقیده دارم، حق دارید مرا بکشید؟

بعد پرسید: شما از کجا هستید؟ گفتم: از افغانستان. آیا نامش را شنیده‌ای؟ گفت: بلی. خیلی هم زیاد می‌شنوم. هزاران نفر سرباز ما در آن‌جا هستند و با طالبان می‌جنگند. طالبان نمی‌خواهند کشورشان رشد کند. حکومت احمق ما می‌رود و آن‌ها را مجبور

1- Connecticut

می‌کند که حکومت دموکراسی داشته باشند یا آزادی داشته باشند. اصلاً طالبان نمی‌خواهند و حکومت ما چه حق دارد که برود آن‌ها را مجبور کند مثل ما زندگی کنند؟ پول ما را می‌برند برای طالبان مصرف می‌کنند، یا آن‌ها را می‌کشند که باید شیوه‌ی زندگی ما را قبول کنند. مگر این حماقت نیست؟... صورتش را اندکی بلندتر آورد تا مرا در شیشه‌ی عقب‌نما نگاه کند. پرسید: وقتی شما نخواهید مثل ما زندگی کنید ما چه حق داریم شما را وادار کنیم که مثل ما باشید؟ اصلاً به ما چه که شما زنان خود را اجازه می‌دهید درس بخوانند یا درس نخوانند؟ پرسید: تو هم از طالبان هستی؟.... گفتم: نه، من از طالبان نیستم. گفت: مگر نگفتی از افغانستان هستی؟ گفتم: بلی گفتم؛ اما طالبان یعنی یک گروه افراطی و بنیادگرا که زمانی حکومت افغانستان را در دست داشتند و حالا با حکومت می‌جنگند. تازه فهمیده بود که طالبان یک قوم یا یک مذهب نیست، یک گروه است. اما این فهمیدن او در روال بحث و نتیجه‌گیری او تفاوتی خلق نمی‌کرد. گفت: هر چه باشد، حالا ما چرا باید با طالبان جنگ کنیم؟ وظیفه‌ی ما نیست. من کسی از نزدیکانم در جنگ افغانستان نیست. اما دوست ندارم که یک امریکایی در افغانستان کشته شود یا پول امریکایی در افغانستان یا در جایی دیگر مصرف شود.

از عایشه خبر داشت و از این‌که طالبان بینی او را بریده‌اند. از زنی که طالبان اعدام کرده بود خبر داشت. از تازه‌ترین مورد سنگ‌سار که در کندز صورت گرفته بود هم خبر داشت. گفت: هر روز صبح اخبار را می‌خواند یا تلویزیون را نگاه می‌کند تا ببیند چه خبر تازه‌ای است. گفتم: این‌قدر اخبار را بلدی، هنوز هم نمی‌دانی که طالبان کیستند؟ ...ساده و صریح گفت: برایم مهم نیست که طالبان کیست. اما می‌دانم که طالبان با شیوه‌ی زندگی ما موافق نیستند. ما هم حق نداریم پول خود را مصرف کنیم و آن‌ها را وادار کنیم که مثل ما زندگی کنند. برای من زن و مرد و سیاه و سفید یکی است. همه انسان هستند. همه می‌خوابند. همه غذا می‌خورند. همه می‌خندند. همه فکر می‌کنند. این مهم است. اما طالبان این را قبول ندارند. فکر می‌کنند حق دارند با زنان هر کاری خواستند بکنند. من این را نمی‌فهمم. اما فکر می‌کنم حکومت ما حق ندارد برود و برای این کار با طالبان بجنگد.

راه طولانی بود و راننده هر قدر هم سخن گفت، سخنانش تمام راه را دربر نگرفت. به همین دلیل، رفته‌رفته رضایت داد من هم سخن بگویم و از افغانستان، از این‌که در نُه سال گذشته چه تغییراتی در کشور ما رونما شده، از این‌که طالبان کی هستند و چه می‌خواهند و چرا خشونت می‌کنند، برایش معلومات بدهم. تا به نزدیک دانشگاه رسیدیم، تقریباً باهم دوست شده و در مسایل مختلفی از جمله ایمان به خدا و حرمت آدمی نظرات مشترکی یافته بودیم.

***

اقامت من در دانشگاه یل، یک‌صدو نوزده روز را در برمی‌گرفت. به همین مناسبت عنوان یادداشت‌هایی را که از دوران اقامتم در دانشگاه برای دانش‌آموزان و اهالی معرفت می‌فرستادم، یک‌صد و نوزده روز گذاشتم. در ابتدا با خود قرار گذاشتم که هر روز یک یادداشت بنویسم که در پایان یک‌صد و نوزده یادداشت شود. رفته‌رفته این نظم به‌هم خورد. بعضی روزها دو سه یادداشت مختلف را به اجبار به دنبال هم می‌نوشتم و برخی روزهای دیگر هیچ فرصت نمی‌کردم یک سطر هم بنویسم. به زودی از عهد خود برگشتم و دیدم که تصمیم من نباید تلک گردنم شود. تنبلی بود یا بی‌نظمی، نمی‌دانم. اما بعدها دچار دریغ زیادی شدم. نکته‌های ظریفی بودند که در یک روز ذهنم را می‌گرفتند؛ اما وقتی دو سه روز بعد می‌خواستم به آن‌ها برگردم، می‌دیدم لطافت و جذابیت خود را از دست داده‌اند و مشتی یادواره‌ی خشک و بی‌مزه شده‌اند.

با این‌هم، تا پایان، از مهم‌ترین برداشت‌هایی که در دانشگاه و از صحبت با استادان و دانش‌جویان داشتم، مجموعه‌ی خوبی فراهم آمد که همه‌ی آن‌ها را مرتب به همراهانم در معرفت می‌فرستادم و آن‌ها نیز با نصب کردن‌شان در جراید دیواری جمع بیش‌تری را با برداشت‌های من از دانشگاه یل شریک می‌ساختند.

***

تجربه‌هایم در دانشگاه یل، از نظر تیوریک، آموزنده‌تر از همه‌ی یافته‌های فکری‌ام در طول زندگی بود. در این محیط بود که به روشنی درک کردم ارزش یک محیط آکادمیک در کجا است. درواقع همه‌چیز آموزگار بود و همه‌چیز نکته‌ای داشت که باید آدم بیاموزد. در آخرین برداشت خود برای همراهان و مدیران برنامه گفتم که این دوره برای من گونه‌ای از اکتشاف انسان‌ها و اندیشه‌ها بود. برخی از همراهانم از این‌که من با چه هیجانی از دریافت‌های فکری‌ام سخن می‌گفتم، متعجب بودند. برای آن‌ها فقط بخشی از سخن‌ها و یا حادثه‌ها جالب بود. بقیه همه متوسط بودند و جایی برای هیجان نداشتند.

گویی همه‌ی همراهان من، با درجه‌ی دکترا و ماستری از دانشگاه‌های معتبر دنیا، از آن‌چه من آموزش یاد می‌کردم، زیاد دیده بودند و مرا نیز در هیجانم قابل درک می‌دانستند. آن‌ها به این امر اذعان داشتند که من از افغانستان آمده‌ام و حق دارم که در برابر تازگی‌های دنیای جدید با هیجان واکنش نشان دهم.

مدت برنامه‌ی ما در دانشگاه یل دوره‌ای کوتاه را در برمی‌گرفت، اما تنظیم و مدیریت برنامه‌ها به گونه‌ای بود که می‌توانست دوره‌ای کامل از یک آموزش آکادمیک محسوب شود. جمعاً با بیست‌وهشت تن از شخصیت‌های اثرگذار و برجسته‌ی جهانی در برنامه‌ای که هفته‌ای دو بار در ضیافت شام برگزار می‌شد، آشنا شدیم و از نظرها و

دیدگاه‌های‌شان باخبر شدیم. در شمار این شخصیت‌ها افرادی همچون تونی بلیر، نخست‌وزیر اسبق بریتانیا، فیلیپ گورویچ[1]، نویسنده‌ی مشهور امریکایی که کتاب‌هایش در مورد رواندا و عراق اعتبار جهانی یافته‌اند، رابرت ستور نقاش معروف امریکایی، و ده‌ها چهره‌ی دیگر بودند.

در هر هفته چهار جلسه‌ی درسی داشتیم که در هر کدام یکی از استادان دانشگاه یل در برنامه‌ی خاصی که حوزه‌ی تخصص آکادمیک‌شان محسوب می‌شد، برای دو ساعت تدریس و سوال و جواب داشت. تقریباً هر هفته یک یا دو جلسه‌ی مهم در یکی از دانشکده‌های یل برگزار می‌شد که اشتراک در آن‌ها ما را با اندیشه‌ها و دیدگاه‌های متفکران برجسته آشنا می‌ساخت.

من و ماروین ریس[2]، همراهی از انگلستان، از جمله کسانی بودیم که در صنف‌های منظم تونی بلیر که در آن‌ها رابطه‌ی دین و جهانی شدن را توضیح می‌داد اشتراک می‌کردیم. قدرت بیان علمی تونی بلیر در این جلسه‌ها و احاطه‌ای که بر موضوع‌های مورد بحث خود داشت، همراه با رگه‌هایی از طنز و شوخی که در لای کلمات خود به کار می‌برد، تحسین‌برانگیز بود.

در کنار این برنامه‌های منظم، از جمله امتیازهای دیگر ما این بود که می‌توانستیم در هر برنامه‌ای که در دانشکده‌های مختلف دانشگاه جریان می‌یافت، بدون ممانعت اشتراک کنیم. کارتی برای ما داده شده بود که با استفاده از آن می‌توانستیم مانند همه‌ی دانش‌جویان در صنف‌های درس آزادانه حضور یابیم و از آن‌ها بهره ببریم.

برخی از چهره‌های علمی مشهور امریکایی که استادان برجسته‌ی دانشگاه یل بودند، با اندیشه‌های خود تأثیرهای مهمی بر دیدگاه‌های ما می‌گذاشتند. از جمله‌ی این افراد می‌توانم از ویکتور وروم[3]، متخصص و ابداع‌کننده‌ی تیوری‌های مهم در عرصه‌ی مدیریت، جنرال مک‌کرستال[4]، فرمانده نیروهای ناتو در افغانستان، و دیوید برگ[5]، متخصص و ابداع کننده‌ی نظریات جدید در بخش روان‌شناسی رهبری و مدیریت یاد کنم

1- Philip Gourevitch (born 1961)
2- Marvin Rees
3- Victor H. Vroom (August 9, 1932)
4- Stanley Allen McChrystal (born August 14, 1954)
5- David Berg, PhD

«امریکا پیسه‌دار اس، زورآور اس، نفوسش از ما کده زیاد اس، خاکش از ما کده زیاد اس، ولی ما شیر هستیم شیر. شیر، هر چند ریش‌سفید و نحیف و زهیر هم شوه، شیر اس. در جنگل، شیر مریض هم تمام حیوانات ازش پرهیز می‌کنه و می‌گریزه. ما شیر هستیم. امریکا به نام شیر با ما معامله کنه. کدام چیز دیگه‌ای را اینجه قبول نداریم. پس ما به یک قرارداد استراتژیک بین شیر و بین امریکا حاضر هستیم. شیر بد می‌بره که دَ خانیش کسی بیگانه دَرآیه. شیر خوش نداره که دَ خانیش کسی بیگانه درآیه. شیر نمی‌خواهد که شو اولادهایشه دیگه کس ببره. شیر نمی‌مانه. شیر نمی‌مانه که ادارات موازی به مقابلش باشه. شیر پادشاه اس. پادشاهی دَ خاک خود، خود شیر می‌کنه. جنگل دیگه مردمه غرض نداره. در خاک ما شیر بودن افغانستان باید تثبیت و ثابت باشه. در او صورت، ما حاضر هستیم با امریکا پیمان استراتیژیک بسته کنیم. تسهیلات نظامی می‌خواهد برایش می‌دهیم. ولی، افغانستان، و دیدگاهش، و منفعتش، واضح و ثابت باشه. او چیس؟ داخلی شه گفتم بری‌تان که دَ خانی ما، در امورات ما غرض نگیرن. ما می‌فامیم عنعنی ما می‌فامه، دین ما می‌فامه، رسم و رواج ما می‌فامه، آروسی‌های ما می‌دانه، غم و خوشحالی ما می‌دانه، تمام روابط ما به این‌ها غرض نیس. این‌ها کار خوده کنن، دَ هر جایی که هستن. و هم‌چنین، افغانستان منفعت ملی خوده، یک اساس مهم دیگی‌شه، که بیرونی اس، ای ره می‌دانه که با همسایه‌های خود در رابطی نیک باشه. در حالی‌که با امریکا و غرب امضا می‌کنیم، دوستی می‌کنیم، با چین هم دوستی داریم و ادامه می‌تیم، با روس هم دوستی داریم و ادامه می‌تیم، ایران و پاکستان خو همسایه‌های ما، دوست جگری ما هستن، دل‌بند ما هستن، ادامه می‌تیم، به هر قیمتی که باشه، دوستی می‌کنیم و اطمینان می‌تیم به کشورهای همسایه که از خاک افغانستان علیه هیچ‌کسی کسی را به اقدام نمی‌گذاریم. این‌ها شرایط افغانستان اس. با ای شرایط، اگه واضح کده باشم، وضاحت بیش‌تر اگه می‌خواهین دارم، با ای شرایط افغانستان حاضر اس با امریکا پیمان استراتژیک امضا کنه و به خیر ما اس: پول‌شان بری ما می‌آیه، عسکر ما ره تربیه می‌کنن، پولیس ما ره تربیه می‌کنن، ثبات عمومی ای خانی شیر ره برابر می‌کنن. شیر خو ای‌قه بی‌کار نیس که هر روز این‌جه بدوه اون‌جه بدوه، این‌ها باید ای کار ره کنن. شیر خو بی‌کار نیس. چهار طرف ره این‌ها نگاه کنن، دَ خانی شیر غرض نگیرن، چهار طرف جنگله نگاه کنن.»

(حامد کرزی در افتتاح لویه جرگه‌ی عنعنوی در کابل، ۲۵ عقرب ۱۳۹۰)

۳۹

دورنمای افغانستان در سال ۲۰۱۴

در حاشیه‌ی درس‌های دانشگاه یل، فرصت‌های خوبی پیش آمد که با مقام‌های امریکایی در رده‌ها و حلقه‌های گوناگون دیدارهایی داشته باشم. با توجه به موقعیتی که عضویت در برنامه‌ی همراهان جهانی دانشگاه یل در اختیارم قرار داده بود، احساس

می‌کردم مراجعی که با آن‌ها دیدار می‌کردم با صراحت و جدیتی بیش‌تر نسبت به دیدگاه‌های خود در مورد افغانستان سخن می‌گفتند و به نظرها و سخنان من نیز با دقت گوش می‌دادند. در خلال این صحبت‌ها خستگی و آزردگی افکار عامه‌ی امریکایی از گیر ماندن در سیاست افغانستان به سادگی قابل درک بود.

دومین انتخابات ریاست جمهوری و بدنامی‌هایی که این انتخابات به همراه آورد، بر افکار عامه‌ی امریکایی‌ها تأثیر منفی گذاشته و بدبینی آن‌ها نسبت به افغانستان را بیش‌تر ساخته بود. با توجه به اهمیت و نقش افکار عامه در سیاست امریکایی، حس می‌کردم که این بدبینی و سرخوردگی دیر یا زود در سیاست این کشور در قبال افغانستان نیز بازتاب خواهد یافت. نگرانی‌هایم را، در این خصوص، با دوستانی که در امریکا به دیدارشان می‌رفتم، در میان گذاشتم. یکی از این اشخاص ظاهر طنین بود که وی را در دفتر کارش در نمایندگی افغانستان در سازمان ملل دیدار کردم. طنین به عنوان یک دیپلمات برجسته‌ی افغانستان از تصویری که افغانستان در اذهان عامه‌ی بین‌المللی خلق کرده بود، راضی نبود؛ اما می‌گفت که برای اصلاح این تصویر به کارها و اقدامات سنگین‌تر و بزرگ‌تری نیاز است که ظاهراً دست‌اندرکاران سیاست افغانستان به آن‌ها توجه جدی نداشتند.

در بازگشت از دانشگاه یل، فرصتی پیش آمد که مدتی را در انگلستان و کشورهای مختلف اروپایی به دید و بازدید با دوستانم اختصاص دهم. در این فرصت، سخنرانی‌هایی داشتم که در اکثر آن‌ها بر حساسیت آزمون سیاسی افغانستان در سال ۲۰۱٤ تأکید می‌کردم. این تأکید ناشی از تصویری بود که از دورنمای وضعیت سیاسی افغانستان و به‌خصوص سفرم در ایالات متحده‌ی امریکا به دست آورده بودم.

نکته‌ی محوری نظرهای من آن بود که در سال ۲۰۱٤ امنیت و معیشت، دو حوزه‌ی مهمی است که مدیریت سیاسی افغانستان را به چالش می‌کشد. حس می‌کردم که افغانستان، با توجه به نشانه‌های روشنی که در اختیار دارد، برای گرفتن مسؤولیت در هیچ‌یک از این دو بخش آمادگی لازم را ندارد. نیروهای امنیتی افغانستان نمی‌توانند مسؤولیت تأمین امنیت را در سراسر کشور به درستی بر دوش گیرند. ساختارهای اقتصادی و معیشتی کشور نیز به مرحله‌ای نرسیده که بتوانند در فقدان مساعدت جدی بین‌المللی توان ایستادگی داشته باشند. سوال امنیت و معیشت، به‌خصوص برای اقشار آسیب‌پذیر جامعه‌ی افغانی از اهمیت بیش‌تری برخوردار بوده که هرگونه غفلت نسبت به آن سرنوشت رقت‌باری را در انتظار خواهد داشت.

انتقال قدرت و تعیین زعامت سیاسی آینده نیز از نکته‌های مهمی بود که باید قبل

از رسیدن به ۲۰۱٤ روی آن فکر شود. تنشی که در روابط حکومت افغانستان و جامعه‌ی بین‌المللی، به‌خصوص ایالات متحده‌ی امریکا، پیش آمده بود، آینده‌ی ناخوش‌آیندی را تصویر می‌کرد که از قبل باید نسبت به آن تأمل می‌شد.

صحبت در مورد دورنمای وضعیت کشور بعد از ۲۰۱٤ را در کابل نیز دوام دادم. تجربه‌ای که افغانستان از خروج سربازان ارتش سرخ اتحاد شوروی داشت، کفایت می‌کرد که به سوال مدیریت سیاسی بعد از ۲۰۱٤ با جدیت بیش‌تری فکر شود. علاوه بر دوستانم در حلقه‌ی روشنفکران و فعالان مدنی، نمایندگان پارلمان و دانش‌جویان دانشگاه، محمدکریم خلیلی یکی از مهم‌ترین مراجعی بود که طرف صحبت من واقع شد. احساس می‌کردم وی در مقام معاونت ریاست جمهوری امکان بیش‌تری دارد تا بر جریان حوادث تأثیر مثبت بگذارد.

***

در فاصله‌ای که من درگیر برنامه‌ی آموزشی دانشگاه یل بودم، اعضای ریاست انکشاف نصاب تعلیمی در وزارت معارف افغانستان، کتاب‌های درسی انسان‌شناسی و علوم سیاسی معرفت را مورد بررسی قرار داده و در یک حکم کلی، آن را «خلاف موازین اسلامی و ترویج‌کننده‌ی کفر، الحاد، حقوق بشر، داروینیسم، پروتستانتیسم، مسیحیت، پلورالیسم دینی، و شک و تردید نسبت به توحید و یگانگی خداوند» قلمداد کرده بودند. قرار شد بررسی این حکم تا زمانی که من از دانشگاه یل برنگشته‌ام، متوقف بماند. من به عنوان مؤلف این کتاب‌ها مسؤولیت محتوای آن‌ها را برعهده داشتم و هرگونه دفاعیه در مورد محتوای کتاب‌ها نیز باید در حضورداشت خودم صورت می‌گرفت.

جلسه‌ی مشترک میان هیأت لیسه‌ی عالی معرفت و مقام‌های وزارت معارف در نیمه‌های ماه جدی در دفتر صدیق پتمن، معین تدریسی وزارت معارف، و تحت ریاست او برگزار شد. وی در ابتدای جلسه حضور نیافت و به جای او رییس تفتیش وزارت معارف ریاست جلسه را برعهده گرفت. در جمع اعضای هیأت وزارت معارف، مقام‌های ارشد بخش‌های گونه‌گون وزارت، اعم از تدریسات ثانوی، معارف شهر کابل، ریاست مکتب‌های خصوصی، نصاب تعلیمی، تفتیش و نظارت عمومی اشتراک داشتند. دو تن از افرادی که در نصاب تعلیمی کتاب‌های لیسه‌ی عالی معرفت را بررسی کرده و حکم خویش را صادر کرده بودند، نیز شامل هیأت وزارت معارف بودند.

اتهام‌های عمده نیز از سوی اعضای نصاب تعلیمی مطرح شد. هر دوی آن‌ها در رشته‌ی علوم اسلامی دکترا داشتند. آن‌ها تمام مواردی را که در برداشت‌شان «منحرف‌کننده و خلاف موازین اسلامی» بود، ذکر کردند و حالت نگاه‌شان نسبت به

من و دو تن از همراهانم نشان می‌داد که در برداشت‌های خویش کاملاً متیقن بوده و جرم ما را در ذهن خویش تثبیت شده می‌دانستند.

فشرده‌ی اتهام‌های اعضای نصاب تعلیمی همان نکته‌هایی بود که در مکتوب رسمی آن‌ها نیز درج شده بود:

مطالب منحرف‌کننده از قبیل این‌که در کتاب‌های خود گفته‌اند:

«اومانیسم طرز تفکری است که به اصالت انسان عقیده داشته و انسان را صاحب تفکر، اراده، شخصیت و حقوق می‌داند.»... «انسان برترین قدرت هستی بوده و در هیچ بخشی از امور زندگی خود تابع قدرت و یا اراده‌ای دیگر نمی‌باشد.»... «ارزش هر امری با عقل، فکر و قضاوت انسان تعیین می‌شود. یعنی هر امری که با عقل و فکر انسان سازگار باشد، قابل قبول است و هر امری که با عقل و فکر انسان سازگار نباشد، دارای اعتبار بوده نمی‌تواند.»... «انسان در محور تمام موجودات هستی قرار داشته و هر امری از دیدگاه انسان ارزش و اعتبار پیدا می‌کند.»... «انسان به همه‌ی موجودات معنا می‌بخشد.»... «انسان تحت اراده‌ی هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای نیست. انسان تمام امور خویش را به خواست و اراده‌ی خود اداره می‌کند.»

به همین‌گونه در کتاب خود به مسیحیت دعوت کرده و گفته‌اند:

«قدرت کلیسا و روحانیون وابسته به آن درواقع به تعلیماتی برمی‌گردد که مبلغین مسیحی پس از به صلیب‌کشیده شدن حضرت مسیح آغاز کردند.» ... «یکی از اصول دین مسیح آن بود که کار خدا را به خدا واگذارید و کار قیصر را به قیصر.»... «خداوند انسان را نه‌تنها کوچک نمی‌شمارد، بلکه او را صاحب قدرت و اراده‌ای معرفی می‌کند که شبیه خدا و همانند خدا است.»

در رابطه با حقوق بشر نوشته‌اند:

«قصاص نیز دامنه‌ی جرم و جنایت را دوچندان می‌سازد. وقتی قاتل انسانی را از بین برده، یک جنایت واقع شده، اما وقتی قاتل به جرم قتل خود قصاص می‌شود جنایت دومی اتفاق می‌افتد که عبارت از قتل انسان دومی است.»... «انسان به عنوان موجودی که دارای تفکر، اراده و قدرت تصمیم‌گیری است باید حق داشته باشد مطابق تفکر و اراده‌ی خویش آزادانه عمل کند.»

به پلورالیسم دینی دعوت کرده و از برحق بودن و افضل بودن اسلام بر ادیان دیگر و باطل بودن ادیان دیگر انکار ورزیده است:

«انسان می‌تواند برای اثبات برتری و حقانیت دین و باورهای دینی خویش استدلال کند اما حق ندارد دیگران را از استدلال برای اثبات برتری و حقانیت دین‌شان باز دارد. به عبارتی دیگر هر دینی حق دارد خود را برحق بداند اما حق ندارد حق را در انحصار خود بداند و دیگران را از سهیم بودن در حقانیت محروم سازد.»

رییس تفتیش وزارت معارف که ریاست جلسه را برعهده داشت، برخورد سنگین و منصفانه‌ای در پیش گرفت و مدیریتش بر جلسه نیز تحسین‌برانگیز بود. بدون این‌که حکمی صادر کند یا به عنوان مدعی علیه موضعی بگیرد، مسأله را به ما راجع ساخت تا بشنود که در برابر این اتهام‌ها چه استدلال‌هایی داریم.

از طرف لیسه‌ی عالی معرفت، من و ناصر سعادت نیا و داکتر انور یوسفی در جلسه شرکت داشتیم. استدلال درباره‌ی محتوای کتاب را من و سعادت‌نیا مطرح کردیم. من خلاصه‌ای از دیدگاه‌هایم در مورد مسایل دینی را بیان کردم و پیشینه‌ی کارم در قرآن و نظرهایی را که در جریان تحقیق روی این متن مقدس پرورده بودم، شرح دادم. دیدگاهی را که در عقب درس‌های انسان‌شناسی و علوم سیاسی در معرفت داشتیم نیز توضیح داده و ضرورت‌های فکری و اخلاقی آن‌ها را در شرایط خاصی که افغانستان با آن مواجه شده است، بیان کردم. در ضمن اتهاماتی را که از طرف نصاب تعلیمی عنوان شده بود، به‌طور مستند و موردی پاسخ دادم و نشان دادم که گزینش آن‌ها از جمله‌های کتاب، ناشیانه و فاقد دقت بوده و اکثر مواردی که در ادعای آن‌ها مطرح شده بود، در واقع مواردی بودند که در کتاب عکس آن‌ها مطرح شده است. یعنی این‌ها نظرهایی هستند که از سوی مدافعان اومانیسم و حقوق بشر یا مبلغین مسیحی مطرح شده و در مقابل آن‌ها سوال‌هایی عنوان شده و تمرین‌هایی آمده است که دانش‌آموزان را در جریان یک تفکر خلاق به تحلیل و بررسی این اندیشه‌ها دعوت می‌کند. مثلاً در بحث قصاص گفته شده است که مدافعان حقوق بشر با استناد به حق حیات انسان استدلال می‌کنند که «قصاص نوعی تکرار جنایت است»، اما مراجع مذهبی در برابر این نظر استدلال می‌کنند که «قتل یک جرم است و هر کسی مرتکب جرم و جنایتی می‌شود باید تاوان جرم و جنایت خویش را پرداخت کند و قصاص درواقع نوعی تاوان جرم است تا انسان‌ها از ارتکاب آن خودداری کنند.»

سعادت‌نیا نیز دیدگاه‌های کلی وزارت معارف را در مورد کتاب‌های علوم دینی‌ای که از سوی این وزارت چاپ شده بود، نقد کرد و نشان داد که آن کتاب‌ها به مراتب خطرناک‌تر و زیان‌بارتر از ادعاهایی‌اند که مقام‌های نصاب تعلیمی علیه کتاب‌های علوم انسانی در لیسه‌ی عالی معرفت دارند. وی موارد زیادی از این اشتباه‌ها را در کتاب‌های علوم دینی‌ای که توسط وزارت معارف چاپ شده بود، نشان داد و استدلال کرد که محتوای کتاب‌های علوم انسانی در معرفت راه را برای دین‌داری متفکرانه و انتخاب‌گرانه باز می‌کند، حال آن‌که کتاب‌های وزارت معارف نوعی نفرت و بدبینی نسبت به مسایل و معتقدات دینی را دامن می‌زند.

بحث و استدلال در یک فضای صمیمانه و دوستانه از ساعت نُه تا دوازده ظهر ادامه یافت. در پایان جلسه، فضا به‌طور محسوسی تغییر کرده و تفاهم روشنی میان دو طرف خلق شده بود. اعضای هیأت وزارت معارف، به شمول اعضای نصاب تعلیمی، با برخورد حمایت‌گرانه‌ی خویش هیأت لیسه‌ی عالی معرفت را مخاطب قرار داده و عناوین تشویق‌کننده‌ای از قبیل روشنفکران محترم، دانشمندان محترم، کاری که مایه‌ی افتخار وزارت معارف است، و امثال آن بر زبان جاری می‌ساختند. در قسمت‌های پایانی جلسه صدیق پتمن نیز حضور یافت و نتیجه‌گیری نهایی جلسه به امضای همه‌ی اعضای شرکت‌کننده و تأییدیه‌ی پتمن صادر شد که هیأتی مشترک از شورای علمی، نصاب تعلیمی و لیسه‌ی عالی معرفت را موظف می‌ساخت تا بر کتاب‌ها بازبینی کرده و پیشنهادهای خود را برای اصلاح و تکمیل آن‌ها ارایه دارند تا پس از حکم نهایی وزارت به تدریس آن‌ها ادامه داده شود.

چندی بعد از این جلسه، وزارت معارف طی یک مکتوب رسمی برای لیسه‌ی عالی معرفت اجازه داد تا تدریس کتب علوم انسانی را به‌طور موقت دوام دهد. هم‌زمان با این تحول، خلیلی، معاون ریاست جمهوری نیز از مکتب معرفت دیدار کرد و ضمن تقدیر از رشد و موفقیت‌های لیسه‌ی عالی معرفت، اعلام کرد که در آینده‌ای نزدیک سنگ تهداب دانشگاه معرفت را خواهد گذاشت. این وعده‌ی خلیلی که از طریق تلویزیون نگاه و سایر رسانه‌های متعلق به حزب وحدت بازتاب گسترده یافت، با وجود این‌که تحقق عملی نیافت، موجی از امیدواری را در میان مردم و حامیان معرفت خلق کرد و باعث شد که فشار وزارت معارف نیز تا حد زیادی کاهش یابد.

* * *

در جریان برنامه‌ی دانشگاه یل، به پیشنهاد عبید نجاتی، برای شرکت در برنامه‌ی فیلوشیپ ریگان ـ فاسل که از طریق مؤسسه موقوفه‌ی ملی برای دموکراسی در

واشنگتن راه افتاده بود، وارد رقابت شدم و پس از طی آزمون‌های مختلف آن، این فیلوشیپ را به دست آوردم و در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۹۰ خورشیدی، برای پنج ماه به واشنگتن رفتم. با مقدمات رفتن و برخی برنامه‌های جنبی در برگشت، مجموع سفرم تا حدود شش ماه طول کشید.

برخلاف برنامه‌ی دانشگاه یل، این برنامه به هیچ صورت بار آکادمیک و آموزشی نداشت. در بدو امر، تحقیقی بود که باید در مورد نقش آموزش‌های مدنی در روند دموکراتیزه ساختن افغانستان انجام می‌دادم و حاصل آن را به شکل یک دست‌نامه‌ی قابل استفاده عرضه می‌کردم. خودم نیز تا همین حدود آمادگی گرفته بودم و فکر می‌کردم در حاشیه‌ی آن فرصت خواهم یافت تا برخی برنامه‌های مفید و آموزنده‌ی دیگر را در واشنگتن به انجام رسانم.

وقتی در هفتم جنوری ۲۰۱۲، اولین برنامه‌ی رسمی‌ام برای معرفی پروژه‌ی تحقیقی و شرح دیدگاهم در رابطه با افغانستان را در سالن کنفرانس‌های مؤسسه‌ی نید اجرا کردم، طرحی به میان آمد که صورت اولیه‌ی پروژه‌ی تحقیقی‌ام را دگرگون کرد و نتیجه‌ی آن این کتاب شد: بگذار نفس بکشم.

من از سیر تحولات مدنی در افغانستان دید مثبت و خوش‌بینانه‌ای داشتم. این دید برای مخاطبانم که بیش‌ترشان اعضای ارشد رهبری در بخش‌های مختلف مؤسسه‌ی نید بودند، جالب تمام شد. به‌نظر می‌رسید استیلای دید منفی و بدبینانه نسبت به افغانستان، امکان هرگونه تصویر مثبت را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

در تحلیل‌هایم دید بدبینانه و توأم به نارضایتی ناظران خارجی در قبال تحولات افغانستان «واقع‌بینانه و قابل درک» بود، اما گفتم که به همین میزان، دید خوش‌بینانه و توأم با رضایت برای ما به عنوان فعالان مدنی و دموکراتیک افغانستان بار واقع‌بینانه و قابل درک دارد. استدلال من این بود که جامعه‌ی بین‌المللی برای حضور خود در افغانستان هزینه‌ی گزاف و سنگینی را متقبل شده است. در پایان ده سال، تصاویر ناخوش‌آیندی از افغانستان برای آن‌ها نشان داده می‌شود که قناعت‌بخش نیست: فساد و ناکارآمدی حکومت، فقر و بی‌کاری و سرخوردگی مردم، نقض حقوق بشر، فقدان حاکمیت قانون، تداوم حاکمیت زور و قلدری و جنگ‌سالاری، ترور، وحشت و اختناق، تعصب و تبعیض و رویکردهای غیردموکراتیک و خلاف نورم‌های زندگی مدنی، ... اما هیچ‌کدام از این واقعیت‌های ناهنجار محصول افغانستان جدید نیست، بلکه ریشه‌های عمیق در تاریخ، فرهنگ و سنت‌های این جامعه داشته و به افغانستان جدید نیز انتقال یافته‌اند.

آن‌چه محصول افغانستان جدید بوده و در جریان یک دهه پس از سقوط طالبان در کشور شکل گرفته است، نسل جدید و ارزش‌های جدیدی است که به گونه‌ی امیدبخشی ظهور کرده و از سیمای جدید کشور نمایندگی می‌کنند.

من در سخنرانی کوتاهی که داشتم، ذهنیتی را که گویا مأموریت در افغانستان ناکام بوده، مورد سوال قرار دادم و گفتم که جامعه‌ی بین‌المللی و افغانستان در هیچ یک از اهداف بنیادی خود ناکامی نداشته و برعکس، شاهد دست‌آوردهای چشم‌گیری بوده است: در مبارزه با ترور، هزاران تن از مهره‌های کلیدی القاعده و طالبان از بین رفته و ریشه‌های نفوذ اجتماعی و مبناهای مشروعیت سیاسی و ایدئولوژیک آن‌ها آسیب دیده است. در زمینه‌های تغییر در زندگی و ساختارهای جامعه و نظام سیاسی و مدنی در افغانستان نیز تحولات عمیقی رونما شده است:

در آغاز سال ۲۰۰۲ یک پولیس یا سرباز یونیفورم‌پوش در افغانستان وجود نداشت، اکنون آمار نیروهای امنیتی آموزش‌دیده‌ی ما بالاتر از دوصد و هفتاد هزار نفر اعلام می‌شود. میانگین عمر هر افغان از ٤٣ سال به ٦٤ سال رسیده است.

در آغاز سال ۲۰۰۲ عده‌ی کمی از پسران در شهرهای بزرگ شامل مکتب بودند و آموزش دختران جرم بود. اکنون از حضور هشت میلیون دانش‌آموز، اعم از دختر و پسر، حرف زده می‌شود و در سال ۱۳۹۰ آمار فارغان صنف دوازدهم بالاتر از یک‌صدو شصت هزار نفر اعلام شده است. به همین‌گونه هزاران کادر دانشگاهی با گرفتن درجه‌های علمی معتبر از دانشگاه‌های داخل و خارج کشور به حلقه‌ی کادرهای تخصصی و آموزش‌دیده‌ی کشور پیوسته‌اند.

در آغاز ۲۰۰۲ فقط چند دستگاه تلفن ماهواره‌ای در افغانستان وجود داشت که در اختیار برخی از رهبران و قوماندانان بود، حالا نزدیک به بیست میلیون موبایل با سهولت‌های انترنت در سراسر کشور فعال شده است. دستگاه قضایی افغانستان بر بنیاد سنت‌ها و باورهای مذهبی و سنتی، با فساد ساختاری مواجه بود، در حالی که فعلاً حداقل با معیارها و موازین حقوق بشر و حاکمیت قانون و نورم‌های بین‌المللی تحت مراقبت قرار دارد.

به همین‌گونه، مشارکت فعال سیاسی و مدنی زنان و جوانان در تمام عرصه‌های حیات شهروندی، توانمند شدن اقلیت‌ها، ایجاد زیرساخت‌های اداره و حکومت‌داری، رشد طبقه‌ی متوسط اقتصادی، احداث هزاران کیلومتر جاده و شاهراه در سراسر کشور، رشد کمی و کیفی رسانه‌ها و مطبوعات، فعالیت شورای ملی و نهادهای مدافع حقوق بشر و امثال آن، شاخص رشد و تغییر در افغانستان محسوب می‌شود.

به عنوان یک مثال، از تجربه‌ی لیسه‌ی عالی معرفت به عنوان حوزه‌ی تحقیق خود یاد کردم که می‌تواند نمونه‌ی روشنی از تغییر در افغانستان جدید محسوب شود. تأکید من این بود که هیچ یک از تجربه‌های مدنی و رشد دموکراتیک در افغانستان، اختصاص به مورد یا موارد استثنایی نداشته و در نسبت‌های متفاوت در سراسر کشور قابل درک است. من از این تغییر به عنوان تحولی یاد کردم که ما را به یک مرحله‌ی کاملاً جدید در تاریخ سیاسی افغانستان هدایت کرده است.

***

در جریان ابراز دیدگاه‌هایم، برفشرده‌ی دست‌آوردهای افغانستان جدید از دو ارزش بنیادی یاد کردم که آرمان تاریخیِ تمام آزادی‌خواهان افغانستان پس از جنبش مشروطیت بوده‌اند: قانون اساسی و نظام سیاسی دموکراتیک.

کنفرانس بن در سال ۲۰۰۱ زمینه را برای ایجاد اولین نظام مشارکتی در تاریخ سیاسی افغانستان فراهم ساخت. ساختار این نظام مشارکتی، به‌طور طبیعی، از اشتراک گروه‌های قومی، مذهبی و سیاسی شکل گرفت تا هیچ فردی در قالب گروهی که به آن احساس تعلق می‌کرد، خود را با نظام سیاسی کشور بیگانه احساس نکند. با ایجاد قانون اساسی، اصل مشارکت گروهی به مشارکت شهروندی انتقال یافت و همه‌ی مردم افغانستان، به‌رغم تعلق خویش به گروه‌های خاص اتنیکی و مذهبی و سیاسی، به عنوان افرادی که دارای شأن و حقوق شهروندی بودند، اعتبار یافتند. با همین تحول بود که مشارکت سیاسی، اعتقادات مذهبی، هویت اتنیکی و زبانی، جنسیت و همه‌ی تعلق‌های شهروندان کشور به عنوان حق طبیعی و برابر آنان در چوکات قانون به رسمیت شناخته شد.

مقدمه‌ی هر قانون اساسی، درواقع، استخوان‌بندی عمومی این سند مهم کشوری را تشکیل می‌دهد. هرگونه اصلاحیه و تعدیل بر مبنای همین استخوان‌بندی امکان‌پذیر می‌شود. مقدمه‌ی قانون اساسی امریکا توانسته است این قانون را از سندی برای تحمل یا توجیه نظام برده‌داری تا رسانیدن یک فرزند برده به ریاست جمهوری یا عالی‌ترین مقام اجرایی کشور تبدیل کند. قانون اساسی افغانستان نیز مقدمه‌ی جامع و هوشمندانه‌ای دارد که به نظر می‌رسد کلمه‌ها و جمله‌بندی‌های آن، با دقت و بر مبنای دیدگاه دموکراتیک و مدنی انتخاب شده است. این مقدمه فشرده‌ای از اعتقادها، آرمان‌ها و واقعیت‌های تاریخی مردم افغانستان را در خود منعکس کرده و زمینه را برای هرگونه اصلاح و تعدیل در جریان زمان محفوظ نگه داشته است. در این مقدمه می‌خوانیم:

«ما مردم افغانستان، با ایمان راسخ به ذات پاک خداوند و توکل به

مشیت حق تعالی و اعتقاد به دین مقدس اسلام؛
«با درک بی‌عدالتی‌ها و نابه‌سامانی‌های گذشته و مصایب بی‌شماری که بر کشور ما وارد آمده است؛
«با تقدیر از فداکاری‌ها، مبارزات تاریخی، جهاد و مقاومت برحق تمام مردم افغانستان و ارج‌گذاری به مقام والای شهدای راه آزادی کشور؛
«با درک این‌که افغانستان واحد و یک‌پارچه به همه‌ی اقوام و مردم این سرزمین تعلق دارد؛
«با رعایت منشور ملل متحد و با احترام به اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر؛
«به‌منظور تحکیم وحدت ملی و حراست از استقلال، حاکمیت ملی و تمامیت ارضی کشور؛
«به‌منظور تأسیس نظام متکی بر اراده‌ی مردم و دموکراسی؛
«به‌منظور ایجاد جامعه‌ی مدنی عاری از ظلم، استبداد، تبعیض و خشونت و مبتنی بر قانونمندی، عدالت اجتماعی، حفظ کرامت و حقوق انسانی و تأمین آزادی‌ها و حقوق اساسی مردم؛
«به‌منظور تقویت بنیادهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و دفاعی کشور؛
«به‌منظور تأمین زندگی مرفه و محیط زیست سالم برای همه‌ی ساکنان این سرزمین؛
«و سرانجام، به‌منظور تثبیت جایگاه شایسته‌ی افغانستان در خانواده‌ی بین‌المللی؛
«این قانون اساسی را مطابق با واقعیت‌های تاریخی، فرهنگی و اجتماعی کشور و مقتضیات عصر، از طریق نمایندگان منتخب خود در لویه‌جرگه‌ی مورخ چهاردهم جدی سال یک هزار و سه‌صد و هشتاد و دو هجری شمسی در شهر کابل تصویب نمودیم.»

بر اساس همین دیدگاه بود که ارزش‌های بنیادی حقوق بشری و حقوق شهروندی مردم افغانستان در ماده‌های متعدد این قانون راه یافت و بدون واکنش و مخالفت به تصویب رسید.

نظام سیاسی دموکراتیک نیز، تجلی آرمان تاریخی تمام مبارزان آزادی‌خواه کشور پس از مشروطیت است. نظام سیاسی دموکراتیک، تنها نظامی است که برای آسیب‌پذیرترین اقشار جامعه حفاظت و مصوونیت خلق می‌کند. اقلیت‌های اتنیکی و مذهبی، زنان، جوانان.

فعالین مدنی، و حتا اقشار ضعیف و ستم‌دیده‌ای که در دورافتاده‌ترین روستاهای کشور از شلاق ظلم و بیداد اربابان و قدرتمندان محلی رنج می‌برند، تنها در سایه‌ی نظام سیاسی دموکراتیک است که می‌توانند به نجات و تأمین حقوق شهروندی خود امیدوار باشند. بدیل نظام سیاسی دموکراتیک، در هر صورت، نظامی است که رگه‌هایی از زور و قلدری را در خود نگه می‌دارد و در نظامی که بر بنیاد زور و قلدری شکل بگیرد، آسیب‌پذیرترین و ضعیف‌ترین اقشار، پایمال‌شده‌ترین اقشارند.

این دیدگاه پراگماتیست نسبت به نظام سیاسی دموکراتیک ضرورت بحث و بررسی در مورد کاستی‌های تیوریک یا عملی این نظام را نفی نمی‌کند، اما در یک ارزیابی عینی و واقع‌گرایانه، آن را نسبت به هر گونه بدیل سیاسی دیگر والاتر و بهتر نشان می‌دهد. مردم افغانستان نیز با همین دیدگاه نظام سیاسی دموکراتیک را با ساختارهایی که در آن‌ها زمینه برای توزیع قدرت فراهم می‌شود، به عنوان یک دست‌آورد تاریخی، مورد حمایت خویش قرار داده‌اند.

اگر مبارزان آزادی‌خواه کشور، با حسرت ایجاد این دو ارزش یعنی قانون اساسی و نظام سیاسی دموکراتیک، جان باختند، نسل جدید افغانستان این دو ارزش را به عنوان دو دست‌آورد در اختیار خویش دارند. بنابراین، مسؤولیت سنگین نسل جدید، نه ایجاد، بلکه حفاظت از این دست‌آوردها بوده و این نسل نباید اجازه دهد که نیروهای ضد دموکراسی و ضد حقوق شهروندی مردم افغانستان، این دو ارزش را وجه‌المصالحه‌ی معاملات سیاسی خود برای حفظ امتیازهای غیردموکراتیک قرار دهند.

به همین‌ترتیب، قانون اساسی و نظام دموکراتیک، تقابل و تنش‌های گروهی (اتنیکی و مذهبی) را به تعامل و ارتباط شهروندی تبدیل کرده است. شهروندان کشور دیگر ملزم نیستند در قالب گروه‌های کلان که بیش‌تر صبغه و ساختار قبیله‌ای و غیر مدنی دارند، به تعریف موقعیت، جایگاه و خواسته‌های خود بپردازند، بلکه می‌توانند در هیأت شهروندان هم‌سرنوشت که از پایگاهی مساوی و برابر با هم‌دیگر تعامل و ارتباط دارند، به یک‌دیگر نگاه کنند و از هم توقع و انتظار داشته باشند. سیاست‌مدارانی که هنوز هم هر حادثه‌ی انفرادی را داخل چوکات‌های کلان اتنیکی و مذهبی انتقال می‌دهند تا با بالا بردن تنش‌های گروهی (اتنیکی و مذهبی) خود را در محور دفاع از موقعیت و خواسته‌های گروهی قرار دهند، بزرگ‌ترین چالش را در برابر سیر رشد مدنی و نهادینه شدن روابط و حقوق شهروندی ایجاد می‌کنند. وقتی فرد یا افرادی به قتل می‌رسند یا مرتکب قتل می‌شوند، مورد ستم و تبعیض قرار

می‌گیرند یا مرتکب ستم و تبعیض می‌شوند، از حقوق و امتیازهای شهروندی خود محروم می‌شوند یا کسانی را از حقوق و امتیازهای شهروندی آنان محروم می‌سازند، ... همه، فرد یا افرادی حقیقی هستند، نه این‌که از یک گروه بزرگ اتنیکی یا مذهبی‌ای که به آن تعلق دارند، نمایندگی کنند.

ایجاد صف‌بندی‌های گروهی (اتنیکی و مذهبی) بخشی از سیاست‌های غیر دموکراتیک نظام‌های استبدادی در تاریخ سیاسی کشور بوده و توسط اکثر سیاست‌مداران سنتی کشور مورد استفاده قرار گرفته است. یکی از نیازهای مدنی و دموکراتیک در افغانستان جدید عبور از این مرحله و ایجاد بستر تعاملات شهروندی بر مبنای ارزش‌های قانون اساسی کشور است. سیاست‌مداران و قدرتمندان سنتی این رویکرد سیاسی را پس از ایجاد قانون اساسی نیز ادامه دادند و تعاملات سیاسی خویش را در قالب صف‌بندی‌های گروهی (اتنیکی و مذهبی) حفظ کردند. اداره‌ی موقت و انتقالی اولین گام برای تأمین مشارکت عامه در نظام سیاسی بود که با صبغه‌ی گروهی (اتنیکی و مذهبی) تمثیل شد؛ اما همین رویکرد در ائتلاف‌های سیاسی انتخابات اول و دوم ریاست جمهوری نیز ادامه یافت و تجربه‌های تلخ و آزاردهنده‌ای را در ایجاد کابینه و رأی اعتماد به وزرا در مجلس نمایندگان، تعیین هیأت اداری شورای ملی، رسمیت دادن به نمایندگی‌های قشری و گروهی در بخش‌های مختلف قوای سه‌گانه و اتخاذ پالیسی‌های کلان کشوری به وجود آورد.

روند رشد دموکراسی در افغانستان هنوز هم با چالش‌های سنگینی مواجه است. حقوق شهروندی و نظام دموکراتیک مستلزم زمان و تلاش‌های گسترده‌ای است تا از هیأت یک سند حقوقی به سوی زیربنای قدرتمند و جهت‌دهنده در ساختارهای فرهنگی، اعتقادی، سیاسی و روابط اجتماعی شهروندان کشور راه باز کند. نهادینه ساختن حقوق شهروندی و نظام دموکراتیک، مسؤولیت مبرم و اولیه‌ی نسل جدید کشور است. هرگونه تلاش و طرحی که اعتبار قانون اساسی و نظام سیاسی دموکراتیک را در کشور مخدوش سازد، آرمان‌های تاریخی مردم افغانستان را آسیب‌پذیر می‌سازد. در فقدان این دو ارزش، مبارزان آزادی‌خواه کشور هیچ نقطه‌ای برای اتکای خویش ندارند. حفاظت و تقویت این دو ارزش، درواقع، معیار ارزیابی تمام مواضع و دیدگاه‌های سیاسی در ارتباط با سرنوشت سیاسی کشور ما است. هرگونه طرح یا اقدام سیاسی که در سطح کشور، منطقه و جهان به بهای مخدوش ساختن ارزش‌های مندرج در قانون اساسی و نظام سیاسی دموکراتیک به میان بیاید، مردم افغانستان را از بستر مناسب و قابل اعتماد در مبارزه‌ی سیاسی آن‌ها برای نجات و رشد محروم می‌سازد.

***

برنامه‌ی پنج‌ماهه‌ی من در مؤسسه‌ی نید، فرصتی بود تا دیدگاه‌های خویش در مورد دست‌آوردهای تاریخی افغانستان جدید را توأم با نگاه خوش‌بینانه‌ای که از سیر تحولات مدنی در کشور داشتم، با همراهان و مدیران برنامه‌ی نید و سایر مقاماتی که در برنامه‌ی دیدارهای ما قرار می‌گرفتند، مطرح کنم. به میزانی که زوایای بیش‌تر این دیدگاه روشن می‌شد، دوستان و همراهانم علاقه‌مندی بیش‌تری نشان می‌دادند که زمینه‌های تحولات کنونی در افغانستان با آن‌چه در سه دهه قبل وجود داشته، مورد تحقیق و بررسی مقایسه‌ای قرار گیرد.

تنها ملاحظه‌ای که من داشتم این بود که برداشت‌هایم از سیر تحولات مدنی در کشور عمدتاً به جامعه‌ی هزاره تعلق داشت. زیرا من زندگی‌ام را به دلایل شرایط خاصی که در سه دهه‌ی گذشته وجود داشته است، در میان هزاره‌ها سپری کرده و امکان دسترسی‌ام به سایر جوامع کشور محدود و ناکافی بوده است. بااین وجود، تصور می‌شد که روایت تحولات مدنی در بخشی از کشور، به نوبه‌ی خود زمینه را برای روایت‌های مشابه از تحول سیاسی و مدنی در سایر بخش‌های کشور مساعد خواهد ساخت. با همین امیدواری بود که تصمیم برای نوشتن این کتاب جدی‌تر شد.

***

لیث کبرا[1]، دانشمند عراقی که مدیریت بخش خاورمیانه در دفتر نید را برعهده دارد، از دیدگاه‌های من در مورد مسایل مذهبی و نحوه‌ی استفاده از این دیدگاه در آموزش‌های مدنی معرفت استقبال کرد و یادآوری کرد که خودش از سال‌های طولانی در همین بخش کار کرده و نظرهای مشابهی را پرورده است. او گفت: جالب این است که ما از دو راه به سوی یک مقصد حرکت کرده‌ایم.

سه روز بعدتر از اولین سخنرانی رسمی‌ام در نید، در صحبتی که به‌طور اختصاصی با لیث کبرا داشتم، با دیدگاه‌ها و نظرهای او در مورد قرآن و امور دینی بیش‌تر آشنا شدم. او برخی نشریه‌هایی را در اختیارم قرار داد که اندیشه‌های او در مورد مسایل دینی و دنیای مدرن را بازتاب می‌داد. من هم کتاب‌های انسان‌شناسی، اخلاق و علوم سیاسی را که در لیسه‌ی معرفت تألیف شده بودند در اختیار او قرار دادم. لیث فارسی را از روی متن می‌خواند، اما فارسی صحبت‌کردن را بلد نبود.

دیدگاه‌های لیث در مورد مسایل اسلامی عمیق و قابل درک بود. او نیز مانند من معتقد بود که قرآن به عنوان کتاب هدایت، با تأکیدهای ویژه‌ای که بر علم و حلم و تقوا

1- Laith Kobra

و عدل و رحم و عفو و سازندگی و بخشش و اصلاح‌گری دارد، زمینه‌هایی نیکو برای تقویت بنیادهای فرهنگ مدنی و دموکراتیک فراهم می‌سازد. او در این دیدگاه من نیز اشتراک داشت که پاسخ همه‌ی مسایل دنیای مدرن را الزاماً در قرآن و کتب دینی نمی‌توان جست‌وجو کرد؛ اما آن‌چه در قرآن و سایر متون دینی وجود دارد، برای برخورد هوشمندانه و اصلاح‌گرانه با مسایل مدرن راه‌گشا بوده می‌تواند. به نظر می‌رسید لیث کبرا در تفسیر مسایل اسلامی از دیدگاه‌های داکتر عبدالکریم سروش، متفکر ایرانی نیز متأثر بود و در یکی از جلسه‌ها یادآوری کرد که با سروش رابطه‌ی شخصی نزدیکی دارد و در فرصت‌هایی که به دست می‌آورند باهم دیدار و گفت‌وگو می‌کنند.

لیث کبرا مدتی طولانی مدیریت اجرایی بنیاد خویی در لندن را عهده‌دار بوده و با خانواده‌ی خویی رابطه‌ی نزدیکی داشته است. وی بعد از سقوط رژیم صدام‌حسین، مدتی را به عنوان سخنگو و مشاور امنیت ملی در نظام جدید عراق خدمت کرده و با نظرها و دیدگاه‌های خود در روند تحکیم پایه‌های این نظام سهیم شده است. وی مرا با یوسف خویی، از مدیران ارشد بنیاد خویی در تماس قرار داد و در برگشت از واشنگتن، طی اقامت کوتاهی که در لندن داشتم فرصتی فراهم کرد که یوسف خویی را در دفتر کارش ملاقات کنم. در این ملاقات که علاوه بر برخی از دوستان افغانی‌ام، خود لیث کبرا هم شرکت کرد، مسایل مختلفی در رابطه با زمینه‌های کار و هماهنگی میان بنیاد خویی و نهادهای افغانی مورد بررسی قرار گرفت.

***

در تاریخ پانزدهم مارچ ۲۰۱۲، پرزنتیشن رسمی من که بیش‌تر بر تجربه‌های کار در معرفت استوار بود، در تالار کنفرانس‌های مؤسسه‌ی نید ارایه شد. در تهیه‌ی این پرزنتیشن، دستیار تحقیق من، خانم یوهانان آصفه، که دانشجوی روابط بین‌الملل در مقطع ماستری بود، بیش‌ترین کمک‌ها را انجام داد. وی نه تنها متن انگلیسی سخنرانی‌ام را ویرایش کرد، بلکه با نظرهای دقیق و هوشمندانه‌ی خود کاستی‌های زیادی را در دیدگاه من و نحوه‌ی برخورد با آن یادآوری کرد. یوهانان که خانواده‌اش هنوز در اتیوپی زندگی می‌کردند، تصمیم داشت تحصیلات خود را در امریکا تکمیل کرده و به عنوان یک کادر متخصص به کشورش برگردد.

پرزنتیشن پانزدهم مارچ برای من درواقع فرصتی بود که به‌طور رسمی با مخاطبانی گسترده در حلقه‌های مختلفِ اداره و نظام امریکایی سخن بگویم. خانم کلیر لاکهرت پذیرفت که در مقام بحث و بررسی دیدگاه‌هایی که ارایه می‌کردم، حضور یابد و برداشت‌های خودش از افغانستان جدید را نیز بیان کند. در این مراسم حدود دوصد و

ده نفر شرکت داشتند که عده‌ای از افغان‌های مقیم واشنگتن و شخصیت‌هایی از مؤسسه‌ها و اداره‌های مختلف امریکایی شامل آن‌ها می‌شدند. سخنان و دیدگاه‌های من در این پرزنتیشن زمینه را مساعد ساخت که از مقام‌های مختلف نظام و نهادهای امریکایی پیشنهاد دیدار حضوری دریافت کنم و دیدگاه‌های مدنی معرفت را با آن‌ها در میان بگذارم.

***

سخنرانی من در نید، به رغم رویدادهای ناگواری که در چند هفته‌ی اول سال ۲۰۱۲ میلادی از افغانستان بیرون داده شد، پیام امیدبخشی را با مخاطبان امریکایی در میان می‌گذاشت و من از آن به عنوان «رویه‌ی دیگر داستان» تعبیر کردم و گفتم:

«هنوز هم تصویرهای ناخوش‌آیندی را در رده‌ی فوقانی کشور خویش داریم: افراطیت، خشونت، فساد... اما این‌ها محصول افغانستان جدید نیستند؛ بلکه بقایایی از گذشته‌اند که ریشه‌های عمیقی در تاریخ، فرهنگ و سنت‌های این کشور دارند. آن‌چه را در افغانستان جدید انجام داده‌ایم، به نظر من، بیش‌تر در حکایت‌هایی بازتاب می‌یابد که من برخی از آن‌ها را در این‌جا با شما در میان می‌گذارم. به همین دلیل است که خوش‌بینی‌هایم را حفظ کرده‌ام و فکر می‌کنم که ما می‌توانستیم، و هم‌چنان می‌توانیم، کارهای بهتری انجام دهیم تا همه‌چیز در افغانستان روبه‌راه‌تر باشد.»

در سخنان خویش، عمدتاً از تحولاتی یاد کردم که پس از سقوط طالبان از طریق آموزش‌های مدنی در افغانستان صورت گرفته و تجربه‌ها و دست‌آوردهای معرفت، به عنوان نمادی از این تحولات محسوب می‌شود. در بخشی از این سخنان خویش از محیطی یاد کردم که در سال ۲۰۰۱ زمینه‌ی کار ما را در لیسه‌ی عالی معرفت تشکیل می‌داد:

«منظره‌ی شهر کابل برایم غیر قابل باور بود: شهری شبیه برلین بعد از جنگ جهانی دوم. همه‌چیز توده‌ای از درهم‌ریختگی و ویرانی بود. به‌خصوص جامعه‌ی هزاره، که قرار بود ما کار و مکتب خود را در آن آغاز کنیم، از نظر تاریخی سرکوب‌شده‌ترین جامعه‌ی اتنیکی افغانستان محسوب می‌شد.»

من از چالش‌هایی یاد کردم که محیط و زمینه‌ی جدیدی در برابر ما قرار می‌داد، اما با مدیریت مدیران معرفت، از همه‌ی این چالش‌ها به صورت سالم عبور کردیم و

اکنون لیسه‌ی عالی معرفت را با دست‌آوردهای ارزشمند آن در افغانستان جدید ظاهر ساخته است.

در قسمت پایانی پرزنتیشن من، تکه‌هایی از سخنان دانش‌آموزان به نمایش گذاشته شد که از طریق ویدیو با مخاطبان خود در ایالات متحده‌ی امریکا سخن می‌گفتند و دیدگاه‌ها و آرزوهای خود را شرح می‌دادند. سخنان دانش‌آموزان در کنار شرحی که من از تجربه‌ها و دست‌آوردهای لیسه‌ی عالی معرفت داشتم، واقعیت تحول عظیم مدنی در جامعه‌ی افغانی را بیان می‌کرد.

من سخنانم را، در پودیم نید، با سپاس از دوستانی پایان دادم که در شکل‌بخشیدن تجربه‌ی معرفت و واقعیتی به نام افغانستان جدید سهم گرفته بودند: دکتور فرانسیس دوسوزا، سفیر رونالد نیومن، مایکل میترینکو، راشل میلر[1]، کلیر لاکهرت، راس رید و ده‌ها تن دیگر.

و اما سپاس ویژه‌ام را به مؤسسه‌ی «نید» تقدیم کردم که نه‌تنها برای من فرصت دادند تا حکایت امیدبخش خود را با مخاطبانی گسترده در سطح جهان شریک سازم، بلکه برایم مجال دادند که کتابم را بنویسم: *بگذار نفس بکشم*.

و در پایان، پاراگراف نهایی متن کتابم را خواندم که همان روز قبل از حرکت به سوی سخنرانی در تالار مؤسسه‌ی نید نوشتم:

«امروز پنج‌شنبه است: پانزدهم مارچ ۲۰۱۲ میلادی برابر با بیست‌وپنجم حوت ۱۳۹۰ خورشیدی. از پنج‌شنبه‌ای که در هفتم ثور ۱۳۵۷ برابر با بیست‌وهفتم اپریل ۱۹۷۸ چشمم به روی واقعیت‌های زندگی باز شد، تا اکنون چیزی در حدود سی‌ودو سال زمان می‌گذرد. در فاصله‌ی این دو پنج‌شنبه، من سفر زندگی‌ام را از درون خاک و خون و باروت و آتش و آوارگی و بی‌پناهی تا واشنگتن طی کرده و بالاخره پشت میز خطابه‌ام در نید (موقوفه‌ی ملی برای دموکراسی) می‌ایستم تا از تغییرات مثبتی که در کشورم اتفاق افتاده است، سخن بگویم.

برای من، همان لحظه‌ای که پشت پودیم می‌ایستم، نمادی از بزرگ‌ترین تغییر است: تغییر در من، در نسل من، در نگاه نسل من و در روابط کشورم با جهان. اما مقاومت در برابر تغییر را نیز در کشورم هارتر و شدیدتر می‌بینم. کمونیست‌های کشورم، سنت‌های کهن را تنها در قالب نظام سلطنتی با خشونت بی‌مانندی از بین بردند؛ اما خشونت

1- Rachel Miller

و بنیادگرایی و نفرت را نسل اندر نسل به ذهنیت غالب مردم تبدیل کردند. آیا نسل من برای تغییر دادن خشونت و بنیادگرایی و نفرت به رئوفت و اعتدال و عشق موفق خواهد شد؟....
شاید این چالش بزرگی باشد که نسلی دیگر سفر دیگری را برای آن آغاز کند.»

پی‌نوشت‌ها

۱

۱ـ پولیگون محلی در عقب تپه‌های پل چرخی، نزدیک زندان بود که مأموران رژیم کمونیستی، زندانیان را در آن‌جا به‌طور دسته‌جمعی به قتل می‌رسانیدند. نام پولیگون در فرهنگ عامه مرادف مسلخ بود که کشتارگاه حیوانات به‌شمار می‌رود. زندان پل چرخی نیز که در زمان ریاست جمهوری داودخان ساخته شده بود، در زمان حزب دموکراتیک خلق به یکی از هولناک‌ترین مکان‌ها تبدیل شده بود که شنیدن نام آن برای مردم وحشت خلق می‌کرد.

۲- میر محمدصدیق فرهنگ، در کتاب «افغانستان در پنج قرن اخیر»، از زبان یک سرباز فراری داستان مشابهی را ذکر می‌کند:

«من موظف بودم که روزانه یک تعداد جر در اطراف پل‌چرخی توسط بلدوزر حفر کنم. پس از ساعت هشت شب زندانیان که دستان‌شان از عقب بسته بود به آن‌جا آورده می‌شدند. سه نفر صاحب‌منصب پاهای‌شان را هم با ریسمان کوتاه می‌بستند و آن‌ها را در جرها می‌انداختند. سپس من خاکی را که از جرها کشیده شده بود توسط بلدوزر بالای محکومان گسترش می‌دادم و آن‌ها را زنده به‌گور می‌کردم.» (افغانستان در پنج قرن اخیر، دوره‌ی یک‌جلدی، نشر عرفان، ص ۹۶۳)

۳ـ سازمان استخبارات حزب دموکراتیک خلق را به زبان پشتو اگسا «د افغانستان د گتو ساتنی اداره» (اداره‌ی دفاع از منافع افغانستان) می‌گفتند. این نام بعدها به کام یا کمیته‌ی امنیت ملی، و سپس به خاد یا خدمات امنیت دولتی تغییر یافت و حفیظ‌الله امین، اسدالله سروری، اسدالله امین، نجیب‌الله و غلام‌فاروق یعقوبی، رؤسای این اداره‌ی مخوف در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱ خورشیدی بودند.

٤ـ اسدالله سروری از افسران نیروی هوایی حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود که تحصیلاتش را در اتحاد شوروی انجام داده و در کودتای داودخان علیه ظاهرشاه و کودتای کمونیستی علیه داودخان نقش فعالی داشت. او در اوایل رژیم کمونیستی به عنوان رییس استخبارات رژیم قساوت‌های زیادی مرتکب شد. در مناقشات درون‌حزبی از نورمحمد تره‌کی در برابر حفیظ‌الله امین حمایت کرد و در زمان امین به شوروی پناهنده شد و با قشون سرخ به افغانستان بازگشت و در حکومت ببرک کارمل، به عنوان معاون صدراعظم و بعدها شش سال سفیر افغانستان در

مغولستان بود. او در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲م) توسط نیروهای احمدشاه مسعود دستگیر شد و در حکومت کرزی مورد محاکمه قرار گرفت و در دادگاهی به اعدام محکوم شد. این حکم اجرا نشد و سروری در سال ۱۳۸۷ (۲۰۰۹م) از حبس رها شد.

۵ـ میر محمدصدیق فرهنگ در شرح قیام چنداول می‌نویسد: «به دنبال این حادثه انتقام‌گیری دولت آغاز شد. در جاده‌ی میوند نیروی نظامی در دو طرف جاده جابه‌جا شده عابرین را اعم از پیاده و سوار تفتیش می‌کردند و از بین مردم، هزاره‌ها یا به اصطلاح خودشان «بینی‌پُچقان» را جدا نموده به گروه اعدام می‌سپردند»... «تعداد مجموعی شهیدان این قیام اعم از آنانی که در برخوردها کشته شدند یا بعداً اعدام و مفقود گردیدند، ده هزار نفر تخمین شده است که بیش‌تر ایشان از هزاره‌ها و قزلباشان کابل بودند.» (افغانستان در پنج قرن اخیر، دوره‌ی یک‌جلدی، نشر عرفان، ص ۹۹۲)

٦ـ پیتر تامسن، سفیر و نماینده‌ی ویژه‌ی ایالات متحده‌ی امریکا در یک روایت جالب، ماجرای آخرین لحظه‌های زندگی تره‌کی را چنین شرح می‌دهد:

«در ششم اکتوبر، همسر تره‌کی از مهمان‌خانه‌ی ارگ به زندان پل‌چرخی منتقل شد. ارتباط تره‌کی با هرگونه بازدیدکننده‌ی بیرونی از بین رفت و خط تلفن به مهمان‌خانه نیز قطع شد. شام هشتم اکتوبر، به دستور امین، دو تن از برادران او که محافظت از تره‌کی را برعهده داشتند و از محافظان شخصی امین بودند، به اتاق خواب تره‌کی داخل شدند. ترکی با هراس از بدترین سرنوشت، وعده داد که از تمام پست‌های حزبی خود استعفا دهد. او کارت عضویت حزبی خود را تسلیم کرد و قول داد که به خانه‌ای که قبل از انقلاب در آن سکونت داشت و حزب در سال ۱۹٦۵ در آن اساس‌گذاری شده بود، برگردد. قاتلین به حرف‌های ترکی اعتنایی نکردند و او را با بالشت خودش خفه کردند.» (*Peter Thomsen, The Wars of Afghanistan, ۲۰۱۱, pp ۱۵۸-۵۹*)

۷ـ ببرک کارمل، رهبر جناح «پرچم» در حزب دموکراتیک خلق بود. حزب دموکراتیک خلق به دو شاخه‌ی «خلق» و «پرچم» تقسیم می‌شد. خلق و پرچم در دهه‌ی دموکراسی نام نشریه‌هایی بود که از طرف این دو جناح انتشار می‌یافت و جناح‌هایی که این نشریه‌ها را منتشر می‌کردند، بعدها به همین نام معروف شدند. بدنه‌ی اصلی رهبری در جناح «خلق» را اکثراً پشتون‌های جنوب و جنوب‌شرق تشکیل می‌داد، حال آن‌که بدنه‌ی اصلی در رهبری جناح پرچم بیشتر فارسی‌زبانان و قشر شهرنشین بودند. ببرک کارمل با ارتش سرخ یک‌جا وارد کابل شد و از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳٦٤ (۱۹۷۹ الی ۱۹۸٦م) رییس جمهوری رژیم کمونیستی در کابل بود. او در رقابت‌های درونی حزب دموکراتیک خلق از رقیبان سرسخت حفیظ‌الله امین، چهره‌ی برجسته‌ی جناح «خلق»، شمرده می‌شد. ببرک کارمل، وقتی در سال ۱۳٦٤ (۱۹۸٦م) از قدرت برکنار شد، به ماسکو رفت. وی بعدها مدتی را در شهرک مرزی حیرتان زندگی کرد و در سال ۱۳۷۵ (۱۹۹٦م) در سن ٦۷ سالگی در تبعید از دنیا رفت و در حیرتان دفن شد. طالبان جسد او را از خاک کشیده و به دریا انداختند.

۲

۱ـ قصر دارالامان در حومه‌ی جنوب‌غرب کابل واقع است. این قصر در سال ۱۲۹۹ (۱۹۲۰م) میلادی به هدایت امیر امان‌الله توسط مهندسان آلمانی ساخته شد. حفیظ‌الله امین مقر ریاست جمهوری خود را به این قصر منتقل کرده بود و در همین‌جا توسط نیروهای وی کاجی‌بی کشته شد. در سال‌های هشتاد میلادی از این قصر به عنوان مقر وزارت دفاع استفاده می و جنرال شهنواز تنی

کودتای نافرجام خود علیه نجیب‌الله را نیز از همین قصر رهبری کرد. در دوران جنگ‌های داخلی قصر دارالامان به کلی تخریب شد.

۳

۱ـ سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) یکی از شاخه‌های جریان مائویستی در افغانستان بود که توسط مجید کلکانی و عده‌ای از هم‌رزمان او در اولین روزهای پس از کودتای حزب دموکراتیک خلق ایجاد شد. این سازمان با رهبری و مدیریت خارق‌العاده‌ی مجید کلکانی به سرعت در حلقه‌های شهری رشد کرد و «آنتونی هایمن» در کتاب «افغانستان زیر سلطه‌ی شوروی» تعداد اعضای آن را حدود هشت هزار نفر ذکر کرده بود. مجید کلکانی که از ناحیه‌ی کلکان در ولایت پروان بود، مدت‌های زیادی از زندگی‌اش را به دلیل ضدیت با نظام شاهی در تبعید یا زندان به‌سر برده بود. وی دارای روحیه‌ی عالی مبارزاتی بوده و در میان مردم شمالی از محبوبیت خاصی برخوردار بود. مجید در سال ۱۳۵۹ بر اثر خیانت یکی از نزدیکانش به دام افتاد و اندکی بعدتر توسط رژیم ببرک کارمل همراه با نوزده نفر از اعضای مرکزی ساما اعدام شد. پس از مجید، برادر او، قیوم رهبر، در پیشگامی ساما قرار گرفت که او هم در سال ۱۳۶۹ توسط افرادی ناشناس در پشاور کشته شد.

۲ـ قسیم اخگر، یکی از معدود روشنفکران مبارز پیرو اندیشه‌ی دکتر علی شریعتی (۱۹۳۳ — ۱۹۷۵م)، نویسنده‌ی مشهور ایرانی بوده و در میان روشنفکران افغانی از احترام و جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. وی هم‌چون سایر پیروان اندیشه‌ی شریعتی، روحانیت را عامل عمده‌ی انحراف در تفکر اسلامی می‌داند و خواهان الگوبرداری از نمونه‌های ناب در صدر اسلام است. اخگر در تلاش‌های خود برای راه انداختن یک سازمان سیاسی با آرمان‌های شیعی انقلابی به نتیجه نرسید، اما با اندیشه و شخصیتش برای بخش اعظمی از مبارزان مسلمان افغانی حیثیت الگویی داشته است. اخگر از نظر اتنیکی به اقلیت بیات‌های افغانستان تعلق دارد که گفته می‌شود با لشکر سلطان محمود غزنوی، جهانگشای مشهور ترک و نادر افشار، پادشاه نامدار ایرانی، به افغانستان آمده بودند. اخگر پس از سقوط رژیم طالبان روزنامه‌ی هشت صبح را در کابل به راه انداخت که یکی از روزنامه‌های موفق افغانستان محسوب می‌شود.

۳ـ ولایت فقیه نظریه‌ای در فقه شیعه است که نظام سیاسی مشروع در دوران غیبت امام معصوم را متعلق به فقیه می‌داند. نظام جمهوری اسلامی ایران بر اساس این نظریه و مطابق با تفسیر آیت الله خمینی تأسیس شده است.

٤ـ سازمان نصر یکی از گروه‌های شیعی بود که در تابستان سال ۱۳۵۸ در ابتدا با انتشار اعلامیه‌ای در شهر قم به‌نام «گروه نصر» اعلام موجودیت کرد. رهبران اولیه‌ی این گروه سید حسین حسینی دره‌صوفی، ضامن‌علی واحدی، عبدالعلی مزاری، میرحسین صادقی ترکمنی (پروانی)، قربان‌علی عرفانی، یوسف واعظی، عبدالحسین اخلاقی، خادم‌حسین ناطقی و عزیزالله شفق بود. در ترکیب گروه نصر سه حلقه‌ی سیاسی مهم اشتراک داشتند: یکی حلقه‌ی تحت رهبری شیخ صادقی ترکمنی (پروانی) که مرکب از عزیزالله شفق، محمدکریم خلیلی و سیدعباس حکیمی بود و با نام «حزب حسینی» فعالیت می‌کردند؛ دیگری حلقه‌ی عرفانی یکاولنگی که مقیم نجف بود و به «شباب الهزاره» معروف بودند و سومی نیز حلقه‌ی «روحانیت مبارز» که طلاب ایران و سوریه را شامل می‌شد و در این جمع نیز کسانی مانند شیخ ضامن‌علی واحدی و شیخ اسحاق رضایی قرار داشتند که از سوی مخالفین سازمان نصر به مغول‌گرایی متهم می‌شدند. اخگر ظاهراً از طریق ضامن‌علی واحدی به سازمان نصر پیوست، اما به زودی به دلیل گرایش‌های ضد ولایت فقیهی

خود، همراه با برخی از چهره‌های مشهور دیگر مانند رحمت‌الله افتخاری، سید رضا علوی و داکتر معصومی از سازمان نصر اخراج شدند. طرف‌داران خط ولایت فقیه این عده را به داشتن تفکرات چپ‌گرایانه و التقاطی متهم می‌کردند. رهبران سازمان نصر، اعم از هزاره و سید، در مقایسه با سایر رهبران شیعی از دید بازتری برخوردار بوده و در سازمان‌دهی تشکیلاتی خود نیز از اصول و شیوه‌های مترقی‌تری استفاده می‌کردند. در درون این سازمان، برخلاف اکثر گروه‌های شیعی دیگر، کتاب‌های داکتر شریعتی مطالعه می‌شد و برخی از جمله‌های شریعتی در نوشته‌ها و سخنرانی‌های آنان به‌کار می‌رفت. سازمان نصر، ظاهراً به دلیل همین ویژگی‌های فکری و سیاسی خود، بیش‌تر از سایر گروه‌های شیعی، بر تحولات سیاسی جامعه‌ی هزاره تأثیر گذاشته و در درون حزب وحدت نیز نقش رهبری‌کننده و پیش‌تاز گرفت. رقیبان سیاسی سازمان نصر، اکثراً یا در حلقه‌های مربوط به حزب وحدت منحل شدند یا از متن سیاست جامعه‌ی هزاره کنار رفتند.

۵ـ داکتر علی شریعتی، یکی از نویسندگان و متفکران برجسته‌ی ایرانی بود که آثار و سخنرانی‌هایش از ۱۳٤٦ تا ۱۳۵۷ خورشیدی سهم بارزی در راه‌اندازی انقلاب ایران داشت. او را به دلیل همین نقش برجسته‌اش، به عنوان معلم انقلاب ایران یاد می‌کنند. داکتر شریعتی با تعریفی تازه از مفاهیم و الگوهای مبارزاتی صدر اسلام، جامعه‌ی روشنفکری ایران را برای برپایی انقلاب اسلامی به حرکت انداخت. او تشیع را یک حزب تمام می‌دانست و تمام عناصری را که در یک حزب انقلابی ضرورت است در الگوهای فکری و مبارزاتی این مذهب نشان می‌داد. او خواهان برپایی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی بود که در آن توده‌های آگاه در نقش «امت» و رهبر آگاه در نقش «امام» ظاهر می‌شود. داکتر شریعتی زر و زور و تزویر را مثلث شوم حاکم بر تاریخ عنوان می‌کرد و ائتلاف تاریخی سلاطین و ثروتمندان و روحانیون را به عنوان خط برجسته‌ی قابیلی در تمام جوامع بشری نشان می‌داد. شریعتی مارکسیسم را آفت سوسیالیسم و آخوندیسم را آفت اسلام می‌دانست و خود با صراحت از اسلام منهای آخوند حرف می‌زد.

٦ـ جامعه‌شناسی احمد قاسمی، کتاب کوچکی بود که توسط احمد قاسمی، نویسنده‌ی چپ‌گرای ایرانی نوشته شده و مفاهیم جامعه‌شناسی و مراحل پنج‌گانه‌ی تحول تاریخی بشر از کمون اولیه تا برده‌داری و فیودالیسم و کاپیتالیسم و سوسیالیسم را از دیدگاه مارکسیستی با زبان ساده تشریح می‌کرد. اکثر حلقه‌های مارکسیستی، اعم از طرف‌داران اتحاد شوروی و پیروان اندیشه‌ی مائوتسه‌دون، این کتاب را به عنوان جزوه‌ی آموزش ایدئولوژیک برای اعضای خود تدریس می‌کردند.

۷ـ برده‌ی گلادیاتور رومی که قیام بردگان را در سال ٦۱ قبل از میلاد در رُم رهبری کرد و بعد از سه سال مقاومت کشته شد.

۸ـ هوارد فاست (*Howard Melvin Fast*) نویسنده‌ی امریکایی (۹۱٤۱ ـ ۲۰۰۳)

۹ـ ماکسیم گورکی (*Maxim Gorky*) نویسنده‌ی روسی (۱۸٦۸ ـ ۱۹۳٦)

۱۰ـ بینوایان (*Les Misérables*) اثر ویکتور هوگو(*Victor Marie Hugo*)، نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵)

۱۱ـ پیرمرد و دریا (*the Old Man and the Sea*) اثر ارنست همینگوی (***Ernest Miller Hemingway***)، نویسنده‌ی امریکایی (۱۸۹۹ ـ ۱۹٦۱)

۱۲ـ خوشه‌های خشم (*the Grapes of Wrath*) اثر جان ستاین بک (*John Ernst Steinbeck*)، نویسنده‌ی امریکایی (۱۹۰۲ ـ ۱۹۶۸)

۱۳ـ ژاندارک (*Jeanne D'Arc*) دوشیزه‌ی اورلئان که در سال ۱۴۲۹ میلادی جنگ مشهور فرانسویان علیه انگلیس‌ها را رهبری کرد و به پیروزی رسانید. انگلیس‌ها او را در ۱۴۳۰ اسیر کردند و در سال ۱۴۳۱ به جرم ارتداد و کفر در آتش سوختاندند.

۱۴ـ چه‌گوارا (*Ernesto Che Guevara*)، مبارز مشهور آرژانتینی که در جنگ‌های آزادی‌بخش کوبا سهم گرفت و هفت سال بعد از پیروزی انقلاب کوبا به بولیوی رفت و پس از یک سال نبرد توسط ارتش بولیوی در جنگل‌های این کشور کشته شد.

۱۵ـ سیرامایسترا (*Sierra Maestra*) سلسله‌کوه‌هایی در کوبا که هسته‌ی انقلاب و مبارزه‌ی پارتیزانی کوبا در آن ریخته شد.

۱۶ـ داکتر عبدالواحد، مامایم یکی از کسانی است که در سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵ به عنوان رهنما و مربی مرا تحت حمایت و مراقبت خویش قرار داد. او از فرماندهان جبهه‌ی شورای اتفاق، یکی از احزاب سیاسی مربوط به هزاره‌ها در غزنی بود و با سازمان آزادی‌بخش مردم افغانستان (ساما) نیز ارتباط داشت. داکتر واحد مدت‌هایی را به عنوان نماینده و سخنگوی جبهه‌ی غزنی در پاکستان فعالیت می‌کرد و در سال ۱۳۷۶ به عضویت شورای مرکزی حزب وحدت به رهبری محمد کریم خلیلی درآمد. وی در سال ۱۳۷۷ در بامیان مسموم شد و یک ماه بعد در پاکستان درگذشت. علت واقعی مسمومیت او معلوم نشد؛ اما عده‌ای از نزدیکان حزبی‌اش ادعا کردند که وی را رقیبان سیاسی‌اش در حزب وحدت مسموم کرده اند.

۴

۱ـ شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان اولین چتر سیاسی بزرگ در میان هزاره‌ها بود که در اوایل بهار سال ۱۳۵۸ در ورس، یکی از ولسوالی‌های ولایت بامیان شکل گرفت. رهبری این جریان را آیت‌الله سید علی بهشتی برعهده داشت، اما در ترکیب آن اربابان هزاره، روشنفکران و طلاب جوان فعالانه حضور داشتند. شورای اتفاق در همان روزهای نخست، تشکیلات یک دولت وسیع و گسترده را در هزاره‌جات ریخت و تمام هزاره‌جات را به هفت ولایت تقسیم کرد و برای آن‌ها والی و قاضی و قوماندان امنیه و شهردار معرفی کرد. سیستم سربازگیری و وضع مالیه و تقسیم تذکره یا برگه‌ی هویت نیز از اقدام‌های شبه دولتی شورای اتفاق بود. این حرکت‌ها که فقط اندکی پس از آزاد شدن مناطق هزاره‌جات از کنترل رژیم دموکراتیک خلق صورت می‌گرفت، اگر از یک سو نشان‌دهنده‌ی تمایل هزاره‌ها به داشتن دولت مستقل بود، از سوی دیگر وجود کسانی را در حلقه‌های رهبری این جریان حکایت می‌کرد که دارای تفکر و دید سیاسی بودند و تلاش می‌کردند در مقابل رژیم کابل از هیأت یک دولت و نظام سیاسی برخورد کنند. گفته می‌شود که اولین رگه‌های مخالفت درونی در شورای اتفاق به دلیل انحصار پست‌های کلیدی رهبری آن توسط سیدها بود و اکثر کادرهای هزاره، اعم از آنانی که گرایش‌های چپی داشتند یا از تفکرات ولایت فقیهی ایران پیروی می‌کردند، از درون شورا تصفیه شدند. برعلاوه‌ی آن، ترکیب نامتجانس فکری و سیاسی شورا نیز باعث شد که این جریان به زودی چندپارچه شده و گروه‌های مختلفی از درون آن به وجود بیاید که برخی از اعضای ارشد سازمان نصر و پاسداران جهاد در جمع آن‌ها وجود داشتند. از میان این گروه‌ها سازمان نصر و پاسداران جهاد با شورا درگیر خصومت‌های

خونین شدند. مشهورترین چهره‌ی نظامی شورای اتفاق سید حسن جگرن نام داشت و علی‌اکبر قاسمی یکی از فرماندهان برجسته‌ی او محسوب می‌شد.

۲ـ علی‌اکبر قاسمی از فرماندهان مشهور جبهه‌ی غزنی در دوران جهاد علیه ارتش سرخ و رژیم کمونیستی بود. وی به دلیل مهارت و ابتکارهای نظامی خود نیروهای قدرتمندی را گرد آورد. در دوران جنگ‌های داخلی هزاره‌جات یکی از طرف‌های اصلی جنگ با پاسداران جهاد و سازمان نصر بود. در جنگ‌های کابل، به حمایت از مزاری پرداخت و فرماندهی فرقه‌ی ۹۵ حزب وحدت را عهده‌دار شد. قاسمی، بعد از سقوط رژیم طالبان، در دو دوره انتخابات پارلمانی به نمایندگی از مردم غزنی به مجلس نمایندگان راه یافت.

۳ـ قیوم رهبر، برادر مجید کلکانی از تاجیک‌های شمالی در ولایت پروان بود. نام اعضای خانواده‌ی مجید و قیوم رهبر را با پیشوند «سید» نیز یاد می‌کنند. سیدها به دلیل پیوند نسبی خود با خانواده‌ی پیامبر اسلام در میان مردم افغانستان، اعم از سنی و شیعه، از حرمت و احترام فراوانی برخوردارند. مجید را به همین مناسبت «پیر» و «آغا صاحب» نیز می‌گفتند که نشان محبوبیت او در میان آشنایانش بود. می‌گفتند قیوم رهبر در دانشگاه الازهر درس خوانده و بعدها در یکی از دانشگاه‌های آلمان کرسی استادی داشته و بعد از کشته شدن مجید، رهبری ساما را بر عهده گرفته است. در دوران رهبری قیوم، ساما دچار تشتت و پراکندگی‌های پی‌درپی شد و خودش نیز در سال ۱۳۶۹ در منطقه‌ی حیات‌آباد پشاور کشته شد. عامل قتل او شناسایی نشد، اما گفته شد که سازمان استخبارات پاکستان و حزب اسلامی گلبدین حکمتیار در آن دخیل بوده‌اند. با وجود این‌که قیوم و برادرش مجید کلکانی در رأس یک جریان مائویستی قرار داشتند، اما هیچ‌کدام در نوشته‌ها و نظرهای خود بر این اندیشه تأکید نمی‌کردند و تلاش داشتند یک مودل افغانی برای مبارزه‌ی خود ارایه کنند که فراتر از مرزهای ایدئولوژیک با سازمان‌های ملی و اسلامی نیز قابلیت همکاری داشته باشد. در مرامنامه‌ی جبهه‌ی متحد ملی که ظاهراً به قلم مجید کلکانی نوشته شده بود، از ایجاد جمهوری اسلامی حمایت شده بود. ظاهراً همین رگه‌های نامتعارف در اندیشه‌ها و نظرهای مجید و قیوم رهبر، آنان را با نقدهای تندی از جانب سایر جریان‌های مائویستی روبه‌رو ساخته بود.

۴ـ با این‌که آیت‌الله خمینی نظرهای سیاسی فقهی‌اش را در کتاب «حکومت اسلامی» تبیین کرده بود، تیوری ولایت فقیه اولین‌بار در کتابی از آیت‌الله منتظری مورد شرح قرار گرفت و بعدها آذری قمی نیز در این باب اثری تألیف کرد. این دو تیوری‌پرداز ولایت فقیه، در دوران رهبری سید علی خامنه‌ای مورد شکنجه و آزار قرار گرفته و در عالم انزوا و حصر خانگی به طور مرموزی جان دادند.

۵ـ متن این سند را رزاق مأمون، نویسنده‌ی افغان که مدتی را با رهبران ساما در یک سلول زندانی بوده است در یادداشت‌های خود نقل می‌کند. این یادداشت‌ها در «اتاق خبر» وب‌سایت رسمی رزاق مأمون با عنوان «پرونده‌ی دست‌نویس بازجویی‌های "خاد" از نادرعلی پویا» منتشر شده است.

۶ـ مائویست‌های افغانی اتحاد شوروی را «سوسیال امپریالیسم»، ایالات متحده‌ی امریکا را «امپریالیسم جهان‌خوار» و جریان‌های اسلامی را «ارتجاع سیاه» می‌گفتند.

۷ـ کیهان فرهنگی نشریه‌ای ایرانی بود که برای اولین‌بار مقاله‌های عبدالکریم سروش درباره‌ی تیوری وی مبنی بر جدا بودن «متن» از «فهم متن» را با عنوان «قبض و بسط تیوریک شریعت» در

سال‌های ۱۳۶۷ تا ۱۳۶۹ منتشر می‌کرد. سروش در این نوشته‌های خود، با صراحت گفت که هرچند «متن» کامل و مقدس باشد، فهم ما از «متن» کامل و مقدس نیست و به این‌ترتیب، نقد مهمی را بر شیوه‌ی تفکر و رفتار دینی رایج به راه انداخت. این نظر سروش با دو گام بعدی او که تجربه‌ی پیامبر را زمینی خطاب کرد و قابل بسط یافتن شمرد، و قرآن را کلامی دانست که بر زبان محمد جاری شده و از ظرف ذهنی محمد نیز متأثر است، حساسیت قشرهای سنتی جامعه‌ی ایرانی را به شدت برانگیخت و باب گفتمان تازه‌ای را در مسایل دینی باز کرد.

۸ـ اسماعیل مبلغ (۱۳۱۹ — ۱۳۵۸ش) یکی از برجسته‌ترین چهره‌های علمی افغانستان است که تحصیلات خود را در مدارس دینی انجام داده و در سیر تفکر و اندیشه‌ی سیاسی و دینی، به‌خصوص در میان هزاره‌های افغانستان نقش مهمی داشته است. وی استاد دانشگاه بود و آثار ارزشمندی را در زمینه‌های معارف اسلامی، فلسفه، جامعه‌شناسی و نقد مارکسیسم در ارتباط با دین و باورهای دینی نوشت. وی اولین دانشمند هزاره بود که با نوشتن یک جزوه‌ی کوچک، مفهوم نژادپرستی و سیادت نژادی را در میان شیعیان افغانستان مورد بحث قرار داد. مبلغ تفکر برتری نژادی سیدها به استناد ارتباط خونی‌شان با پیامبر اسلام را رد کرد و آن را خلاف آموزه‌های اسلامی دانست. جمعی از روحانیون سید که از نفوذ و اقتدار زیادی در میان هزاره‌ها برخوردار بودند، این اثر مبلغ را به شدت محکوم کردند و خودش را به مغول‌گرایی و هزاره‌گرایی متهم کردند. مبلغ به دلیل تبلیغات و فشارهای روحانیون سنتی رنج‌های فراوانی را متحمل شد و حتا یک‌بار او را از روی منبری که سخنرانی می‌کرد، به زور پایین کشیدند. مبلغ در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق دستگیر شد و در سن ۳۹ سالگی کشته شد.

۹ـ «قاسطین، مارقین، ناکثین» نام جزوه‌ای از شریعتی است که در آن سه جبهه‌ی مخالف امام علی، امام اول شیعیان را تشریح می‌کند. طبق تحلیل شریعتی، قاسطین گروه ظلمه، ستمگر و ضد عدالت است که شریعتی معاویه و هم‌دستان او را از این گروه می‌داند و امام علی در صفین، با آن‌ها جنگید؛ ناکثین یا پیمان‌شکنان گروهی است که به دلیل حسادت یا غرور و دنیاخواهی از پیمان با علی و همراهی با او سرمی‌پیچد و نقض عهد می‌کند و به گروه دشمنان او می‌پیوندد که شریعتی طلحه و زبیر را مخصوصاً از این دسته می‌داند و جنگ جمل داستان رویارویی امام علی با آنان است؛ و مارقین یا سرکشان، گروهی است که به دلیل نادانی و خشکه‌مقدسی بر ضد امام علی می‌ایستند و خوارج از این دسته‌اند و جنگ بزرگ نهروان علیه آنان به راه افتاد.

۱۰ـ حسین حاج فرج دبّاغ (زاده‌ی ۱۳۲٤ خورشیدی) مشهور به عبدالکریم سروش، نواندیش دینی، فیلسوف، مولوی‌شناس و متکلم ایرانی است. او در، دانشگاه علوم پزشکی تهران داروسازی و در لندن در رشته‌ی شیمی تجزیه و فلسفه‌ی غرب تحصیل کرده است. او نظرهای خودش را کلام جدید می‌نامد و مرام کلامی خود را نومعتزلی می‌داند. وب‌گاه بی‌بی‌سی فارسی در گزارشی وی را مناقشه برانگیزترین روشنفکر دینی و یکی از تاثیرگذارترین متألهان شیعی نزدیک به سه دهه‌ی اخیر ایران و رهبر جریان روشنفکری اصلاح‌طلب ایران دانست. توصیه‌ی آیت‌الله روح‌الله خمینی و تأثیرهای آشکار سروش از فلسفه‌ی علم و فلسفه‌ی سیاسی کارل پوپر باعث شد وی به عنوان یکی از منتقدان مسلمان مارکسیسم پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ مطرح شود.
پس از انقلاب فرهنگی او به عضویت ستاد انقلاب فرهنگی درآمد. بسیاری ستاد انقلاب فرهنگی را متهم به اخراج اساتید و دانشجویان و بستن دانشگاه‌ها می‌دانند، ولی سروش همواره این سخنان را تکذیب کرده است. او در ابتدا از حامیان روح‌الله خمینی بود و در اوایل شکل‌گیری جمهوری اسلامی ایران مدتی را با رژیم همکاری کرد و در ستاد انقلاب فرهنگی نیز عضویت یافت که به همین علت از جانب منتقدان خود مورد نکوهش فراوان نیز قرار گرفت. در دهه‌ی هفتاد توسط گروه انصار حزب الله به جلسه‌های سخنرانی دکتر سروش حمله می‌شد و او از تدریس در

دانشگاه محروم شد. پس از آن او به آمریکا مهاجرت کرد. وی به تدریس اسلام و اندیشه‌ی سیاسی در «دانشگاه جورج تاون» و دانشگاه‌های دیگر آمریکایی مشغول شد. در جریان حوادث پس از انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ ایران او به انتقاد شدید از جمهوری اسلامی پرداخت و در نامه‌هایی به سید علی خامنه‌ای و مراجع تقلید آنان را مورد حمله قرار داد.
عبدالکریم سروش همواره کوشیده است تا تأویلی جدید از اسلام ارائه کند. دیدگاه‌های او همواره مخالفت‌هایی را در بین روحانیان برانگیخته‌است. در سال ۲۰۰۹، مجله‌ی فارین پالیسی وی را هفتمین روشنفکر مردمی جهان معرفی کرد. برخی از روحانیون ایرانی وی را به دلیل دیدگاه‌هایش که در مسایل دینی مطرح کرده است، تکفیر کرده و فتوای قتلش را صادر کرده اند.

۱۱ ـ دکتر سروش در کتاب «فربه‌تر از ایدئولوژی» استدلال می‌کند که شریعتی برای اهداف مبارزاتی‌اش، دین را به ایدئولوژی تقلیل داد تا از آن به عنوان بازوی تیوریک مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی استفاده کند. سروش با تأکید بر نقش داکتر شریعتی در بسیج و تحریک مردم، آفت‌های ایدئولوژیک شدن دین را همان‌چیزی می‌داند که به گفته‌ی او در نظام ولایت فقیه جمهوری اسلامی ایران تبارز کرد. دکتر سروش با مقایسه کردن دین و ایدئولوژی نتیجه‌گیری می‌کند که دین با بهره‌مندی از یک سری مفاهیم سبژکتیو و تعریف‌ناپذیر عناصری را در خود دارد که اگر تبدیل به ایدئولوژی شود، استبداد خطرناک دینی را به وجود می‌آورد و راه را برای هرگونه اصلاح‌گری در جامعه می‌بندد.

۱۲ـ محکم و متشابه، نوعی از تقسیم‌بندی آیات قرآن است که در آیه‌ی هفتم سوره‌ی آل‌عمران بیان شده است. طبق این تقسیم‌بندی برخی از آیات قرآنی محکم‌اند که قرآن از آن‌ها به عنوان «ام‌الکتاب» یا مادر کتاب یاد می‌کند و بقیه متشابه‌اند. دانشمندان اسلامی در توضیح محکم و متشابه تفسیرهای گوناگونی کرده‌اند. بر اساس تفسیر گروه موحدین انقلابی و اخگر، آیات متشابه آیاتی‌اند که قابل تأویل، تفسیر و توجیه‌های گوناگونی هستند. این دسته از آیات درواقع نحوه‌ی اجرای اصول محکم را در زمینه‌ها و شرایطی خاص نشان می‌دهند. اجتهاد نیز نوعی کوشش در فهم بهتر آیات متشابه است. به‌طور مثال، حکم به جهاد در راه خدا محکم است که هیچ وقت تغییر نمی‌کند، اما نحوه‌ی جهاد، زمان جهاد، جهاد در برابر کی، جهاد با کدام ابزار و وسایل و... متشابه بوده و به فهم و درک خود انسان‌ها مربوط می‌شود. به همین ترتیب، حکم اجرای عدالت محکم بوده، اما تعیین مورد عدالت و نحوه‌ی اجرای آن متشابه است. به تعبیری دیگر، می‌توان گفت که آیات محکم بیان‌کننده‌ی مفاهیم هستند، اما آیات متشابه تعیین‌کننده‌ی مصداق برای این مفاهیم. هم‌چنین گفته می‌شود که آیات محکم تعیین‌کننده‌ی جهت و آیات متشابه نشان‌دهنده‌ی نحوه‌ی حرکت در مقاطع و شرایط مختلف بر اساس محکمات است. در قرآن آیات محکم و متشابه به صراحت معرفی نشده و همین امر این ذهنیت را نیز در میان برخی از مفسرین تقویت کرده است که اساساً تعیین آیات محکم و متشابه نیز از زمان و شرایطی خاص متأثر است. ممکن است آیه‌ای در زمان و شرایطی خاص محکم خوانده شود و در زمانی دیگر متشابه. دکتر سروش یکی از کسانی است که به این‌گونه برداشت از محکم و متشابه گرایش دارد و این برداشتش را در بهار ۱۳۹۱ در واشنگتن با توضیحی مفصل برای من در صحبت حضوری که با وی داشتم، بیان کرد.

۵

۱ـ موسوی، دکتر سید عسکر، هزاره‌های افغانستان، ترجمه‌ی اسدالله شفایی، چاپ دوم: بهار ۱۳۷۸، ص ۱۹۶.

۲ـ سلطان‌علی کشتمند، متولد سال ۱۳۱٤ شمسی در چهاردهی کابل، از هزاره‌هایی است که جد پدری‌اش بعد از قتل‌عام‌های امیرعبدالرحمن از دایه در مرکز هزاره‌جات فرار کرده و به کابل آمد و در این شهر زندگی دهقانی داشت. وی از معدود هزاره‌هایی است که در زمان ظاهرشاه به مکتب راه یافت و تحصیلاتش را در رشته‌ی اقتصاد به پایان رسانید. کشتمند در جلسه‌ی مؤسسان حزب دموکراتیک خلق افغانستان در سال ۱۹٦۳ و در کنگره‌ی حزب در سال ۱۹٦۵ شرکت کرد و به عضویت کمیته‌ی رهبری آن حزب نایل آمد. در زمان حکومت نورمحمد تره‌کی، به عنوان هم‌دستی با ببرک کارمل در یک توطیه‌ی درون‌حزبی بازداشت شد و از سوی رقیبان سیاسی خود در جناح «خلق» مورد شکنجه‌های هولناکی قرار گرفت. با رهایی از زندان از کشور بیرون رفت و هم‌زمان با تهاجم ارتش سرخ، با ببرک کارمل به کابل برگشت و پست نخست‌وزیری را در حکومت کارمل اشغال کرد. وی تا سال ۱۹۹۱، به استثنای مدتی محدود، در این سمت باقی ماند. در سال ۱۹۹۲ مورد سوء قصد قرار گرفت و برای تداوی از کشور بیرون رفت و بعدها در لندن مقیم شد. کشتمند از معدود رهبران سیاسی افغانستان است که با نوشتن کتاب خاطرات خود بخشی از حوادث تاریخ سیاسی کشور را شرح داده است.

۳ـ ملاعیسی غرجستانی از هزاره‌های بهسود بود. وی در کابل با اسماعیل مبلغ تماس داشت و دارای احساسات هزاره‌گی بود. وی در اولین روزهای پس از سقوط رژیم نجیب‌الله به کابل آمد و جلسه‌ها و فعالیت‌هایی را در این شهر آغاز کرد که گویا عده‌ای از گروه‌های مسلط بر کابل را برآشفته ساخت. غرجستانی از هیچ‌گونه تشکیلات یا رابطه‌ی تشکیلاتی با جریانات سیاسی حاکم بر کابل برخوردار نبود. وی در همان اولین روزها به گونه‌ی مرموزی در کابل ناپدید شد و گفته می‌شد که گروهی، به دلیل دیدگاه‌های افراطی او در مورد «هزاره» و «هزاره‌ها» او را به قتل رساندند. هیچ‌کسی برای پیگرد و شناسایی قاتلین غرجستانی اقدام نکرد.

٤ـ سپاه صحابه، سپاه محمد و لشکر جنگهوی سه گروه تندرو مذهبی در پاکستان اند که پس از سال‌های ۱۹۹۰ میلادی عامل اکثر جنگ‌ها و کشتارهای فرقه‌ای در این کشور محسوب می‌شوند. گفته می‌شود جنگ‌های فرقه‌ای پاکستان بالاتر از صد هزار نفر قربانی گرفته است.

۶

۱ـ «فقدان تعهد ایدئولوژیک» اتهامی بود که اغلب، در میان مبارزان چپ‌گرا برای کوبیدن موضع مخالفان درون‌سازمانی‌شان به‌کار می‌رفت. مرز و معیار مشخصی وجود نداشت که حقانیت یا عدم حقانیت یکی از طرفین را نشان دهد. من نیز برای این‌که ماندن خود در ساما و بیرون رفتن مامایم از این سازمان را توجیه کنم، از همین تعبیر استفاده می‌کردم. این نکته را در یکی از نامه‌هایی که برای او نوشتم نیز تذکر دادم، بدون این‌که او هیچ جواب مشخصی برایم بدهد. هنوز هم نمی‌دانم که آیا واقعاً مامایم به خاطر ضعف در «تعهد ایدئولوژیک» خود از ساما بیرون آمده بود یا درک و برداشت‌های واقع‌بینانه‌اش از این سازمان و کارکردهای آن باعث تغییر دیدگاه و مواضعش شده بود. او هم ظاهراً از تبیین این نکته موفق بیرون نیامد و سخن صریحی در این مورد نگفت.

۲ـ البته برخی از منتقدان شریعتی در شرح زبان و ادبیات او می‌نویسند که ادبیات وی از ادبیات مارکسیستی و مکتب فرانکفورتی‌ها متأثر بوده و تبیین دیالکتیکی منازعات هابیل و قابیل را نیز از مارکسیسم گرفته است، بدون این‌که به این منابع اشاره کند.

۳ـ در این جزوه‌ی کوچک، شریعتی از سه نیازی حرف می‌زند که انسان در طول تاریخ با خود داشته است: می‌خواسته است شناخت بهتری از جهان و هستی داشته باشد (عرفان)، می‌خواسته در

فضای عادلانه و عاری از تبعیض و محرومیت و ظلم زندگی کند (برابری)، و می‌خواسته از هر قید و بندی فارغ باشد و آزادانه تصمیم بگیرد، به انتخاب بپردازد و عمل کند (آزادی). به‌نظر می‌رسید من تا آن زمان، از این سه نیاز، تنها یکی را درک کرده و شیفته‌اش شده بودم (عدالت و برابری). حالا در کنار آن یکی، دو ارزش دیگر نیز در ذهنم جا باز می‌کرد و با توضیح‌های شریعتی، فکر می‌کردم که سوسیالیسم تنها یکی از نیازهای مرا پاسخ می‌گوید حال آن‌که دو نیاز دیگرم هم‌چنان سرکوب‌شده باقی می‌مانند. شریعتی در این کتاب، مانند آثار دیگر خود، علی را در چهره‌ی همان الگویی معرفی می‌کند که هر سه نیاز انسان را در سیمای اندیشه، مبارزه و رهبری خود ترسیم کرده است و اسلام نیز با تأکید بر عدالت، برابری و آزادی، انسان را کمک می‌کند تا سیمای کامل‌تری داشته باشد. فکر می‌کردم شریعتی مرا متوجه خلای بزرگی در سیر فکری‌ام کرده است و من، بدون این‌که تحقیق و مطالعه‌ای داشته باشم، تنها پذیرفته بودم که «دین افیون توده‌ها است» و هر آن‌چه رنگ و بوی دینی دارد، خرافه است و هر آن‌چه ضد دین باشد، مترقی و پذیرفتنی است. احساس می‌کنم اشک‌های من نیز حاصل دردی در درونم بوده است که ناشی از یک قضاوت پیشینی و جزمی بود.

٤ـ حسینیه‌ی ارشاد، مرکز اسلامی در خیابان شریعتی تهران است که دکتر علی شریعتی اکثر سخنرانی‌های خود را در همان‌جا ایراد کرده و نام او با این حسینیه پیوند خورده است. رژیم شاه در سال ۱۳۵۱ این حسینیه را بست و شریعتی را زندانی کرد؛ ولی تا آن زمان، اندیشه‌ی شریعتی و فعالیت‌های او در میان اکثر طبقات جامعه‌ی ایرانی راه باز کرده بود. شریعتی، با رهایی از زندان، در سال ۱۳٥٦ ایران را به قصد اروپا ترک کرد و در اولین روزهای ورودش در لندن، جسدش را شبی در یکی از هوتل‌های لندن یافتند که به رو افتاده بود. مرگ شریعتی به ساواک، پولیس مخفی شاه نسبت داده شد و انقلابیون ایران از این مناسبت نیز برای بسیج مردم علیه رژیم شاه استفاده‌ی عظیمی کردند.

٥ـ مرتضی مطهری یکی از روحانیون مشهور ایرانی است که در پایه‌ریزی تیوریک نظام ولایت فقیه در ایران نقش مهمی داشته است. او یکی از روحانیونی بود که در آثار خود به نقد مارکسیسم پرداخت و با تدریس در دانشگاه‌های ایران رویه‌ی تحلیلی نسبت به مسایل و مفاهیم دینی را بر روی دانشگاهیان باز کرد. مطهری در ابتدا با حسینیه‌ی ارشاد همکاری داشت و از اعضای ارشد این مؤسسه بود، اما بعدها با درخشش شریعتی و گرایش دانشجویان به اندیشه‌ها و سخنرانی‌های او، از حسینیه‌ی ارشاد بیرون رفت و رفته‌رفته به یکی از مخالفان جدی شریعتی تبدیل شد. او شریعتی را به دلیل رگه‌های تعلقش به سوسیالیسم و نیش‌های تندی که در سخنانش نسبت به نظام روحانیت داشت، دارای تفکر التقاطی و غیر اسلامی می‌دانست و هواداران خود را از گرایش به او برحذر می‌داشت. آیت‌الله خمینی نسبت به مرتضی مطهری علاقه‌ی زیادی داشت و او را از فرزندان خود می‌دانست. مطهری در بهار سال ۱۳۵۸ در تهران ترور شد.

٦ـ سید عباس حکیمی، یکی از اعضای رهبری سازمان نصر افغانستان بود که شاخه‌ی این سازمان در ولایت غزنی را رهبری می‌کرد. او تحصیلات دینی داشت و در فلسفه و معارف اسلامی مطالعه و تحقیق کرده بود. با تشکیل حزب وحدت به عضویت شورای عالی نظارت این حزب رسید، ولی در جریان جنگ‌های کابل، ترجیح داد از فعالیت‌های سیاسی کناره‌گیری کند و به زندگی فردی بپردازد. من از سال ۱۳٦۷ تا ۱۳۷۳ رابطه‌ی نزدیکی با او داشتم و برعلاوه‌ی این‌که از رهنمایی‌های او در عرصه‌ی آموزش معارف اسلامی بهره‌مند می‌شدم، از حمایت بی‌دریغ او برای فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی خود در ولایت غزنی و رده‌های مختلف حزب وحدت نیز برخوردار بودم. حکیمی در دوران حاکمیت طالبان به ایران رفت و پس از سقوط طالبان وقتی به افغانستان

برگشت، بازهم ترجیح داد از مشغله‌های سیاسی دور بماند و به فعالیت‌های فرهنگی و آموزشی مصروف شود.
اسدالله عرفانی نیز در رده‌های ارشد رهبری سازمان نصر قرار داشت و در زمان رهبری کریم خلیلی به عضویت شورای مرکزی حزب وحدت نیز نایل آمد. او نیز مانند حکیمی، یکی از دوستان نزدیک و از جمله‌ی حامیان برنامه‌ها و فعالیت‌های من در دوران جهاد به شمار می‌رفت. عرفانی نیز پس از سقوط طالبان عمدتاً به فعالیت‌های آموزشی و فرهنگی مشغول شد، هرچند روابط سیاسی خود را نیز با حزب وحدت ادامه داد.

۷ـ قیاغ، منطقه‌ای در پانزده کیلومتری شهر غزنی است که در دوران جهاد خط جبهه‌ی جنگ در برابر رژیم کمونیستی محسوب می‌شد. حکیمی نیز در قیاغ سکونت داشت و مکتبی که تأسیس کردیم در سه قلعه، در فاصله‌ی اندکی از خانه‌ی حکیمی واقع بود. مکتب قیاغ، با سه نفر آغاز به کار کرد: محمدصادق ظریفی، انجنیر علی‌زاده و من. این مکتب آغاز یک تحول در عرصه‌ی آموزش و پرورش در تمام ساحات تحت کنترل سازمان نصر در ولسوالی جغتو شد و تا سه سال دیگر پنج مکتب، تقریباً اکثر کودکانی را که در سنین مکتب قرار داشتند، در همه‌ی قریه‌های قیاغ و جرمتو و قریه‌ی یوسف و سراب تحت پوشش گرفت. لوازم و معاش معلمان این مکتب‌ها را من از کمیته‌ی سویدن در پشاور دریافت کرده و از راه‌های صعب‌العبور مسیر پکتیا و غزنی به منطقه می‌رساندم. در جریان سال‌های بعدی، صدها تن از فارغان این مکتب‌ها توانستند به رشته‌های مهم علمی و تخصصی دست یابند و به حلقه‌ی کادرهای کشور بپیوندند. ظریفی که در حربی پوهنتون یا دانشگاه نظامی کابل درس خود را نیمه‌تمام رها کرده و به صف مجاهدین پیوسته بود، در غنامندی علمی این مکتب‌ها، و سید عباس حکیمی و اسدالله عرفانی در حمایت از برنامه‌هایی که در این مکتب‌ها تعقیب می‌شد، سهم برجسته و محوری داشتند. پس از سقوط طالبان، ظریفی مدتی را در لیسه‌های غزنی مدیریت کرد و بعدها به مقام معاونت ریاست معارف غزنی رسید.

۸ـ «حاشیه» نام کتابی در منطق است که طلاب علوم دینی قبل از وارد شدن در مباحث فقهی و فلسفی آن را می‌خوانند. متن اصلی این کتاب، جمله‌ها و عبارت‌های کوتاهی است از سعدالدین تفتازانی، یکی از منطق‌دانان بزرگ اسلامی در قرن چهاردهم میلادی تحت عنوان تهذیب المنطق و الکلام. تفتازانی منطق را بر اساس نظرهای ارسطو و اضافاتی که توسط فارابی، دانشمند اسلامی در قرن نهم میلادی صورت گرفته بود، تدوین کرد. ملا عبدالله منطق‌دان اسلامی در قرن هفدهم میلادی بر این متن حاشیه نوشت تا آن را برای دانش‌جویان منطق قابل فهم سازد. این کتاب، به نام حاشیه، متن درسی است که در اکثر مدارس اسلامی تدریس می‌شود.

۹ـ «معالم الاصول» اولین کتاب در بنیادهای معارف فقهی است که دانش‌جویان علوم دینی قبل از وارد شدن به مباحث فقهی آن را می‌خوانند.

۱۰ـ «امروز ما» و «عصری برای عدالت» دو ماه‌نامه‌ای بودند که اولی با عنوان ارگان نشراتی حزب وحدت در پشاور و دومی با عنوان ارگان نشراتی کانون فرهنگی رهبر شهید عبدالعلی مزاری در اسلام‌آباد پاکستان منتشر می‌شد. این دو ماه‌نامه در وقفه‌های کوتاهی از هم، از دلو ۱۳۷۳ تا اوایل سال ۱۳۷۶ به‌طور منظم منتشر شده و برخی از مسایل سیاسی و فکری افغانستان، مخصوصاً تحولات مرتبط با جامعه‌ی هزاره را مورد بررسی قرار می‌دادند. برخی از شخصیت‌های مذهبی و هواداران جمهوری اسلامی ایران در میان شیعیان افغانستان، به دلیل رویکرد رادیکال این نشریه‌ها در طرح مسایل ملی و مذهبی، با آن مخالفت شدید داشتند و آن را توطیه‌ای از سوی «استکبار جهانی» علیه اسلام و جامعه‌ی تشیع قلمداد می‌کردند. مقام‌های جمهوری اسلامی ایران از پخش

امروز ما و عصری برای عدالت در ایران جلوگیری کرده و کسانی را که با این نشریه‌ها گرفتار می‌کردند، زندانی و یا رد مرز می‌کردند.

۱۱ـ آیت‌الله محمدآصف محسنی، معروف به شیخ آصف قندهاری، متولد سال ۱۳۱٤ خورشیدی، رهبر حرکت اسلامی و یکی از روحانیون برجسته‌ی شیعی در افغانستان است. وی در جریان جنگ‌های داخلی افغانستان از حکومت ربانی و جبهه‌ی احمدشاه مسعود جانبداری می‌کرد، اما در دوران طالبان عمدتاً دور از فعالیت‌های سیاسی در اسلام‌آباد پاکستان به‌سر برد. تنها یک‌بار اعلام شد که وی به دیدار ملاعمر، رهبر طالبان، به قندهار سفر کرده و با وی دیدار نموده است. خود شیخ آصف در این مورد به طور رسمی حرفی نزده است. وی کتاب‌های زیادی تألیف کرده و قانون احوال شخصیه‌ی اهل تشیع را که با مخالفت و اعتراض زنان و جامعه‌ی مدنی در داخل و خارج افغانستان مواجه شد، تدوین کرد. پس از سقوط رژیم طالبان وی به کمک جمهوری اسلامی ایران مدرسه‌ی بزرگ خاتم‌النبیین و دانشگاه خاتم‌النبیین را در کابل تأسیس کرد و تلویزیونی را به نام تمدن نیز راه‌اندازی کرد که همه با رویکرد غالب دینی فعالیت دارند. وی هم‌چنین در قالب شورای علمای شیعه، و شورای اخوت اسلامی، جمع کثیری از روحانیون شیعه و سنی را تحت پوشش مساعدت‌های ماهوار خویش قرار داده و به این ترتیب شبکه‌ی وسیعی از ارتباطات مذهبی را نیز میان قشر سنتی مذهبی در افغانستان رهبری می‌کند.

۱۲ـ کمپ پنجوایی در بلوچستان واقع بود و کمپ‌های شاگی، ناصرباغ و جلوزی در پشاور و حومه‌های آن در ایالت شمال‌غربی پاکستان. این کمپ‌ها به دلیل کثرت مهاجرینی که در خود جا داده و وضعیت رقت‌باری که از نظر زندگی و امکانات معیشتی داشتند، در شمار بزرگ‌ترین کمپ‌های مهاجرین قلمداد می‌شدند.

۷

۱ـ پشت پرده‌ی سیاست افغانستان، دیه‌گو کوردووز و سلیگ اس هاریسون، ترجمه‌ی اسدالله شفایی، چاپ ۱۳۷٤، صص ۳۹٤-۳۹۵

۲ـ ارتش سرخ در ششم جدی ۱۳۵۸ در زمان رهبری لیونید برژنیف وارد افغانستان شد و در ۲٦ دلو ۱۳٦۷ در زمان رهبری میخائیل گرباچف از افغانستان بیرون رفت. گرباچف جنگ افغانستان را به زخم خون‌چکانی در اندام شوروی تشبیه کرد. هزینه‌ی این جنگ هم برای اتحاد شوروی و هم برای مردم افغانستان سنگین بود. طبق یک آمار، اتحاد شوروی در مجموع بین هشتاد هزار تا صد و چهار هزار سرباز خویش را به‌طور مداوم در افغانستان داشت که از آن جمله ۱٤٤۵۳ نفر کشته، ۵۳۷۵۳ نفر زخمی و معیوب، ٤۱۵۹۳۲ نفر مبتلا به مریضی‌های گونه‌گون شدند. هزینه‌ی مالی این جنگ برای روس‌ها در مجموع بالغ بر هفتاد میلیارد دالر تخمین زده شده است.
از جانب افغانستان، نزدیک به سه میلیون قربانی (یک پنجم کل نفوس کشور در آن زمان)، بین پنج تا هفت میلیون آواره (بالاتر از یک سوم نفوس کشور و نیم کل آوارگان جهان)، ملیون‌ها تن زخمی و معیوب و مبتلا به امراض گونه‌گون روحی و روانی، و بالاتر از همه، تشتت و گسست هولناک در تمام ساختارها و اندام سیاسی و اجتماعی، حاصل جنگ بود.

۳ـ نجیب‌الله، معروف به داکتر نجیب، متولد سال ۱۹٤۷ میلادی، چهارمین رییس‌جمهوری افغانستان در رژیم کمونیستی بود. تحصیلات خود را در رشته‌ی طب در دانشگاه کابل انجام داد و در سال ۱۹٦۵ میلادی به حزب دموکراتیک خلق پیوست و فعالیت خود را در جناح پرچم آغاز کرد. در حکومت ببرک کارمل، ریاست خاد یا سازمان استخبارات افغانستان را عهده‌دار شد و بیش‌تر

خشونت‌ها و رفتارهای هولناک این سازمان را به نام خود ثبت کرد. وی در هنگامه‌ی خروج ارتش سرخ از افغانستان، به رهبری حزب دموکراتیک خلق و بعد هم با عزل ببرک کارمل به ریاست جمهوری رسید. در دوران ریاست جمهوری خود طرح آشتی ملی و مصالحه‌ی ملی را پیش کشید و با سخنرانی‌های آرام و منطقی، توجه مردم را به خود جلب کرد. نجیب‌الله پس از خروج ارتش سرخ، با مقاومت در برابر حمله‌ی سنگین مجاهدین در جلال‌آباد قدرت و استحکامات رزمی حکومت خود را در فقدان ارتش سرخ نشان داد و پس از آن با مانور شدیدتری به جنگ تبلیغاتی و سیاسی در برابر گروه‌های جهادی پیش رفت. اولین شکست سنگین در بدنه‌ی حکومت نجیب‌الله با کودتای شهنواز طنی، وزیر دفاع او روی داد. این کودتا که در ماه حوت ۱۳۶۹ صورت گرفت، ناکام ماند، اما استحکام درونی رژیم نجیب‌الله و نیروهای مسلح آن را به سختی آسیب رساند. در اثر این کودتا، برعلاوه‌ی خسارات نظامی، رژیم نجیب‌الله با صف‌بندی قومی نیز مواجه شد. طنی با اکثریت فرماندهان پشتون در درون رژیم دموکراتیک خلق، کودتای خویش را با حزب اسلامی و سازمان استخبارات پاکستان هماهنگ کرد. در جانب مقابل، جنرال رزمنده، از فرماندهان قدرتمند تاجیک، رهبری عملیات ضد کودتا را عهده‌دار شد و مقابله‌ی نیروهای دو جانب به‌طور واضح صبغه‌ی قومی و زبانی گرفت و به ناکامی طنی و نیروهای طرف‌دار او منجر شد. قیام جنرال‌های شمال که در اوج تنش‌های قومی و منطقه‌ای در درون حکومت نجیب‌الله صورت گرفت، ضربه‌ی دیگری بود که رژیم او را به خطر انداخت. نجیب‌الله، در ماه ثور ۱۳۷۱ ناگزیر شد از ارگ ریاست جمهوری بیرون شده و برای خروج از کشور تلاش کند. وی در این تلاش خود ناکام ماند و از نزدیک میدان هوایی کابل به مقر سازمان ملل متحد پناهنده شد. نجیب‌الله در دوران حکومت مجاهدین در دفتر سازمان ملل باقی ماند و هیچ خبری از آزار و اذیت او توسط حکومت مجاهدین منتشر نشد. طالبان در اولین روز ورود در کابل، وی و برادرش را از مقر سازمان ملل بیرون آوردند و به قتل رساندند و جسد هر دو را در چهارراهی آریانا، در مرکز کابل، از پایه‌های برق آویزان کردند.

٤ـ داکتر شاه‌جهان، یکی از فرماندهان مشهور حرکت اسلامی در غزنی بود که همراه با علی‌اکبر قاسمی، در جبهه‌ی مشترک علیه سازمان نصر و پاسداران جهاد می‌جنگید. این دو فرمانده، در مذاکره با دولت و دریافت پول و اسلحه نیز موضع واحدی داشتند. با ظهور طالبان در سال ۱۳۷٤، داکتر شاه‌جهان به ایالات متحده‌ی امریکا پناهنده شد. وی در دور دوم انتخابات پارلمانی از جانب مردم غزنی به پارلمان کشور راه یافت.

٥ـ ابوذر از فرماندهان مشهور سازمان نصر در ولسوالی جاغوری ولایت غزنی بود. وی در جنگ لومان که علیه نیروهای اتحاد شوروی صورت گرفت، شهرت زیادی به دست آورد و در جنگ دایه (ارزگان) نیز به جانب‌داری از هزاره‌های دایه در برابر پشتون‌های این ناحیه جنگید. وی در جنگ‌های کابل در کنار مزاری باقی ماند و در پایان مقاومت کابل، همراه با عده‌ای دیگر از فرماندهان حزب وحدت به اسارت طالبان درآمد و در جمع کسانی بود که همراه با مزاری در تاریخ ۲۲ حوت ۱۳۷۳ کشته شدند و هزاره‌ها پیکرهای‌شان را در غزنی از طالبان تحویل گرفتند.

٦ـ داکتر صادق مدبر، از فرماندهان مشهور حرکت اسلامی در ولسوالی بهسود ولایت میدان بود و در جنگ‌های داخلی بهسود در برابر سازمان نصر قرار داشت. وی بعد از حادثه‌ی ۲۳ سنبله ۱۳۷۳، از بدنه‌ی حرکت اسلامی که تحت رهبری آیت‌الله محمدآصف محسنی فعالیت داشت، جدا شد و در کنار مزاری قرار گرفت. در زمان طالبان، جمعی از فرماندهان او به طالبان پیوستند، اما خودش به کانادا پناهنده شد. بعد از سقوط رژیم طالبان به کابل برگشت و در کمیسیون برگزاری لویه جرگه‌ی اضطراری عضویت یافت. وی در انتخابات اول ریاست جمهوری و پارلمانی از اعضای ارشد کمیسیون مستقل انتخابات بود و از آن‌جا به معاونت اداره‌ی امور ریاست جمهوری و بعدها

به ریاست این اداره منصوب شد. داکتر صادق مدبر اکنون رهبر حزب انسجام ملی است که عده‌ای از کارمندان دولت، اعضای پارلمان و جمعی از هزاره‌های جوان در ترکیب آن عضویت دارند.

۷ـ حاجی عبدالحسین محمدی، مشهور به حاجی عبدل از فرماندهان پرآوازه‌ی سازمان نصر در ولسوالی بهسود ولایت میدان وردک بود. وی در جنگ‌های داخلی گروه‌های شیعی در برابر نیروهای حرکت اسلامی می‌جنگید و از اولین فرماندهان سازمان نصر بود که راه آشتی با دولت نجیب‌الله را در پیش گرفت. با تشکیل حزب وحدت، حاجی عبدل به این حزب پیوست؛ اما هم‌زمان با پیروزی مجاهدین، با گروهی دیگر از فرماندهان حزب وحدت، در میدان‌شهر توسط تورن امان‌الله، فرمانده حزب اسلامی کشته شد.

۸ـ زکی، از فرماندهان سازمان نصر بود که به نمایندگی از حاجی عبدالحسین محمدی با دولت نجیب‌الله تماس برقرار کرد. وی در سال ۱۳٦۸ خورشیدی، در کابل کشته شد. گفته می‌شد که زکی، توسط شیرحسین مسلمی، یکی از چریک‌های شهری سازمان نصر، به جرم خیانت به جهاد و آشتی با رژیم کمونیستی ترور شده است.

۹ ـ جنرال خداداد هزاره، متولد شهرستان ولایت دایکندی، از نخستین هزاره‌هایی است که وارد مکتب نظامی در کابل شده و تحصیلات عالی خود را در رشته‌ی ارکان حرب در هند به انجام رسانید. وی جذب حزب دموکراتیک خلق شد و در زمان نجیب‌الله، جنگ‌های مشهوری را علیه احمدشاه مسعود در پنجشیر انجام داد و به دلیل همین جنگ‌ها، چند رتبه‌ی ارتشی را از آن خود ساخت. وی مدتی قوماندان فرقه‌ی ١٤ غزنی بود. در ابتدای ورود مجاهدین به کابل، حزب وحدت وی را به عنوان وزیر پیشنهادی خود برای وزارت امنیت معرفی کرد؛ اما با مخالفت احمدشاه مسعود، نه‌تنها این پیشنهاد پذیرفته نشد، بلکه وزارت امنیت نیز منحل شد و به ریاست امنیت ملی تقلیل یافت. جنرال خداداد مدتی را به عنوان فرمانده نیروهای نظامی حزب وحدت در جنگ‌های کابل ایفای وظیفه کرد؛ اما تجربه و دانش مسلکی‌اش نتوانست نیروهای نظامی حزب وحدت را به نظم درآورد. او از افغانستان بیرون رفت و در زمان طالبان در چند مصاحبه از حرکت طالبان به‌طور رسمی حمایت کرد و یک‌بار در جمع گروهی از افسران حزب دموکراتیک خلق برای بررسی وضعیت جبهات طالبان تا شمالی در اطراف کابل رفت و آمد کرد. جنرال خداداد در نخستین حکومت انتخابی کرزی، به عنوان وزیر مبارزه با مواد مخدر تعیین شد؛ اما بار دیگر نتوانست آرای لازم را در پارلمان به دست آورد.

۱۰ـ «پاسداران جهاد» یکی از گروه‌های شیعی بود که در دوران جنگ‌های داخلی بر قسمت‌هایی از هزاره‌جات کنترل داشت. این گروه از هواداران جدی جمهوری اسلامی ایران و طرف‌دار ولایت فقیه به‌شمار می‌رفت و نام آن نیز به تبعیت از سپاه پاسداران ایران انتخاب شده بود. مخالفین این گروه ادعا داشتند که دولت ایران با ایجاد پاسداران و رهبری مستقیم آن توسط افرادی از رده‌های سپاه ایران، در واقع می‌کوشید مطمین‌ترین شبکه را در درون گروه‌های شیعی در اختیار داشته باشد. در دوران جنگ‌های داخلی، گروه پاسداران و سازمان نصر کم‌ترین درگیری را با هم داشتند، اما هر دو جریان با حزب حرکت اسلامی به رهبری شیخ آصف محسنی و شورای اتفاق به رهبری آیت‌الله بهشتی جنگ‌های خونینی را پشت سر گذاشتند که در جریان آن‌ها صدها نفر کشته شدند.

۱۱ـ حزب وحدت اسلامی افغانستان، نتیجه‌ی یک‌جا شدن نُه گروه شیعی بود که در سال ۱۳٦۸ در بامیان، مرکز هزاره‌جات، تأسیس شد. فرماندهان و رهبران محلی گروه‌های شیعی با منحل ساختن گروه‌های قبلی خود پیمان جدیدی را امضا کردند که عمده‌ترین اهداف مذهبی و سیاسی همه‌ی آنان را در برمی‌گرفت. این حزب در جریان جنگ‌های دهه‌ی هفتاد خورشیدی در کابل رهبری

جبهه‌ی هزاره‌ها را در برابر گروه‌های رقیب خود برعهده داشت. پس از سقوط طالبان، حزب وحدت دوباره به شاخه‌های متعددی تقسیم شد و هر کدام با خط مشی سیاسی متفاوتی فعالیت خویش را دوام دادند.

۸

۱ـ افغانستان از نظر مذهبی به دو شعبه‌ی بزرگ شیعه و سنی تقسیم می‌شود. مجموع نفوس شیعیان را در آمارهای مربوط به سازمان ملل متحد و سایر منابع معتبر بین‌المللی حدود بیست درصد تخمین می‌کنند. در داخل افغانستان هیچ‌گاه سرشماری دقیقی صورت نگرفته است تا تعداد واقعی جمعیت کشور یا دموگرافی اتنیکی، مذهبی و زبانی آن معلوم شود. به همین دلیل، آمارهای ارایه‌شده از سوی همه‌ی گروه‌های اتنیکی و مذهبی افغانستان با شک و تردید مواجه بوده و تاکنون هیچ طرفی به‌طور رسمی حاضر نشده است این آمار را به رسمیت بشناسد.
اکثریت عظیم شیعیان افغانستان را هزاره‌ها تشکیل می‌دهند، اما در میان این گروه مذهبی اقلیت‌هایی از سیدها، قزلباش‌ها، بیات‌ها، بلوچ‌ها، تاجیک‌ها و پشتون‌ها نیز شامل هستند. هزاره‌ها به نوبه‌ی خود از نظر مذهبی به سه شعبه‌ی مختلف تقسیم می‌شوند: هزاره‌های شیعه، سنی و اسماعیلی. در یک تخمین درشت گفته می‌شود که حداقل یک سوم نفوس هزاره‌ها را شیعیان اسماعیلی و سنی‌ها تشکیل می‌دهند که عمدتاً در نواحی شمال کشور زندگی می‌کنند. گروه کثیری از هزاره‌های سنی در پنجشیر، بدخشان، تخار، کندز، بغلان، سمنگان، بادغیس و فاریاب بود و باش دارند. هزاره‌های اسماعیلی عمدتاً در بغلان، بدخشان، پروان و کابل سکنی گزیده‌اند. اند. در میان هزاره‌های شیعه، اصطلاح هزاره و شیعه، به‌طور هم‌زمان، برای بیان هویت گروهی آنان به کار می‌رود. هرچند قبل از تشکیل حزب وحدت، اصطلاح مذهبی شیعه عمومیت داشت، اما بعد از تشکیل حزب وحدت و به‌خصوص پس از قیام هزاره‌ها در کابل، اصطلاح «هزاره»، به عنوان یک هویت اتنیکی، بیشتر از اصطلاح «شیعه»، به عنوان یک هویت مذهبی، استفاده می‌شود.

۲ـ عبدالعلی مزاری، فرزند حاجی خداداد، در پنجم جوزای سال ۱۳۲۶ هجری شمسی، در قریه‌ی نانوایی چهارکنت از توابع ولایت بلخ، در یک خانواده‌ی زراعت‌پیشه به دنیا آمد. تحصیلات اولیه و ابتدایی‌اش را در مدرسه‌ی قریه‌ی نانوایی تکمیل کرد. در همان مدرسه با سید اسماعیل بلخی، یکی از روحانیون مبارز و روشنفکر شیعه دیدار کرد و گفته می‌شود که از این دیدار و دیدارهای بعدی تأثیر زیادی پذیرفت. وی دوران سربازی را از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ در پکتیا سپری کرد. خاطرات مزاری از دوران سربازی او در پکتیا بر دیدگاه او نسبت به وضعیت اجتماعی مردم افغانستان تأثیر شگرفی داشت. او در همین دوران با یکی از مولوی‌های پشتون که اهل هلمند بود آشنا شد و از قرار گفته‌های خودش این دوستی به پیوندی عمیق میان آنان تبدیل شده بود که در دوران جهاد و پس از آن نیز ادامه یافت. مزاری بعد از تکمیل دوره‌ی سربازی، مجدداً به تحصیل پرداخت و در بهار ۱۳۵۱، به شهر نجف در عراق رهسپار شد و در برگشت به ایران در شهر قم ساکن شد و تا سال ۱۳۵۵ دروس سطح حوزه را به پایان رساند. یک‌بار با کتاب حکومت اسلامی آیت‌الله خمینی توسط ساواک (سازمان استخبارات شاه) دستگیر شد و مدتی را در تهران زندانی بود. در اوایل رژیم کمونیستی، با عده‌ای از هم‌رزمان خود سازمان نصر افغانستان را تشکیل داد که برخلاف سنت رایج گروه‌های شیعی در آن زمان، پسوند «اسلامی» را با خود نداشت و همین نکته باعث شده بود که اکثر رقیبان شیعی این گروه، گرایش اسلامی رهبران سازمان نصر را مورد سوال قرار دهند. مزاری بیش‌تر عمر خود را در جبهه‌های شمال افغانستان سپری کرد و در تأسیس حزب وحدت نقش مهمی داشت. در اولین کنگره‌ی حزب وحدت به ریاست شورای مرکزی این حزب انتخاب شد و با رهبری قیام هزاره‌ها در کابل، شهرت، قدرت و محبوبیتش به اوج رسید. مقاومت مزاری و هزاره‌ها، پس از دو سال و هشت ماه، در اواخر سال ۱۳۷۳، به شکست منجر

شد و خودش در اسارت طالبان کشته شد. مزاری در میان هزاره‌ها به عنوان «بابه مزاری» یاد می‌شود. از مزاری تنها یک دختر باقی مانده است که در سن سه سالگی از حمایت پدر محروم شد و با مراقبت مادر و مادربزرگش زندگی کرد.

۳ـ محمدحسین صادقی نیلی در سال ۱۳۱۸ شمسی در منطقه‌ی نیلی از توابع ولایت دایکندی در مرکز هزاره‌جات به دنیا آمد. درس‌های اولیه‌ی خود را در مدارس دینی فرا گرفت و سال ۱۳٤۹ به نجف رفت و پس از سه سال دوباره به منطقه‌اش بازگشت و به تدریس در مدارس دینی پرداخت. در سال ۱۳۵۸ جهاد علیه رژیم کمونیستی را در دایکندی آغاز کرد و در مدتی اندک در آزادسازی چند ولسوالی هزاره‌جات سهم گرفت. وی یکی از فرماندهان مشهور هزاره‌جات بود که در تأسیس شورای اتفاق به عنوان تشکیلات بزرگ شیعیان در ابتدای جهاد علیه رژیم کمونیستی نقش داشت. در سال‌های بعد وی به پاسداران جهاد پیوست که یکی از گروه‌های عمده‌ی شیعی محسوب می‌شد و فرماندهی این گروه را در جنگ‌های داخلی علیه اربابان و خوانین محلی برعهده داشت. با تشکیل حزب وحدت، صادقی نیلی به عضویت شورای مرکزی و فرماندهی کل نیروهای نظامی این حزب انتخاب شد و در هیأت اعزامی این حزب به خارج از کشور در کنار مزاری حضور داشت. وی در ماه عقرب سال ۱۳٦۹ در دایکندی ترور شد. قاتلین صادقی نیلی دستگیر و چندی بعد در مرکز بامیان اعدام شدند. هرچند در مورد هویت قاتلین وی هیچ معلومات دقیقی منتشر نشد؛ اما در درون حزب وحدت، قتل او را با جنگ‌ها و دشمنی‌های شخصی‌ای که در دوران اقتدار خود در دایکندی خلق کرده بود، بی‌ارتباط نمی‌دانستند.

٤ـ شورای ائتلاف یکی از مهم‌ترین جریان‌های سیاسی شیعیان قبل از تأسیس حزب وحدت بود. این شورا در سال ۱۳٦٦ در جمهوری اسلامی ایران ایجاد شد و تا زمان تشکیل حزب وحدت به نمایندگی از گروه‌های نُه‌گانه‌ی شیعی در جلسه‌های سیاسی‌ای که در مورد افغانستان برگزار می‌شد اشتراک می‌کرد. با تأسیس حزب وحدت، شورای ائتلاف نیز به‌طور رسمی منحل شد.

۵ـ اصطلاح «التقاطی» در میان شیعیان به گرایشی اطلاق می‌شود که اسلام را با گرایش‌های مدرن تلفیق کرده و تفسیرهای سنتی از دین را زیر سوال برده‌اند. پیروان اندیشه‌ی شریعتی، مجاهدین خلق ایران و گروه‌های دیگری که بعدها در ایران به نام ملی ـ مذهبی معروف شدند، همه در شمار التقاطیون گرفته می‌شدند. این اصطلاح در ادبیات معاصر جامعه‌ی شیعه کاربرد چندانی ندارد و قشر سنتی جامعه نیز ظاهراً تعبیرهای «لیبرال» و «منحرف» و «سکولار» و امثال آن را بیش‌تر به کار می‌برند تا التقاطی.

٦ـ میثاق وحدت اولین عهدنامه‌ی سیاسی‌ای بود که فرماندهان و رهبران گروه‌های شیعی برای ایجاد وحدت بر سر آن توافق کردند و با امضای آن تمام گروه‌های قبلی خود را منحل کردند. این سند سیاسی دارای ۲۰ ماده بود که عمده‌ترین اهداف و آرمان‌های گروه‌های شیعی را در خود انعکاس می‌داد.

۷ـ احمدشاه مسعود، فرزند دگروال دوست‌محمد خان، متولد ۱۱ سنبله‌ی ۱۳۳۲ در پنجشیر، از فرماندهان مشهور جمعیت اسلامی بود که تعلیمات ابتدایی خود را در مکتب‌های کابل و هرات سپری کرد و پس از فراغت از صنف دوازدهم، وارد دانشگاه پلی‌تخنیک کابل شد و در رشته‌ی مهندسی به تحصیل پرداخت. وی در سال ۱۳۵۲ به نهضت اسلامی افغانستان پیوست و در تابستان ۱۳۵٤ در پنجشیر عملیات نظامی‌ای را علیه دولت داودخان به راه انداخت که به ناکامی منجر شد و جمعی از همراهان او دستگیر و اعدام شدند. مسعود پس از این حادثه به پاکستان گریخت و ظاهراً با گلبدین حکمتیار که از طراحان عمده‌ی قیام نظامی پنجشیر بوده است، مخالفت پیدا کرد و گفته می‌شود که دشمنی‌های بعدی میان این دو چهره‌ی بنیادگرا نیز به همین مخالفت

برمی‌گشت. مسعود در سال‌های آغازین حکومت حزب دموکراتیک خلق، به قیام علیه این رژیم پرداخت و در دوران اشغال افغانستان توسط روس‌ها در دره‌ی پنجشیر مقاومت‌های سنگینی را از خود به یادگار گذاشت. وی در سال ۱۳۶۳ شورای نظار را تأسیس کرد که شاخه‌ی نظامی جمعیت اسلامی در شمال افغانستان به حساب می‌رفت، اما در واقع چتر سیاسی جداگانه‌ای بود که تحت رهبری قدرتمند وی در درون جمعیت اسلامی عمل می‌کرد. احمدشاه مسعود در درگیری‌های داخلی افغانستان که پس از پیروزی مجاهدین اتفاق افتاد، نقش عمده‌ای داشت و پس از تسلط طالبان بر کابل به مقاومت خود در برابر این گروه ادامه داد تا این‌که روز هژدهم سنبله‌ی ۱۳۸۰ برابر با نهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ میلادی، بر اثر انفجار انتحاری دو تروریست عرب مظنون به ارتباط با شبکه‌ی القاعده که ظاهراً با هویت خبرنگار از طریق سیاف به او معرفی شده بودند، در خواجه بهاءالدین ولایت تخار کشته شد.

۸ـ مزاری در سخنرانی‌ای که در پانزدهم جدی ۱۳۷۱ ایراد کرد، گفت:

«... در بین همه این روحیه بود که ما در طول دوصد و پنجاه سال از طرف پشتون‌ها و حاکمان پشتون صدمه دیدیم. لذا با این باور و با این ذهنیت اولین هیأت در سال ٦٨ در پیش مسعود رفت که تو هم ملت محروم هستی و ما هم ملت محروم. بیا که دست به دست هم بدهیم.... مسعود در ظاهر استقبال کرد و قرار گذاشته شد که هیأت دوم را ایشان بفرستند که تا سال ۷۱ نفرستاد.» (سخنانی از پیشوای شهید، نشر کانون فرهنگی رهبر شهید ـ اسلام آباد، ص ۷ـ۸)

۹ـ محمد اکبری، از رهبران پاسداران جهاد و یکی از بنیانگذاران حزب وحدت است. وی از لحاظ اتنیکی به اقلیت بیات تعلق دارد که خود را به تاجیک‌ها نزدیک احساس می‌کنند. وی در رقابت‌های درون‌جناحی حزب وحدت، رهبری جناح مخالف مزاری را برعهده داشت. در سال ۱۳۷۳ با طرح نزدیکی حزب وحدت و حزب اسلامی مخالفت کرد و در جریان جنگ‌های شدیدی که میان نیروهای حزب وحدت و احمدشاه مسعود صورت گرفت، به صف متحدان احمدشاه مسعود پیوست. وی در دوران طالبان با این گروه همکار شد و تا روی کار آمدن اداره‌ی موقت در شهر کابل باقی ماند. با روی کار آمدن نظام جدید سیاسی در افغانستان وی حزب جدیدی را به نام حزب وحدت ملی اسلامی افغانستان ایجاد کرد و در هر دو انتخابات پارلمانی به نمایندگی از مردم بامیان به شورای ملی افغانستان راه یافت.

۱۰ـ اتمام حجت برای تاریخ، صحبت مزاری با نمایندگان تاجیک شمالی، عصری برای عدالت، شماره‌ی دهم، ۱۱ حوت ۱۳۷۵، ص ۵

۱ـ جنرال عبدالرشید دوستم، فرمانده‌ی قدرتمند ازبک، متولد سال ۱۹۵٤ (۱۳۳۳ خورشیدی) ولایت جوزجان است. پس از سال ۱۳٦٤، قوماندان نیروی پنجاه هزار نفری ملیشیایی بود که با جنگ‌های متهورانه و عملیات‌های تعیین‌کننده‌ای که در نقاط مختلف کشور انجام دادند، به شهرت رسیدند. جنرال دوستم که با این ملیشیاها در حکومت نجیب‌الله بر ضد مجاهدین قرار داشت، در سال ۱۳۷۰ با جمعی از جنرال‌های شمال، در برابر رژیم نجیب‌الله قیام کرد و در هم‌سویی با حزب وحدت و شورای نظار تمام ولایت‌های شمالی را از تسلط حکومت کابل بیرون آورد. وی در سال ۱۳۷۱ از حکومت انتقالی مجاهدین حمایت کرد، اما بر اثر اختلافی که با احمدشاه مسعود پیدا کرد، در سال ۱۳۷۲ در همراهی با حزب وحدت و حزب اسلامی شورای هماهنگی را تشکیل داد. طالبان قدرت جنرال دوستم را در سال ۱۳۷۷ درهم شکستند، اما وی در سال ۱۳۸۰ با نیروهای ائتلاف بین‌المللی در سقوط طالبان نقش مهمی گرفت. ازبک‌های افغانستان جنرال دوستم را به

عنوان پادشاه خود احترام می‌کنند و ظاهراً هیچ یک از رهبران سیاسی افغانستان به اندازه‌ی او از پشتوانه‌ی بی‌دریغ مردمی برخوردار نیستند.

۱۱ـ جبهه‌ی مستضعفین، گروهی متشکل از روشنفکران مذهبی جامعه‌ی شیعه بود که از ایدئولوژی مجاهدین خلق ایران پیروی می‌کرد. این گروه، اقلیت کوچکی از قشر تحصیل‌کرده‌ی شیعی را شامل می‌شد که با اصول مبارزه‌ی سازمانی از نوع مجاهدین خلق ایران عمل می‌کردند. پایگاه نظامی این گروه در شش‌پل، ناحیه‌ای در نزدیک مرکز بامیان بود و فرماندهی نظامی آن را سید یزدان‌شاه هاشمی برعهده داشت که بعدها به فرماندهی کل نیروهای نظامی حزب وحدت رسید. هاشمی با عده‌ی دیگری از رهبران حزب وحدت در جریان یک سانحه‌ی هوایی در بامیان، در سال ۱۳۷٦ کشته شد.

۱۲ـ مزاری در سخنرانی دیگری در تاریخ پانزدهم جدی ۱۳۷۱، همین مطلب را با صراحت بیش‌تری بیان می‌کند و می‌گوید:

«برادرانی که در پشاور نشسته بودند گفتند که شیعه‌ها در افغانستان دو درصد یا سه درصد هستند و در اکثر رادیوها اعلان کرد که شیعه‌ی دو درصد یا سه درصد هیچ حق ندارد که در حکومت نقش داشته باشد و این حرف عقلایی است و غیر عقلایی نیست! در این‌جا بود که ما فکر کردیم پس ما که تا حالا به‌سر و صورت می‌زدیم که دولت تشکیل بدهیم و آن دولت وابسته نباشد، حکومت ناب اسلامی باشد، اما وقتی که ما در افغانستان موجودیت نداریم، این حرف بی‌خودی‌است. باید امروز از موجودیت خود در افغانستان دفاع کنیم. ما باید اول برای برادران اثبات کنیم که ما در افغانستان هستیم و روی این مسأله بود که حزب وحدت تشکیل شد.» (سخنانی از پیشوای شهید، نشر کانون فرهنگی رهبر شهید ـ اسلام آباد، ص ۷ـ۸)

۱۳ـ حزب وطن، حزب سیاسی‌ای بود که نجیب‌الله، آخرین زمام‌دار رژیم کمونیستی، برای پیشبرد طرح‌های جدید سیاسی خود در سال ۱۹۹۰ میلادی تشکیل داد و آن را جانشین حزب دموکراتیک خلق افغانستان ساخت. نجیب‌الله تلاش کرد تا با ایجاد حزب وطن، سابقه‌ی حزب دموکراتیک خلق افغانستان را که در فرهنگ عامه به عنوان یک حزب کمونیستی و عامل کشتارها و فجایع بی‌شمار قلمداد می‌شد، از خاطره‌ها محو کند.

۱٤ـ مزاری در سخنرانی پانزدهم جدی سال ۱۳۷۱ گفت:

«جرقه‌ای از شمال شروع شد و جنرال‌های شمال با این حزب سیاسی شما تماس گرفتند. سیزده تا جنرال نامه نوشتند که اگر حزب وحدت از ما حمایت کند ما دولت را سرنگون می‌کنیم، علیه این دولت قیام می‌کنیم... »

مزاری در صحبت دیگری که با نمایندگان تاجیک شمالی دارد، نیز می‌گوید:

«جنرال‌ها با ما تماس گرفتند و ما از خدا همین را می‌خواستیم که دولت نجیب را ساقط کنیم و حکومت خود مجاهدین تشکیل شود.... جنرال‌ها گفتند که ما همه‌ی امکانات را داریم فقط حمایت سیاسی می‌خواهیم و اگر شما این حمایت را بکنید، اول مزار را ساقط می‌کنیم، بعد همه کابل می‌رویم. باز ما هیأت فرستادیم به پنجشیر و برای مسعود گفتیم که قضیه از این قرار است. البته در همین زمان هیأتی را به کوهستان نزد فرید نیز فرستاده بودیم؛ منتها هدف اصلی ما نزد مسعود بود که هیأت فرستادیم و قضیه را شرح دادیم و گفتیم که حالا که همه می‌گویند «حکومت بی‌طرف‌ها»، بیایید ما و شما از داخل حکومت را ساقط می‌کنیم، دو جامعه‌ی محروم هم هستیم و حرکت هم از شمال شروع می‌شود و این مسأله هم برای ما اهمیت

تاریخی دارد.» (اتمام حجت برای تاریخ، صحبت مزاری با نمایندگان تاجیک شمالی، عصری برای عدالت، شماره‌ی دهم، ۱۱ حوت ۱۳۷۵، ص ٦)

۹

۱ـ افغانستان در قرن بیستم، ظاهر طنین، چاپ اول، ۱۳۸٤، صص ۳۹٤ ـ ۳۹۵.

۲ـ سلیمان لایق، از اعضای مؤسس حزب دموکراتیک خلق افغانستان است که در کنگره‌ی مؤسس این حزب اشتراک کرد و در رژیم کمونیستی پست‌های مهمی را در وزارت‌خانه‌های مختلف عهده‌دار شد. وی از شاعران و نویسندگان طراز اول حزب دموکراتیک خلق محسوب شده و در حلقه‌های مختلف حزب دموکراتیک از نفوذ و اعتبار خوبی برخوردار بود. وی در اواخر رژیم داکتر نجیب‌الله از افغانستان بیرون رفت و بعد از آن بخش‌های مهمی از زندگی و فعالیت‌های خود را در خارج از افغانستان به‌سر رسانده است. وی در دوران حامد کرزی به اکادمی علوم افغانستان راه یافت و در تولید دایره‌المعارف جنجال‌برانگیز آریانا نقش گرفت. در این کتاب، آمار مربوط به نفوس اقوام افغانستان، با این‌که بر هیچ سند یا احصائیه‌ی معتبری استوار نبود، مناقشه‌های فراوانی را در محافل سیاسی و آکادمیک برانگیخت. طبق این آمار پشتون‌ها در حدود ٦۳ درصد و باقی اقوام هر یک پایین‌تر از ده درصد اعلام شده اند. این در حالی است که کنفرانس بن و اسناد بین‌المللی نفوس پشتون‌ها را کم‌تر از ٤۰ درصد به رسمیت شناخته و همین آمار در ایجاد نظام مشارکتی پس از طالبان نیز اعتبار یافت.

۳ـ شورای متحد دفاع از حقوق ملیت‌ها مجتمعی از هزاره‌های افغانستان در کویته بود که در آستانه‌ی سقوط رژیم حزب دموکراتیک خلق افغانستان تأسیس شد و جزوه‌ای را با عنوان «منشور برابری و برادری ملیت‌ها» منتشر کرد. این شورا در پی آن بود که تمام اقوام و نیروهای ملی و دموکراتیک افغانستان، مخصوصاً نیروهای سیاسی و روشنفکری اقوام غیرپشتون را گرد هم آورد تا برای ایجاد یک حاکمیت دموکراتیک که همه‌ی اقوام و اتنی‌های افغانستان را به‌طور عادلانه شامل شود، کار کند. با سقوط رژیم داکتر نجیب‌الله و آغاز جنگ‌های داخلی در کابل، این شورا عملاً منحل شد و فعالیت‌های آن نیز متوقف شد. قسیم اخگر یکی از اعضای محوری این حرکت به‌شمار می‌رفت.

٤ـ داکتر نجیب‌الله در سخنرانی‌های خود هوشدار می‌داد که «اگر من قدرت را رها کنم و گروه‌های مسلح جهادی وارد شهر شوند، شهر به حمام خون تبدیل می‌شود و کوچه‌کوچه و خانه‌خانه به سنگر و میدان جنگ تبدیل می‌شود.»

۵ـ آیت‌الله صادقی پروانی، متولد سال ۱۳۱٦ در کابل، از شخصیت‌های طراز اول سازمان نصر و رییس شورای عالی نظارت حزب وحدت بود. وی در بدو فعالیت‌های سیاسی خود از گرایش‌های سیاسی ناسیونالیستی در میان هزاره‌ها جانب‌داری می‌کرد و در سازمان نصر نیز مدافع خط روشنفکری و معتدل به‌شمار می‌رفت. وی تحصیلات علوم دینی داشته و آثار متعددی در زمینه‌های دینی منتشر کرده است. در سال ۱۳۸۹ از جانب کرزی به عنوان عضو انتصابی مجلس سنا در شورای ملی راه یافت.

٦ـ در اوایل ثور ۱۳۷۱، متن گفت‌وگوی مخابره‌ای احمدشاه مسعود و حکمتیار پخش شد که در آن حکمتیار از حرکت به سوی کابل و «ورود فاتحانه با صدای الله اکبر» حرف می‌زد و احمدشاه مسعود می‌گفت که مجبور است «وقتی از پیش دستگاه مخابره دور شود ترتیبات دفاعی خود را بگیرد و دست به یک سلسله تصفیه‌ها در بعضی مناطق بزند». این گفت‌وگو در تاریخ ۲۸ حمل

۱۳۷۱ انجام شده و اندکی پس از آن، بدون این‌که توجیه خاصی برای آن ابراز شود، در اختیار منابع و رسانه‌های عمومی قرار گرفت. انعکاس این گفت‌وگو در آشفته ساختن فضای تبلیغی در روابط گروه‌های جهادی فوق‌العاده مؤثر بود. از پیام این مخابره به وضوح فهمیده می‌شد که وقوع جنگ میان شورای نظار و حزب اسلامی اجتناب‌ناپذیر است. این دو جریان قبلاً نیز در ولایت تخار درگیری‌های خونینی با هم داشتند.

۷ـ عبدالرب رسول سیاف، از مؤسسان نهضت اسلامی افغانستان و یکی از معاونان برهان‌الدین ربانی در جمعیت اسلامی بود. وی در زمان داودخان به زندان افتاد و در زمان کمونیست‌ها به دلیل قرابت خانوادگی با حفیظ‌الله امین، از حبس رها شد و به پا کستان رفت. سیاف دارای گرایش مذهبی وهابی است و در جنگ‌های داخلی افغانستان در کنار شورای نظار و حکومت ربانی قرار داشت. سیاف از نظر نژادی از مهاجرین هندی است که اجدادش در افغانستان به اسلام گراییده و در پغمان، منطقه‌ای در حومه‌ی شمال‌غربی کابل، بود و باش دارند. وی به زبان‌های فارسی، پشتو، عربی و انگلیسی تسلط دارد و در هر دو دوره‌ی انتخابات پارلمانی به نمایندگی از مردم پغمان وارد شورای ملی شده است.

۸ ـ گلبدین حکمتیار، متولد نوزدهم عقرب سال ۱۳۲۶ خورشیدی در ولایت کندز، یکی از رهبران مشهور جریان اخوان‌المسلمین در افغانستان است. وی برای مدتی کوتاه در دانشکده‌ی مهندسی دانشگاه کابل درس خواند، ولی به زودی از دانشگاه اخراج شد و در فعالیت‌های سیاسی اشتراک کرد. وی در سال ۱۳۴۹ به فعالان نهضت اسلامی پیوست و در سال ۱۳۵۱ به زندان افتاد. پس از کودتای محمدداود خان به پاکستان فرار کرد و در همان‌جا با جدا شدن از حزب «جمیعت» برهان‌الدین ربانی، «حزب اسلامی» را بنیاد گذاشت که اکثریت اعضای آن را پشتون‌های اخوانی تشکیل می‌داد. در دوران جهاد علیه اتحاد شوروی، با دریافت بیش‌تر از هشتاد درصد کمک‌های آمریکا و سایر کشورها نیرومندترین گروه جهادی به‌شمار می‌رفت و تحت حمایت سازمان استخبارات پاکستان از قدرت عمل فوق‌العاده‌ای در پاکستان و مناطق مختلف افغانستان برخوردار بود. گلبدین حکمتیار به ترور اکثر خبرنگاران و روشنفکرانی متهم است که مخالف اندیشه‌های بنیادگرایانه‌ی او بوده و به گونه‌های مرموزی در پاکستان به قتل رسیده اند. وی در سال ۱۳۶۹ از کودتای شهنواز تنی، وزیر دفاع داکتر نجیب‌الله حمایت کرد و بعد از پیروزی مجاهدین، یکی از ارکان عمده‌ی جنگ علیه احمدشاه مسعود و حکومت ربانی به حساب می‌رفت. وی در سال ۱۳۷۲ با همراهی مزاری، دوستم و مجددی، شورای هماهنگی را ایجاد کرد. در سال ۱۳۷۳ با پیوستن اکثر فرماندهان حزب اسلامی به طالبان و عقب‌نشینی حکمتیار به سروبی، طالبان تمام مواضع حزب اسلامی را در اطراف کابل تصاحب کردند. حکمتیار در سال ۱۳۷۵ به عنوان صدراعظم دولت اسلامی وارد کابل شد، ولی بعد از چند ماه محدود، وقتی طالبان کابل را تصرف کردند، وی با برهان‌الدین ربانی به سمت شمال فرار کرد و از آن‌جا به ایران رفت. در سال ۱۳۸۱ به دلیل تبلیغات و شعارهای ضد امریکایی، از ایران اخراج و در نقطه‌ای نامعلوم پناهنده شد، اما نیروهایش به جنگ بر ضد نیروهای بین‌المللی مستقر در افغانستان ادامه دادند.

۹ـ جنرال جیاپ (*Võ Nguyên Giáp*)، متولد سال ۱۹۱۱، فرمانده افسانه‌ای ویتنام بود که در جنگ‌های این کشور علیه اندونیزیا و بعد هم در برابر فرانسوی‌ها و امریکایی‌ها شاهکارهای نظامی بزرگی را خلق کرد. جیاپ، همرزم هوشی‌مین، رهبر مقاومت ویتنام در جنگ علیه امریکا بود و در حکومت او پست‌های وزارت داخله و دفاع را بر عهده داشت. جیاپ در سال ۲۰۱۱ صد سالگی خود را در جمع هواداران و دوستان خود جشن گرفت. کتاب مشهور او به نام «جنگ خلق، ارتش خلق» از کتاب‌های مورد استفاده برای اکثر مبارزین انقلابی بوده است.

۱۰ـ چوته (*Zhu De*)، جنرال مشهور چینایی (۱۸۸۶ – ۱۹۷۶)، یار و همرزم مائوتسه دون و از پایه‌گذاران ارتش سرخ در چین بود. وی از چهره‌های کلیدی در پیروزی انقلاب چین و بنیان‌گذار ارتش نیرومند این کشور به‌شمار می‌رود.

۱۱ـ فاضل‌بیگ، منطقه‌ای در حومه‌ی غرب کابل در مسیر شاهراه کابل و غزنی است. من در همین منطقه به دنیا آمده‌ام. در دوران جنگ، این منطقه، به دلیل نزدیکی آن به پغمان، در کنترل نیروهای متعلق به اتحاد اسلامی تحت رهبری سیاف درآمد. هزاره‌هایی که در این منطقه بودند همه فراری شدند و به منطقه‌ی دشت برچی رفتند که عمدتاً مسکن هزاره‌ها بود. دشت برچی در دامنه‌ی کوه قوریغ، در سمت جنوب‌غربی کابل واقع شده است.

۱۲ـ مزاری در سخنرانی پانزدهم جدی ۱۳۷۱، ضمن آن‌که از توافق شورای نظار، حزب وحدت و جنبش ملی اسلامی بر سر ارسال نیرو به کابل یاد کرد، گفت:

«وقتی تصمیم گرفته شد که وارد کابل شود، مسعود راه را بند کرد و ما را خبر نکرد؛ نیروهای دوستم بین میدان‌شهر و کابل فاصله داشت. مسعود با فشار راه را بر روی میدان‌شهر بست و نیروهای ما یک هفته در میدان‌شهر گرسنه ماند. تمام هم و غم مسعود این بود که سلاحی که در کابل است در دست مردم هزاره نیفتد که فردا برای ما درد سر ایجاد نکند.»

۱۳ـ سید محمدامین سجادی، متولد سال ۱۳۳۹ خورشیدی، یکی از چهره‌های برجسته‌ی فرهنگی و سیاسی حزب وحدت بود که علاوه بر مسؤولیت بخش فرهنگی، عضویت شورای عالی نظارت این حزب را نیز داشت. وی از مشاوران نزدیک مزاری بود و پس از مزاری از رهبری محمدکریم خلیلی در بامیان حمایت کرد. وی در یک سانحه‌ی هوایی که سال ۱۳۷۶ در بامیان روی داد، همراه با عده‌ای از رجال مهم سیاسی افغانی به شمول عبدالرحیم غفورزی، نخست‌وزیر حکومت ربانی، به قتل رسید.

۱۴ـ سخنانی از پیشوای شهید، حوت ۱۳۷۴، صص ۱۴۶-۱۴۷

۱۵ـ همان، ص ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹

۱۶ـ محمدکریم خلیلی، متولد سال ۱۳۲۹ خورشیدی در ولسوالی حصه‌ی اول بهسود ولایت وردک، تحصیلات خود را در علوم دینی انجام داد. در اوایل رژیم کمونیستی، جمعی از بستگان نزدیک خلیلی به زندان افتاده و یا اعدام شدند. وی از جمله‌ی رهبران سازمان نصر افغانستان بود و از این سازمان در شورای ائتلاف گروه‌های شیعه نمایندگی می‌کرد و مدتی را به عنوان سخنگوی ائتلاف در کنفرانس‌های منطقه‌ای و بین‌المللی اشتراک کرد. وی در حزب وحدت به عنوان رییس شورای نمایندگی این حزب در پاکستان انتخاب شد و در زمان مزاری، مسؤولیت کمیته‌ی سیاسی این حزب را برعهده داشت. بعد از مزاری، وی به رهبری حزب وحدت رسید و مقر رهبری خویش را در بامیان به مرکز قدرتمندی تبدیل کرد. پس از شکست در برابر طالبان در سال ۱۳۶۸ به ایران رفت، ولی بعد از مدتی دوباره به کوهستان‌های هزاره‌جات برگشت و به مقاومت خود در برابر طالبان ادامه داد. وی از عملیات ائتلاف بین‌المللی علیه طالبان حمایت کرد و از اداره‌ی انتقالی تا دو دوره‌ی ریاست جمهوری حامد کرزی به عنوان معاون دوم او در دولت حضور داشته است.

۱۷ـ سید رحمت‌الله مرتضوی، یکی از رهبران حزب وحدت بود که در زمان رهبری مزاری در کابل، به یکی از مخالفان عمده‌ی او تبدیل شد و در مخالفت با او از جناح اکبری حمایت کرد. مخالفت خصمانه‌ی مرتضوی با مزاری، وی را در میان هزاره‌ها منزوی کرد و در مواردی خاص با واکنش‌های شدیدی مواجه ساخت. در یک مورد، مهاجرین هزاره در ایران وی را در هنگام

سخنرانی مورد حمله قرار دادند و او تحت محافظت مأمورین اطلاعاتی و امنیتی ایران از صحنه بیرون برده شد.

۱۸ـ شیرحسین مسلمی، از چریک‌های شهری سازمان نصر بود که در زمان حزب وحدت به فرماندهی گارنیزیون این حزب در کابل رسید، ولی به زودی راه مخالفت با مزاری را در پیش گرفت. وی از نظر مذهبی فرد متعصبی بود و مزاری، در یکی از سخنرانی‌های خود، با یادآوری دیدگاه‌ها و مواضع متعصبانه‌ی او، وی را به «خوارج» تشبیه کرد. خوارج گروهی بودند که به دلیل باورهای دگم و متعصبانه‌ی خود با امام علی جنگیدند. مسلمی متهم به قتل و ترورهای زیادی بود و خودش نیز در سال ۱۳۷۳ در کابل کشته شد.

۱۹ـ شیخ سلمان از فرماندهان قدرتمند حزب وحدت در مزارشریف بود، اما به جز مدتی محدود در کابل باقی نماند و در جنگ‌های حزب وحدت در کابل سهم نگرفت.

۲۰ـ پهلوان حُر از فرماندهان حزب وحدت بود که در جبهه‌های پروان علیه رژیم کمونیستی می‌جنگید و در جنگ‌های کابل نیز در کنار مزاری باقی ماند. وی در دوران رهبری کریم خلیلی به همراهی خود با حزب وحدت دوام داد و در جنگ‌های این حزب علیه طالبان سهم فعالی داشت.

۲۱ـ سید حسین انوری از فرماندهان مشهور جهادی مربوط به حرکت اسلامی تحت رهبری شیخ آصف محسنی بود. وی ابتدا میثاق وحدت را امضا کرد، اما بعدها از این میثاق روگردان شد. وی در جنگ‌های کابل از متحدان احمدشاه مسعود بود و در جنگ‌های شورای نظار علیه حزب وحدت سهم برجسته‌ای داشت. مزاری، سید حسین انوری را از چهره‌های اصلی در حادثه‌ی افشار می‌دانست که قتل‌عام هولناک هزاره‌ها در جریان جنگ‌های کابل محسوب می‌شد. در بهار سال ۱۳۷٤ سید حسین انوری، همراه با سید مصطفی کاظمی و احمدشاه مسعود، حمله‌ی گسترده‌ای را بر بامیان سازماندهی کرده و نیروهای تحت فرمان کریم خلیلی را برای مدتی تا یکاولنگ به عقب راندند. محمدکریم خلیلی، با آرایش مجدد قوا، نیروهای انوری و سایر متحدان احمدشاه مسعود را از مربوطات بامیان و پروان بیرون راند. پس از سقوط رژیم طالبان، سید حسین انوری، به اداره‌ی موقت و انتقالی تحت ریاست حامد کرزی راه یافت، اما در دو حکومت انتخابی کنار گذاشته شد و مدتی را به عنوان والی در کابل و هرات ایفای وظیفه کرد. وی شاخه‌ی تحت فرمان خود را از بدنه‌ی حرکت اسلامی جدا کرد و حزب جداگانه‌ای را به همین نام تشکیل داد و در پارلمان دوم به نمایندگی از مردم کابل به عضویت شورای ملی انتخاب شد.

۱۰

۱ـ افغانستان در قرن بیستم، ظاهر طنین، چاپ اول ۱۳۸٤، ص ۳۹۹-٤۰۰

۲ـ مزاری این حادثه را با نمایندگان تاجیک شمالی این‌گونه شرح داد:

«... سه هزار مهاجر ما بعد از چهارده سال مهاجرت حرکت کردند که کابل آزاد شده و گفتند که می‌رویم دیدن کابل و دیدن مردم ما. این سه هزار نفر ما، بین هلمند و قندهار گم شدند و تلف شدند. ما از جناب ربانی به حیث رییس‌جمهور کشور خواستیم که یکی دو تا هلی‌کوپتر بدهد تا یک هیأت از احزاب برود و ببیند که همین‌ها را به چه جرمی کشتند. چه جرمی؟... هیأت تعیین شد، اما ربانی دو تا هلی‌کوپتر را نداد که این هیأت برود؛ و تا امروز هم نمی‌دانیم که این سه هزار نفر ما در کجا کشته شدند و برای چه انداخته شدند؟ شما و خدا، سه هزار گوسفند مردم

اگر در یک جا گم شود، این را در سطح بین‌المللی اعلان نمی‌کنند؟ این را نمی‌گویند؟ آیا ما مگر انسان نیستیم؟ از این افغانستان نیستیم؟ چه هستیم؟ ...» (اتمام حجت برای تاریخ، صحبت‌های مزاری با نمایندگان تاجیک شمالی، عصری برای عدالت، شماره‌ی دهم، ۱۱ حوت ۱۳۷۵، ص ۹)

۳ـ سخنانی از پیشوای شهید، چاپ ۱۳۷٤، ص ۱۲

٤ـ برهان‌الدین ربانی، متولد سال ۱۳۱۹ خورشیدی (۱۹٤۰م) در شهر فیض‌آباد بدخشان، تحصیلات خود را در سال ۱۳٤۲ در رشته‌ی الهیات در دانشگاه کابل به انجام رسانید، در سال ۱۳٤۷ به مصر رفت و در دانشگاه الازهر به تحصیل پرداخت. وی در مصر تحت تأثیر اندیشه‌های اخوان‌المسلمین قرار گرفت. ربانی یکی از بنیان‌گذاران نهضت جوانان مسلمان بود که در سال ۱۳۵۱ رهبری این نهضت را با نام جمعیت اسلامی افغانستان عهده‌دار شد. در سال ۱۳۵۳، برای نجات از تعقیب رژیم داودخان، همراه با عده‌ای دیگر از فعالان اسلام‌گرا به پاکستان رفت و برای براندازی رژیم داودخان از حمایت مالی و تسلیحاتی حکومت پاکستان برخوردار شد. وی هرچند در مقایسه با گلبدین حکمتیار از توجه کم‌تر مقام‌های پاکستانی برخوردار بود، اما در جهاد افغانستان به حمایت پاکستان و کشورهای دیگر، جبهه‌های نیرومندی را در نقاط مختلف افغانستان راه‌اندازی کرد. فرماندهان مشهوری همچون ذبیح‌الله در مزار، اسماعیل‌خان در هرات، ملانقیب در قندهار، و احمدشاه مسعود در پنجشیر، اعتبار نظامی جمعیت اسلامی را بالا بردند. وی پس از پیروزی مجاهدین و شکست دولت نجیب‌الله در سال ۱۳۷۱ (۱۹۹۲)، طبق توافق‌نامه‌ی گروه‌های مجاهدین در کنفرانس اسلام‌آباد، به عنوان دومین رییس‌جمهور موقت افغانستان بعد از دوره‌ی دوماهه‌ی صبغت‌الله مجددی به قدرت رسید، اما در پایان میعاد خود به جای زمینه‌سازی برای انتخابات، به تشکیل شورای اهل حل و عقد پرداخت و دوره‌ی زمام‌داری خود را تمدید کرد.
ربانی در ماه میزان سال ۱۳۷۵ (سپتامبر ۱۹۹٦) کابل را بر اثر حمله‌ی طالبان ترک گفت و به شهر تالقان رفت. پس از سقوط طالبان، وی از اداره‌ی موقت به ریاست حامد کرزی حمایت کرد و در اولین انتخابات ریاست جمهوری، دامادش، احمدضیا مسعود، به عنوان معاون اول رییس‌جمهوری در حکومت کرزی اشتراک کرد. ربانی در پارلمان اول به نمایندگی از مردم بدخشان راه یافت و در سال ۱۳۸٦ با جمعی از سران جهادی و احزاب کمونیستی سابق جبهه‌ی ملی افغانستان را تشکیل داد. در سال ۱۳۸۹ به ریاست شورای عالی صلح با طالبان انتخاب شد و در بیست و نهم سنبله ۱۳۹۰ بر اثر یک انفجار انتحاری کسی که به عنوان نماینده‌ی طالبان به دیدارش آمده بود، در منزل خود کشته شد. ربانی در هنگام مرگ ۷۱ سال داشت.

۵ـ در آستانه‌ی سقوط رژیم کمونیستی در جلسه‌ای که در تاریخ چهارم ثور ۱۳۷۱ در پیشاور با شرکت محمدنواز شریف نخست وزیر پاکستان، نماینده‌ی عربستان سعودی، و رهبران احزاب مقیم پشاور تشکیل شد، دو شورا در نظر گرفته شد که یکی شورای قیادی بود، مرکب از رهبران احزاب جهادی به رهبری برهان‌الدین ربانی، و یکی شورای جهادی بود به شرکت پنجاه و یک نفر نمایندگان این احزاب به ریاست صبغت‌الله مجددی.

٦ـ مارشال محمدقسیم فهیم، متولد سال ۱۳۳٦ (۱۹۵۷) در ولایت پنجشیر، تحصیلات ابتدایی در رشته‌ی علوم دینی داشته و در جریان جهاد یکی از همرزمان احمدشاه مسعود محسوب می‌شد. در حکومت ربانی در سال ۱۳۷۱ به ریاست امنیت ملی رسید و گفته می‌شود که در برنامه‌ریزی اکثر جنگ‌ها و عملیات‌های استخباراتی شورای نظار نقش عمده داشته است. وی به دلیل نفوذ قومی و قدرت نظامی‌اش، پس از احمدشاه مسعود، فرماندهی شورای نظار را عهده‌دار شد و از عملیات نیروهای ائتلاف بین‌المللی علیه طالبان حمایت کرد. در اداره‌ی موقت و انتقالی به معاونت حامد

کرزی رسید و علاوه بر کسب لقب مارشال، پست وزارت دفاع را نیز به خود اختصاص داد. وی در انتخابات اول ریاست جمهوری کنار گذاشته شد، اما در انتخابات دوم، بازهم به عنوان معاون اول حامد کرزی وارد حکومت شد. مارشال فهیم و نزدیکان او، هم‌چون سایر اراکین حکومت کرزی، پس از سقوط طالبان به امکانات و منابع عظیم اقتصادی دست یافته و از ثروتمندان رده اول افغانستان محسوب می‌شوند.

۱۱

۱ـ وحدت اسلامی، نشریه‌ی حزب وحدت اسلامی ـ جناح اکبری، شماره‌ی ۱۲، ۵ دلو ۱۳۷۳، ص ۲ و ٤؛ شماره‌ی ۱۵، ۲٦ دلو ۱۳۷۳، ص اول؛ شماره‌ی ۱٦، ۳ حوت ۱۳۷۳، ص ۳؛ شماره‌ی ۱۷، ۱۰ حوت ۱۳۷۳، ص اول.

۲- خالدبن ولید مخزومی، سردار معروف اسلام که در سال هفتم هجرت مسلمان شد و در فتوحات بعدی اسلام سهم برجسته‌ای گرفت. وی فرمانده شجاع و باابتکاری بود که در جنگ با روم و ایران فرماندهی لشکر مسلمانان را بر عهده داشت.

۳ـ سخنانی از پیشوای شهید، چاپ ۱۳۷٤، صص ۱۰۲ و ۱۰۳

٤ـ همان، صص ۷۲ و ۷۳

۵ـ شورای هماهنگی درواقع ابتکار شخص مزاری و حزب وحدت بود. با میانجی‌گری او بود که جنرال دوستم و حکمتیار از دشمنی دست برداشته و در کنار هم قرار گرفتند. حکومت ربانی نیز از این اقدام فوق‌العاده نگران شده و به تنگنا افتاده بود. عدم اشتراک حزب وحدت در جنگ ۱۱ جدی ۱۳۷۲ باعث شد که طرح شورای هماهنگی برای ساقط ساختن حکومت ربانی ناکام بماند. مزاری از تصمیم شورای مرکزی ناراحت بود و آن را با توجه به وضعیت حزب وحدت و هزاره‌ها، غیر سیاسی می‌دانست. اما چون حکومت ربانی در شورای مرکزی حزب وحدت طرف‌داران نیرومندی داشت و مزاری نیز جزئیات طرح شورای هماهنگی را به طور عام در حلقه‌ی شورای مرکزی مطرح نکرده بود، موفق نشد که آن را در فرصت کوتاه قبل از شروع عملیات جا بیندازد. در نتیجه، حزب وحدت در جنگ شرکت نکرد و مزاری نیز به‌رغم این‌که از قدرت عمل کافی در حزب وحدت برخوردار بود و بعد از ساقط شدن حکومت ربانی می‌توانست با قدرت بیش‌تری عمل کند، تصمیم شورای مرکزی را حمایت کرد و آن را عملی ساخت.

٦ـ قبل از آیت‌الله خمینی، گویا نظر عام بر این بود که از مجتهدی که مرده است تقلید جایز نیست. اما آیت‌الله اراکی یکی از مجتهدین بزرگ ایران، بعد از درگذشت آیت‌الله خمینی فتوا داد که مقلدان آیت‌الله خمینی می‌توانند در تقلید خود از او باقی بمانند. مقلدان آیت‌الله خمینی تنها در پذیرفتن همین حکم از آیت‌الله اراکی پیروی می‌کردند و در سایر موارد از فتواهای آیت‌الله خمینی اطاعت داشتند.

۷ـ خلیفه علم بهرامی، یکی از فرماندهان حزب وحدت از ولسوالی جاغوری ولایت غزنی، مسؤول کشف حزب وحدت بود که هم‌زمان با شکست مقاومت کابل توسط طالبان اسیر شد، اما به علت ناشناخته‌بودن هویتش سالم ماند و چندی بعد به عنوان یک تاجر ساده‌ی هزاره از اسارت طالبان رهایی یافت و در بامیان به حزب وحدت پیوست. وی در بامیان نیز مسؤولیت قطعه‌ی کشف حزب وحدت را برعهده داشت. بهرامی، هم در دوران جنگ‌های کابل و هم در زمانی که با خلیلی

در بامیان همکاری می‌کرد، مرا به‌طور مستمر در جریان تحولات درونی حزب وحدت و جبهه‌های جنگی قرار می‌داد و امنیت و محافظتم را نیز تأمین می‌کرد. وی پس از تسلط طالبان بر بامیان در سال ۱۳۷۸ در حالی که تلاش می‌کرد از مسیر غزنی به خارج از کشور فرار کند، توسط عده‌ای شناسایی و به چنگال طالبان سپرده شد. از آن زمان دیگر خبری از وی به دست نیامد و احتمال دارد طالبان وی را به قتل رسانده باشند.

۸ـ داکتر رسول طالب، یکی از مسؤولین سیاسی سازمان نصر بود که در حزب وحدت نیز نمایندگی سیاسی این حزب را در جلسه‌های پاکستان برعهده داشت. وی را در میان گروه‌های مذهبی طرف‌دار ولایت فقیه، اولین فردی می‌دانند که با یک ابتکار حساب‌شده، راه سازمان نصر را به روابطی فراتر از جمهوری اسلامی ایران نیز باز کرد. وی با گشایش دفتر نمایندگی سازمان نصر در پشاور، از رابطه با سازمان‌های خیریه آغاز کرد و رفته‌رفته سازمان نصر را در میان گروه‌های هفت‌گانه‌ی پشاور از جایگاه نسبتاً معتبری برخوردار ساخت. داکتر طالب از نظر گرایش سیاسی خود به قشر محافظه‌کار درون سازمان نصر و حزب وحدت تعلق داشت، اما نقش او در ترسیم اولویت‌ها و الزامات سیاسی با اصول و قواعد مجزا از باورهای دگم مذهبی، بخش مهمی از تحولات سیاسی درون جامعه‌ی هزاره را متأثر ساخته است. وی پس از شکست حزب وحدت در برابر طالبان به ایالات متحده‌ی امریکا پناهنده شد و از صحنه‌ی سیاست افغانستان دوری گزید.

۹ـ مزاری در شرح این ماجرا می‌گوید:

«نیروی پنجاه و سه با ما هیچ تعهدی نداشت که به کمک ما بیاید. دو ساعت پیش سه نفر واسطه از طرف ربانی نزد ما آمده بود که جنگ را ختم کنیم. در حالی که سه روز پیش اعلامیه‌ی آتش‌بس را به امضای جناب خلیلی قبول کرده بودیم، اما این‌ها آن اعلامیه را از رادیو پخش نکردند. همان‌طوری که گفتم نیروی پنجاه و سه هیچ تعهدی نداشت، هیچ پیمانی هم نداشت، تبانی هم نبود که آن‌ها به کمک ما بیایند. در این جای شک نیست که آن‌ها یک ملیت محروم هستند و ما هم یک ملیت محروم هستیم و رابطه‌ی ما با هم خوب است. ولی این شورای نظار بود که جلو راه آن‌ها را کمین زد و دوازده نفرشان را به قتل رسانید و آن‌هم پس از آن‌که موافقه شده بود که آن‌ها به حیث هیأت صلح بین دو نیروی متخاصم حایل شوند. همان بود که این مردم قهرمان و شجاع در ظرف دو ساعت شصت و شش قرارگاه شورای نظار را گرفتند و هفت‌صد نفرش را اسیر کردند. در همان وقت با ما تماس گرفتند که شما آتش‌بس را قبول کردید، ما چه کار کنیم؟ دل ما برای چنداول می‌سوخت و با آن‌که آتش‌بس را قبول کرده بودیم و از رادیو هم اعلان شده بود، گفتیم اگر می‌توانید، چنداول ما را از محاصره خلاص کنید؛ نیروهای ما از این طرف می‌آیند. گفتند خوب است، گرچه دوستم ما را از پیشروی منع کرده است ولی شما که می‌گویید، حرفی نداریم. نیروهای شما از آن طرف حرکت کنند و ما هم از این طرف می‌آییم.

متأسفانه زمانی که ما نیروهای‌مان را قومانده دادیم که چنداول را از محاصره خلاص کنند و با مردم و منطقه‌ی حزب وحدت وصل شوند، آن شب بعضی از دوستان کارشکنی کردند و نگذاشتند که این نقشه عملی شود. تحلیل‌شان هم این بود که کمونیست‌ها حاکم می‌شوند! یعنی نیروهای شمال که برای کمک شما آمده‌اند، کمونیست‌ها هستند!» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص۱۸ و ۱۹)

۱۲

۱ـ اسماعیلیه فرقه‌ای از مذهب شیعه است که پس از امام جعفر صادق، امام ششم شیعیان، معتقد به ادامه‌ی سلسله‌ی او توسط پسرش اسماعیل هستند. در مذهب اسماعیلیه، یکی از نوادگان اسماعیل در زمان حیات خود پیشوایی اسماعیلیه‌ها را برعهده دارد. شهزاده کریم آقاخان چهارم، متولد سال ۱۹۳۶ میلادی در شهر ژنوا، امام حاضر اسماعیلیان جهان است. وی در تاریخ ۱۱ جولای ۱۹۵۷ در سن ۲۰ سالگی از جانب پدربزرگش سلطان‌محمد شاه، آقاخان سوم به عنوان جانشین وی تعیین شد و از همان زمان مقام امامت اسماعیلیان جهان را بر عهده دارد. سید منصور نادری از بزرگان اسماعیله‌ی افغانستان محسوب می‌شود. وی در زمان داکتر نجیب‌الله فرقه‌ی هشتاد را تحت فرمان خود داشت و تا زمانی که توسط طالبان شکست داده شد، از این فرقه به عنوان بازوی نظامی خود استفاده می‌کرد. اکثر قاطع اسماعیلیه‌های افغانستان را هزاره‌ها تشکیل می‌دهند.

۲ـ مزاری در سخنرانی پانزدهم جدی ۱۳۷۱ مسأله را چنین شرح می‌دهد:

«... روی همان سنت تاریخی باز هیأتی را به پنجشیر فرستادیم تا با مسعود صحبت کند. ما برای مسعود این پیام را رساندیم که تو هم از یک ملیت محروم نمایندگی می‌کنی، و ملیت ما هم محروم است؛ بیاییم دست به دست هم بدهیم، دولت ساقط می‌شود و ما از حقوق هم‌دیگر دفاع کنیم. قطعنامه‌ای را امضا کردیم به پانزده ماده، و فیصله‌ی ما بر این بود که ۴۰۰۰ نفر از چاریکار حرکت کند و ۴۰۰۰ یا ۶۰۰۰ نفر از میدان‌شهر، از این ۴۰۰۰ نفر از چاریکار هم ۱۰۰۰ نفرش از حزب وحدت باشد و ۳۰۰۰ نفر از مسعود.

ما با این تعهد خود عمل کردیم و این سنت تاریخی را رعایت نمودیم و با ایشان دست دادیم. ایشان به چاریکار آمدند، قوماندان‌ها جمع شدند و مسعود به عنوان رییس شورای جهادی تعیین شد؛ محقق از حزب وحدت به عنوان معاون و جنرال عبدالرشید دوستم به حیث رییس نظامی این شورا. تصمیم گرفته شد که دولت سقوط داده شود.

آقای مسعود در این‌جا فقط این شورا را اسماً اعلام کرد و عملاً هیچ‌گاه مسؤولیت خود را انجام نداد و برعلاوه، زمانی که تصمیم گرفته شد تا وارد کابل شوند، مسعود راه را مسدود ساخته و از ورود به کابل ما را خبر نکرد. نیروهای دوستم بین میدان شهر و کابل گیر ماندند. مسعود راه میدان‌شهر را بست و نیروهای ما یک هفته در میدان‌شهر گرسنه ماند. تمام هم و غم مسعود این بود که سلاحی که در کابل است در دست مردم هزاره نیفتد تا فردا برای ما درد سر ایجاد نکند....

...وقتی که نیروهای ما در میدان‌شهر محاصره بودند، ما با آصف دلاور لوی درستیز وقت تماس گرفتیم و برایش گفتیم که مگر شما با حزب اسلامی جنگ ندارید؟ امروز نیروهای ما محاصره است و شما یک یا دو هلی‌کوپتر را در اختیار ما بگذارید تا فرماندهان خود را نقل بدهیم. آصف دلاور گفت: چرا، بیایید ما از خدا می‌خواهیم. ما تعهد کرده‌ایم که از شما حمایت کنیم. ولی زمانی که نزد مسعود رفتند، وی گفت که نه، این به نفع نیست! این پاسخ دوستی بود که ما هم فکر می‌کردیم که دوست ماست و شما هم فکر می‌کردید. مسعود اضافه کرد که اگر شهدای‌شان مانده ما موتر می‌فرستیم تا آن‌ها را بیاورند؛ جنگ گسترده می‌شود، حزب اسلامی از ما می‌رنجد...!

...وقتی که نیروهای فرقه‌ی ۵۳ (قوای ژنرال دوستم) با نیروهای به اصطلاح وزارت دفاع درگیر شد، هیأتی از طرف ربانی و مسعود نزد حکمتیار رفتند و در آن‌جا گفتند که جنگ واقعی فعلاً پیش آمده، این‌جا منافقین با ملحدین یک‌جا شده و با اسلام

می‌جنگد! منافقین یعنی شما (هزاره‌ها) و ملحدین یعنی نیروهای شمال! ...» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۷)

۳ـ مزاری در شرح این نکته می‌گوید:

«در دورانی که ربانی رییس‌جمهور بود، مسؤولین حزب وحدت با اخلاص نزدشان رفته و با ایشان مذاکراتی را انجام داده و توافق‌نامه‌ای را امضا نمودند. ربانی به این مسأله تعهد کرد که کسانی که با شما مخالف اند با ما هم مخالف‌اند؛ حضور وسیع شما را در دولت دیده نمی‌توانند. لهذا حق شما تنها این نیست که با من توافق کرده‌اید، بلکه بیش‌تر از این است؛ ولی شما این موضوع را بین مردم اعلان نکنید، به رادیوها نگویید. بعد از آن ما به دولت پیوستیم و آن‌ها به پاکستان و ایران رفتند. ایشان هیچ برگه‌ای نداشتند، غیر از این‌که افتخار کنند که حزب وحدت به دولت پیوسته است؛ و در مقابل، بهای آن را هم از پاکستان گرفتند و هم از ایران. اما وقتی که از آن‌جا برگشتند، به تعهدات خود عمل نکرده، حتی نصف آن را عملی نساختند. اما ما مردانه به قول خود وفا کردیم و تعهدی را که کرده بودیم که این نوشته‌ها را بیرون نمی‌دهیم، با تمام تخلفاتی که آن‌ها کردند، ما آن نوشته‌ها را افشا نکردیم....» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص۱۲ و ۱۳)

٤ـ در تاریخ ۲۲ دلو ۱۳۷۱، نیروهای شورای نظار و اتحاد اسلامی با همراهی عده‌ای از نیروهای حرکت اسلامی به رهبری شیخ آصف محسنی، حمله‌ی گسترده‌ای را بر مقر رهبری حزب وحدت در علوم اجتماعی و منطقه‌ی افشار انجام دادند. این عملیات به شکست حزب وحدت منجر شد و مزاری را وادار به عقب‌نشینی کرد. پس از شکست و عقب‌نشینی حزب وحدت، صدها تن از باشندگان افشار در یک انتقام‌جویی وحشتناک قتل عام، اسیر یا آواره شدند. هزاره‌ها از این حادثه به عنوان «فاجعه‌ی افشار» یاد می‌کنند و هنوز هم خانواده‌های زیادی هستند که از سرنوشت بستگان خود که در جریان حادثه ناپدید شده‌اند، چیزی نمی‌دانند. قتل عام افشار به عنوان یکی از جنایت‌های جنگی در اسناد حقوق بشری مربوط به افغانستان، مخصوصاً در دیده‌بان حقوق بشر و پروژه‌ی عدالت مطرح است.

۱۴

۱ـ حاجی علی میرزایی، یکی از افراد نزدیک به مزاری که در هنگامه‌ی حادثه‌ی افشار مسؤولیت هماهنگی برخی از سنگرها را بر عهده داشت، در یکی از خاطرات خود که از طریق سایت جمهوری سکوت منتشر شد، نوشت که شورای نظار برای اغفال و مصروفیت نیروهای نظامی حزب وحدت از یک روز قبل آتش‌باری و تهاجم سنگینی را از سمت گذرگاه و سفارت شوروی در حومه‌ی جنوب‌غربی کابل به راه انداخته بود تا در عملیات افشار با ممانعت کم‌تری مواجه شود. او هم‌چنین یادآوری می‌کند که مزاری از دو روز قبل توسط کسی به نام غَرَنی، یکی از فرماندهان جمعیت اسلامی، از نقشه‌ی شورای نظار و اتحاد اسلامی برای حمله بر افشار اطلاع یافته و نیروهای حزب وحدت را در حال آماده‌باش قرار داده بود. (*http://urozgan.org/fa-/AF/article/٥٦٩*)

۲ـ نصرالله پیک، متولد سال ۱۳٤۷، از ماندگارترین چهره‌ها در مقاومت کابل است. او از روزهای نخست، بدون این‌که تجربه یا تخصص فنی قابل توجهی داشته باشد، به ثبت حوادث و رویدادهای کابل پرداخت و واحد سمعی و بصری قیام کابل را اساس‌گذاری کرد. وی با شهامت و فداکاری در تمام خطوط جنگی حضور می‌یافت و از صحنه‌های جنگی، در فاصله‌های نزدیک

فیلم تهیه می‌کرد. فیلم‌های او اکثراً بیرون از کشور فرستاده می‌شد و مایه‌ی اطلاع‌رسانی از مقاومت کابل و پیام مردمی بود که «قیام بزرگ در پایان یک تاریخ» را رقم می‌زدند. امروزه، هر آن‌چه از مقاومت کابل و سخنان مزاری و همراهان او به یادگار مانده است، مدیون ابتکار و تلاش نصرالله پیک و عده‌ای دیگر از جوانان غرب کابل است. قسمت زیادی از آثار پیک در دوران جنگ و بعد از آن از بین رفت و یا گم و دور شد. با این‌هم، گنجینه‌ی ارزشمندی از محصولات کار او فعلاً در دسترس محققان و پژوهش‌گران قرار دارد. وی پس از تسلط طالبان بر هزاره‌جات، از طریق سازمان ملل به فنلاند رفت و اکنون با خانواده و فرزندانش در این کشور به‌سر می‌برد.

۳ـ کانون مهاجر، حلقه‌ی کوچکی از روشنفکران مذهبی بود که در اوایل مبارزه علیه رژیم کمونیستی در ایران شکل گرفت، اما به علت مخالفت‌های خود با سیاست‌های رسمی جمهوری اسلامی ایران، از هم پاشید و اعضای آن اکثراً تحت تعقیب رژیم ایران قرار گرفتند و یا از آن کشور بیرون رفتند. کانون مهاجر ظاهراً از اولین جریان‌های سیاسی است که با انتشار نشریه‌هایی به نام «پیام مهاجر»، «جوالی» و «جیحون» داعیه‌ی حقوق برابر هزاره‌ها با سایر اتنی‌های افغانستان را مطرح کرد. اعضای این جریان در تحول فکری جامعه‌ی هزاره از نقش برجسته‌ای برخوردار بوده اند. کانون مهاجر کتاب‌هایی را در رابطه با افغانستان ترجمه و یا نشر کرد که در نوع خود از آثار گران‌بها در رابطه با افغانستان محسوب می‌شدند. «افغانستان در مسیر تاریخ» اثر میر غلام‌محمد غبار یکی از این آثار است که اولین چاپ برون‌مرزی آن توسط کانون مهاجر صورت گرفت.

٤ـ حاجی علی میرزایی که در این لحظه‌ها در کنار مزاری بوده است، یاد می‌کند که شیخ آصف محسنی در فردای حادثه‌ی افشار نامه‌ای برای آیت‌الله محقق کابلی، یکی از اعضای شورای عالی نظارت حزب وحدت نوشته و از او خواسته بود که با سایر اعضای شورای مرکزی و شورای نظارت تسلیم شوند و او مصؤونیت آن‌ها را در کنار شورای نظار ضمانت می‌کند. میرزایی از خاطره‌ی گریستن مزاری نیز یاد می‌کند و می‌نویسد:

«بغضش ترکید و به سختی گریست، همراه با اشک‌های بابه، همگی گریستند. پس از دوازده سال در کنار بابه بودن، اولین بار بود گریستنش را این‌چنین دردمندانه می‌دیدم. در کنار دروازه ایستاده بودم. پیرمردی از افشار آمده بود. سه تا بچه‌اش مفقودالاثر شده بود. صدایش را به وضوح می‌شنیدم که با دو نفر پهلویش صحبت می‌کرد. می‌گفت: وقتی گریه‌ی بابه را دیدم هر سه پسرم را فراموش کردم. ای‌کاش بابه را این‌چنین ناراحت نمی‌دیدم...» (http://urozgan.org/fa-AF/article/٥٦٩/)

۵ـ ترجمان خالد، یکی از روشنفکران تاجیک اهل بدخشان بود که بین حزب وحدت و شورای نظار رفت و آمد می‌کرد و تلاش داشت اختلافات آن‌ها را برطرف سازد. وی در این تلاش‌های خود با آزادبیگ، یکی از شخصیت‌های سرشناس ازبک که از آوارگان بخارایی بوده و در پاکستان زندگی می‌کرد، همراهی داشت و هر دو در سال ۱۳۷٦، در جریان یک سانحه‌ی هوایی در شمال افغانستان کشته شدند.

٦ـ داکتر عبدالرحمن، اهل نورستان و یکی از چهره‌های کلیدی شورای نظار بود که در زمان جنگ‌های کابل با شبکه‌های امنیتی شورای نظار همکاری می‌کرد و پس از سقوط طالبان، به عنوان وزیر هوانوردی ملکی در کابینه‌ی موقت حامد کرزی عضویت یافت. وی در سال ۱۳۸۱، در میدان هوایی کابل توسط عده‌ای که خود را حاجیان خشمگین قلمداد می‌کردند به قتل رسید و جنازه‌اش را از هواپیما به زمین انداختند. هویت قاتلین او مورد شناسایی قرار نگرفت. من از زبان عده‌ای از مائویست‌های افغانی می‌شنیدم که مدعی بودند داکتر عبدالرحمن با جریان شعله‌ی جاوید همراهی

داشته و مسعود نیز با آگاهی از این سابقه‌ی سیاسی و ایدئولوژیک او، به دلیل هوشمندی و مشاوره‌های سیاسی‌اش، او را تحمل می‌کرد.

۷ـ مزاری در این سخنرانی می‌گوید:

«این روز برای ما روز پیروزی نیست، پیروزی ظاهری است. بلکه اگر بگویم که امروز برای کابل و برای مردم کابل روز مصیبت و روزی است که همه‌ی فجایع از آن در حق این مردم نشأت کرده است، باز بی‌جا نگفته‌ام.» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، ص ٤۰)

۸ـ تکه‌هایی از سخنان مزاری در این مورد چنین است:

«این فاجعه با آن‌که برای ما و شما چه‌قدر دردناک است، اما درسی که از این فاجعه گرفتیم، این بود که سه باوری را که ملت ما داشت، آن سه باور عوض شد و فکر می کنم که این برای ما یک پیروزی‌است:.. [اول]، ... برای من این باور به وجود آمده بود که ملت ما به جایی رسیده اند که دیگر حاضر نیستند در حق یک‌دیگر خیانت کنند؛ این باور ما بود و روی این باور ما حرکت می‌کردیم و روی این باور و در اثر این شهامت و شجاعت شما برای ما هم غرور دست داده بود. ولی قضیه‌ی افشار آمد و این باور را باطل از آب درآورد و تاریخ را یک بار دیگر تکرار کرد [...] و کسانی پیدا شدند که برای منصب و برای پول سرنوشت شما را به معامله کشاندند و در حق شما خیانت کردند... [دوم]، ... وقتی از یک خاندان جاه‌طلب و از یک عشیره‌ی کوچک بر مردم ما ظلم شده بود، ما فکر می‌کردیم و باور داشتیم که کل جامعه‌ی پشتون و پشتون‌ها بالای ما ظلم کرده و ظلم می‌کنند و ما در آینده آن وقت به حق و حقوق خود می‌رسیم که در کنار فارسی‌زبان‌ها باشیم و از فارسی‌زبان‌ها دفاع کنیم، با این‌ها هم سنگر و هم‌موضع باشیم به حق و حقوق خود می‌رسیم. قضیه‌ی افشار و چنداول این باور را هم باطل کرد. [...] قدرت‌طلبی و انحصارطلبی، یک تعدادی که خلاف مسیر اسلامی و انسانی رفتار می‌کنند متعلق به این نژاد و آن نژاد نیست و ما امروز باید تجدید نظر کنیم. درست است که عبدالرحمان ٦۲٪ مردم ما را از بین برده است، ولی عبدالرحمان و خاندان عبدالرحمان از بین برده است نه همه‌ی پشتون‌ها.... [سوم،] این مسأله‌ی تاریخی است که خدمت شما بگویم که چرا با شما دشمنی دارند و جای تأسف است که کسی که خود را استاد الهیات می‌گوید و به این‌گونه مقابل مردم ما برخورد می‌کنند. آقای ربانی بعد از جنگ افشار وقتی که به پاکستان می‌رود...، به قاضی حسین احمد می‌گوید که این مردم بسیار مردم جانی است. [...] می‌گوید این‌ها از اولادهای چنگیزخان هستند که در بامیان جنگ کرده‌اند، ۷۰۰ سال پیش. ... این آقای ربانی است که در مصر تحصیل کرده و در دانشگاه کابل الهیات درس می‌داد. اول این آدم بی‌سواد از تاریخ خبر ندارد که شما بومی‌ترین مردم افغانستان هستید، قبل از این‌که چنگیز در افغانستان حمله کند شما این‌جا بوده‌اید و شما علیه چنگیز در بامیان مقاومت کردید. ... و بازهم آن‌وقت ما از آقای ربانی بازخواست می‌کنیم، بر فرض این باور تو راست بود، این‌ها اولاد چنگیز بود و چنگیز هم در بامیان جنایت کرده. تو با کدام منطق اسلامی و الهی حق داری که ۷۰۰ سال بعد انتقام آن را از افشار و چنداول می‌گیری و این با کدام منطق اسلامی و انسانی سازگار است!؟ این‌جا است که چرا با شما دشمنی دارند و چرا تمام فکرش این است که شما را از بین ببرد، چون این باور تاریخی را دارند. روی این باور تاریخی شما را می‌کُشند. لهذا ما در این‌جا اشتباه کرده بوده‌ایم. عمل یک دسته‌ای را به نام یک قوم می‌کشاندیم و از این‌ها حمایت می‌کردیم. اما این اشتباه را

مرتکب شدیم. این مسأله بود که در این‌جا در رابطه با افشار این باورها را روشن کرد که در آینده گول این باورها را نخوریم. (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ٤۰ الی ۵۲)

۹ـ بیش‌تر از ده نفر دیگر که در حادثه‌ی افشار متهم به خیانت بودند، دستگیر شدند، اما دوسیه‌های تحقیق آن‌ها تا زمان سقوط مقاومت کابل تکمیل نشد و حکم خاصی در مورد آن‌ها به اجرا در نیامد. گفته می‌شود که بعد از سقوط مقاومت کابل، یک عده افرادی که متعلق به جناح اکبری در حزب وحدت بودند، وارد قلعه‌ی گانی شدند که محل نگه‌داری زندانیان حزب وحدت بود. این افراد زندانیان را بیرون کرده و عده‌ای از آنان را رها کرده و عده‌ای دیگر را به دلیل خصومت‌های شخصی در بیرون زندان از بین بردند. در مورد این قضیه و حوادثی که در آخرین لحظات در زندان گانی اتفاق افتاد، هیچ خبر دقیق و روشنی به دست نیامد. این ادعا که گویا زندانیان توسط افرادی از جناح اکبری به قتل رسیده اند یا مسؤولان زندان قبل از فرار عده‌ای را به قتل رسانده بودند، نیز به‌طور واضح تأیید نشد. خبر دیگری بود که می‌گفتند نگهبانان زندان برخی از این زندانیان را در آخرین لحظه به قتل رسانده اند.

۱۰ـ عصری برای عدالت، شماره‌ی دهم، ۱۱ حوت ۱۳۷۵، ص ۸۱

۱۱ـ سخنانی از پیشوای شهید، سخنرانی به مناسبت تجلیل از شهدای ۲۳ سنبله، ۵ جدی ۱۳۷۳، چاپ حوت ۱۳۷٤، ص ۲۲۲

۱۲- همان، ص ۱۰۹

۱۳ـ همان، ص ۱۰٦

۱۵

۱ـ در ۲۳ سنبله‌ی ۱۳۷۳ مزاری عملیات بزرگی را در غرب کابل به راه انداخت تا جناح‌های مخالف خود در داخل حزب وحدت و حرکت اسلامی را از غرب کابل بیرون براند. ساعاتی پس از آن‌که عملیات تصفیه‌ای نیروهای حزب وحدت شروع شد، شورای نظار و اتحاد اسلامی عملیات گسترده‌ای را از تمام خطوط جنگی علیه حزب وحدت آغاز کردند. مزاری مدعی بود که حکومت ربانی با متحدان خود در درون حزب وحدت و حرکت اسلامی از قبل آمادگی داشتند تا برای نابودی نیروهای حزب وحدت وارد عمل شوند و حزب وحدت با آگاهی از برنامه‌ی عملیاتی آن‌ها، پیش‌دستی کرده و طرح آنان را خنثی کرده است. بلافاصله پس از جنگ‌های ۲۳ سنبله اسنادی از سوی حزب وحدت منتشر شد که حاوی توافقات جناح‌های مخالف مزاری با دولت ربانی بوده و در آن‌ها طرفین متعهد شده بودند که پس از نابودی کامل مزاری و نیروهای او غرب کابل را مشترکاً اداره کنند و جناح اکبری به نمایندگی از حزب وحدت در دولت ربانی اشتراک کند. کسانی که پس از ۲۳ سنبله از غرب کابل بیرون رفته و با حکومت ربانی و شورای نظار هماهنگ شدند، اکثراً چهره‌های روحانی و مذهبی حزب وحدت و حرکت اسلامی بودند که از حمایت جدی جمهوری اسلامی ایران نیز برخوردار بودند. بعد از این حادثه رابطه‌ی جمهوری اسلامی ایران نیز با مزاری و مقاومت غرب کابل به تیرگی گرایید تا بالاخره به کلی قطع شد. جمهوری اسلامی ایران با ارسال یک هیأت در اواخر خزان سال ۱۳۷۳ آخرین تلاش خود را به خرج داد که جناح‌های رانده‌شده از حزب وحدت و حرکت اسلامی را دوباره به غرب کابل برگرداند، اما وقتی با پاسخ منفی مزاری و صدها تن از نمایندگان مردم مواجه شد، تصمیم گرفت

که فشارهای خود بر این حزب را از مجراهای گوناگون افزایش دهد. از این پس، رهبران جمهوری اسلامی در رسانه‌های خود به کوبیدن و محکوم کردن مزاری و سیاست‌های او پرداختند؛ حمایت خود از شورای نظار و جناح شیعی همراه آن را شدت بخشیدند؛ نشریه‌ی هفته‌نامه‌ی وحدت را که تنها ارگان نشراتی حزب وحدت در ایران بود، متوقف کردند؛ و بعد از سقوط مقاومت کابل و شهادت مزاری، از برگزاری مراسم‌های عزاداری او به گونه‌های مختلف جلوگیری کردند و عزاداران هزاره را با فشارهای گوناگون مواجه ساختند.

۲ـ عبدالحسین مقصودی، یکی از شخصیت‌های هزاره بود که در زمان ظاهرشاه به نمایندگی از مردم غزنی به پارلمان راه یافت. در زمان رژیم کمونیستی به پاکستان رفت و با ایجاد یک اتحادیه به فعالیت سیاسی پرداخت. مزاری از او هم دعوت کرد که به حزب وحدت بپیوندد. در دوران مقاومت غرب کابل، وی به نمایندگی از حزب وحدت در جلسه‌های مختلف با شورای نظار و حزب اسلامی اشتراک می‌کرد. در هنگامه‌ی ورود طالبان به غرب کابل نماینده‌ی حزب وحدت در مذاکره با طالبان بود. وی سال ۱۳۷٦ در یک سانحه‌ی هوایی همراه با عده‌ای دیگر از شخصیت‌های حزب وحدت در بامیان کشته شد. مقصودی یکی از شخصیت‌های حزب وحدت بود که در انتقاد از سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران زبانی صریح و بی‌پرده داشت و دخالت ایران در امور افغانستان را خطرناک می‌دانست.

۱۶

۱ـ سخنانی از پیشوای شهید، نشر حوت ۱۳۷٤، ص ۱٦۱.

۲ـ من شرح این ماجرا را در شماره‌ی اول «عصری برای عدالت» که در تاریخ ۱۲ جوزای ۱۳۷۵ در اسلام‌آباد منتشر شد، آورده‌ام. یادداشت‌هایی که از طریق این نشریه منتشر می‌شد «۲۳ سنبله؛ نقطه‌ی انفجار در تاریخ» عنوان داشت و ریشه‌ها و پیامدهای جنگ ۲۳ سنبله ۱۳۷۳ را شرح می‌داد.

۱۷

۱ـ سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۲۲۸ و ۲۲۹

۲ـ این‌ها اتهام‌های عمده‌ای بودند که شیعیان مخالف مزاری در سخنرانی‌ها و مطبوعات خود مطرح می‌کردند.

۳ـ داکتر صادق مدبر، یکی از فرماندهان ارشد حرکت اسلامی بود که در زمان جهاد علیه اتحاد شوروی در سیاه‌پهتاب، نقطه‌ای در نزدیکی میدان‌شهر پایگاه داشت. وی در اواخر سال ۱۳۷۳ با بیرون شدن از حرکت اسلامی، نیروهای تحت فرمان خویش را دوباره سازماندهی کرد و شاخه‌ی جدیدی از این حزب را تحت رهبری خودش به‌وجود آورد. صادق مدبر در ابتدای حکومت طالبان با این گروه همراهی کرد؛ اما به زودی از افغانستان خارج شده و به پاکستان پناهنده شد و مدتی را نیز به کانادا رفت. پس از سقوط طالبان، وی به عضویت کمیسیون برگزاری لویه جرگه‌ی اضطراری درآمد و در انتخابات اول ریاست جمهوری و پارلمانی عضو کمیسیون مستقل انتخابات بود. وی در حکومت حامد کرزی پست ریاست اداره‌ی امور را نیز عهده‌دار شد که یکی از مناصب مهم در قوای اجرایی افغانستان محسوب می‌شود.

٤ـ مزاری در سخنرانی پنجم جدی ۱۳۷۳ که صادق مدبر نیز پای سخنرانی‌اش نشسته بود، گفت:

«... در مورد توطئه‌ی اخیر ـ که گفته بودم برای شما توضیح می‌دهم ـ برای ما خبر رسید که در این‌جا همچو تصمیمی است که گرفته می‌شود. مسلم بود که در این تصمیم‌گیری فقط کسانی از حرکت شامل بودند که وارد معامله شده بودند. اشخاص دیگری مثل داکتر صادق و داکتر شاه‌جهان و این‌ها در جریان نبودند. این به خاطر ذهنیتی بود که در داخل حرکت وجود داشت که هر تصمیمی که علیه وحدت باشد، این‌ها خبر می‌دهند.... به این خاطر است که می‌گویم "صادق" و امثال این‌ها از توطئه خبر نداشتند و همان‌طوری که خودش هم در این‌جا پیش شما بیان کرد که من از جریان ۲۳ سنبله خبر ندارم، راست می‌گوید. ایشان خبر نداشتند و علتش هم این بود که اگر خبر می‌داشت، به خاطر روحیه‌ی وطن‌دوستی و مردم‌دوستی‌ای که داشت، ما را خبر می‌داد. لهذا احتیاط کرده و ایشان را خبر نکرده بودند. ولی به کسان دیگری از برادران حرکت که گفته بودند، آن‌ها باز روی دوستی و وطن‌دوستی خود به ما گفته بودند و ما نیز این را اعلام کردیم. اما بازهم برای شما می‌گویم که "صادق" نه از اقدامی که ما کردیم خبر داشت و نه از اقدام آن‌ها. ولی از آن‌جایی که ایشان معاون نظامی حرکت بودند، سوق و اداره در خانه‌اش بود و در غیاب انوری، ایشان تصمیم‌گیر نظامی بودند، ما هم نتوانستیم که او را در جریان قرار دهیم. ایشان این گلایه را از ما دارند و حق هم دارند.» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۲۳۲ ـ ۲۳۳)

۵ـ مزاری در این زمینه می‌گوید:

«ما جلو توطئه را در روز اول گرفتیم. شما دیدید که در این‌جا آن‌چنان جنگ و آدم‌کشی پیش نیامد. اسکاد در روز اول هیچ فیر نکرد، چون ما به برادرانی که در آن‌جا روی منافع و مصالح ملت‌شان فکر می‌کردند، گفته بودیم که ما نمی‌خواهیم اسکاد چور شود، شما آن را نگه دارید و آن‌ها هم قبول کرده بودند. اما از صادق هم ناراحت نیستم، چون او در جریان و تشکیلاتی بوده، ۱٤ سال مبارزه کرده و بعد هم آمده ۱۳ روز در اسکاد در مقابل ما جنگیده است، ما هیچ ناراحتی نداریم، ولی این را می‌دانیم و می‌گوییم که اگر صادق در اسکاد نمی‌رفت، از اسکاد فیر نمی‌شد؛ خودش هم می‌داند و من هم می‌دانم که جنگ اسکاد را صادق فعال کرد. یک تعداد فرار کردند، یک تعداد دستگیر شدند، اما او ۱۳ روز جنگید، ما منکرش نیستیم و شما هم دیدید که در این مدت ۱۳ روز از اسکاد سر این منطقه فیر می‌شد. ولی ما ملاحظه‌ی مردم را داشتیم و هم ملاحظه‌ی شورای مرکزی را. بعد از ۱۳ روز تصمیم گرفتیم که چاره نداریم جز آن‌که بر اسکاد عمل نظامی نماییم. هم «شورای نظار» و هم «اتحاد» و همه می‌دانند که اسکاد بعد از ۱۳ روز به زور گرفته شده است. مقاومتی هم که در این‌جا کرده، داکتر صادق کرده. انوری بعد از این‌که در این‌جا جنگ در گرفت، پایش در اسکاد ننشسته، جاوید غرب کابل را ندیده و هادی‌اش اصلاً نبود. این مسأله بود. اما با آن‌هم ما از مقاومتی که داکتر صادق کرده ناراحت نیستیم. درست است که برای ما فاجعه بوده و برای مردم ما هم فاجعه بود، ولی من شخصاً از این مقاومت و پایمردی‌اش راضی هستم. در یک جریان و یک حزب بوده، ۱٤ سال جنگیده، شهید داده، فداکاری کرده و این مسأله هم برایش توجیه نبوده و خیال می‌کرده که ما اقدام کرده‌ایم.» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۲۳٤ و ۲۳۵)

٦ـ سید علی، سکرتر مزاری، یکی از صمیمی‌ترین یاران او بود و می‌گویند که در دوران زندگی مبارزاتی مزاری کم‌تر کسی به اندازه‌ی سید علی مورد اعتماد مزاری قرار داشته است. او سال‌های

زیادی را همراه با مزاری بود و با مزاری یک‌جا توسط طالبان اسیر شد و به قتل رسید. جنازه‌ی او را نیز در مزارشریف، در کنار مزاری به خاک سپردند.

۷ـ پهلوان ابراهیم، از قهرمانان ملی افغانستان در رشته‌ی پهلوانی در دوران ظاهرشاه و داود بود. دوره‌های قهرمانی او برای هزاره‌ها، دوران تحقیر و اهانت‌های نژادی محسوب می‌شد. گویا پهلوان ابراهیم برای هزاره‌ها، امید پنهان و زخم‌خورده‌ای را تمثیل می‌کرد که شکست‌ها و حرمان‌های تاریخی آنان را تشفی می‌بخشید. پدرم و سایر اقارب خانوادگی ما، بهترین قصه‌های‌شان، قصه‌هایی بود که به گونه‌ی افسانه‌ای از شکست‌ناپذیری‌های پهلوان ابراهیم یاد می‌کردند. می‌گفتند روی شانه‌ی او پنجه‌ی امام علی نقش است و همین امر باعث می‌شود که کسی نتواند پشت او را به زمین بزند. به دلیل قهرمانی‌های پهلوان ابراهیم، تعداد زیادی از هزاره‌ها به رشته‌ی پهلوانی رو آورده بودند. کلپ میوند از یادگارهای قهرمانی پهلوان ابراهیم بود و می‌گویند که سید اسماعیل بلخی از جمله رهبرانی بود که در تشویق پهلوان ابراهیم و سایر پهلوانان نقش برجسته‌ای داشت. پهلوان ابراهیم در دوران مقاومت کابل، نقش فعالی نگرفت، اما مزاری برای او، به عنوان یکی از قهرمانان هزاره، احترام زیادی قایل بود.

۸ـ انتخابات رهبری حزب وحدت در سال ۱۳۷۳ میدان رقابت شدید میان جناح‌های مختلف این حزب بود. تقریباً تمام اعضای شورای مرکزی و شورای عالی نظارت حزب وحدت از هزاره‌جات و ایران به کابل آمدند تا در انتخابات سهم بگیرند. مزاری و اکبری، دو کاندیدایی بودند که در مقابل هم قرار داشتند. پیش از برگزاری انتخابات، مردم کابل به حمایت از مزاری به خیابان‌ها ریختند و روزهای متوالی پشت دروازه‌ی شورای مرکزی حزب وحدت یا منازل رهبران این حزب ایستاده و به جانب‌داری از مزاری شعار می‌دادند. آن‌ها در یک مقطع، حتا پشت دروازه‌ی مزاری تجمع کرده و از جانب خود وی را به رهبری حزب وحدت انتخاب کردند، برایش کف زدند و شعار دادند. مزاری بر ادامه‌ی سیاست‌هایی که در کابل اتخاذ کرده بود، اصرار می‌کرد؛ اما اکبری و جناح او خواستار تغییر موضع حزب وحدت، ائتلاف با شورای نظار و تصفیه‌ی حزب از عناصری بودند که به گفته‌ی آن‌ها خلاف میثاق وحدت و مفاد اساسنامه در حزب رخنه کرده بودند. مردم کابل جناح اکبری را نمایندگان شورای نظار و جمهوری اسلامی ایران می‌دانستند و هوشدار داده بودند که اگر انتخابات حزب وحدت، به تغییر رهبری منجر شود، برای مردم کابل قابل قبول نخواهد بود. اکثر نظامیان حزب وحدت نیز در موضع حمایت از مزاری و دیدگاه‌های او قرار داشتند. انتخابات حزب وحدت بالاخره برگزار شد و مزاری با تفاوت آرای اندک توانست جناح مخالف خود را شکست دهد. اما فضایی که در اثر این انتخابات خلق شده و گفتمانی که در درون حزب وحدت و جامعه‌ی هزاره شکل گرفته بود، به قوت خود باقی ماند. روح اصلی گفتمان‌های جدید را تأکید بر هویت اتنیکی هزاره‌ها و فاصله‌گرفتن از شعارهای مذهبی تشکیل می‌داد.

۹ـ سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۲۳۲ و ۲۳۳

۱۰ـ مزاری علاوه بر شرح مفصل این نکته در سخنرانی پنجم جدی ۱۳۷۳، در صحبتی که با نمایندگان تاجیک شمالی داشت، خواست جنبش ملی اسلامی را یاد کرد که پیشنهاد کرده بود در بدل به رسمیت‌شناخته‌شدن جایگاه و حقوق‌شان، از دولت ربانی حمایت خواهند کرد. مزاری می‌گوید که:

«این را برای شما مردم شمالی و مردم تاجیک می‌گویم که این اتمام حجتی باشد تا شما بدانید که ما چه‌قدر گرویده‌ی این محرومیت و این تاریخ مشترک بودیم؛ اما ربانی در همین حال در جواب ما گفت که بعداً حرف می‌زنیم. خلیلی را نزد مسعود

فرستادم، گفت که من این‌ها را اصلاً به عنوان جنبش قبول ندارم و من یک اخوانی سنی هستم؛ این را مسعود می‌گوید.
من هیچ وقت نه شیعه گفته‌ام و نه سنی، و نه هم بعد از این می‌گویم؛ چون به اعتقاد من شیعه، سنی و این مسایل را مطرح کردن یک نوع بازی است. این بازی قدرت‌هاست و الا در این سه‌صد سال هم شیعه بوده، هم سنی و در این‌جا با هم زندگی کرده اند. حالا چرا بر سر تقسیم قدرت مردم شیعه و سنی را مطرح می‌کنند و این مسأله را در این‌جا به راه می‌اندازند؟ این‌ها بازی است و من این حرف‌ها را هرگز نمی‌گویم؛ اما مسعود گفت که من یک سنی‌ام؛ یعنی نتیجه‌اش این‌که من توی شیعه را نمی‌خواهم. این‌جا ما ماندیم که چه کار کنیم؛ شوخی هم نبود.» (اتمام حجت برای تاریخ، عصری برای عدالت، شماره‌ی دهم، ۱۱ حوت ۱۳۷۵، صص۹-۱۰)

۱۱ـ رادیو تلویزیون پیام آزادی متعلق به حزب اسلامی بود که از چهارآسیاب پخش می‌شد و برای حزب وحدت نیز زمینه می‌داد تا برخی از گزارش‌ها، مواضع و دیدگاه‌های خود را از طریق آن منعکس سازد. سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های مزاری و شخصیت‌های دیگر حزب وحدت نیز در این دو رسانه انعکاس می‌یافتند.

۱۲ـ نوارهایی را که تهیه کرده بودم، با خود به پشاور بردم، اما بدون این‌که بدانم همه‌ی آن‌ها را داخل یک صندوقچه‌ی حلبی کوچک گذاشته و قفل کرده بودم. قسمتی از این نوارها را در سال ۱۳۷٤ در جریان کار «امروز ما» و «صفحه‌ی نو» استفاده کردم و هنوز دچار آسیب خاصی نشده بودند. اما چند سال بعد، وقتی در راولپندی صندوق را باز کردم تا کار تحقیقم را جمع‌وجور کنم، دریافتم که تقریباً نود درصد از نوارها به کلی پاک شده و خاصیت خود را از دست داده بودند. این شکست در زندگی من، بیش‌تر از خود حادثه‌ی افشار دردآور بود. من اسناد و گواهی‌هایی را از دست داده بودم که می‌توانستند برگ‌های مهمی از تاریخ محسوب شوند. کسانی که در آن نوارها صدا و خاطره‌ی خویش را ثبت کرده بودند، اکنون تقریباً صد در صد از دنیا رفته، یا در حالت کهولت قرار دارند یا من به آن‌ها دست‌رسی ندارم. لاشه‌های این نوارها را در همان صندوقچه‌ی حلبی حفظ کرده‌ام که شاهدی بر یک قربانی بزرگ بر اثر بی‌تجربه‌گی من هستند.

۱۳ـ غلام‌حسین دای‌فولادی (حلامیس)، پسر غلام‌رضا مسکوب، یکی از هزاره‌هایی است که پدربزرگش در جنگ‌های امیرعبدالرحمن، به عنوان کودکی اسیر در بازار قندهار فروخته شده و در همان شهر بزرگ می‌شود. رضا مسکوب، با سواد ابتدایی و اندک خود از یک احساس بلند نسبت به سرنوشت و موقعیت اجتماعی و سیاسی هزاره‌ها در افغانستان برخوردار بود. وی در زمان داکتر نجیب‌الله مجله‌ی «غرجستان» را در کابل منتشر کرد که برای اولین‌بار تحقیقات دانشمندان در مورد تاریخ و سرگذشت هزاره‌ها را انعکاس می‌داد. رضا مسکوب در سال ۱۳۹۰ خورشیدی در کابل درگذشت. غلام‌حسین دای‌فولادی، در دوران کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» کلیدی‌ترین نقش را در ایجاد و تقویت گفتمان جدید جامعه‌ی هزاره عهده‌دار شد.

۱۸

۱ـ طالبان، گروه سیاسی ـ مذهبی‌ای بود که در سال ۱۳۷۳ از نزدیکی‌های سپین‌بولدک قندهار آغاز به حرکت کرد. این گروه مدعی شد که رهبری آن توسط یک شورا صورت می‌گیرد که در رأس آن ملاعمر قرار دارد. ملاعمر شخصیتی ناشناخته بود و تا حدودی زیاد، ناشناخته باقی ماند. تنها یک‌بار رحیم‌الله یوسف‌زی، خبرنگار بخش پشتوی بی‌بی‌سی ادعا کرد که ملاعمر را از نزدیک دیدار کرده است. ملاعمر اکثراً در زیر یک پرده‌ی سفید پنهان بوده و با مخاطبان خود نیز از پشت

پرده صحبت می‌کرد. گفته می‌شد که وی از فرماندهان تحت فرمان مولوی محمدنبی محمدی، رهبر حرکت انقلاب اسلامی افغانستان بوده و ظاهراً یک چشم خود را در جریان جنگ‌ها از دست داده است.
افسران پشتون حزب دموکراتیک خلق در رده‌های مختلف به صورت گسترده در نظام طالبان حضور و نفوذ داشتند. برخی از جنرالان مشهور حزب دموکراتیک خلق به صراحت در رده‌های ارتش طالبان خدمت کرده و یا از آن‌ها در سطح رسانه‌ها حمایت می‌کردند. اکثر افسران حزب دموکراتیک خلق در رده‌های طالبان با نام مستعار «ملا» ظاهر می‌شدند. علاوه بر این، افراد مشهوری از مقام‌های امنیتی و سازمان استخبارات پاکستان در رهبری و مدیریت حرکت طالبان نقش داشتند که از آن جمله از چهره‌هایی چون جنرال حمیدگل، رییس اسبق سازمان آی‌اس‌آی، نصیرالله بابر، وزیر داخله‌ی پاکستان، کرنیل امام که در زمان طالبان مقام کنسولی پاکستان را در شهر هرات در دست داشت، نام برده می‌شود.
ملاعمر و شورای رهبری طالبان بعد از شکست در سال ۱۳۸۰ به کویته‌ی پاکستان فرار کردند، اما گروه طالبان به مخالفت مسلحانه‌ی خود با نظام جدید افغانستان ادامه داد.

۲ـ طرح جبهه‌ی مشترک دفاعی با میانجی‌گری آزادبیگ و ترجمان خالد پیش کشیده شد. شورای نظار پیشنهاد داشت که این جبهه میان اعضای شورای ائتلاف جبل‌السراج تشکیل شود. مزاری برعکس، پیشنهاد داشت که باید حزب اسلامی نیز در جبهه شریک باشد در غیر آن، بحث تجزیه‌ی کشور و جناح‌بندی پشتون و غیرپشتون به میان می‌آید. او استدلال داشت که این جبهه با موجودیت حزب اسلامی به عنوان یک جریان نیرومند پشتونی از قدرت و استحکام بیش‌تری برخوردار می‌شود. ظاهراً شورای نظار این طرح را قبول نکرد، چون بلافاصله پس از عقب‌نشینی حزب اسلامی با قوی‌ترین نیرو بر غرب کابل هجوم آورد و تلاش کرد که هم‌زمان با عقب‌نشینی ناگهانی حزب اسلامی، حزب وحدت را نیز درهم بشکند.

۳ـ این مولوی ظاهراً از پشتون‌های ولایت فراه بوده که مزاری در دوران خدمت سربازی خود با او در خوست، در جنوب افغانستان آشنا می‌شود. بصیراحمد دولت‌آبادی در کتاب زندگی‌نامه‌ی سیاسی مزاری در این‌باره می‌نویسد که مزاری در همان دوران با او طرح دوستی می‌بندد و نزد وی درس‌های علوم دینی را در مورد فقه اهل سنت فرا می‌گیرد. دوستی مزاری با این مولوی پشتون تا زمان شهادتش ادامه می‌یابد. به روایت دولت‌آبادی، وقتی مزاری در سال هفتاد خورشیدی در راه برگشت از ایران به هزاره‌جات، با کمین برخورد می‌کند، همراه با سید علی و تعداد معدودی از همراهان خود به خانه‌ی همان مولوی به‌طور مخفیانه پناه می‌برد. دولت‌آبادی می‌نویسد که مزاری چنان در دل خانواده‌ی این مولوی پشتون جا باز کرده بود که مادر مولوی، وی را مثل پسر خود می‌دانست و خود مولوی و دیگر اعضای فامیل وی با صراحت اعلام کرده بودند که تا پای مرگ از وی دفاع می‌کنند تا دست دشمن به او نرسد. به نظر می‌رسد مزاری با شنیدن موقف این مولوی در شورای رهبری طالبان، خواسته بود راه مطمینی برای مذاکره با طالبان باز کند که البته این تلاش به دلایلی نامعلوم به نتیجه نرسید.

۱۹

۱ـ شرح مفصل سخنان آزادبیگ و تمام جریان‌هایی که در هنگامه‌ی سقوط مقاومت کابل اتفاق افتاده است، در مصاحبه‌ای از نستوه، عضو شورای مرکزی حزب وحدت و یکی از همراهان یزدان‌شناس هاشمی، در شماره‌ی سیزدهم ماهنامه‌ی امروز ما، اول دلو ۱۳۷٤، ص ۲٤، تحت عنوان روزشمار حوادث در غرب کابل منتشر شد.

۲ـ ماه‌نامه‌ی امروزما، شماره سوم، ۵ حمل ۱۳۷٤، ص ۸.

۳ـ یکی از افراد نزدیک به رده‌های رهبری طالبان در صحبتی که با وی در سال ۱۳۸۹ در منزل سید اسحاق گیلانی در پشاور داشتم، ضمن تأکید بر دقیق بودن سانحه‌ی سقوط هلی‌کوپتر حامل مزاری در غزنی، ادعا می‌کرد که شورای رهبری طالبان پس از شکست سنگین آنان در برابر شورای نظار، تصمیم داشت با انتقال مزاری به قندهار، از وی دلجویی کرده و در همراهی با او جبهه‌ی نیرومندی علیه شورای نظار ایجاد کند. نستوه، یکی از اعضای شورای مرکزی حزب وحدت نیز که در هنگام تحویل‌گیری اجساد مزاری و همراهان او در غزنی بود، می‌گوید که مردمان محل از شنیدن صدای فیر در میان هلی‌کوپتری که در ارتفاع کم پرواز داشته و از درگیری در اطراف هلی‌کوپتر بعد از سقوط آن صحبت می‌کردند. جواد ضحاک، یکی از افراد نزدیک به مزاری که در همان روز با خانواده‌اش در حال بیرون رفتن از شهر غزنی بوده و از سرک عمومی محل سقوط هلی‌کوپتر را دیده بود، می‌گفت که اجسادی که در اطراف لاشه‌ی هواپیما دیده می‌شدند در فاصله‌های دور از هم به‌طور پراکنده به چشم می‌خوردند. برخی از افرادی که در تحویل‌گرفتن اجساد حضور داشتند، می‌گفتند که اجساد در فاصله‌های دور از هم افتاده بود و برخی از آن‌ها به شدت مورد ضرب و جرح قرار گرفته بودند.

٤ـ ابوذر و اخلاصی دو تن از فرماندهان مشهور جاغوری و اعضای شورای مرکزی حزب وحدت بودند. عباس لومانی از محافظان اخلاصی بود. ابراهیمی از بهسود و جان‌محمد از ترکمن، در ولایت پروان بود. همه‌ی این افراد هم‌زمان با مزاری دستگیر شده و با او یک‌جا کشته شدند.

۵- امروز ما، شماره‌ی سیزدهم، اول دلو ۱۳۷٤، ص ۲۵، روزشمار حوادث در غرب کابل

٦ـ این حکایت را حیات‌الله بلاغی، مسؤول کمیته‌ی سیاسی حزب وحدت از قول دکتر سید میرحسین هُدا یادآور می‌شد که گویا در آلمان برای او گفته بود. بلاغی با بیان این حکایت توضیح می‌داد که چگونه اطلاعات از درون حزب وحدت و جامعه‌ی شیعه به رهبران جمهوری اسلامی ایران انتقال یافته و اساس قضاوت‌ها و تصمیم‌گیری‌های رهبران جمهوری اسلامی می‌شده است. من شرح این حکایت بلاغی را از قول دکتر هدی در شماره‌ی هفتم ماهنامه‌ی عصری برای عدالت، درج کردم.

۷ـ ائتلاف جبل‌السراج در نیمه‌های حمل سال ۱۳۷۱ خورشیدی، قبل از سقوط رژیم داکتر نجیب‌الله، میان شورای نظار، حزب وحدت و جنبش ملی اسلامی صورت گرفت. جبل‌السراج ناحیه‌ای در شمال کابل است که رهبران هر سه جریان قدرتمند تاجیک و هزاره و ازبک در آن‌جا جلسه کرده و با هم قرار گذاشتند که نظام سیاسی آینده را بر اساس مشارکت عادلانه‌ی تمام اقوام افغانستان ایجاد کنند. مزاری مسعود را متهم می‌کرد که مفاد این توافق‌نامه را نقض کرده و خلاف تعهدات خود برای انحصار قدرت تلاش کرده است.

۸ـ نکته‌ی ظریف در رابطه‌ی احمدشاه مسعود و جمهوری اسلامی ایران این است که وی در طول جنگ‌های داخلی بیش‌ترین حمایت‌ها را از جمهوری اسلامی ایران دریافت می‌کرد و مشهورترین رهبران شیعه‌ی طرف‌دار ایران در ائتلاف سیاسی با او قرار داشتند، اما در صحبت‌های خود به‌طور علنی سیاست ضد ایرانی اتخاذ می‌کرد و رقیبان خود را به دنباله‌روی از سیاست‌های ایران متهم می‌کرد. برخی از تحلیل‌گران این رویکرد احمدشاه مسعود را ناشی از مهارت او در تنظیم سیاست‌هایش قلمداد می‌کردند که ایران ناگزیر بود از آن پیروی کند. هزاره‌های حزب وحدت این

سوال طنزآمیز را همیشه با خود داشتند که چرا ایرانی‌ها برای حزب وحدت با عکس امام خمینی و خامنه‌ای و کارتن‌های خرما می‌آیند اما برای احمدشاه مسعود با اسلحه و پول و مهمات!

۲۰

۱ـ سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۲٦۰ و ۲٦۱

۲۱

۱ـ لودویک آدامک (*Lodwig Adamec*)، نویسنده و مورخ مشهور امریکایی که تحقیقات گسترده‌ای در مورد خاورمیانه و مخصوصاً افغانستان منتشر کرده است.

۲ـ جواد ضحاک، از همراهان نزدیک مزاری بود که در دوران جنگ‌های کابل مسؤولیت مخابره و مکالمات تلفونی او را برعهده داشت. وی پس از شهادت مزاری با خلیلی همکار شد و در حادثه‌ای در یکاولنگ جراحت برداشت. پس از سقوط طالبان مسؤولیت کارهایی را در بامیان برعهده گرفت و در دو دوره انتخابات شورای ولایتی، از طرف مردم بامیان به عضویت این شورا انتخاب شد و در هر دو دوره ریاست شورای ولایتی بامیان را نیز عهده‌دار بود. وی سال ۱۳۹۰، وقتی از مسیر دره‌ی غوربند عازم بامیان بود، توسط افرادی که خود را منسوب به طالبان می‌دانستند، دستگیر شد و بلافاصله به قتل رسید. جواد ضحاک در سال‌های پایانی زندگی خود از محمد محقق جانبداری می‌کرد و با خلیلی میانه‌ی خوبی نداشت.

۳ـ اصطلاح «تشیع درباری» یا «شیعیان درباری» به آن عده شیعیانی اطلاق می‌شد که با روپوش مذهبی شیعه سیاست نژادی را علیه هزاره‌ها اعمال می‌کردند. این اصطلاح بعدها در ترمینولوژی مبارزاتی هزاره‌ها جا باز کرد و در تمام مدت کار «امروز ما» و «عصری برای عدالت» از آن استفاده شد. به دلیل این‌که اکثر کسانی که تحت عنوان تشیع درباری قرار می‌گرفتند چهره‌های شیعه‌ی غیر هزاره بودند، تصور غالبی که از این اصطلاح خلق شد، همان جبهه‌بندی هزاره و غیرهزاره بود.

٤ـ خاطره‌ی رضا مسکوب، به عنوان شخصیتی گمنام در پشت پرده‌ی «امروز ما» هیچ‌گاهی فراموش نخواهد شد. او تنها نوشته‌های اولیه‌ی دای‌فولادی را پاک‌نویس نمی‌کرد، بلکه همیشه با حکایت‌ها و مشورت‌ها و نکته‌های هوشمندانه‌ی خود برای ما دلگرمی خلق می‌کرد و راه «امروز ما» را هموارتر می‌ساخت. آخرین‌بار، وقتی سه ماه قبل از درگذشتش او را در بستر بیماری در منزلش در کارته چهار کابل دیدم، قطره‌اشکی بر رخسار هر دوی ما جاری شد. این اشک یادگار همان روزهای دشواری بود که با تلخ‌کامی از آن عبور می‌کردیم.

۵ـ حاجی علی میرزایی، یکی از همراهان مزاری بود که مسؤولیت هماهنگی جبهه‌ها را برعهده داشت. وی بعد از سقوط مقاومت کابل با خلیلی همکاری کرد و پس از تسلط طالبان به ناروی پناهنده شد. وی در حکومت کرزی، به عنوان مشاور امور اجتماعی خلیلی، معاون دوم رییس‌جمهوری، وظیفه گرفت.

٦ـ این سه عنوان، سه مقاله‌ی بلند دای‌فولادی بود که با نام مستعار نوید و بغلانی به ترتیب در شماره‌های دوم، چهارم، نهم و دهم «امروز ما» منتشر شدند.

۷ـ علاوه بر مقاله‌هایی دیگر، در شماره‌ی هفتم «امروز ما» نامه‌ی سرگشاده‌ای از آدرس بغلانی، یک هزاره‌ی سنی، خطاب به آیت‌الله خامنه‌ای انتشار یافت که در آن، فتوای آیت‌الله خامنه‌ای علیه مقاومت هزاره‌ها در هزاره‌جات، مورد اشاره قرار گرفته بود. در بخشی از این نامه با نقد سیاست‌های مذهبی که باعث شقه‌شدن جامعه‌ی هزاره و نابودی هویت و حقوق اجتماعی هزاره‌ها شده بود، خطاب به آیت‌الله خامنه‌ای آمده بود:

«جنگ در برابر من جنگ مذهب و دین نبوده است. من قربانی مذهب نبوده‌ام و در برابر من هیچ‌کسی جنگ مذهبی نکرده است. من سنی هستم، ولی بدتر از شیعه هویت انسانی و ملی‌ام در زیر خاک و خون می‌تپد. فتوای مذهبی در کشور من صرفاً پشتوانه‌ی سیاست بوده است تا این‌که پشتوانه‌ی منافع اجتماعی و ملی انسانی باشد.» در بخشی دیگر از این نامه آمده بود: «من سنی هستم و امروز آمده‌ام در پهلوی شیعه قرار گرفته‌ام و شیعه‌هایی که سخت به حقانیت مرجعیت رهبری و مرجعیت تقلید مذهبی شما صادق‌اند، رفته اند و در جوار وهابیت خون شیعه و هزاره را می‌ریزانند. می‌خواهم بفهمم که موضع‌گیری من و موضع‌گیری آن شیعه‌ی دستیار وهابیت را چگونه تأویل می‌گیرید.» (امروز ما، شماره‌ی هفتم، ص ٤)

۸ـ گفته می‌شد که در ترکیب این کمیته شفق بهسودی، عرفانی یکاولنگی، واعظی شهرستانی، محمد محقق و ناطقی قرار داشت. این ترکیب به هیچ صورت به صورت علنی افشا نشد، اما برخی از اعضای این کمیته عکس‌های خود را برای رهبری چاپ کرده و با خود به مزار انتقال داده بودند. گفته می‌شد که اعضای این کمیته آیت‌الله صادقی را نیز به دلیل اعلام جانشینی خلیلی تحت فشار گذاشته بودند، اما او این اقدام خود را به دلیل «فشار از جانب افراد و دسته‌هایی که طرف‌دار خط مزاری و مخالف با سیاست‌های ایران بودند» توجیه کرده بود.

۹ـ نصیر رضایی، پسر برادر حاجی عبدالعلی رضایی، از خانواده‌های معروف هزاره‌ی ترکمن بود. وی قبل از جنگ‌های کابل، محصل اکادمی پولیس بود. دست‌خط قشنگی داشت و گاهی شعر هم می‌سرود. در جریان جنگ، مانند اکثر فرماندهان دیگر، بر خود لقب دیوانه گذاشت و به همین لقب معروف شد: «نصیر دیوانه». وی خط دهمزنگ را در جریان مقاومت کابل حفاظت می‌کرد و در طول دوران جنگ، شورای نظار موفق نشد که سنگر او را درهم بشکند، با وجود این‌که این سنگر از استقامت کوه‌های مشرف بر دهمزنگ تحت آتش مداوم قرار داشت. بعد از شهادت مزاری، می‌گفت که مادرش روی سر او دست کشیده و گفته است که وی را نذر بابه مزاری کرده است. عیدی نیز از فرماندهان معروف کابل بود که پس از سقوط مقاومت کابل به مزار و هزاره‌جات رفت. نصیر و عیدی در جنگ‌های سال ۱۳۷۸ در مزار و حیرتان به قتل رسیدند.

۱۰ـ مزاری در سخنرانی پانزدهم جدی ۱۳۷۳ می‌گوید:

«مولوی خالص هم که قبلاً شعارهایش را داده است، در یک مصاحبه‌ای که با خبرنگار انگلیسی دارد، محسنی در کنارش نشسته است. این خبرنگار از مولوی خالص بازخواست می‌کند که تو می‌گفتی: من شیعه‌ها را قبول ندارم، حالا که محسنی در کنارت هست، چه‌طور است؟ مولوی خالص واضح می‌گوید که محسنی از ماست! مردم ما باید این نکته را توجه کنند و بدانند که برای چیست؟ استنباط من از این‌جاست که عمل مولوی خالص ـ برخلاف شعارش ـ نژادی است، نه مذهبی. چرا که محسنی شیعه است، عالم شیعه هم هست. پس چه‌طور می‌شود که مولوی خالص بگوید: محسنی از ماست؟ بلی، محسنی هزاره نیست و مولوی خالص با هزاره‌ها اختلاف داشته است. راست می‌گوید.

... یونس خالص که شیعه‌ها را نفی می‌کرد، وقتی که شورای قیادی در کابل تشکیل شد، با حضور محسنی اعتراض نکرد؛ یا خودش یا نماینده‌اش مرتب در شورای قیادی شرکت می‌کرد. شما شاهد این مسأله بودید. باز ببینید که اگر در این‌جااینجا مسأله‌ی مذهب مطرح است، محسنی شیعه است، کسی منکرش نیست. پس چرا اعتراض نکرد و جلسه را ترک ننمود؟ ولی وقتی حزب وحدت وارد جلسات شد، از آن تاریخ به بعد جلسه را ترک کرد و دیگر نیامد!» (سخنانی از پیشوای شهید، چاپ حوت ۱۳۷٤، صص ۲۱۲ و ۲۱۵)

۱۱ـ شیعیان غیر هزاره در یکی از شماره‌های نشریه‌ی خویش در معرفی «امروز ما» نوشتند:
«این نشریه‌ی جدید مولودی است بی‌باک، بدزُبان، کج‌خُلق و سراپای «امروز ما» را از فحاشی و ناسزاگویی پر می‌کنند. ... بیش‌تر از این موجبات بربادی تشیع را با به کارگیری شعارهای رکیک، پوچ و التقاطی فراهم نسازند.» (وحدت اسلامی، نشریه‌ی جناح اکبری، شماره ۲۷، ۱۷ ثور ۱۳۷٤)

۱۲ـ در این مصاحبه که در تاریخ ۱۳۷٤/٦/٤ انجام یافت، علی‌رضا طاهری، نطاق بی‌بی‌سی ائتلاف حزب وحدت با جنرال دوستم را به عنوان کسی که «سال‌ها رهبری نظامی کمونیست‌ها علیه مجاهدین را داشت»، مورد سوال قرار داد و پرسید که چرا با هیأت ایرانی که با هلی‌کوپتر شورای نظار به یکاولنگ سفر کرده است، مخالفت کرده است. خلیلی در پاسخ او گفت که «جنرال دوستم نماینده‌ی یک بخش کثیری از مردم افغانستان است و ما به ایشان احترام می‌گذاریم و به دوستی خود با ایشان وفادار هستیم. ما با هیچ مردمی دشمنی نداریم ولی در این قضیه و در این مسأله به هیچ وجه راضی نیستیم که احساسات و خواسته‌های مردم ما خدشه‌دار شود و با خواسته‌های مردم ما به بی‌اعتنایی برخورد شود.» وی در بخشی دیگر از سخنان خود با اشاره به سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران گفت: «هر کس و هر کشوری که با احساسات و خواسته‌های مردم ما بی‌اعتنایی کند، طبیعی است که ما مکلف به دفاع از این احساسات و خواسته‌ها هستیم.» (امروز ما، شماره‌ی نهم، ۳۰ سنبله ۱۳۷٤، ص ٤)

۱۳ـ منشور عدالت، چاپ ۱۳۷۵، اسناد منتشره در صفحات ۱٤۹، ۱۵۱، ۱۵۳

۲۲

۱ـ منشور عدالت، چاپ ۱۳۷۵، صص ۲۳ ـ ۲۷

۲ـ انجنیر عباس نویان، یکی از مبارزان چپ‌گرا با گرایش مائویستی در دوران فعالیت‌های شعله‌ی جاوید بوده و جمعی از نزدیکان خانوادگی‌اش، از جمله پدرش حاجی صالح در اوایل رژیم کمونیستی زندانی شده و به قتل رسیدند. وی در رشته‌ی انجنیری ساختمان‌های صنعتی و مدنی تحصیل کرده ولی بیش‌تر مصروف فعالیت‌های تجارتی بوده است. وی در تمویل نشریه‌ی «عصری برای عدالت» نقش کلیدی داشت. نشریات فدراسیون آزاد ملی و دو اثر دای‌فولادی تحت عنوان «افغانستان؛ قلمرو استبداد» و «ایمان و آزادی» با حمایت مالی او به چاپ رسیدند. انجنیر عباس در انتخابات اول پارلمانی به نمایندگی از کابل وارد شورای ملی شد، اما در انتخابات دوم آرای لازم را به دست نیاورد و از راه یافتن به این شورا باز ماند. وی از حامیان کلیدی لیسه‌ی عالی معرفت در کابل بوده و از زمان تأسیس شورای سرپرستی معرفت، ریاست آن را نیز بر عهده داشته است. انجنیر عباس در همراهی با عده‌ای از چهره‌های برجسته‌ی افغان مانند حنیف اتمر،

حمید فاروقی و احسان ضیا در تأسیس «حزب حق و عدالت» نیز سهم فعال گرفته و پس از اعلام موجودیت، در مقام سخنگو و عضو کمیته‌ی اجرائیه‌ی این حزب داخل فعالیت سیاسی شده است.

۳ـ منشور عدالت، چاپ ۱۳۷۵، صص ۲۳، ۲٤، ۲۵ و ۲۷

٤ـ داکتر محمدانور یوسفی، متولد سال ۱۳٤۰ خورشیدی در کابل، تحصیلات عالی خود را به عنوان داکتر جراح در دانشگاه کابل سپری کرد، اما پس از سال ۱۳۷٤ در محیط مهاجرت، عمدتاً در بخش خدمات آموزشی و پرورشی مصروف شد. وی پس از برگشت به کابل در سال ۱۳۸۳ به عنوان مدیر اداری و عضو شورای سرپرستی لیسه‌ی عالی معرفت به فعالیت‌هایش ادامه داد.

۲۳

۱ ـ عنوانی وام‌گرفته از دکتر علی شریعتی.

2 -http://articles.chicagotribune.com/2001-10-12/news/0110120312_1_taliban-fighters-massacres-in-recent-years-mullah-mohammed-omar

3 -http://www.tolonews.com/en/purso-pal/4847-cruel-behaviour-was-necessary-during-taliban-rule-zaeef-says

4 -http://en.wikipedia.org/wiki/Special:BookSources/978-1851094028

5 -http://www.npr.org/programs/morning/features/2002/aug/afghanistan/

6 -http://en.wikipedia.org/wiki/Special:BookSources/978-1851094028

7-http://www.time.com/time/magazine/article/0,9171,201892,00.html

8-http://www.time.com/time/magazine/article/0,9171,201892,00.html

9-http://www.guardian.co.uk/books/2001/mar/03/books.guardianreview2

۱۰ـ کتاب دویمه سقاوی در سال ۱۳۷۷ به نام مجتمع فرهنگی افغان در جرمنی منتشر شد و ترجمه‌ی فارسی آن نیز در فاصله‌ای اندک از سوی فرهنگیان فارسی‌زبان به بازار مطبوعات راه یافت. متن پشتوی این کتاب در ۱۷۵ صفحه نوشته شده و به نادرخان و محمدگل خان مومند که سقاوی اول را درهم شکستند، اهدا شده است.

۲۴

۱ـ این‌ها همه صفات انسان در قرآن هستند که در درس‌های انسان‌شناسی مورد توجه قرار داشتند.

۲۵

۱ـ مصاحبه‌ی امرالله صالح با تلویزیون پی‌بی‌اس امریکا، منتشره در روزنامه‌ی ۸ صبح، شنبه ۱۳ حوت ۱۳۹۰

۲۶

۱ـ حامد کرزی، متولد ۲۵ دسامبر ۱۹۵۷، پسر احد کرزی یکی از رجال برجسته‌ی پشتون از ولایت قندهار است. پدرش که از مدافعان برگشت ظاهرشاه به افغانستان بود، در جولای سال ۱۹۹۹

توسط گروه ناشناسی در کویته‌ی پاکستان به قتل رسید. قتل وی به طالبان و سازمان آی‌اس‌آی نسبت داده شد، اما هیچ ادعا و یا سند رسمی در این زمینه بروز نکرد. حامد کرزی که در ابتدای ظهور طالبان از این حرکت استقبال کرده و با آنان همکاری داشت، به زودی به گروه مخالف طالبان پیوست و پدرش را در اعاده‌ی قدرت برای ظاهرشاه، پادشاه سابق افغانستان کمک می‌کرد. وی پس از سقوط طالبان به ریاست اداره‌ی موقت انتخاب شد و در دوره‌های انتقالی و دو انتخابات ریاست جمهوری باز هم در رأس نظام سیاسی افغانستان باقی ماند. عمده‌ترین دلیل برای انتخاب شدن وی به ریاست اداره‌ی موقت را پشتون و درانی بودن او اعلام کردند و ستار سیرت را که از جانب‌داران ظاهرشاه، اما متعلق به اقلیت ازبک بود، به‌رغم آرای بیش‌ترش کنار زدند.

۲ـ عزیزالله شفق، یکی از چهره‌های کلیدی در سازمان نصر و از اعضای مؤسس آن بود. وی به علت سخنرانی‌های داغ و آتشین به "حنجره‌ی انقلاب" و "صدای رسای انقلاب" معروف بود. دیدگاه‌های او در درون سازمان نصر به قشر معتدل و میانه‌رو این سازمان نزدیک بود و در دوران رهبری مزاری، به یکی از مدافعان اصلی مقاومت کابل تبدیل شد. شفق، در رقابت‌های درونی حزب وحدت توسط کریم خلیلی و محمد محقق از متن تصمیم‌گیری‌ها به حاشیه رانده شد و پس از سقوط طالبان نیز به‌رغم نفوذ زیادی که در میان بخش‌هایی از مردم داشت، ترجیح داد از رقابت سیاسی با همتایان درون حزبی خود کنار کشیده و به استرالیا پناهنده شود. شفق هنوز هم در میان قشر جهادی حزب وحدت از نفوذ و اعتبار فراوانی برخوردار است، هرچند در میان نسل جوان کم‌تر کسی با او و کارنامه‌هایش آشنایی دارد. ناظران سیاسی جامعه‌ی هزاره به انزوا کشاندن شخصیت‌هایی هم‌چون شفق را یکی از نقطه‌ضعف‌های بزرگ در شیوه‌ی مدیریتی خلیلی و محقق قلمداد می‌کنند، هرچند روحیه و تصمیم فردی برخی از این شخصیت‌ها نیز در این انزوای سیاسی نادیده گرفته نمی‌شود. با این‌هم، به انزوا رفتن شخصیت‌هایی هم‌چون شفق که از مؤثرترین چهره‌های سیاسی جامعه محسوب می‌شدند، خنثی شدن بخش مهمی از ارزش‌ها و سرمایه‌های سیاسی جامعه تلقی می‌شود که هزینه‌ی آن مدیریت سیاسی سالم و کارآمد جامعه را آسیب رسانده است.

۳ـ داکتر علی، در کنار جنرال آصف، یکی از افسران مسلکی در حزب وحدت، مسؤولیت رسیدگی به بخشی از امور جبهه را در دوران مقاومت کابل برعهده داشت. وی به دلیل فعالیت‌های خود از حمایت مزاری و اکثر فرماندهان حزب وحدت برخوردار بود. داکتر علی، در دوران رهبری خلیلی مدتی را در مقام سکرتر او کار می‌کرد و بعدهاً نماینده‌ی او در ارتباط با احمدشاه مسعود و سایر هم‌پیمانان حزب وحدت در جبهه‌ی متحد ملی بود. پس از سقوط طالبان، مدتی را در کابل ماند و سپس به عنوان سکرتر دوم سفارت افغانستان در سازمان ملل متحد به نیویورک رفت. وی پس از پایان دوران مأموریتش از برگشت به افغانستان خودداری کرد و ترجیح داد با خانواده‌اش در نیویورک زندگی کند.

٤ـ هم‌زمان با آغاز عملیات علیه طالبان، تعداد کثیری از فرماندهان برجسته‌ی جبهه‌ی شمال، با تلفون‌های ماهواره‌ای مجهز شدند که از طرف ایالات متحده‌ی امریکا در اختیار آنان قرار گرفته بود. این وسیله ارتباطات و تماس‌های رهبران و فرماندهان را در میان خودشان و حلقه‌های ارتباطی حزبی و تشکیلاتی آنان سهولت بخشیده بود؛ اما به دلیل استفاده‌ی ناشیانه از این تلفون‌ها و تماس‌های نامحدود و کنترل‌ناشده‌ای که به وسیله‌ی این تلفون‌ها برقرار شده بود، برخی از رهبران و فرماندهان در سال‌های بعدی دچار بیم شدند که ممکن است تلفون‌های‌شان توسط کانال‌های استخباراتی ایالات متحده‌ی امریکا تحت نظارت بوده و رازهای زیادی را در روابط و دیدگاه‌های آنان افشا کرده باشد. هرچند این بیم بر هیچ‌گونه سند و مدرک خاصی استوار نبود، اما

نشان می‌داد که رهبران و فرماندهان جهادی در برخورد با جهان مدرن و وسیله‌های ارتباطی آن دچار مشکلات زیادی هستند.

۲۷

۱ـ مایکل میترینکو (Michael Metrinko)، دیپلمات کهنه‌کار ایالات متحده‌ی امریکا، یکی از گروگان‌های سفارت این کشور در ایران بود که ٤٤٤ روز در حصر دانشجویان پیرو خط امام قرار داشت. در جریان بحران گروگان‌گیری که ایرانی‌ها از آن تحت عنوان تسخیر لانه‌ی جاسوسی یاد می‌کردند، ٦٦ دیپلمات آمریکایی از ۱۳ عقرب ۱۳۵۸ (برابر با ٤ نوامبر ۱۹۷۹) الی ۳۰ جدی ۱۳۵۹ (برابر با ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱) در اسارت به‌سر بردند. این بحران با پذیرش قرارداد الجزایر از سوی دولت‌های ایران و آمریکا و آزادی گروگان‌ها پایان یافت. میترینکو عضو اولین گروه دیپلمات‌های امریکایی بود که برای آغاز فعالیت‌های دیپلماتیک این کشور وارد کابل شدند. من از طریق یک دوست امریکایی‌ام در سفارت امریکا در اسلام‌آباد به میترینکو معرفی شده بودم. میترینکو، چه در زمان فعالیت‌هایش در سفارت و چه زمانی که با بنیاد آسیا (*Asia Foundation*) و داین‌کورپ (*Dyne Corp*) همکاری داشت، مرا از مشوره‌های خود در نحوه‌ی برخورد با چالش‌های سیاسی بهره‌مند ساخته، پیچیدگی‌های دنیای سیاست را برایم شرح می‌داد و تجربه‌های خود از کار طولانی در کشورهای مختلف را با من در میان می‌گذاشت. او یکی از معدود دیپلمات‌های سفارت امریکا بود که بارها از مکتب معرفت دیدار کرد و یکی از کسانی بود که بارها با دانش‌آموزان به صورت انفرادی و گروهی صحبت کرده و اهداف و نقش حضور جامعه‌ی بین‌المللی را برای آنان شرح می‌داد. بر اساس آشنایی‌های من با میترینکو، احساس می‌کنم نقش وی در شکل‌گیری افغانستان جدید، سازنده و مثبت بوده است. تسلط او بر زبان فارسی با لهجه‌ی ایرانی باعث شده بود که در فهمیدن مکالماتی که به زبان فارسی صورت می‌گرفت، مشکلی نداشته باشد. وی یکی از کسانی بود که به درخواست من بارها با خلیلی دیدار کرد و یا زمینه‌ی ملاقات خلیلی با مقامات ارشد سفارت را فراهم کرد. میترینکو با سیاستمداران و فعالین سیاسی و مدنی افغانستان در یک حوزه‌ای وسیع ارتباط داشت و حافظه‌اش در فراگیری و به‌خاطر سپردن نام‌ها تحسین‌برانگیز بود. وی فعلاً در حالت بازنشستگی، در خانه‌ی ویلایی خود در ایالت پنسلوانیای ایالات متحده‌ی امریکا به‌سر برده و با ارگان‌های مختلف امریکایی به عنوان یک کارشناس و مشاور، همکاری می‌کند.

۲ـ روری ستوارت (*Rory Stewart*)، متولد ۱۹۷۳، یکی از سیاست‌مداران عضو حزب محافظه‌کار انگلیس است که در انتخابات سال ۲۰۱۰ انگلستان به نمایندگی پارلمان انگلیس دست یافت و از کارشناسان برجسته‌ی انگلیسی در رابطه با افغانستان به‌شمار می‌رود. وی حاصل ۳۲ روز پیاده‌گشتی خود در افغانستان را در کتابی به نام (*The Places in Between*) نوشت که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک‌تایمز در سال ۲۰۰٦ شمرده شد و جوایز زیادی را به خود اختصاص داد. روری ستوارت مؤسسه‌ی فیروزکوه را در کابل تأسیس کرد که با حمایت مالی شهزاده چارلز، ولیعهد انگلیس، در بخش احیای صنایع دستی، کاشی‌کاری، هنرهای زیبا و آثار تاریخی افغانستان فعالیت می‌کند. وی در سال ۲۰۰۸ به مدیریت کالج جان‌اف‌کندی در عرصه‌ی علوم سیاسی و حکومتداری انتخاب شد. روری ستوارت، در کنار رونالد نیومن و داکتر فرانسیس دوسوزا، یکی از کسانی بود که در حمایت از درخواست‌های من برای شرکت در دو برنامه‌ی فیلوشیپ در امریکا (برنامه‌ی ورلدفیلوز ۲۰۱۰ در دانشگاه یل و برنامه‌ی موقوفه‌ی ملی برای دموکراسی در سال ۲۰۱۱) نامه نوشت.

۳ـ کلیر لاکهرت (*Clare Lockhart*) متولد ۱۹۷٦، از بنیان‌گذاران مؤسسه‌ی (*Institute for State Effectiveness*) و یکی از موثرترین چهره‌ها در برنامه‌های بازسازی و احیای اقتصاد افغانستان در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ است. وی در همکاری با یوناما و مرکز انسجام کمک‌های بین‌المللی به ریاست داکتر اشرف‌غنی احمدزی، طرح‌های بلندی در عرصه‌ی بازسازی و انکشاف افغانستان داشت، اما در جریان زمان وقتی طرح‌هایش از سوی مراجع کمک‌کننده و مجریان افغانی آنان مورد توجه قرار نگرفت از افغانستان بیرون شد و دو سال بعد با داکتر اشرف‌غنی احمدزی در تألیف کتاب (*How to Fix Failed States*) سهم گرفت. وی یکی از مشاوران ارشد بخش‌های مهم کنگره، سنا و قصر سفید در امور افغانستان محسوب می‌شود.

٤ـ داکتر اشرف‌غنی احمدزی، متولد ۱۹٤۹ در ولایت لوگر، یکی از شخصیت‌های سیاسی افغانستان است که مدتی را به عنوان وزیر مالیه و رییس دانشگاه کابل ایفای وظیفه کرده است. او در رشته‌ی انسان‌شناسی تحصیل کرده و علاوه بر تدریس در دانشگاه‌های کولمبیا، هاروارد و جان‌هاپ‌کینز، کارمند بانک جهانی نیز بوده است. وی در انتخابات سال ۲۰۰۹ به رقابت کرزی برخاست، اما با گرفتن کم‌تر از سه درصد آرا چهارمین درجه را در ردیف کاندیدان برتر احراز کرد. مجله‌ی فارین پالیسی در سال ۲۰۱۰ وی را در فهرست سالیانه‌ی صد متفکر برتر جهان درج کرد.

۵ـ فیض‌محمد کاتب هزاره، متولد ۱۲۳۹ خورشیدی در قریه‌ی زردسنگ قرباغ غزنی، یکی از مشهورترین تاریخ‌نگاران افغانستان است. کتاب‌های برجامانده از فیض‌محمد کاتب منبع و مأخذ معتبر برای تحقیق در تاریخ افغانستان محسوب می‌شود. مشهورترین کتاب تاریخی وی، سراج‌التواریخ نام دارد که تا کنون چهار جلد آن منتشر شده و جلدهای سوم و چهارم آن اکثراً به دوران حکم‌روایی امیرعبدالرحمن و جنگ‌های وی با هزاره‌ها و تعقیب و آزار هزاره‌ها در حکومت او اختصاص دارد. وی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی از سوی حبیب‌الله کلکانی مأمور شد تا از هزاره‌ها به نفع حکومت او بیعت بگیرد. وقتی از این مأموریت ناکام برگشت و هزاره‌ها حاضر به بیعت با حبیب‌الله کلکانی نشدند، حبیب‌الله وی را به سختی مورد لت و کوب قرار داد و گفته می‌شود که فردای همان روز در سن هفتاد سالگی از دنیا رفت و در بالاجوی چنداول به خاک سپرده شد.

٦ـ دکتور فرانسیس دوسوزا (*Francis D'Souza*)، متولد ۱۸ اپریل ۱۹٤۰، یکی از دانشمندان و سیاستمداران انگلیسی است که تحصیلات خود را در دانشگاه آکسفورد به پایان رسانیده و مدرک دکترای فلسفه‌ی خود را از همین دانشگاه به دست آورده است. وی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۷۳ تا ۲۰۰۳ در یکی از شعبه‌های دانشگاه آکسفورد، بخش تحقیق سازمان ملل و بنیاد وست‌منستر برای دموکراسی فعالیت داشته است. در سال ۲۰۰٤ به دلیل فعالیت‌های خود در عرصه‌ی حقوق بشر و دموکراسی به عضویت مادام‌العمر مجلس اعیان انگلیس برگزیده شد و در اول سپتامبر ۲۰۱۱ ریاست این مجلس را به دست آورد. فرانسیس دوسوزا از سال ۲۰۰۲ با لیسه‌ی عالی معرفت در ارتباط بوده و همه ساله در تقویت صندوق تعاونی معرفت، مخصوصاً در زمینه‌ی مساعدت تحصیلی برای دختران فعالانه سهم گرفته است. وی در هر دو برنامه‌ی فیلوشیپ من در دانشگاه یل و موقوفه‌ی ملی برای دموکراسی نامه‌ی حمایتی نوشت.

۲۸

۱ـ مجموعه‌ی پیشنهادات مجمع نهادهای مدنی در پانزده فقره به شرح زیر درج شده بود:

۱ـ حقوق سیاسی و مدنی هر فرد ملت افغانستان، بدون هرگونه تبعیض و امتیاز قومی، سیاسی، مذهبی، لسانی، ایدئولوژیکی و جنسی مورد تصریح قرار گیرد.

۲ـ حق حاکمیت افغانستان به تمام مردم افغانستان، بدون هرگونه تبعیض و امتیاز، اعلام شده و برای جلوگیری از ایجاد و رشد ذهنیت‌های انحصارجویانه در رابطه با کشور و حق حاکمیت مردم آن، نهادهای مدنی و دموکراتیک مورد حمایت صریح و بلاشرط قانون قرار گیرد.
۳- ایجاد و فعالیت احزاب و نهادهای مدنی و دموکراتیک، به مثابه‌ی استوانه‌های ثبات نظام دموکراتیک، به طور صریح و غیر مبهم، مورد حمایت قانون قرار گیرد.
٤- حدود وظایف و صلاحیت‌های قوای سه‌گانه‌ی حکومت باید به طور آشکار و غیر مبهم در قانون اساسی تصریح گردد.
۵- با نظرداشت ترکیب و بافت جامعه‌ی افغانی و با توجه به تجارب نیکوی جوامع مختلف در آزمایش اشکال مختلف نظام‌های سیاسی، نظام دموکراتیک به شکل ریاست جمهوری امکان موفقیت بیش‌تر خواهد داشت. با هم‌چون نظام و رعایت نورم‌ها و اصول اساسی آن، زمینه‌ی وحدت و همبستگی ملی بر پایه‌ی انتخاب واحد سیاسی در کلیه نقاط کشور مساعدتر خواهد گردید.
٦- با توجه به ترکیب و بافت جامعه‌ی افغانی، نظام غیر متمرکز زمینه‌های مشارکت مردم را در کلیه عرصه‌های تصمیم‌گیری تا سطوح محلی گسترش داده و نظام سیاسی کشور را از قدرت و حمایت آگاهانه‌ی تمام شهروندان کشور برخوردار خواهد ساخت.
۷- نمایندگان قوای مقننه با نظرداشت معیار نفوس در جریان انتخابات مستقیم، آزاد، سری و سراسری مردم برگزیده شوند.
۸- قانون اساسی تعدیل واحدهای اداری با تناسب نفوس و رعایت واقعیت‌های اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و جغرافیایی را مورد تصریح قرار دهد.
۹- قوانین مدنی مبنای قوانین قضایی کشور قرار گیرند. در قانون اساسی تصریح گردد که احکام شرعی زمانی که به طور روشن و صریح جنبه‌ی تقنینی به خود گرفته باشند، می‌توانند مورد استناد محاکم قرار گیرند.
۱۰- ادیان و مذاهب کشور بدون هرگونه تبعیض و امتیاز تحت حمایت قانون قرار گیرد و پیروان تمام مذاهب و ادیان از حق مسلم خویش برای انجام مناسک و احکام مذهبی و دینی خویش برخوردار باشند.
۱۱- قانون اساسی از کلیه‌ی مفاد اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، مخصوصاً حق آزادی بیان و عقیده و فعالیت‌های سیاسی، به طور صریح، غیر مبهم و بدون هرگونه قید و شرط حمایت به عمل آرد.
۱۲- قانون اساسی رفع هرگونه تبعیض و بی‌عدالتی علیه زنان را با صراحت و روشنی مورد تأکید قرار داده و برای دفاع و حمایت از حقوق انسانی زنان از حق ایجاد و فعالیت نهادهای مدنی مدافع حقوق زنان به طور صریح پشتیبانی نماید.
۱۳- با عطف به اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، هرگونه اهانت به کرامت انسانی و تحقیر نژادی، قومی، زبانی و مذهبی شهروندان کشور جرم قانونی پنداشته شده و با پیگرد قانونی مواجه گردد.
۱٤- قانون اساسی، پایه‌ریزی نظام و نصاب تعلیمی کشور را با رعایت نورم‌های مدنی، به ویژه مفاد اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر و کنوانسیون بین‌المللی حقوق طفل مورد تصریح قرار دهد و مخصوصاً از حق مسلم شهروندان کشور در آموزش به زبان مادری‌شان حمایت به عمل آرد.
۱۵- قانون اساسی تابعیت دوگانه برای شهروندان کشور را به طور صریح نفی نموده و تخلف از این ماده را جرم قانونی اعلام نماید.

۳۱

۱ـ سیما سمر در سال ۱۳۳۶ خورشیدی (۱۹۵۷ میلادی) در ولسوالی جاغوری ولایت غزنی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و ثانوی خود را در جاغوری و هلمند به پایان رساند و با ورود به دانشکده‌ی طبی دانشگاه کابل، در سال ۱۳۶۱ خورشیدی (۱۹۸۲ میلادی) از همان دانشکده فارغ‌التحصیل شد. سیما سمر پس از اتمام دانشگاه در شفاخانه‌ی دولتی کابل به عنوان پزشک مشغول به کار شد، اما بعد از مدتی به زادگاهش جاغوری بازگشت و در آن‌جا به کمک و معالجه‌ی بیماران پرداخت.

در سال ۱۹۸٤، رژیم حزب دموکراتیک خلق همسر سیما سمر را دستگیر کرد و او به همراه خانواده‌اش به پاکستان مهاجر و در شهر کویته‌ی بلوچستان اقامت گزید. سیما سمر با تأسیس موسسه‌ی شهدا مراکز صحی و مکتب‌های زیادی را در ولایت‌های بامیان، غزنی، غور، و وردک ایجاد کرد. وی پس از شکست طالبان، به پیشنهاد سازمان ملل متحد، به عنوان معاون رییس دولت و وزیر امور زنان افغانستان وارد اداره‌ی موقت شد و در ۲٤ اپریل ۲۰۰۲ میلادی از همین جایگاه در جلسه‌ی شورای امنیت سازمان ملل به سخنرانی پرداخت. سیما سمر با تأسیس کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان به ریاست این نهاد برگزیده شد. سیما سمر به دلیل خدمات حقوق بشری خود جوایز زیادی را از سوی نهادها و مجامع بین‌المللی دریافت کرده است.

۳۲

۱ـ ریشه‌ی معضل کوچی‌ها و هزاره‌ها به سال‌های پس از شکست هزاره‌ها در جنگ با امیرعبدالرحمن (۱۲۷۱) برمی‌گردد. امیرعبدالرحمن علاوه بر این‌که از کوچی‌ها در جریان جنگ‌های ایلجاری برای قتل‌عام هزاره‌ها به شکلی وسیع کار گرفت، برای آن‌ها این فرصت را نیز مهیا کرد تا سیاست سرکوب اتنیکی حکومت علیه هزاره‌ها را تکمیل کنند. هزاران خانوار کوچی با صدها هزار گوسفند و شتر در اوایل بهار به هزاره‌جات سرازیر می‌شدند و علف‌چرها و مزارع مردم دهنشین را به شکل بی‌رحمانه‌ای تاراج می‌کردند. کوچی‌ها به همین‌گونه صدها جریب زمین مردم هزاره را به قیمت‌های ناچیز و اکثراً به زور و ارعاب از آن‌ها تصاحب کردند. یکی از شیوه‌های تخویف هزاره‌ها توسط کوچی‌ها فروش اجباری کالاهایی بود که با خود به هزاره‌جات می‌بردند. در موقع برگشت، اگر مقداری از کالاها که عمدتاً پارچه و مواد خوراکی بود، روی دست کوچی‌ها مانده و به فروش نمی‌رسید، کوچی آن کالاها را روی دریچه‌ی بام‌های مردم می‌گذاشت و می‌گفت که سال آینده در موقع برگشت خود، قیمت کالا را از دریچه می‌گیرد. صاحبان خانه مجبور بودند کالاهای باقی‌مانده را بردارند و تا سال آینده قیمت آن را چند برابر تحویل کوچی دهند.

ظلم و ناروایی کوچی‌ها در تمام دوران نظام های سلطنتی با شدت تمام ادامه یافت، اما بعد از قیام مردم علیه رژیم کمونیستی و تهاجم اتحاد شوروی، راه کوچی‌ها به هزاره‌جات بسته شد. در دوران طالبان، کوچی‌ها دوباره با خشونت و بیدادگری وارد هزاره‌جات شدند و مانند گذشته به رفتارهای سرکوب‌گرانه‌ی خود ادامه دادند. پس از سقوط طالبان، هزاره‌های دایمیرداد و بهسود و خوات از ورود کوچی‌ها به هزاره‌جات جلوگیری کردند که در نتیجه‌ی آن همه‌ساله میان مردم و کوچی‌ها نزاعی خونین در گرفته و همه‌ساله صدها خانواده از مناطق دایمیرداد، کجاو، تیزک و خوات، آواره شده و تعدادی هم به قتل رسیده‌اند.

طی سال‌های ۱۳۸۷ تا ۱۳۹۱، هزاره‌ها از تمام ولسوالی دایمیرداد و اکثر مناطق کجاو و تیزک و خوات آواره شدند. کوچی‌ها، خانه‌های مردم را آتش زده و اموال‌شان را به غارت بردند، درختان را قطع کردند و مزارع را به‌طور یک‌دست طعمه‌ی شتر و گوسفند کردند. حکومت کرزی تا کنون هیچ اقدامی که جلو تهاجم کوچی بر مناطق هزاره‌نشین گرفته شود، انجام نداده و رهبران سیاسی هزاره نیز کاری از پیش نبرده‌اند.

۳۳

۱ـ شیرعلی حسینی، از شاگردان استاد نجیب‌الله مسافر است. وی در سال‌های مقاومت کابل (۱۳۷۱ تا ۱۳۷۳) در کارگاه هنری استاد مسافر تمرین رسامی می‌کرد. سنش حدود ده سال بود. در سال ۱۳۷٤ در یک مسابقه‌ی رسامی در شهر کابل مقام دوم را گرفت. پدرش در جریان آتش‌باری‌های بی‌هدف بر غیرنظامیان غرب کابل زخمی شد و در اثر همان زخم از دنیا رفت. در ابتدا مادرش با خیاطی معیشت شیرعلی و خواهرانش را تأمین می‌کرد، اما بعداً شیرعلی با رها کردن مکتب و نقاشی به قالین‌بافی مصروف شد تا مادرش را در تأمین معیشت خانواده کمک کند. در سال ۱۳۸۰ مادرش در اثر فشار خون فلج شد و به زودی از دنیا رفت و شیرعلی و خواهرانش تنها ماندند. در سال ۱۳۸۳ مدیران معرفت از شیرعلی برای گشایش کلاس رسامی دعوت کردند و او کارش را با عده‌ای از هنرآموزان خردسال در کتابخانه‌ی مکتب شروع کرد. در سال ۱۳۷٤ اولین نمایشگاه آثار هنری استاد شیرعلی و شاگردانش در معرفت دایر شد. در سال ۱۳۷۵ نمایشگاهی در سفارت امریکا در کابل برگزار شد و به تعقیب آن، همه‌ساله نمایشگاه‌های متعدد در جاهای گوناگون دایر شده و صدها اثر از نقاشی‌های هنرآموزان معرفت به فروش رفته است. شیرعلی در سال ۱۳۸۸ از دانشگاه (*Beaconhouse Natioanl University*) لاهور بورسیه دریافت کرد و در رشته‌ی هنرهای زیبا به ادامه‌ی تحصیل پرداخت.

۲ـ سید مصطفی کاظمی زاده‌ی ۱۳۳۸ خورشیدی در منطقه سرخ‌پارسای ولایت پروان افغانستان، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های سیاسی در میان شیعیان بود که در آغاز جوانی، به عضویت پاسداران جهاد اسلامی افغانستان درآمده و به صف مجاهدان ضد حکومت کمونیستی پیوست. وی بیش‌ترین وقت خود را در ایران به سر برد و با تشکیل حزب وحدت در سال ۱۳٦۸ به عضویت شورای مرکزی این حزب نایل آمد، اما در کابل به جانب‌داری از احمدشاه مسعود و سیاف در برابر مقاومت هزاره‌ها قرار گرفت. بعد از سقوط مقاومت کابل، سید مصطفی کاظمی و سید حسین انوری، با پشتیبانی نیروهای احمدشاه مسعود، حمله‌ی سنگینی را علیه حزب وحدت در بامیان سازمان دادند، اما پس از تحمل تلفات سنگین شکست خورد و عقب‌نشینی کردند. کاظمی در دوران مقاومت احمدشاه مسعود علیه طالبان، در کنار او باقی ماند و در تشکیل ائتلاف شمال سهم گرفت. کاظمی در سال‌های پسین مقاومت علیه طالبان به ایران رفت و در دانشگاه افسریه‌ی امام حسین که از دانشگاه‌های وابسته به سپاه پاسداران ایران است، مشغول تحصیل شد و پس از چندی به عنوان یک فرد سیاسی ورزیده در عرصه‌ی سیاست‌های افغانستان عرض اندام کرد.
کاظمی در هنگامه‌های تشکیل کنفرانس بن، با شورای روم داخل رابطه شد و ظاهراً از آدرس شاه در کنفرانس بن اشتراک کرد و با احراز پست وزارت تجارت در کابینه‌ی اداره‌ی موقت به کابل آمد. کاظمی در دوره‌ی حکومت انتقالی نیز در پست وزارت تجارت باقی ماند، اما به‌رغم حمایت از کرزی در اولین انتخابات ریاست جمهوری، در فهرست اعضای کابینه‌ی او درج نشد و به صف مخالفان حکومت پیوست. وی با پیروزی در انتخابات پارلمانی، داخل مجلس نمایندگان شد و ریاست کمیسیون اقتصادی پارلمان را به دست آورد. در یک اقدام دیگر، کاظمی با برخی از چهره‌های سیاسی و جهادی مخالف کرزی، در تشکیل جبهه‌ی ملی سهم گرفت و به عنوان رییس کمیسیون سیاسی و سخنگوی این جبهه عرض اندام کرد. وی در تاریخ ۱۵ عقرب سال ۱۳۸٦ در اثر یک حمله‌ی انتحاری در شهر پُلخمری در شمال افغانستان کشته شد. در این حمله مجموعاً ۱۰۰ تن کشته و ۸۰ تن زخمی شدند که بر علاوه‌ی شش عضو پارلمان، عده‌ی کثیری از کودکان مکتب نیز شامل آن‌ها بود. ظاهراً کودکان مکتب برای استقبال از هیأت پارلمان در دو سمت جاده صف بسته بودند که مورد حمله قرار گرفتند.

۳ـ در انتخابات پارلمانی، محمد محقق از ولایت کابل با اخذ ۵۲۲۰۰ رأی در شمار کاندیدان پیشتاز این ولایت قرار داشت. بعد از او یونس قانونی ۳۱۲۲۵، رمضان بشردوست ۳۰۷۹٤، عارف ظریف ۹۹۳٤، سیاف ۹۸۰٦، کاظمی ۸۸۸٤، انجنیر عباس ٤٦٤٥، ملا تاج‌محمد ٤٦۲٤ رأی به دست آورده بود. بقیه‌ی نمایندگان کابل پایین‌تر از چهار هزار رأی داشتند.

۳۵

۱ـ سخنانی از پیشوای شهید، سخنرانی در دومین سمینار بررسی مسایل سیاسی افغانستان، چاپ حوت ۱۳۷٤، ص ۷۸-۷۹

۳۶

۱ـ اشرف غنی احمدزی، روزنه‌ای به نظام عادل، چاپ اول، اسد ۱۳۸۸، ص ۱۹۸

از مجموعه‌ی داستان امروز منتشر شده است:

۱ـ **راه و چاه** (مجموعه داستان) خالد نویسا
۲ـ **گل قاقا** (مجموعه افسانه) تقی واحدی
۳ـ **گلیم‌باف** (رمان) تقی واحدی
۴ـ **هزارخانه‌ی خواب و اختناق** (رمان) عتیق رحیمی
۵ـ **ناشاد** (رمان) محمدحسین محمدی
۶ـ **...وشیخ ـ قدس‌الله‌وسره ـ گفت** (داستایت‌ها) رهنورد زریاب
۷ـ **چارگرد قلا گشتم...** (رمان) رهنورد زریاب
۸ ـ **کابل جای آدم نیست** (مجموعه داستان) سید علی موسوی
۹ـ **بادیگارد** (مجموعه داستان) حبیب صادقی
۱۰ـ **نقش شکار آهو** (رمان) حمیرا قادری
۱۱ـ **افغانی** (رمان) عارف فرمان
۱۲ـ **امضاها** (گزینه‌داستان کوتاه افغانستان) به انتخاب محمدحسین محمدی
۱۳ـ **کتاب نام‌های متروک** (رمان) خسرو مانی
۱۴ـ **پیراهن سیاه با گل‌های سرخ** (مجموعه داستان) عبدالواحد رفیعی
۱۵ـ **گلنار و آیینه** (رمان) رهنورد زریاب
۱۶ـ **از هرات تا تهران** (رمان) محسن نکومنش‌فرد
۱۷ـ **سینماگر شهر نقهر** (رمان) محمدآصف سلطان‌زاده
۱۸ـ **شورش** (مجموعه‌داستان) حسین حیدربیگی
۱۹ـ **عشق، جنگ، جنون** (مجموعه‌داستان)
۲۰ـ **لالمونی** (رمان) جواد ماه‌زاده
۲۱ـ **گم‌نامی** (رمان) محمدجان تقی بختیاری
۲۲ـ **بوف کور** (رمان) صادق هدایت
۲۳- **زمهریر** (رمان) قدیر حبیب
۲۴- **لوهاران** (رمان) کاوه جبران

از مجموعه‌ی شعر امروز منتشر شده است

۱ـ **تکوین**، سروده‌ی سید ضیا قاسمی
۲ـ **شعر جوان کابل**، به کوشش عبدالشکور نظری
۳ـ **عقاب چه‌گونه می‌میرد**، سروده‌ی سید ابوطالب مظفری
۴ـ **عجالتاً برای تو**، سروده‌ی هادی میران
۵ـ **بعضی زخم‌ها**، سروده‌ی الیاس علوی
۶ـ **حضرت عشق**، سروده‌ی رازق فانی
۷ـ **یک قرن خواب رییس‌جمهور**، سروده‌ی سیدنادر پژوهش
۸ ـ **دختران رودخانه‌ی هیرمند** سروده‌ی حفیظ شریعتی سحر
۹ـ **حرف آخر** سروده‌ی روح‌الله بهرامیان
۱۰ـ **گوش‌واره‌های چوبی** سروده‌ی هادی هزاره
۱۱ـ **ترانه‌تر از باران** سروده‌ی زبیر هجران
۱۲ـ **زاغ سپید** سروده‌ی محمدشریف سعیدی
۱۳ـ **کلاغ و گندم‌زار** سروده‌ی احمد بهراد

بگذار نفس بکشم، روایت بیش از سه دهه زندگی، تجربه و آموزش‌های نویسنده است. این روایت، در عین حال، زندگی، تجربه و آموزش‌های یک نسل را نیز بازتاب می‌بخشد. مخاطبان این کتاب می‌توانند به سادگی نام نویسنده را تغییر دهند و به جای آن، نام یک نسل، یا یک جامعه را بگذارند. نسل و جامعه‌ای که نویسنده به آن تعلق دارد، درست مثل خودش، روز پنج‌شنبه، هفتم ثور ۱۳۵۷، با یک تکانه‌ی بزرگ، چشمانش را بر روی واقعیت‌های درهم‌تنیده‌ی زندگی باز کرد. سه دهه عبور از فراز و فرودهای زندگی، هم نویسنده را و هم نسل و جامعه‌ی او را، از افتادگی و آوارگی و جرم، تا شهادت بر آغاز یک «تاریخ جدید» در «افغانستان جدید» همراهی کرده است.

با این حال، هنوز راه درازی در پیش رو است. پارادوکس بیم و امید، هم‌چنان سرگذشت و سرنوشت مشترک ما است. روایت سرگذشت «نویسنده»، شاید بتواند برای امیدواری‌های ما و جامعه‌ی ما پشتوانه‌ای خلق کند و از بیم‌هایی که هم‌چنان بر ذهن و روان ما پنجه دارد، بکاهد. این جامعه هزینه‌ی سنگینی پرداخت کرده است، اما راه درازی را نیز طی کرده است. دلیلی ندارد که این راه هم‌چنان دوام نیابد؛ هرچند که کاهش هزینه‌های آن آزمونی بر هوش و خرد و عبرت‌اندوزی‌های ما نیز هست.

ناشر

ISBN 978-9936-600-17-1
9 789936 600171
انتشارات تاک
TAAK PUBLICATION